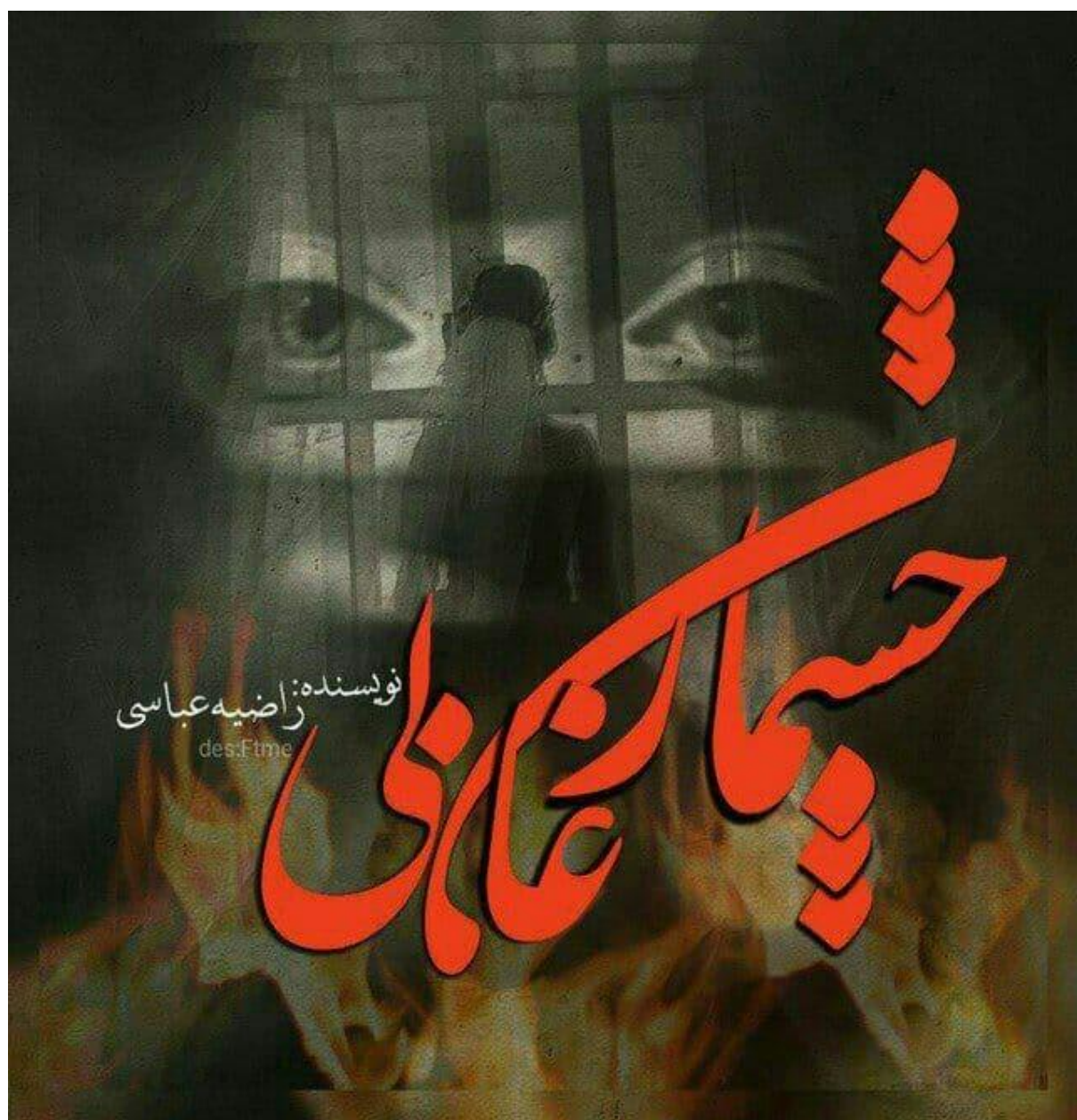


برای خواندن رمانهای بیشتر  
به کانال ما پیوندید

**@NOVELSLAND**

ناولز لند کانالی پر از  
رمانهایی که در سراسر تلگرام  
پولی میباشند را به صورت  
رایگان برای شما به اشتراک  
خواهد گذاشت..





tlg:©

پارت ۱

آهسته قدم بر میداشت

با پاهای برهنه طراوت چمن های شبنم نشسته به  
جاناش می نشست

و حال خوبش را خوبتر می کرد دست‌هایش را روی  
گل های زرد وحشی می کشید لطافتشان لمس بهترین  
حس دنیا بود

عطر گل های وحشی توی بینی اش پیچیده  
رو سری از سر برداشت و شروع کرد به دویدن میان  
گل ها

باد میان موهایش می رقصید و اصلا برایش مهم نبود  
که این وقت صبح هوا کمی سرداست .

کنار رود در آن لحظه برای او بهترین جای دنیا بود  
خسته از دویدن بی نفس رسید ، پر جان خندید ، قهقهه  
زد ، فریاد زد : داره میاد

داره میاد.....داره میاد....داره میاد که بمونه.  
.....می مونه،می مونه،می مونه.....داره میاد

صدایش توی صدایی باد و صدای آب گم شد  
رو تکه سنگ بزرگی کنار رود نشست سنگ سرد  
بود اما سرمای سنگ آن لحظه بی اهمیت ترین چیز  
در دنیا محسوب میشد

پاهایش را توی آب سرد رود خانه قرار داد  
دست زیر چانه اش گذاشت و به اطرافش نگاه کرد  
چقدر از اینجا کنار این رودزیا خاطره داشتند  
دورتا دور رود پر بود از گل های وحشی بنفش ،زرد  
و گل بابونه  
نفس کشید

عطر گل ها ،صدای گوش نواز پرندگان و شر شر آب  
،سردی آب رودخانه ،صدای بادکه میان بوته ها و  
شاخه های درختان می پیچید همه چیز و همه چیز لذت  
بخش بود



یک پروانه زرد روی دامنش نشست رنگ او با رنگ گل های دامنش که گل های زرد در زمینه سورمه ای بودند عجیب همخوانی داشت

اصلا انگار این پروانه بخشی از طرح زیبایی دامنش بود هیچ تکانی نخورد تا پروانه اذیت نشود چشم بست و آهسته لب زد :دیگه تموم شد ...میاد می مونه

دو سال تمام بود که ندیده بودش .

صدایش را نشنیده بود تمام دلخوشی اش به حرفهای لیلا ختم میشد .لیلا شش ماه پیش رفته بود دیدنش همراه زن عمو پروین و پسر بزرگش علیرضا و همسرش ناهید

سیاوش همان موقع برایش یکجفت گوشواره فرستاده بود گوشواره ها بلند با قلبی کوچک که میانشان یک نگین قلب شکل آبی داشت

لیلا هدیه سیاوش را به عنوان سوغات خودش به گوش های او آویخته و دور از گوش جمع یواش زمزمه کرده بود:این سیاوش برات فرستاده ها .خواسته بدونی که هر لحظه به یادته

لپ هایش گل انداخت و ته دلش قند آب شدچه هدیه  
های قشنگی فرستاده بود آن مرد مانده در راه دور

از جا پرید مسافرش داشت می آمد

و او که لحظه ها را برای دیدنش شمارش می کرد  
حالا بی خیال و فارغ از دنیا کنار رودخانه داشت  
خاطرات را مرور می کرد

نه الان وقت مرور خاطرات نبود باید می رفت و می  
دیدش قصدش از آمدن کنار رودخانه این بود که  
قلبش آرام گیرد

اما برعکس قلبش بی قرار تر از همیشه می تپید  
و فقط دیدن چشم های سیاه سیاوش را طلب می کرد

رو سری زیبایش را که از همان پارچه دامنش  
بود روی موهایش کشید دوباره شروع کرد به دویدن  
باید هرچه زودتر خودش را به خانه عمو همایون می  
رساند باید این بار را بی خیال دیدن و لذت بردن از  
درخت های گیلان و زرد آلو و سیب توی راه میشد  
مستقیم به خانه عمویش می رفت

پسر عموی محبوبش حتماً تا حالا رسیده .  
به روستا که رسید قدم هایش را آهسته کرد  
از کنار گلابتون رد شد دختری یازده ساله با یک  
پیراهن بلند زرد و روسری سرمه ای و شلوار قهوه  
ای تیره لباس هایش هیچ تناسبی با هم نداشتند  
خنده اش گرفت امروز انقدر حالش خوب بود که  
همه چیز به خنده اش می انداخت گلابتون  
سلام زیر لبی کرد و چوبی دستی را تکان داد  
وگوسفندان را به سمت دیگری راند .

[13:58 03.03.21]

چشمان زغالی

پارت ۲

عمارت عمو همایون میان خانه های کوچک روستا  
حسابی به چشم می آمد

اصلا غیر از خانه پدرش محمود هیچ خانه دیگری  
به بزرگی خانه همایون در روستا نبود

پدر بزرگش خان بود سال ۴۱ که اصلاحات ارضی  
انجام شد بخش عظیمی از زمین هایش را از دست داد  
آن زمان محمود و همایون خردسال بودند

اما بیست سال بعد وقتی هر دو روزهای جوانی را  
می گذرانند

خشکسالی شد

مردم روستا ۵ سال با خشکسالی ساختند تا اینکه  
کارد به استخوانشان رسید

هر کسی خواست زمین هایش را بفروشد از روستا  
برود.

محمود و همایون هم فرصت را غنیمت شمردند و  
زمین ها را به قیمت های ارزان از مردم خریدند به  
مردم پول ، دام ، گاو دادند

اگرچه که مردم روستا آواره شهرهای دیگر نشدند  
اما محمود و همایون هم حسابی زمین به دست

آوردند چندسالی گذشت خشکسالی رفت زمین ها  
وباغ ها دوباره آباد شد محمود و همایون اگرچه که  
قانونا دوره خان ها گذشته بود اما عملا خان شده  
بودند

توی حیاط عمو شلوغ بود

انگار سیاوش کمی زودتر از او رسیده و پشت به  
آیلارکه تازه دم در بود ایستاده ولیلا را در آغوش  
گرفته و رفع دلتنگی می کردند

وارد جمع شد و چسبیده به بانو ایستاده و تقریبا پشت  
سر او سنگر گرفت

دلهر داشت و گوشه روسری بزرگ بانو را میان  
دستش می چلاند بانو خواهر بزرگترش نگاهش کرد  
واز همان لبخند های پر از آرامش همیشگی زد  
و پرسید :خوبی ؟

خجالت زده سر پایین انداخت و گفت :خوبم .خیلی  
وقته اومده

بانو باز هم لبخند زد : ده دقیقه ای میشه . بنظرم  
دوست داشت ببیندت دو ، سه باری با نگاهش توی  
جمع گشت

به سیاوش نگاه کرد خستگی از سر و رویش می  
بارید

تمام وجودش چشم شده ، تار و پودش چشم شده بود  
حتی سلول های بدنش هم چشم شده بودند تا بیشتر  
سیاوش را ببیند .

دلتنگی امانش را بریده بود

از همان وقتی که سودای دکتر شدن به سر سیاوش  
افتاد به دیر دیدن و کم دیدنش عادت کرد .

اما این دو سال آخر درسش دیگر اصلا نیامده بود به  
منصور گفته بود وقتی می آید و می ماند موقع  
برگشتن غریبی و تنهایی بیشتری به چشمش می آید از  
طرفی هم سنگینی درس هایش مانع از آن شده که  
وقت کافی برای آمد و رفت داشته باشد .

اما حالا آمده بو تا بماند

و برای مردم خودش کار کند توی همان درمانگاه  
کوچکی که همایون به ظاهر برای خدمت به مردم



روستا و روستا های اطراف اما در واقع برای  
برگرداندن سیاوش و پایبند کرد او ساخته بود

به تعارف عمو همایون و همسرش پروین همه به  
سمت داخل عمارت رفتند .

سیاوش در حالی که یک سمتش منصور و سمت  
دیگرش علیرضا ایستاده بودند پشت سر همایون و  
محمود وارد عمارت شد .

آیلار اما جزء آخرین نفرات بود که به سمت عمارت  
رفت بانو دستش را روی شانه اش گذاشت و تقریبا  
هلش داد البته خودش هم برای رفتن توی خانه بی  
قرار بود خوب سیاوش را ندیده و قلبش به این نیم  
نگاه راضی نبود

توی عمارت خدمتکار ها داشتند از مهمان ها که  
بیشترشان اقوام بودند پذیرایی می کردند  
آن هم با بهترین میوه ها ، شیرینی ها و شربت ها که  
در آن منطقه پیدا میشد بانو یک لیوان شربت برداشت  
به دست آیلار داد و گفت : بخور یک کم آروم بشی

آیلار مهربان نگاهش کرد و یک جرعه از شربت نوشید .

خنکی شربت با آتش درونش عجیب در تضاد بود  
عطر خوش گلاب توی دهانش پیچید

به یکباره لیلا مقابلش ایستاد بوسه ای محکم روی  
گونه اش نشانده و گفت : سلام قربونت بشم . معلوم  
هست کجایی؟

چشمکی زد و اضافه کرد : راستی چشم شما روشن .



[13:58 03.03.21]

چشمان زغالی

آیلار سرخ شد لبخند خجالت زده ای زد و گفت  
:اینجوری نگو لیلا زشته یکی میشنوه فکر می کنن  
چه خبره

لیلا خندید و گفت :چه خبره مگه ؟میخوای زن دادم  
بشی دیگه .راستی چرا نیومدی جلو به سیاوش  
خوش آمد بگی ؟

بانو رو به لیلا گفت :این پشت سر من قائم شده بود  
داشت پس می افتاد .تو توقع داشتی بیاد جلو خوش  
آمد بگه اونوقت که دیگه جلو همه غش می کرد

هر دو با صدای بلند خندیدند و آیلار سر پایین  
انداخت و گوشه روسری اش را دور انگشت پیچید .  
سر که بلند کرد نگاهش به چشم های سیاه سیاوش  
افتاد

گوشه ای ایستاده بود و با منصور حرف میزد  
نگاهش به چند ثانیه هم نکشید چشم از آیلار گرفت  
وبه منصور دوخت

اما قلب آیلار با همان نگاه از کار افتاد به سختی  
دستش را بالا آورد و یک جرعه شربت نوشید تا راه  
نفسش باز شد

اینبار اما نه متوجه خنکی شربت شد نه عطر گلاب و  
بوی مطبوع زعفران همه حواسش پرت نگاه  
سیاوش بود

پرت چشمان زغالی اش  
دخترک حق داشت بی حواس باشد بی انصاف مگر  
حرارت نگاهش برای آدم حواس می گذاشت  
جای قلبش توی سینه خالی بود . جای جان توی تنش  
دل و جانش هر دو با همان یک نگاه کوتاه سیاوش  
رفته بود

کنار بانو ، لایلا ، ناهید و عاطفه که او هم خواهر  
دیگرش بود

نشسته و دختر ها گرم بگو و بخند خودشان بودند

آیلار داشت با موهای سعیده دختر سه ساله عاطفه  
که روی پاهایش نشسته بود بازی می کرد  
نگاهش یواشکی حوالی سیاوش بازی می کرد و تمام  
فکرش هم پیش او بود که در جمع پسران  
فامیل نشسته همانطور که از میوه های نوپزانه  
تابستانه مقابلش میخورد با آنها بگو و بخند می کرد  
گاهی صدای خنده اش بالا می رفت  
دلش می خواست یکبار دیگر به چشم های سیاوش  
نگاه کند اما او سرگرم اطرافش بود و فارغ از بی  
قراری های آیلار از خوردن میوه اش و هم صحبتی با  
رفقاییش لذت می برد

زمان ناهار که رسید خدمتکار ها مشغول پهن کردن  
سفره شدند.

بوی برنج ایرانی و زعفران، گوشت کبابی، عمارت  
را برداشته بود  
سفره پر از دیس های بزرگ برنج خوش عطر تزئین  
شده با زعفران بود

با مرغ های شکم پر و انواع واقسام خورش ها  
،سالاد و انواع ترشی و سبزی خوردن .

همه مهمان ها از اقوام بودند و غریبه ای میانشان  
نبود

هر چند که همایون تمام روستا را به مناسبت آمدن  
سیاوش شیرینی داد و قرار شد یک مهمانی حسابی  
هم بدهد .

آیلار از شب گذشته شام نخورده بود

حالا با دیدن این سفره زیبا و رنگانگ حسابی گرسنه  
می نمود سر سفره که نشستند برای خودش کمی غذا  
کشید

قاشق اول را به دهان گذاشت داشت از مزه گردو  
و آلو با چاشنی رب انار لذت می برد

صدای منصور را شنید به شخصی می گفت :دایی  
بفرمایید بالا... شما اینجا بشینید من و سیاوش میریم  
اون طرف اونجا جا هست

سر بلند کرد متوجه اشاره منصور شد دقیق داشت به  
مقابل آنها که جای خالی بود اشاره می کرد

منصور برادرش و سیاوش می آمدند درست مقابل  
آنها می نشستند ؟

هیجان و استرس با هم به قلبش سرازیر شد

به خودش نگاه کرد پیراهن زرد بر تن داشت دور تا  
دور کمر و آستینش گل های رز سورمه ای دوخته  
شده بود با دامن و روسری سورمه ای که گل های  
زرد داشتند

لباسش هنر دست بانو بود یک خیاط ماهر که هیچ  
کس نمی توانست مثل او زیبا لباس بدوزد  
قاشق و چنگال را توی بشقاب گذاشت . کمی آب  
نوشید و دستانش را مشت کرد و محکم فشار داد تا  
قدری از استرسش کم شود

[13:58 03.03.21]

سیاوش و منصور آمدند و روبه روی او نشستند  
منصور از آن طرف سفره خم شد آهسته لب آیلار را  
کشید

هنوز عادت بچگی هایش را ترک نکرد بود و پرسید  
:چطوری قشنگ من؟ از صبح تا حالا کجایی ندیدمت  
؟

آیلار که نگاه مستقیم سیاوش را روی خودش می دید  
دامنش را میان دستش مچاله کرد

به منصور لبخند زد و گفت :من هستم .تو سرت  
گرم مسافرت بود

به سیاوش نگاه کرد و ادامه داد :خوش اومدی  
سیاوش .رسیدن بخیر



سیاوش لبخند زد :ممنون.سلامت باشی

همین سه کلمه کافی بود که دل دخترک ضعف برود  
وبا خودش فکر کند چقدر برای شنید صدایش دلتنگ  
بوده.

دلتنگ بود و البته بی قرار

حالا که سیاوش روبه رویش نشسته بود  
حالش شبیه دختر های بود که برایشان خواستگار  
آمده استرس داشت به همراه شور و حالی خاص  
دامنش را همچنان میان دست هایش می فشرد  
نگاهش به سفره بود

به سبزی خوردن تازه توی سفره وکاسه سالاد  
شیرازی کنارش سیاوش صدایش زد :آیلار ؟

قلبش هری ریخت

نامش چقدر زیبا بود

هر وقت سیاوش صدایش می کرد همین فکر از  
سرش میگذشت

اصلا از روزی که مرد محبوبش انقدر زیبا نامش را  
بر زبان آورد عاشق نامش شد سر بلند کرد خیره به  
چشمان زغالی سیاوش منتظر شد تا او ادامه سخنش  
را بر زبان بیاورد سیاوش گفت: چرا غذا نمیخوری؟  
ابرو بالا انداخت به بشقابش اشاره کرد و گفت: یخ  
کرد بخور

هل شد قاشق و چنگال را به دست گرفت و گفت: دارم  
میخورم

سیاوش لبخند زد از آنها لبخند ها که از شان محبت  
چکه می کرد

دلش رفت برای لبخند مرد روبه رویش .

دلش رفت برای حواس سیاوش که سمت بشقاب دست  
نخورده او پرت شده بود .

دومین قاشق از محتویات مرغ شکم پر را که گوشه  
بشقابش ریخته بود توی دهانش گذاشت و چقدر طعم  
گردو و آلو با چاشنی رب انار اینبار خوشمزه تر بود

غذایش نوش جاناش شد وقتی مرد قلبش با آن لبخند  
مهربان او را دعوت به خوردن کرده بود  
غذایش نوش جاناش شد چونکه سیاوش درست روبه  
رویش نشسته بود  
هر چند جرات نمی کرد میان جمع شلوغ فامیل آن  
گونه که دلش میخواست نگاهش کند  
اما همین که بود .  
همین که گاهی زیر چشمی نگاهش می کرد .  
همین که وقتی با منصور صحبت می کرد صدایش را  
می شنید کافی بود برایش .

[13:58 03.03.21]

چشمان زغالی

روی تخت چوبی توی حیاط زیر درخت گیلان دراز کشید

تیرماه بود فصل رسیدن گیلان ها چشمش به گیلان هاس سرخ میان برگ های سبز بود اما حواسش در خانه عمویش از دو روز پیش که سیاوش را دید یاد رفتار او رهانش نمی کرد غیر از سرسفره برخورد دیگری با هم نداشتند سیاوش هم هیچ تلاش دیگری برای اینکه برخورد داشته باشند نکر

از همان روز به بعد هم ندیده بودش مرد جوان از طرفی در گیر مهمان ها و از طرف دیگر درگیر کارهای درمانگاهش بود

دخترک می ترسید مبادا فراموشش کرده باشد و دیگر به او فکر نکند.

توقع رفتار مهربانانه تری از پسر عمویش داشت  
و اصلاً فکر نمی کرد اولین دیدار بعد از دو سال  
انتظار انقدر ساده بگذرد. غرق افکارش بود که بانو  
صدایش کرد: آیلار کجایی؟

بلند شد نشست: جانم بانو اینجام

بانو: بیا این سبد ازم بگیر یک خرده سبزی برای  
شام بچین، آبگوشت داریم

از روی تخت بلند شد و به سمت بانو رفت سبد را از  
او گرفت

قسمتی از حیاط سبزی کاشته بودند حیاط بزرگی  
داشتند پر از انواع و اقسام درختان میوه  
از در حیاط تا در ورودی خانه دو طرف درخت  
کاشته بودند

زیر درخت گیلان محبوب او هم یک تخت بزرگ  
چوبی قرار داشت که هر وقت دلش تنهایی می  
خواست روی آن می نشست

کنار سبزی ها جوری که خرابشان نکند نشست و شروع کرد به چیدن.

عطر ریحان که بیشتر از هر سبزی دیگری دوست داشت را استشمام کرد و سعی کرد کمتر به سیاوش و رفتارش فکر کند

شب موقع شام کل خانواده غیر از پدرش دور سفره جمع بودند

سفره روی تخت دوست داشنی اش و زیر درخت گیلان پهن شد بانو داشت آبگوشت توی کاسه های چینی گل سرخ می ریخت .

عاطفه توی کاسه ها نان خرد می کرد شعله مادر شان در حالی که سعیده کوچولو را روی پایش نشانده بود به او غذا میداد منصور و رضا شوهر ریحانه هم گرم صحبت بودند

پدرش باز هم نبود .چندسالی میشد که خیلی کم به آنها سر میزد از سیزده سال پیش.

درست از همان وقتی که مادرشان شعله از اسب که  
رَم کرد بود افتاد اسب در حال دویدن شعله را بر  
زمین انداخت

شعله از ناحیه کمر آسیب جدی دید و از دو پا فلج  
شد

محمود زن ناقص به کارش نمی آمد و وفاداری در  
قاموسش جایی نداشت پس جمیله را گرفت .

زن که باشی هر بلایی که سر مردت بیایی باید وفادار  
بمانی حتی پای بند بودن به مرد مُرده ارزش و  
احترامت را پیش مردم بیشتر می کند هر چقدر هم که  
جوان باشی ، هر چقدر هم که آرزو داشته باشی  
، ماندنت پای مرد علیل یا مُرده را نشانه زنیت می  
دانند

اما مرد که شدی با اولین اشتباه، اولین نقص، اولین  
ناتوانی مجوز ازدواج های بعدی ات صادر میشود  
همه می گویند مرد که نمی تواند یک عمر جوانی اش  
را اسیر فلان ایراد زن کند . مرد که نمی تواند جلو  
غریزه اش را بگیرد . مرد نمی تواند دست تنها  
خودش یا بچه هایش را جمع کند ...

انگار که زن جوانی نداشته . آرزو نداشته . غریزه  
نداشته ....

جمیله از اهالی روستا های اطراف بود

چهار سال قبل ازدواجش با محمود با شوهر سابقش  
متارکه کرد

حاصل ازداج قبلی اش یک پسر چهارده سال بود که  
زمان ازدواج جمیله و محمود پدرش از شهر آمد و او  
را با خودش برد

مازار پسر جمیله که حالا در بیست و هفت سالگی به  
سر می برد چند ماهی یکبار اکه فرصتی دست میداد  
سری به مادر میزد

محمود و همسرش فرزندی نداشتند

انگار تقاص خانه ساختن روی ویرانه های زندگی  
زنی علیل که هنوز در سال های جوانی به سر می  
برد و پا ها و شوهرش را با هم از دست داد بچه ای  
بود که هرگز نصیب آنها نشد



چشمان زغالی

پارت ۶

با همدیگر همسایه بودند. دیوار به دیوار  
از جمیله خوشش نمی آمد حس می کرد او پدر و  
مادرش را با هم گرفت

از وقتی که او آمد پدرش رفت و مادرش نیز آن  
طروحات و شادابی گذشته را نداشت. انگار همراه  
شوهرش میل به زندگی را هم از دست داد

با حرفی که مادرش زد حواسش از نبود پدرش پرت  
شد و به جمع برگشت. شعله گفت: بانو جان خواهر

پروین دوباره پیغام فرستاده اجازه میدیم بیان  
خواستگاری؟ خودت میدونی تا تو نخوای مجبورت  
نمی‌کنم اما مادر سنت داره میره بالا تا کی میخوای  
بگی نه؟

آیلار به مادرش که لبه تخت نشسته و پاهایش را  
آویزان کرده بود نگاه کرد و شعله ادامه داد: مادر  
مگه چندتا خواستگار به درد بخور میاد برا آدم؟

نگاه بانو به کاسه مقابلش بود و سبزی خوردن توی  
دستش ماند گفت: بهشون بگو نه. مادر نمیخوام بیان

شعله ملتمسانه گفت: یک کم فکر کن مادر، بخدا داره  
دیر میشه اینم رد کنم معلوم نیست خواستگار بعدی  
کی بیاد. علیرضا چقدر عاشقت بود مادر دو بار گفتی  
نه رفت زن گرفت فکر نکن دنیا صبر می‌کنه تا تو  
خسته بشی از یاد مردی که چند سال از رفتنش  
گذشته‌ها

باتو زیر لب نالید :رفت یا بیرونش کردن ؟

چه کسی بود که نداند باتو سالها پیش در آغاز هفده سالگی

همان زمانی که پدرش تازه نو عرس جدیدش را به خانه آورده بود

دل در گرو گروهبان جوانی که در پاسگاه چند کیلومتری روستا خدمت می کرد گذاشت

چه عاشقی ها که با هم نکردند و چه خاطره های زیبایی که با هم نداشتند محمود و همایون وقتی موضوع را فهمیدند جوان بی نوا را که ناصر نام داشت و تنها جرمش بی پولی بود

به ضرب وزور از آن پاسگاه و روستا بیرون انداختند به شهر خودش برگردانند

بعدها باتو شنید او را برای خدمت به یکی از مناطق محروم کشور فرستاده اند که به قول خودشان نه آب باشد نه علف تا عاشقی یادش برود

بیچاره ناصر باید درجایی بی آب و علف می ماند تا  
عاشقی یادش برود

هر وقت این جمله بخاطرش می آمد قلبش درد می  
گرفت

گناه مردی که حالا در محروم ترین نقطه ایران کار  
می کرد تنها عاشقی بود

شعله به دخترش نگاه کرد می سوخت از سوختن  
فرزند بزرگش که هنوز نتوانسته بود ناصر را  
فراموش کند

مهربان گفت: بیرونش کردن درست مادر اما تا کی  
قراره چشم به راهش بمونی؟

بانو نگاهش را به مادر دوخت هر دو فدای خود  
خواهی محمود شده بودند هیچ وقت دلش نمی  
خواست او را برنجانند می دانست مادرش اگر حرفی  
میزند از سر دلسوزی و نگرانی است پس او هم مثل  
مادرش با مهربانی گفت: چشم به راهش نیستم مادرم  
فقط نمیخوام ازدواج کنم قربونت بشم

شعله خواست لب باز کند حرفی بزند که منصور که  
متوجه بغض بانو شده بود اشاره کرد و شعله ساکت  
شد

[13:58 03.03.21]

چشمان زغالی

پارت ۷

دور هم نشسته بودند و شام میخوردند که صدای در  
به گوش رسید

منصور بلند شد و رفت تا در را باز کند

عاطفه گفت : یعنی کیه ؟

رضا گفت : هر کی که هست مادر زنش خیلی دوستش  
داره

بانو گفت : شاید بابا باشه . عصری به جمیله گفتم  
بهش بگه برای شام آبگوشت داریم بیاد اینجا

اما نه پدرشان نبود

آیلار توی تاریکی قامت مردی را تشخیص داد که  
حتی با حدس حضورش قلبش به تپش می افتاد

و چند ثانیه بعد وقتی صدای سیاوش توی حیاط به  
گوش می رسید یقین پیدا کرد که خودش است

جلو آمد و سلام و علیک کرد

یک سبد تخم مرغ توی دستش بود و یک نایلون که  
مشخص نبود داخلش چیست

احوال پرسسی اشان که تمام شد منصور گفت : سیاوش  
بیا بالا روی تخت بشین

سیاوش اما لبه تخت و کنار آیلار نشست و گفت :نه  
ممنون همینجا خوبه

مردک بی انصاف بود

رحم نداشت .شهری شده بود.تیپ شهری میزد .ادکلن  
شهری میزد و خبر نداشت بوی ادکلنش چطور هوش  
از سر دخترک زیبا روی دهاتی می برد

رحم نداشت با آن تیپ و با آن بوی ادکلن می آمد و  
دل دخترک بیچاره که قلبش برای ثانیه ای هم نشینی  
پر پر میزد می نشست

رضا اصرار کرد :بیا بالا سیاوش جان اونجا چرا ؟

سیاوش گفت :ممنونم رضا جان.همین جا خوبه

و رو به زن عمویش گفت: دلم براتون تنگ شده بود  
.خیلی وقته ندیدمتون .

گفتم هم یک سری بزنم هم که یک سوغاتی ناقابل  
آوردم براتون بیارم

منصور دست هایش را به هم مالید گفت: دستت درد  
نکنه. رد کن بیاد سوغاتی

سیاوش گفت: کور خوندی به این زودی سوغاتی بدم  
اول صبر کن این آبگوشت بانو پز بخورم بعد ...  
سرش را توی جمع گردانند و گفت: صبر کنید بانو  
پخته دیگه درسته

بانو با خنده سر تکان داد: آره من پختم بخور نوش  
جونت

سیاوش کاسه مقابل آیلار را برداشت و گفت: پس این  
مال من



عاطفه گفت: صبر کن برات کاسه و قاشق میارم

سیاوش: نمیخواه بابا همین خوبه

بانو کاسه اش را مقابل آیلار و گذاشت و گفت: تو بیا  
با من بخور

آیلار آهسته به سیاوش که کنارش نشسته بود گفت  
:قاشقش دهنیه

و سیاوش بدون آنکه نگاهش کند همان طور که  
مشغول غذا خوردن بود زمزمه کرد: خوشمزه گیش به  
همینه

آخ

بیچاره دخترک، بی گناه دخترک، که دیگر قلبی در  
سینه نداشت

عاطفه رو به سیاوش گفت :جریان این تخم مرغا چیه  
؟نکنه این سوغاتی هستن

سیاوش کمی دوغ نوشید و گفت :نه .مال بابا حیدره  
پشت دیوار . باغ مش کاظم با این سبد تخم مرغ  
نشسته بود .بهش گفتم پیرمرد چرا نرفتی خونه  
میگه امروز هیچ چی تخم مرغ نفروختم .دست خالی  
برم خونه به ننه صنوبر چی بگم ؟  
منم دیدم ازش خریدم

منصور گفت :خوب کاری کردی .این پیرمرد هم  
درآمدش همینه .بچه که نداره کمک حالش باشه  
.باورت نمیشه سیاوش خیلی از آدم های که از باغ  
چشمه یا روستاهای اطراف باغ چشمه ازش تخم مرغ  
و ماست و پنیر میخرن خودشون تو خونه هم دام دارن  
هم مرغ .فقط چون پیر مرد راه درآمدش اینه میان  
ازش میخرن که یک کمکی بهش شده باشه

[13:58 03.03.21]

چشمان زغالی

پارت ۸

بعد از شام روی تخت نشسته بودند

آیلار با یک سینی چای آمد. سینی را که مقابل  
سیاوش گرفت مرد جوان لیوان چایش را برداشت در  
یک ثانیه نرم انگشتش را روی انگشت آیلار که زیر  
سینی بود کشید

مثل نسیم خنکی که می وزد آهسته لمسش کرد  
ونشان داد او هم دلتنگ است  
اگر دقت نکرده بود

اگر همه حواسش پی سیاوش نبود شاید اصلا این لمس را حس هم نمی کرد

اما او جز سیاوش هیچ چیز را نمی دید  
حتی پلک میزد متوجه میشد. چه رسد به این لمس  
نوازش گونه که برای دخترک خروار خروار حس  
های خوب به همراه داشت

رفت تا روی تخت بنشیند بانو که جای قبلی او و کنار  
سیاوش نشسته بود کمی خودش را جا به جا کرد و  
گفت: بشین اینجا آیلار

عمدا دوباره جای او و سیاوش را کنار هم باز کرد  
آیلار کنار سیاوش نشست و یکبار دیگر بوی ادکلنش  
را به ریه کشید

عاطفه دور از چشم سایر اعضای خانواده با شیطننت  
ابرو بالا انداخت و به او و سیاوش اشاره کرد

منصور گفت: خوب سوغاتی که قرار بود بده دیگه

سیاوش سر تکان داد: آهان. خوب شد گفتی یادم رفت  
سبد تخم مرغ را پایین تخت برداشت و به سمت  
منصور گرفت و گفت: بیا این مال تو

خنده دختر ها بلند شد

و منصور آرزو کرد کاش در جمع خانواده نبودند  
ویکی از آن فحش های آبدار را حواله سیاوش می  
کرد

سیاوش یک بسته کادو به سمت شعله گرفت و گفت  
:بفرمایید زنعمو قابلی نداره

شعله بسته را گرفت و گفت: دستت درد نکنه مادر  
.سوغات لازم نبود برای گشت گذار که نرفتی. داشتی  
درس میخوندی هر بار هم که اومدی برای ما سوغات  
آوردی

سیاوش متواضعانه پاسخ داد: کاری نکردم زنعمو

عروسک زیبایی بعدی سوغاتی بود برای سعیده  
کوچولو کوکش که می کرد می چرخید ،آواز میخواند  
دختر بچه عاشقش شد

سه جعبه جواهر مثبت کاری شده بسیار زیبا برای  
سه خواهر آورده بود و توضیح داد که سوغاتی  
خواهرش لیلا و زن برادرش ناهید هم همین است

آیلار بی منطق شده بود

دلش می خواست با بقیه برای سیاوش تفاوت داشته  
باشد

اینکه سیاوش همان سوغاتی که برای دیگران خریده  
را برای او هم خریده بود ناراحتش کرد

عاشق بود و بی منطق

دلش می خواست حتی شده یک کش موی زیبا برایش  
توی جعبه می گذاشت تا بفهمد برایش با دیگران فرق  
دارد

[13:59 03.03.21]

چشم های زغالی

پارت ۹

دراز کشیده

خیره به سقف داشت فکر می کرد ته دلش قدری  
نگرانی موج میزد

باز هم سه روز میشد که سیاوش را ندیده . عادت به  
این هم نزدیکی و این همه نزدیکی و این همه بی  
خبری نداشت

یا بود مدام همدیگر را ملاقات می کردند یا نبود  
اما حالا بود ولی نبود

حتی به خانه عمویش هم به بهانه دیدن لیلا سر زد تا  
مرد جوان را ببیند و رفع دلتنگی کند ولی جناب دکتر  
در درمانگاه به سر می برد

سیاوش مثل قبل از رفتنش رفتار نمی کرد. کمتر بی  
قرار میشد. کمتر دلتنگ میشد

خودش هم نمی دانست مرد جوان پخته تر عمل می  
کند و محتاط تر شده یا اینکه قلبش مثل گذشته بی  
قرار نیست.

از طرف دیگر بانو و پدرش. خوب می دانست حتی  
اگر عشق و علاقه اشان چون قبل پا برجا باشد محال  
است پدرش اجازه دهد او زودتر از بانو ازدواج کند  
خدا می داند برای ازدواج عاطفه هم چقدر مقاومت  
کرد. اما اینبار دیگر کوتاه نمی آمد  
به شدت مخالف ازدواج دختر کوچکتر بود

رضا شوهر عاطفه پسر یک حاجی بازاری حسابی  
بود

البته به قول محمود خودش یک معلم ساده که به  
بچه های روستا درس میداد حقوق چندانی نداشت اما



همین که پدرش توی شهر برای خودش کسی بود  
راضی اش می کرد .

رضا به عشق بچه های روستا آنجا ماندگار شده  
والبته به عشق عاطفه که دلش نمی آمد از خانواده  
اش دور باشد

صبح روز بعد کمی دیرتر از همیشه از خواب بیدار  
شد . مادرش به همراه منصور و بانو توی حیاط روی  
تخت نشسته بودند و صبحانه میخوردند تاستان ها  
بیشتر وعده های غذایی توی حیاط صرف میشد  
روی تخت کنارشان نشست و سلام کرد مادرش برایش  
چای ریخت . تکه ای از نان داغ دستپخت بانو جدا  
کرد عطرش هنوز در حیاط حس میشد

کمی کره محلی روی نانش کشید کره و پنیر توی  
سفره هم هنر دست مادرش بود لقمه را به سمت  
دهانش برد و با لذت خورد منصور همراه چای یک  
قاشق مربا آلبالو به دهان گذاشت و گفت : آیلار دستت  
درد نکنه مربا مثل همیشه خوشمزه شده

به برادرش که به اندازه جانش دوستش داشت  
لبخندی زد و گفت :نوش جونت باشه

در خانه آنها برخلاف خانه عمویش که چند خدمتکار  
داشتند همه کارها را خودشان می کردند منصور  
گفت :همین چند روزه یک خرده زردآلو از باغ میارم  
مربای زردآلو هم درست کن

آیلار دوباره تکه ای نان برداشت اینبار کمی پنیر  
زیره دار روی نان گذاشت با چند برگ ریحان طعم  
پنیر بی نهایت خوشمزه بود ،شعله پنیر را که درست  
می کرد آن را داخل پوست گوسفند می ریخت واین به  
خوشمزه تر شدن پنیر خیلی کمک می کردلقمه اش را  
جوید و گفت :باشه داداش ،یک خرده هم میوه بیار تا  
لواشک درست کنم

منصور:باشه .زردآلو بیشتر میارم تا مربا زیاد درست  
کنی .میدونی که سیاوش هم مربای زردآلو خیلی  
دوست داره

شعله :آیلار این همه میوه توی حیاط داریم از همینا درست کن

آیلار ابرو بالا انداخت وگفت :نه مادر اینا هم برای خوردن خودمونه هم که مثل پارسال میخوام یک خرده خشک کنم برای زمستون .

بانو :منم موافقم چقدر پارسال که میوه خشک کردی خوب بود زمستون هرچی هوس می کردیم داشتیم

منصور ته چای را سر کشید وگفت :خوب دستتون درد نکنه .من دیگه برم

دختر اگه بیکار بودین یک سر بیاین باغ سیب یک خرده کمک کنید .

## چشمان زغالی

پارت ۱۰

دختر ها صبحانه را که خوردند رفتند سراغ کارهایشان تا هرچه زودتر تمامش کنند و بروند باغ سیب برای کمک

آیلار آب ودانه مرغ و خورس ها را که داد کارهایش دیگر تمام شده بود. رفت توی آشپز خانه و به بانو گفت: بانو کارهای من تموم شده. تو کاری داری که برات انجام بدم

بانو که مشغول گذاشتن ظرف ها توی سبد بود گفت: نه منم دیگه کاری ندارم

برو مامان آماده کن بریم

آیلار به سمت مادرش رفت و گفت :باشه ، عاطفه رو  
هم صدا می کنم باهامون بیاد

شعله که صدایش را شنید بود گفت :آره مادر برو  
صداش کن رضا که از صبح کله سر میره باغ کمک  
منصور

در باغ بعد از اینکه قابلمه غذا را کنار آتش گذاشت  
تا برنج با حرارت دم بکشد رفت سراغ یک درخت  
و مشغول چیدن شد

چند زن و مرد هم هر کدام گوشه ای مشغول کار  
بودند

آیلار سیب های قرمز و آبدار را می چید و توی  
پارچه ای که به کمرش بسته بود می انداخت  
یک سیب قرمز آبدار روی یکی از شاخه هادید هوس  
کرد آن را برای خودش بچیند دستش را بلند کرد و  
هرچه قدش را کشید به سیب نرسید

همچنان در گیر بود که دستی آمد و سیب را از درخت  
کند

آیلار که روی نوک انگشت پایش ایستاد بود صاف  
ایستاد و به صاحب دست نگاه کرد

سیاوش روبه رویش ایستاده بود قلبش هری ریخت  
نگاهش کرد و بایک لبخند مخصوص خودش گفت  
:سلام آیلار خاتم

سیب را به طرفش گرفت و ادامه داد: احوال شما ؟

نگاهش را از چشم های سیاوش کند و به دست او  
وسیب توی دستش داد سیب را گرفت و گفت :سلام

سیاوش همچنان لبخند بر لب داشت خیره صورت  
آیلار گفت : کجایی خانوم ، سراغی از من نگرفتی . از  
روزی که او مدم هر روز صبح رفتم کنار رود اما  
ازت خبری نبود

نگاه آیلار دوخته شده بود به سیب سرخ توی دستش  
وگفت :خبر نداشتم میری اونجا

سیاوش تن صدایش را پایین تر آورد سرش را به  
صورت آیلار نزدیک کرد وگفت :دلتنگت بودم .خیلی  
زیاد

گونه های دخترک گل گون شد

درست مثل سیب توی دستش سیاوش عاشق خجالت  
کشیدن هایش بود

اصلا این دختر وقتی خجالت می کشید از همیشه  
زیباتر میشد سکوت آیلار را که دید گفت :تو نمیخواهی  
چیزی بگی ؟

نگاه آیلار به سمت کفش هایشان کشیده شد می  
دانست مقصود مرد جوان از سوالش چیست با تن  
صدای که به سختی به گوش می رسید گفت  
:گوشواره ها خیلی قشنگ بودن ممنون

سیاوش آهسته خندید و گفت: یعنی نمیخواهی بگی  
دلت برام تنگ شده بود؟

آیلار آهسته گفت: چرا شده بود

سیاوش شیطننت کرد: چی شده بود؟

صورت آیلار از این سرخ تر نمیشد لب زد: دلم تنگ  
شده بود

سیاوش کوتاه نیامد نزدیک تر رفت و در چند سانتی  
آیلار ایستاد و پرسید: دلت تنگ کی شده بود

آیلار معترضانه صدایش کرد: سیاوش؟

سیاوش مهربانانه جواب داد: جان؟

جان از تنش رفت با جانی که سیاوش نثارش کرد



اصلا جان او چه ارزشی داشت در برابر جان گفتن  
مرد روبه رویش؟ همین برایش کافی بود. دیگر چه  
می خواست؟ نامش را بخواند و او بگوید جان.....

[13:59 03.03.21]

چشمان زغالی

پارت ۱۱

کیف سیاوش حسابی کوک بود مردانه خندید و گفت  
:عصبانی بشی هم اثر نداره تا جوابم نگیرم نمیرم

آیلار لب زد :پس جوابت نمیدم تا نری

سیاوش سر کنار گوشش برد و آهسته گفت :جوابم  
بدی نمیرم ..

آه از نفسش که نفس دخترک را برید  
وقتی که آن همه گرم به گوشش خورد وجودش را به  
آتش کشید

سرش را عقب کشید رو به آیلار که نگاه از زمین  
نمی کند و ادامه داد:خانوم خانوما نمیخوای اون  
چشمهای خوشکلت به من نشون بدی؟والا انقدر که  
من دلتنگ دیدن چشمهای سیاهت هستم زمین نیستا

آیلار آهسته سر بلند کرد

خودش هم بی قرار دیدن چشم های زغال گونه  
سیاوش بود

سیاوش خیره اش شد

به قول بچه های دانشگاه خدا وقتی آیلار را می  
آفرید حسابی سر حوصله بود تا توانست برایش فقط  
گذاشت چشمهای درشت سیاهش را زیر سایه آن مژه  
های بلند و کشیده بود

با ابروهای سیاه و بینی کوچک و لبهای چون انار  
قرمز

تکه کوچکی از موهای مشکی اش از زیر روسری  
توی صورتش افتاده بود و سفیدی پوستش را بیشتر  
از همیشه نشان میداد

تکه موی آیلار را توی دست گرفت و آهسته لب  
زد: خدا تو را آفرید تا هنرش را به رخ بندگانیش بکشد  
،چشم های تو شاهی برای هنرمندی خدا ست

آیلار لبخند پر از شرمی زد .

سیاوش این جمله را چند ماه پیش وقتی از یکی از  
دختر های دانشگاهش کتابی هدیه گرفته بود خواند  
او این جمله را اول کتاب شعری نوشته و به سیاوش  
هدیه داده بود حالا با تمام وجود درکش می کرد واقعا  
که آیلار نشانه ای از هنرمندی خدا بود

نگاهش را مستقیم به چشم های دختر عمویش دوخت  
و گفت : تازه الان می فهمم چقدر دلم برات تنگ شده  
بوده

لبخند آیلار عمیق تر شد و چال گونه اش نمایان . دل  
مرد جوان پر کشید برای بوسیدن آن چال گونه  
هوس بوسیدن گونه دخترک مثل گاز زدن سیب حوا  
ممنوعه بود

میان باغ سیب بود و حسی ممنوعه به جانش افتاد  
حالا چه خوب حوا را درک می کرد  
به خدا قسم که حاضر بود بهشت را به بوسیدن چال  
گونه آیلار بفروشد

کسی چه می داند شاید حوا بیچاره هم از درد عشق  
بود که بهشت را به سیبی فروخت

شاید آدم برایش شرط گذاشت که میان او و بهشت  
یکی را انتخاب کند حوا سیب را گاز زد تا نشان دهد  
بهشت بی او جهنم است و جهنم با او بهشت

دوست داشت بی اهمیت به آدم های توی باغ فقط به  
هوس بوسیدن دخترک و فروختن بهشت به یک  
بوسه فکر کند

اما افسوس که خدا شاید می گذشت و از بهشت نمی  
راندش ولی چشم های که توی باغ بود محال بود  
بگذرند از این گناه کبیره

برای اینکه حواس خودش را از آیلا و هوس  
بوسیدنش پرت کند چشم هایش را که قفل صورت آیلا  
شده بود کند سری تکان داد و گفت : خسته شدی ، بیا  
کمک کنم

آیلا فهمید نگاه مرد جوان کلافه شد  
دلتنی بودند و یک آغوش حق هردویشان بود که  
امکانش وجود نداشت  
با ناز لبخند زد و گفت : آره خسته شدم بریم کمک کن

آخ از قلب مرد جوان .

با این لبخند نگاهش اینبار روی لب های دخترک  
مکت کرد

بی انصاف ناز می آمد و نمی دانست اگر در مکان  
مناسبتی بودند سیاهش چگونه لبهایش را اسیر  
می کرد

در آغوشش می گرفت انقدر نگهش می داشت تا تمام  
سلول های تنش عطر او را بگیرد  
پشت به آیلار کرد

مشغول چیدن سیب شد  
بیشتر ماندن و خیره شدن به دخترک کار دست هر  
دوتایشان میداد

[13:59 03.03.21]

کنار هم مشغول چیدن سیب بودند که آیلا پرسید:  
راستی سیاوش درمانگاه از کی باز می کنی؟؟

سیاوش نگاهش کرد سیب را توی پارچه که آیلا به  
کمرش بسته بود انداخت و گفت: از هفته دیگه... یک  
نقشه های هم دارم .

آیلا پرسید: چه نقشه های

سیاوش با شیطنت ابرو بالا انداخت گفت: به موقع  
اش می فهمی

ظهر کارگرها که همه از اهالی روستای خودشان یا روستاهای اطراف بودند دسته دسته دور هم نشسته بودند و غذا میخوردند

توی سفره هایشان غذا های ساده ای قرار داشت یکی نان محلی و گوشت کوبیده و سبزی داشت

یکی چند دانه کتلت ،یکی کاسه ای ماست محلی یکی توی قابلمه کوچکش که در اثر دود آتش حسابی سیاه شده بود کمی برنج با خورش داشت .

دسته دسته دور هم می نشستند با هم غذا میخوردند از غذا های هم میخوردند و خستگی در می کردند

شعله هم گوشه ای از باغ سفره پهن کرد دمپختک را توی دو دیس کشید .ترشی و ماست و کمی هم نان توی سفره گذاشت

منصور عادت داشت دمپختک را با نان بخورد روغن محلی را هم روی برنج ریخت و بچه ها را صدا کرد همگی با هم دور سفره نشستند

کتری را روی آتش گذاشت تا بعد از ناهار بچه ها چای بنوشند و خستگی اشان در برود



سر سفره بانو رو به سیاوش پرسید: سیاوش  
درمانگاه کی باز می کنی ؟

سیاوش نگاهش کرد و گفت : به امید خدا هفته دیگه  
یک سری وسایل کم داره اما تا هفته دیگه میرسه  
وسایل که برسه دیگه آماده اس

منصور گفت : فعلا که آقای دکتر همه اش توی باغ ها  
اسیره یا اینجا کمک دست منه یا اونطرف کمک عمو  
و علیرضا

آیلار متعجب نگاهش کرد

پس سیاوش روزهای قبل هم می آمده  
از وقتی که سیاوش آمده بود آیلار نتوانسته بود به  
باغ ها بیایید .

درگیر قالی بودند قالی تمام شده بود و باید آماده اش  
می کردند تا تحویل دهند البته که قالی بافی هم از  
جمله کارهای بود که بانو پیشنهادش را داد

چند سالی میشد که قالی می بافتند برایشان سرگرمی  
خوبی بود البته لذت هم می بردند بخصوص بانو که  
علاقه زیادی به هنرهای دستی داشت

سیاوش رو به شعله گفت: زنعمو من فکری دارم  
خواستم با شما و عمو هم در میون بذارم ببینم  
نظرتون چیه؟

شعله منتظر نگاهش کرد

سیاوش ادامه داد: فکر کردم اگه شما و عمو مشکلی  
نداشته باشیدن آیلار بیاد توی درمانگاه کمک من برای  
کارهای مثل مراقبت های مخصوص خانم های باردار  
،واکسن بچه ها ، آمپول زدن به خانم ها و کارهای  
اینجوری . اینطوری دیگه برای واکسن و مراقبت  
بارداری و این چیزا نمیخواد اهالی روستای خودمون  
و دو ، سه تا روستایی دیگه که به ما نزدیک هستن  
آواره بشن آیلار هم که دوره دیده بعدماجرایی آتیش  
سوزی دیگه هیچ مامایی قبول نکرد بیاد باغ چشمه  
پس بهتره یکی از اهالی خودمون این کارو انجام بده

کی بهتر از آیلاز که هم علاقه داره هم دوره دیده

آیلاز حسابی جا خورد

اصلا فکرش را نمی کرد سیاوش همچین برنامه ای داشته باشد .

اما عجب برنامه ای داشت این مرد جوان هر روز دیدن همدیگر، هر روز کنار هم بودن ، با هم کار کردن اصلا مگر بهتر از این میشد

بانو گفت :خیلی فکر خوبی کردی سیاوش. آیلاز اون همه مدت خونه خاله موندتا دوره ببینه خیلی خوبه که بتونه ازش استفاده کنه

سیاوش:فقط چون که آیلاز عملی کار نکرده وتجربه نداره با مرکز بهداشت نزدیک اینجا صحبت می کنم یک چند روزی بره کنارشون کار کنه .

به آیلار نگاه کرد لبخندی زد و با مهربانی گفت  
:یعنی آیلار خانوم باید دوباره چند روزی به خودش  
سختی بده پنجاه کیلومتر راه بره و برگرده

آیلار بیشتر از اینکه حواسش به حرف سیاوش بود  
به لبخندش بود بی حواس گفت :مشکلی نیست میرم

سیاوش زیرچشمی نگاهش کرد  
حواسش به بی حواسی دخترک بود  
می دانست حالش با این پیشنهاد خوب است . از خوبی  
حال دل محبوب حال دل خودش هم خوب خوب بود

[14:01 03.03.21]

رضا گفت: البته ببخشید من دخالت می‌کنم ولی بنظرم خیلی فکر خوبیه هم که زن‌های باردار و بچه‌دار نمی‌خواه ۵۰ کیلومتر راه تا نزدیکترین درمانگاه برن هم اینکه آیلار یک کاری می‌کنه که مربوط به رشته‌اش باشه، بالاخره آیلار چهار سال رفت دبیرستان رشته تجربی درس خوندتوی سرما و گرما هر روز پنجاه کیلومتر راه رفت و برگشت بعدشم که دانشگاه مامای قبول شد آقا محمود نداشت بره چند ماه هم دوره بهیاری دیدلاقل یک کاری انجام بده مرتبط به رشته‌اش باشه

آه از نهاد آیلار بلند شد

یاد سال قبل افتاد که چقدر درس خواند و زحمت کشید تا کنکور قبول شد

اما چون دانشگاهش دور بود پدرش مانع شد  
آخر کار هم آبی پاکی را روی دستش ریخت که بیخود  
زحمت نکشد دختر را چه به دانشگاه رفتن و درس  
خواندن آخرش باید برود خانه شوهر و کهنه بچه  
بشوید

چقدر گریه و التماس کرد

اما مرغ پدرش یک پا داشت راضی نشد که نشد  
حتی صحبت های رضا که توی درس خواندن هم  
خیلی کمکش کرده بود و اصرار های منصور نتوانست  
نظرش را عوض کند

تمام بعد از ظهرش را به رویا پردازی گذرانده بود  
سیب چیده و رویا بافته بود.

کار کردن توی درمانگاه آنهم کنار مردی که این همه  
دوستش داشت غیر از رویا چه می توانست باشد ؟

سیاوش چقدر زیبا پشت آرزوهایش در آمد

اینکه به فکرش بود اینکه برایش مهم بود  
و به آرزو ها و خواسته هایش اهمیت میداد عجیب  
به دلش نشست.

سرشب هم منصور آمد و خبر موافقت پدرش را داد  
به حال خوبش افزود

\*\*\*\*

نزدیکترین شهری که در آن دبیرستان و درمانگاه  
و مرکز بهداشت و امکانات دیگر داشت پنجاه کیلومتر  
از آنها دور بود .

.آیلار یک ماه هر روز صبح رفت و ظهر برگشت تا  
به صورت عملی هم کار را یاد بگیرد .

صبح اولین روزی که قرار بود مستقل کار کند

آن هم توی درمانگاه و کنار سیاوش بالاخره رسید

هم شوق داشت هم استرس شب قبل تقریباً نخوابیده

بود

وبه اولین روز کاری اش فکر کرده بود لباس پوشید  
وبعد از بدرقه خانواده اش راهی درمانگاه شد  
پیشنهاد منصور را برای همراهی اش رد کرد  
و البته پیشنهاد سیاوش را که گفته بود خودش  
دنبالش می آید همینطور  
میخواست قدری قدم بزند تا آرام شود .  
آهسته قدم میزد .

از کوچه باغ های زیبا می گذشت سعی می کرد  
حواسش را بدهد به زیبایی روستایشان تا قدری از  
اضطرابی که داشت کاسته شود

[14:02 03.03.21]

چشمان زغالی



وقتی رسید سیاوش هم رسیده بود

مستقیم به اتاق او رفت و سلام کرد سیاوش که با  
روپوش سفید پشت پنجره ایستاده بود و بیرون را  
نگاه می کرد سر بر گرداند و نگاهش کرد چندگام به  
سمتش برداشت و گفت: سلام. آیلار خانوم صبح بخیر

آیلار: صبح تو هم بخیر

سیاوش مقابلش ایستاد: خوبی؟

آیلار انگشت هایش را در هم قفل کرد به چشم های  
سیاوش نگاه کرد و گفت: استرس دارم

سیاوش هم نگاهش را به نگاه آیلار گره زد و گفت:  
استرست طبیعی. آدم همیشه برای اولین بارها

استرس می گیره ولی اینو بدون من به تو اطمینان  
دارم و میدونم که از پس کارت به بهترین نحو بر  
میایی

با آرامش چشم بر هم زد و گفت: در ضمن من کنارتم  
پس نگران هیچ چی نباش

همین کافی بود  
بودن سیاوش در کنارش کافی بود دیگر هیچ نمی  
خواست .

مگر میشد سیاوش باشد مشکلی باشد . مگر میشد  
مرد رویاهایش باشد و او از چیزی بترسد سیاوش که  
باشد یعنی کوه را در کنارش دارد

سیاوش: بیا بریم اتاقت ببین و روپوشت بپوش

همقدم شدنند در اتاق اول را باز کرد رو پوش سفید  
آیلار را به دستش داد بعد از اینکه پوشید با تحسین  
نگاهش کرد گفت: چقدرم بهت میاد خانوم

آیلار لبخند زد و محجوبانه سر پایین انداخت  
سیاوش برای اینکه حواس خودش را از صورت  
زیبایی آیلار و آن چال گونه خانه خراب کنش پرت  
کند

به یخچال گوشه اتاق اشاره کرد و گفت :اون یخچال  
مخصوص قطره ها،واکسن و دارو های یخچالی  
هستش ،اون تخت و دستگاه که کنارش هم برای  
شنیدن صدای قلب جنین و کارهای خانم های بارداره  
اینم میزو صندلی شما خانوم .

به قفسه ها اشاره کرد وگفت :اون قفسه کنار میز و  
صندلی هم مخصوص پروندههاست .این تخت رو به  
روی میزت هم برای آمپول و واکسن استفاده می  
کنی .بریم اتاق بعدی

وارد اتاق بعدی شدند سیاوش توضیح داد :اینجا هم  
داروخونه هستش .البته خیلی از داروها نداریم اما کم  
کم میرسه .آیلار روزهای که خلوته داروهای مریض

ها خودم میدم اما گاهی اوقات اگه شلوغ بشه تو  
کمکم کن در کل قراره به همدیگه کمک کنیم.

آیلار خیره به چهره جدی سیاوش سر تکان داد و گفت  
:باشه حواسم هست

سیاوش به سمت در آخرین اتاق رفت و گفت :اینجا  
هم که فعلا آبدار خونه امون هست برای چای یک  
موقع صبحانه ای چیزی.

میگم فعلا چون اگه ببینیم شلوغ میشه اینجا رو می  
کنیم اتاق تزریقات .

با همان چهره جدی به آیلار نگاه کرد و پرسید :خوب  
سوالی نداری ؟

آیلار سر چرخاند به درمانگاهشان نگاهی کرد یک  
سالن کوچک با چند صندلی و چهار اتاق .

اتاق سمت چپ که مخصوص سیاوش بود و اتاق روبه رویش همان آبدار خانه که شاید بعدا به تزریقات تبدیل میشد

اتاق کنار سیاوش هم که برای آیلار بود و بعدی هم داروخانه یک درمانگاه کوچک و جمع و جور لبخند زد سری تکان داد و گفت: نه سوالی ندارم

سیاوش وارد آبدار خانه شد و گفت: باشه پس برو توی اتاق تا من دوتا چای بیارم با هم بخوریم اینجوری که چشمای تو قرمز شده قشنگ معلوم که دیشب خوابیدی سر درد هم داری

آیلار کنار در ایستاد و به او که در حال چای ریختن در نیم لیوان های دسته دار بود گفت: آره سردرد دارم

سیاوش برگشت نگاهش کرد از توی تنها کابینت موجود در آشپزخانه یک بسته بیسکویت بیرون آورد و گفت: صبحونه هم حتما نخوردی؟ بیسکویت هم میارم با چای بخور

[14:02 03.03.21]

چشم های زغالی

پارت ۱۵

دوستش داشت .

بی نهایت دوستش داشت .

اصلا مگر میشد این مرد مهربان را که حواسش به همه چیز بود دوست نداشت ؟ حواسش به چشم های سرخش بود

به صبحانه نخوردنش به اینکه شب قبل را خوب  
نخوابیده حتما حالا سر درد دارد و دوست دارد موقع  
سر درد یک فنجان چای بخورد  
دلش ضعف رفت برای این مهربانی های کوچک اما  
دوست داشتنی .

آرزو کرد کاش جرات داشت می رفت از پشت بغلش  
می کرد و می گفت چقدر حالش با این مهربانی خوب  
شده طوری که سردردش کامل از یادش رفته .

سیاوش سینی به دست به سمتش چرخید و گفت  
:هنوز که اینجایی ....بریم توی اتاق هم چای بخوریم  
هم یک خرده با محیطش ارتباط برقرار کنی استرس  
بریزه

استرس کجا بود بنده خدا ؟

مگر میشود تو باشی مهربانی هایت باشد و استرس  
گورش را گم نکند .

حرفهای ذهنش را به زبان نیاورد فقط لبخند زد  
و همراهش شد

پشت میز نشست سیاوش هم روی صندلی کنار میز  
جای گرفت لیوان چایش را برداشت یک جرعه نوشید  
و گفت: چرا چند وقته نمیایی کنار رودخونه؟ یادمه  
قبلا ها خیلی به اونجا علاقه داشت

آیلار متعجب نگاهش کرد: الانم خیلی دوست دارم ولی  
این مدت خودت که میدونی سرم شلوغ بود نتونستم  
برم. تو از کجا میدونی من نمیرم اونجا؟

سیاوش به پشتی صندلی تکیه داد: بخاطر اینکه  
تقریبا هر روز عصر یک سر رفتم اما تو نبودى  
صبح ها سرگرم کار بودى عصرها چرا نمى اومدى؟

آیلار: عصر هم کمک به بانو و کارهای خونه و مامان  
همینا دیگه

سیاوش یگ جرعه دیگر نوشید و گفت: اگه سوغات  
میخواى باید بیایی اونجا. یادت که نرفت هنوز  
سوغات بهت ندادم



آیلار متعجب نگاهش کرد و گفت :سوغاتی ؟تو که  
بهم سوغاتی دادی

سیاوش ابرو بالا انداخت گفت :هیچ وقت باور نکن  
تو با بقیه آدم ها یک جور باشی ،برای تو یک چیز  
خاص آوردم خوشکل خانوم

آیلار با لبخند کمرنگی بر لب سکوت کرد

سیاوش هم لبخند زد به لیوان آیلار اشاره کرد وگفت  
:چایت بخور یخ کرد .بیسکویت هم بخور ضعف نکنی

آیلار کمی چای خورد وسیاوش گفت :چون سوغات  
تو ویژه اس باید یک جای ویژه بهت بدم

## چشمان زغالی

پارت ۱۶

آن روز کار خاصی نداشت .  
فقط سیاوش دو مریض داشت که آیلار داروهایشان را  
داد

بیشتر وقتش به آشنایی با محیط کار و البته انس  
گرفتن به اتاقش گذشت .

اولین تصمیمی که گرفت این بود که برای پنجره اتاق  
چند گلدان گل طبیعی بیاورد .

روز دوم

در اتاقش نشسته بودم که صدای زنی را شنیدم از اتاق بیرون رفت وگفت: بفرمایید کاری دارید

زن نگاهش کرد و گفت: سلام خانم دکتر. ببخشید من حامله هستم از ده بالا بهم گفتن پیام اینجا

آیلار لبخند زد زن را به سمت اتاق راهنمایی کرد وگفت: بفرمایید داخل من در خدمتون هستم

زن روی صندلی نشست آیلار هم پشت میز نشست وگفت: خوب اسمت چیه عزیزم؟

زن: معصومه

آیلار: معصومه جان چند ماهته؟

معصومه: گمونم پنج ماهم باشه. دقیق نمیدونم من با دوتا بچه دو ساله و چهار ساله نتونستم غیر از همون

بار اول برم دکتر .خدا خیرتون بده که اینجا رو باز کردین

آیلار :باشه عزیزم .خودم برات پرونده تشکیل میدم

انجام کارهای معصومه یک ساعت طول کشید  
بعد از رفتن او هم یک نواز د داشت که باید واکسنش  
را میزد که البته سیاوش برایش این کار را انجام  
داد.بعد از رفتن مریض سیاوش به اتاقش رفت و گفت  
:خسته نباشی من دیگه برم ؟

سیاوش نگاهش کرد وگفت :تو هم خسته نباشی .اگه  
اشکالی نداره برو دوتا چایی بیار باهم بخوریم بعد  
برو خونه

کنار هم نشسته بودند وچای میخوردند که سیاوش  
بی مقدمه گفت :امروز بیا کنار رودخونه .دلم برای  
اینکه اونجا ببینمت تنگ شده

آیلار سر پایین انداخت لبخند زد و گفت : ما که از صبح  
تا ظهر اینجا هستیم

سیاوش: درمانگاه محیطش کاریه اینجا باید  
حواسمون به مردم و وظیفه ای که داریم باشه  
نگاهش را به چشمان زغالی آیلار سپرد و گفت :  
اما اونجا فرق می کنه منم و تو حواسم فقط باید به  
خودمون باشه برام یاد آور روزهای خوبه .روز  
اولی که فهمیدم عاشقتم روز اولی که از زیر زبونت  
کشیدم عاشقمی

آیلار خجالت زده به میز چشم دوخت یاد آن روز افتاد  
به قول سیاوش اولین روزی که از زیر زبانش حرف  
کشیده بود

\*

شهریور ماه بود

کنار رودخانه نشسته بود و داشت غصه رفتن  
سیاوش را میخورد

که سایه ای را بالای سرش حس کرد سر بلند کرد  
سیاوش را دید از جا پرید تند تند اشک هایش را پاک  
کرد سیاوش نگاهش کرد و گفت : همه خونه امون  
بودن اما تو نیومدی برای خدا حافظی من اومدم  
.خانواده شما هم غیر تو همه خونه ما هستن .رفتم  
در خونه اتون هر چی در زدم در باز نکردی حدس  
زدم اینجایی حدسم درست بود ....برای چی گریه  
کردی ؟

آیلار سر پایین انداخت :گریه نکردم

سیاوش ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت :پس لابد  
پیاز خرد می کردی

سر چرخاند و ادامه داد :فقط پیازها کو چرا من نمی  
بینم

چند قدم به آیلار نزدیکتر شد :داری بخاطر رفتن من  
گریه می کنی ؟دلت برام تنگ میشه ؟

دخترک سکوت کرد اشک هایش دورباره بارید تهران  
شهری که دانشگاه سیاوش در آنجا بود خیلی از او  
دور بود می دانست دیر به دیر می آید و خیلی دلتنگش  
خواهد شد

سیاوش خیره به چشم های اشکی آیلار گفت  
:سکوتت یعنی بله؟ یعنی دلت برام تنگ میشه؟ چرا  
همه اش سکوت می کنی. وقتی هم که بار اول همینجا  
گفتم دوستت دارم سکوت کردی. هر بار گفتم فقط  
سکوت کردی.....گریه ات بخاطر رفتن منه آیلار  
؟دلت برام تنگ میشه؟ تو هم عاشقمی؟

آیلار به نشانه مثبت بودن جواب سر تکان داد  
.قند توی دل مرد جوان آب شد

سالها میشد که قلبش را به دخترک باخته بود با  
اینکه می دانست آیلار هم او را دوست دارد اما  
همیشه در جوابش ابراز علاقه هایش سکوت کرده  
بود این اولین بار بود که مستقیم اگرچه با ز هم در  
سکوت و با اشاره سر به علاقه اش اعتراف می کرد  
با خوشحالی گفت :میدونستم که تو هم منو میخوای .

اما دیدن اشکهای آیلار دلش را به درد آورد نگذاشت  
از اعتراف او آنقدر که باید لذت ببرد و گفت: گریه  
نکن. رفتن و دور شدن به اندازه کافی برام سخته تو  
سخت ترش نکن

\*\*\*\*

[14:02 03.03.21]

چشمان زغالی

پارت ۱۷

با صدای سیایش به زمان حال برگشت  
به چشم های مرد مقابلش نگاه کرد چشم های  
سیاهش پر از عشق بود



درست مثل همان روز کنار رودخانه عشق توی  
چشمهایش انگار مسری بود که به تک تک اعضای  
صورتش هم سرایت کرد

از لبخندش عشق چکه می کرد والبته از صدایش  
وقتی که نام او را مثل همیشه زیبا خواند : آیلار  
؟ کجایی دختر خوب ؟

چشمهای آیلار هم از این بیماری مسری گرفت  
پر از عشق پر از محبت نگاهش کرد و گفت : ببخشید  
حواسم رفت به اون روز کنار رودخانه

مردک سو استفاده گر شیطننت کرد

صندلیش را نزدیکتر برد و گفت : اِ چه خوب . اتفاقا  
اگه یادت باشه اون روز باید یک حرفهای میزدی که  
نزدی . فقط سکوت کردی ولی عیب نداره الان هم  
بگی من ازت می پذیرم

آیلار منظور حرفش را گرفت اما خودش را به  
نفهمیدن زد و گفت : مثلاً چه حرف هایی؟

سیاوش با انگشت اشاره آهسته روی دست آیلار را  
که روی زانویش قرار داشت نوازش کرد  
نوازشش را تا امتداد انگشت هایش ادامه داد و گفت  
:نمیدونم خودت چی فکر می کنی؟

آیلار شیطنت کرد و با لبخندی بر لب گفت :من هیچ  
فکری نمی کنم

سیاوش فاصله را به کمترین حد ممکن رساند با نفس  
گرمش که به صورت دخترک میخورد وجودش را  
به آتش کشید گفت :اشکالی نداره خودم یادت میدم  
به چی فکر کنی

و با انگشتش شروع کرد به کشیدن خطوط فرضی  
روی دست آیلار

همانطور که چشم از چشمان سیاه دخترک بر نمی  
داشت

با انگشت دیگرش آهسته به صورت خودش ضربه زد و گفت: اگر با حرف نمی تونی عشقت نشون بدی عملی هم میشه ها

چشمان آیلار گرد شد

سیاوش ادامه داد: خیلی ها دوست داشتنشون با عمل نشون میدن

همراه چشمک ریزی گفت: مثلاً بوسه یکی از نشانه های عشقه

آیلار هل شده دستش را از زیر دست سیاوش کشید بلند شد و گفت: خیلی خوب چای هم خوردیم من برم دیگه

بدون اینکه منتظر جوابی باشد از اتاق بیرون رفت. سیاوش با لبخند عمیقی بر لب فرار آیلار را تماشا کرد

چند دقیقه بعد از آیلار او هم از درمانگاه خارج شد

\*

کنار رودخانه روی تخت سنگ بزرگی نشسته بود  
یکی از زیباترین لباس هایش را برتن داشت  
و منتظر بود تا سیاوش برسد .

مشتاق اینکه بداند سوغاتش چیست  
شاهزاده سوار بر اسبش بالاخره آمد با همان اسب  
سیاهی که آیلار عاشقش بود .

اسب سیاهی که هر وقت دلش برای سیاوش تنگ  
میشد به دیدارش می رفت و برایش درد و دل می کرد .  
بروا دوست خوبش بود و برایش راحت تر از هر  
کسی می توانست از سیاوش و دلتنگی هایش بگوید .

پسر عموی دوست داشتنی اش از اسب پایین پرید  
نزدیک آیلار ایستاد و گفت : سلام . منتظرت گذاشتم ؟

آیلار به قد و بالایش نگاه کرد به جرات می توانست  
بگوید از

خوش قد و بالا ترین مردان روستا محسوب میشود در  
جوابش گفت : نه خیلی وقت نیست رسیدم

نزدیک بروا ایستاد

دستی به موهای زیبایی مشکی اش کشید و گفت  
:سلام بروا دلم برات تنگ شده بود . دو ماهی میشه  
که ندیدمت

بروا هم سرش را به آیلار نزدیک کرد آیلار دوباره  
نوازشش کرد و گفت : عزیزم تو هم دلت برام تنگ  
شده بود

سیاوش دستی نوازش گونه بر سر اسب کشید و گفت  
:اسبم هم مثل خودمه تو براش با همه دنیا فرق داری

آیلار با لبخندی کم رنگ به نوازش حیوان ادامه داد  
خیره آن سیاه زیبا شد

سیاوش افسار اسبش را گرفت و پرسید: قدم بزنیم یا  
بشینیم؟

آیلار: قدم بزنیم

همگام شدند

سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت: هیچ جای دنیا  
اینجا همیشه بهشت همین جاست

[14:02 03.03.21]

#چشمان زغالی

همگام شدند

سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت: هیچ جای دنیا  
اینجا همیشه بهشت همین جاست

آیلار پرسید: یعنی برای همیشه اینجا می مونی

سیاوش مستقیم توی چشم هایش نگاه کرد و پرسید:  
تو دوست داری برای همیشه اینجا بمونیم؟

آیلار سر پایین انداخت خجالت زده سکوت کرد.

سیاوش که منتظر جواب او بود وقتی سکوتش را  
دید گفت: چرا هر وقت خواستم جدی حرف بزنم  
سکوت کردی آیلار؟ من دارم به ازدواج فکر می کنم  
به اینکه پیام خواستگاری. اما تو هر وقت مساله  
جدی شده هر وقت حرفامون جدی شده سکوت کردی.  
الان وقت خجالت کشیدن نیست میخوایم درباره  
آیندمون حرف بزنیم پس سکوت نکن

آیلار سر تکان داد و آهسته گفت: باشه

سیاوش دوباره پرسید: دوست داری برای همیشه اینجا بمونیم؟

آیلار برای اولین سعی کرد بدون خجالت حرف بزند پس گفت: نمیدونم سیاوش. من به این چیزا فکر نکردم. به کی و کجا زندگی کنیم فکر نکردم. همه رویا های من به کنار تو بودن خلاصه شده انقدر کنارت بودن برام قشنگ بوده که دیگه وقت نشده به اینکه کجا باشیم فکر کنم

سخت بود اما حرف زد

احساس می کرد تمام تنش خیس عرق شده. دست هایش را مشت کرد خجالت زده نگاهش را به علف های زیر پایش دوخت.

سیاوش هم ساکت بود

کم پیش می آمد دخترک انقدر قشنگ حرف بزند.



انقدر حرفهای قشنگ بزند .

تمام وجودش از حرفهای آیلار به وجد آمده بود .

باور داشت اگر می رفت بغلش می کرد و بوسه

بارانش می کرد خود خدا هم ناراضی نبود

آیلار منتظر بود سیاوش حرفی بزند

اما جز صدای آب رودخانه و پرنده ها هیچ صدای

دیگری به گوش نمی رسید

سر بلند کرد و نگاهش کرد تمام صورت مرد روبه

رویش را یک لبخند بزرگ پر کرده بود .

علاوه بر لب هایش چشم هایش هم می خندیدند آیلار

گفت :نمیخوای چیزی بگی ؟

سیاوش نگاهش را به نگاه او دوخت و گفت :باید

هرچه زودتر پیام خواستگاریت بریم زیر یک سقف

تو تا آخر عمر برام از این حرفهای قشنگ بزنی.منم

به تلافی همه این لحظه هایی که به دلم مونده یک دل

سیر بغلت کنم

دخترک بیچاره سرخ و سفید شد

گوشه روسری اش را دور انگشت پیچید

سیاوش گفت: همین روزا به مادرم میگم با بابا صحبت کنه که هماهنگ کنن برای روز خواستگاری

آیلار با افسوسی که در صدایش مشهود بود گفت:  
گمون نکنم بشه به این زودی ها بیایی خواستگاری.  
بابامو که می شناسی نمیداره من قبل بانو ازدواج  
کنم. میدونی که سر ازدواج عاطفه هم چقدر طول  
کشید تا قبول کرد

سیاوش محکم گفت: این مشکلی نیست من با بابام  
صحبت می کنم که باهاش حرف بزنه. میدونی که  
روی حرف بابام حرف نمیاره

آیلار با گوشه روسری اش بازی کرد و گفت: ولی  
سیاوش خودمم دوست دارم صبر کنیم. آخه منم قبل  
از بانو ازدواج کنم...

با کلافگی سر تکان داد

داشت توی ذهنش دنبال جمله مناسب می گشت  
سیاوش همچنان منتظر ادامه حرفش بود و آیلار ادامه  
داد: می ترسم دلش بشکند. تنها بشه

سیاوش وگفت: این چه حرفیه تو که بانو خوب می  
شناسی خیلی محکم تر از این حرفاست

آیلار بالحنی که نارضایتی اش را از حرفی که می  
خواست بگوید نشان میداد گفت: سیاوش اگه یک  
مدت صبر کنیم بهتره

سیاوش هم ناراضی بود: آیلار شاید بانو حالا حالا ها  
نخواد ازدواج کنه یا شایدم هیچ وقت

آیلار اصرار کرد: من که نگفتم تا همیشه گفتم فقط  
یک مدت. چندماه

سیاوش نفس پر صدایی کشید وگفت: باشه یک مدت  
صبر می کنیم هر چند که من میدونم هرچه ما زودتر  
ازدواج کنیم بانو خوشحال تر میشه ولی بخاطر  
حرف تو به روی چشم

آیلار لبخند زد: ممنون.....سیاوش اومدیم اینجا که  
سوغاتیمو بهم بدی یادت رفته. خیلی دوست دارم  
بدونم سوغاتی ویژه من چیه

[14:02 03.03.21]

#چشمان زغالی

سیاوش نفس پر صدایی کشید و گفت :باشه یک مدت  
صبر می کنیم هر چند که من میدونم ما هرچه زودتر  
زودتر ازدواج کنیم بانو خوشحالتتر میشه ولی بخاطر  
حرف تو به روی چشم

آیلار لبخند زد :ممنون.....سیاوش اومدیم اینجا که  
سو غاتیمو بهم بدی یادت رفته .خیلی دوست دارم  
بدونم سو غاتی ویژه من چیه ؟

سیاوش خندید.خنده هایش شیرین بود  
مثل شیرینی آبنبات های بچگی که طعمشان عجیب به  
دل می نشست

هیچ وقت فراموش نمیشد .خنده های سیاوش به دلم  
آیلار می چسبید میان خنده دلچسبش گفت :نه مگه  
میشه سو غاتی تو یادم بره

دست توی جیبش کرد جعبه ای بیرون آورد و در  
جعبه را باز کرد

مقابلش گرفت .

آیلار مبهوت شد نگاهش فقط به سوغاتی زیبایش بود .

دو سنجاق سر پروانه بسیار زیبا .

بال های پروانه ها پر بود از نگین های سفید ریز و دور تا دورش نگین های درشت قرمز

سیاوش متوجه شد که دختر محبوبش چقدر هدیه اش را پسندیده چشم های خودش هم از رضایت چشم های دختر ک مقابلش برق زد .

آیلار پر از شوق به سیاوش نگاه کرد و گفت : خیلی قشنگه سیاوش ...وای اصلا فکر نمی کردم همچین چیزی باشه

مرد جوان لبخند زد :جنس طلاست .اگه فلز گرون قیمت تری وجود داشت میدادم از اون برات بسازن .  
چند گام جلوتر رفت سینه به سینه آیلار ایستاد  
رو سری دخترک را از سرش برداشت وگفت : وقتی شدی همسرم .وقتی با هم رفتیم زیر یک سقف خودم هر روز موهای سیاهت شونه می کنم .

کلیپس آیلار را باز کرد موهای سیاهش چون آبشار  
روی شانه هایش رها شد

سیاوش انگشت میان موهایش کشید و گفت :خودم  
برات می باقم، بهترین گل سرها و سنجاق موها  
میخرم

آیلار مسخ نوازش سیاوش بود  
و جملات زیبایش که زیر گوشش زمزمه می کرد  
خدا آنها را برای هم آفریده بود .سیاوش را آفریده  
بود تا زیر گوش آیلار زمزمه های عاشقانه کند  
آیلار مست شود از حرفهایش  
سیاوش سنجاق سرها را دو طرف موهای آیلار  
گذاشت

و دوباره انگشت هایش را میان موهای او لغزاند  
آیلار در خلسه دل پذیری فرو رفته بود  
سیاوش گفت :هیچ کس توی دنیا این موهای  
ابریشمی نداره

من خوش شانس ترین آدم دنیا هستم که خدا دختری  
مثل تو رو برای من آفرید

خدا تو رو آفرید تا من هر روز کیف کنم از دیدنت  
هر روز صبح که چشم باز کنم یادم بیفته چه موجود  
زیبایی آفریده تا مایه دلخوشی من باشه .

پشت سر آیلار ایستاد تکه ای از موهایش را به دست  
گرفت

نزدیک لب هایش برد بوسید و گفت :خدا تو رو آفرید  
تا من هر روز هزار بار شکرش کنم

[14:02 03.03.21]

#چشمان زغالی



پنج شنبه بود

صبح کمی زودتر از روزهای قبل بیدار شد.

تا قدری به بانو کمک کند .

قرارشان با سیاوش این بود که پنجشنبه و جمعه ها در مانگاه نرود و خانه بماند کمی به خانواده اش در کارهای خانه و باغ ها کمک کند

همراه بانو خانه را مرتب کرد . به مرغ و خروس ها رسیدگی کرد

.ناهار را آماده کردند و هشت صبح بود که با مادرشان راهی باغ گیلان شدند.

بانو مثل همیشه قابلمه غذا را روی آتش گذاشت تا بپزد و خودش هم به دو خواهر دیگرش پیوست و مشغول چیدن گیلان های رسیده شد

در حال انجام کار بودند که عاطفه گفت : دخترا یک چیزی شده که باید بهتون بگم

بانو و آیلار هر دو به خواهرشان نگاه کردند  
و عاطفه گفت: مادر رضا مریضه. ظاهرا اوضاعش  
خوب نیست. رضا می‌گه باید بریم پیششون

بانو با ناراحتی گفت: آخی بنده خدا خیلی زن خوبیه  
یعنی حالش خیلی بده؟

عاطفه: خودمون هم دقیقا نمیدونیم. اما انگار جدیه

بانو: خوب برید چه اشکالی داره. مگه بار اولته که  
میخوای بری. چرا ناراحتی

عاطفه: آخه این دفعه معلوم نیست چقدر بمونیم رضا  
می‌گه شاید مجبور بشیم تا آخر تابستون بمونیم. یا  
شاید اگه حالش خوب نشه امسال تحصیلی اونجا  
بمونه که پیش خانواده اش باشه

سر بگردانند به شعله که سعیده را در آغوش داشت  
نگاه کرد و گفت: نگران مامان هستم. میدونی که  
خیلی به سعیده وابسته اس نبینتش اذیت میشه

بانو: ما همه امون دلمون برای سعیده تنگ میشه  
اما عزیزم تو که نمی تونی بخاطر دلتنگی شوهرت  
تنها بفرستی بره اونم توی این شرایط. با خیال راحت  
باهاش برو مطمئن مامان هم شرایط درک می کنه

عاطفه با ناراحتی سر تکان داد و چیزی نگفت  
وابستگی زیادی به خانواده اش داشت دوری از آنها  
برایش سخت بود.

اگرچه که خانواده شوهرش آدم های بسیار خوبی  
بودند اما هربار که برای دیدن آنها می رفت دلتنگی  
حسابی بی قرارش می کرد

گوشه دیگری از باغ ریحانه ایستاده بود و حسابی  
سرگرم کارش بود

منصور کنارش ایستاد و سلام کردم ریحانه سرش را  
برگردانند نگاه گذاری به منصور انداخت زیر لبی  
جواب سلامش را همراه اخمی که روی صورتش  
نشانه بود داد منصور گفت: تو که مثل همیشه  
اخم به راه

ریحانه بدون اینکه نگاهش کند گفت: دارم کار می  
کنم دیگه چه فرقی می کنه با اخم یا بی اخم

منصور مهربان گفت: خیلی فرق می کنه اخم که  
توی هم باشه دلم می گیره. ولی وقتی بخندی باز  
میشه دلم لامصب

ریحانه پر اخم نگاهش کرد و گفت: چه نسبتی بین من  
و شما هست که با اخم دلتون بگیره با لبخند دلتون  
باز بشه

منصور دست دراز کرد شاخه ای را که ریحانه می  
خواست گیلاس هایش را بچیند پایین آورد و گفت

:اگه اجازه بدی نسبت دار هم میشیم .اگه انقدر سنگ  
ندازی جلو پام

ریحانه نگاهش کرد لحنش کمی مهربانانه تر شد  
وگفت :من سنگ نمیدازم .سنگ خودش جلوی پاتون  
هست .من کارگر شمام .بابام هم کارگر شما وباباتون  
.هیچ تناسبی بینمون نیست

منصور:من نه کاری به کارگر بودن تو وبابات دارم  
نه کاری به تناسب داشتن ونداشتن .فقط یک چیز  
خوب میدونم اینکه دلم گیره غیر از تو هم هیچ کس  
نمیخوام اول و آخر خودتی .حالا یک لبخند بزن بذار  
یک دلم باز بشه

ریحانه اخمش را محکمتر کرد نمیخواست به این مرد  
سمج چراغ سبز نشان دهد پس با ترش رویی گفت  
:من اینجا چیز خنده داری نمی بینم که دلیل لبخندم  
بشه .بهتر شما هم اینجا نایستید جلو بقیه برام بد  
میشه از فردا پشت سرم حرف میزنن

منصور که می دانست حق با ریحانه است و بیشتر  
ماندن کنار او ممکن است باعث حرف و حدیث شود  
پوف کلافه ای کشید و دور شد

[14:02 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۱

نزدیک ناهار بود که سر و صدای لیلا در باغ پیچید با  
صدای بلند آیلار را صدا می کرد

آیلار گیلار های توی دستش را در سبد زیر درخت ریخت به لیلا که همچون دختر بچه های در باغ راه می رفت و نام او را میخواند نگاه کرد صدایش زد: لیلا چه خبرته انجام. چرا داد و هوار راه انداختی

لیلا به سمت او آمد

از حالت صورتش کاملاً مشخص بود با خبر های خوبی آمده

کنارش ایستاد صورتش را بوسید و گفت: سلام بی معرفت. چطوری؟ اصلاً سراغی از من نمی گیری

آیلار هم صورت او را بوسید و گفت: بخدا منم دلتنگ بودم. چند روزه ندیدمت ولی سرم گرم کار شده خودش را لوس کرد وبا صدای بچگانه گفت: ببخشین

لیلا خندید آهسته روی گونه اش زدو گفت: برو به عمه ات دروغ بگو. سرت گرم کار نشده گرم عشقت شده من یادت رفته... با آقا سیاوش جونت خوش میگذره؟

آیلار با خنده و خجالت شانه بالا انداخت و گفت : دختره دیوونه ....از خودت چه خبر ؟چیکار می کنی ؟

لیلا دستش را گرفت زیر درختهای آخر باغ نشستند وگفت :خبر دارم برات داغ وتازه

آیلار مشتاق نگاهش کرد ولیلا بی مقدمه ادامه داد :هفته دیگه برام خواستگار میاد

چشم های آیلار از تعجب گرد شد مبهوت نگاهش کرد وگفت :چی ؟کدوم خواستگار ؟چی داری میگی لیلا .من همین چند روز پیش دیدمت خبری نبود که

لیلا با شوق گفت :الان خبری هست .اگه بهت بگم کیه چشمات از اینم گردتر میشه

وبی آنکه منتظری سخنی از سوی آیلار باشد



تعریف کرد: اون پسر رو یادته پارسال با هم توی جنگل دیدیم. همون روزی که هوس تمشک کرده بودیم رفتیم که تمشک بچینیم اما من دوتا خرگوش دیدم دویدم دنبالشون افتادم توی چاله .. تو انقدر سر و صدا کردی که یک پسر سوار اسب بود ....

آیلار بی قرار میان حرفش پرید: خوب آره یادمه ...

لیلا با نیشی که تا بناگوش باز بود گفت: خیلی هم خوب که یادته. همون دیگه قراره بیاد خواستگاریم

آیلار اینبار متعجب تر شد و گفت: لیلا همون پسر خوشتیپه رو داری میگی که توی جنگل تو افتادی تو چاله اون سوار اسب بود اومد جلو....

این دفعه لیلا حرف او را قطع کرد و گفت: بله خودِ خودش

آیلارخودش را جلوتر کشید وگفت :درست تعریف کن  
ببینم چی داری میگی لیلا ؟

لیلا با شوق شروع کرد :دیروز همون پسر همراه  
باباش اومده بودن خونه ما وقتی که رفتن بابام گفت  
اومدن اجازه بگیرن برای خواستگاری از من

آیلار با شوق سمت لیلا پرید گفت :الهی قربونت برم  
چه خوب .بنظرم که خیلی پسر خوبی بود.....لیلا  
یادته تا یک هفته به یادش بودی ؟

لیلا با خنده گفت :آره همه اش می گفتم چقدر  
خوشتیپ بود ....چه قد وبالایی داشت ....خاک توسرم  
چرا وقتی گفت کمکت کنم نگفتم دوتا پام قلم شده بیا  
بغلم کن

صدای خنده هایش بلند شد آیلار گفت :می گفتی اگه  
بغلم کرده بود دوتا دستم دور گردنش حلقه می کردم  
می چسبیدم بهش می گفتم تا عقدم نکنی ولت نمی کنم

قاقاه خنده هایشان هوا رفت

آیلار میان خنده یکباره ساکت شد و پرسید: صبر کن  
ببینم حالا چی شده که داره میاد خواستگاریت؟ یعنی  
اون تو رو به خانواده اش معرفی کرده؟

[14:02 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۲

قاقاه خنده هایشان هوا رفت

آیلار میان خنده یکباره ساکت شد و پرسید: صبر کن  
ببینم حالا چی شده که داره میاد خواستگاریت؟ یعنی  
اون تو رو به خانواده اش معرفی کرده؟

لیلا سر بالا انداخت: نه بابا چی میگی دختر. باباش  
دوست بابامه.

با خنده ادامه داد: فکر کنم اگه اون بدبخت بفهمه  
اونی که میخواد بگیرتش منم بره دیگه بر نگرده... با  
خودش میگه این دختره به جای اینکه توی  
آشپزخونه باشه توی جنگل دنبال حیوونا می گرده  
....حالا بیا حالیش کن این لیلا خانوم کدبانوی برای  
خودش. فقط یکبار اونم اتفاقی دنبال حیوون کرده

آیلار خیره لیلا ابروهایش را بالا انداخت و گفت: فقط  
یکبار؟؟ اونم اتفاقی؟؟

لیلا سرش را به چپ و راست تکان داد و با همان  
نیش که همچنان تا بنا گوش باز بود گفت: خوب

چندبار. ....ولی هرکی ندونه تو که میدونی من چه  
کدبانوی هستم

آیلار زد زیر خنده و گفت : آره خوب میدونم  
یک باغ وحش توی خونه براش درست می کنی با هر  
حیوونی که به عمرش ندیده آشنا بشه .  
با غذاهای جدید هم آشناس می کنی رزشک پلو با  
لاک پشت .  
سبزی پلو با مار ....قراره یک عالمه غذایی خوشمزه  
بخوره که تا حالا اصلا مزه نکرده . اصلا بگو ببینم  
کدوم کدبانویی می تونه این غذاها رو درست کن؟

باز صدای خنده هایشان بلند شد  
عاطفه آمد وگفت : همیشه به خنده ،چی شده  
اینطوری می خندین ؟

آیلار سر بالا انداخت وگفت :هیچ چی .بعدا برات  
میگم

عاطفه :باشه پاشین بیاین غذا بخوریم .

آیلار :باشه الان میایم

عاطفه که رفت آیلار پرسید:حالا کی میان ؟

لیلا :پنجشنبه هفته آینده

آیلار با ذوق گفت :پس همین روزا یک عروسی  
حسابی داریم

لیلا:البته عروسی تو و داداشم هستا ....اصلا بگو  
ببینم شما دوتا کی قراره عروسی کنید؟

سیاوش می گفت بهش گفتمی یک مدت بخاطر دل بانو  
صبر کنید.اگه خواست تو این نبود همین روزا می

اومد خواستگاری . آیلار بخدا بانو خیلی مهربون  
و قلب برزگی داره بنظر من که شما ازدواج کنید خیلی  
هم خوشحال میشه

چهره آیلار در هم رفت و گفت : آره همینطوره . ولی  
خودم دوست دارم چند ماه صبر کنیم .

باهاش حرف بزنم . خودت مردم اینجا می شناسی  
بالاخره اونم باید آمادگی حرفها و رفتار های مثلا  
دلسوزانه رو داشته باشه . سر ازدواج عاطفه یادت  
رفته ؟ هرکی رسید ازش پرسید آخی چرا خواهر  
کوچیکه شوهر کرده تو موندی ؟ چرا عاطفه رفته بانو  
مونده ؟ بانو که قشنگه نکنه عیب و ایرادی داره تا  
مدت ها هزار تا حرف پشت سرش وجلوی روش زدن

نفس عمیقی کشید و همراه آهی که بیرون داد گفت  
: دلم میخواد خودم باهاش حرف بزنم . نظرش بیرسم  
توی چشماش نگاه کنم ببینم آمادگی داره یا نه ؟

دست های لیلا را گرفت و ادامه سخن هایش را گفت  
:سیاوش قول داده یک مدت صبر کنه . من واقعا ازش  
ممنونم . میدونم دوست داره هر چه زودتر بریم سر  
زندگی ولی بخاطر من قبول کرده یک مدت دندون  
روی جگر بذاره . هیچ وقت این مهربونیش فراموش  
نمی کنم

لیلا در سکوت سر تکان داد حق را به آیلار می داد  
و برای بانو و قلب شکسته اش واقعا ناراحت بود

[14:02 03.03.21]

#چشمان زغالی



تازه از خواب بیدار شده بود

که بوی نان تازه به مشامش خورد مثل خیلی از روزهای دیگر

بانو حداقل هفته ای دوبار خودش توی خانه نان می پخت .

این بوی خوش باعث شد فکری به سرش بزند اینکه صبحانه را با سیاوش و در درمانگاه بخورد هرچند ممکن نبود زنعمو پروین بگذار عزیز دردانه اش بدون صبحانه از خانه خارج شود

اما امکان هم نداشت سیاوش از صبحانه ای که آیلار برایش آماده می کرد بگذرد.

از سبزیجاتی که منصور توی حیاط کاشته بود چند گوجه وخیار تازه چید .

یک شیشه مربا زردآلو دست پخت خودش هم برداشت .

با قدری پنیر و کره بعد از اینکه نان های داغ را در  
دستمال سفیدی گذاشت همه وسایل را داخل سبد  
کوچکی قرار داد و راهی شد .

قبل از آمدن سیاوش رسید .

چای گذاشت و روی میز وسط آبدار خانه وسایل  
صبحانه را چید

سیاوش که رسید قصد رفتن به اتاقش را داشت که  
آیلار صدایش زد و به داخل آشپز خانه دعوتش کرد

سیاوش با دیدن صبحانه آماده لبخندی زد و با  
چشمانی پر محبت به آیلار نگاه کرد و گفت : به به  
دست گلت درد نکنه چه کرده آیلار خانوم

آیلار درحالی که توی استکان ها چای می ریخت  
گفت : دیروز مربای زردآلو درست کردم تو هم که  
خیلی دوست داری . امروز که دیدم بانو داره نون می  
پزه فکر کردم با مربا بیارم اینجا با همدیگه صبحونه  
بخوریم

سیاوش قدر دان نگاهش کرد و گفت: دست کدبانوی  
خودم درد نکنه ...

نزدیک میز ایستاد یک قاشق مربا به دهان گذاشت با  
لذت خورد و ادامه داد: اوممممم چقدر خوشمزه شده  
سیاوش فدات بشه

ایلار با لپ های گلی نگاهش را به دومین قاشق مربا  
که سیاوش به دهان می برد دوخت و گفت: چرا  
نمیشینی بخوری؟ هر چند مطمئن زن عمو نمیزاره  
بدون صبحانه بیایی بیرون ولی حالا چند لقمه ....

سیاوش حرفش را قطع کرد و همانطور که پشت میز  
می نشست گفت: از دست پخت تو و این سفره با  
سلیقه ای که چیدی محاله بگذرم

سپس به او که هنوز ایستاده بود نگاه کرد و گفت  
:چرا ایستادی؟ بشین بخور تا منم نهایت لذت از اولین  
صبحونه دو نفرمون ببرم

اولین صبحانه دو نفر چه تعبیر زیبایی .

دل دخترک ضعف رفت برای اولین صبحانه دونفره.

اولین وعده غذا که با هم تنها میخوردند مثل عروس و داماد ها

پشت میز نشست دست برد تا تکه نانی بردارد

سیاوش انگار ذهن او را خوانده باشد گفت :اگه

خانوم خانوما اجازه بدن هرچه زودتر ازدواج می کنیم

و همه صبحانه ها رو با هم میخوریم .خودمون دوتایی

آیلار خجالت زده با لبخند کمرنگی استکان چای را

برداشت به دستش داد

سیاوش استکان را گرفت

کمی نوشید

مثل زن و شوهرها

دلش لرزید با این تعبیر زیبا که به یکباره از ذهنش

گذشته بود و در جواب مرد جوان گفت :زیاد معطلت

نمی کنم .قول میدم خیلی زود همه چیز رو به راه بشه

سیاوش یک لقمه کوچک به سمتش گرفت .

لقمه را از دستش گرفت به دهان گذاشت و این لقمه  
خوشمزه ترین کره مربای عمرش بود با لذت جوید  
و تمام مزه اش را با جان و دل حس کرد سیاوش گفت  
: برای من که همین فردا هم دیره . آیلار من میخوام  
تو پیشم باشی سر زندگیمون باشیم . بخدا از بلاتکلیفی  
خسته شدم . دوست دارم خودم جمع وجور کنم . زندگیم  
جمع وجور کنم . زنم توی خونه ام باشه . کنارم خودم  
سر روی بالین بذاره . کنار خودم بیدار بشه .

آیلار منحرف بود

افکارش سمت خوابیدن های مثبت هجده رفت  
صورت از انار هم سرخ تر شد  
پسرک بیچاره داشت برای چه کسی از امنیت خاطر  
حرف میزد

او چه می گفت و این به چه چیزی فکر می کرد

سیاوش حرف هایش را این گونه تمام کرده :  
من نمیدونم تو کی میخوای دست از این خجالت  
کشیدنات برداری

[14:02 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۴

سیاوش حرف هایش را این گونه تمام کرده :  
من نمیدونم تو کی میخوای دست از این خجالت  
کشیدن برداری

وبه لپهای گل انداخته آیلار خیره شد .

خبر نداشت دخترک منحرف با کلمه پیشم هم خوابیدن  
و با هم بیدار شدن

چه رویاهای خاکبرسری را در ذهنش مرور نکرده  
خودش هم از این همه بی حیایی خودش تعجب کرد.  
توقع نداشت مغزش توانایی تصور این همه صحنه  
خاکبرسی را آن هم در آن لحظات کوتاه داشته باشد  
یکباره نگاهش دوخته شده به بازوی سیاوش

و از مغزش گذشت یعنی سر گذاشتن روی این بازو  
ها چه حسی دارد؟

سرش را بگذارد روی بازوی پهن و عریض سیاوش  
و تاصبح تکان نخورد

سیاوش یک لقمه دیگر به دستش داد و گفت : راستی  
فهمیدی این هفته برای لیلا خواستگار میاد ؟

آیلار اما همه حواسش به بازوی سیاوش و افکار  
خودش بود

پس صدای او را نشنید

مرد جوان رد نگاه دخترک را که گرفت به بازوهای  
خودش رسید

افکار او را خواند و بایک لبخند شیطان بر لب گفت  
:آیلار کجایی؟ شنیدی چی گفتم؟

آیلار یکباره از اتاق خواب مشترکان به آبدار خانه  
پرت شد هل گفت :آره لیلا بهم گفت

به چشمان سیاوش نگاه کرد و از خنده که در آنها  
پنهان بود حس کرد که او افکارش را خوانده .

خجالت زده نگاهش را به میز دوخت

سیاوش شاید برای اینکه جو را عوض کند گفت :لیلا  
بهم گفت شما دوتا قبلا پسره رو دیدین

آیلار لقمه را قورت دادوگفت :پارسال توی جنگل  
دیدیمش



سیاوش با کنجکاوی نگاهش کرد: خوب چطوری بود  
اون شب که اومدن خونه ما من نبودم ندیدمش

آیلار با هیجان گفت: والا ما که یکبار بیشتر ندیدمش  
اما پسر خوشتیپیه

سیاوش به یکباره سر بلند کرد  
وبه آیلار چشم دوخت توقع نداشت آیلار اینطور با  
صراحت از خوشتیپی یک مرد دیگر بگوید آیلار  
ادامه داد: خوش قد و بالا هم بود ...

مرد جوان عصبانی شد تکه نانی را که در دست  
داشت روی میز پرت کرد و گفت: باشه متوجه شدم  
انگار خیلی مورد پسند واقع شده

## #چشمان زغالی

پارت ۲۵

آیلار جا خورد توقع این جمله را از سیاوش نداشت  
متعجب پرسید: منظور ت چیه سیاوش؟

سیاوش حق به جانب گفت: منظورم من چیه؟ تو  
داری اینجوری با هیجان از خوشتیپی و خوش قد  
وبالایی یکی دیگه حرف میزنی

مثل پسر بچه ها حرف میزد  
دخترک حسابی از شنیدن حرفهایش غافلگیر شد .  
واقعا که مرد ها هیچ وقت بزرگ نمیشوند از سیاوش  
توقع همچین برداشتی را نداشت

سعی کرد از در صلح وارد شود پس با لحن ملایمی  
گفت :تو پرسیدی چطوری بود؟

سیاوش با حرص گفت :من گفتم چطوری بود  
؟منظورم خصوصیاتش بود اما انگار تو فقط ظاهرش  
دیدي

آیلار باز هم سعی کرد با آرامش حرف بزند  
پس گفت :خوب معلومه که فقط ظاهرش دیدم .آخه  
مگه اون ماجرا کلا چقدر طول کشید .اونم توی اون  
شرایط من باید به خصوصیات اخلاقیش پی می بردم

سیاوش همچنان عصبانی بود :چطور توی اون  
شرایط تپیش دیدی ؟

آیلار هم داشت عصبانی میشد کمی تن صدایش را بالا  
برد وگفت :کور که نبودم .نمی تونستم چشمم بدوزم  
آدم بود منم دیدمش ...

سیاوش بلند شد ایستاد و گفت: چشمت بدوز، برای خوشتیپی و خوش قد و بالایی مردهای اطرافت کور باش. تا بعدش توی چشمای من نگاه نکنی و ازشون تعریف کنی

آیلار با عصبانیت خندید و گفت: چی داری میگی سیاوش؟ تو پرسیدی منم جواب دادم بلند شد ایستاد و گفت: از حرفم هیچ منظور خاصی نداشتم. پرسیدی منم بی منظور گفتم خوشتیپه همین.

و برای اینکه بحث بیشتر از این ادامه پیدا نکند از آبدارخانه بیرون رفت وارد اتاقش شد این هم از اولین صبحانه دونفرشان چه فکر می کرد و چه شد

قرار بود کنار هم یک صبحانه مفصل بخورند و حسابی حالشان از کنار هم بودن خوب شود تا خود ظهر سر کیف باشند و به بهترین شکل به کارهایشان برسند اما چه شد؟

حرف خواستگاری لیلا همه چیز را خراب کرد

از شانس بدش آن روز هیچ مراجعی نداشت

او هم برای اینکه مجبور نباشد همه وقتش را بدون هیچ کاری در اتاقش بگذراند به حیاط درمانگاه رفت و مشغول رسیدگی به باغچه شد

روزهای گذشته در قسمتی از باغچه چند قلمه گل رز کاشته بود و حالا جوانه زده بودند

با دیدنشان ذوق کرد و قدری از حال بدش کاست

سعی کرد با رسیدگی به گلها و باغچه خودش را سرگرم کند

اولین صبحانه اشان که قرار بود بهترین باشد با اولین دعوایشان خراب شد

سرش را تکان داد تا افکار منفی را از مغزش بیرون بریزد

داشت قدری کود با خاک باغچه مخلوط می کرد

که دختری وارد درمانگاه شد مانتو آبی بلند بر تن داشت

با کفش پاشنه بلند آبی و یک روسری زیبا زرد که دور تا دورش طرح آبی داشت و کیف زرد. دسته گل رز غیر طبیعی زیبایی هم در دست داشت به سمت آیلا رفت و مهربان گفت: سلام. ببخشید من با دکتر کار دارم

آیلا از کنار باغچه بلند شد و ایستاد به او و آرایش ملیح روی صورتش نگاه کرد و گفت: سلام. بیمار هستید؟

دختر با ناز خندید و گفت: نه خوشکلم. من از دوستاش هستم. او مدام ببینمش

[14:02 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۲۶

داشت قدری کود با خاک باغچه مخلوط می کرد  
که دختری وارد درمانگاه شد مانتو آبی بلند بر تن  
داشت با کفش پاشنه بلند آبی و یک روسری زیبا زرد  
که دور تا دورش طرح آبی داشت و کیف زرد .  
دسته گل رز غیر طبیعی زیبایی هم در دست داشت به  
سمت آیلار رفت و مهربان گفت : سلام ببخشید من با  
دکتر کار دارم

آیلار از کنار باغچه بلند شد و ایستاد به او و آرایش  
ملیح روی صورتش نگاه کرد و گفت : سلام بیمار  
هستین ؟

دختر با ناز خندید و گفت : نه خوشکلم . من از  
دوستاش هستم . او مدم ببینمش

از دوستانش ؟

عجب دوستانی داشته سیاوش . از صبح تا شب با این  
آدم ها معاشرت می کرده ؟ حس حسادت در قلبش  
جوشید به دستهای خاکی اش نگاه کرد و گفت : بذارید  
دستم بشورم راهنمایتون می کنم

سیاوش از دیدن ترانه واقعا تعجب کرد  
ترانه در کنار آیلار دم در اتاقش ایستاده بود و با یک  
لبخند بزرگ به او سلام داد . از پشت میزش بلند شد  
جواب سلامش را داد و گفت : سلام تو اینجا چیکار  
می کنی ؟

آیلار از لحن صمیمی سیاوش جا خورد  
توقع این لحن را نداشت

ترانه دسته گل توی دستش را به سمت سیاوش  
گرفت و گفت : قابلی نداره . ببخشید که دسته گل طبیعی



نیاوردم چون میدونستم روستاها گل فروشی ندارن  
ترسیدم شهر نزدیکتون هم گل فروشی خوب نداشته  
باشه قبل حرکت این برات خریدم . ترسیدم خراب بشه  
نشد گل طبیعی بیارم

سیاوش دست دراز کرد گل را گرفت وگفت :خیلی هم  
خوبه . بیا داخل

ترانه وارد شد

هر دو روی صندلی نشستند

سیاوش گفت :خیلی از دیدنت جا خوردم . اصلا توقع  
نداشتم اینجا ببینمت

ترانه خندید

آیلار رفت چای بیاورد و جواب او را نشنید  
چند لحظه بعد با استکان های چای و کمی بیسکویت  
برگشت

سیاوش و ترانه مشغول حال واحوال بودند سیاوش  
حال برادر و خانواده اش را پرسید  
اول سینی را مقابل ترانه گرفت ترانه برداشت و با  
مهربانی گفت :ممنون عزیزم

دومین استکان مال سیاوش بود  
او برخلاف ترانه لحنش هیچ مهربانی و عطوفتی  
نداشت و به یک تشکر خشک بسنده کرد .  
ترانه در اتاق چشم چراخاند وگفت :واقعا لیاقت تو  
اینجاست ؟این محیط ؟حیف تو و اون همه زحمتی که  
کشیدی نیست

سیاوش استکان را به لب برد عطر خوش هل زیر  
بینی اش پچید و گفت :من اینجا رو دوست دارم  
...درسته که جای پیشرفت نداره ولی میخوام یک  
مدت بمونم به مردم خدمت کنم بعدش شاید.....

سکوت کرد و دوباره کمی از چای نوشید

آیلار که حس مزاحم بودن می کرد گفت :من توی  
اتاقم هستم اگه کاری داشتین صدام کنید  
بدون اینک منتظر جواب باشد

از اتاق سیاوش خارج شد با ذهنی درگیر سیاوش که  
چطور این همه با این ترانه خانم صمیمی ست ؟

ترانه به راه رفته آیلار نگاهی کرد وگفت :این خانمه  
اینجا چیکاره اس ؟

سیاوش پا روی پا انداخت وپاسخ داد:تقریبا همکاره .  
تزریقات ،واکسیناسیون ،مراقبت بارداری ،بیشتر  
کارها رو اون انجام میده

ترانه با تعجب گفت :همه کارها اینجا انجام میدن  
؟مگه روستای شما خانه بهداشت نداره ؟

## #چشمان زغالی

پارت ۲۷

سیاوش فنجان چای را کمی بیشتر به سمت ترانه هل داد و گفت : چایت بخور ..... دو ، سه سالی هست که خانه بهداشت نداره . اینجا چندسال بیشتر نیست که راه ماشین رو داره قبلش هرکسی یک مدت می اومد اما بخاطر سختی راه بالاخره یک جوری کارشون جور می کردن که نیان تا اینکه راه کشیدن دو نفر اومدن موندگار شدن تا چند سال پیش که خانوم ماما با یکی از خانوم های باردار بحثش شد وهولش داد اونم زمین خورد وبچه اش مرد اهالی هم جمع شدن خانه بهداشت آتیش زدن بعد اون دیگه

کسی قبول نکرد بیاد اینجا تا اینکه من و آیلار اینجا  
رو راه انداختیم

ترانه ابرو بالا انداخت :آیلار؟؟.....پس آیلار ایشون  
بود ؟مشتاق دیدارش بودم

سیاوش خندید :این همه حرف زدم فقط اسم آیلار  
جالب بود

ترانه با سویچ روی میز بازی کرد  
گفت :آره آخه کل اهالی یک طرف اونم یک طرف .تو  
انقدری که بخاطر اون اینجایی بخاطر اهالی نیست

سیاوش سر تکان داد با لبخندی که بر لب داشت  
حرف ترانه را تایید کرد

وترانه گفت :ولی واقعا حیف نیست .تو انقدر درست  
خوبه .بیا برو برای تخصص امتحان بده ....برو  
خارج از ایران درس بخون .آخه اینجا ....

سیاوش وسط حرفش گفت : بهت که گفتم میخوام یک مدت به مردم خودم خدمت کنم . کنار خانواده ام باشم . برای آینده تصمیم قطعی ندارم اما به تخصص خیلی فکر می کنم

نگاهش را به ترانه داد و گفت : راستی نگفتی اینجا چیکار می کنی ؟ دیدمت خیلی تعجب کردم

ترانه لبخند زد و گفت : خانواده تصمیم داشتن بیان مسافرت منم پیشنهاد اینجا رو دادم . دانیال تعریف روستای شما و این منطقه رو خیلی کرده . که البته بیراه هم نگفته واقعا زیباست قبل اومدن به درمانگاه یک گشت کوچولو زدم

سرش را پایین انداخت این بار با آویز کیفش درگیر شد و گفت : البته یکی اینجا هست که بیشتر از هر چیز برای اومدن و دیدنش مشتاق بودم

سیاوش لبخند کم رنگی زد و ترانه همراه نفس آه  
گونه ای که کشید ادامه داد: اومدم اینجا. خودت  
دیدم. آیلار خوشکلت دیدم

سر بلند کرد اینبار به چشم های سیاه سیاوش خیره  
شد و گفت: نمیدونم چی شد که این همه راه اومدم  
چرا اومدم؟ اما من آدم گدای عشق نیستم تو هم آدم  
گذشتن از عشقت نیستی.... پس لطفا این دیدار بذار  
به حساب یک دیدار دوستانه وبی هیچ قصدی

سیاوش با آرامش خاصی به ترانه نگاه کرد و گفت  
:من خوب می شناسمت. به خانوم بودنت هم اطمینان  
دارم

ترانه لبخند زد بلند شد ایستاد و گفت: ببخشید مزاحم  
وقتت شدم. من دیگه برم

سیاوش هم ایستاد: به این زودی. محاله بذارم بری  
باید بریم خونه ما یک ناهار حسابی بهت بدم در

عوض همه روزهای که مزاحمتون شدم بعد هم بریم  
دنبال پدر و مادرت و دانیال باید توی باغ چشمه  
بگردین. باغ هامون ببینین اینجا ها خیلی قشنگه  
.....راستی اون دانیال بی معرفت میدونه اومدی  
اینجا

ترانه سر تکان داد : نه . منم به بهونه گشت و گذار  
اومدم پرسون پرسون رسیدم به روستا و بعدشم  
درمانگاه ... به دانیال گفتم اگه دیر اومدم نگران نشید  
میرم روستاهای اطراف بگردم . هرچند مطمئنم دانیال  
یک بوهای برد

سیاوش : باشه مشکلی نیست بریم خونه ما نهار  
بخوریم بعد با هم میریم دنبالشون چند روز مهمون ما  
باشید

ترانه با آنکه از خدایش بود اما تعارف کرد : نه دستت  
درد نکنه مزاحم تو و خانواده ات نمیشیم



سیاوش رو پوش سفیدش را بیرون آورد وگفت  
:مزاحم چی دختر خوب این همه من به خانواده ات  
زحمت دادم . حالا دوست دارم چند روز هم شما  
مهمون ما باشید . به جبران زحمت های پدر ومادرت  
.دانیال و البته خودت

با هم از اتاق خارج شدند و سیاوش آیلار را صدا کرد  
آیلار که مقابلش ایستاد گفت : من وترانه خانوم میریم  
خونه تو هم اگه کاری نداری برو

[14:03 03.03.21]

#چشمان زغالی

آیلار در بهت به سیاوش و ترانه که دوشا دوش هم می رفتند نگاه کرد .

همین چند ساعت پیش سر اینکه او از خوشتیپی یک مرد که البته قرار بود دامادشان شود حرف زد دعوایشان شد

حالا سیاوش بی هیچ توضیحی همراه این دخترک شیک از درمانگاه بیرون رفت .

با حرص و عصبانیت از درمانگاه خارج شد .

همزمان ترانه که داشت سوار ماشین میشد برگشت آیلار را که دید با مهربانی گفت : عزیزم داری میری میخوای برسونیمت ؟

آیلار سعی کرد خونسرد باشد

بدون اینکه به سیاوش که در ماشین را باز کرد اما سوار نشد و منتظر جواب آیلار ماند نگاه کند گفت : نه ممنون خودم میرم

ترانه خودش هم نمی دانست چرا دوست داشت بیشتر  
با آیلار معاشرت کند ؟

انگار میخواست دختر مورد علاقه ی مرد مورد علاقه  
اش را بیشتر بشناسد پس اصرار کرد : چرا تعارف  
می کنی؟ بیا برسونیمت

تا آیلار خواست تعارف کند سیاوش که بر خلاف ترانه  
لحنش هیچ عطوفتی نداشت تقریباً دستور داد : آیلار  
سوار شو . می رسونیمت

آیلار با چشم غره ای که به سیاوش رفت از دید هیچ  
کدامشان پنهان نماند در عقب را باز کرد و سوار شد .  
سیاوش هم لبخند کم رنگی زد سر تکان داد و سوار  
ماشین شد که البته ترانه این حرکت او را هم شکار  
کرد

حرکت که کردند رو به سیاوش پرسید : ماشین  
نمیری ؟

سیاوش: نه. از خونه تا اینجا راهی نیست. من کلا  
روستا که هستم از ماشین جز در موارد ضروری  
استفاده نمی کنم

ترانه: پس از چی استفاده می کنی؟

سیاوش: بروا

ترانه متعجب پرسید: بروا دیگه چیه؟

سیاوش: اسبم. از نظر من بهترین اسب دنیاست

ترانه با شوق گفت: اسب داری چه جالبه؟ باید حتما  
ببینمش

کمی مکث کرد انگار داشت به چیزی فکر می کرد  
بعد با همان لحن قبلی ادامه داد: وای آره دانیال اون  
سری که باهات اومد روستا اسبت دیده گفت یک اسب  
داری که عاشقشی

سیاوش سر تکان داد و گفت : آره حتما بریم ببینش  
وباهاش آشنا شو

ترانه از آینه به اخمهای در هم آیلار نگاه کرد و با  
شوق افزون تری گفت : و البته اگر جرات کنم  
سوارش بشم

همانطور که توی آینه به آیلار نگاه می کرد  
پرسید: آیلار جون تو تا حالا سوارش شدی ؟

آیلار سعی کرد از اخم هایش بکاهد

دوست نداشت پیش چشم مهمان سیاوش آن هم از  
نوع مונشش بی ادب جلوه کند پس لبخنی تصنعی بر  
لب نشاند و گفت : آره خیلی سوارش شدم . من و بروا  
از دوستان قدیمی هستیم

ترانه در دل حسودی کرد

خودش هم نمی دانست چرا با شنیدن کلمه دوستان  
قدیمی سریع ذهنش به سمت عشق قدیمی پرواز کرد  
.

آیلار عشق قدیمی و همیشگی سیاوش مردی که او  
خیلی دوستش داشت حالا روی صندلی عقب ماشین  
او نشسته بود و خودش هم نمی دانست چرا نمی تواند  
از او بدش بیاید .

برخلاف تصورش دخترک زیبایی روستای هیچ موج  
منفی نداشت

و در قلبش هیچ حس بدی نسبت به او احساس نمی  
کرد البته اگر حسودی را حذف می کردیم  
سیاوش به ترانه و لبخندی که از صورتش حذف شده  
بود نگاه کرد . متوجه شد فکرش در گیر آیلار شده  
و البته آیلار هم از سکوت ناگهانی دخترک شهری  
متعجب شد

نزدیک خانه که رسیدند آیلار گفت : خیلی ممنون من  
دیگه پیاده می شم

ترانه متعجب سر تکان داد گفت :ا رسیدیم چه زود

آیلار :بله اینجا کوچیکه .تشریف بیارید امروز ناهار  
کنار ما باشید

ترانه دوباره لبخند را روی صورتش نشاند وگفت :نه  
ممنونم .لطف داری

آیلار اصرار کرد:باور کن تعارف نمی کنم اگه تشریف  
بیاری همگی خوشحال میشیم

ترانه :مرسی خوشکلم .اگه قرار شد اینجا بمونیم  
حتما میام بهت سر میزنم

آیلار پیاده شد وگفت :خیلی زحمت کشیدی .دستت درد  
نکنه .پس من منتظرت هستم

خداحافظی کردند و آیلار از ماشین فاصله گرفت  
سیاوش توقع یک خداحافظی ساده را داشت اما وقتی  
بی محلی آیلار را آن هم جلو ترانه دید عصبانی شد  
ترانه خواست حرکت کند.

که سیاوش دست بلند کرد و گفت: ببخشید یک لحظه  
صبر کن

[14:03 03.03.21]

#چشمان زغالی



بلافاصله از ماشین پیاده شد  
دختر عمویش را صدا کرد: آیلار؟

آیلار ایستاد

برگشت سیاهش امان نداد او به سمت ماشین بیایید  
خودش با گام های بلند فاصله اشان را کم کرد آیلار  
با اخم گفت: بله؟ چی شده؟

سیاهش تن صدایش را کمی پایین آورد تا صدایشان  
به ترانه نرسد و گفت: این رفتارت یعنی چی اونم  
جلوی این؟

آیلار ابرو بالا انداخت و با حرص گفت: آدم به یک  
خانوم به این شیکی نمیگه این. اونم خانومی که این  
همه راه کوبیده اومده تا ببیننت

و کوتاه با عصبانیت خندید

سیاوش ابرو در هم کشید و گفت: الان جریان چیه  
؟ انگار اونی که این وسط بدهکاره منم

آیلار هم سعی کرد تن صدایش پایین باشد  
گفت: نه بدهکاره منم. آخه یک پسر خوشتیپ با یک  
دسته گل اومده دیدن من. من کنار دستش روی  
صندلی جلوی ماشینش نشستم به خونه ام دعوتش  
کردم. باهاش گفتم و خندیدم  
وبا عصبانیت بیشتری ادامه داد: اونم با این لحن  
صمیمی

سیاوش سر تکان داد و گفت: اون خواهر هم کلاسی  
منه. تو میدونی من چقدر به خانواده اینا زحمت دادم  
. چقدر مزاحمشون شدم برای شام و ناهار. چندبار  
مادرش برام غذا داده آورده

آیلار بی منطق گفت: مادرش غذا داده نه خودش. تو  
چرا اینجوری با خودش خوبی؟

سیاوش حرصی بود

دوست نداشت آیلار را اینطور عصبانی ببیند

البته رسم ادب نبود که ترانه را منتظر بگذارد پس با عصبانیت بیشتری گفت: آیلار واقعا نمی فهمی من چی میگم؟

آیلار با تندی گفت: نه من نفهم اون ترانه جونت می فهمه، با فهمه برو براش توصیح بده. برو باهاش حرف بزن. برو سوار اسبت بکن کل این منطقه رو نشونش بده

وبدون اینکه منتظر جواب سیاوش باشد رفت. خودش هم نمی دانست چرا اینگونه با سیاوش رفتار کرد.

شاید از بی منطقی صبح سیاوش ناراحت بود. شاید هم می خواست تلافی خراب کردن اولین صبحانه دو نفره اشان را سرش دربیآورد.

فقط یک چیز را خوب میدانست اینکه قلبش بهانه جویی می کرد.

کسی چه می داند شاید هم حس حسادت باعث شده  
بود اینطور برخورد کند

سیاوش چند ثانیه خیره به راه رفته او شد

سپس رفت و سوار ماشین شد

ترانه حرکت کرد وقتی سکوت سیاوش را دید گفت  
:توقع رفتار دوستانه تری ازتون داشتم . اما انگار  
باهات قهره

سیاوش سر تکان داد و با لبخند کمرنگی گفت : آره  
امروز صبح سر یک چیز بیخودی بحثمون شد . بابت  
یک مساله بیخود بهش گیر دادم اونم ناراحت شد

ترانه خندید و گفت : چه جالب

سیاوش متعجب پرسید : اینکه آیلار قهره جالبه

ترانه سر بالا انداخت: نه اینکه تو بهش گیر دادی  
واونم ناراحت شده. من که فکر می کنم هر دختر  
دیگه ای بود از گیر دادانت کلی هم ذوق می کرد

سیاوش سکوت کرد جوابی برای این حرف ترانه  
نداشت.

خودش می دانست ترانه چقدر دوستش دارد  
وبا همه تلاشی که برای خود داری و حفظ غرورش  
می کند. باز هم گاهی اوقات از دستش در می رود

[14:03 03.03.21]

#چشمان زغالی

سیاوش در سکوت سر تکان داد

ادامه حرف را نگرفت

چشمانش به روبه رو خیره بود فکرش پیش آیلار که  
ناراحت رفت

ترانه که حواس مرد جوان را پرت دید صدایش  
کرد: سیاوش؟

مرد جوان تکان خفیفی خورد

نگاهش کرد: بله؟

ترانه خنده ریزی کرد و گفت: کجایی پسر من این  
جاها بلد نیستما. آدرس بده

سیاوش هم خندید

و حواسش را به ترانه داد و مسیر را برایش گفت

لیلا در حیاط ایستاده بود

وبه خرگوش ها ولای پشتش که توی قفس بزرگی بودند غذا میداد

که ماشین آبی رنگی دم در توقف کرد دختری که ماشینش با لباس هایش همخوانی داشتند پیاده شد و سمت دیگر هم سیاوش پایین آمد .

متعجب به سمت در رفت نزدیک که شد ترانه را شناخت قبلا هم یکی ،دوبار او را دیده بود

جلو رفت و درحالی که از آمدن او بسیار متعجب بود گفت :ترانه جان خودتی ؟

ترانه هم لیلا را شناخت جلو رفت صورت همدیگر را بوسیدند وگفت :سلام لیلا جان خوبی

لیلا درحالی که همچنان دستش توی دست ترانه بود گفت :خوبم .خیلی خوش آمدی .تعجب کردم از دیدنت

ترانه توضیح داد: داشتیم برنامه ریزی می کردیم  
بیاییم مسافرت من ودانیال هم اینجا رو پیشنهاد دادیم  
از بس دانیال از این اطراف تعریف کرده بود مشتاق  
شدیم بیاییم

لیلا دستش را فشرد و گفت: خیلی کار خوبی کردین  
. بیا تو پس مامان اینا کجان

ترانه پاسخ داد: مامان اینا اینجا نیستن ....

سیاوش ادامه حرف را گرفت: ولی میان بعد از غذا  
میریم دنبالشون

[14:03 03.03.21]



## #چشمان زغالی

پارت ۳۱

لیلا گفت: چقدر عالی. خیلی خوشحال میشم ببینمشون.  
مطمنم مامان اینا هم خوشحال میشن تو و خانواده  
خوبت مهمون ما باشید. حالا چرا دم در ایستادی  
بفرمایید

ترانه وارد شد

در حیاط بزرگ خانه همایون سر چرخاند  
از در حیاط تا در ورودی سالن پر بود از انواع گل  
های زیبا که عطرشان کل حیاط را برداشته بود  
میان گل ها یک راه باریک را سنگ فرش کرده  
بودند برای عبور

وپشت گل ها پر از درختان میوه

ترانه به باغ زیبایی آنها نگاه کرد و رو به سیاوش  
گفت :چه خونه قشنگی دارین

قبل از سیاوش لیلا گفت :قابل شما رو نداره .معلومه  
که خیلی خوشت اومده همینجا پیش خودمون بمون

ترانه نگاه معنی داری به سیاوش انداخت و روبه لیلا  
با لبخند دلنشینی گفت :لطف داری عزیزم

وارد امارت که شدند ترانه با استقبال گرم خانواده  
سیاوش روبه رو شد

میانشان که قرار گرفت بیشتر از گذشته حسرت خورد  
و برای خودش بابت از دست دادن سیاوش دلش  
سوخت

این خانواده مهربان و دوست داشتنی عجیب به دلش  
نشسته بودند

بلافاصله بعد از ناهار سیاوش و علیرضا رفتند تا  
مهمان ها را بیاورند و ترانه در خانه ماند .

همراه با لیلا در حیاط قدم میزنند ترانه گفت :دانیال  
خیلی از روستای شما و زیبایش تعریف کرده .دوست  
دارم حسابی این اطراف بگردم

لیلا مهربان گفت :حتما می برمت ببینی . باید  
روستایو این منطقه رو حسابی نشونت بدم.اینجا توی  
قشنگی نمونه نداره

کوچه باغ های زیبا . چند تارود وچشمه ،باغ های  
میوه . اصلا همین امروز میریم یکی ،دوساعت دیگه  
می برمت خوبه

ترانه با ذوق گفت :آره عالیه .

سپس به دخترک نگاه کرد و گفت :لیلا برای چی اسم  
روستای شما باغ چشمه اس ؟

لیلا پاسخ داد: بخاطر همین ها که بهت گفتم اینجا باغ  
و چشمه زیاد داره . علیرضا میگه احتمالا اولش بهش  
می گفتن باغ و چشمه کم کم اون واو وسط حذف شده  
شده باغ چشمه

ترانه سر تکان دادو گفت :حسابی مشتاق شدم بگردم  
این جاها رو

لیلا دستش را گرفت وگفت: حتما می برمت .فعلا بیا  
بریم خرگوش ها و لاک پشتم ببین

ترانه : عزیزم خرگوش داری من عاشق خرگوشم

لیلا: آره دارم .بابام همیشه میگه وقتی میگی یکی  
یکدونه یا خل میشه یا دیوونه درباره تو گفتن . آخه  
دختر ،کی تو سن تو مثل بچه ها خرگوش نگه میداره  
؟ولی من از حیوونا خیلی خوشم میاد . اگه به خودم  
باشه هرچی حیوون توی کوه جنگل پیدا کنم میارم  
.ولی فعلا اجازه همین ها رو گرفتم

کنار قفس خرگوش ها ایستادند ترانه پر ذوق گفت  
: عزیزم چقدر نازن

لیلا به خرگوش های دوست داشتنی اش نگاه کرد و  
یاد آن روز در جنگل دوباره زند شد و گفت : آره خیلی  
قشنگ هستن .

سپس به لاک پشت اشاره کرد و گفت : اونم دارم . چند  
وقت پیش علیرضا

ترانه با شوقی کودکانه گفت : به دادشت بگو برای  
منم بیاره . فک کنم بتونم مامان راضی کنم که با  
خودمون ببریمش

صدای طوبا از گوشه دیگر حیاط به گوششان رسید  
: دخترا بیاین میوه بخورین

برای طوبا دست تکان دادند و به سمتش رفتند روی  
تخت نشستند و طوبا ظرف میوه و بشقاب ها را روی

میز گذاشت دور هم نشستند شعله هم آمد و به آنها  
ملحق شد لیلا گیلان و زرد آلو و سیب توی بشقاب  
گذاشت دست ترانه داد و گفت: بخور ترانه جان  
محصول خودمونه

[14:03 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۲

لیلا دستش را گرفت و گفت: حتما می برمت. فعلا بیا  
بریم خرگوش ها و لاک پشتم ببین

ترانه متعجب گفتم : عزیزم خرگوش داری من عاشق  
خرگوشم

لیلا هم گفت : آره دارم . بابام همیشه میگه وقتی  
میگن یکی یکدونه یا خل میشه یا دیوونه دربارہ تو  
گفتن . آخه دختر ، کی تو سن تو مثل بچه ها خرگوش  
نگه میداره ؟ ولی من از حیوونا خیلی خوشم میاد . اگه  
به خودم باشه هرچی حیوون توی کوه جنگل پیدا کنم  
میارم . ولی فعلا اجازه همین ها رو گرفتم

کنار قفس خرگوش ها ایستادند ترانه پر ذوق گفت  
: عزیزم چقدر نازن

لیلا به خرگوش های دوست داشتنی اش نگاه کرد و  
یاد آن روز در جنگل دوباره زند شد و گفت : آره خیلی  
قشنگن .

سپس به لاک پشت اشاره کرد و گفت : اونم دارم . چند  
وقت پیش علیرضا توی زمین های کشاورزی پیدا  
کرده بود برام آوردش

ترانه با شوقی کودکانه گفت :به داداشت بگو برای  
منم بیاره .فک کنم بتونم مامان راضی کنم که با  
خودمون ببریمش

صدای ناهید از گوشه دیگر حیاط به گوششان رسید  
:دخترا بیایین میوه بخورین

برای ناهید دست تکان دادند

به سمتش رفتند روی تخت نشستند

ناهید ظرف میوه و بشقاب ها را روی میز گذاشت  
دور هم نشستند پروین هم آمد و به آنها ملحق شد  
لیلا گیلان و زرد آلو و سیب توی بشقاب گذاشت  
دست ترانه داد وگفت :بخور ترانه جان محصول  
خودمونه

ترانه بشقاب را گرفت وگفت :دستت درد نکنه .آره  
دانیال بهم گفته این روستا پر از باغ میوه ای مختلفه  
.خیلی از اینجا خوشش اومده بود می گفت بیشتر غذا



هایی که استفاده می کنید محصول خودتون هستش  
کره ، پنیر، شیر و ماست و دوغ. تخم مرغ و گوشت .  
سبزیجات و میوه

به ناهید نگاهی انداخت و گفت :اگه اشتباه نکنم بار  
دوم که دانیال اومد اینجا چهار سال پیش برای  
عروسی شما بود درسته ؟

ناهدلیوان شربت را به دستش داد و گفت :آره درسته

ترانه یک گیلان توی دهانش گذاشت بعد از جویدنش  
گفت :شما بچه ندارین؟

ناهد با صدای محزون گفت :نه ندارم

ترانه بی توجه به حالت او پرسید:چرا حیفتون نمیاد  
اینجا هیچ چی کم ندارین بنظر من بذارین هرچه  
زودتر بچه دار بشین بچه های که توی این محیط ها  
بزرگ بشن مطمئنا از هر نظر سالم و سلامت هستن

بغض با صدای ناهید آمیخته بود وقتی که گفت: والا  
ما که خواستیم خدا نخواست. تا حالا سه بار حامله  
شدم ولی هر سه بار بچه سقط شده. دکتر میگه رحم  
من توانایی نگهداری از بچه رو نداره

سرش را پایین انداخت دوست نداشت اما دست  
خودش نبود و یک قطره اشک از چشمش چکید  
پروین با ناراحتی دست دور شانه عروزش حلقه  
کرد و گفت: غصه نخور ناهید جان خدا بزرگه

ناهید که اعصابش هنوز بخاطر دعوای صبح به  
ریخته بود گفت: زندایی کاش خدا قبل از اینکه دایی  
سرم هوو بیاره بزرگیشو نشون بده بعدش دیگه به  
دردم نمیخوره

پروین شانه اش را فشرد و گفت: اینطوری نگو خدا  
قهرش می گیره

ناهید که دلش حسابی پر بود پوزخند زد: خدا قهرش گرفته زندایی. ندیدی امروز صبح داشت به علیرضا چی می گفت

لیلا سعی کرد جو را آرام کند و گفت: ناهید جان الان وقت این حرفا نیست مهمون داریم

ناهید ناراحت بود خودش هم هیچ دلیلی برای این کارش نداشت نمی دانست چرا نتوانست بود مثل همیشه صبوری به خرج دهد و به روی خودش نیاورد.

اهل این کار ها نبود

اینبار هم دیگر کاسه صبرش پر شد

که از چشمش سرریز کرد آنهم جلوی مهمان زیر چشم هایش را پاک کرد و گفت: شرمنده ام ترانه جان بدجوری دلم گرفته

ترانه متأثر از ناراحتی او گفت: من شرمنده ام  
تقصیر من شد ناراحتتون کردم

[14:03 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۳

آیلار و بانو در حیاط نشسته بودند

که شعله از در حال خارج شد و گفت: دخترا من یک  
سر برم خونه عموتون یک خرده با پروین حرف بزنم  
دلم باز بشه از روزی که عاطفه رفته خونه

مادرشوهر انگار نفسم گرفته دلم پر می کشه برای

سعیده

سری تکان دادوبا بغض گفت :سه روز بچه ام ندیدم

بانو جلو رفت دستهای مادرش را گرفت وبوسید  
وگفت :میاد مامانم غصه نداره که قربونت بشم

آیلار هم مقابل مادرش ایستاد وگفت :مامان گمونم زن  
عمو اینا مهمون دارن .

شعله سر تکان دادو گفت :خوب مهمون داشته باشن  
مادر منم برم یک خرده سرم گرم بشه

آیلار که بدش نمی آمد برود و ببیند رفتار خانواده  
عمویش با ترانه چگونه است گفت :پس بذار ما هم  
بیاییم تو خونه حوصله امون سر میره .موافقی بانو

بانو سرتکان داد :فرقی نمی کنه بریم

آیلار به سمت ساختمان رفت و گفت :پس بریم لباس  
عوض کنیم مرتب بریم خونه عمو این مهمونش خیلی  
شیک و پیک بود

تا بانو و آیلار آماده شدند منصور هم رسید  
و همراهشان شد .

غروب بود

ونسیم خنکی می وزدید

روستای آنها انقدر سر سبز بود آب و هوای خوبی  
داشت که حتی در مرداد ماه هم گرما اذیت نمی کرد

بخصوص آن ساعت یعنی غروب ها که دیگر هوا  
واقعا خوب بود

توی کوچه های روستا هم پر از درخت های مختلف  
بود و از میان اکثر کوچه ها جوی های کوچکی می  
گذشت

منصور ولیچر مادرش را هدایت می کرد و بانو و آیلار  
شانه به شانه راه می رفتند و آیلار داشت از مهمان  
سیاوش برای بانو می گفت

نزدیک خانه همایون که رسیدند آیلاز جمیله و پدرش را دید که وارد خانه شدند چشمش را در کاسه چرخاند و گفت: حالا همین امروز که عمو مهمون داره اینا هم باید بیان

شعله گفت: ما چیکار به اینا داریم مادر

آیلاز با حرص گفت: من کاری ندارم ولی مهمون غریبه عمو هم باید بفهمه که بابای ما دوتا زن داره

منصور دستی به صورت آیلاز کشید و مهربان گفت: غصه چیو میخوری قشنگ، میخوام بفهمن همه دنیا میدونن اینا هم بدونن

و البته خلاف تمام تلاشی که برای بی اهمیت بودن ماجرا کرده بود باز هم ناراحتی از لابه لای صدایش بیرون ریخت.

در حیاط خانه عمو همایون مثل اکثر اوقات و مثل بیشتر خانه های روستا باز بود وارد شدند منصور

زن عمو و عمویش را صدا کرد پروین تا صدایشان را شنید به استقبالشان رفت :سلام... سلام شعله جان خوش آمدی ...علیک سلام بانو جان .خوبی آیلار ...خوش آمدین...منصور پسرم خسته نباشی

حال احوال کنان به همان قسمت از حیاط که خانواده همایون به همراه خانواده اشکانی (خانواده ترانه) و البته محمود جمیله روی تخت نشسته بودند رفتند. سلام و علیک و خوش و بش هایشان که تمام شد دور هم مشغول گپ و گفت شدند

آیلار به ترانه که کنار دانیال نشسته بود و پر از ناز تکه های کوچک هندوانه را به دهان می گذاشت نگاه کرد

همه حواس سیاوش هم پی دختر عموی نازک نارنجی اش بود

که حتی نیم نگاهی حواله اش نمی کرد.

دلش رفت برای قهر و نازش و آن حسادتی که نسبت به ترانه از چشم هایش زبانه می کشید .



اگر می دانست این دخترک چه عشقی به او دارد و  
چندبار به طرق مختلف به او ابراز علاقه کرده .

اگر می دانست آخرین بار همین چندماه پیش بود که  
کتابی به او هدیه داد با آن جمله زیبا که در آغازش  
نوشته بود

اگر می دانست چه رقیب قدری ست این دختر

حتما بلند میشد و تمام موهایش را می کند

با فکر کردن موهای ترانه توسط آیلار خنده اش  
گرفت نتوانست خودش را کنترل کند و همینطور که  
خیره آیلار بود لبخند عمیقی روی لبهایش شکل گرفت

.

آیلار که نگاه مستقیم سیاوش را روی خودش دید و  
آن لبخند زیبا را شکار کرد نازش را زیاد کرد  
چشمش را تاب داد نگاه از او گرفت و دل سیاوش  
برای بار هزارم برای چشمان زغالی آیلار رفت

## #چشمان زغالی

پارت ۳۴

به اصرار همایون و پروین قرار بود شام را خانه  
عمویش بماند همایون برای مهمان هایش گوسفند  
قربانی کرده بود و می خواست به آنها کباب بره  
بدهد بانو و ناهید کنار هم نشسته بودند بانو پرسید  
:چیه ناهید انگار سرحال نیستی ؟

ناهید نگاهش کرد و با اندوه گفت :امروز صبح سر  
سفره صبحانه دایی همایون به علیرضا گفت :((این  
همه برای دوا و درمان این زن خرج نکن .اگه قرار  
بود بچه سالم بمونه .اولی نموند،دومی نموند ،لااقل

سومی می موند این همه خودت به در و دیوار زن  
برای بچه دار شدن راه هایی دیگه ای هم هست))

بانو پر سوال نگاهش کرد و پرسید :منظورش چی بود ؟

ناهیدپوزخند زد :منظورش دقیقا همون بود که داری  
بهش فکر می کنی .

به علیرضا که همراه سیاوش و منصور مشغول تکه  
کردن گوشت ها بود نگاه کرد و گفت :تا حالا چندبار  
مستقیم و غیر مستقیم اشاره کرد که علیرضا زن  
بگیره .خودت که میدونی بانو دایی همایون همون  
اولشم سر کینه اش با بابام و دست خالیش راضی به  
ازدواج مانی بود و منو کم میدونست برای پسرش .حالا  
هم خدا بهونه داده دستش که من باز بشم از  
سرشون ...

قطره اشکی را که از چشمش پایین چکید سریع پاک کرد تا کسی نبیند و گفت: شایدم مثل مادر تو که هوو آوردن سرش یک هوو بیارن سرم تا برای پسرشون بچه بیاره

بانو دستش را در دست گرفت آهسته فشار داد و گفت: این چه حرفیه دختر بهتر از تو بکجا میخوان پیدا کنن

ناهیدگفت: از من بهتر که زیاده.... چی بگم حتما بخت منم اینجوری بافتن

بانو مثل همیشه مهربان و پر از آرامش گفت: دلتو بسپر به خدا خودش همه چی درست می کنه

ناهید به شعله که روی ولیچر کنار تخت نشسته بود سر گرم گفت وگو با خانم اشکانی و پروین بود و جمیله هم در جمع اشان حضور داشت نگاهی کرد

وگفت: کسی چه میدونه شاید منم یک روزی مثل  
زندایی شعله با همه چی کنار اومدم

بانو پوف کلافه ای کشید وگفت: دیوونه شدی. انگار  
واقعا زده به سرت. تو نمیدونی علیرضا چقدر  
دوستت داره؟

ناهید زهر خند زد وگفت: تو هنوز دایی همایون نمی  
شناسی وای به روزی که بخواد یک کاری انجام بده

خودش را جلو کشید دست بانو را در دستش فشار داد  
وگفت: بانو علیرضا قبل من اومده خواستگاری تو  
.دایی همایون همیشه دلش می خواسته تو عروسش  
بشی زن علیرضا بشی اصلا خودت میدونی که ساز  
مخالف زندنشون با ناصر هم بیشتر دلیلش همین بود  
که دایی میخواست تو عروس خودش بشی من که می  
دونم علیرضا هم تو رو میخواست به بعد تو بود که منو  
خواست اگه یک موقع اومدن خواستگاریت تو رو خدا

....

بانو حرفش راقطع کرد :چی میگی ناهید؟ علیرضا  
عاشقته کیه که ندونه چقدر میخوادت ؟چرا داری  
خودت زجر میدی ؟

نگاه علیرضا از دانیال که داشت یکی از خاطرات  
کلاس تشریحشان را با مسخره بازی تمام تعریف می  
کرد کنده شده وبه ناهید که پریشان حالی اش از  
صورتش مشخص بود دو خسته شد.

فقط چهارسال بود که ازدواج کرده بودند واین  
یکسال آخر وقتی بچه سوم ناهید هم در چهار ماهگی  
در شکمش مُرد همایون خونشان را توی شیشه کرده  
بود که این نشد زندگی .زندگی بی بچه که نمیشود  
دلش پر کشید برای اینکه ناهید را در آغوشش بگیرد  
روی خرمن موهایش را ببوسد ودل گرمش کند به  
حضورش به بودنش به اینکه او را میخواهد تمام  
کمال با نقصی که دارد میخواهدش بی بچه ...

[14:03 03.03.21]



#چشمان زغالی

پارت ۳۵

هوا تاریک شده بود بوی عطر نان تازه

وبوی کباب حیاط را پر کرده بود

پسرها کنار آتش بزرگی ایستاده بودند و گوشت

کباب می کردند

دخترها قدری کمی دور تر گوشت ها را به سیخ می

کشیدند

در آشپزخانه بزرگ گوشه حیاط هم دو خدمتکار  
مشغول پختن نان بودند تا کباب همراه نان گرم سر  
سفره بیاپید

کار به سیخ کشیدن گوشت ها که تمام شد  
آیلار به سمت شیر آب انتهای حیاط رفت تا  
دستهایش را بشوید

مشغول شستن دست هایش بود که صدای سیاوش را  
پشت سرش شنید صاف ایستاد و سیاوش با لبخند  
گرمی بر لب گفت: آیلار خانوم چگونه؟

آیلار زیر لب کلمه خوبم را گفت و خواست رد شود که  
سیاوش مقابلش ایستاد و گفت: کجا؟

سیخ کباب توی دستش را نشان داد و گفت: ببین برات  
دل آوردم. دیدم هم دل خوری هم دلخوری گفتم پیام  
نازت بکشم

آیلار به سیخ کباب اشاره کرد و گفت: با یک سیخ دل؟



سیاوش تکه ای گوشت جدا کرد به سمت دهان آیلار  
برد و گفت: در حال حاضر دستم همینقدر بازه. البته  
اگه تو اجازه بدی راه های دیگه ای هم هست ....  
وبا لبخند شیطانی بر لب به آیلار خیره شد

آیلار دست جلو برد گوشت را گرفت و گفت: نکن  
خودم میخورم یکی می بینه زشته

سیاوش قدم جلوتر گذاشت و گفت: آخه کی اینجا  
هست که ببینه؟ حالا چیکار کنم به اقدامات بیشتر  
برای ناز کشی موافقی؟

آیلار راه افتاد و گفت: واقعا که بی حیایی سیاوش

سیاوش پشت سرش قدم برداشت گام هایش را تند  
کرد مقابل آیلار ایستاد و گفت: کجا راه می افتی میری  
داریم حرف میزنیم. میدونی خوشم نمیاد وسط حرف  
زدنم بری و انجامش میدی؟

آیلار سرتکان دادو کلافه گفٔ : باز دوباره قراره  
بدهکار بشم ؟

سیاوش جدی پاسخ داد: تو همیشه به من بدهکاری .  
جلو رفت سینه به سینه . نفس به نفس ایستاد و گفٔ  
:خیلی چیزا بدهکاری  
اولین بوسه ، اولین آغوش ، اولین....

سکوت کرد

آیلار هم ساکت سر پایین انداخت  
سیاوش گفٔ : صاف کردن بدهکاری هات بمونه  
واسه یک وقت مناسب . بریم سر بحث خودمون  
....درسته که دست پیش گرفتی که پس نیفتی اما  
قبول کن امروز مقصر تو بودی

آیلار با چشمهای گرد شده نگاهش کرد و گفٔ : مگه  
چی گفتم سیاوش تو مثلاً تحلیکرده ای

سیاوش شانه بالا انداخت :تحصلی کرده ام بی غیرت  
که نیستم .تو چشمای من نگاه می کنی از خوشتیپی  
یارو میگی میخوای جوش نیارم؟...

دستهایش را جلو برد انگشتهایش را میان انگشتان  
آیلار قفل کرد لحنش قدری آرامتر شد و گفت : غیر  
من برای همه کور باش .هیچ کس نبین .فقط من به  
چشمت پیام .همونطور که توی کل دنیا فقط تو به  
چشم اومدی .

فشار خفیفی به دست های آیلار داد و ادامه سخنش  
را گفت :اسم کس دیگه ای که بیاری ،ازش تعریفی  
کنی غیرتم می جوشه .مغزم می جوشه .راه نفسم بند  
میاد

آیلار زمزمه کرد :سیاوش بخدا من منظوری نداشتم

سیاوش هم زمزمه کرد :میدونم

آیلار سکوت کرد

همه حواسش را به دستان سیاوش داد

گرمای دستان سیاوش دلش را گرم کرد

زندگیش را گرم کرد

وجودش را گرم کرد

[14:04 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۶

فاصله گرفتن از سیاوش

جدا کردن دستهایش از دستهای گرم او  
دور شدن از نفس های آتشینش کارسختی بود  
اما مجبور بود فاصله بگیرد مبادا کسی ببیندشان  
آهسته انگشتهایش را از میان انگشتان سیاوش  
بیرون آورد

و فاصله میانشان را بیشتر کرد  
و زمزمه کرد و شاید هم نالید: من دیگه برم. تا یکی  
سر نرسیده

سیاوش هم مایل به جدایی نبود  
اما شرایط بیشتر از این اجازه نمیداد  
پس او هم کمی فاصله را بیشتر کرد و گفت: باشه  
برو

دو، سه قدم بیشتر دور نشده بود که سیاوش دوباره  
صدایش کرد: راستی آیلار فردا نیا درمانگاه

آیلار متعجب ایستاد: چرا نیام؟

سیاوش باز رو به رویش قرار گرفت : فردا میخوایم  
بریم جنگل گردش . شما هم بیاین بریم البته به  
منصور که گفتم . گفت آگه بانو و آیلار کاری نداشته  
باشن میایم

آیلار با غضب گفت : انگار داری همه تلاشت می کنی  
که به ترانه خانوم خوش بگذره ؟

سیاوش که لبخند و عصبانیتش توامان شده بود گفت  
: ای خدا باز شروع شد . آیلار چرا مثل بچه ها حرف  
میزنی؟ بابا اونا مهمون هستن دانیال خیلی از باغ  
چشمه براشون تعریف کرده ما هم باید مهمون  
نوازی کنیم و همه جارو نشونشون بدیم دیگه ... حالا  
هم بیا بریم شام بخوریم که کباب یخ کرد

آیلار هنوز ایستاد بود

سیاوش برگشت نگاهش کرد و گفت :پس چرا  
نمیایی؟

آیلار جواب داد :تو برو من بعد میام یکی می بینم با  
هم بودیم حالا فکر می کنن تو اون تاریکی و تنهایی  
چیکار می کردیم

سیاوش شیطنت کرد :مگه تو تاریکی چیکار می کنن  
؟

آیلار اخطار گونه نامش را خواند :سیاوش ؟

مرد جوان مردانه خندید و گفت :خیلی خوب بیا تو  
برو من بعد میام

سر سفره نشسته بودند

که جمیله در حال که سمت چپ بانو نشسته بود  
آهسته گفت: بانو جان، آیلار یک چیزی شده که فکر  
کردم شما هم باید بدونید. اگه صلاح دونستین به  
مادرتون ومنصور بگین

بانو نگاهش کرد و پرسید: چی شده؟ اتفاقی افتاده

جمیله با غذایش بازی بازی کرد و گفت: من حامل ام

لقمه در دهان آیلار ماسید نه می توانست قورتش  
بدهد نه بیرونش بیاورد.

خبر حاملگی زن پدرش آن هم بعد از سیزده سال یک  
شوک بزرگ بود. این یعنی پدرش صاحب فرزندی  
میشد که حتی از سعیده دختر عاطفه هم کوچکتر بود  
لیوان دوغ را برداشت و سر کشید تا بتواند به کمک  
دوغ غذایش را فرو دهد

اما فرو دادن وهضم کردن این خبر به این راحتی ها  
امکان نداشت.



به مادرش چطور می گفتند که هوویش حامله شده  
و قرار است برایشان بچه ای بیاورد که از نوه خانواده  
هم کوچکتر است .

پدرش هم این ماجرا را می دانست ؟ خبر داشت  
نوازدی در راه دارد و اینطور با ابهت با غرور بالای  
سفره نشسته بود و لقمه بر دهان می گذاشت

[14:04 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۷

دقایقی میشد که به پدرش زل زده بود

نگاه از او بر نمی داشت . محمود را خیلی دوست داشت و فکر می کرد نکند همان گونه که جمیله محمود را از مادرش گرفت حالا بچه اش هم محبت آنها را در دل پدرش کم کند .

یاد مازار پسر جمیله افتاد حالا بیست و شش ، یا بیست و هفت ساله بود اگر میشنید مادرش قرار است نی نی بیاورد حتما بال در می آورد و طوری با کله به سقف میخورد که مغزش بیرون بریزد و راحت شود از شرم این واقعه شوم

توی دلش غرید : یکی نیست بگه آخه زنیکه تو ۴۳ سالته چه وقته حامله شدنه . نه به اون پسرت که خودت میگی ۱۵ ، ۱۴ ساله حامله شدی نه به این یکی که گذاشتی سر پیری

به بانو نگاهی انداخت و گفت : مبارکمون باشه . باید قربونی کنیم زن بابامون هم از اجاق کوری در اومد

بانو که او هم ناراحت بود با حرف آیلار خنده اش گرفت و گفت :چیه از اینکه تو دیگه ته تغاری نیستی ناراحتی

آیلار نگاه گذرای به صورت خواهرش انداخت و گفت :الان وقت شوخیه ؟

بانو با غذایش مشغول شد و گفت :چیکار کنم . الان من و تو غصه بخوریم چیزی عوض میشه

آیلار سکوت کرد سرش را با غذا گرم کرد تا بیشتر از این در جمع پیچ نکند

بعد شام در راه رفتن به خانه خودشان بودند که بانو به منصور و مادرش نگاهی کرد و گفت :مامان باید یک چیزی بهت بگم . فکر کنم از زبون ما بشنوی بهتر باشه

شعله منتظر نگاهش کرد .

بانو برای گفتن تردید داشت نمی دانست چطور  
بگوید ماجرا از چه قرار است منصور که تردید  
خواهرش را دید گفت: اتفاقی افتاده بانو؟

بانو سر بالا انداخت: نه بابا چیز مهمی نیست  
به مادرش چشم دوخت

صورتش زیر نور مهتاب معصوم تر و رنج کشیده تر  
از همیشه دیده میشد

سعی کرد حرفش را با لحنی شمرده بر زبان بیاورد  
تا کمترین ضربه به مادر و برادرش وارد شود و گفت  
:مثل اینکه جمیله حامله ست

زیاد هم آرام و شمرده نگفت

بی مقدمه رفت سر اصل مطلب. انگار نتوانست خوب  
مدیریت کند

سر منصور به شدت به سمت خواهرش برگشت

متعجب پرسید: واقعا؟.... یعنی منظورم اینه که واقعا  
دارن بچه دار میشن توی این سن و سال

آیلار با پوز خندی که بر لب داشت گفت: آره فردا باید شیرینی بپزیم توی ده پخش کنیم. منصور اگه پسر باشه دیگه تو هم پشت دار میشی

منصور سکوت کرد. انگار هضم این ماجرا برای او هم زمان بر بود چند دقیقه بعد گفت: روش میشه به پسرش خبر بده

آیلار با لحنی که ناراحتی و عصبی بودنش را به وضوح نشان میداد گفت: چرا نشه همونطور که تو فهمیدی اونم میفهمه. زن بابات حامله اس داداش. داره برامون خواهر یا برادر جدید میاری اخمت چرا توی همه؟

منصور عمیق نفس کشید آه گونه و پر از حرف اما در مقابل مادرش. در حضور قلب شکسته او سکوت را بر هر چیزی ترجیح داد

شعله اما با آرامش ظاهری فقط به حرفهای آنها گوش میداد. از رفتارهای جمیله یک حدس های زده بود. گوشت خام را که دید حالش دگرگون شد اما تا بوی کباب به مشامش خورد از همه برای خوردن بی قرار تر بود

بانو آهسته پرسید: خوبی مامان ؟

شعله سر بلند کرد دست بانو را که روی شانه اش بود فشرد و گفت :خوبم مادر . برای من نگران نباشین .من همون سیزده سال پیش از پدرتون دست شستم .حرف مردم هم باد هواست بچسبین به زندگی . هر کی هر چی میخواد بگه

آیلار بچگانه رفتار کرد :حرف مردم مهم نباشه .حرفهای خودمون چی آخه الان وقت بچه دار شدنه برای باباست ؟شصت سال رد کرد فکر نمی کنه یک خرده دیر شده .دیگه باید با نوه هاش وقت بگذرونه و بازی کنه نه بچه هاش. تازه این بچه اوله حتما ادامه داره .

دست هایش را با حالتی عصبی توی هوا تکان داد  
وگفت: خوب حق هم داره اگه نیاره فردا پس فردا  
همه ارث و میراث گیر بچه های شعله میاد اون می  
مونه مهریه اش بالاخره باید دو، سه تا بچه پس  
بندازه که یک چیزی بهش بماسه یا نه

[14:04 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۸

شب خوبی را نگذرانده بود  
خسته از یک خواب بدون آرامش از رختخواب بلند شد

قرار بود بروند گردش

و صورتش را شست و لباس زیبایی پوشید. کمی هم آرایش بر صورتش نشاند رفت تا به بانو در جمع کردن وسایل کمک کند.

قرار بود مادرشان را خانه عمو همایون بگذارند. از بزرگترها کسی همراهشان نبود و فقط جوان ها می رفتند.

بساطشان را پهن کردند.

بعد از اینکه پسرها آتش درست کردند سفره صبحانه پهن شد

ترانه اولین لقمه کره و مربا را در دهان گذاشت و با ذوق گفت : به به چقدر خوشمزه اس.

بانو با محبت گفت : نوش جونت مرباش دست پخت آیلاره ، کره اش مامانم درست کرده . نون هم من پختم



ترانه با لبخند بزرگی که بر لب داشت گفت: اینجا  
چقدر همه چی خوشمزه اس. هر لقمه غذا که آدم  
میخوره ده برابر غذا های معمولی مزه میده

دانیال به خواهرش نگاه کرد و گفت: گفته بودم که بهت  
اینجا همه چی طبیعی وارگانیکه.

سیاوش هم یک قاشق مربا با لذت به دهان گذاشت  
و آیلار با دیدنش یاد صبحانه روز قبل که بیخود خراب  
شد افتاد

سیاوش لب زد: عالیه

آیلار هم چشم بر هم گذاشت و لب زد: نوش جونت

چای آتشی و صبحانه اشان حسابی چسبید. بعد  
صبحانه آیلار روی تنه شکسته درختی نشسته بود  
سیاوش هم آمد و کنارش نشست و گفت: آیلار دیشب  
سر سفره چی شد؟ چرا یکهو اخمات رفت تو هم

آیلار با یاد آوری حاملگی جمیله دوباره عصبی شد  
وگفت : چیزی نیست . فقط یکنفر دیگه داره به افراد  
فامیل اضافه میشه

سیاوش نگاهش کرد وگفت : یعنی چی ؟ متوجه  
منظورت نمیشم

آیلار موهایش را زیر روسری فرستاد وگفت : هیچ  
چی قراره یک دختر عمو یا پسر عموی جدید به جمع  
فامیل اضافه بشه

سیاوش گیج شده بود درست نمی فهمید آیلار چه می  
گوید گفت : قشنگ حرف بزن ببینم چی میگی؟

ترانه در چند قدمی اشان ایستاد وگفت : سیاوش چرا  
اسبت نیوردی ؟

سیاوش جواب داد : یکی ، دو ساعت دیگه میرم  
میارمش

ترانه: تو رو خدا زودتر بیارش .خیلی دلم میخواد  
سوارش بشم

سیاوش گفت :باشه حتما میارم یک سواری حسابی  
بکنی

ترانه چند قدم بیشتر فاصله نگرفته بود که آیلار با  
عصبانیت رو به سیاوش گفت :خیلی تحویلش می  
گیری و صمیمی برخورد می کنی ها

سیاوش کلافه دستش را میان موهایش کرد وگفت :  
آیلار خواهش می کنم دوباره مثل دیروز بیخودی  
بهانه نگیر

آیلار از روی تنه درخت بلند شد مقابلش ایستاد وگفت  
:سیاوش بیخود؟ واقعا حساسیت من رو این دختره  
بیخوده ؟چرا دیروز پا شده با یک دسته گل اومده  
دیدنت اونم تنها؟اونجوری با ذوق و خوش تیپ ؟اصلا

مگه تو نمیگی خیلی از خانواده اش خوبی چرا  
دیروز با خانواده نبود و تنها بود؟

سیاوش هم از روی تنه درخت بلند شد با آرامش و  
لبخندی مهربان بر لب گفت: آیلار جان میخوای اول  
صحبت قبلی تموم کنیم بعد درباره این ماجرا حرف  
بزنیم. داشتی درباره بچه حرف میزدی پسر عمو یا  
دختر عمو

دخترک به هم ریخته بود و این در رفتارش کاملاً  
هویدا و گفت: آره داشتم از شاهکار جدید بابام و زنش  
می گفتم. زن عمو جمیله ات حامله اس.

سیاوش هم خنده اش گرفته بود هم نمی خواست  
جلوی آیلار بخندد پس با خنده کم رنگی که با همه  
تلاشش نتوانسته بود کنترلش کند گفت: واقعا؟

آیلار با غیض نگاهش کرد و گفت: کجاش خنده داره؟

سیاوش دستش را توی هوا تکان داد و گفت: ببخشید...  
ببخشید... ولی خیلی تعجب کردم. چطور بعد این  
همه سال؟ توی این سن؟

آیلار سرش را پایین انداخت خودش هم برای سوال  
سیاوش جوابی نداشت. برای کار پدرش هیچ دلیل  
منطقی نمی دید

[14:04 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۹

دور هم نشسته بودند و چای میخوردند  
سیاوش که رفته بود تا اسبش را بیاورد رسید .  
ترانه با ذوق بلند شد و به سمت آنها رفت . سیاوش  
از اسب پایین آمد افسارش را گرفت .  
ترانه نزدیکش ایستاد و گفت : عزیزم چه اسب نازی  
به سیاوش نگاه کرد و پرسید : اسمش چی بود ؟

سیاوش پاسخ داد : بروا

ترانه با لبخند بزرگی که بر لب داشت گفت : خیلی  
قشنگه

سیاوش دستی نوازش گونه بر سر اسبش کشید و گفت  
: چرا دور ایستادی بیا جلو

ترانه پاسخ داد: نه می ترسم لگد بزنه

سیاوش خندید و گفت : مگه گاو

ترانه ضعف رفت برای خنده هایش .خوش به حال  
آیلار که قرار بود سالها با این مرد زندگی کند و خنده  
هایش را ببیند .

آیلار هم داشت نگاهشان می کرد از اینکه ترانه این  
همه با سیاوش صمیمی برخورد می کرد حس خوبی  
نمی گرفت .

خودش هم نمی دانست زندگی در شهر باعث شده او  
هیچ حد فاصله ای را با مرد غریبه رعایت نکند یا  
آنقدر سیاوش به خانه اشان رفت و آمد داشته که در  
صد صمیمیتشان این همه بالاست .

دانیال که نگاه خصمانه آیلار را روی سیاوش  
و خواهرش دید از جایش بلند شد و گفت :خوب دیگه  
سیاوش تو برو بشین یک چای بخور من بروا و  
ترانه رو با هم آشنا می کنم

سیاوش گفت :تو بیا ببینم اصلا بروا خودت یادش  
میاد

دانیال جلو آمد و شروع به نوازش کردن حیوان کرد  
وگفت :چطوری رفیق .منو که یادت نرفته

دانیال چند دقیقه ای را به نوازش کردن و حرف زدن  
با حیوان گذراند سپس منصور افسار اسب را گرفت و  
دانیال سوارش شد یک دور کوتاه سواری کرد وقتی  
مطمئن شد اسب او را شناخته و آرام است گفت :ترانه  
میخوای بیایی پشت من بشینی سوار بشی

سیاوش که در حال چای خوردن بود گفت :آهای  
مرتیکه این اسبه ها .خر نیست که چند نفری سوارش  
بشین

دانیال گفت :برو ببینم ندید بدید

سیاوش :اون که عمه اته ،ولی با اسب من درست  
رفتار کن .اسبم نازک نارنجیه ببا اون هیکل گنده ات  
کمرش می شکنی



دانیال : برو بابا هیکل تو که از من گنده تره ... ترانه  
بدو بیا نترس

بانو خندید و گفت : ببین اینا چطور با هم حرف میزنن  
انگار نه انگار دکتر مملکت هستن

لیلا هم گفت : وای به حال مملکتی که این دوتا  
دکترش باشن

ترانه به سمت دانیال رفت با کمک او سوار اسب شد  
.

تا حیوان حرکت کرد صدای داد و فریاد دخترک بلند  
شد . می ترسید و می خواست پیاده شود . شالش از  
سزش افتاده بود و موهایش روی شانه اش رها بود  
. با دو دستش محکم کمر بردارش را چسبیده و حتی  
جرات نمی کرد شالش را درست کند

همه با هم به آنها نگاه می کردند . نگاه آیلار فقط به چشمهای سیاوش بود که معلوم نمیشد اسب را دنبال می کند یا سوارش را و یک لحظه هم از آنها کنده نمیشد

زیر لب گفت :چقدر لوسه

لیلا نگاهش کرد و آهسته گفت :انگار ازش خیلی خوشت نمیاد

اوهم صدایش را مثل لیلا پایین آورد وگفت :خیلی دوست داشتنی میشد اگر این همه دور سیاوش نمی پلکید

لیلا:ولی چشمای سیاوش فقط تو رو می بینه

آیلار ابرو بالا انداخت به سیاوش که هنوز چشمش به اسب بود و می خندید اشاره کرد وگفت :فعلا که چشمش از ترانه خانوم کنده نمیشه که بخواد کسی دیگه ای ببینه یا نه

لیلا سرش را به طرفین تکان داد و گفت: دیوونه شدی دختر. اون فقط حواسش به اسبشه وگرنه من که میدونم شب و روزش تویی

آیلار اخم هایش را در هم کرد و گفت: خدا کنه برن. من از این دختره هیچ حس خوبی نمی گیرم

لیلا سکوت کرد

سیاوش که حرفهای آنها را شنیده بود بلند شد  
چند استکان چای ریخت و به بهانه گذاشتن استکان  
مقابل آیلار پشت سرش خم شد و آهسته در گوشش  
گفت: بیخود فکر خودت درگیر نکن. چشم سیاوش  
غیر تو هیچ کس نمی بینه لیلا راست گفت

ایستاد و به سمت منصور و علیرضا رفت و نفهمید  
جمله اش قلب دخترک را از کار انداخت و نفس  
گرمش که به صورت آیلار خورد او را به آتش  
کشید.

نگاهش همراه سیاوش رفت. چشمان این مرد فقط او را می دید. دیگر از خدا چه می خواست سیاوش  
برایش کافی بود منتهی آرزویش بود .

اینکه اینجا میان دشت آهسته در گوشش گفته بود  
چشمانش فقط او را می بیند زیباترین اعتراف دنیا  
بود. دیگر اهمیت نداشت ترانه چه مانتو شیکی بر تن  
دارد . دیگر اهمیت نداشت که رنگ لاک و رژلبش را  
با مانتو صورتی اش ست کرد و موهای بلندش در باد  
چه دلبری می کند

فقط یک چیز مهم بود اینکه چشمان زغالی سیاوش  
تنها او را می دید. تنها او ...

[14:04 03.03.21]

## پارت ۴۰

دو، سه روزی از رفتن مهمان ها می گذشت  
شب خواستگاری لیلا بود  
آیلار به اصرار لیلا آمده بود خانه عمویش تا او  
تنها نباشد .

هر دو با هم در اتاق لیلا نشسته بودند  
و او چند دوری در اتاق قدم زده بود .  
از اول مهمانی تا آن ساعت فقط یکبار عروس را  
صدا زدند رفت چند دقیقه ای نشست و برگشت .  
اینبار مطمئن شد خواستگار همان جوانی بود که در  
جنگل دید همان روزی که مثل بچه ها دنبال یک  
خرگوش دوید و توی چاله افتاد و افشین آمده بود و  
کمکش کرده بود

به آیلار که نشسته بود فقط راه رفتن او را تماشا می کرد گفت :پس چرا این همه طولش دادن ....اصلا چرا نداشتن منم اونجا بشینم .مثلا زندگی منه ها

آیلار خندید:لابد توقع داشتی بشینی اونجا و زل بزنی به آقاتون

لیلا ذوق کرد وگفت :آخ الهی من فدای آقامون بشم .دختر باید بودی می دیدی وقتی رفتم توی هال تا سلام کردم وصدام شنید سرش بلند کرد یک جوری قشنگی نگام کرد قند آب شد توی دلم

آیلار دستش را گرفت نشاند وگفت :چه خبرته دختر ؟چرا انقدر خوشحالی .تازه امشب خواستگاریه هنوز مونده تا بوس وبغل واین حرفا .قنادات بذار برای اون موقع تو دلت آب کن

لیلا با پر رویی تمام گفت :نمیرم اون روز ببینم

آیلار نچ نچی کرد وبی حیایی گفت ولیلا خندید .

آخر شب بود که مهمان ها رفتند

هرچه پروین ولیلا اصرار کردند آیلار قبول نکرد که  
شب را آنجا بماند و همراه سیاوش راهی خانه  
خودشان شد .

یک شب مهتابی زیبا بود . نور ماه کل فضا را روشن  
کرده بود . همه جا خلوت و ساکت

جز صدای باد و جیر جیرک ها و البته صدای قدم های  
سیاوش و آیلار چیز دیگری شنیده نمیشد

سیاوش با صدای ملایمی گفت : اینم از خواستگاری  
لیلا . اونم همین روزا ازدواج می کنه میره

آیلار پرسید : چطور آدم هایی بودن ؟ پسره چطور بود

سیاوش جواب داد : آدم های خوبی بنظر می رسیدن  
. افشین هم بنظرم پسر خوبی بود .... آیلار من چند  
وقت دیگه می تونم پیام خواستگاری تو ؟

آیلار متعجب و همرا با خنده گفت : الان چه وقت این سوال بود ؟

سیاوش گفت : نمیدونم یکهو به ذهنم رسید ولی واقعا میخوام بدونم کی قراره رابطه ما جدی بشه ؟

آیلار به رو به رو نگاه کرد و گفت : سیاوش چی شده ؟ من و تو همین چند روز پیش درباره اش صحبت کردیم قرار شد یک مدت صبر کنیم

سیاوش هم جدی گفت : همین یک مدت یعنی چقدر آیلار . چند روز ؟ چند ماه ؟

آیلار بذار راستش بگم ... من فقط میخوام تو کنارم باشی . پیشم باشی . زنم باشی تا با خیال راحت زندگی کنم . آخه این نشد زندگی عشق یواشکی ...

آیلار دستهایش را توی هم گره کرد و گفت : سیاوش فکر می کنی این خواسته من نیست ؟ با هم بودن ؟ کنار هم بودن ؟ با خیال راحت زندگی کردن ولی باور



کن من فقط خواستم یک مدت بگذره با بانو حرف  
بزنم

سیاوش ایستاد: خوب حرف بزن. همین روزا باهاش  
حرف بزن. بعدم من میام خواستگاری و ازدواج  
بعدشم شاید از اینجا رفتیم

ایلار لبخند زد فکر آینده. فکر بودنشان کنار هم عجب  
رویایی قشنگی بود: از اینجا میریم....اگه از اینجا  
بریم مشکلی با درس خوندن و دانشگاه رفتن من  
نداری

سیاوش: معلومه که ندارم. بذار ازدواج کنیم خودم  
کمکت می کنم توی هر رشته ای که دلت میخواد قبول  
بشی

ادامه راه در سکوت گذشته بود با هم قدم زدند  
و آهسته آهسته به سمت خانه رفتند و هر کدامشان در

فکر خیالشان به آینده فکر می کردند . به آینده زیبایی  
که قرار بود کنار هم داشته باشند

و یقینا آینده زیبا بود پر از اتفاقات خوب . پر از  
رویاهایی که به واقعیت تبدیل شده بودند . اگر .....

[14:07 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۱

وارد کوچه شدند

سیاوش توی تاریکی هوا مرد جوانی را دید که جلو  
در خانه محمود و جمیله از ماشین پیاده شد

رو به آیلار پرسید :اون کیه جلو در خونه بابات؟

نگاه آیلار هم به همان سمت رفت .شانه بالا و انداخت  
وگفت :نمیدونم

نزدیک ماشین که شدند هر دو بی اعتنا در حال  
عبور بودند که مرد جوان درحالی که چمدان به دست  
منتظر ایستاده بود تا در را برایش باز کنند گفت  
:سلام شب بخیر .

آیلار و سیاوش هر دو به سمت او برگشتند سیاوش  
روی چهره اش که در تاریکی خوب مشخص نبود  
مکث کرد و بالاخره شناختش جلو رفت دست داد  
وگفت :مازار.... سلام چطوری ؟رسیدن بخیر

مازار دستش را فشرد و گفت :ممنون سلامت باشی

سیاوش :اصلا نشناختمت چند سال هستی این طرفا  
نیومدی

مازار: ولی من از همون دور شما دوتا رو شناختم  
....چه خبر سیاوش؟

سیاوش: خبر سلامتی. تو چه خبر؟ این طرفا نمیایی  
چرا؟

مازار: منم در گیر کارم  
گردنش را کمی کشید تا آیلار که پشت سیاوش و با  
فاصله ایستاده بود را ببیند و گفت: خوبین آیلار خانوم  
؟

آیلار هیچ وقت از مازار خوشش نمی آمده با لحن  
سردی گفت: متشکرم

مازار که متوجه لحن سرد آیلار و عدم تمایلش برای  
جلو آمدن شد صحبت را کوتاه کرد با نگاه به  
سیاوش و گفت: مزاحمتون نباشم انگار داشتین می  
رفتین خونه

سیاوش گفت: آره ما بریم. تو هم خسته ای. بعدا می بینمت

چند قدم که دور شدند آهسته به آیلار گفت: چرا اینجوری برخورد کردی. یک سلام و علیک می کردی چی میشد

آیلار در جواب اخم در هم کشید و گفت: خوشم نمیاد ازش بره به جهنم

سیاوش: فکر نمی کنی احساسات بی دلیله. توی ازدواج پدرت و جمیله اون بی گناه ترین آدم دنیاست

آیلار کینه ای نبود

اما روزهای بچگی همان زمانی که مادر مازار آمد و پدرش را گرفت.

همان زمانی که حس می کرد پدرش دیگر دوستش  
ندارد. مازار عروسک محبوبش را تکه تکه کرد  
چشم هایش را با چاقو در آورد. دست و پایش را کند  
و موهایش را آتش زد

همان عروسک چشم آبی که چشمهایش باز بسته  
میشد و موهای بلوند داشت.

همان عروسکی که پدرش قبل ازدواج با جمیله  
برایش خریده بود او هر وقت یکی گوشه ذهنش  
نهییب میزد پدرت دیگر دوستت ندارد

می رفت عروسک را بغل می کرد و می گفت: بابام  
اگه دوستم نداشت این برام نمی خرید. ببین چقدر  
قشنگه. از همه عروسکهای دخترا قشنگتر

مازار با بی رحمی تمام، آخرین امیدش را. آخرین  
نشانه دوست داشته شدن توسط پدرش را هم گرفته  
بود

هشت ساله بود

و همین عروسک برای اثبات عشق پدرش کفایت می  
کرد اما دیگر عروسکی هم وجود نداشت. با منصور

برای عرسک کور بدون دست و پا که هیچ جز تنی  
زخمی و موهای سوخته نداشت قبر کنند و خاکش  
کردند

دخترک چند روز سر خاک عروسکش گریه کرد بود  
در ظاهر برای مرگ اسباب بازی محبوبش و در باطن  
برای پدری که فکر می کرد دیگر دوستش ندارد

برای سیاوش توضیحی نداد و سیاوش که سکوت او  
را دید گفت : اینجا چیکار می کنه ؟

آیلار پوزخند زد : حتما اومده به ننه اش بابات  
حاملگیش تبریک بگه

سیاوش سعی کرد بحث را عوض کند : خانوم این طرز  
حرف زدن در شان شما نیستا

آیلار سکوت کرد

دیدن مازار حال خوبش را خراب کرد بود .

شب قشنگی بود اگر او را نمی دید و خاطرات تلخ  
روزهای اول ازدواج پدرش با جمیله یاد آوری نمیشد

[14:07 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۲

شب عروسی لیلا بود

جمع زنانه داخل عمارت و مردانه درون باغ بودند

لیلا در آن لباس زیبا مثل فرشته ها می درخشید



سه خواهر دست به دست هم داده و برای لیلا که  
تکدانه بود خواهری می کردند  
عاطفه هم برای عروسی دختر عمویش آمده بود اما  
باید برمی گشت

آیلار لباس بلند فیروزه ای زیبایی بر تن داشت  
که تا کمرتنگ و از کمر به پایین گشاد میشد. دامن  
لباس کاملاً ساده اما روی سینه اش با سنگ های  
زیبایی تزئین شده بود  
موهای مشکی شلاقی اش تا پایین کمرش می رسید  
.جلو موهایش را یک سمت کج ریخته و تل زیبایی  
روی موهایش بود که یک گل فیروزه ای شیک روی  
آن قرار داشت

از یک طرف به لیلا می رسید و از سوی دیگر هوای  
مهمان ها را داشت  
خواهری می کرد برای دختر عموی بی خواهرش

داشت با یکی از مهمانها خوش و بش می کرد که  
سیاوش و منصور جعبه های شیرینی را با به سمت  
آشپزخانه بردند

سیاوش وقتی که از کنار آیلار رد میشد از سرعت  
راه رفتنش کاست

آهسته گفت : از در پشتی میام بالا تو اتاقم تا نیایی  
نمیرم

سر بلند تا به راهی که سیاوش از آن رفته بود نگاه  
کند اما نگاهش به نگاه سحر خواهرشوهر لیلا گره  
خورد

دختر ریز نقش زیبایی که اگر از نگاه های گاه و بی  
گاهش در مراسم های عقد و حنابندان و... به  
سیاوش فاکتور می گرفت دختر بدی نبود .

زیبا و مهربان و خوش اخلاق و قدری مظلوم

سیاوش را می شناخت

می دانست سر حرفش می ماند تا او نرود بالا  
سیاوش منتظر می ایستد

بعد از کمی رسیدگی به مهمان ها بالاخره خودش را  
به اتاق مرد محبوبش رساند  
سیاوش در اتاق ایستاد بود

تا در را باز کرد و وارد شد جلو آمد و گفت : به به  
آیلار خانوم . چرا انقدر دیر کردی ؟

آیلار گفت : سیاوش دیوونه شدی . چرا گفתי پیام بالا  
میدونی اگه یکی ببینه چه فکری می کنه ؟

سیاوش اما بی توجه به حرفهای دخترک فقط محو  
تماشای او بود

چند گام جلو رفت

روسری بزرگی که آیلار روی موهایش انداخته بود  
را برداشت و گفت : چرا روسری \*گذاشتی ؟ اون پایین  
همه محرم من نامحرم ؟ همه حق دارن موهای  
قشنگت ببینن غیر من ؟

آیلار سر پایین انداخت وگفت :اونجا همه خانوم بودن  
نامحرم نبود؟

سیاوش تکه ای از موهایش را به دست گرفت خیره  
صورت آرایش شده زیبایش گفت :اینجا نامحرمی  
هست ؟

آیلار با خجالت گفت :من و تو محرم نشدیم سیاوش

سیاوش روی همان تکه از مو که میان انگشتانش  
بود را بوسید وگفت : ما دل هامون محرمه همه کسم  
آرام با انگشتش روی قسمت جلوی موهای آیلار را  
نوازش کرد و ادامه داد:توی این دنیا از من و تو  
محرم تر هیچ کس نیست

وبا همان انگشت آهسته تا روی چانه آیلار نوازش  
کرد

[14:07 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۳

با انگشت شصت و اشاره چانه آیلار را گرفت  
آهسته زمزمه کرد: زیبا ترین دختر دنیا تو هستی

آیلار لبخند زد

چال گونه اش با لبخند بزرگی که روی صورتش بود  
نمایان شد

سیاوش انگشتش را نوازش گونه تا چال گونه اش کشید

هوس گاز زدن به سیب گونه هایش ممنوعه ترین حس خواستنی دنیا بود

انگشتش را روی لب هایش گذاشت بوسید

و سپس روی چال گونه دخترک قرار داد

صبر در برابر عشق او چیز زیادی نبود

صبر می کرد اما بالاخره روزی فتح می کرد این تن هوس انگیز را

می ترسید نتواند بیش از این خود داری کند پس شانه هایش را گرفت و بی میل گفت: آگه میخوای بری برو

آیلار لب زد: نمیخوام ولی باید برم

میلش را به ماندن به رخ می کشید

خبر از التهاب درون مرد جوان نداشت

نمی دانست حالا که با این لباس و آرایش

با بوی عطر فرانسوی معرکه اش که عمو محسن در  
آخرین سفرش برایش آورد

با موهای سیاهش چه بر سر پسرک آورده  
دنبال بهانه می گردد که او را در همین اتاق نگه دارد  
روی همین تخت که با آن رو تختی ساتن سورمه  
ایش بدجور دعوت به حضور آتشین دونفره اشان می  
کند

تمام وجودش را فتح کند

و عروس و داماد امشب آنها هم باشند  
بی میل از رفتن حرف میزنند و نکند او هم امشب  
هوس ممنوعه های هوس انگیز به سرش افتاده ؟

آیلار پر ناز دامن لباسش را گرفت  
چه خبر داشت که با هر حرکت چه آتشی می اندازد به  
جان مرد جوان پر هوس رو به رویش  
دو گام برداشت

اما انگار پشیمان شده باشد برگشت

با چشمان سرمه کشیده سیاهش که با سایه ملیح  
فیروزه ای بسیار زیبا آراسته شده بود و انقدر کم  
رنگ بود که باید دقت می کردی تا می دیدی  
به سیاوش نگاه کرد و گفت :من میرم ولی حواسم  
بهت هستا . انقدر نیا تو مجلس زنونه بابا چشم همه  
دخترها رو در آوردی .

(

سیاوش مردانه و با صدای بلند خندید  
آیلار گفت :چیه انگار خوش است اومد  
جلو رفت با کمترین فاصله ایستاد

کروات سیاوش را گرفت سرش را بلند کرد و مستقیم  
به چشمان سیاه مرد جوان نگاه کرد و گفت :خودم  
اون چشمی که دنبالت باشه رو در میارم

سیاوش از حسادت و غیرت دخترک سرحال آمد  
دستش را بلند کرد روی صورت آیلار گذاشت و با  
لحنی که خواستش را هوار می کشید گفت :تو به  
چشم دیگران چیکار داری ؟ حواست بده به چشمای



من....خواست فقط پرت چشمای من باشه که غیر تو  
پرت هیچ کس دیگه نیست

[14:07 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۴

پاییز رسید بود

روزها گذشته بودنند و پاییز آمده بود

زیبا و پر از رنگ

بچه ها تازه از خانه لیلا برگشته دور هم در حیاط خانه همایون نشسته بودند همایون آمد با خبری بد برادر کوچکش محسن که سالها میشد در فرانسه زندگی می کرد دچار شکست مالی بزرگی شده و از طرفی هم با همسرش به مشکل برخورد کرده بود

محمود و همایون بعد از چند روز فکر و درگیری تصمیم گرفتند منصور و سیاوش را راهی فرانسه کنند تا بدانند چه بر سر برادرشان آمده و مشکل در چه حد است علیرضا هم دوست داشت همراهی اشان کند اما چون ناهید برای بار چهارم حامله بود تصمیم گرفت بماند و مراقب همسرش باشد

آیلار و سیاوش کنار رود نشسته بودند باز هم سفر، باز هم دلتنگی

سیاوش به چشم های غمگین آیلار نگاه کرد و گفت:  
این مدت که من نیستم حواست به بروا باشه

آیلار با چشمان پر آب نگاهش کرد و گفت: فقط  
نگران بروا هستی؟

سیاوش لبخند زد: من بیشتر از همه دنیا نگران تو  
هستم. بیشتر از همه دنیا دلم برای تو تنگ میشه و

.....

آیلار اشکهایش را پاک کرد منتظر نگاهش کرد  
سیاوش سخنش را این گونه پایان داد: بیشتر از همه  
دنیا دوستت دارم

قلب دخترک از تپش ایستاد .

اشکهایش بند آمد سیاوش همیشه خوب عاشقی می  
کرد . عاشقی کردن را بلد بود . می دانست کی و کجا  
چه بگوید مرد جوان پس از دقایقی سکوت گفت  
: بغض نکن . گریه نکن ..... حیف اون چشمای  
قشنگته . چشم سیاه من

آیلار میان گریه خندید و هوس بوسیدن چال گونه اش دوباره به جان مرد مقابلش افتاد باز باید حواس خودش را پرت می کرد پس گفت: زیاد طول نمی کشه .حدودا یک ماه .ولی وقتی که برگردیم هیچ عذر و بهانه ازت قبول نمی کنم آیلار فوری میام خواستگاری تو هم بهم بله میدی میریم سر زندگی خودمون .باشه ؟

آیلار سر تکان :باشه

سیاوش با شیطنت گفت :برات نقشه ها دارم . بذار عقد کنیم قبل از هر کار یک گاز حسابی از اون لپ گلی می گیرم

همانطور که سیاوش وصف کرده بود گونه های آیلار گل انداخت

سیاوش گفت :اون چال روی صورتت انقدر می بوسم تا نفسم بیره

آیلار لب گزید و باز سیاوش گفت :بریم سراغ بقیه  
اجزاء صورتت .مثلا لبات

آیلار تند سر بلند کرد پسرک دیگر داشت زیاده روی  
می کرد و هشدار گونه گفت :سیاوش

سیاوش پر احساس جواب داد:جان دل سیاوش

برای اینکه مانع ادامه حرفهایش شود دستش را پر  
از آب کرد روی صورت سیاوش ریخت .بیچاره مرد  
جوان برای چند ثانیه شوک شد و سپس فریاد کشید  
:آیلار می کشمت

آیلار از ترس پا به فرار گذاشت روسری از سرش  
افتاد ایستاد تا روسری اش را بردارد که خودش را  
میان بازوان سیاوش حس کرد از ترس جیغ بلندی  
کشید سیاوش همانطور که از پشت بغلش کرده بود

گفت :خوب مجازات دختری که وسط حرفهای عاشقانه این کارو می کنه چیه ؟

آیلار تکان خورد

بودن در آغوش سیاوش خیلی حس خوبی بود

حس بودن در بهترین و امن ترین جای دنیا

منتهی آرزویش همین بود دیگر

سیاوش و آغوشش

بعضی اولین بارها زیادی زیبا هستند

مثل اولین آغوش...

اما شرم و ترس بدجوری مزاحم حال خوبش بود

برخلاف میلش گفت :ولم کن سیاوش یکی می بینه

سیاوش بیشتر به خودش فشردهش ،از پشت کاملاً به

او چسبیده بود مرد جوان سرش را جلو کشید به

گوش آیلار نزدیک کرد گفت :چطوری مجازاتت کنم

خودت بگو؟مجازات دختری که وسط حرفهای

عاشقانه فرار می کنه چیه ؟

نفس گرمش به گوش دخترک خورد . سرش را عقب  
برد میان موهای آیلار نفس کشید . او نفس کشید  
و نفس دخترک رفت

[14:07 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۵

سرش را عقب برد و میان موهای آیلار نفس کشید .

او نفس کشید و نفس دخترک رفت . سرش را دوباره  
به گوش آیلار نزدیک کرد زمزمه کرد : برای مجازات  
اون نقشه های که داشتم همینجا اجرا کنم....

تمام تن دخترک از ترس ، شرم ، عشق بی حس شده  
بود

سیاوش بی رحمانه با هر جمله ای که می گفت  
بیشتر جانش را می گرفت باز بانفس گرمش تن  
دخترک را به آتش کشید و گفت : مثلاً همینجا انقدر  
چاله گونه ات ببوسم تا نفسم بره

حرف از رفتن نفس میزد و خبر از حال دخترک  
بیچاره نداشت که نفسش بالا نمی آمد دنبال بهانه ای  
بود تا خودش را نجات دهد .

جان کند تا بتواند کلمه ای حرف بزند و گفت : سیاوش  
زشته بخدا یکی می بینم برامون حرف در میارن



سیاوش که متوجه ترس آیلار شد بود با اکراه از  
اوجدا وشد مقابلش ایستاد وگفت :خوب خودت بگو  
چطوری تنبیهت کنم ؟

آیلار از خجالت حتی نمی توانست سر بلند کند  
و نگاهش کند .

سیاوش دست هایش را پشت سر آیلار برد موهای  
پشت سرش را نوازش کرد . سر جلو برد و جای  
حوالی موها و پیشانی اش را عمیق بوسید  
جان دخترک برگشت .

و گاهی این اولین بارها چقدر دل چسب هستند  
مثل اولین بوسه ....

نفسش برگشت .

عشق جای خون در رگ هایش جاری شد

لب هایش را پس از ثانیه های طولانی از پیشانی  
آیلار فاصله داد

خم شد رو سری را از زمین برداشت روی موهای  
سیاه آیلار انداخت و گفت :برو خونه

زبان‌ش بند آمده بود بدون اینکه حرفی بزند سر تکان داد و به سوی خانه راه افتاد

تا رسید به خانه فقط به لحظه های زیبایی که سیاوش برایش رقم زده بود فکر کرد.

عشق همین بود دیگر با یک حرف نفشش را بند می آورد با یک بوسه جان رفته اش را به جانش بر می گردانند

با یک حرف به مرز مرگش می کشاند و با یک حرکت زندگی می بخشید و چقدر زیبا بود این عشق

تمام مدتی که از کوچه باغ های پاییز زده روستا می گذشت حواسش پیش سیاوش بود و آغوشش

حواسش سمت سیاوش بود و لب هایش حواسش

چسبیده بوده به نفس های داغ سیاوش طوری که

همان لحظه هم حس می کرد هنوز پشتش چسبیده به

سینه سیاوش و او دارد کنار گوشش زمزمه می کند

و برایش خط و نشان می کشد

\*\*\*\*

سه روز از رفتن سیاوش و منصور می گذشت  
روی تخت محبوبش و زیر درخت گیلان محبوبش که  
حالا خزان زده بود نشسته بود به باغ که داشت همه  
تلاشش را می کرد تسلیم پاییز نشود نگاه کرد  
امان از پاییز وقتی که با دلتنگی و دوری تو امان شود  
امان از دلتنگی که درد بی درمان است .

امان از قلب که زبان نفهم است . به هیچ صراطی  
مستقیم نیست . وقتی که یکی را بخواهد وقتی که  
هوای یکی را بکند نه نبودن حالیش میشود نه دوری  
.

فقط هی بهانه می گیرد و نفس آدم را تنگ می کند  
بهانه می گیرد و چشم آدم را خیس

جای یک چیزی توی بدنم آدم خالیست به نام میز  
مذاکره که آدم و قلبش دور آن بنشینند و برایش  
توضیح دهی که قلب جان فلانی نیست . راهش دور  
است . فعلا دیدنش مقدور نیست

و قلب هم سر همان میز تعهد بدهد که بهانه نگیرد . بی  
قراری نکند .....

[14:07 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۶

ناهیدگوشه اتاق خودش را بغل کرده بوده و گریه می کرد .

ده روز قبل حاملگی چهارمش هم به سرانجام نرسید و اینبار در ۴۰ روزگی جنین سقط شد

یک ساعت گذشته در اتاقش غوغایی به پا شد .  
همایون آمده و اتمام حجت کرد که دیگر به این زن  
و مادرش شدنش امیدی نیست و علیرضا باید همین

چند روز آینده دختری را انتخاب کند تا برای  
خواستگاریش بروند

درد هایش زیاد بود

مادر نشدن یک طرف . زخم زبان های اطرفیان یک  
طرف . اصرار همایون برای ازدواج علیرضا هم از  
سوی دیگر .

درد جسمی هم که جای خودش را داشت

علیرضا پی در پی کف اتاق راه می رفت اما خشمش  
آرام نمیشد که نمیشد

پدرش حتی ملاحظه در بستر بودن ناهید را هم نکرد  
آمد حرفش را زد و رفت و علیرضا می دانست این  
رفتارهای پدرش تحت تاثیر حرفهای عمو محمودش  
است که یکسره در گوش برادرش پیچ میزند این زن  
مادربشو نیست که نیست

مقابل ناهید نشست و گفت : بسه . گریه نکن . چون تو  
تنت نیست

ناهیدنگاهش کرد درد کشیده تر از همیشه .خسته تر  
از همیشه و نا امید تر از همیشه .

با دیدن حال ناهیدقلبش در سینه مچاله شد دست  
هایش را در دست و گرفت وگفت : غصه نخور . پدر  
همه اشون در میارم .

ناهیدپرسید : میخوای چیکار کنی ؟

علیرضا سر تکان داد : بابا گفته اگه زن نگیری هر  
چی داری ازت می گیریم . اما اگه بخوای زن بگیری  
دست روی هر دختری بذاری محاله نه بگم . صبر کنم  
ناهید منم دست رو یک دختر میذارم که محاله بابا  
قبول کنه . حساب عمو محمود هم می رسم

ناهیدهمسرش را می شناخت می دانست حرف بیخود  
نمیزند . دلش گرم شد شاید واقعا علیرضا کسی را در  
سر داشت که پدرش قبول نمی کرد و همه چیز تمام  
میشد

اما با جمله بعدی علیرضا ترس به دلش نشست  
:نمیذارم اینجوری بمونه .بابا و عمو محمود خیلی  
دارن اذیت می کنن منم باید یک جوری تلافی کنم  
.نقشه ها دارم برای همه اشون

ناهِیدترسیده گفت :علیرضا میخوای چیکار کنی  
؟داری منو می ترسونی ؟

علیرضا سرتکان داد و فقط خدا می دانست چه نقشه  
های شومی در سر می پروراند این مرد  
ناهِیدبا تن پر درد بلند شد ایستاد و گفت :علیرضا تا  
بهم نگی میخوای چیکار کنی محاله بذارم بری بیرون

علیرضا فقط گفت :بانو ...

بانو باید تقاص کارهای باباش پس بده

خسته بود از سرزنش های پدرش  
از میانه هم ریزی های عمویش

دلش کباب بود برای تن پر درد ناهید که میان این  
همه درد باید زخم زبان های همایون و محمود را هم  
تحمل می کرد

نمی گذاشتند زندگی اش را بکند

مقصر همه این اتفاقات را بانو می دانست

اگر او وقتی که علیرضا با قلبی پر شور به  
خواستگاری اش رفت جواب مثبت داده بود حالا به  
خوبی و خوشی در کنار هم زندگی می کردند

نه ناهیدوسط می آمد نه او بر خلاف میل پدرش با  
ناهیدازدواج می کرد

حالا این همه جنگ اعصاب نداشت

هنوز از بانو بخاطر جواب نه که گرفت کینه به دل  
داشت و همین وکینه او را به این سمت سوق میدادی  
که تلافی همه را سر او در بیاورد

امان ازکینه

امان از دل سیاه شده



[14:07 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۷

نیمه شب بود

علیرضا با کریم توی کوچه در حال دعا کردن بودند  
تصمیم داشت نقشه ای را که کشیده بود اجرا کند و  
حالا کریم جا زده بود

نقشه این بود که کریم را به اتاق بانو بفرستند تا او  
را بترساند وقتی بانو شروع به سر و صدا کرد کریم  
فرار کند همه جا چو بیندازند که بانو با مرد غریبه  
ای رابطه دارد

بعد به سراغ پدرش برود و بگوید همچون گذشته  
عاشق بانوست و میخواهد با او ازدواج کند  
محال بود همایون به ازدواج با دختری که با مرد  
دیگری رابطه داشته رضایت دهد  
این گونه هم دهان محمود بسته میشد هم همایون  
هم انتقام غرور و قلب شکسته اش را از بانو می  
گرفت

اما حالا کریم جا زده بود می ترسید و راضی به هیچ  
مبلغی نمیشد حتی از خیر مخارج درمان مادرش هم  
گذشته بود

هرچه کرد نتوانست راضی اش کند. عصبانی بود  
مغزش کار نمی کرد. مست بود و فقط یک چیز را می  
فهمید آمده تا پدرش را خلع صلاح کند. مغز مست  
معیوبش فرمان داد و او هم تصمیم به اجرا گرفت به  
جای کریم خودش به اتاق بانو می رفت بعد هم در  
تاریکی شب فرار می کرد

کلاهی که قرار بود کریم استفاده کند را روی  
صورتش کشید و از دیوار خانه بالا رفت و آهسته از  
حیاط بزرگ و میان درختان گذشت

پنجره اتاق را هل داد و آهسته وارد شد  
بانو به پشت خوابیده بود

موهایش روی بالش رها بود و تیشرت نارنجی برتن  
داشت پوست سفید بازویش خود نمایی می کرد  
مست بود ....مست بود مغز معیوبش کار نمی کرد  
فقط یک چیز را می دید موهای بلند سیاه و پوست  
سفید

این دختر که در بستر آرام خوابیده بود همان بود که  
او سالها با رویایش زندگی کرد و دست رد به سینه  
اش زد بخاطر مردی که سر و تهش یک کرباس نمی  
ارزید

مست بود و چشم هایش تن بلورین و موهای سیاه  
بانو را می دید

کنارش نشست

دست میان موهایش کشید یکبار،دوبار،سه بار

کنارش دراز کشید

مست بود

موی سیاه وتن سفید داشت غریزه اش را بیدار می کرد

دستش را دور تن بانو حلقه کرد

حس گرمای تنش غریزه اش را بیدار بیدار کرد . مست بود با غریزه بیدار شد پس حیوان شد . نوازش را از سر گرفت

موهایش را جمع کرد و روی گردن بلورین سفیدش را بوسید

دخترک هوشیار شد

چشم باز کرد و دستی را میان موهایش و لبی را روی گردنش حس کرد

وحشت کرد . دهان باز کرد و تا خواست جیغ بکشد در اتاق باز شد و گفت : آیلار سرم .....

محبوبه عمه اش مادر ناهید آن شب خانه اشان مانده بود

در اتاق آیلار خوابیده بود و چون بانو بخاطر حال نداری مادرش به اتاق او رفت آیلار در اتاق بانو خوابید

محبوبه تا مردی را در کنار آیلار دید شروع به جیغ زدن کرد آیلار و علیرضا وحشت زده ایستادند

علیرضا با دیدن مادر زنش و آیلار در اتاق مات زده ایستاد و هیچ کاری نمی کرد. آیلار وحشت کرد صدای جیغ های عمه اش از یک طرف و حضور مردی غریبه در اتاق از سوی دیگر با دهانی که باز ماند و تنی که هر لحظه سرد تر میشد فقط نگاه می کرد محبوبه به سمت علیرضا حمله کرد تا کلاه را از روی صورتش بردارد

بانو و شعله سرا سیمه به اتاق آمدند

محبوبه در حال جدال با علیرضا بود و بالاخره در جنگی نا برابر میان زنی آماده حمله و مردی مست، ترسیده و شوکه. بالاخره موفق شد و کلاه از سر دامادش کشید

با دیدن علیرضا نیمه شب خوابیده در کنار آیلار برای چند ثانیه دهانش باز ماند

سپس جیغهایش گوش آسمان را هم کر کرد

[14:07 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۸

نزدیک صبح بود

با تنی پر درد گوشه هال نشسته بود

هیچ چیز را حس نمی کرد. هیچ چیز یادش نمی آمد

.بانو، مادرش، پدرش و جمیله و توی هال نشسته

بودند

بانو داشت همه تلاشش را می کرد تا جرعه ای آب به

او بنوشاند

اما او هیچ تلاشی برای باز کردن دهانش نمی کرد. دهانش طعم خون داشت. نگاه پر دردش را به صورت بانو دوخت خواهر بزرگش حرف نگاهش را خواند و گفت: من کاری به هیچ کس ندارم. حرفم هیچ کسم قبول ندارم آیلار خواهر من پاک ترین دختر دنیاست

محمود بلند شد تا دوباره به بانو حمله کند اما جمیله خودش را مقابلش پرت کرد محمود بی جان بود از زدن خسته بود توان مقابله با جمیله را نداشت روی زمین نشست و سرش را میان دست گرفت بی آبرویی.... فضاحت... آبروم رفت.... آبروم رفت

چند ساعت پیش وقتی محبوبه دامادش را در آن شرایط دید انقدر جیغ و داد کرد

انقدر سر و صدا کرد که همه همسایه ها بیدار شدند محمود و جمیله که همسایه دیوار به دیوار بودند

محبوبه با خود زنی و آب و تاب فروان همه ماجرا را برای برادرش گفت همان دم در و میان کوچه .

انقدر گفت وبر سر وصورت خودش کوبید تا از حال رفت

محمود از میان آن همه حرف فقط یک جمله فهمید  
خواهرش نیمه شب آیلا را از توی بغل علیرضا  
بیرون کشیده است آن هم در حال بوسیدن  
جمیله را به دنبال همایون فرستاد وقتی که همایون  
آمد

علیرضا دیگر مست نبود

خشمگین نبود

غریزه اش بیدار نبود

مردی بود شوکه و سرافکنده که در میان مستی و  
نیمه هشیاری و خشم با غریزه ای بیدار شده دلش  
برای تن سفید و موی سیاه رفت

و با همکاری مادر زنش

عشق برادرش را

عشق سیاوشش را

عشق درددانه اش را بی آبرو کرد



زیر مشت ولگد های همایون فقط چشمش به آیلاز  
بود که بی گناه و مظلوم داشت زیر دست وپای  
محمود جان میداد

عربده های محمود و همایون خانه را پر کرده بود  
بانو و جمیله از محمود آویزان شده بودند تا آیلاز  
کمتر کتک بخورد

علیرضا هیچ حس نمی کرد  
فحش های پدرش را نمی شنید  
فقط نگاهش به آیلاز بودو دهان پر خونس و یک ریز  
زمزمه می کرد :مُرد

بانو که خودش را روی آیلاز انداخت تا مانع بیشتر  
کتک خوردنش شود

چشم هایش را بست و دیگر به دخترک بی گناه نگاه  
کرد و خودش را به لگدهای پدرش سپرد .نه اینکه  
نتواند از خودش دفاع کند نه .نمی خواست دفاع کند  
حقش بود

این تازه اول بازی بود

ضربه های محکم تری منتظرش بودند  
توی خانه محشر به پا بود جمیله داشت به محمود  
التماس می کرد آیلا را نزند  
شعله که هرچه تقلا کرد فایده نداشت خودش را از  
ولیچر پایین انداخت و به سمت محمود کشید  
بانو حس می کرد استخوان های خودش و آیلا را زیر  
ضربات پدرش می شکند

حالا

همایون و خانواده اش رفته بودند  
بانو هر چه کرد آیلا را راضی نشد جرعه ای آب  
بنوشد  
همانجا گوشه هال روی زمین دراز کشید و توی  
خودش مچاله شد  
جمیله به اتاقش رفت و برایش پتو آورد و روی تنش  
کشید از پارچ قدری آب ریخت و به شعله خوراند

[14:07 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۹

صبح شده بود

محمود کف هال ایستاد و گفت: جمیله بلند شو بریم

جمیله نگاهش کرد و گفت: من نمیام آقا. میخوام یک چیزی درست کنم بدم شعله بخوره حالش خوش نیست

محمود داد زد: حالش خوش نیست که نیست گمشو  
پاشو برو خونه. بانو بهش میرسه

جمیله مقاومت کرد :نمیام آقا .بانو خودش درب  
وداغونه .میخوام پیششون بمونم

محمود به سمت در رفت وگفت :همینجا بمون تا  
جونت دربیاد

از خانه خارج شد و در را هال را چنان به هم کوبید  
که چیزی نمانده بود شیشه ها فرو بریزد

جمیله روی زمین تشک پهن کرد به سمت شعله رفت  
و گفت :شعله خام ....شعله جان بیا کمکت کنم یک  
کم دراز بکش

شعله ماتم زده به هوویش نگاه کرد و زمزمه  
کرد:چی شد؟این چه مصیبتی بود که سرم اومد

جمیله سر برگردانند و با دیدن آیلار که چند ساعتی  
میشد روی زمین دراز کشیده بود چشم از یک نقطه  
بر نمی داشت اشک هایش سرازیر شد به شعله نگاه

کرد وگفت : همه چی درست میشه . همه چی درست  
میشه غصه نخور

شعله به یکباره انگار چیزی یادش امده باشد تند تند  
گفت : دختر من پاکه . بخدا که دختر من پاکه

اشک چشم های جمیله بیشتر روان شد وگفت : معلوم  
که پاکه . خدا نگذره از سر کسی که به پاکی اون شک  
کند

آیلار به سرش تکانی داد و به جمیله نگاه کرد  
زنی که همیشه او را دشمن می پنداشت حالا داشت به  
پاک بودنش شهادت میداد

درست همان روزی که عمه اش بی آبرویی او را  
میان کوچه هورا کشیده بود و پدرش چنان زده  
بودش که خون بالا آورد

این زن مگر دشمنشان نبود ؟

مگر یک عمر به او انگ خانه خرابی کنی نمیزد

حالا از خویشان خونی اش با انصاف تر بود  
آنها به او انگ بی آبرویی زدند ،بی شرفش خوانند  
اما این زن ،هووی مادرش لعنت می کرد کسی را که  
به پاکیش شک کند

محمود یکراست به خانه برادرش رفته بود  
دو برادر با هم نشسته بودند و فکر کرده بودند بعد  
از دو ساعت حرف زدن به این نتیجه رسیده بودند که  
حالا که بی آبرویی دیشب میان کوچه جار زده شد باید  
آیلار را برای علیرضا عقد کنند  
دخترک را عقد مرد زن داری کنند که دیشب از  
آغوشش بیرونش کشیده بودند  
تصمیمشان را گرفتند و فقط حرف مردم مهم بود دیگر  
هیچ

آیلار تمام روز یک گوشه نشسته بود

اصلا نمی دانست شب گذشته چه اتفاقی افتاده .فقط  
مردی داشت گردنش را می بوسید و تا خواست جیغ  
بکشد صدای داد و فریاد عمه اش بلند شد

صدای جیغ های محبوبه یکسره توی گوشش می  
پیچید

داد و هوار می کرد و بی آبرویی دامادش را هوار  
می کشید

بی آبرویی دامادش همراه دختر برادرش  
گفته بود او را از بغل علیرضا بیرون کشیده  
عمه اش گفته بود او را از بغل علیرضا بیرون کشیده  
پس چرا خودش چیزی یادش نمی آمد  
نه بغل در کار بود نه بوسه ای . عمه اش چه زن  
نامردی بود

چطور توانست توی آن لحظه داستان ببافد ؟  
تا زندگی دخترش را در خطر دید.

تا دامادش را خطا کار یافت .

هیچ چیز را در نظر نگرفت و همه چیز را بر باد داد

محمود و همایون هم آمدند و بدتر از خواهرشان کتک  
هایشان را زدند

داد و هوار هایشان را کردند و رفتند

نه کسی سوالی کرد و نه کسی پرسید اصل ماجرا چه  
بود؟

[14:07 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۰

شب همایون آمد



آمده بود تا آخرین تیر را هم به دخترک بیچاره بزند .  
جمیله بعد از کلی تلاش داشت به آیلاز سوپ میداد .  
وبانو با اینکه خودش از کتک های صبح همچنان  
درد داشت سرگرم رسیدگی به مادرش بود  
محمود که نشست بانو برایش چای آورد  
چای داغ را سر کشید و بی مقدمه گفت : فردا ، پس  
فردا عاقد خبر می کنیم آیلاز عقد علیرضا بشه .

تیر غیب که می گفتند همین بود  
جمله محمود مثل تیر غیب بود و مستقیم به آیلاز  
شلیک شد

غذا در گلویش ماند

نه می توانست بیرونش بریزد و نه قورتش بدهد  
به سختی فرو داد .

احساس کرد مثل چاقو گلویش را پاره کرد و پایین  
رفت

مات و مبهوت به پدرش نگاه کرد

منتظر بود جمله ی دیگری بگوید تا بفهمد اشتباه  
شنیده

جمله بعدی اما تایید کننده صحبت قبل بود  
محمود گفت :خیلی زود هم میره خونه علیرضا ...  
بهتر هر چه زودتر این ماجرا تموم بشه . همین امروز  
صبح تا حالا کلی قصه گفتن پشت سرمون .  
شدیم نقل حرف و سخن مردم باغ چشمه . عقد کنن  
تموم بشه

همه در سکوت فرو رفته بودند  
بانو قبل از همه به خودش آمد و گفت :ولی بابا آیلار  
که گناهی نداره . چرا باید زن مرد زن ....

محمود استکان و نعلبکی را توی دیوار کوبید و گفت  
:آیلار گناهی نداره پس دیشب کی تو بغل علیرضا  
بوده ؟

بانو التماس گونه گفت :بخدا عمه دروغ میگه بابا  
. شما آیلار نمی شناسی ؟

محمود عربده زد :خفه شو دختره خیر سر همین  
کارهای تو بود که اینم پر رو کرد ...کوری مگه  
دیشب نبودى ندیدی چى شد؟کرى مگه نشنیدی چى  
مى گفت ؟عمه ات دروغ میگه این دختره چشم سفید  
راست ؟پس علیرضا تو اتاق آیلار چیکار مى کرد؟

قلب آیلار از حرف پدرش شکست  
تکه ها ی قلبش در چشمش فرو رفت و چشمش بارید  
مگر همین امروز صبح نبود که نامادری اش ،  
هووی مادرش با همه بیگانی شهادت به پاکی اش  
مى داد ؟

پس چطور پدرش ،همخونش مهر هرزگی بر پیشانی  
اش مى کوفت

همان نامادری دوباره به حرف آمد:این چه حرفیه که  
مى زنین آقا .آیلار ما مثل برگ گل پاکه ....

محمود عصبی خندید حرفش را قطع کرد و گفت: آیلار  
تو....چی شده جمیله شدی جزء اینا یادت رفته تا  
همین دیروز چشم دیدنت نداشتن؟

جمیله خرده های استکان و نعلبکی را جمع کرد و گفت  
:امروز روز سختیه آقا دوست و دشمن امروز  
مشخص میشه ما یک خانواده هستیم شاید روز  
شادی با هم نباشیم اما روز سختی از هم رد نمیشیم

محمود باز فریاد زد: رفیق روز سختی بهتره زبونت  
خیلی نجنبه ساکت باش در حد رفیق روز سختی  
بمون

شعله زبان باز کرد و گفت: نمیشه.....نمیشه آیلار زن  
علیرضا بشه علیرضا خودش زن داره زندگی داره  
بچه من کجا من بره

محمود بلند شد ایستاد: بچه تو باید قبلا فکر این  
روزها رو می کرد

بانو به خواهرش که چسبیده به دیوار خودش را بغل  
کرده و نشسته بود فقط  
نگاه می کرد خیره شد

دلش کباب بود برای خواهر بی گنااهش  
آبرو از دست داده بود و این طور که پدرش پیش می  
رفت عشقش را هم از دست میداد

[14:07 03.03.21]

Forwarded from ★ ]راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ('.. Sepideh♥●●♥●●..')

#چشمان زغالی

پارت ۵۱

علیرضا همه چیز را برای همسرش توضیح داده بود

.

گفته بود چه نقشه ای داشته و چکاری می خواسته  
بکند اما کریم درست سر بزنگاه جا زده .

همه چیز را گفته بود غیر از آن قسمت که دل ودینش  
برای تن و بدن دخترک رفت

ناهید خشمگین نگاهش می کرد و گفت : رفتی  
بترسونیش ؟ چرا بغلش کردی ؟ چرا توی بغلت بود ؟

علیرضا دروغ گفت : کدوم بغل زن حسابی مادرت داره  
دروغ میگه

ناهید عصبی پوزخند زد : مادرم دروغ میگه، تو هم  
بغلش نکرده بودی بر فرض محال که تو راست میگی  
مگه نرفته بودی بترسونیش بعدشم فرار کنی ؟ پس  
چرا فرار نکردی ؟

علیرضا کلافه و خسته از توضیح دادن هزار باره  
گفت : من وقتی دیدم بانو نیست و آیلاره اصلا شوک  
شدم . پام چسبید به زمین نتونستم تکون بخورم

ناهید پر حرص خندید و گفت : که شوک شدی ...

بلند شد ایستاد سینه به سینه علیرضا و گفت : نه جانم  
میدونی چیه ؟ تو هنوز بانو میخوای . رفتی سراغش  
گفتی اگه فرار کردم که دهن بابا و عموم بسته میشه  
منم میرم سر زندگیم اگرم فرار نکردم بی آبرو میشه  
غیر من هیچ کس نمی گیرتش پس مجبوره زن خودم  
بشه

باز هم عصبی خندید و ادامه داد : خوب فکرت خوندم  
علیرضا خان ...

اما زهی خیال باطل . بانو توی رختخواب نبود و آیلار  
بود

محکم تخت سینه علیرضا کوبید : من به جهنم ... من  
و زندگی نابود شده ام به گور سیاه . فدای سر بابا

جونت که زندگیم نابود شد ....آیلار که می شناسی  
؟عشق برادرته .

قرار بود زن برادرت بشه ...

اشکهایش جاری شد :دقیقا میدونی آبروی کی بردی  
.نفس سیاوش .جون سیاوش .همه کس سیاوش  
باز بر سینه علیرضا کوفت :سیاوش که می شناسی  
.برادرته .همون که می گفتی جونم به جونش بنده

بغض راه نفس علیرضا را هم گرفته بود  
درد توی جانش می پیچید

خودش هم نمی دانست سیاوش که بیایید چطور باید  
توی چشم هایش نگاه کند

اصلا اگر می فهمید چه بلایی سر محبوب قلبش آمده  
چکار می کرد

همایون در اتاق را بی اجازه باز کرد

به ناهید که صورتش خیس اشک بود نگاه کرد



و بعد به علیرضا و او هم بی مقدمه و بی رحمانه  
خبر را داد: فردا، پس فردا آیلار برای علیرضا عقد  
می کنم

ضربه کاری بود

به حدی که ناهید نتوانست روی پایش بایستد

بر زمین افتاد.

آمد به سرش آنچه که می ترسید. هوو به همین  
سادگی می آمد. مبهوت به همایون نگاه کرد

یک جمله در مغزش رژه می رفت

پس تکلیف سیاوش چه میشد. چه بلایی بر سرش می  
آمد

به دایی اش نگاه کرد و گفت: ولی دایی...

محمود میان حرفش پرید: ولی بی ولی. من نمیدونم  
چی شده.

به علیرضا اشاره کرد و گفت: این نامرد دیشب توی  
اتاق آیلار چیکار می کرده؟

اما یک چیز خوب میدونم هر چی شده زیر سر تو هم هست .

خواست از اتاق بیرون برود

یکباره برگشت انگشت اشاره اش را به سمت ناهید گرفت وگفت : به مادرت بگو تلافی این هو چی بازی دیشبش به موقع اش سرش در میارم .

بهش بگو اون نازن بود که ما رو نقل دهن مردم باغ چشمه کرد

همایون از اتاق بیرون رفت

ناهید بی اندازه عصبی بود . خبر هوو آمدن روی سرش و مقصر کردن مادرش خیلی ناراحتش کرده بود .

کارد میزدی خونس در نمی آمد

[14:07 03.03.21]

Forwarded from ★ [راضیه عباسی (چشمان  
زغالی) ★ ('· Sepideh♥●●♥●●·')]

#چشمان زغالی

پارت ۵۲

صبحی دیگر

با ماجرا ها و اتفاقات جدید .  
شب گذشته ساعتی چشم بسته بود . البته نمیشد نامش  
را خوابیدن گذشت

چون نه مغزش استراحت کرد نه تنش

فقط چشم هایش دیگر طاقت نیاوردند و روی هم  
افتادند

از جایش بلند شد . آبی به دست و صورتش زد

جمیله و بانو سفره صبحانه را پهن کردند. جمیله آمد  
و مهربان گفت: آیلار جان. مادر بیا بریم سر سفره  
یک لقمه غذا بخور. دو شب هیچ چی نخوردی

دلش ضعف می رفت

جمیله راست می گفت آخرین غذایی که خورد همان  
شبیه بود که به کابوس تبدیل شد.

سوپ شب قبل را هم که تا خواست بخورد محمود با  
خبری که داد زهرمارش کرد

سر سفره نشست

استخوان هایش هنوز هم بخاطر کتکی که خورده بود  
درد می کرد

جمیله لیوان شیر را دستش داد. یک جرعه نوشید

بانو کمک کرد شعله هم سر سفره آمد

محمود صورتش را خشک کرد کنار سفره جای گرفت

آیلار دست برد تا برای خودش لقمه بگیرد و محمود

رو به شعله گفت: این دختره جهیزیه داره؟

با سر به آیلار اشاره کرد

شعله آهسته گفت :بله داره

محمود گفت :وساییش آماده کنید .فرا عقد علیرضا  
میشه .چند روز بعد هم عروسی می کنن

دست آیلاز توی سفره خشک شد  
محاله بود راضی شود با علیرضا ازدواج کند .  
باصدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفت :من  
با علیرضا ازدواج نمی کنم  
محمود تند سر بلند کرد .

نگاه پر از غضبش را به آیلاز دوخت و گفت :کسی  
ازت سوال نکرد ازدواج می کنی یا نه ؟

آیلاز نگاهش را به نان توی سفره که بر خلاف  
همیشه تازه نبود دوخت وگفت :من با علیرضا عقد  
نمی کنم .اون خودش زن داره

محمود غرید :اون وقت که می کشوندیش توی اتاق  
باید به زن دار بودنش فکر می کردی

قلبش از کار افتاد

نفسش قطع شد

حس کرد سقف خانه روی سرش خراب شد

سینه اش درد می کرد .درست مثل کسی که زیر

خروار ها آوار جا مانده

یا شاید هم نه حس زنده به گور شده ها را داشت

هوا نبود

جمیله محکم روی صورتش کوبید

بانو بلند شد ایستاد و شعله مثل همه مواقع که در

حقش ظلم شده بود در خودش جمع شد و سکوت کرد

بانو به آشپزخانه رفت .درد قلبش درد عجیبی حس

می کرد

طاقت شنیدن این حرفها آن هم درباره آیلار عزیزش

نداشت .اشک صورتش را خیس کرد.

هر کس دیگری جای پدرش بود چنان توی دهانش  
می کوفت که دندان برایش نماند.

پدرش بعضی مواقع چقدر بی رحم میشد. چطور می  
توانست درباره دخترک معصومش این گونه قضاوت  
کند

جای خالی عاطفه و منصور را حس می کرد  
دلش می خواست عاطفه اینجا بود نیاز به یک همدم  
داشت

اما افسوس که حال مادر رضا بدتر شده بود و رضا  
تصمیم گرفته بود یک سال تحصیلی را در مدرسه  
شهر محل زندگی خودش تدریس کند و پیش مادرش  
بماند

اگر عاطفه بود بارش قدری سبک تر میشد  
یکی کنارش بود که هوای مادرش و آیلار را داشت  
باشد

او با خیال راحت می رفت یک جا می نشست و دل  
سیر گریه می کرد

یک لیوان آب خنک نوشید

به هال برگشت و سر سفره نشست به آیلار که به  
چشم های سرخش خیره بود لبخند زد و لب زد :خیلی  
دوستت دارم

یک قطره اشک درشت از چشم آیلار پایین چکید

[14:07 03.03.21]

[ ★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ('·· Sepideh♥●●♥●●··') ]

#چشمان زغالی

پارت ۵۳



علیرضا تمام شب را بیدار ماند

شرمنده همه بود.

خودش ، وجدانش ، همسرش ، خانواده عمویش ، آیلار  
و برادرش، آه .... آه از برادرش .

عزیزترین کسی که در دنیا داشت

حالا با دست خودش دنیایش را ویران کرد

اصلا امکان نداشت بتواند با آیلار ازدواج کند . آنوقت  
چطور توی چشم های سیاوش نگاه می کرد؟

هرچند همین حالا هم نمی توانست به چشمان برادرش  
نگاه کند .

اما ازدواج با آیلار اشتباه در اشتباه بود

. به جای اینکه ویرانی قبلی آباد شود

ویرانی جدید به بار می آورد

به اتاق همایون رفت .

همایون حتی به صورتش نگاه نمی کرد .

خودش هم شرمنده بود طول کشید تا حرف زد: بابا من

نمی تونم با آیلاد ازدواج کنم

همایون بلند شد و مقابلش ایستاد و با عصبانیت پرسید: چرا؟ چرانی تونی ازدواج کنم

علیرضا سر پایین انداخت: نمی تونم . بابا اون مناسب من نیست

همایون با خنده ای عصبی گفت: چیه باز ناهید جونت ناراحت شده؟ نمیخوای دل ظریف اون بشکنه؟ آبروی یک طایفه ریخته بشه مهم نیست فقط خم به ابروی خانوم نیفته

علیرضا با کلافی سر تکان داد و گفت: نه پدر من اصلا بحث ناهید نیست ..... اما .... اما آیلار به درد من نمیخوره

همایون جلوتر رفت با بدبینی گفت: ماجرا چیه علیرضا؟ نکنه غیر تو با کسی دیگه ای هم بوده؟

علیرضا مبهوت سر بلند کرد

حرکتش به قدری تند بود که مهره های گردنش صدا داد

بیچاره آیلا .

چطور همایون دلش می آمد درباره او این طور حرف بزند؟

آیلا مگر تا همین چند روز پیش عزیز همه اشان نبود ؟

دختر عمویش بود .

عشق برادرش هم پس غیرتش به جوش آمد  
سعی کرد تن صدایش را کنترل کند وقتی که داشت می گفت : زن این حرفو بابا . مگه شما آیلا رو نمی شناسی ؟ اون دختر مثل فرشته ها پاکه

همایون عصبی وبا تمسخر خندید بلند بلند خندید  
و گفت : راست میگی اون پاکه . تو هم پاکی

خون علیرضا به جوش آمد . رگ های گردنش متورم شد .

دست هایش را مشت کرد

اگر کسی غیر از پدرش بود همان مشت را توی چانه  
اش می کوبید

محمود به یکباره نعره کشید: فردا آیلاز عقد می کنی  
. این بی آبرویی باید تموم بشه .

علیرضا دهان باز کرد تا سخنی بگوید  
صدای فریاد پدرش میان اتاق پیچید: گمشو از این  
اتاق بیرون بی چشم روی بی حیا

حقش بود

هرچه که می گفتند حقش بود .

عاقبت بی فکرهایش را می دید .

عاقبت حماقت همین بود دیگر .

سر افکنده از اتاق خارج شد

اما نه این ظلم را در حق آیلاز نمی کرد

به اندازه کافی به او بدهکار بود

به اتاق پدرش برگشت .

[14:07 03.03.21]

★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ('· Sepideh♥●●♥●●·')

#چشمان زغالی

پارت ۵۴

به اتاق پدرش برگشت .

همایون همانطور تیکه زده به پشتی

در حالی که سنگینی وزنش روی بالش های کنار

دستش انداخته بود

سر بلند کرد طلبکار نگاهش کرد  
علیرضا نمی دانست چه بگوید چگونه برای پدرش  
توضیح دهد  
همایون با همان حالت طلبکارانه سر تکان داد: چیه  
؟ باز چی شده ؟

سر پایین انداخت .  
صدایش بالا نمی آمد . سخت بود اما گفت : آیلار گناهی  
نداره بابا . بیخودی محکومش نکنید

همایون مستقیم نگاهش کرد منتظر ادامه حرفش بود  
اما علیرضا سکوت کرد

همایون خرید : خوب ؟ چرا درست مثل آدم حرف  
نمیزنی ؟ چرا نمیگی چی شده ؟

نگاهش را به گل های قالی دوخت . اعتراف چقدر  
سخت بود

گفتن از کاری که کرده برایش خیلی سنگین بود

نگاه گذاری به محمود انداخت لب باز کرد تا سخن  
بگوید: من.....

برای گفتن تردید داشت

اما باید دهان باز می کرد

پای زندگی سیاوش در میان بود پس گفت :

میخواستم آبروی عمو رو ببرم ...

میخواستم دست از دخالت توی زندگی من برداره . از  
طرفی از بانو بخاطر جواب منفی که بهم داده بود کینه  
داشتم ....

نفسش بالا نمی آمد روی گفتن نداشت

به سختی ادامه داد : قرار بود کریم بفرستم بالای سر  
بانو سر و صدا کنه تا دختره بیدار بشه بعدم هم فرار  
کنه . بعد چو بندازیم که بانو با کسی رابطه داشته  
طرف نیمه شب رفته توی اتاقش تا بهش دست  
درازی کنه اما بانو تا توی خونه اش دیدتش ترسید

....

چندثانیه سکوت کرد

یعنی گفتن از همه ندانم کاری های دنیا این همه سخت میشد

چشمان پدرش پر از وحشت بود

انگار او هم از شنیدن جملات بعدی می ترسید  
بلند شد ایستاد

می خواست ادامه حرفهای پدرش را نزدیکتر  
با فاصله ای کمتر بشنود

علیرضا ادامه داد: کریم نامرد جا زد. من مشروب  
خورده بودم میخواستم مست باشم به هیچ چی فکر  
نکنم. اون نامرد که جا زد خودم رفتم توی خونه  
.... دختره خواب بود. تن و بدنش دیدم ....

نفس کشید

گفتنش مثل جان کندن بود

داشت خودش را پیش پدرش خراب می کرد  
تا دنیای سیاوش خراب نشود



اگر پای سیاوش در میان نبود محاله بود  
این اعتراف تلخ و ویران کننده را به گوش پدرش  
برساند

اما ادامه داد :مست بودم ...کنارش دراز کشیدم

.....

فکر می کردم بانو ....یاد عشقش که بهش داشتم  
زنده شد .....

اگه میدونستم آیلاره.....

همایون با چشمانی پر غضب به پسر ناخلفش نگاه  
کرد

او زن داشت

از عشق به زنش می گفت

با دیدن بدن دخترکی در خواب عنان از کف می داد

رو به رویش ایستاده بود

محکم توی گوشش خواباند .

به گونه ای که برق از سر علیرضا پرید

[14:07 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۵

همایون محکم توی گوشش خواباند  
به گونه ای که برق از سرش پرید.

صورت از کتک های که شب حادثه خورد بود هنوز  
درد می کرد

با این سیلی دردتش بیشتر شد

صورتش به یک سمت خم شد بود

اما تلاشی برای برگرداندنش به سوی پدرش نمی کرد

روی نگاه کردن به چشمان او را نداشت

همایون نعره کشید: نامرد....نامرد. چه لقمه ای سر  
سفره ام گذاشتم که تو شدی اولادم....بی همه چیز  
.....چیکار کردم؟چه گناهی به درگاه خدا کردم که تو  
جوابم شدی؟.....جواب کدوم گناه نکرده ای  
ناخلف

پروین و ناهید دوان دوان به اتاق آمدند .

پروین وحشت زده به شوهرش نگاه می کرد  
همایون دوباره به سمت علیرضا برگشت وسیلی  
محکم تری توی گوشش خواباند  
پروین توی صورتش کوبید و جیغ کشید  
حال علیرضا حسابی خراب بود .

هیچ وقت تا این حد توی زندگیش حس خاری نکرده  
بوداما حتی روی سر بلند کردن هم نداشت  
همایون در حد انفجار عصبانی بود

رو به پروین فریاد زد :پسر تربیت کردی ...  
با صورتی که از عصبانیت به سرخی میزد

به علیرضا اشاره کرد و گفت: نامردتر از نامرد که  
میگن اینه .... پدر نامرد که میگن اینه .... اگه من  
نامرد نبودم بچه ام این نمیشد ....

به سمت علیرضا رفت یقه اش را گرفت و برای بار  
هزارم فریاد زد: چیکارت کنم نامرد؟ .... چیکارت کنم  
بی شرف؟ .... چیکارت کنم تف سربالا؟

پروین و ناهید گریه کنان و وحشت زده نگاهش می  
کردند

اما علیرضا هیچ حرکتی نمی کرد.

حتی سر بلند نمی کرد به پدرش نگاه کند

چون عروسکی با هر حرکتی که پدرش به او میداد  
تکان خفیفی میخورد

همایون یقه پسرش را به شدت رها کرد و علیرضا را  
هُل داد مرد جوان چند قدم عقب عقب رفت و سر  
جایش ایستاد .

بغض سختی راه گلویش را گرفته بود.

اما سیاهش ارزشش را داشت

باید یک جایی این خرابی را آباد می کرد  
باید پدرش می فهمید محبوب قلب سیاوش از برگ گل  
هم پاکتر است

آنکه خطا کرده او بوده

مقابل همسرش و مادرش حس خفت می کرد

حقارت تمام وجودش را گرفته بود

خودش هم نمی دانست غرور تکه تکه شده اش را  
کی دوباره می تواند پیوند بزند

اما حقش بود

تائوان نقشه های کثیفش را پس میداد

دلش خنک شد

بابت ظلمی که در حق آیلار کرده بود از سیلی که  
خورد دلش خنک شد

اما جگرش سوخت

مگر علیرضا دیگر علیرضا میشد؟

مگر علیرضا دیگر پیش چشم همسرش آن مرد با  
غرور قبل بود ؟

[14:08 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۶

آیلار لبه پنجره اتاقش نشسته بود  
و به باغ پاییز زده نگاه می کرد .  
بانو وارد اتاق شد و لبه پنجره روبه روی آیلار  
نشست دستش را در دست گرفت و پرسید :خوبی  
قربونت برم ؟

آیلار نگاهش کرد و با چشم های پر غم گفت :بانو  
بخدا من .....

بانو انگشت اشاره اش را روی لب های آیلار گذاشت  
وگفت :هیششش هیچی نگو .

فکر می کنی من تو رو نمی شناسم ....من با همه  
وجودم بهت اعتماد دارم ابجی

لب های آیلار لرزید و با بغض گفت :آبروم رفت

بانو دستش را فشرد و با آرامش گفت :آبروت پیش  
خدا نره .بنده خدا که مهم نیست

اشکهای آیلار چکید : خیلی ها باور کردن .من  
مطمئنم الان قصه ما نقل دهن همه مردم باغ چشمه  
شده

بانو آهسته پشت دستش را نوازش کرد و گفت  
:میگذره .تموم میشه.همه یادشون میره

آیلار دلشکسته گفت :من نمیخوام زن علیرضا بشم

بانو لبخند زد :معلومه که زنش نمیشی.اون خودش  
زن داره .تو هم خودت ....

و برای اینکه کمی حال آیلار را جا بیاورد میان بغض  
بزرگی که گلایش را می خراشید لبخند کم رنگی بر لب  
نشاند و چشمکی زد

آیلار اما با یاد آوری سیاوش جگرش سوخت  
با گریه پرسید :چرا این کارو کرد ؟چه دشمنی با من  
داشت ؟

اشکهای بانو هم چکید .

او عمق فاجعه را بهتر از خواهرش درک می کرد

پدرش کوتاه بیایید .....

بگذارد آیلار به عشقش برسد .....

به همین راحتی .....



محال بود . محال .

سرتکان داد و گفت :نمیدونم

صدای داد و فریاد محمود در هال پیچید هر دو با هم  
به هال دویدند

محمود داشت رو به شعله فریاد میزد: زن علیرضا  
نشه کی می گیرتش ؟تا آخر عمر میخوای بیخ ریشت  
بمونه ؟کی می گیرتش ؟

آیلار جلو رفت

خسته از بی منطقی های پدرش بود

از کی چیزی نمی پرسید و خودش یک کلام دستور  
صادر می کرد و گفت :چرا داد میزنی بابا ؟من زن  
علیرضا نمیشم . آره اصلا تا آخر عمر همینجا می  
مونم

محمود رو به آیلار با فریاد گفت :خفه شو چشم سفید  
.تو غلط می کنی بخوای توی خونه من بمونی .به  
اندازه کافی بی آبرویی بالا آوری

آیلار دیگر نمی توانست ساکت بماند

به پدرش بیشتر نزدیک شد و گفت : من بی آبرویی  
نکردم . هیچ کاری نکردم اون خواهر تو بود که با  
هوچی بازی آبرومون برد . باید جلوی خواهرت می  
گرفتی نه من .... من زن علیرضا نمیشم . تو هم نمی  
تونی مجبورم کنی

محمود به سمت آیلار حمله کرد

چنان توی گوشش خواباند که روی زمین پرت شد  
دو باره با لگد به جانش افتاد و هر بار که لگدی نثار  
دخترک می کرد دخترک شکستن یکی از استخوان  
هایش را حس می کرد

با هر لگد یکبار جان از تنش می رفت

اما نمی مرد

نمی مرد تا این کابوس لعنتی تمام شود

محمود فحش میداد و کت میزد .

میان فحش های پدرش صدای التماس های بانو  
وجمیله و شعله را هم می شنید

[14:08 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۷

پدرش آدم بی رحمی نبود  
صرفنظر از بی وفایی که در حق مادرش کرد . کلا آدم  
بدی نبود  
اما این روزها دست بزن داشت .

فحش میداد. تهمت میزد .

ناروا می گفت .

امان از بی اعتمادی وقتی که به جان آدم می افتاد  
مثل خوره میخورد و پیش می رفت .

بی اعتمادی به جان محمود افتاد بود

آیلار را خیلی دوست داشت

حالا نقل بی آبروی اش میان کوی و برزن بیان میشد  
اعتماد کردن را بلد نبود

آنچه را که می دید و می شنید باور می کرد  
هوارهای خواهرش یک لحظه از سرش خارج نمیشد

میان کوچه ایستاده بود و از بغل خوابی علیرضا و  
آیلار می گفت

میان جیغ های خواهرش پچ پچ های همسایه ها را  
حس می کرد

همسایه های که نیمه شب با جیغ های زنی از خواب  
بیدار شده

آمده بودند تا بدانند چه اتفاقی افتاده

محمود با یاد آوری آن روز بیشتر داد میزد .

کتک میزد .

فحش میداد شاید سر و صدا های مغزش خاموش شود

شاید صحنه پچ پچ زنان باغ چشمه وقتی که داشت

توی کوچه راه می رفت از مغزش خارج شود

به خودش که آمد آیلار را زیر پاهایش دید

خسته از زدنش کنار کشید . دخترک توی خودش

مچاله شده بود و صدای ضعیفی از گریه اش به گوش

می رسید

شعله از بس خودش را زده بود بی جان روی ولیچر

افتاد

بانو کنار آیلار نشست اشک تمام صورتش را خیس

کرده بود دستش را زیر کمر آیلار برد تا کمکش کند

بلند شود

صدای ناله دخترک بلند شد .

جمیله که رفت بود تا به هوویش برسد او را رها کرد

و کمک بانو آمد

با هم آیلار را در بلند شدن یاری کردند .  
دخترک بی جان و نالان روی دو پا ایستاد  
کمکش کردند و به اتاق بردندش . دراز کشید و از  
درد ناله کرد

جمیله رفت تا برایش مسکن بیاورد و بانو و آیلار پا  
به پای هم گریستند

علیرضا تمام بعد از ظهر را توی حیاط راه رفت  
پدرش گفته بود فردا عاقد می آید و او و آیلار را عقد  
می کند  
زیر بار نمی رفت

قبول نمی کرد که دخترک در خانه پدرش بماند  
ازدواج با آیلار اصلا برایش ممکن نبود .  
چطور می توانست با دختری ازدواج کند که می  
دانست برادرش دیوانه وار دوستش دارد

به اتاقشان رفت ناهید مثل دو روز گذشته گوشه ای  
نشسته و زانوی غم بغل گرفته بود

مقابلش نشست :ناهید جان یک کاری ازت بخوام برام  
انجام میدی

ناهید بدون اینکه نگاهش کند گفت :چیه باز؟چی  
میخوای ؟

علیرضا :باید بری خونه عمو محمود

ناهید برگشت و نگاهش کرد :حالت خوب نیست  
علیرضا .من برم خونه دایی محمود ؟بنظرت راهم  
میده .انگار یادت رفته دو شب پیش شوهرم من با  
دخترش گرفتن .مادر منم آبروشون برده

علیرضا کلافه سر تکان داد:ناهید باید یک جوری  
بری که عمو محمود نبینتت میخوام یک پیغامی به  
آیلار و بانو بدی

[14:08 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۸

علیرضا اصرار کرد

برای همسرش همه چیز را توضیح داد

گفته بود نقشه های در سر دارد که هم زندگی

خودشان و هم آیلار را نجات می دهد

بالاخره ناهید راضی شد راهی خانه محمود شود

در راه به وضوح متوجه نگاه زن ها و پچ پچ

هایشان میشد و در دل علیرضا را لعنت می کرد

توی کوچه منتظر ماند تا دختر بچه ای رد شد .



صدایش کرد و از او خواست در بزند و هر که در را  
باز کرد درخواست کند بانو دم در آید  
چند دقیقه بعد در حالی که پیغام علیرضا را به بانو  
گفته بود در حال برگشت به خانه بود  
و همچنان نگاه سنگین آدم ها و پچ پچ هایشان را  
حس می کرد و باز هم لعنت به علیرضا و ندانم کاری  
اش

یک زن در کوچه او را دید  
صدایش کرد : ناهید ... ناهید جان

خودش را به نشنیدن زد  
اما زن دست بردار نبود  
دوباره صدایش کرد  
ناچار ایستاد

ثریا خانوم با آن هیکل تپل در چادر رنگی که به سر  
داشت خودش را به او رساند

با همان دست که پنج انگو به آن انداخته بود دستش  
را گرفت و گفت : الهی برات بمیرم مادر . چی کشیدی  
تو

سعی کرد خودش را خونسرد جلو دهد و گفت : چیزی  
نشده که . سوءتفاهم بود

ثریا خانم گفت : سوءتفاهم چیه مادر ؟ مادرت اون روز  
داشت خودش می کشت بنده خدا . از بسکه خودش زد  
از هوش رفت . چه کردن با دلت مادر . تو مگه چند  
روزه بچه انداختی که شوهرت رفت با یکی دیگه . از  
تو قشنگتر می خواست ؟  
دنبال از تو بهتر؟

همدردی می کرد یا زخم زبان میزد ؟  
از زن فاصله گرفت

دلش با حرفهایش بیشتر شکست  
زخم زبان میزد و خطای شوهرش را به رخش می  
کشید

به سوی خانه حرکت کرد

به علیرضا خبر داد که خبر را به بانو داده و بانو هم استقبال کرده .

بانو به اتاق آیلار رفت بخاطر مصرف مسکن ها در خواب بود

اگر خبر را می شنید حتما خوشحال میشد

اما تصمیم گرفت بیدارش نکند

می توانست تا بیدار شدنش صبر کند و بعد این خبر خوب را بدهد

[14:08 03.03.21]

پارت ۵۹

بار دوم که به اتاق رفت آیلار بیدار شده بود  
کنارش روی تخت نشست و گفت: آیلار خوبی؟ درد  
نداری

خواهرش سر تکان داد و گفت: بد نیستم

بانو فاصله اش را کمتر کرد صدایش را پایین آورد و  
گفت: علیرضا برات یک پیغامی فرستاده

آیلار صورتش را جمع کرد و گفت: خدا لعنتش کنه  
ازش متنفرم. بره به جهنم

بانو دستهایش را گرفت و گفت: پیغامش به صلاحته  
.... علیرضا میخواد فراریت بده ....

آیلار متعجب نگاهش کرد

و بانو ادامه داد: ناهید اومد دم در. گفت علیرضا گفته  
عمو و بابا تصمیم قطعی گرفتن میخوان عقدتون کنن  
اما علیرضا میخواد فراریت بده... فردا ساعت چهار  
صبح باید از خونه بریم بیرون. مثل اینکه علیرضا  
یک جایی امن بلده که قایم بشیم. بعد دو، سه روز هم  
می فرستمون خونه یکی از آشناهاش....

آیلار میان حرفش پرید و گفت: قایم بشیم؟؟

بانو به نشانه مثبت بودن جواب سر تکان داد: بله قایم  
بشیم. من که نمی تونم تو رو تنها ول کنم توی کوه  
و بیابون. خود علیرضا هم گفته من همراهت باشم  
سیاوش که از سفر برگرده تو رو تحویل سیاوش  
میدم و بر می گردم

آیلار پرسید: پس ماما چی میشه؟ میخوای ماما ول  
کنی؟

بانو جواب داد: می سپرمش به جمیله . هواشو داره  
بخدا این دو روزه هم خیلی زحمت کشیده. درسته هوو  
مامانه اما زن دلسوزیه هیچ وقت مثل این دو روزه  
باهاش نبودم ونمی شناختمش

آیلار سکوت کرد

نمی دانست چه جوابی بدهد .

از طرفی جرات تنها رفتن با علیرضا را در خودش  
نمی دید.

از سوی نگران مادرش بود و از سوی دیگر رفتن  
بهترین راه بود

بانو بلند شد و گفت : امشب خوب شام بخور . چند  
ساعت بخواب . مطمئنم فردا روز سختی داریم  
به سمت در اتاق رفت .

دوباره راه رفته را برگشت و آهسته پرسید : راستی  
آیلار حالت خوبه ؟ با این همه کتکی که خوردی فردا  
می تونی بیایی ؟

آیلار جواب داد :کتک که خوبه .من اگه مُرده بودم هم  
جنازه ام فردا از اینجا فرار می کرد تا زن علیرضا  
نشم

بانو از اتاق خارج شد

جمیله توی آشپزخانه بود .نمی دانست می تواند به او  
اعتماد کند یا نه ؟

هرچه فکر می کرد راهی جزء اعتماد کردن نداشت

توکل بر خدا کرد و دلش را به دریا زد

دست رو شانه جمیله که در حال آشپزی بود گذاشت

زن نگاهش کرد بانو گفت :جمیله می تونم بهت

اطمینان کنم ؟اگه یک چیزی بهت بگم به بابام نمیگی  
؟

جمیله ترسان نگاهش کرد و گفت :چی شده ؟باز

اتفاقی افتاده ؟

بانو جواب داد:جمیله جان بچه ات ،جان مازارت این

حرفی که میخوام بهت بگم بین خودمون بمونه .به

بابام نگو . غیر تو هیچ کس ندارم که مادرم بهش  
بسپرم

جمیله بیشتر ترسید وگفت : چرا درست نمیگی چی  
شده ؟

بانو تن صدایش را پایین تر آورد و گفت : میخوام  
آیلار فراری بدم . فردا صبح ساعت ۴ حرکت می کنیم  
علیرضا ....

جمیله دستش را بالا آورد وگفت : باشه . باشه بقیه  
اش برام نگو . نذار بدونم ... من باید چیکار کنم

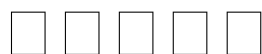
بانو لبخند دلش گرم شد وگفت : میخوام مامانم بسپرم  
بهت باید چند روزی همراه آیلار باشم . نمی تونم تنها  
ولش کنم . می تونی هوای مادرم داشته باشی ؟

جمیله مهربانی کرد وگفت : معلوم که می تونم . عین  
خواهرم مراقبشم



بانو با تردید گفت :خیالم راحت باشه

جمیله گفت :خیالت راحت راحت باش



[14:08 03.03.21]

Forwarded from ★ ] راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ('··Sepideh♥●●♥●●··')

#چشمان زغالی

پارت ۶۰

بانو با تردید گفت :خیالم راحت باشه

جمیله گفت :خیالت راحت راحت باش

پشت به بانو کرد و مشغول هم زدن غذایش شد با  
صدای محزون گفت :منو نگاه نکن اومدم هوو شدم .

...

خونه خراب کن شدم ...بخدا از بی رحمی و بدجنسیم  
نبود.از بی کسی و بی پناهی بود ...

بغضش بیشتر شد وادامه داد :با یک بچه شده بودم  
سربار برادر و زن برادرم که مادر مریضم  
سربارشون بود . زخم زبون مردم ...زخم زبون زن  
برادر .....هی ....هی دختر ....

به بانو نگاه کرد با چشمی پر اشک لبخند زد وگفت  
:منم وقت گیر آوردم ...برو بانو جان .برو مراقب  
خواهرت باش .... مثل خواهر خودم از مادرت  
مواظبت می کنم .جان مازارم همه تلاش می کنم که  
بهش سخت نگذره

بانو دست دور شونه اش حلقه کرد صورتش را  
بوسید و گفت :ازت خیلی ممنونم

سپس به اتاق مادرش رفت  
شعله تکیه اش را به پشتی پشت سرش داده بود  
با آیلا صحبت می کرد  
بانو هم کنار مادرش نشست  
و پرسید: آیلا بهت گفت چیکار میخوایم بکنیم

شعله سر تکان داد و گفت: آره مادر.... ولی  
نگران تو نم بانو. علیرضا از چشم افتاده  
نمیدونم اعتماد کردن بهش کار درستیه یا نه

آیلا خسته از اتفاقات این روزها دراز کشید و سرش  
را روی پاهای مادرش گذاشت  
بانو در جواب مادرش گفت: راهی به جز اطمینان  
نداریم مادر. باید شانس مون امتحان کنیم. اگه اینجا  
بمونیم ازدواج آیلا و علیرضا حتمیه

شعله دست میان موهای آیلار کرد و گفت: من به  
علیرضا اعتماد ندارم اما می سپرمتون دست خدا

بانو هم سرش را روی پای مادرش گذاشت  
از همین لحظه دلتنگ بودند

گفت: من بیشتر از خودمون نگران تو هستم. نمیدونم  
سپردنت به جمیله و تنها گذاشتنت با بابا کار درستیست

شعله آه کشید و گفت: من از بس خودم بر میام  
نگران نباشید. خدا بزرگه. جمیله هم زن خوبیه. این  
چند روز واقعا دلسوزی کرده

غصه به جانشان افتاده بود

آوارگی دخترها و تنها ماندن شعله در خانه

هیچ کدام اتفاق خوش آیندی نبود

لغت به علیرضا و کینه هایش

شعله با غصه گفت :چطوری ازتون خبر بگیرم ؟از  
کجا بفهم حالتون خوبه ؟

بانو جواب داد :خودم یک راهی پیدا می کنم .نمیذارم  
بی خبر بمونی .

دلتنگی بر شعله چیره شد  
جای خالی منصور حسابی به چشم می آمد  
گفت :کاش منصور اینجا بود

داغ دل آیلار هزار باره تازه شد  
اگر منصور و سیاوش بودند که کار به اینجا کشیده  
نمیشد

[ ★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ (°° Sepideh♥●●♥●●°°)

#چشمان زغالی

پارت ۶۱

صبح با صدای جمیله از خواب بیدار شد به اطرافش نگاه کرد و با جمله جمیله هوشیار شد که گفت: بانو جان ساعت سه و نیمه پاشو آماده شو

سرجایش نشست و آهسته پرسید: بابا کجاست؟ نیومده که

جمیله جواب داد: نه همون سر شب که رفت خونه خودمون دیگه نیومده

بانو بلند شد و به سمت اتاق آیلار رفت. برگشت تا به  
جمیله چیزی بگوید نگاهش به چشم های سرخ  
جمیله افتاد و گفت: چرا چشمتان انقدر قرمزه؟

جمیله پاسخ داد: شب نتونستم زیاد بخوابم... یک کم  
غذا برای توی راهتون آماده کردم. یک خرده هم  
وسایل براتون گذاشتم. دیشب به مادرت گفتم یکی  
دو روزی توی کوه هستین شنیدم. لباس گرم گذاشتم  
براتون. یک کتری کوچیک و چای خشک ولیوان  
یک خرده هم دارو گیاهی... البته مادرتم خیلی کمکی  
کرد. بنده خدا اونم اصلا نتونست بخوابه. خلاصه که  
هر چی فکر کردیم لازمتون میشه گذاشتیم

بانو لبخند زد و گفت: دستت درد نکنه. ممنونم ازت  
جمیله

آیلار را بیدار کرد.

لباس گرم پوشیدند و میان گریه ها و بی قراری  
مادرشان خدا حافظی کردند و راهی شدند

علیرضا توی کوچه منتظرشان بود

آن ساعت صبح هوا حسابی سرد بود آیلار تا مقابل  
علیرضا ایستاد با عصبانیت گفت: حواست که هست  
مسبب همه این بدبختی ها هستی؟

علیرضا سرپایین انداخت و آیلار از میان دندان های  
بهم فشرده گفت: بی شرف ترین آدم روی این کره  
خودتی

بانو دست روی شانه آیلار گذاشت و گفت: الان وقت  
این حرفها نیست بریم تا کسی ندید

علیرضا هم به تایید حرف بانو گفت: آیلار خواهرت  
راست میگه جنگ و دعوا بذار برای بعد

آیلار عصبی گفت: اسم منو به زبون نیار....اگه  
زورم می رسید همینجا می کشتمت تا جهان از وجود  
کثیف راحت بشه. انقدر کثیف بودی و من نمی  
شناختمت علیرضا؟



علیرضا که دید دخترک قصد کوتاه آمدن ندارد بازویی  
آیلار را گرفت و راه افتاد و گفت: چرا دهنّت نمی  
بندی. ما داریم فرار میکنیم اگه یکی ببینه که همه  
چی رو هواست

آیلار با شتاب دستش را عقب کشید  
با غضب گفت: بار آخرت بود به من دست زدی. دیگه  
هیچ وقت بهم دست نزن

علیرضا کلافه ایستاد  
به رو به آیلار گفت: گوش ببین چی میگم دختر جون  
من دارم همه زورم میزنم تا تو رو فراری بدم و از  
اینجا بریم ....

انگشت اشاره اش را به سینه آیلار کوبید و گفت  
:چون نگران تو و سیاوش هستم .  
نمیخوام زندگی و آینده تو و سیاوش خراب بشه ....

خشمگین و پر حرص ادامه داد: وگرنه من که با این خرابکاری که کردم و نقطه ضعفی که دست بابام دادم بالاخره مجبورم می‌کنه زن بگیرم. حالا اگه قرار به زن گرفتن باشه کی از تو بهتر .....

اینبار با شدت بیشتری بازویی آیلار را گرفت و گفت: حالا اگه دلت میخواد تا اومدن سیاوش جات امن باشه و به خوبی و خوشی زندگی کنید با من بیا هرچه زودتر بریم بیرون از این خراب شده قبل اینکه کسی ببینتتون. اما اگه علاقه ای نداری منم بدم نمیاد تو رو به عقدم در بیارن

دندان های آیلار از عصبانیت به هم خورد اما دهانش را بست تا به موقع اش جواب او را بدهد فعلا زمان مناسبی برای عصبانی کردنش نبود پس بی میل همراهش شد

خودش را به نقشه های او سپرد

[14:08 03.03.21]

Forwarded from ★ ] راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ('··Sepideh♥●●♥●●··')

#چشمان زغالی

پارت ۶۲

میان راه زیر لب غرغر می کرد  
علیرضا برگشت و با غضب نگاهش کرد  
آیلار نفسش را پر حرص بیرون داد و سکوت کرد  
راه طولانی بود. دو، سه ساعت را رفتند تا به محلی  
که میخواستند رسیدند

پاهایش درد می کرد و سرما حسابی به جانشان  
نشسته بود

غار تاریک و سرد بود .

مرد جوان برایشان آتش درست کرد و چشمه کوچکی  
را که چند متری از غار فاصله داشت نشان داد  
و گفت آب مورد نیازشان را می توانند از آنجا تهیه  
کنند

برای تهیه هیزم هم که کوه پر از درخت بود  
بانو وقتی حرف هایش را شنید گفت : علیرضا مگه  
چقدر قراره ما اینجا بمونیم ؟

علی پاسخ داد: دقیق معلوم نیست . باید خبر بگیرم  
خودم میام دنبالتون .

اگه قرار باشه طول بکشه یا خودم یا یکنفر مطمئن می  
فرستم براتون آب و غذا بیاره

بانو به آیلار که عصبانیت و خونسردیش قاطی شده  
بود نگاهی کرد و دوباره رو به علیرضا گفت : ولی ما  
دوتا دختر تنها ....

سکوت کرد و کمی بعد با تردید ادامه داد: آگه اتفاقی  
برامون بیفته چی؟ آگه یک موقع کسی بیاد اینجا؟

علیرضا تفنگ شکاری اش را به سمت او گرفت  
و گفت: فکر اینجاش هم کردم. این پیشت باشه. البته  
مطمئنم این اطراف کسی نمیاد ولی بازم جهت امنیت  
خوبه

سرش را پایین انداخت و گفت: میدونم مقصر همه اینا  
منم ولی بانو نمی تونم پیشتون بمونم کسی نباید  
بفهمه من از جای شما خبر دارم

بانو سرتکان داد: باشه عیب نداره

علیرضا پرسید: فعلا که آب و غذا دارید

باز بانو سرتکان داد.

میلی برای حرف زدن نداشت.

از رفتن علیرضا و تنها شدن در کوه می ترسید  
مرد جوان به آیلار که در سکوت گوشه ای از غار  
نشسته وماتم گرفته بود نگاه کرد و گفت :آیلار من  
دارم میرم چیزی لازم نداری

آیلار بی آنکه نگاهش کند گفت :تنها چیزی که لازم  
دارم اینکه تو بری به جهنم

مرد سرسختی بود .  
آدمی نبود که جواب طعنه وکنایه دیگران را ندهد  
اما اینبار کوتاه می آمد چون مقصر بود  
دست هایش را مشت کرد تا توی صورت آیلار نکوبد  
و بدون حرف دیگری از آنجا دور شد  
بانو کنار آیلار نشست ،در کتری که علیرضا برایشان  
پر از آب کرده بود

وحالا روی آتش در حال جوشیدن بود  
کمی چای ریخت و کتری را کنار آتش گذاشت تا چای  
دم بکشد

کمی هم نان و پنیر روی سفره کوچکی که جمیله  
برایشان داخل سبد گذاشته بود قرار داد رو به آیلار  
گفت: بیا یک لقمه بخور خیلی راه بود خسته شدی

آیلار نگلازش کرد و سپس به راه رفته علیرضا چشم  
دوخت و گفت: ازش متنفرم  
هیج وقت بخاطر کاری که کرد نمی بخشمش

[14:08 03.03.21]

[ ★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ (٠٠٠ Sepideh♥●●♥●●٠٠٠) ]

#چشمان زغالی

ظهر بود

آیلار

دم در غار ایستاده بود

و بیرون را تماشا می کرد ، هر چه چشم کار می کرد  
درخت بود و بوته

درخت های پاییزه

منظره زیبایی بود اگر حوصله داشت

اما آن روزها به قدری حالش خراب بود که از هیچ  
چیز لذت نمی برد

حتی یک منظره پاییز زده

دلش شور خانه و مادرش را میزد .

اگر منصور یا عاطفه بودندند خیالش راحت بود

که نمی گذارند مادرش توسط پدرش اذیت میزد

اما حالا هیچ کس نبود نمی دانست سپردن مادرشان

به جمیله کار درستی بوده یا نه ؟

\*\*\*\*



محمود با فهمیدن فرار دخترها خانه را روی سرش گذاشته بود

داد و بیداد می کرد و به کس و ناکس فحش میداد  
زلزله شد و به جان خانه و زندگی افتاد  
هرچه شکستی دم دستش بود شکاند  
هرچقدر تلاش کرد نتوانست از زیر زبان شعله حرف  
بکشد

که دخترها کجا هستند  
اصلا به مغزش خطور نمی کرد جمیله هم از رفتن  
دخترها مطلع بوده  
پریشان بود و حتی نمی دانست باید برادرش را در  
جریان بگذارد یا نه

بی قرار از خانه خارج شد

جمیله به سمت هویش که چون گنجشک ها در  
خودش جمع شده بود رفت و در آغوشش گرفت  
شعله های های می گریست

و از ته قلب آرز کرد کاش هرگز دست محمود و  
همایون به دخترهایش نرسد

محمود به خانه همایون رفت

او را در کتابخانه محبوبش یافت

کتاب لیلی و مجنون در دستش بود و برای بار هزارم  
داشت آن را میخواند

خدا میداند چه برسر لیلی او آمده بود که هزار بار این  
کتاب را یاد او می خواند

سر که بلند کرد چهره برافروخته برادرش کوچکترش  
رادی

متوجه شد او با خبرهای بدی آمده

کتاب را بست

بلند شد و مقابل محمود که از چشم هایش خون می  
بارید ایستاد

و پرسید: چی شده ؟

محمود بی حرف وارد اتاق شد

در راپشت سرش بست تا کسی صدایش را نشنود و  
گفت: دخترها فرار کردن

چشمهای همایون گرد شد

چند لحظه ای طول کشید تا مغزش جمله برادرش را  
حلاجی کند

سپس با خشم گفت: آیلار فرار کرده؟

محمود سر تکان داد و پاسخ گفت: بانو هم همراهش  
رفته

خون خونس را میخورد

دلش می خواست یک مشت محکم توی صورت  
برادرش بخواباند

با این دختر بزرگ کردنش

کتش را برداشت و با عصبانیت به بردارش گفت  
:دستت درد نکنه با این دختر تربیت کردنت دختره بی  
شعور دیگه می خواد چه بی آبرویی به بار بیاره؟

[14:08 03.03.21]

Forwarded from ★ [رضیه عباسی (چشمان  
زغالی) ★ ('· Sepideh♥●●♥●●·')]

#چشمان زغالی

پارت ۶۴

کتش را برداشت و با عصبانیت به بردارش گفت  
:دستت درد نکنه با این دختر تربیت کردنت دختره بی  
شعور دیگه می خواد چه بی آبرویی به بار بیاره .

از اتاق خارج شد در را محکم کوبید  
ادامه داد :البته تقصیری هم نداره بیچاره  
بابا که بالای سرش نبوده ...

دلش پر بود

داشت دق و دلشی را خالی می کرد  
به محمود با خشم نگاه کرد و گفت : سنی نداشت که  
تو بی خیالشون شدی و رفتی دنبال دلت

محمود در حال منفجر شدن بود  
برادرش عادت به تکه پرانی نداشت  
همه زورش را زد تا در برابر حرفهای برادرش  
سکوت کند

اگر مقاومت نمی کرد حتما به از او می پرسید  
تو که بالای سر بچه هایت بودی چرا درست تربیتشان  
نکردی

مگر یک طرف این ماجرا علیرضا پسر تو نبود ؟  
عامل اصلی این بی آبرویی در خانه تو بزرگ شد  
نان تو را به دهان گذاشت  
آخرش هم شد یک ناموس دزد

همایون دم در اتاق علیرضا ایستاد

حدس میزد فراری دادن دخترها کار او باشد  
بدون در زدن آن را با شتاب باز کرد .  
ناهید گوشه ای از اتاق نشسته و مشغول قلاب بافی  
بود

با این حرکت ترسیده سر بلند کرد  
نگاهش به قامت همایون که در آستانه در ایستاده بود  
افتاد

بلند شد و با تعجب گفت : چیزی شده دایی؟

آمدن همایون را پیش بینی می کرد اما سعی کرد  
متعجب جلوه کند

همایون با تندی پرسید : علیرضا کجاست ؟

ناهید پاسخ داد : رفته سر زمین کشاورزی

همایون پرسید : چرا صبح سر سفره صبحانه نبود ؟

ناهید گفت: عصبی شده یک خرده معده درد داشت  
صبح برایش نبات داغ درست کردم با عرق نعنا بهش  
دادم همون خورد رفت

همایون مشکوک نگاهش کرد و گفت: یعنی تو  
میخواهی بگی از فرار دخترها خبر نداری؟

ناهید مثلاً جا خورد: فرار دخترها؟ کدوم دختر؟

اینبار محمود غریب: آیلا و بانو. از خونه رفتن  
راستش بگو ناهید کار تو و علیرضا س؟

ناهید با لبخند کمرنگی بر لب گفت: معلومه که کار ما  
نیست

همایون عصبی پرسید: به چی میخندی؟

ناهید خودش را جمع و جور کرد و گفت: خیلی  
طبیعیه که خوشحال باشم دایی، بالاخره آیلار قرار بود  
هووی من بشه

همایون خواست از اتاق خارج شود  
بکیاره برگشت و گفت: اگه فرار آیلار کار تو باشه  
وای به حالت

بدون اینکه منتظر جواب باشد بیرون رفت  
لبخند بزرگی روی لبهای ناهید نشست

اولین مقصد دو برادر زمین های کشاورزی بود .  
وقتی علیرضا را آنجا یافتند از شکشان نسبت به او  
قدری کاسته شد .

علیرضا هم مثل همسرش خبر فرار دخترها را که  
شنید جا خورد و مثل یک پسر عمویی با غیرت برای  
پیدا کردنشان همراه پدر و عمویش شد

حسابی هم تعصب نشان داد



[14:08 03.03.21]

★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ('· Sepideh♥●●♥●●·')

#چشمان زغالی

پارت ۶۵

نمی دانستند از کجا شروع کنند

چطور دنبال دخترها بگردند که کسی متوجه رفتنشان نشود

نمی خواستند بی آبرویی روی بی آبرویی شود

اما ...

اما چاره ای نداشتند

دو دختر جوان آواره شده بودند

آنها نمی دانستند زیر کدام سقف سر بر بالین می گذارند

همه باغ ها ، زمین ها و خانه اقوام و آشنایان را گشتند

هرجا که به ذهنشان می رسید سر زده بودند  
سراغ دو دختر جوان را از هر کس که میشد گرفتند  
اما خبری نبود که نبود

شب که شد خسته از دویدن و نرسیدن در خانه  
محمود جمع شدند

محمود از همه پریشان تر بود  
جمیله سینی چای را مقابلش گرفت و گفت : شاید  
رفتن خونه عاطفه ؟

محمود سر بلند کرد جواب داد: نه از احمد  
پرسیدم. امروز دخترها اصلا سوار مینی بوسش نشدن

جمیله گفٲ :خوب شاید با یک ماشین عبوری رفتن  
،یا اصلا با ماشین آشنا از ده خارج شده اونا هم  
رفتن

محمود سر بالا انداخت :نه بابا تو بانو نمی شناسی  
؟پا میشه فرار می کنه میره خونه عاطفه که سرکوفت  
بشه براش ؟نمیدونی چقدر ملاحظه همه چی می کنه

یکدفعه خیز برداشت سمت شعله وگفت :این زنیکه  
میدونه اون دوتا جادوگر کجا هستن .من مطمئنم

همایون مقابل برادرش ایستاد و مانع حمله او به زن  
بینوا شد

جمیله گفٲ :باور کن نمیدونه من خودم توی اتاق  
خوابیده بودم کسی نیومد اصلا

محمود سمت جمیله بُراق شد و گفٲ :صبر کن ببینم  
نکنه خودتم میدونی ؟

جمیله برای یک لحظه ترسید اما زود به خودش  
مسلط شد و گفت : نه به جون بچه ام من نمیدونم کجا  
هستن

دروغ نگفته بود

نگذاشت بانو برایش توضیح دهد کجا می روند

همچین اتفاقی را پیش بینی می کرد

محمود کلافه و خسته روی زمین نشست

به پستی تکیه داد

لیوان چایش را داغ داغ سر کشید

گفت : کجا برم ؟ کجا بگردم دنبال دوتا دختر جوون

؟ اگر یک بلایی سرشون بیاد که وضعیت از اینی که

هست بد تر دشه چه خاکی میشه توی سر من

همایون هم گفت : دخترای بی شعور ، بی عقل معلوم

نیست کجا آواره شدن

اگه دستم بهشون برسه زنده اشون نمیذارم

[14:11 03.03.21]

Forwarded from ★ ] راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ('·· Sepideh♥●●♥●●··')

#چشمان زغالی

پارت ۶۶

هوا حسابی تاریک بود

آیلار دم در غار ایستاده بود و به تاریکی مطلق نگاه  
می کرد

وحشتناک ترین صحنه که می توانست در آن لحظه  
ببیند همین بود

تاریکی مطلق و سایه درختان

اگر حیوانی حرکت می کرد

یا آدمی به سمتش می آمد توی آن تاریکی تشخیص  
خیلی سخت بود

هیچ چیز را نمی دید

جز سایه ای از کوه و سایه ای از درختان

برگشتن به غار را به دیدن آن منظره وحشتناک  
ترجیه داد

داخل غار کوچکشان کنار بانو نشست

غار با نور آتش روشن بود

به بانو گفت: بیرون خیلی ترسناکه، خدا لعنت کنه  
اون علیرضا نامرد که باعث شده ما همچین جایی گیر  
بیفتیم

بانو با چوب هیزم های آتش را جابه جا کرد و گفت

:نرو بیرون تماشا کن. وقتی هربار که میری فقط

ترست بیشتر میشه چرا هی میری؟

آیلار با ترس گفت :اگه یکی بیاد اینجا و یک بلایی  
سرمون بیاره چه کنیم بانو ؟

بانو به خواهرش نگاه کرد  
چهره اش در اثر نور آتش سرخ شده بود  
دستش را در دست گرفت و گفت :تو کلت به خدا باشه  
نترس همه چی بخیر میگذره

آیلار کنار آتش دراز کشید  
سرش را روی زانوی بانو گذاشت  
خواهر مهربانش دست میان موهای دخترک فرو برد  
آیلار گفت :نمیدونم این فرار سرانجامی داره یا نه  
؟اصلا اگه بعد این بی آبرویی سیاوش دیگه من نخواد  
چی ؟

بانو موهایش را نوازش کرد و گفت :سیاوش تورو  
بیشتر از همه دنیا میخواد خیالت جمع

آیلار سرش را جابه جا کرد و گفت :بانو وقتی فرار کردیم تو هم بر نگرد برو سراغ ناصر

بانو نفس آه گونه ای کشید و گفت :اتفاقا خودمم بهش فکر کردم .ولی آیلار اگه من رنج سفر و بی آبرویی فرار تحمل کردم پیداش کردم ولی ازدواج کرده بود چی ؟

آیلار خیره به شعله های آتش پاسخ داد: لاقلا وجدانت راحتہ برای رسیدن به عشقت تلاش خودت کردی به خودت بدهکار نیستی

بانو یک تکه نان برداشت و از کتکت های که جمیلہ برایشان پخته بود میان نان گذاشت به دست او داد و گفت :وجدان خودم آروم کنم .مامانم چیکار کنم ؟به کی بسپرمش؟



آیلار نفس عمیقی کشید و گفت :خدای مامان هم بزرگه  
اصلا شاید من وسیاوش ازدواج کردیم و برگشتیم  
پیش

بانو گاز کوچکی به لقمه خودش زد و گفت :بذار ببینیم  
چی پیش میاد

هر دو خیره به آتش در افکارشان غرق شدند  
و هنوز هم صحنه بیرون از غار یکی از ترسناکترین  
صحنه ها بود  
تاریکی ،صدای حیوانات و سایه درختان

[14:11 03.03.21]

★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ('· Sepideh♥●●♥●●·')

## #چشمان زغالی

پارت ۶۷

تمام شبشان به بیداری گذشت

غار با وجود آتش باز هم سرد بود و سنگ های که  
روی زمین قرار داشتند هم به سردی می افزودند  
هم مانع میشد بتوانند دراز بکشند

و از همه مهم تر ترس از وجود جانواری که ممکن  
بود در آنجا باشد نمی گذاشت بتوانند چشم بر هم  
بگذارند

هر چند می دانستند آتش جانواران را فراری می دهد  
اما باز هم جرات چشم بر هم گذاشتن نداشتند  
نزدیک های صبح بود

که بالاخره نتوانستند مقاومت کنند و پلکهایشان  
روی هم افتاد

بانو با درد بدی که در گردنش احساس کرد از خواب  
بیدار شد

بعد از اینکه کمی گردنش را ماساژ داد  
نگاهش به سمت آیلار که در خودش جمع شده و  
خوابش برده بود افتاد

پالتویش را از تن بیرون آورد دور او پیچید و آهسته  
روی زمین سرش داد  
تا قدری راحتتر بخوابد  
از غار بیرون رفت

هوا روشن شد معلوم بود که ساعت های آغازین صبح  
است

آسمان صاف صاف و آبی تیره بود  
هوا با این سردی پاییز را داشت اما یک جور خاصی  
مطبوع بود

نفس عمیقی کشید به منظره پاییز زده رو به رو خیر  
شد

درختان پاییز زده ای که زیرشان پر از برگ های زرد  
بود و در پس زمینه آسمان با رنگ آبی تیره همچون  
تابلوی نقاشی زیبایی جلوه می کرد

نفس دوم را عمیق تر کشید اما اینبار سینه اش به  
درد آمد و چشمانش پر از اشک شد  
دلش برای خانه و مادرش تنگ بود

یاد روز های که صبح از خواب بیدار میشد  
نان تازه می پخت و مادرش برای کمک می آمد افتاد  
بیشتر از بیست و چهار ساعت بود که ندیده بودش و  
از او هیچ خبری نداشت  
بی خبری درد بدی بود

آنهم بی خبر ماندن از مادری بیمار  
اشکهایش را پاک کرد آن روزها آیلار به اندازه کافی  
به هم ریخته بود

او نباید بیشتر به بدحالی اش می افزود  
علیرضا چشمه کوچکی را که آن اطراف بود نشانش  
داده بود

کتری را برداشت و رفت تا قدری آب بیاورد

آهسته و بی عجله قدم بر می داشت  
میان درختان راه می رفت تا به چشمه رسید  
خرگوشی کنار چشمه آب میخورد  
ایستاد تا او سیر آب شود  
سپس کتری را پر کرد و به سمت غار برگشت

[14:11 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۶۸

با کتری پر آب برگشت  
آن را گوشه آتش گذاشت تا به جوش آید

هیزم ها همه سوخته بودند و به زغال تبدیل شده  
بودند

رفت تا قدری چوب جمع کند

با یک بغل چوب برگشت آنها را شکاندن روی آتش  
گذاشت

قدری چای خشک به آبجوش اضافه کرد و کتری را  
در نقطه ی دور تری از آتش گذاشت تا چای دم بکشد  
کمی نان و پنیر آماده کرد و آیلا را صدا زد  
آیلا بیدار شد

بانو گفت : پاشو یک لقمه غذا بخور

آیلا به خواهرش نگاه کرد و پرسید : تو اصلا  
نخوابیدی

بانو گفت : چرا منم یکی ، دو ساعت خوابیدم . تو هم  
سه ، چهار ساعتی خوابیدی

آیلار برای خودش و بانو چای ریخت و گفت : آب از کجا آوردی ؟

بانو جواب داد : رفتم از چشمه که دیروز علیرضا گفت آوردم . خیلی از اینجا دور نیست

آیلار با انزجار گفت : معلوم نیست کدوم گوری رفته که از دیروز تا حالا ازش خبری نیست

بانو لقمه ای کوچک به دهان گذاشت و گفت : آیلار ....

آیلار سر بلند کرد و به خواهرش نگاه کرد  
فهمید که او برای گفتن سخنش تردید دارد بانو گفت :  
فکر نمی کنم علیرضا به این زودی پیداش بشه  
....احتمالا باید چند روزی اینجا باشیم...

دوباره دقایقی سکوت کرد و بعد ادامه داد: مطمئن باش شک بابا و عمو قبل از همه به علیرضا میره اونم مجبوره سمت ما نیاد تا پیدامون نکنن

آیلار با کلافگی سرتکان داد و گفت: ای داد خدا لعنتش کنه. خدا لعنتش کنه... من و تو چند روز اینجا توی این سرما بمونیم به گناه نکرده. بابت ماجرای که هیچ نقشی نداشتیم

بانو لیوان چای را دست خواهرش داد و گفت: بخور تا یخ نکرده

آیلار به مقابل خیره شد و گفت: بانو تو فکری می کنی اون شب علیرضا توی اتاق چیکار می کرد؟ چرا این بلا رو سر من و خودش آورد

بانو هم مثل خواهرش به فکر فرو رفت و زمزمه کنان گفت: نمیدونم... من نمیدونم چرا این کارو کرد



محمود و همایون به همراه علیرضا و چند تن دیگر  
تمام روز را به دنبال دخترها گشته بودند و باز هم  
شب دست خالی و بی خبر بازگشته بودند

محمود بی انصاف دوباره دیواری کوتاه تر از شعله  
پیدا نکرد او را به باد بد و بیراه گرفت و فحش داد و  
سراغ دخترهایش را گرفت

شعله خسته از فحش و ناسزا بود

دلش برای دخترهایش تنگ بود و نگرانی تمام  
وجودش را می کاوید

از سوی دیگر هم تنها پسرش در کشور غربت و  
نگرانی برای او

دیگر تاب و تحمل حرفهای محمود را نداشت

پس او هم شروع به داد و فریاد کرد و شوهرش را  
به باد فحش گرفت

محمود به سمتش خیز برداشت  
اما همایون مقابلش سینه سپر کرد و مانع از کتک  
خوردن زن بینوا شد

[14:11 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۶۹

شب دوم غار سرد تر بود  
هر دو کنار آتش نشسته بودند و به شعله های  
سوزانش خیره بودند

تنها صدای موجود صدای سوختن چوب و جوشیدن  
آب توی کتری بود

بیشتر روزشان به گشتن در کوه گذشته بود

تلاش کردند این گونه زمان را بگذرانند و خسته  
شوند تا شب خوابشان ببرد و ترس هم نتواند  
چشمهایش را باز نگه دارد

اما چند ساعت پیش وقتی هوا داشت رو به تاریکی  
می رفت

آیلار لولیدن چیزی را کف غار دید  
و حرکت ماری را تشخیص داد

مار فقط چند وجب با بانو فاصله داشت که دخترک  
شروع کرد به جیغ کشیدن

بانو سنگ بلندی را برداشت و بر سر مار کوبید

دقایقی را پیچ و تاب خورد و بالاخره از حرکت ایستاد  
و حالا با اینکه شب از نیمه هم گذشته بود هر دو کنار  
آتش با چشم های باز تر از همیشه نشسته بودند  
دهاتی بودند اولین بار شان نبود که مار می دیدند

اما زندگی و هم خانه شدن با این خزنده یا جانوران  
دیگر اولین بارشان بود

آیلار خیره به آتش دست هایش را دور زانوهایش  
قلاب کرده و در حالی که از یک ساعت گریه مداوم  
سرد داشت

به برگشتن یا ماندن در این غار کذایی فکر می کرد  
سختی زیاد بود

غذای کم، دوری آب، سرما، دلتنگی، جانوران، ترس  
مغزش منطقی بود دستور به بازگشت میداد چون  
معلوم نبود علیرضا که بتواند بیاید سراغشان اصلا تا  
او برسد آنها زنده هستند؟

اما امان از قلب زبان نفهمش که محال بود رضایت  
بدهد به برگشت و ازدواج با مردی که بردادر عشق  
زندگی اش بود

فقط گوشه از قلبش بابت عذابی که بانو پا به پای او  
می کشید درد می کرد

سر بلند کرد و به خواهرش که چشم از آتش بر نمی  
داشت نگاه کرد و صدایش زد: بانو؟

بانو از دنیای افکارش به بیرون پرت شد و به  
خواهرش نگاه کرد و گفت :بله ؟

بر خلاف میل قلبی اش گفت :برگردیم باغ چشمه،  
معلوم نیست علیرضا کی بتونه بیاد دنبال ما . اینجا  
امن نیست . نه آب و غذایی درست و حسابی داریم . نه  
امنیت

از طرفی تو چرا باید پا به پای من و دل بستگیم  
آواره بشی . برگردیم روستا

بانو به خواهر مهربانش لبخند زدو گفت :کی گفته من  
پا به پا دلبستگی تو آواره شدم . اصلا از این خبرا  
نیست . من به هوای دل خودم اومدم

آیلار متعجب به او نگاه کرد و بانو ادامه داد  
:دلبستگیم به تو نمیداره چشم ازت بردارم . تو فقط  
خواهرم نیستی . دخترم هستی ، مگه چند سالت بود  
که مامان شرایطش اونطوری شد ؟ و بزرگ کردنت  
افتاد گردن من و عا طفه . من پا به پای دل بستگیم

بہت تا آخر دنیا میرم اینجا کہ چیزی نیست . پس  
بیخود بہانہ نگیر . چند روز دیگر می مونیم اگہ از  
علی خبری نشد خودمون یک فکری می کنیم

آیلار از جایش بلند شد

بہ سمت بانو رفت . در آغوشش گرفت و گفت : خیلی  
دوستت دارم خواہری

[14:11 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۷۰

یک روز دیگر ہم گذشت

سه شبانه روز گشتن و به هیچ جا نرسیدن  
اعصابشان را خراب کرده بود

تمام روستا از فرار دخترها خبر داشتند

بی آبرویی پشت بی آبرویی

محمود خسته تر از هر روز به خانه برگشت

دیگر نه جایی برای گشتن داشت نه راهی برای رفتن

برایش هم مهم نبود به چه قیمتی و چگونه فقط باید  
دخترها را پیدا می کرد و دمار از روزگارشان در می  
آورد

بدون هیچ سوالی مستقیم به اتاق شعله رفت و شروع  
کرد به داد و هوار

مطمئن بود او می داند دخترهایش کجا هستند

با عصبانیت فریاد زد: شعله این دفعه بار آخره که با  
زبون خوش ازت می پرسم

دخترات کجان ؟

شعله به چشم های پر غضب و مشت های گره کرده  
شوهرش نگاه کرد و گفت : هزار بار پرسیدی منم  
هزار بار جواب دادم نمیدونم

محمود گلدان توی طاقچه را برداشت به دیوار کوبید  
و گفت : مثل آدم دارم ازت می پرسم زن نا حسابی  
میگم دخترات کجان ؟

شعله که با صدای شکستن گلدان برای چند ثانیه  
ترسیده بود

در خودش جمع شد

سکوت کرد

محمود اینبار پارچ آب گوشه اتاق را برداشت و توی  
شیشه های پنجره کوبید

فریاد زد : دارم باهات حرف میزنم به من نگاه کن  
.میگم دخترات کجان . اسمم افتاد سر زبون همه . همه  
دارن درباره بغل خوابی دخترت با علیرضا و فرار  
دخترات حرف میزنن



جمیله که بیشتر ساعات روز را در خانه آنها بود به  
اتاق دوید

با ترس گفت :چی شده آقا ؟

محمود اما

وقتی بی تفاوتی و سکوت شعله را دید به سمتش  
حمله کرد به باد کتک گرفتش

کتکش میزد و فحش میداد

میان هوار هایش سراغ آیلار و بانو را می گرفت  
جمیله به سمت شوهرش دوید

و بازوهایش را گرفت

و التماس کرد :محمود ....آقا محمود تو رو خدا ولش  
کن ....آقا محمود زن بیچاره می میره

محمود به قصد کشت همسرش را میزد

و جمیله بیچاره هرچه می کرد نمی توانست زن بینوا  
را از زیر لگد های او بیرون بکشد

محمود با آرنج به سینه اش کوبید

جمیله به گوشه ای پرتاب شد

دوباره به سرعت بلند شد و به سمت محمود رفت  
باز از او آیزان شد  
اما زورش به او نمی رسید  
به سر و صورت خودش می کوبید  
فریاد میزد و از همسایه ها کمک میخواست اما  
بخاطر بزرگی خانه صدایش بیرون نمی رفت  
وقتی چشم های شعله را دید که داشت روی هم می  
افتاد جیغ کشید به صورتش کوبید و گفت: آقا زنش  
.... آقا مُرد و لش کن .... زنش من بهت میگم دخترا  
کجان .....

محمود اما همچنان میزد جمیله هوار کشید: و لش کن  
من میدونم کجا هستن. زن و لش کن بی انصاف  
... من بهت میگم دخترا کجا هستن

## #چشمان زغالی

پارت ۷۱

وقتی چشم های شعله را دید که داشت روی هم می افتاد جیغ کشید به صورتش کوبید و گفت: آقا نزنش .... آقا مُرد ولش کن .... نزنش من بهت میگم دخترا کجان .....

محمود اما همچنان میزد جمیله هوار کشید: ولش کن من میدونم کجا هستن. نزن ولش کن بی انصاف ... من بهت میگم دخترا کجا هستن

محمود که از حرکت ایستاد شعله بی هوش شده بود

مقابل همسر دومش ایستاد و با چشمان پر غضب  
نگاهش کرد و گفت :تو میدونی کجا هستن

جمیله وحشت کرد با ترس گفت :من... من ...

محمود دستش را روی گلویش گذاشت  
فشار داد راه نفس زن داشت بند می آمد  
تقلا کرد

محمود به شعله اشاره کرد و گفت :اگه نگی کجان  
هم اون خفه می کنم هم تو رو .پس بنال بگو گدوم  
گوری هستن تا خونت حلال نکردم

دستش را برداشت زن نفس کشید اشکهایش جاری  
شد از اینکه برای نجات شعله داشت دخترها را لو  
میداد از خودش بدش آمد اما راهی نداشت

پس با گریه و بریده بریده گفت :علیرضا ...علیرضا  
فراریشن داده .....بردتشون توی کوه ....

محمود محکم هلش داد

شانه اش به لبه دیوار خورد و درد بدی در تنش  
پیچید

به سختی ایستاد

محمود گفت: برو خدارو شکر کن حامله ای وگرنه تا  
حالا کشته بودمت .... تلافیش سرت در میارم

اینباری طوری هلش داد که سرش به لبه طاقچه  
خورد و گوشه پیشانی اش شکافت

چون حامله بود مثلاً رحم کرد که این گونه هلش داد؟  
درد سرش به مغزش رسید

اما چشمش که به شعله خونین افتاد تلاشش را کرد  
بلند شود و به فریاد او برسد

با سر گیجه و درد بدی که در سر و شانه اش داشت  
خودش را کنار شعله رساند

آش و لاش شده بود

دستش را روی شانه اش گذاشت و صدایش کرد  
:شعله....شعله....شعله صدای من میشنوی

شعله جواب نمیداد  
جمیله اما دست بردار نبود

□ □ □ □ □

[14:11 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۷۲

با مشت لگد به در خانه همایون کوبید

خدمتکار بیچاره با ترس در را باز کرد  
محمود در را طوری هل داد که محکم به دیوار خورد  
و مستقیم داخل عمارت رفت صدای فریادهایش که  
همایون و علیرضا را صدا میزد کل ساختمان را  
برداشته بود

همایون و پروین سراسیمه از اتاق بیرون دویدند  
ناهید و علیرضا هم شتابان از پله هاپایین آمدند

محمود به سمت علیرضا رفت و میان پله ها یقه اش  
را گرفت

و با عصبانیت گفت: دخترای منو تو فراری دادی حالا  
سه روزه داری پا به پامون دنبالشون می گردی؟

علیرضا به عمویش نگاه کرد

صورتش از شدت عصبانیت به قرمزی میزد

تا علی خواست حرف بزند

محمود پیش دستی کرد و با زرنگی گفت: نمی تونی  
انکار کنی. شعله همه چپو برام گفته. گفته که  
بردیشون توی کوه قایمشون کردی

همانطور که یقه علیرضا میان دستانش بود تکانش  
داد و گفت: گوش کن ببین چی میگم. یا همین الان  
منو می بری پیششون. یا خودم وجب به وجب اون  
کوه می گردم تا پیداشون کنم اما بعدش تو رو می  
کشم

مرد جوان مات شده بود  
تمام نقشه هایش را نقش بر آب می دید  
دلش می خواست با سر بر دهان عمویش بکوبد  
هنوز نتوانسته بود خودش را پیدا کند  
که به یکباره مشت محمود توی صورتش فرو آمد  
پروین بر صورتش کوبید و ناهید جیغ کشید  
همایون به سمت محمود رفت و گفت: صبر کن ببینم  
بگو اینجا چه خبره ؟



## محمود برگشت

و رو به برادرش در حالی که با انگشت به علیرضا اشاره می کرد گفت :این دخترای من فراری داده .....گوش ببین چی میگم همایون اگه همون شبی که توی اتاق دخترم گرفتتش نکشتمش به حرمت برادریمون بوده .....

## نفس نفس میزد

و شراره های آتش از کلامش بیرون می ریخت: آبروی دختر من برده نفهمیدم چی شد که دخترم بی آبرو شد. حالا هم برای اینکه بتونی زندگیش بکنه ، اخم به ابرویی زنش نیاد دختر من فراری میده تا هوو نیاد سر زنش ..... آبروی من بره به درک ... شرف من به درک .... آینده بچه های من به درک فقط حال این آقا و زنش خوب باشه، خوش باشن

همایون به علیرضا که روی پله ها نشسته بود و با  
دست صورتش را گرفته بود نگاه کرد و گفت : علیرضا  
عموت چی میگه ؟ فرار دخترا کار تو بوده

علیرضا دستش را از روی صورتش برداشت  
به پدرش نگاه کرد

درمانده بود

بی چاره بود

بد اقبالی از سر و کول زندگیش بالا می رفت  
در نگاهش خستگی موج میزد

[14:11 03.03.21]

□ □ □ □ □

#چشمان زغالی

همایون دست پسرش را خواند

فهمید که چه دسته گلی به آب داده

به سمتش رفت و این بار او یقه اش را گرفت: قبل  
اینکه خودم گورت بکنم پاشو گم شو ببرمون همونجا

مرد جوان درمانده بلند شد

ناهید با صورتی خیس از اشک به دایی و شوهرش  
نگاه کرد

فکر می کرد همه چیز تمام میشود

اما تمام شدنی در کار نبود. زندگی هر روز بدتر  
میشد

علیرضا درمانده با حالتی که خستگی اش را کاملاً  
نشان میداد گفت: الان که شبه باید بذاریم هوا روشن  
بشه بعد بریم

محمود مشت دوم را گوشه دهانش کوبید و فریاد زد:  
تا یک نقشه دیگه بکشی

دستش سنگین بود علیرضا روی زمین پرتاپ شد  
پروین و ناهید به سمتش دویدند و ناهید زیر لب  
زمزمه کرد: بشکنه دستش

محمود به زن ها امان نداد  
یقه علیرضا را گرفت از روی زمین بلندش کرد  
و گفت: همین الان ....همین الان ما رو می بری  
پیششون. فردا هم یک عاقد میاریم آیلار برات عقد  
می کنم تمام

یقه اش را به تندی رها کرد جوری که مرد جوان  
تکان خورد

دست بالا آورد خون کنار لبش را پاک کرد و گفت:  
باشه بریم

زود تسلیم نشد

فقط راهی نداشت

تا کی می توانست دخترها را در کوه به حال خودشان  
بگذارد

حالا که شعله ماجرا را گفته بود محال بود همایون و  
محمود تنهایش بگذارند

وقتی نمی توانست فراری اشان دهد ماندنشان در کوه  
چه سودی داشت

جز اینکه جانشان در خطر بود

یکبار نسبت به آبرویشان خطر کرد عواقبش دامن  
خودش را گرفت

نمی توانست یکباردیگر برای جانشان خطر کند

کم کم داشت می پذیرفت که باید تسلیم تقدیر شود

به سمت در خروجی رفت

با یک لا لباس در آن نیمه شب در سرما به کوه میزد

داغ بود آتقدر داغ بود که سرما را نمی فهمید

نزدیک های صبح بود

هوا داشت روشن میشد

چشمان آیلار و بانو بی آنکه بخواهند گاهی روی هم  
می افتاد

جمع شده در خودشان نشسته بودند

آتش کوچکشان کمی از سرمای غار می کاست

بانو که برای بار هزارم داشت جلوی افتادن پلک  
هایش را می گرفت صدای پا شنید

ترسید و بلند شد ایستاد

ناگهان خواب از سرش پرید

آیلار هم با حرکت خواهرش بلند شد

بانو انگشت اشاره اش را روی لب هایش گذاشت تا  
خواهرش سکوت کند

صدای پا هر لحظه نزدیکتر میشد

قلبشان در سینه می کوبید

درست مشخص نبود صدای حرکت انسان است یا  
حیوان

اولین فکری که به ذهنشان رسید حیوان بود  
بانو کمی سرش را کج کرد  
و چشمان گریه را در تاریک و روشن هوا تشخیص  
داد

[14:11 03.03.21]

#چشمان زغالی

قلبش از سینه اش در حال بیرون افتادن بود  
می دانست که حریف گرگ نیست و خیلی راحت تکه  
و پاره اشان خواهد کرد  
آیلار خم شد و تفنگ را برداشت

دستانش می لرزید  
تفنگ را به سمت گرگ گرفت و دست روی ماشه  
گذاشت

چند ثانیه بعد

صدای تیر در هوا پیچید و گرگ خونین بر زمین افتاد  
آیلار مبهوت به گرگ در حال جان دادن و پدرش که  
تفنگ به دست روبه رویش ایستاده بود نگاه کرد  
او حیوان را کشت و حالا مقابل دخترش ایستاده بود  
چشمان هردو خواهر داشت از حدقه بیرون می افتاد  
حضور پدرشان به همراه همایون و علیرضا از بودن  
گرگ هم ترسناکتر بود

هنوز تفنگ میان دستانش بود که محمود به سمتش  
حمله کرد و طوری توی صورتش خواباند



که خودش یک طرف و تفنگ سمت دیگر پرتاب شد  
با ضرب روی سنگ های کف غار افتاد  
احساس کرد سنگ های گوشت های تنش را شکافتند  
محمود به سمتش رفت و از موهایش گرفت و بلندش  
کرد

درد در مغز سرش پیچیده

حس کرد الان است که مغزش همراه موهای سرش  
بالا بیاید

چشم هایش را روی هم فشار داد

صدای فحش های پدرش با صدای داد و فریاد های  
همایون که او هم بانو را به باد کتک گرفته بود در  
دل غار پیچید

علیرضا در حال تلاش برای جدا کردن محمود از آیلار  
بود

اما محمود مثل ببر زخمی به جان دخترک افتاد

فریاد آبروی رفته اش را میزد

ناگهان آیلار را انداخت

و روی سینه اش نشست

گلویش را فشار داد

فریاد زد: می کشمت ... بخدا امروز می کشمت تا  
راحت شم از این بی آبرویی  
آوردن این نامرد به خونه کم بود؟..... فرار کردی

راه نفس دخترک بند آمده بود

و جان داشت به جای نفس از گلویش خارج میشد  
علیرضا که در اثر ضربه ای که محمود با ته تفنگ به  
سینه اش زد گوشه ای پرتاب شده بود

تا آیلار را زیر پاهای محمود در حال خفه شدن دید  
به سمت عمویش حمله کرد

ضربه ای محکم به او زد

و از روی آیلار پایین انداختش

راه نفس دختر بیچاره باز شد

خس خس می کرد

اشک گلوله گلوله از چشم هایش پایین می افتاد

علیرضا دست زیر سرش برد و کمک کرد بنشیند

موهای سیاهش پر از خاک و سنگ ریزه های کف  
غار بود

دستش را به صورت آیلار کشید

و خاکی که با اشک های صورتش مخلوط شده بود را  
پاک کرد

پرسید: آیلار خوبی؟

هق هق گریه آیلار غار را پر کرد

بانو هم گوشه ای دیگری در حالی که تازه از کتک  
های همایون نجات یافته بود

با چشمانی گریان خواهرش را نگاه می کرد

همه چیز تمام شد .....

[14:11 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۷۵

وسایلشان را برداشتند و با تن و بدن زخمی از کوه  
پایینشان آوردند  
از چشم هایشان به جای اشک خون می بارید  
همه تلاش هایشان ناگهان برباد رفت  
انگار هیچ وقت دو دختر بی کس و تنها برای رهایی  
از ازدواج نافرجام  
به دل کوه نزده  
سه شب متوالی را با سرما و ترس در آنجا به سر  
نبرده بودند

وقتی که رسیدند هوا کاملاً روشن شده بود

محمود دخترها را داخل خانه برد و روی زمین پرتشان کرد

چهار زن در خانه که هر چهار نفرشان کتک خورده و زخمی بودند

آیلار وقتی روی زمین افتاد جیغش به هوا رفت  
درد وحشتناکی که بعد از کتک های که در غار خورد  
در دستش احساس می کرد  
حالا به اوج خودش رسید  
شک نداشت که دستش شکسته

محمود رو به شعله فریاد زد: این دوتا تخم حروم از  
خونه تکون بخورن خودت کشتم  
نگاهش به سمت جمیله چرخید و ادامه داد: با تو هم  
بودما... امروز عاقد میاد عقدش می کنه بعدش خودم  
با لگد از خونه می ندازمش بیرون.... خدمت تو هم  
می رسم بانو صبر کن و ببین

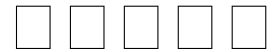
نگاه دخترها به سمت مادرشان که با صورتی زخمی  
روی ولیچر نشسته بود رفت

نگاه شعله هم به دخترهای آش و لاش شده اش بود

جمیله کنار دخترها نشست و با چشمان گریان گفت  
:من مجبور شدم بگم کجا هستین بابات داشت  
مادرتون می کشت

شعله که تازه گی ها قدری دلش با هوویش صاف  
شده و فهمیده بود زن بدی نیست با صدای محزون  
گفت :تو تقصیری نداری؟ اون نامرد داشت من می  
کشت .شاید اگه بی هوش نمیشدم کم کم از زبون  
خودم هم در می رفت

بانو دستان نامادری اش را در دست گرفت و لب زد  
:عیبی نداره



## #چشمان زغالی

پارت ۷۶

درد دستش تمامی نداشت  
به حدی اذیتش می کرد که متوجه درد سایر قسمت  
های بدن آسیب دیده اش نبودن  
یا حداقل کمتر احساسشان می کرد  
جمیله کمکش کرد تیکه به دیوار بدهد و بنشیند  
تیکه به دیوار زده با دست راستش ساق دست چپش  
را گرفته بود و زار میزد  
بانو که متوجه شد بی تابی خواهرش بی اندازه  
است

با اینکه تمام تن و بدن خودش هم درد می کرد به سمت او رفت

خواست دستش را بگیرد که آیلار با وحشت خودش را عقب کشید و گفت :نه خیلی درد دارم ،مطمئنم شکسته

وباز زار زد

شعله ولیچرش را کنار آیلار آورد و رو به بانو گفت :چیکارش کنیم بانو ؟اگه واقعا دستش شکسته باشه چیکار کنیم ؟

بانو با درماندگی سر تکان داد

دلش برای گریه های آیلار کباب بود

جمیله آمد کنارشان نشست رو به شعله گفت :یک مرحمی درست کنم بذار روش شاید بهتر شد .مسکن هم بیارم بخوری بهتر بشی مادر

مقدار داروی گیاهی با هم مخلوط کرد و روی دست دختر جوان گذاشت و با پارچه تمیز بست



دو قرص مسکن هم به او خوراند

باردار بود

سنش برای بارداری مناسب نبود

با آن وضع و حال مجبور بود به سه تن دیگر هم رسیدگی کند

در آشپزخانه قدری کمرش را که درد میکرد ماساژ داد و مشغول درست کردن غذا شد

حتی نمی توانست یک قرص مسکن بخورد

از طرفی هم با ناله های آیلار دلش ریش میشد

دخترک بیچاره مثل مار زخمی از درد به خودش می پیچید

دعا کرد مسکن ها اثر کند و قدری دردش کاسته شود

دوباره از آشپزخانه خارج شد

سه زن عین لشکر شکسته خورده کنار هم نشسته بودند و گریه می کردند

جمیله به صورت آیلار نگاه کرد

امان از چشم های خانه خراب کنش ....

این جمله را بارها شنیده بود از مردی که می دانست  
با تمام وجود دخترک را دوست دارد

افسوس که دخترک باید با مردی ازدواج می کرد که  
نه دوستش داشت نه مناسبش بود

با مهربانی به دختر هویش که حالا ذره ای آرامتر  
شده بود گفت :چطوری آیلاز ؟دردت بهتره ؟

اشکهای درشت از چشمهای خانه خراب کنش فرو  
افتاد میان گریه گفت :یک ذره بهترم ....احساس می  
کنم دستم داره کنده میشه جمیله .بازم بهم مسکن  
میدی ؟

جمیله سرتکان داد:سوپ گذاشتم .بذار دو قاشق غذا  
بخور بعد بازم مسکن میارم.الان با معده خالی می  
ترسم یک بلایی سرت بیاد

آیلاز نالید :تو رو خدا جمیله .تو رو خدا برو مسکن  
بیار دستم داره از جا کنده میشه

با اکراه بلند شد و یک قرص مسکن دیگر با کمی آب آورد

آیلار قرص سوم را که خورد حس کرد دردش کمی آرام گرفت

حالا وقتش رسیده بود که به درد های دیگرش فکر کند

به غم های دیگر که داشت  
غم به قلبش لشکر کشید

[14:12 03.03.21]

#چشمان زغالی

گوشه هال دراز کشیده بود

و درد دستش همچنان جان کاه بود

اشکهایش بی وقفه می باریدند و تمامی نداشتند

چشمهایش خیره دیوار روبه رویش و افکار درگیر

مردی که در کشور غریب درگیر مشکلات عمویش

شده و خبر نداشت اینجا چه بر سر معشوق چشم

سیاهش می آوردند

صدای لیلا به یکباره رشته افکارش را پار کرد

نامش را خواند با هزار هزار بغض

خیره صورت زخمی اش بود و چشمان سرخش .خود

داری بلد نبود اشکش فروچکید و پرسید :چی به

سرت آوردن عزیز قلب سیاوش ؟

آمده بود مرحم باشد یا نمک بپاشد ؟

این جمله اش که آتش میزد به تن زخمی دخترک

چشمانش راقفل چشمان لیلاکرد و با صدای که از

بغض و گریه خش دار شده بود گفت :مگه دوست

نداشتنی زن داداشت بشم .خوب دارم میشم منتهی  
سیاوش نه ، علیرضا

صورتش خیس اشک بود

لیلا هم مثل ابر بهار می بارید وگفت :من فقط یک  
هفته نتونستم سر بزنم ،خاله افشین مهمونم بود .چی  
به سرمون اومده تو این یک هفته که خبرش تا هفت  
پارچه آبادی رفته ؟چه کرده باهات پسر ناخلف بابام  
که بهت انگ بی آبرویی میزنن میخوان عقدت کنن  
برای مرد زن دار؟آیلار من و بی آبرویی ؟آیلار  
سیاوش من مگه بی آبرویی بلده ؟

جگر هر دویشان می سوخت با آوردن این نام  
لیلا عزاداری می کرد برای عشق از دست رفته  
برادرش

هق هق کنان گفت :زن علیرضا بشی ؟عروس بشی  
بی سیاوشم؟می میره که بردارم ؟الهی کور بشم نبینم  
جوون مرگ شدن تو و سیاوش ؟

دست به چشم های آیلار کشید و ادامه داد: چی به سر  
صورت و چشمای قشنگت آوردن چشم سیاه سیاوشم  
؟چیکار کنم ؟چیکار کنم که عقدت نکنن برای علیرضا  
؟چیکار کنم که داغ نشی روی جگر سیاوش؟چیکار  
کنم که جوون مرگ نشین ؟

بی انصاف بود لیلا

رحم نداشت که این گونه عمق فاجعه را توی  
صورتش می کوبید  
آیلار می بارید

کاش با گریه می توانست مشکلی را حل کند و لیلا  
باز حرف زد: مامان گفت دو، سه روز فراری رفتین  
؟گفت بابات به قصد کشت مادرت زده و جمیله مجبور  
شده بگه کجا هستین. چی شده آیلار ؟علیرضا چیکار  
می کرده توی اتاق تو ؟

آیلار هق زد: نمیدونم بخدا. من توی اتاق بانو خواب  
بودم از خواب بیدار شدم حس کردم یکی کنارم  
خوابیده تا او مدم به خودم بجنبم ببینم چی به چیه

یکهو عمه پرید توی اتاق و شروع کرد به داد و  
هوار .....

به چشم های لیلا نگاه کرد و گفت :لیلا باور کن خود  
علیرضا هم شوک شد .انگار اصلا توقع دیدن من  
توی اتاق نداشت .ازش متنفرم ولی مطمئنم به قصد  
اذیت من نیومده بود .تو باهاش حرف نزدی  
؟نپرسیدی اون شب توی اتاق چیکار می کرد ؟

لیلا اشکهایش را پاک کرد و گفت :من اصلا ندیدمش  
.صبح خاله اینا که رفتن افشین بهم گفت باید بریم  
ببرمت خونه بابات مثل اینکه یک اتفاقاتی افتاده منم  
اومدم تا مامان بهم گفت چی شده اومدم خونه شما

دست روی پای آیلار گذاشت و گفت :من با بابام  
صحبت می کنم میگم تو وسياوش همدیگه رو  
میخواين میگم سياوش جانش به جون تو بنده  
نمیذارم عقدت کنن برای علیرضا

بارقه های امید در دل آیلار درخشید  
سیاوش عزیز پدرش بود شاید اگر از علاقه میانشان  
با خبر میشد دیگر برای ازدواج او و علیرضا این  
همه اصرار نمی کرد

[14:12 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۷۸

لیلا به خانه برگشته بود  
پدرش در حیاط روی تخت نشسته و به باغ خزان زده  
اش نگاه می کرد



دو استکان چای در سینی گذاشت با یک ظرف کوچک  
خرما و قندان

کنار پدرش روی تخت نشست

حال او هم رو به راه نبود استکان را به دستش داد  
همایون نگاهش کرد و گفت: دست دختر قشنگم درد  
نکته

لیلا زیر لب زمزمه کرد: نوش جونت  
چند ثانیه سکوت کرد بعد پرسید: بابا واقعا میخوای  
آیلار برای علیرضا عقد کنی؟

همایون به دخترش نگاه کرد و پرسید: راه دیگه ای  
داریم بابا؟

لیلا پاسخ داد: معلومه که هست... بابا شما از یک  
چیزی خبر ندارین.....اگه بدونید ماجرا از چه  
قراره ....

همایون خیره دخترش شد

انگار چیزی در نگاهش داشت جان می کند

گفت :من میدونم بابا .میدونم که سیاوش، آیلار  
میخواد .

امید در دل لیلا درخشید

همایون گفت :اما نمیشه بابا ....

نفس لیلا بند آمد

پدرش هم انگار سخت نفس می کشید گفت :من به  
پاکی آیلار شک ندارم اما بابا اون شب علی توی اتاق  
بوده .

آیلار توی بغلش عمه ات توی بغل بودنشون نیمه  
شب ،تنها ،توی اتاق خواب هوار کشیده .

جلوی مردم دختری که نیمه شب ،تنها ،بغل علیرضا  
خوابیده رو عقد سیاوش کنیم ؟

با چشمانش به چشمان دخترش خیره شد

و پرسید: همیشه بابا؟ اصلا بر فرض که بشه که صد سال همیشه .

عموت چیکار می کنی؟ اون یک پارچه آتیشه؟ پای کشتن ایستاده .

سر آبروش خون می ریزه تو فکر می کنی صبر می کنه اصلا قبول می کنه که سیاوش واقعا آیلار میخواد .

تازه یک چیزی بابا از کجا مطمئن می خود سیاوش وقتی برگرده وقتی خبر این بی آبرویی بشنوه بازم آیلار بخواد؟

اشکهای لیلا باز باریدن گرفت: پس سیاوش چی میشه؟

همایون آه گونه نفس کشید: می فرستمش بره . همیشه میخواستم کنارم باشه اما حالا خودم می فرستمش از ایران بره

باز دوباره آه کشید و گفت: آخ.....چه نقشه ها  
داشتم برای عروسی آیلار و سیاوش بابا.....آخ از  
دل سیاوش

یک چیزی در نگاهش جان می کند  
انگار قلبش بود  
قلبش در نگاهش جان می کند اما نمی مرد

□ □ □ □ □

[14:12 03.03.21]

□ □ □ □ □

#چشمان زغالی

پارت ۷۹

باز دوباره آه کشید و گفت :آخ.....چه نقشه ها  
داشتم برای عروسی آیلار و سیاوش بابا .....آخ از  
دل سیاوش

یک چیزی در نگاهش جان می کند  
انگار قلبش بود  
قلبش در نگاهش جان می کند اما نمی مرد

لیلا با گریه گفت :بابا سیاوش از بچگی چشمش به  
آیلار بوده .فکر و ذکرش آیلار بوده .بابا .....بابا گناه  
داره برادرم

و های های گریه کرد  
بغض سنگینی بر سینه همایون فرو آمد  
خودش درد عشق کشید بود  
می دانست چه بر سر پسرش خواهد آمد

با صدای خش دار گفت : امانت دار خوبی نبودم بابا  
.... بچه رو فرستادم کشور غریب دنبال بدبختی های  
عموت

خودمون اینجا هوار شدیم سر نفسش.

خدا لعنت کنه علیرضا رو که کینه ما رو سر اون  
بدبخت خالی کرد .

خدا لعنت کنه ناهید که این بچه رو انقدر پر کرد تا  
دست به همچین کاری زد .

خدا لعنت کنه من و محمود که نشستیم و پا شدیم  
گفتیم زندگی بی بچه نمیشه .

می خواستیم انقدر توی گوشش بخونیم که ببره از  
ناهید .

ببره از دختر الیاس معتاد

اما کاری کردیم که سیاوش از آیلار بریده شده .

خدا لعنتم کنه .

خدا لعنتم کنه بابا

لیلا چشم در باغ گردانند

باغ پاییز زده بوده

زندگیشان هم پاییز زده بود

پاییز آمده بود تا خوشی های زندگیشان را هم بدزد  
با همان صدای پر از گریه اش گفت :بابا فکر می کنی  
سیاوش بفرستی بره آیلار یادش میره ؟

همایون هم به منظره افسرده روبه رویش چشم  
دوخت

گفت :چه کاری از دستم بر میاد جزء همین کار ؟  
اینجا نگهش دارم که آیلار جلو چشمش زن علیرضا  
باشه؟

قلب لیلا آتش گرفت با شنیدن این جمله

همایون

دست روی زانوانش گذاشت بلند شد و گفت :پاشو بابا  
...پاشو آماده بشیم بعداز ظهر عقد برادرته

نفس بریده بود

جای میان قلبش می سوخت

چرا تاریخ دوباره داشت تکرار میشد

زندگی با او خوب تا نمی کرد

[14:12 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۸۰

همان لحظه در اتاق ناهید بالای سر علیرضا که  
زانوی غم بغل گرفته و نشسته بود ایستاد



با لحنی عصبی پرسید: علیرضا واقعا میخوای امروز  
آیلار عقد کنی؟

علیرضا سر بلند کرد و نگاهش کرد  
بالای سرش ایستاده بود  
بی حال گفت: علاقه ای ندارم ولی باید عقدش کنم

ناهید پرخاشگرانه گفت: یعنی چی علیرضا؟ میخوای  
زن بگیری؟ هوو بیاری سر من؟ پس اون حرفات چی  
میشه تا آخرش باهاتم؟ من تو رو با هیچ کس عوض  
نمی کنم؟ تو رو بخاطر بچه فدا نمی کنم؟

علیرضا بلند شد ایستاد و گفت: من دارم بخاطر بچه  
فدات می کنم؟ دارم هوو میارم سرت تا برام بچه بیاره  
؟حالت خوبه ناهید؟ انگار درست متوجه نشدی چی به  
سرم اومده

ناهید به سمت کمد رفت و گفت: من نمیدونم علی. من  
که از اینجا میرم خودت میدونی زن جدید

لباس هایش را از کمد دیواری بیرون آورد و توی  
چمدانی که روی زمین بود ریخت

علیرضا به سمتش رفت

چمدان را بست و گفت: داری چیکار می کنی ناهید؟

ناهید با گریه گفت: معلوم نیست دارم چیکار می کنم  
؟دارم برای زن جدیدت جا باز می کنم

علیرضا با لگد زیر چمدان زد و گفت: چی میگی  
ناهید؟ داری از اینجا میری؟ من بدون تو چیکار کنم؟

ناهید زهر خند زد: بدون من چیکار کنی؟ غصه نخور  
آیلار میاد همچین جای من پر می کنه که دیگه منو  
یادت نمیاد

علیرضا فریاد زد :چی داری میگی .کجا میری مگه  
من میذارم بری

ناهید به سمت در رفت و گفت :نمی تونی جلوم  
بگیری من نمی تونم بشینم تا آیلار بیاد اینجا با هم  
زندگی کنیم

علیرضا در آستانه در ایستاد وگفت :محاله ...محاله  
بذارم بری ناهید

ناهید روی سینه شوهرش کوبید وگفت :برو کنار  
بذار برم الان نذاری یک ساعت دیگه میرم ،دو  
ساعت دیگه ،بالاخره که از این خونه میری بیرون

علیرضا خسته از جنگ های بی سرانجام از جلوی در  
کنار رفت

رفتنی می رفت

او که نمی توانست تا آخر دنیا درخانه بماند مانع  
رفتن ناهید شود

ناهید چمدان به دست وارد حیاط شد  
درحالی که لیلا و همایون روی تخت نشسته بودند  
و فقط توانستند رفتن او را تماشا کنند  
علیرضا کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست  
دست میان موهایش فرو کرد و نالید: خدا چیکار کنم  
؟چی داره به سرم میاد؟جواب سیاوش چی بدم ؟خدا  
به برادرم چی بگم؟خدا زنم چیکار کنم ؟

□ □ □ □ □

[14:12 03.03.21]

□ □ □ □ □

#چشمان زغالی

پارت ۸۱

همایون لیلاو پروین را فرستاده بود تا آیلا را آماده کنند

برای دو ساعت دیگر که عاقد می رسید  
آیلا با دست شکسته که جمیله با روسری به گردنش  
آویزان کرده بود

مات زده وسط هال نشسته به آدم های دور و برش  
نگاه می کرد

پروین رفته بود تا یک دست لباس مناسب برای  
دخترک بیاورد

و لیلا وسط هال کنار دختر عمویش نشسته بود  
و زار میزد

آیلا خسته و بیمار بود

دستش شکسته اش به اندازه ای درد داشت که تمام  
استخوان های تنش درد می کرد

حتی احساس می کرد ریشه موهایش هم درد دارد

به صورت اطرفیان نگاه کرد

صورت کبود شده بانو

صورت آتش و لاش مادرش و حتی زخم عمیق پیشانی  
جمیله توان مقاومت بیشتر را از او می گرفت  
نمی خواست بیش از این اطرافیانش را آزار دهد  
تن خودش هم بیشتر از این توان کتک خوردن و  
آسیب دیدن نداشت  
بیشتر از همه کتک خورده و درب و داغان بود  
سکوت کرده بود و تسلیم شد

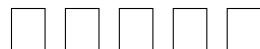
وقتی زورش به هیچ چیز و هیچ کس نمی رسید  
کوتاه آمدن تنها راه بود  
پروین با یک دست لباس رنگ روشن برگشت  
اشتباه کرده بود  
باید سیاه می آورد

امروز روز مرگ دخترک بود  
باید برای مرگ خودش و عشقش عزرداری می کرد  
جان از تنش در آمد وقتی با آن دست شکسته و تن  
زخمی لباس هایش را بیرون آورد  
و به کمک لیلا کت و دامن شیری رنگش را پوشید

این لباس را برای حنا بندان لایا خریده بود  
نمی دانست لباس عزایش میشود  
درد مثل خون در رگ هایش می چرخید اما هیچ نمی  
گفت  
فقط لب گاز می گرفت و آهسته اشک می ریخت

در قلبش عزاداری می کرد  
برای مرگ عشقش  
مرگ رویاهایش  
مرگ آرزوهایش

[14:12 03.03.21]



کنار علیرضا روی زمین نشسته بود  
نه سفره مقابلشان پهن بود نه قرانی و دسته گلی  
میان دستشان

کسی هم بالای سرشان قند نمی سایید  
علیرضا هم کت و شلوار دامادی به تن نداشت  
یک پیراهن مردانه چهار خانه سورمه و شلوار  
مشکی که قبلا بارها بارها این لباس را تنش دیده بود  
آیلار هم با لباسی که برای شب حنابندان لیلا خرید  
و چادر نماز سفید مادرش

دست چپش همچنان با یک روسری به گردش آویزان  
بود

و نگاهش به دست راستش که روی زانویش مشت  
شد



تعدادی از بزرگان فامیل و در و همسایه، دور تا دور  
هال نشسته بودند

حتی جلوی آنها هم میوه و شیرینی قرار نداشت  
فقط پروین یک سینی چای به دست داشت و می  
گردانند مثل مجلس عزا  
حلوا و خرمایش کم البته ....

زنان فامیل با چشمانی متعجب به صورت زخمی آیلار  
و اخم های در هم علیرضا خیره میشدند و پیچ پچشان  
به راه بود

صدای زمزمه هایشان مثل موریانه مغزش را میخورد  
اگر جراتش را داشت

دستهایش را روی گوشش می گذاشت  
انقدر از ته دل جیغ می کشید تا صدای کسی را نشنود

عاقده برای بار سوم پرسید : عروس خانوم وکیلیم؟

نفس عروس خانوم اما جای میان سینه پر دردش گیر  
کرده بود

بالا نمی آمد

کاش می توانست خودش را ببرد زنده به گور کند

کاش می توانست می رفت خودش را در همان  
رودخانه ای که آخرین بار کنارش سیاوش پیشانی  
اش را بوسید غرق می کرد

کاش یک سیلی به صورت خودش میزد و می دید  
همه اینها خوابی بیش نیست

عاقده برای بار خدا داند چندان پرسید : عروس خانوم با  
شما هستم وکیلیم ؟

احساس سر گیجه بدی داشت

کل خانه دور سرش می چرخید

حس می کرد همین حالا از هوش خواهد رفت

حس کسی را داشت که در حفره سیاهی افتاده و هر  
لحظه بیشتر به سمت پایین می رفت

عاقده باز پرسید ...

اینبار نگاهش در نگاه خشمگین پدرش گیر کرد  
از جان خودش نمی ترسید

مُردن برای او بهترین اتفاق دنیا بود اما نمی خواست  
بیش از این مانع آسیب دیدن خانواده اش شود  
نگاهش را به در دوخت

شاید معجزه شود از همین در سیاوش وارد شود  
مگر معجزه برای خدا کاری داشت  
خدا آن لحظه کجا بود

بدجوری حضورش را ،کمکش را لازم داشت  
کاش خودش می آمد دستش را می گرفت .بغلش می  
کرد و می گفت : غصه نخوریا تو قسمت سیاوشی  
کسی نمی تونه از هم جداتون کنه

## #چشمان زغالی

پارت ۸۳

کاش خودش می آمد دستش را می گرفت . بغلش می کرد و می گفت : غصه نخور یا تو قسمت سیاوشی کسی نمی تونه از هم جداتون کنه

اما نه هیچ خبری نبود

نه معجزه شد

نه سیاوش آمد

پدرش با نگاهی خصمانه خیره اش بود

عابد عصبی باز هم سوالش را تکرار کرد

خودش با دستان خودش قلبش را از سینه بیرون کشید

خودش قلبش را خاک کرد

صدایش از قعر همان چاه بیرون آمد و گفت: بله

دیگر نفهمید چه شد

فقط یک مشت صدا می شنید

انگار یکی داشت چیزی می گفت

بعضی ها هم انگار داشتند کل می کشیدند

دوتا از زن های فامیل هم که درست رو به رویشان

نشسته بودند هنوز پچ پچشان به راه بود

دست های علیرضا دیگر مشت شده روی زانوانش

نبود

و داشت ....

نمی دانست دارد چه می کند

فقط جالی خالی دستان مرد کناریش را روی

زانوهایش حس کرد

به علیرضا بله داده بود

علیرضا را که می شناسی؟

برادر سیاوش

سیاوش را که می شناسی ؟

مردی که یک عمر برای با هم بودنشان نقشه کشیده بود

سیاوش را که می شناسی ؟

همان که قرار بود چاله گونه هایش را انقدر ببوسد تا از نفس برود

همان که قرار بود هر شب موهای سیاهش را شانه بزند

همان که مرد رویاهایش بود

می دانی که کدام سیاوش را می گوئیم ؟

همان که قرار بود شوهرش باشد

همبستر و هم بالیش شود

علیرضا برادر همان سیاوش بود

به سختی نفس می کشید

حتی کند شدن ضربان قلبش را هم احساس می کرد

جان از تن بی جانیش در حال خارج شدن بود  
هر لحظه بیشتر به قعر چاه سیاه فرو می رفت  
خانه روی دور تند دور سرش می چرخید  
به یکباره از هوش رفت و تن بی جانیش رو پاهای  
علیرضا افتاد

□ □ □ □ □

[14:12 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۸۴

علیرضا به جسم مچاله شده روی پاهایش خیره شد

دختری که همین چند لحظه پیش با دستانی لرزانی  
سند ازدواج را امضا میزد.

واشک آهسته از چشمش چکه می کرد  
حالا بی جان روی پایش افتاده بود .

از میان زخم های صورتش آن قسمت هایی که صدمه  
ندیده بود رنگ پریده گی اش را راحت می دید  
بانو وحشت زده به سمت خواهرش رفت  
و به علیرضا که انگار آدم فضایی می دید با تشر گفت  
:کجایی؟ از هوش رفت  
کمک کن بلندش کنیم

با تردید دست زیر تنش برد

همسر شرعی و قانونی اش بود

اما از لمس تنش حس عذاب وجدان بزرگی همه  
وجودش را گرفت

بلند شد



و دخترک را که با تن و بدنی بی جان روی دستانش  
افتاده بود

بلند کرد

هر کسی چیزی می گفت

اما مغز مرد جوان انقدر از صدا پر بود که چیزی نمی  
شنید

دخترک را روی دستهایش به اتاق برد  
بانو ولیلا هر چه کردند نتوانستند آیلار را به هوش  
بیاوردند

بالاخره علیرضا رفت ماشین آورد چهار نفری راهی  
بیمارستان شدند

نیم ساعت بعد داخل بیمارستان بودند  
در حالی که علیرضا تمام راه نه، به ماشین و نه، به  
سرنشینانش رحم نکرد

و با تمام سرعتی که می توانست به سوی شهر  
رانده بود

خودش را در حال بد آیلار بیشتر از همه مقصر می دانست

دکتر از اتاق بیرون آمد

و رو به علیرضا پرسید: خبر داشتن دستش شکسته ؟

علیرضا گیج به بانو نگاه کرد و بانو گفت: مطمئن نبودیم اما از درد دستش خیلی ناله می کرد

دکتر با عصبانیت گفت: میشه دقیقا بهم بگین چه بلایی سرش اومده ؟

علیرضا پیش دستی کرد

حوصله دردسر بیشتر را نداشت

گفت: صبح رفتیم کوه نوردی متاسفانه افتاد زمین یک مسافتی غلت خورد

دکتر پورخند زد: از صبح تا حالا. حالا یادت اومده  
بیاریش؟ اینم دیگه بیچاره بی هوش شده که  
آوردینش؟

پر اخم از علیرضا پرسید: چیکاره اشی؟

علیرضا سر پایین انداخت و گفت: شوهرشم

بار گناه این کلمه روی دوشش بدجوری سنگینی می  
کرد

یک چیزی سر جای خودش نبود

او باید برادرشوهرش می بود

پس چرا شوهرش شده بود؟

پوز خند روی لب های خانوم دکتر تکرار شد و گفت  
: مطمئنی که زمین خورده و کتک نخورده؟

علیرضا توی چشم های دکتر نگاه کرد

[14:12 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۸۵

پوز خند روی لب های دکتر تکرار شد و گفت  
:مطمئننی که زمین خورده و کتک نخورده ؟

علیرضا توی چشم های دکتر نگاه کرد

چشمانش سراسر غم بود

کوه غصه را روی شانه هایش حمل می کرد

با درماندگی گفت :خانوم دکتر من هیچ وقت دست  
بزن نداشتم . هیچ وقت . اونم برای آیلار که عزیز  
ترین کسمه

دروغ نمی گفت

جزء عزیز ترین کسانش بود  
عزیز سیاوش مگر میشد عزیز نباشد؟

دکتر کنایه زد :معلوم چقدر عزیزه صبح دستش  
شکسته حالا آوردینش

و بی توجه به آنها قدم برداشت

برای پرستار کنارش که همراهش بود گفت :دستش  
باید گچ بگیرین ، بهش مسکن تزریق کنید . امشب  
اینجا بمونه

با دست گچ گرفته و رنگ و روی پریده و لب های که  
به سفیدی میزد

همانطور خوابیده روی تخت

به دیوار سفید مقابلش خیره شده بود

شب را باید در بیمارستان می ماند

بخاطر مسکنی که تزریق کرده بودند احساس درد  
کمتری داشت

علیرضا وارد اتاق شد

یک دستش را بالای سرش گذاشته و دست دیگرش  
لبه تخت کمی به سمتش خم شد و صدایش کرد: آیلار  
؟

لعنتی صدایش شبیه صدای سیاوش بود

بدون اینکه سرش را تکان دهد

چشم از رو به رو گرفت و به او داد

علیرضا آهسته پرسید: خوبی ؟

خوب ....معنی خوب بودن را درک نمی کرد

او مرده بود

مگر مرده ها خوب یا بد حالیشان میشد؟

فقط نگاهش کرد

علیرضا خیره چشم هایش دوباره پرسید: خوبی آیلار؟  
چیزی لازم نداری؟

چرا یک چیز لازم داشت مرگ

علیرضا می توانست برایش فراهم کند؟

آهسته لب زد: نه لازم ندارم

همچنان روی صورتش خم بود و خیره نگاهش می کرد

این دختر که این گونه زار و نزار روی تخت افتاده  
محبوب قلب برادرش بود اما همسر او

عذاب وجدان مثل خون در رگ هایش جاری شد

یک قطره اشک از چشمش چکید روی صورت آیلار  
ریخت

تک تک سلول های تنش برای سیاوش کباب بود  
سانت به سانت صورت دخترک را می کاوید  
شاید اشتباه کرده باشد

شاید این آیلار که روی تخت خوابیده آیلار سیاوشش  
نباشد

اما بود

خودش بود

همان آیلاری که برادر عزیز تر از جانش برایش جان  
می داد

قطره دوم هم روی صورت آیلار چکید

داغ و سوزان بود

مثل قلبش که می سوخت و می سوزاند

[14:13 03.03.21]



## #چشمان زغالی

پارت ۸۶

فرانسه

استارسبورگ

خسته از پیاده روی در خیابان های استارسبورگ  
و نفس کشیدن در هوای آلوده این شهر داخل کافه ای  
نشستند

تا قهوه ای بنوشند نفسی تازه کنند

منصور کمی از قهوه را نوشید و گفت :این همه راه  
ما رو کشوندن اینجا به هوای هیچ چی .از زنش که  
جدا شده ،سرمایه هم که تقریبا هیچ چی براش نمونده  
دقیقا ما اومدیم اینجا بیشتر از بیست روزه معطل  
شدیم که چی بشه ؟

سیاوش به پستی صندلی تکیه داد و گفت : همین سرمایه تقریباً هیچ چی اگه برداره بیار بیاد ایران پیش خودمون

می دونی چندتا باغ و زمین می تونه باهاش بخره به قول تو زندگیش که اینجا از هم پاشیده میخواد بمونه چیکار ؟

دارم باهاش حرف میزنم بریم ایران. اصلاً دوست نداره بیاد ده ، بره هر شهری که دلش میخواد زندگی کنه. ولی تو کشور خودش باشه زن ایرانی بگیره نه زن ایتالیای مقیم فرانسه که سر سال نشده ولش کن بره دنبال زندگیش

منصور کمی روی میز خم شد و گفت : ولی سیاوش اینو قبول داری که عمو محسن بیشتر از رفتن و جدا شدن زنش بابت اینکه حمایت پدر اون از دست داده ناراحته ؟

سیاوش سر تکان داد و گفت : آره موافقم درسته

ببین منصور بیست روزه که اینجاییم . با عمو صحبت می کنیم اگه راضی شد برگرده ایران که خیلی هم عالی ولی اگه راضی نشد خودمون بر می گردیم ایران به بابا میگم براش یک مقدار پول بفرسته تا بتونه دوباره کارش سر و سامان بده به قول تو از رفتن زنش هم خیلی ناراحت نیست که به حضور ما اینجا احتیاج باشه

منصور به نشانه تایید سر تکان داد  
سیاوش گفت :خیلی خوب قهوه اتو که خوردی پاشو  
بریم تا به خرید هامون برسیم

منصور با چشم های گرد شده گفت :بازم خرید .بابا  
تو همه اش یک مادر داری یک خواهر این همه  
وسایل زنونه برای کی میخری؟

به خودش اشاره کرد و گفت :منو ببین دوتا مادر دارم  
،سه تا خواهر ولی به اندازه تو خرید نکردم.

سیاوش خندید

بلند شد و گفت: خوب دختر عمو که دارم برای اونا  
خرید می کنم

منصور تصنعی عصبانی شد و گفت: تو خیلی غلط  
کردی برو واسه عمه ات سوغاتی بخر

سیاوش آهسته پشت گردن منصور زد و گفت: پاشو  
کم چرت بگو

و به سمت خروجی کافه رفت

منصور آهسته گفت: هووی مرتیکه صبر کن لااقل  
صورت حساب بپرداز

اما سیاوش از کافه خارج شده بود

چند دقیقه بعد منصور به سیاوش که روی مسیر  
سنگ فرش شده آهسته قدم میزد پیوست زمزمه کرد  
:مفتخور

سیاوش خندید و گفت :حرومت باشه اون هم مهمون  
من بودی .یکبار که مهمونت بودم شدم مفتخور

منصور دستی به پشت گردنش کشید و گفت :بابا تو  
پزشک مملکتی من یک باغ دار ساده

سیاوش گفت :والا اوضاع مالی تو اگه از من بهتر  
نباشه بدتر نیست

از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت :منصور کم لودگی  
کن میخوام یک چیزی بهت بگم

منصور سر برگردانند نگاهش کرد و پرسید :اتفاقی  
افتاده ؟

سیاوش سر بالا انداخت: نه یک مطلبی که باید بهت  
بگم

سکوت کرد و نگاهش را به سنگفرش های پیش  
چشمش دوخت

منصور سیاوش را می شناخت می دانست هر وقت  
می خواهد حرفی بزند که گفتنش برایش سخت است  
دقایقی سکوت می کند تا بتواند کلمات را در ذهنش  
ردیف کند

[14:13 03.03.21]

#چشمان زغالی

دقایقی بود که در خیابان بن اوپلانت قدم میزدند  
و هر دو در سکوت سرگرم افکار خودشان بودند  
بالاخره کنار رودخانه زیبا گراند ایل ایستادند  
رودخانه زیبایی که کنارش با سنگ فرش مفروش  
شده و با درختان زیبا زینت داده شده بود  
و با منظره زیبایی که داشت از هیاهوی شهر جدا  
بود

یک خیابان دنج و آرام و زیبا  
سیاوش قسمت سمت چپ بدنش را به نرده ها تکیه  
داده

و رو به منصور که او هم چسبیده به نرده ها  
ایستاده بود گفت: میدونم برای گفتنش دیره اما خوب  
خیلی هم راحت نیست

منصور در سکوت منتظر بود

سیاوش سر پایین انداخت و شمرده شمرده گفت :  
منصور من و تو خوب همدیگه رو می شناسیم  
....عین برادر با هم بزرگ شدیم .میدونی که من اگه  
حرفی بزنم از روی هوا و هوس و بی فکری نیست  
.....

باز چندثانیه سکوت کرد  
منصور تقریبا حدس زده سیاوش چه میخواهد بگوید

مرد جوان اینبار بی مقدمه رفت سر اصل  
مطلب:خودت میدونی که من نسبت به آیلار احساس  
دارم .....میدونی که اونم نسبت به من .....

با یک نفس عمیق حرفش را ادامه داد:راستش  
منصور میخوام آیلار ازت خواستگاری کنم .....

بهش گفتم به محض اینکه برگردم میرم  
خواستگاریش اما ....اما فکر کردم درستش اینه که  
اول تو رو در جریان بذارم.



سکوت کرد

منصور هم ساکت بود

دقایقی که گذشت

سیاوش هر لحظه منتظر بود سخنی از منصور بشنود

اما او چیزی نمی گفت

سیاوش وقتی

جوابی از او نگرفت خیره نگاهش کرد

منصور سر تکان داد: ها

سیاوش همچنان خیره اش بود

منصور باز سر تکان داد: ها چیه چرا اینجوری نگاه

می کنی؟

سیاوش که فکر می کرد منصور از همه چیز خبر

دارد از رفتار او متعجب بود با تردید پرسید: نمیخوای

چیزی بگی

منصور با خونسردی تیکه به نرده های پشت سرش داد و گفت :چی بگم .گفتی میخوام در جریان بذارم .گذاشتی دیگه .من که عروس نیستم ازم منتظر جوابی

سیاوش با خنده مثنی توی بازویش کوبید و گفت :واقعا که خلی

منصور با عصبانیت ساختگی گفت :هووی چیکار می کنی .این روزا دستت خیلی هرز میره ها .دختر بهت نمیدما حواست جمع کن

[14:13 03.03.21]

#چشمان زغالی

خیابان گردی اشان تا شب ادامه داشت  
حاصلش شده بود

یک عطر فرانسوی زنانه ملایم، یک لباس شب زیبا  
که سیاوش در ذهنش برای مراسم عقدشان خرید  
و کفش مناسب همان لباس .

البته سیاوش همان شب برای پدر و برادرش هم  
سوغاتی تهیه کرد

منصور هم کمی خرید کرد

و به اصرار سیاوش برای جمیله هم یک کفش به  
عنوان سوغاتی خرید

سیاوش همچنان قصد گردش داشت

اما غرغره های منصور روی مغزش رژه می رفت

داشت تسلیم مردک میشد

که چشمش به مزون لباس عروس آن طرف خیابان

و لباس عروس بی نهایت زیبایی که در ویتترین بود  
افتاد

مچ منصور را گرفت و بی توجه به فحش هایش آن  
سوی خیابان رفت

منصور غرولندکنان گفت: میشه دقیقا بگی این لباس  
برای کی میخوای؟ برای ننه من؟

سیاوش با خنده گفت: ننه ات چرا؟ وقتی خواهر به  
اون خوشکلی داری؟

منصور چپ چپ نگاهش کرد

و باز تصنعی عصبانی شد: ببینم امشب یک کاری  
می کنی دهنه گل بگیرم؟ یا همینجا خفه ات کنم ناکام  
از دنیا بری

سیاوش بی اهمیت به حرفهای پسر عمویش وارد  
مغازه شد

لباس را در خواست کرد  
فروشنده که قیمت را گفت منصور سوت کشید  
و رو به سیاوش گفت: بابا بی خیال چه خبره این  
همه میخوای پول این لباس بدی

اما لباس حسابی چشم سیاوش را گرفته بود  
هر وقت به شب عروسیش با آیلار فکر می کرد  
او با همچین لباسی پیش چشمانش نمایان میشد  
حالا انگار تکه ای از رویایش پیش چشمانش بود

منصور گفت: اصلا بخر. خوش به حال من هم میشه  
شب عروسیم با ریحانه میگم همین لباس بپوشه  
دیگه پول خرید نمیدم

سیاوش سر تکان داد: به همین خیال باش. این فقط  
مخصوص آیلاره

چند دقیقه بعد وقتی با جعبه بزرگی از مزون خارج شدند

سیاوش رو به منصور گفت : از لحظه ی که لباس عروس خریدم یک حسی دارم .  
انگار یک غم نشسته رو قلبم

منصور خندید و گفت : غم از دست رفتن پولیه که بابتش دادی خره

سیاوش نگاهش را به منصور داد و گفت : شوخی نمی کنم منصور . حالم یک جوریه ... کاش تلفن بود یک زنگ میزد ... نمیدونم کی قراره برای اون خراب شده دکل مخابرات و موبایل بزنن

منصور جعبه بزرگ را از پسر عمویش گرفت و گفت  
:چته سیاوش، انگار واقعا ریختی به هم ...

سیاوش همانطور که به رو به رو خیره بود گفت :اگه  
یک چیزی بهت بگم نمیخندی بهم ؟

[14:13 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۸۹

سیاوش همانطور که به رو به رو خیره بود گفت :اگه  
یک چیزی بهت بگم نمیخندی بهم ؟

منصور منتظر نگاهش کرد

و سیاوش متفکر گفت: من دیشب آیلا ر توی خواب دیدم .

یک لباس عروس تنش بود  
وسط آتیش ایستاده بود لباسش داشت می سوخت  
خودش فقط به من نگاه می کرد

از چشماش اشک می ریخت  
و لب هاش می خندید  
دستش دراز کرد سمت من تا از وسط آتیش بکشمش  
بیرون  
یکنفر دستشو گرفت  
ولی من نبودم . دست من بهش نرسید منصور  
از وسط آتیش کشیدش بیرون  
دیگه لباسش نمی سوخت

ابرو بالا انداخت و گفت :خیلی خواب عجیبی بود .



منصور سر بالا انداخت و گفت: از بس دیشب غذا  
خوردی شکمت سنگین بوده خواب آشفته دیدی  
چقدر گفتم انقدر نخور

سیاوش که هنوز غرق فکر کردن به خوابش بود  
و البته با آن خواب حس خوبی نمی گرفت  
با تعبیر منصور دلش را به بی تعبیر بودن خوابش  
خوش کرد

لبخند کم رنگی بر لب نشاند و گفت: آره احتمالا  
همینطوره که تو میگی

منصور کیسه های خرید را در دستش جابه جا کرد و  
گفت: حالا یک ذره تند تر بیا دستم افتاد چه خبره بابا  
داری کل خرید عروسیت همینجا می کنی ها

سیاوش با خنده گفت: برای تو که بد نمیشه . بعد  
آیلار ریحانه جونت می پوشه . البته اگه بهت روی  
خوش نشون بده

با صدای بلند خندید

[14:14 03.03.21]

□ □ □ □ □

#چشمان زغالی

پارت ۹۰

توی اتاق نشسته بود

با دستی گچ گرفته که آویزان گردنش بود

پشت پنجره نشسته و با صورتی ماتم زده خیره باغ

جان سپرده به پاییز شد

حال و روز باغ مثل حال و روز زندگیش بود

نا امید ، بریده ، خسته

لیلا بدون در زدن وارد اتاق شد

آهسته و با گام هایی بی انگیزه به سمتش رفت

کنارش نشست

و دست سالمش را گرفت و زمزمه کرد :خوبی ؟

حتی پوزخند هم نزد

مردگان مگر پوزخند میزنند

لیلا در سکوت کنارش نشست و مشغول نوازش

انگشتانش شد

چشمان خسته از بی خوابی شب های طولانی اش را

بست

و قطره ای اشک از میان چشمان بسته اش بیرون

افتاد

بیست و پنج روز از رفتن سیاوش می گذشت

چند روزی هم میشد که به عقد علیرضا در آمده بود

عدد روزهایش را نمی دانست فقط می دانست چند  
شب و چند روز از آن واقعه گذشته او هنوز نمرده  
هنوز هم نفس می کشید

و زندگی ادامه داشت

می دانست سیایش همین روزها بر می گردد  
برمیگردد و با کابوسی که روزهاست واقعیت  
زندگیشان شده روبه رو میشود

چند تقه به در اتاق خورد

ثانیه ای بعد مازار همراه مادرش وارد شد .

او عادت نداشت زود به زود به مادرش سر بزند حتما  
این روزها به هوای حامله شدن هوایش را داشت

دیگر از مازار بدش نمی آمد

مگر چه کرده بود ؟

فقط چشمان عروسک دوست داشتنی اش را کور کرد

موهایش را آتش زد و دست و پایش را کند

در دنیایی نوجوانی اش شاید حسادت کرد  
شاید او هم آیلار را در از دست دادن مادرش مقصر  
می دانست  
فکر می کرد دخترک میخواهد صاحب مادرش شود  
اینگونه داشت انتقام می گرفت

این روزها  
نزدیکانش با او خیلی بدتر کرده بودند  
عزیزش را گرفتند .  
قلبش را شکستند .  
دستش را شکستند

□ □ □ □ □

[14:14 03.03.21]

□ □ □ □ □

## #چشمان زغالی

پارت ۹۱

تمام وجودش زیر ضربه هایشان زخمی شد

به چشمان آبی مازار نگاه کرد

مثل چشمان عروسکش بود

همانها که کورشان کرد

اما دیگر از او بدش نمی آمد

مازار رو به رویش نشست

به دخترک خسته و رنگ پریده رو به رویش خیره شد

عادت به دیدن آیلا در این حالت نداشت

هر وقت او را ملاقات کرده بود

## خشمگین و طلبکار دیدیش

پرسید :آیلار خوبی ؟

دست میان موهای سیاهش فرو کرد  
از دیدن دخترک بدخلق همیشگی در این حال کلافه  
بود

با ناراحتی گفت :آیلار ....ببخشید اگه مزاحمت شدم  
.اومدم یک حالی ازت بیرسم

آیلار سعی کرد لبخند بزند  
برای اولین بار حس کرد دوستش دارد  
از کل فامیل و آشنایان او تنها کسی بود که برای  
احوال پرسى به دیدنش آمد  
لبخند بر لبانش نقش نبست

اما صدای خسته اش به گوش مازار رسید وقتی که  
گفت :خیلی لطف کردی .خوشحال شدم از دیدنت تو  
تنها کسی هستی که برای دیدنم اومدی

آخرین جمله اش را که گفت باز اشک از چشمانش  
چکید

آدم ها وقتی وسط مشکلات قرار می گیرند  
وقتی مصیبت سرشان نازل میشود

توقعشان از مردم بالاتر می رود

یکی که می آید همدردی اش را ، همراهی اش را  
نشانشان می دهد دلگرم میشوند

از اینکه حس می کنند دیگران هوایشان را دارند  
حالشان قدری بهتر میشود

آیلار بابت تمام سالهای که از مازار و مادرش متنفر  
بود تاسف خورد

آنها لااقل از خویشانش بهتر بودند

جمیله با دستپاچگی گفت : آیلار جان اگه کسی نیومد  
دیدنت چونکه نخواستن مزاحم استراحتت بشن



آیلار پوز خند زد

پس مردگان هم پوز خند میزنند

و گفت: نیومدن چون که یک دختر هرزه ارزش دیدن  
و احوال پرسی نداره

سر مازار با درد خم شد

اما چند ثانیه بعد مستقیم به چشمهای آیلار نگاه کرد  
و گفت: هیچ کس به پاکی تو شک نداره آیلار

محکم و با تمام اطمینانی که داشت این جمله را گفت  
آیلار انگار سنگ صبور پیدا کرده بود

با چشمانی گریان نگاهش کرد و گفت: چرا  
نزدیکترین کسانم شک کردن. بابام، عموم، عمه ام

[14:14 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۹۲

لیلا دست سرد آیلار را فشرد و گفت: چرا با خودت  
این کارو می کنی آیلار؟ چرا خودت اذیت می کنی؟ ما  
همه میدونیم که تو مثل برگ گل پاکی

حال آیلار اما خراب بود

بی آبرویش را کف کوچه هوار کشیده بودند

غرورش له شده بود

با دیدن مازار

و آمدن او برای احوال پرسسی هم حالش خوب بود هم  
بد

آمدنش از طرفی انگار نیامدن فامیل را به صورتش  
کوبید

و از طرفی هم اینکه آمده بود تا بگوید پاکی او را  
باور دارد برای خودش کمی از حجم بی آبرویش می  
کاست

مازار با همان چشمان آبی  
خیره اشکهای غلتان آیلار با آرامشی که سعی می  
کرد

به آیلار هم منتقل شود گفت : همه چی درست  
میشه..... روزهای بد تموم میشن .....غصه  
نخور. من فکر می کردم خیلی قوی تر از این حرفها  
باشی .

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت : صبر کن ببینم . اون  
دختر جسوری که سر چشمای یک عروسک  
میخواست چشمای منو از کاسه در بیاره کجاست؟

و خودش لبخند زد

پس یادش بود ؟

آیلار هم با یاد آوری آن روز میان گریه لبخند زد

همان چاقو که مازار با آن چشمان عروسکش را کور کرده بود به دست گرفت

به سمت پسرک درشت هیکل که گوشه حیاط بغ کرده بود رفت

برایش مهم نبود که او هم بابت از دست دادن مادرش غمگین است

مغز کوچکش به این چیزها قد نمیداد

رو به روی مازار ایستاد و گفت: چرا عروسکم کور کردی

مازار تخس گفت: دلم خواست - فقط خدا می داند چقدر از تکه تکه کردن اسباب بازی محبوب دخترک لذت برد

انگار انتقامش را از خانواده بابت گرفتن مادرش گرفته بود

آیلار چاقو را بالا برد و گفت: منم چشمای زشت تو رو در میارم

مازار که لذت انتقانش برای همان لحظه بود  
هنوز هم غصه از دست رفتن مادرش وجدایی از او  
را داشت

دست روی سینه آیلار گذاشت

او را روی زمین هل داد

بی توجه به دخترک گریان میان گل ولای رد شد و  
رفت

تا در گوشه ای خلوت تر با داغ خود بسوزد و بسازد

[14:14 03.03.21]

#چشمان زغالی

سیاوش و منصور رسیدند  
آمدنشان را خبر نداده بودند  
هر دو دلتنگ خانواده هایشان بودند  
مستقیم به سمت خانه هایشان رفتند

سیاوش بی سر و صدا از حیاط گذشت  
وارد سالن شد و صدا زد: آهای اهالی خونه کجایی  
؟مامان کجایی؟ بدو بیا شاه پسر ت اومده

پروین زودتر از هر کسی خودش را به سیاوش  
رساند

با شوق پسرش را به آغوش کشید  
سرش را که روی شانه سیاوش گذاشت اشک از  
چشمانش جاری شد

دلتنگ بوده اما بد نمیشد اگر سیاوش کمی دیرتر می  
آمد

و کابوسی که قرار بود با آن رو به رو شود کمی دیگر به تاخیر می افتاد

دو، سه روز دیگر هم خوشحال زندگی می کرد  
دو، سه روز دیرتر غصه هایش شروع میشدند  
دو، سه روز دیرتر داغ عشق بر قلبش می نشست

لیلا و افشین هم آنجا بودند  
سیاوش از آغوش مادرش که جدا شد و خواست  
خواهرش را به آغوش بکشد  
متوجه چشمان اشکی مادرش شد و گفت: قربونت  
برم گریه چرا؟ سفر قندهار که نبودم

پروین تلخ لبخند زد

لیلا محکم تر از همیشه برادرش را در آغوش کشید  
پروین با گوشه روسری اشک هایش را پاک کرد

لیلا که به آغوش سیاوش رفت لبخند زد و گفت  
:رسیدن بخیر داداشم

سیاوش روی موهای خواهرش را بوسید  
و او را محکم در آغوش فشرد  
با افشین دست داد

دور هم که نشستند  
سیاوش جرعه ای از لیوان شربتش را نوشید  
گفت : بابا و علیرضا کجان ؟

پروین پاسخ داد : علی رفته مزرعه . بابات هم میاد

سیاوش گفت : ناهید کجاست ؟

پروین : رفته خونه مادرش



سیاوش با لبخند گفت: برای فسل اونم چندتا تیکه  
لباس خریدم

لیلا سر پایین انداخت

و با ناراحتی گفت: این یکی هم نموند سیاوش، دو  
سه روز بعد رفتن شما سقط شد

سیاوش با ناراحتی سر تکان داد و گفت: آخی بیچاره  
علیرضا و ناهید....

سربلند کرد و با هراس گفت: ماما نکنه بابا ناهید از  
خونه بیرون کرده؟

پروین دستپاچه بشقاب میوه را به دست پسرش داد و  
گفت: بخور مادر گلوت تازه شه خسته راهی. واسه  
این حرفا وقت زیاده

[14:14 03.03.21]



#چشمان زغالی

پارت ۹۴

سیاوش به خواهرش نگاه کرد  
حسی که در چشمهای خواهرش بود را نمی شناخت

سر تکان داد گفت : آره لیلا ؟ بابا فرستادتش خونه  
مادرش ؟

لیلا همه تلاشش را برای بغض نکردن می کرد  
گفت :نه داداش خودش رفته.

سیاوش باز پرسید :خودش رفته؟ چرا ؟

لیلا لبخند تلخی بر لب نشانید :با علیرضا دعواشون  
شد اونم جمع کرد رفت

مرد جوان باز پرسید :ناهید و علیرضا دعواشون شد  
؟در حدی که ناهید جمع کرد رفت؟ این دوتا که خیلی  
با هم خوب بودن مگه میشه!

همه سکوت کردند

سیاوش فهمید اتفاق خوبی نیفتاده

پروین دوباره بشقاب میوه را دست پسرش داد و گفت  
:بخور مادر .چرا از راه نرسیده پیگیر ناهید شدی  
.حالا بعدا درباره اش حرف می زنیم

سیاوش به اعضای خانواده اش نگاه کرد  
نگران ناهید و علیرضا بود  
اتفاقی که افتاده بود فراتر از گفته های مادر  
وخواهرش بود

اینبار رو به افشین گفت : اینا چرا دارن نصفه ، نیمه  
حرف میزنن اتفاقی برای ناهید و علیرضا افتاده ؟

افشین سر تکان داد و گفت : راستش اینه که بابات  
میخواد برای علیرضا زن بگیره

سیاوش پوز خندی زد و گفت : اینکه حرف جدیدی  
نیست . بابا همیشه این حرفو میزنه

لیلا سر تکان داد و گفت : اما اینبار قضیه جدیه  
داداش

سیاوش جدی پرسید : واقعا ؟ یعنی بابا تصمیمش  
قطعیه ؟

افشین سر تکان داد : انقدر جدی که عقد کردن

سیاوش تند سر بلند کرد و گفت : عقد کردن ؟ پس چرا  
میگین میخواد زن بگیره ... خوب بگین زن گرفته

افشین سکوت کرد

و سیاوش ادامه داد : آخه بابا چیکار به این دوتا داره  
؟ داشتن زندگیشون می کردن ؟ وقتی خودشون  
اینطوری راضی هستن

پروین با غم سر تکان داد و گفت : چی بگم مادر  
آتش زد به زندگی بچه هام

سیاوش متوجه معنی حرف مادرش نشد

و دوباره پرسید: حالا کی برایش گرفتین؟ خوشحالم که نبودم دیدن ناهید توی اون شرایط مسلما اتفاق خوبی نبود

غم به سینه لیلا هجوم آورد و گفت: اتفاقا داداش کاش تو بودی. اگه تو بودی خیلی اتفاقات نمی افتاد

باز هم متوجه معنی حرف لیلا نشد و گفت: بیچاره داداشم. بیچاره ناهید. دل هردوشون شکست

لیلا آه کشید و گفت: این وسط فقط دل اونا نبود که شکست. کسایی دیگه ای هم دل شکسته شدن

□ □ □ □ □

[14:14 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۹۵

لیلا آه کشید و گفت : این وسط فقط دل اونا نبود که شکست . کسایی دیگه ای هم دل شکسته شدن

سیاوش خیره به خواهرش گفت : مگه کیو براش گرفتین ؟ دختره راضی نبود

اشک لیلا چکید : غریبه نیست داداش ... نه، دختره اصلا راضی نبود از بچگی کس دیگه ای می خواسته

سیاوش با تاسف سر تکان داد : بیچاره دختره . بیچاره علیرضا

لیلا توضیح داد: البته خود علیرضا مقصر بود با  
ندونم کاریش همه رو به دردسر انداخت

سیاوش پرسید: ماجرا چیه لیلا؟ واضح حرف بزن  
بفهمم چی میگی؟ دختره کیه من می شناسمش؟

اشکهای لیلا روان بود  
پاسخ داد: آره می شناسیش. گفتم که غریبه نیست  
.....

سیاوش کلافه رو به خواهرش گفت: چرا گریه می  
کنی؟ بگو ببینم چی شده؟

لیلا باز گریست

میان گریه گفت: داداش علیرضا نیمه شب مست کرده  
بود رفته بود توی خونه اشون توی اتاق دختر بی  
گناه از همه جا بی خبر. خواب بود که علیرضا میره  
توی اتاق خودش می گفت تا حس کردم یکی کنارم



خوابید خواستم جیغ بکشم که عمه محبوبه اومد توی اتاق و خونه رو گذاشت روی سرش .....

لیلا هق هق می گرد

باز گفت :حرف بی آبروی دختر بدبخت که سر زبون مردم افتاد مجبور شدن عقدش کنن برای علیرضا

سیاوش موشکافانه به خواهرش نگاه کرد و گفت :  
علیرضا مست کرده ؟....علیرضای خودمون ....اون  
که اهل همچین کارهای نبود  
؟

سپس انگار چیزی یادش آمده باشد گفت :عمه  
محبوبه خونه دختره بوده ....دختره غریبه نیست  
....کس دیگه ای می خواسته .....

چند لحظه مکث کرد و گفت :صبر کن ببینم نکنه بانو  
باشه؟

لیلا همچنان گریه می کرد : نه داداش ای کاش بانو  
بود

سیاوش خیره به چشم های اشکی خواهر و مادرش  
ابروهای گره خورده افشین بود  
یک جای کار می لنگد

آنها انگار داشتند آهسته آهسته چیزی به او می گفتند

پروین نمی خواست پسرش از راه نرسید جگر خون  
شود

صورتش را با گوشه روسری پاک کرد

لیوان شربت را به سمت سیاوش هل داد و گفت : ول  
کن مادر

هنوز از راه نرسیدی باید از بدبختی هامون حرف  
بزنیم . خسته راهی . بذار خستگی که در رفت خودم  
قشنگ برات میگویم

سیاوش اما انگار حرفهای مادرش را نشنید  
دلش گواهی بد میداد  
همانطور که خیره افشین بود  
با تردید پرسید : کیه ؟

و فقط چند جمله مدام در ذهنش تکرار شد : آتیش زد  
به زندگی بچه هام.... به زندگی بچه هام .... دختره  
غریبه نیست ..... از بچگی کس دیگه ای می  
خواسته.... ای کاش بانو بود ..... زندگی بچه هام .....

[14:14 03.03.21]

#چشمان زغالی

خسته بود

نفس نفس میزد

مثل آدمی که کیلومترها راه را دوید و نرسیده و  
خستگی نرسیدن توی تنش مانده

نفس نفس میزد

خانه هایشان فاصله زیادی نداشت

اما آن روز احساس می کرد بیش از هزار کیلومتر  
راه رفته

هنوز نرسیده

مسافت باقی مانده را به سرعت قدم هایش افزود

راه رفتنش تقریباً داشت به دویدن تبدیل میشد

در خانه محمود باز بود

شانه اش محکم به در فلزی برخورد کرد

وارد شد و به سمت هال رفت  
توی هال منظره جالبی پیش رویش نبود  
منصور تکیه داده به دیوار دستش را به چانه اش  
زده و در حالی که یک پایش را دراز کرده نشسته بود  
او هم انگار خبر از بلایی که بر سرشان آمد داشت

نگاهش به سمت آیلار چرخید  
با یک دست شکسته روی زمین نشسته  
روبه رویش ایستاد  
،آیلار سر بلند کرد و نگاهش کرد  
چشمانش را هاله ای از اشک پوشاند  
سیاوش با همان چشمان سیاه ،خیره خیره نگاهش  
می کرد  
پر از بهت پر از ناباوری .

نگاه از چشمانش بر نمی داشت یک سوال تمام چشم  
هایش را پرده پرده بود

قلب آیلار سوخت و شراره هایش به دو گوی غلتان  
صورتش رسید

اشک چشمش را میسوزاند

اما به قدر یک پلک زدن هم توان ندیدن مرد روبه  
رویش را نداشت .

کاسه اشک بالاخره پر شد و بی پلک زدن فرو ریخت  
اولین قطره که فرو افتاد

سیاوش دو زانو بر زمین نشست

آیلار دست برد و شال افتاد روی شانه اش را روی  
سر انداخت

این مرد نامحرم بود

مرد تا چند وقت پیش همه کس بوده

چند روزی میشد نامحرم شده بود

بغض صدای سیاوش قلب آسمان را هم می شکست

چه رسد به او که یک زن بود.

زن ها را که می شناسی از جنس شیشه اند  
زود می شکند حتی با یک صدا ،  
صدای که بغض داشته باشد دیگر بدتر  
صدای مردی که بغض داشته باشد هزار بار بدتر  
سیاوش چندبار دهانش را باز وبسته کرد تا بالاخره  
پرسید: راسته؟؟

[14:14 03.03.21]

□ □ □ □ □

#چشمان زغالی

سیاوش چندبار دهاتش را باز وبسته کرد تا بالاخره  
پرسید: راسته؟؟

)

وای از بعضی سوال ها ،

امان از جواب بعضی سوال ها ،

کسی چه می داند گاهی یک سوال یک کلمه ای  
ویک جواب یک کلمه ای، پشتش چه ویرانی های  
دارد ؟

چطور خراب می کند وپیش میرود

آیلار بی انکه نگاه از نگاه مرد نامحرم شده رو به  
رو بگیرد با هزار هزار بغض در گلویش گفت: راسته

دنیا همانجا تمام شد

هم برای سیاوش هم برای آیلار

انگار توضیح دادنش زیاد هم سخت نبود

او یک کلمه پرسید و آیلار یک کلمه جواب داد



وهر دو همانجا مُردند و تمام

مُردن مگر چه شکلی بود ؟  
اصلا مگر شکل خاصی داشت  
نمیشود نفس کشید اما مُرد؟  
نمیشود گریه کرد اما مُرد؟

گاهی اوقات اتفاقا اگر واقعا بمیری که خوب است  
نفس نکشی  
درد را حس نکنی  
غصه را نفهمی  
فقط چشمهایت را ببندی و بمیری  
تمام .....

#چشمان زغالی

پارت ۹۸

خسته بود

از نفس افتاده بود

مثل کسی که هزاران کیلومتر راه را دویده و نرسیده  
خستگی نرسیدن توی تنش ماند

سقف آسمان با همه بزرگی اش روی سرش خراب  
شد

زیر آوار مانده بود

نبود هوا سینه اش را به درد آورد  
اکسیژن نداشت

تمام فضا آکنده از نامردی و خیانت  
به صورت آیلار که همچنان آثار زخم ها روی آن بود  
نگاه می کرد  
اشکهای دخترک تمام صورتش را خیس کرد

چشمان سیاهش سرخ سرخ بودند  
در گلویش یک بغض به اندازه کوه جا خوش کرد

دیگر آیلار را نداشت

به دیوار پشت سرش تکیه داد  
باید خودش را پیدا می کرد  
باید اتفاقات را در ذهنش کنار هم می گذاشت تا  
بتوانند درک کند چه اتفاقی افتاده

یک پایش را دراز کرد  
و دستش را روی زانویش که همچنان جمع بود  
قرارداد  
تکیه گاه سرش کرد  
دست میان موهایش فرو برد و به دیوار خیره شد

باصدای بانو نگاهش کرد  
تمام صورت بانو هم خیس اشک بود  
در حالی که بالیوان آب به دست سمت او خم شد  
گفت: یک کم آب بخور سیاوش  
به دختر عمویش نگاه کرد  
انگار هیچ کس را جزء آیلار، جزء عزیز از دست  
رفته اش نمی شناخت

لیوان آب را از بانو گرفت و تا ته سر کشید

شاید می خواست با این لیوان آب آتش درونش را  
خاموش کند

دوباره لیوان را به سمت بانو گرفت  
باز بانو لیوان برایش پر کرد

اینبار اما از آب نخورد  
لیوان را بالا برد و تمامش را روی سرش خالی کرد  
مغزش داشت می جوشید  
امید داشت با خنکی آب حالش بهتر شود که نشد

بلند شد ایستاد

دست هایش را مشت کرد

و فقط یک جمله گفت :اگه نکشمش مرد نیستم

[14:14 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۹۹

بلند شد ایستاد

دست هایش را مشت کرد

و فقط یک جمله گفت: آگه نکشمش مرد نیستم

گیج و منگ به سمت در رفت

حال آدمی را داشت که با شی به سرش کوبیده اند

درکی از فضا اطرافش نداشت

حقیقت بدجور توی صورتش کوبیده شده بود

منصور دلش نیامد تنهایش بگذارد و همراهش شد

سیاوش می دانست برادرش را کجا می تواند بیابد  
باید می رفت و دمار از روزگارش در می آورد

چطور دلش آمده بود آیلار را از او بگیرد ؟  
خود خدا هم وقتی که آیلار را می آفرید سند شش  
دانگش را به نام سیاوش زد  
حالا علیرضایی لعنتی حتی نقشه های خدا را هم  
خراب کرده بود

منصور بازویش را گرفت

وسط حیاط ایستاد نند

گفت : کجا میخوای بری سیاوش

سیاوش پاسخ داد: میخوام برم خدمت اون علیرضای  
نامرد برسم

منصور هم عصبانی بود

بدش نمی آمد آن مردک بی شرف را با دستان خودش  
خفه کند

بانو هم به سمتشان دوید و گفت: سیاوش صبر کن  
حالت یک خرده جا بیاد. رو به راه بشی بعد برو

سیاوش زهر خند زد و گفت: من حالم خوبه روبه راه  
روبه راهم. از این بهتر همیشه

به آیلار که دم در هال ایستاده بود  
نگاهشان می کرد  
نگاهی انداخت

گام هایش را به سمت در تند تر برداشت  
بانو باز دوید

خودش را به در رساند

چسبیده به قفل ایستاد و گفت: نمیذارم بری بیرون



بخدا ما ای چند روز به اندازه کافی بدبختی داشتیم  
نمیذارم بری یک بدبختی دیگه بار بیاد

سیاوش عصبی فریاد زد: بذار برم بانو کاریش ندارم  
فقط میخوام بپرسم چیکار کردم که این جوابش بود

[14:14 03.03.21]

□ □ □ □ □

#چشمان زغالی

پارت ۱۰۰

علیرضا خم شده بوده و داشت خاک زمین را بررسی  
می کرد

که سیاوش نامش را خواند

باتعجب سربلند کرد تا برادرش را ببیند

که مشتش سیاوش درست توی چانه اش نشست

ضربه محکم بود

درد به ریشه دندان هایش رسید

سیاوش امان نداد

مشت بعدی را زیر چشم برادرش خالی کرد

علیرضا دو قدم عقب رفت و دوباره ایستاد

و باز سیاوش مشتش را توی صورت برادر

بزرگترش نشاند

در حالی که از میان دندان های کلید شده اش می

غرید :اگه نکشمت مرد نیستم

اگه نکشمت از همه نامردا نامردترم علی

یقه علیرضا را گفت و گفت :فقط قبلش بهم بگو چرا

این نامردی درحقم کردی؟

علیرضا سرپایین انداخت

روی نگاه کردن به چشمان برادرش را نداشت

منصور که شاهد بود

به سیاوش امان نداد و اینبار او اثرات خشمش را  
به مشت‌هایش تزریق کرد

وسط صورت علیرضا کاشت

علیرضا فقط با مشت‌های آنها چند قدم جابه‌جا میشد  
با سری افکنده هیچ دفاعی از خودش نمی‌کرد  
فریاد زد: مگه کری؟ نمی‌شنوی چی میگه؟ چرا این  
کارو کردی؟

سیاوش که میدید برادرش همچنان ساکت است عصبی  
گفت: دارم ازت می‌پرسم چرا با من این کارو کردی؟

منصور با دو دست روی سینه علیرضا کوبید و گفت:  
چرا این بلا رو سر خواهرم آوردی؟ چرا با آبروی ما  
بازی کردی

علیرضا به چشمان خشمگین منصور نگاه کرد

چندثانیه بعد نگاهش قفل چشمان سرخ سیاوش بود

با شرمندگی گفت: من نمیخواستم اینطوری بشه

اینبار سیاوش کار منصور را تکرار کرد  
با دست روی سینه علیرضا کوفت و گفت: چرا خفه  
شدی؟ حرف بزن؟ چی شده که آیلار الان زننه؟

علیرضا با درد نگاه از صورت سیاوش گرفت  
چشمان سیاوش به اندازه یک غده سرطانی درد  
داشتند

[14:14 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۱۰۱

سیاوش اینبار طوری هلهش داد که علیرضا روی  
زمین افتاد

خودش رفت و یقه پیراهنش را گرفت و از روی  
زمین بلندش کرد

وگفت: سکوتت به حساب چی بذارم علی؟ چرا حرف  
نمی زنی؟ یک جمله بگو تا بدونم دلیل این بلایی که  
سر من و زندگیم آوردی. سر عمو و آبروش آوردی  
چی؟

علیرضا از بغض و شرمندگی در حال خفه شدن بود

زمزمه کرد :مست بودم .نفهمیدم دارم چه غلطی می  
کنم

منصور داشت منفجر میشد

اگر می توانست همانجا تکه تکه اش می کرد  
همه روزش را زد تا صدایش را کنترل کند  
فریاد نرزد

و این بی آبرویی بیشتر از این به گوش مردم نرسد

با صدای خش داری گفت :تو مست کردی رفتی خونه  
ما که چه غلطی بکنی؟

چه می گفت ؟

هیچ توضیحی برای کارش نداشت

دستش را روی صورتش کشید

وگفت :نمیدونم ...نمیدونم

سیاوش دوباره هلهش داد

دست بردار نبود

گفت: مثل آدم حرف بزن علی. بگو توی اتاق آیلار  
چیکار داشتی؟

روی گفتن همه ماجرا را نداشت

اما نصفه و نیمه می توانست یک چیزهایی بگوید

جوری که بیش از این کوچک نشود

عقب عقب رفت روی زمین نشست

دوباره دستش را به صورتش کشید

و گفت: اعصابم خراب بود... باز بابا باهام دعوا

کرده بود. رفتم پیش کریم تا حال و هوام عوض بشه

....بساطش جور بود منم فکر کردم یک کم بخورم که

چیزی نمیشه.... نفهمیدم چی شد انقدر خوردم که

مست شدم.....

خدا چرا جانش را نمی گرفت ؟  
گفتن از آن شب از مرگ هم سختتر بود  
حتی اگر نصفه و نیمه باشد  
حتی اگر نیمی اش را لابه لای دروغ هایش پنهان کند

ادامه داد : به خودم که اومدم توی کوچه عمو بودم  
..... هوای بانو ... هوای عشق گذشته افتاد به سرم  
..... فقط رفتم که ..... نمیدونم چرا رفتم ..... مغرم  
کار نمی کرد.....

سکوت کرد

منصور پرخاش کرد : خوب بعدش

با دست به صورت خودش سیلی زد و گفت : مست  
بودم ..... من لعنتی مست بودم ..... کنارش دارم  
کشیدم ..... پشتش بهم بود . ندیدم آیلاره ..... یکهو  
عمه اومد تو اتاق و خونه رو گذاشت روی سرش

.....



باز تکرار کرد: مست بودم .....نمیدونستم آیلا ره

و بالاخره بغض چند روزه اش سر باز کرد  
برای اولین بار در آن مدت با صدای بلند گریست  
دیدن سیاوش در آن حال و روز نابودش کرده بود

...

[14:14 03.03.21]

□ □ □ □ □

#چشمان زغالی

پارت ۱۰۲

غروب یک روز پاییزی  
از روزهای آذر ماه بود  
از آن روزها که پاییز همه زورش را میزد تا خزان را  
به رخ باغ بکشد

یک شبانه و روز از آن کابوس تلخ گذشت  
یک شبانه و روز از روزی کا فهمیده بود چه بر  
سرش آمده فاصله گرفت

سیاوش در حالی که پاهایش را در شکمش جمع کرده  
بود

رو تخت نشسته و به باغ به یغما رفته اشان نگاه می  
کرد

باغ هم داشت جان می کند

می مُرد

درست مثل او

نگاهش به تاب گوشه حیاط افتاد

چقدر از این تاب خاطره داشتند  
از بچگی تا همین یک ماه پیش قبل از آن سفر نفرت  
انگیز ....

آیلار فقط هفت ساله بود

روی تاب نشسته و سیاوش هلش میداد  
آیلار به لیلا که روی زمین مشغول چهارخانه بازی  
بود

سر خودش را گرم می کرد تا نوبت تاب سواری اش  
برسد

نگاه کرد و گفت : امشب عروسی حنا نه اس . من  
دوماد دیدم انقدر قشنگه لیلا . چشماش آبی

سیاوش از همان نوجوانی روی آیلار غیرت داشت  
توی کمرش کوبید و گفت : تو غلط کردی که نگاهش  
کردی . دفعه ای دیگه چشمت از کاسه در میارم

آیلار از درد ضربه کمرش و تشری که سیاوش زد به  
گریه افتاد

از تاب پایین آمد و گفت: چرا میزنی. دلم خواسته  
نگاش کردم. تازه منم میرم یک شوهر همینطوری  
برای خودم پیدا می کنم. که چشمش آبی باشه نه مثل  
چشمای زشت تو

سیاوش از موهای در هم تنیده و نامرتب آیلار گرفت  
و کشید  
جیغ دخترک هوا رفت

سیاوش داد زد: تو غلط می کنی. من خودم میخوام تو  
رو بگیرم. میکشمت اگه زن کس دیگه ای بشی

همچنان خیره تاب بود  
آیلار زن کس دیگری شده بود

او هیچ کاری نتوانست انجام دهد  
کوله بار خاطراتش شانه هایش را می شکاند

چمدان پر از سوغاتی آیلار گوشه اتاق تمام وجودش  
را به درد می آورد

لیلا دو ضربه کوتاه به در زد و وارد اتاق شد  
سینی صبحانه میان دستانش بود  
سیاوش بی فروغ نگاهش کرد  
لبخندی تصنعی روی لب هایش نشاند  
که اصلا به صورتش نمی آمد

[14:15 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۱۰۳

لیلا هم سعی کرد لبخند بزند و گفت :داداش عزیزم  
چطوره ؟

سیاوش سر تکان داد  
با لبخند بسیار غیر واقعی که روی لبهایش بود گفت  
:خوبم

لیلا سینی صبحانه را روی تخت گذاشت  
به موهای ژولیده و صورت خسته برادرش نگاه کرد  
یک لقمه کوچک کره و مربا برای سیاوش گرفت  
سیاوش اما دستش را پس زد  
دیگر تا آخر عمر مربایی زرد آلو نمیخورد

تا خاطرات ویرانش نکند

لقمه کوچک نان و پنیر برداشت  
غذا که در گلویش ماند با چای داغ فرو داد  
لیلا دست سیاوش را گرفت  
و گفت: غصه نخور سیاوش همه چی درست میشه

شنیدن این جمله قشنگ بود  
حال آدم را خوب می کرد  
اما نه برای او که مهم ترین بخش زندگیش را  
عشق را باخته بود

باز به روی لیلا لبخند زد  
و فکرش درگیر حامد یکی از هم کلاسی هایش شد

همیشه این جمله را می گفت : ((همه چی درست  
میشه .یک روز خوب هم میاد ولی....روز قبلش من  
مُردم ))

حامد همان جوانک شاد سالهای اول دانشگاه که با  
ضرب و زور و هزار بدبختی و قرض عروسیش را  
به خانه آورد

دخترک بی نوا یک ماه بعد از عروسی شبی با هزار  
امید خوابید و صبح هرگز بیدار نشد  
و حامد بعد از او دیگر هیچ وقت نخندید

حال کدامشان بدتر بود؟

حامد که عروسیش را به حجله برد.

روزهای خوبی را کنار او سپری کرد

و وقتی مرد با دستان خودش خاکش کرد حتی قبر

عروسیش هم متعلق به او بود

یا سیاوش که محبوبش می آمد



با او زیر یک سقف ،نفس به نفس زندگی می کرد اما  
متعلق به دیگری بود ؟

اتفاق خیلی هم سنگین نبود بود؟

مگر چه میشد

آیلار می آمد

با او زیر یک سقف

تا اینجایی داستان که طبق برنامه هایشان بود

باقی کمی تفاوت داشت

زیاد هم نه فقط کمی.....

می آمد جلوی چشمانش هم بالین مرد دیگری میشد

محرم مرد دیگری میشد

پناهش مرد دیگری بود

.

## #چشمان زغالی

پارت ۱۰۴

آیلار بعد از چند روز در حبس ماندن  
با پشتیبانی منصور از خانه خارج شده بود  
اولین مسیرش کنار رود دلخواهش بود  
با تنی خسته و مغز رو به انفجار راهی شد شاید که  
کمی آرامش بگیرد

همه چیز مثل قبل بود

درختان، کوچه ها، مرغهای کف کوچه ها  
جوی آبی که از زیر درختان وسط ده می گذشت

حتی گلابتون با همان چوب دستی و گوسفندان  
اینبار دیگر با دیدن لباس های نا هماهنگ دخترک  
چوپان خنده اش نگرفت

حتی حوصله تحلیل لباس هایش را هم نداشت  
همه چیز سر جایش بود جز او که به نحو وحشتناکی  
کل زندگیش را یک شب باخت  
بی گناه محکوم شد

و تازه فهمید دروغ ترین ضربالمثل دنیا بی گناه بالای  
دار نمی رود است  
او را که بی گناه دار زدند  
کشتند

هر روز روزی هزار بار می کشتند. خفه می کنند  
و او هر روز روزی هزار بار جان می دهد  
بخصوص از روزی که سیاوش برگشته  
از همان لحظه ای که عطرش در خانه پیچید  
و هوای ده آغشته به نفس هایش شد

از هیچ چیز لذت نبرد

نه منظره زیبایی فاصله ده تا رود  
نه طبیعت بکر اطراف رود  
تمام فکرش معطوف آن شب کابوس زهر آگین بود  
و روز رویایی تلخ برگشتن سیاوش  
کنار رود نشست و پاهایش را در آب گذاشت  
آتش تن داغ دیده اش را به سردی آب رود در  
سردترین ماه پاییز سپرد  
لرز بر جاناش نشست  
در خودش جمع شد  
و عطر سیاوش در بینی اش پیچید  
کتش را روی شانه آیلار انداخت و گفت: پات بیار  
بیرون سرما میخوری

از دیدنش جا خورد  
سیاوش اما خونسرد  
با موهای ژولیده  
و صورتی نامرتب کنارش نشست

به آیلار که با درد، اندوه و تعجب نگاهش می کرد  
نگاه کرد و پرسید :خوبی ؟

[14:15 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۰۵

نگاه کرد و پرسید :خوبی ؟

اشک از چشم سمت چپ خترک همان چشمی که  
سیاوش بیشتر به او دید داشت چکید

سیاوش سر پایین انداخت

باز واقعیت برای بار هزارم به صورتش کوبیده شد  
دوباره سر بلند کرد و خیره چشمان خسته دخترک شد

آیلار هم نگاه از دو گوی سیاه محبوبش که حالا  
غلطان میان کاسه خون بود نگرفت

سیاوش را مثل کف دست می شناخت

با صدای خفه ای پرسید: چند شبه خوابیدی؟

سیاوش زهر آگین پاسخ داد: از همون روزی که  
خبر مسرت بخش ازدواج برادر بزرگم شنیدم

قلب دخترک در سینه مچاله شد

یکی با بی انصافی دست روی گلویش گذاشته بود و  
با نهایت توان فشار میداد

راه نفشش بسته بود

خدایا چرا نمی مُرد؟

سیاوش با سر به دست گچ گرفته آیلار اشاره کرد

و پرسید: کی این بلا رو سرت آورد؟

آیلار با صدای که از زور بغض به سختی بالا می  
آمد گفت: بابا

سیاوش پوزخند زد: اون شوهر نامردت کجا بود  
وقتی اینطوری آش و لاشت می کردن

قلب آیلار مالا مال نفرت از علیرضا شد وقتی  
سیاوش نام شوهر را پر کینه به زبان آورد  
کاش شوهرش می رفت و می مُرد

وبا نفرت گفت: تنها جایی که اون نامرد به دادم رسید  
همونجا بود .

وگرنه بابام که هیچ علاقه برای نشون دادن دستم به  
دکتر نداشت

سیاوش کنایه زد :پس خیلی مرده

و سیگار و فندق را از جیبش بیرون آورد  
سیگاری روی لب هایش گذاشت  
آیلار متحیر از دیدن سیگار کشیدن سیاوش  
خیره لب هایش شد

این لب ها که حالا سیگار میانشان بود همان نبودند  
که یک ماه پیش درست کنار همین رود روی پیشانی  
او بوسه عشق می کاشتند؟

سیاوش فندق را زیر سیگار گرفت  
کام اول را که گرفت آیلار هم مشتاق شد  
لب زد :منم میخوام

سیاوش خیره و عصبی نگاهش کرد و گفت :تو غلط  
می کنی که میخوای .



[14:15 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۰۶

سیاوش خیره و عصبی نگاهش کرد و گفت: تو غلط  
می کنی که میخوای .

آیلار لب ورچید

مرد جوان را می شناخت

عمیقا با سیگار مخالف بود

اما حالا میان لبهایش بود و  
عمیق ترین کام ها را می گرفت  
آیلار باز بغض کرد : منم حالم خرابه. این روزا خیلی  
به هم ریخته و عصبیم

و خیره به دود فرستاده شده به هوا از میان لب های  
مرد محبوبش.....

ای وای نه لب های برادر شوهرش شد  
باز اشکش چکید

سیاوش گفت : این خوبه . گریه کن ..... اما هیچ وقت  
هیچ وقت از سیگار حرف نزن

و صدایش خش دار ترین صدای بغض آلود دنیا بود  
شاید اگر او هم سیگار نمی کشید  
اگر بلند نمیشد و نمی رفت

اگر کمی بیشتر می نشست گریه می کرد  
نگاه آیلار به گام هایش دوخته شد  
رفت

رفت تا او هم گریه نکند ؟  
یا اینکه بیش از این هم کلام همسر برادرش نباشد  
پس چرا عطر تنش را  
کتش را

روی شانه های درخترک جا گذاشت ؟  
میخواست او هر لحظه بیشتر از داغ این عشق  
بسوزد

از ذهنش گذشت  
انصافت کجاست مردکی بی انصاف؟  
میروی لااقل مرا هم با خودت ببر  
من زیر آوار عطر تنت جان خواهم داد .....

[14:15 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۱۰۷

همایون و محمود در باغ قدم می زدند

محمود گفت: هوا هر روز داره سردتر میشه. باید قبل رسیدن زمستون و اومدن برف و سرما عروسی بچه ها رو بگیریم و برن سر زندگیشون. دهن مردم هم هر چه زودتر بسته بشه بهتره

همایون چشم هایش را باز و بسته کرد  
منتظر همچین حرفی بود

بی میل گفت: باشه. همین روزا براشون مراسم می گیریم هرچه زودتر تموم بشه

وباز هم گوشه قلبش برای سیاوش درد کشید

محمود گفت : آخر هفته دیگه چطوره ؟

همایون سر تکان داد :خوبه

آخر هفته دیگه قرار بود یکبار دیگه سقف آسمان  
روی سر پسرش ویران شود  
با فکر کردن به سیاوش و رنجی که می کشید قرار  
بود بیشتر هم شود  
درد بدی در سینه اش پیچید  
او هم درد عشق را چشیده بود  
و می دانست از دست دادن محبوب چه رنج عظیمی  
ست

خبر برگزاری جشن عروسی خیلی زود در دو خانواده  
پیچید

سیاوش انگار تازه از خواب بیدار شده باشد

دنبال راه چاره می گشت

باید کاری می کرد

نمی توانست بنشیند

و ازدواج آیلار و علیرضا را تماشا کند

اولین فکری که به سرش زد رفتن سراغ علیرضا بود

شب هنگام بود

علیرضا در اتاقش که این روزها چیزی از ماتم سرا  
کم نداشت نشسته و به مصیبت‌های زندگیش فکر می  
کرد

همسرش رفت و تنهایش گذاشت

و در تدارک مراسم همسر جدیدش بودند که دختر  
مورد علاقه برادرش بود

سیاوش بدون در زدن وارد اتاق شد

علیرضا سر بلند کرد و نگاهش کرد

سیاوش رفت و روی تخت نشست و بدون نگاه کردن  
به صورت علیرضا دستور داد: آیلار رو طلاق بده

علیرضا متعجب نگاهش کرد  
سیاوش پرسید: نشنیدی چی گفتم؟ صطلاحش بده

علیرضا پرسید: که بعدش چی بشه؟

سیاوش پاسخ داد: من عقدش کنم

سر علیرضا با ضرب بلند شد با لحن عصبی گفت  
:حالت خوبه میدونی چی داری میگی؟ من زنم طلاق  
بدم تا تو عقدش کنی؟

سیاوش جواب داد: بله درست فهمیدی

علیرضا گفت: انگار خوب نمیدونی چه اتفاقی افتاده.  
دیگه چقدر بی آبرویی بار بیاریم دختری که از بغل  
من بیرون کشیدن و به زور برام عقدش کردن طلاق  
بدم تا عقد برادرم بشه. یعنی این گند هی همش بزنیم  
تا بیشتر نقل دهن مردم بشیم

سیاوش پرخشگرانه گفت: تو کارو به اینجا رسوندی  
علیرضا. خودت خرابش کردی. خودت درستش  
کن. یک جوری حرف میزنی انگار واقعا بغل خوابت  
شده

علیرضا سرتکان داد و گفت: تنها کاری که برای  
درست کردنش از دستم بر اومد همین بود. عقدش  
کردم تا زنم بشه

سیاوش پوزخند زد: خبر که داری زنت عشق من  
بوده



علیرضا عصبی بلند شد  
هرچه بود آیلار ناموشش حساب میشد  
اما سعی کرد خودش را کنترل کند

بلند شد و گفت: سیاوش این ماجرا به اینجا رسیده  
بهتره سعی کنیم باهاش کنار بیاییم چون غیر این  
راهی دیگه ای نداریم. هر کاری فقط بی آبروی بیشتر  
می کنه

سیاوش هم بلند شد و گفت "می فهمی چی میگی علی  
؟من بشینم نگاه کنم که آیلار با تو بره زیر یک  
سقف؟

[14:15 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۱۰۸

علیرضا سینه به سینه برادرش ایستاد

بابت اتفاقی که افتاده بدهکار او بود

اما هنوز انقدر بی غیرت نشده که زن عقدی اش را  
دو دستی تقدیم مرد دیگری کند

حتی اگر آن مرد عاشق دیرینه باشد

حتی اگر او زنش را نخواهد

حتی اگر زندگیش سر آمدن همین زن تازه رسیده از  
هم پاشیده باشد

حتی اگر آن مرد برادرش باشد

سر غیرت و ناموسش نه با کسی شوخی داشت و نه  
کوتاه می آمد

دستش را روی سینه سیاوش با کمی فشار گذاشت و گفت: حواست باشه داریم درباره چی حرف میزنیم سیاوش.

تو چشای من نگاه کردی گفتی زنت عشق منه اگه نزدم دهنتم پر خون نکردم سر برادریمون بود و اینکه خودمو شرمنده ات میدونم.

اما گوش کن ببین چی میگم. اون دختر الان زن منه. اسمش کنار اسم منه پس بهتره دیگه اسمش و به زبونت نیاری.

هرچی بین تو و آیلار بود تموم شد. فراموشش کن و برو دنبال زندگیت

سیاوش اما بر خلاف علیرضا سعی برای کنترل رفتارش نکرد

و یقه علیرضا را گرفت

و گفت: من میدونم چی دارم میگم اما تو انگار خیلی حواست نیست.

اونی که اینجوری واسش زنم ،زنم ،راه انداختی  
همون دختریه که از بچگی با من بوده ...هر نقشه ای  
داشتیم .هر برنامه ای برای آینده داشتیم همه اش با  
هم بوده

حالا تو اومدی گند زدی وسط همه برنامه هامون  
واسه من طلبکار هم هستی ؟اصلا میدونی چی علی ؟  
من و آیلار .....

علیرضا هم یقه سیاوش را گرفت  
دو برادر با هم گلاویز شده بودند

علیرضا گفت :اسمتو دیگه کنار اسم آیلار نیار  
.....دارم بهت میگم اون الان زن منه .بی غیرت  
نیستم راست راست تو چشمام نگاه می کنی اسم اون  
میاری کنار اسم خودت ....

زن زوری باشه .زن اجباری و اشتباهی باشه .هر  
چی که هست الان رسماً و شرعاً محرم منه .زن منه  
پس اسمشو نذار کنار اسمت سیاوش

سیاوش عصبی خندید و گفت: اسمش کنار اسم من هست. همیشه بوده. همه همیشه گفتن آیلار و سیاوش. اولیش خودت. تا یک جا خلوت گیر آوردی زن داداش، زن داداش به نافش بست. چی شده حالا که زن داداشت شده زن شرعی و رسمی؟ صبر کن ببینم.... نکنه همه اون روزها چشمت دنبالش بود علی؟

علیرضا اینبار محکم تخت سینه سیاوش کوبید و گفت: من هیچ وقت، هیچ وقت چشمت دنبال ناموس برادرم نبود. آیلار همیشه واسه من عین لیلا بوده وقتی اومد توی حریم تو که دیگه بدتر از لیلا هم عزیزتر شد برام.....

با انگشت روی سینه سیاوش کوبید و گفت: حالا ببین چی میگم. الان آیلار تو حریم منه. ناموس منه.... همینجوریش هم حرف مردم سر غلط زیادی خودم دنبال ناموسم هست نمیدارم تو دیگه خراب ترش کنی

سیاوش آتش گرفت

علیرضا را هل داد و گفت : به حسابت میرسم علی . به حسابت میرسم . همه چی خراب کردی طلبکارم هستی

[14:15 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۰۹

وقتی از جدال با علیرضا به نتیجه ای نرسید

تصمیم دیگری گرفت

راهی خانه عمویش شد

با آیلا ر صحت می کرد  
می دانست خیلی راحت راضی میشود از علیرضا  
طلاق بگیری

آیلا در حیاط لبه حوض کوچکی که گوشه حیاط قرار  
داشت نشسته بود

برگهای زرد گلدان های شمعدانی را جدا می کرد  
عاشق بوی برگ شمعدانی هایش بود  
هر چند این روزها حتی بوی شمعدانی هم حالش را  
جا نمی آورد

سیاوش بالای سرش ایستاد  
به صورت پژمرده دخترک نگاه کرد و سلام داد

آیلا سربلند با چشمانی که امید از آنها رخت بسته  
بود نگاهش کرد  
وگفت : سلام

سیاوش لبه حوض نشست

همانطور که نگاهش به برگ زرد افتاده روی آب بود  
گفت :اومدم باهات حرف بزنم

و در ادامه حرفش نگاه از برگ کند و به آیلار که  
منتظر ادامه سخنش بود دوخت

بی مقدمه جمله اش را گفت :به علی هم گفتم نمیشنم  
نگاه کنم که باهاش بری زیر یک سقف....از علیرضا  
طلاق بگیر.....خودم همه کارهاش می کنم

آیلار متعجب نگاهش کرد

سیاوش ادامه داد :با همدیگه ازدواج می کنیم

آیلار توقع شنیدن این حرفها را داشت

می دانست مرد رو به رویش تسلیم نمی شود

می دانست تنها راه تسلیم شدن او نا امید کردنش  
است



متاسف سر تکان داد : راه من و تو از هم جدا شده  
سیاوش .

سیاوش اما توقع شنیدن این جمله را از آیلا نداشت  
جا خورد

پرسید: یعنی چی راهمون از هم جداست ؟  
دارم بهت میگم ازش طلاق بگیر ... اونموقع که به  
زور عقدت کردن من نبودم . کنارت نبودم . نتونستم  
حمایت کنم

ولی الان هستم پشتتم طلاق بگیر . جلوی هر کسی که  
بخواد کوچکترین آسیبی بهت بزنه می ایستم

آیلا لبخند تلخی زد و گفت : سیاوش منو نمی شناسی  
؟ من آیلا رم ؟ درسته که تشنه بی آبرویم از بوم افتاد  
اما به ناحق افتاد . آیلا ری که تو می شناسی کسیکه با  
آبروی خودش و خانواده اش بازی کنه . از مردی که

الان همه به اسم شوهرم می شناسن طلاق بگیرم بشم  
زن برادرش؟؟

که چی بشه مردم بگن یک روز با علی خوابید تا علی  
گرفتتش رفت بغل خواب سیاوش شد. این دفعه  
شوهرش طلاقش داد و برادرشوهرش عقدش کرد  
.حیف اسم تو نیست کنار اسم همچنین زنی؟  
.حیف اسم منصور نیست کنار همچنین خواهری؟  
من اینجوریم سیاوش؟ امروز زن علی فردا زن تو؟

[14:15 03.03.21]

#چشمان زغالی

سیاوش عصبی بود

انتظار شنیدن این حرفها را از آیلار نداشت  
آمده بود تا موافقت او را آن هم با کمال میل بشنود

دست میان موهای به ریخته اش برد و  
گفت: از اینجا می برمت. با هم میریم از این خراب  
شده تا کسی چیزی نگه. تا چیزی نشنوی

آیلار باز هم سر تکان داد: ما میرم. خانواده هامون  
چی؟ مادرم؟ منصور؟ بانو؟ سیاوش بذار تموم بشه  
هیچکدوممون بیش از این تحمل حرف و نیش و کنایه  
مردم نداریم

سیاوش بلند شد ایستاد

وگفت: چی داری میگی آیلار. به قول خودت تشت بی  
آبرویت از پشت بوم افتاد تموم شد. دیگه بیشتر از  
این چی میشه؟

آیلار خسته بود

نای جنگیدن نداشت

آن هم جنگیدن با مردی که برای به دست آوردن  
خودش می جنگید

ولی باید توضیح میداد

این مرد انگار هنوز با واقعیت کنار نیامده بود

بلند شد ایستاد

و گفت: سیاوش اون دفعه عمه محبوبه بی شرفی من  
جار زد ولی این دفعه اگه من از علی طلاق بگیرم زن  
تو بشم خودم بی شرفیمو جار زدم. ازدواجم زوریه  
درسته؟ اما پای این ازدواج می ایستم تا بی آبرویم  
بیشتر از این به مردم ثابت نشه. زنی که امروز زن  
یک برادر و فردا برادر دیگه جز اینکه مشکل از  
خودشه چیه؟ کی میدونه این زن با برادر شوهرش  
چه گذشته ای داشته. چه نقشه های کشیدن. چه  
آرزوها داشتن....

بغض مثل خنجر گلویش را درید

صدایش خش دار شد :سیاوش قسمت من و تو با هم  
نبود .راه من و تو از هم جدا شده .

سیاوش زهر خندی زد و گفت :انگار خیلی هم بد  
نبوده که انقدر راحت پذیرفتی .مثل اینکه انقدرها هم  
سخت نیست زن علیرضا بودن

آیلار به چشمان زغالی سیاوش خیره شد  
شاید آخرین بار بود که این گونه مستقیم نگاهش می  
کرد

سیاوش هم نگاه از زغال چشمان آیلار نمی کند  
وجه اشتراک چهره اشان همین بود  
چشمانشان .....

شب سیاه چشمان آیلار بارانی شد و گفت :من  
سختترین اتفاق زندگیم گذروندم .بعد اون دیگه هیچ  
چی زیاد سخت نیست .....

آب دهانش را قورت داد

اما بغض لعنتی سرجایش مانده بود

هرچه اشک می بارید از حجمش کاسته نمیشد

میان بغض و اشک ادامه داد: من تو رو از دست دادم

سیاوش.... مصیبت زندگی من این بود.... بعدش

دیگه هیچ چی برام فرق نمی کنه. حتی اینکه زن

علیزضا باشم یا همین فردا صبح بمیرم

سیاوش وقتی داشت از در خارج میشد

شانه هایش افتاده بود

انگار بار سنگین مصیبت را تازه به دوش می کشید

شاید هم حجمی اتفاقی که تازه داشت باورش می کرد

زیادی سنگین بود

## #چشمان زغالی

پارت ۱۱۱

در تدارک مراسم عروسی بودند  
اما هیچ کس شوق و ذوقی نداشت  
کارها را انجام می دادند ولی به اجبار و از روی  
بستن دهان مردم

علیرضا برای دیدن آیلار آمده بود  
آیلار در اتاقش نشسته بود که علی با چند ضربه  
کوتاه وارد شد  
کنارش روی تخت نشست

آیلار نگاه گذرای به صورتش انداخت

سلام کوتاهی داد

و چشمانش را به پنجره بسته اتاق دوخت

علیرضا خیره نگاهش کرد و پرسید : : دستت بهتره ؟

آیلار به نشانه مثبت بودن جواب سوالش سر تکان داد و گفت : بد نیست

علیرضا دستهایش را در هم قلاب کرد و توضیح داد :  
اگه یکی ،دوبار بیشتر برای دیدنت و پرسیدن حالت نیومدم چون می دونستم دیدنم اذیت می کنه .دورا دور جویای حالت بودم

آیلار پوزخند زد

یعنی می خواست بگوید شوهر مسئولیت پذیری ست ؟



علیرضا کمی مکث کرد  
سپس دوباره گفت: آیلاز؟

لعنت به صدایش که این همه شبیه سیاوش بود  
لعنت به لحنش که شبیه او صدایش می کرد  
آیلاز باز نگاهش کرد

چقدر نگاهش خسته و بی انگیزه بود  
ادامه سخنش را با خیرگی به چشمان بی فروغ همسر  
جوان پیر شده اش گفت: برای خرید عروسی .....

ادامه نداد

نگاه دخترک پر از مرگ بود  
حرف از عروسی زدن در این حالش حرکت ناشایسته  
میشد

از خودش خجالت کشید  
از آیلاز هم

او نباید می آمد اینجا تا برای عروسی خودش و آیلار  
برنامه ریزی کند  
باید آنجا می بود  
برنامه می ریخت اما برای عروسی برادرش ....

صدای آیلار افکارش را پاره کرد :میشه عروسی  
نگیریم ؟

عذاب وجدان در تمام وجودش پیچید  
این همان دخترکی ست که بارها از حرفهای یواشکی  
اشان با سیاوش نقشه های شب عروسیش را شنیده  
بود؟

سرپایین انداخت

جواب داد :نه نمیشه .بابات خواسته یک عروسی  
حسابی بگیریم تا دهن فامیل بسته بشه

اشک آیلار چکید وگفت :چرا باهام این کارو کردی  
علیرضا ؟من به اندازه برادرم دوستت داشتم

کاش یک روز می مرد و همه چیز تمام میشد  
کاش یک روز می مرد ولی این همه شرمنده آدمهای  
اطرافش نبود

[14:16 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۱۲

کاش یک روز می مرد و همه چیز تمام میشد  
کاش یک روز می مرد ولی این همه شرمنده آدمهای  
اطرافش نبود

کمی به آیلار نزدیکتر شد و گفت :یک چیزی بگم  
باور می کنی ؟

علیرضا دروغگو نبود

همیشه برادری می کرد

پشتیبانی می کرد

آیلار همیشه به او اطمینان داشت

اما اینبار می توانست باورش کند ؟

سکوت کرد

خیره لب های علیرضا شد

علیرضا گفت :آیلار بخدا ....بخدا من هیچ وقت نمی

خواستم بهت آسیب بزنم .نمی خواستم حتی یک تار

مو از سرت کم بشه ....تو به اندازه لیلا برام عزیز

بودی .....اون شب یک سوءتفاهم بزرگ بود

آیلار نگاهش کرد و گفت: می بینی اون سوءتفاهمی  
که داری ازش حرف میزنی چه بلایی سر زندگی من  
آورده؟

علیرضا هر دو دستش را به صورتش کشید  
چقدر خسته بود

با صدای خفه ای گفت: من نمیخواستم اینجوری بشه

چند دقیقه ای به سکوت گذشت

انگار هر دو در دنیایی خودشان غرق بودند

بالاخره آیلار به حرف آمد: من برای عروسی چیزی  
نمیخوام. اگه چیز واجب و لازمی هست خودت با یکی  
برو بخر

علیرضا سر تکان داد: باشه هر طور تو بخوای  
چیزی که لازمه با لایلا میخرم

ازجایش بلند شد و به سمت در رفت

آیلار صدایش کرد : علی

مرد جوان ایستاد برگشت و به دخترک پڑمرده روی  
تخت نگاه کرد : بله

آیلار پر از بغض گفت : واسه شب عروسی یک فکری  
به حال سیاوش کنید . نباشه اینجا

از اینکه دل زن جوانش شور مرد دیگری را میزد  
باید عصبانی میشد ؟

مگر بی غیرت بود که خورش نجوشد و دستهایش  
مشت نشود

با همان خون جوشیده و دست مشت شده .

از در اتاق بیرون زد

مرد بود و هر لحظه امکان داشت غیرتش بی منطقش  
کند

همان مشت را میان صورت زیبایی دخترک بکوبد  
و بگوید : لا اقل جلوی چشمای من شور اونو نزن

اما منطقی رفتار کرد  
صبوری کرد  
فقط از اتاق بیرون زد  
تا تلافی ندانم کاریش را سر خودش در بیاورد  
مشتش را وسط تنه درخت توی حیاط خالی کند  
درد پیچیده شده میان استخوان هایش را به جان بخرد

[14:16 03.03.21]

□ □ □ □ □

#چشمان زغالی

پارت ۱۱۳

با شانه های افتاده از خانه عمویش خارج شد  
بیشتر از هرکسی شرمنده و بدهکار خودش بود  
چند روز دیگر با زنی زیر یک سقف می رفت که می  
دانست تمام قلبش برای دیگری ست  
او هم عاشقش نبود

اما تحمل اینکه زن محرم او موقع دیدن مرد دیگری  
قلبش بلرزد را نداشت

به سمت خانه عمه اش راه افتاد  
شاید می توانست دل ناهید را نرم کند و به خانه  
برگرداند

و وسط این همه نابسمانی لااقل گوشه ای از  
زندگیش را سامان دهد  
عمه محبوبه در را که به رویش باز کرد زهر کلامش  
را هم بیرون ریخت: به به شادوما چه عجب از این  
ورا. چی شد یادت افتاد یک زن هم اینجا داری



دو دفعه قبل هم که برای صحبت با ناهید آمده بود  
مثل همین جملات را از زبان عمه اش شنیده بود  
علاقه ای برای سربه سر او نداشت

بی حوصله تر و خسته تر از این حرفها بود  
همان دم در ناهید را دید که گوشه حیاط روی طناب  
لباس پهن می کرد  
به سمتش رفت  
وسلام کرد

ناهیدنگاه دلتنگش را به صورت شوهرش دوخت و  
گفت :سلام .اومدی رضایت بدی برای طلاق

علیرضا خسته از سرو کله زدن های پی در پی گفت  
:ناهید تو رو خدا یکی تون دلتون برای من بسوزه  
یکنفر، فقط یکنفر از آدم های اطرافم کوتاه بیاد  
...بین این همه آدمی که رو به روم ایستادن لااقل تو  
کنارم باش

محبوبه دست به کمر کنارش ایستاد و گفت: ناهید  
کنارت باشه؟ تو نیازی به ناهید نداری. داری بساط  
عروسیت جفت و جور می کنی. همین روزا عروس  
جدیدت میاد به خونه ات

علیرضا عصبانی بود

به سمت عمه اش برگشت و گفت: عمه اگه این بلا  
سر زندگی من و ناهید اومد بیشتر از هرکسی مقصر  
تویی. پس سعی نکن بیشتر از این میونه من و ناهید  
خراب کنی. اگه اون شب زبون به دهن گرفته بودی  
این همه خرابی به بار نمی اومد

[14:16 03.03.21]



محبوبه صدایش را سرش انداخت و گفت: من زبون  
به دهن نگرفتم. من خرابکاری کردم یا تو که نصف  
شب توی اتاق دختره بودی خودم به همین چشمهای  
کور شدم دیدم چسبیده بهش خوابیدی

علیرضا کوتاه نیامد

گفت: بابا اصلا من یک غلطی کردم تو باید اینجوری  
هوار می کشیدی و تو بوق و کرنا می کردی؟ غیر  
اینکه به زندگی و آبرو دختر خودت لطمه زدی چی  
شد. کم بابام واسه این زندگی کوفتی گربه رقصونی  
می کرد تو هم بهانه رو دادی دستش

محبوبه هم مرد جوان را بی جواب نگذاشت و گفت  
:باید چیکار می کردم؟ میذاشتم می رفتی تا هر غلطی  
که دلت میخواست می کردی

علیرضا چشم هایش را روی هم فشرد  
هیچ کدام از بخش های زندگیش این همه پر از  
استرس و فشار روحی نگذرانده بود  
نگاهش را به ناهید داد و گفت :ناهید این روزا داره  
بهم سخت میگذره .بودنت کنارم لازم دارم .بیا  
برگردیم خونه

ناهید با چشمانی پر از اشک گفت :برگردم کدوم خونه  
علی .چند روز دیگه آیلار میاد من دیگه اونجا جایی  
ندارم .واسه من جایی نمونده

علیرضا دست روی سرش گذاشت و گفت :جای تو  
روی سرمه ...

دست روی قلبش گذاشت و ادامه داد: جای تو توی  
قلبمه بیا برگردیم خونه. این روزها خیلی داره سخت  
میگذره کنارم باش ناهید. بودنت لازم دارم. الان که  
این همه بی کسم حتی برادرم بهم پشت کرده از  
نظرش من یک دزد ناموسم، بودنت لازم دارم ....

دل ناهید داشت نرم میشد

که محبوبه دوباره پارازیت انداخت: دختر من جایی  
نمیاد. هنوز خونه پدرش خراب نشده که پا شه همراه  
تو بیا وردل هوو! شب عروسیت هم قر بده لابد؟

علیرضا به ناهید نگاه کرد

وقتی ناهید میان گریه گفت: من نمی تونم علی تحمل  
ندارم پیام بودنت کنار اون ببینم

نا امید شد

از بودن و آمدن ناهید هم نا امید شد

او هم نمی آمد

هیچ نگفت و به سمت در خروجی رفت

[14:16 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۱۵

وارد حیاط که شد به حدی فکرش مشغول بود که  
پدرش را ندید

همایون که علیرضا را غرق در افکارش دید صدایش  
کرد

علیرضا مسیرش را به سمت پدرش عوض کرد و کنار او نشست

همایون پرسید: کجا بودی؟

علیرضا با فکری آشفته جواب داد: رفتم یکسر به آیلار زدم. ازش پرسیدم برای خرید وسایل عروسی چیکار کنیم.

همایون منتظر بود

چون علیرضا ادامه نداد همایون گفت: خوب اون چی گفت؟

علیرضا پاسخ داد: گفت برای عروسی چیزی نمیخواه منم گفتم با لیلا میرم هر چی که لازمه میخرم...

سرش را زیر انداخت و گفت: سفارش کرد یک فکری برای سیاوش بکنیم که شب عروسی اینجا نباشه

زهرخندی در انتهایش کلامش زد  
همایون سر تکان داد و گفت: نظر منم همینه

علیرضا گفت: کجا میخوای بفرستیش؟

همایون پاسخ داد: احتمالا خونه همون دوستش دانیال  
یک مدت اونجا باشه بهتره

علیرضا در سکوت سر تکان داد  
چند دقیقه بعد دوباره به حرف آمد: یک سر هم رفتم  
سراغ ناهید. هرچی اصرار کردم قبول نکرد برگرده

دست میان موهایش فرو برد و گفت: همه چی خراب  
کردم بابا. همه چی به هم ریخته

همایون دست رو شانه پسرش گذاشت  
از دیدن رنج کشیدن او درد می کشید



فشار خفیفی به شانه اش داد و گفت: میرم دنبال ناهید  
برش می گردونم خونه

میرم ناهید بر می گردونم پیشت. بذار لااقل یک تیکه  
از این آشفته بازار درست بشه

علیرضا به پدرش نگاه کرد و در نگاهش التماس  
موج میزد

انگار داشت به پدرش التماس می کرد جوابی سوالی  
را که میخواهد بپرسد آن گونه که او دوست دارد  
پاسخ دهد

گفت: همیشه همه چی درست بشه بابا. حال چشمای  
سیاوش خوب بشه؟ حال دلش خوب بشه؟

همایون سکوت کرد

سکوت همیشه هم نشانه رضایت و اتفاقات خوب نبود

گاهی سکوت یعنی نه

یعنی حالا حالاها منتظر خوب شدن حال چشمان  
سیاوش نباش ....

[14:16 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۱۶

همایون دم در خانه خواهرش ایستاد

و ضربه ای به در زد

هیچ علاقه ای برای آمدن به این خانه نداشت

اما بخاطر علیرضا خودش را راضی کرد و آمد

به پروین که لااقل از او برای برگرداندن عروسیش  
مشتاق تر بود نگاه کرد

مادر بود دلش سر و سامان پیدا کردن زندگی پسرش  
را می خواست

همایون بی میل دوباره در زد

اگر پای علیرضا وسط نبود

حتی یک دقیقه هم منتظر نمی ماند می رفت و پشت  
سرش را هم نگاه نمی کرد

از اهالی این خانه کم کینه نداشت

و بی آبرو کردن آیلار و

خراب کردن زندگی سیاوش هم به آن اضافه شد

بالاخره ناهید در را باز کرد

نگاهش که به دایی و زندایی اش افتاد بارقه های امید  
در دلش درخشید

هرچند زندگی با هوو سخت بود اما او دلِ دلِ کردن از  
علیرضا را هم نداشت

هر دو وارد شدند  
پروین با محبت عروسی را بوسید  
و ابراز دلتنگی کرد

ناهد بعد از احوال پرسى با احترام به داخل خانه  
هدایتشان کرد

محبوبه در آشپزخانه درگیر بود  
همایون از ناهید پرسید: بابات کجاست ؟

ناهد گفت: رفته خونه عموم شهر. چند روزی میشه  
رفته اونجا

همایون پوزخند زد: آره خوب زندگى بچه اش مهم  
نیست که بخواد بشینه ببینه چطور میشه. اون فقط  
خودش مهمه و عملش

باز هم زخم زبان زد

قلب ناهید شکست

پدرش آدم بدی نبود. مهربان بود و با محبت  
اعتیاد داشت اما بی محبت و بی مسئولیت نبود  
رفته بود شهر چون خبر بیماری برادرش را به  
گوشش رساندند

محبوبه که متوجه آمدن برادر و زن برادرش شد از  
آشپزخانه بیرون آمد  
سلام داد

و بغ کرده کنارشان نشست  
و گفت: دستت درد نکنه همایون این رسم عروس  
داریه؟ الان چند وقته ناهید اینجاست نیومدی یک سر  
بهش بزنی نه خودت نه زنت

تا پروین خواست دهان باز کند و حرفی بزند  
همایون گفت: من رسم برادری خوب به جا نیاوردم  
محبوبه.... اما بنازم تو خوب خواهری کردی برای

من ومحمود .خیلی قشنگ بی آبرویی پسر من و دختر  
محمود میون کوچه جار زدی

محبوبه برادر بزرگش را بی جواب نگذاشت و گفت  
:چیکار می کردم .دخترم دست گلم چی کم داشت که  
پسرت شبونه رفت سراغ دختر محمود ؟

[14:16 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۱۷

محبوبه برادر بزرگش را بی جواب نگذاشت و گفت  
:چیکار می کردم . دخترم دست گلم چی کم داشت که  
پسرت شبونه رفت سراغ دختر محمود ؟

همایون پوزخند زد

حوصله سر و کله زدن با خواهر سلیطه اش را  
نداشت

آمده بود تا گوشه ای از زندگی پسرش را سامان دهد

نگاهش را از خواهرش گرفت و به ناهید داد و گفت  
:ببین چی میگم ناهید . تو بیشتر از هر کسی میدونی  
که علیرضا چقدر خاطرت میخواد . من اومدم دنبالت  
چون تو این روزای سخت ....

به ناهید خیره شده و گفت :خودت بهتر از من میدونی  
چرا میگم روزای سخت ...

و بی آنکه محبوبه متوجه ماجرا شود

عشق میان آیلار و سیاوش را یادآوری کرد

ادامه داد: علیرضا خیلی بهت احتیاج داره. اگر باهم اومدی شدی پناه این روزهای سخت علی تا آخر عمرم روی چشمم جا داری. اما اگه امروز نیومدی دیگه هیچ وقت نیا چون من نمیذارم ....

محبوبه دهان باز کرد تا حرفی بزند  
همایون دستش را بالا آورد و گفت: دارم با دختری  
حرف میزنم. دارم با عروسم حرف میزنم. زبون به  
دهن بگیر محبوبه

محبوبه اما ساکت نشد و گفت: زبون به دهن بگیرم  
که دخترم برادری ببری ور دل هوو

همایون غرید: دختری می برم ور دل شوهرش. ور  
دل مردش



و ناهید در دلش نالید : همون مردی که تو و دایی  
محمود پدرش در آوردین تا بگذره ازم ...ای خدا  
بزرگیت شکر که چاه کن خودش ته چاهه .ولی حیف  
که چند نفر بی گناه دارن مجازات میشن

باز محبوبه خودش را وسط انداخت : دخترم کجا بیاد  
؟ شما دارین سور و سات عروسی جور می کنید  
، دختر من راهی کجا بشه ؟ بیاد بشینه توی خونه ای  
که قرار عروسی شوهرش توش بگیرن

محمود حتی برنگشت به خواهرش نگاه کند و رو به  
ناهید گفت : برگرد تو خونه ای که چند روز دیگه  
داخلش عروسی شوهرت می گیرن و پشت و پناه  
علیرضا باشه .خودت میدونی علی از همه به این  
ازدواج ناراضی تره

پروین دست ناهید را گرفت و گفت : برگرد سر  
زندگیت دختر هر کی ندونه تو میدونی دل بچه ام  
چقدر گیرته .

ناهید در افکارش غوطه ور بود  
تحمل دیدن عروسی علیرضا را داشت .  
از طرفی اگر بر نمی گشت دیگر همایون اجازه بر  
گشت نمیداد

محمود که عروسی را غرق در فکر دید پرسید :چه  
می کنی دختر ؟

چه می کرد جز برگشتن  
مگر راهی غیر از برگشتن به خانه شوهرش داشت ؟

مگر دل گذاشتن از علی را داشت  
مگر زندگی بدون علیرضا میشد ؟

[14:16 03.03.21]



#چشمان زغالی

پارت ۱۱۸

شب هنگام بود

علیرضا و ناهید هم در اتاقشان نشسته بودند

هر دو احساس می کردند کمی حالشان بهتر است

خوب البته فقط کمی

اما بودنشان کنار هم کمی بدی اوضاع را بهتر می کرد

علیرضا به سمت ناهید که پشت به او داشت لباس  
هایش را در کمد می چید رفت  
از پشت در آغوشش گرفت

سرش را میان گردنش فرو برد بوسید  
همانطور که لب هایش به گردن همسرش چسبیده بود  
گفت :

خوب کردی اومدی . خیلی دلتنگت بود

ناهید هم دلتنگ بود  
علیرضا دوباره گردن ناهید را بوسید  
گفت : بدون تو اینجا خیلی دلگیره

ناهید لبخند رضایتمندی زد  
کدام زنی بود که از شنیدن این حرفها خوشحال نشود  
علیرضا اینبار به جای بوسیدن مک تقریبا محکمی به  
گردن ناهید زد

ناهید دیگر میان دستانش شل شد

علی دستش را زیر لباس ناهید برد و شروع به نوازش کرد

همچنان پوست گردن دخترک میان لب هایش اسیر بود

انقدر نوازشش را در جای جای بدن همسرش ادامه داد تا ناهید به طور کامل خودش را به او سپرد

لباس هایش را از تنش بیرون آورد  
کف اتاق رویش خیمه زد

سراسر بدن برهنه اش آماج بوسه ها و نوازش های علیرضا قرار گرفت

دستش که بند آخرین تکه از لباس مانده روی قسمت پایین تنه زن جوان شد

ناگهان صدای گریه ناهید میان اتاق پیچید  
علیرضا ترسید

کنارش نشست و دست روی دستان ناهید که با آنها صورتش را پنهان کرده بود گذاشت

وگفت: ببخشید ناهید اذیت کردم ؟

ناهید نشست

به صورت شوهرش نگاه کرد

انگار که به عزیزی از دست رفته نگاه می کند میان  
گریه گفت :اونم قراره همینجوری لمس کنی علی  
.اونم همینجوری می بوسی .اونم همینجوری نوازش  
می کنی ....

هق هق کرد و میان هق هق هایش زار زد :با اونم  
همینجوری عشقبازی می کنی علی ؟

علیرضا جلو رفت بدن برهنه ناهید را در آغوش  
گرفت و روی موهایش را بوسید

ناهید بیشتر هق زد :اونم همینجوری بغل می کنی  
علیرضا ؟ناز اونم همینجوری قراره بکشی؟

[14:16 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۱۱۹

علیرضا ناهید را بیشتر به خودش فشارد  
و روی موهایش را بوسید کرد

وگفت: خودت خوب میدونی خیلی دوستت دارم ناهید  
.خودت اذیت نکن. من همیشه همینجام توی این اتاق  
کنار تو

ناهید در آغوش شوهرش مچاله شد

با گریه گفت: نمی توانم تحمل کنم علی، چطوری ببینم  
یک زن دیگه میشه محرمات؟ همسرت؟

علیرضا چانه اش را به سر ناهید تکیه داد و گفت  
:صبر داشته باش همه چی درست میشه .....بگیر  
بخواب .استراحت کن

آنقدر همسر دلشکسته اش را بوسید و نوازش کرد تا  
همانجا میان آغوشش به خواب رفت

ناهید را سرجایش گذاشت وواز اتاق بیرون رفت

وارد حیاط شد و خیره به تاریکی هوای سرد را به  
ریه هایش کشید

نزدیک آشپزخانه ای که در حیاط بود سایه ای را  
حس کرد

به آن سو رفت

لیلا روی سکو سیمانی چسبیده به آشپزخانه نشسته  
بود

کنارش نشست و گفت : لیلا اینجا چرا نشستی سرده



لیلا به بردارش نگاه کرد لبخند کم رنگی زد و پاسخ داد: خوابم نمی برد

علیرضا سر تکان داد: تو هم که از زندگی باز شدی .کلا اینجایی

لیلا سکوت کرد  
علی پرسید: تو هم ازم بدت میاد؟

لیلا جا خورد  
توقع این سوال را نداشت  
مگر میشد از برادر مهربانش بدش بیایید

در تاریکی نگاهش را به نگاه افسرده برادرش گره زد وگفت: نه هیچ وقت این فکر رو نکن .من نگرانتم .نگران زندگیت .خودت .....

علیرضا با اندوه بزرگی در صدایش گفت : اما من  
بیشتر از هر کسی نگران سیاوشم .

لیلا سکوت کرد

حرف زدن درباره سیاوش فقط بار مانده روی دوش  
های علیرضا را سنگین تر می کرد  
علیرضا که سکوت خواهرش را دید گفت : برات یک  
زحمتی دارم ....

لیلا نگاهش کرد و علی گفت : همیشه فردا با افشین  
بری چند تا تیکه وسیله برای آیلار بخری ؟

لیلا با درد به بردارش نگاه کرد و گفت : آخه من ... من  
جلوی چشم سیاوش و ناهید ..... علیرضا سخته ....

علیرضا میان حرفش پرید : تو رو خدا تو نگو نه ،  
غیر تو هیچ کس ندارم بهش بگم .

لیلا بی میل گفت :حالا خرید میخواد چیکار ؟

علیرضا :خرید حلقه ،عطر و ادکلن که نمیخوام .یک  
آینه و شمعدون و یک لباس واسه شب عروسی  
وچندتا تیکه وسیله اینجوری ...

□ □ □ □ □

[14:17 03.03.21]

#چشمان زغالی

علیرضا: خرید حلقه ، عطر و ادکلن که نمیخوام . یک  
آینه و شمعدون و یک لباس واسه شب عروسی  
وچندتا تیکه وسیله اینجوری

لیلا گفت : واسه شب عروسی لباس منو بپوشه . چهار  
تیکه وسیله دیگه هم بذار فردا برم ببینمش ....بخدا  
علیرضا کسی حال و حوصله این کارا نداره

علیرضا پوزخندی زد وگفت : فکر می کنی من دارم  
.اما مجبورم باید برای جلوی چشم مردم یک چیزای  
آماده کنیم.من باعث سرافکندگی آیلار شدم میخوام  
لااقل شب عروسی با عزت و آبرو واحترام بیاد تو  
خونه

قلب لیلا برای بار سنگین عذاب وجدانی که در صدای  
علیرضا مشهود بود به درد آمد

علی خودش ادامه حرف را گرفت :بابا گفته سیاوش می فرسته خونه دانیال .میگم لیلا یک خواهر داشت بنظرت برای سیاوش مناسب نیست ؟

لیلا سر تکان داد :الان فکر کردن به ازدواج سیاوش کار درستی نیست .ما میخوام فکر سیاوش آسوده بشه اما پیشنهاد ازدواج اصلا مناسب نیست .

علیرضا نالید :پس چیکار کنم لیلا؟چیکار کنیم قلب سیاوش آروم بگیره

لیلا عمیق نفس کشید :زمان داداش !زمان اوضاع بهتر می کنه .سیاوش هم کم کم یاد می گیره که با ما چرا کنار بیاد

علیرضا بازدمم گرمش را میان هوای سرد فرستاد و گفت :هیچ وقت فکر نمی کردم من دل سیاوش بشکنم .سیاوش اینجوری با اخم نگام کنه .دلم براش تنگه

لیلا برای بگو و بخند هامون ، برای خلوت کردن هامون  
برای روزهای خوب

لیلا سکوت کرد

علیرضا به تاریکی روبه رویش چشم دوخت

لیلا انگشتانش را در هم قلاب کرد و گفت : علی به  
بعدش فکر کردی ؟ واقعا میخوای با آیلار زندگی کنی  
؟

علیرضا سربالا انداخت : راستش بگم نه .... به بعدش  
فکر نکردم .... اصلا نمیخوام به بعدش فکر کنم ، مغزم  
پر فکره پر سر و صدا .....

□ □ □ □ □

[14:17 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۱۲۱

صبح روز بعد لیلا راهی خانه عمویش شد

در کوچه آیلار را دید که روی تنه درخت کنار جوی  
آب روبه روی در حیاطشان زیر سایه همان درخت که  
تا وسط روی زمین خم شده سپس به سمت بالا رفته  
بود نشسته

و نگاه خیره اش به آب توی جوی و برگ های زردی  
است که گاهی با وزش باد یکیشان کنده میشد و در  
آب می افتاد

با سلامش آیلار از جا پرید  
طوری غرق افکارش بود که متوجه آمدن لیلا نشد

لبخند مصنوعی بر لب نشاند و جواب سلام لیلا را داد  
لیلا کنارش نشست و گفت :چطوری ؟

آیلار با چشمانی خسته نگاهش کرد و گفت : خوبم .

لیلا نگاهی به سرتا پایش کرد و گفت :ولی زیاد شبیه  
خوبا نیستی؟اوضاع چطوره ؟

آیلار نگاهش کرد و پرسید : خودت فکر می کنی  
چطورم ؟

لیلا سعی کرد لبخند بزند وگفت :خودم فکر می کنم  
بازم روزهای خوب میان .بازم حالت خوب میشه

آیلار با همان لبخند بی معنی که بر لب داشت و بیشتر  
شبیه مسخره کردن بود به دختر عمویش نگاه کرد  
وگفت :آره خوب روزهای خوبم میاد .روزهای خوب



.....کسی چه میدونه شایدم روزهای خوب اومدن و رفتن ....تموم شدن ....ما قدرشون ندونستیم

لیلا دست روی دست آیلا گذاشت و گفت :با این همه نا امیدی فقط خودتو از پا در میاری آیلا ...

آیلا که جوابی نداد  
لیلا دنباله حرف را گرفت  
گفت :علی بهم گفته برم برات رخت ولباس و آینه  
وشمعدون و از این چیزا بخرم

آیلا بی حوصله گفت :چه حوصله ای داره

لیلا :بخدا حال اونم خرابه ولی میخواد جلوی مردم  
آبروداری کنه

آیلا پوزخندی زد و گفت :مگه آبرویی هم گذاشته ؟

بعد از کمی سکوت گفت :چی برات بخرم؟چی لازم داری؟خودت میای با هم بریم؟

آیلار آه کشید و گفت :من پاشم پیام خرید عروسی؟برای کی؟برای چی؟دلت خوشه دختر؟من این روز معلقم بین زمین هوا.نه می افتم رو زمین و راحت میشم.نه با سر میخورم به سقف آسمون و کارم تموم میشه.....عروسی چی؟خرید چی؟

لیلا به آب روان مقابل پایش خیره شد

تا ظهر پیش آیلار بود



## #چشمان زغالی

پارت ۱۲۲

تا ظهر پیش آیلار بود  
با هم درد و دل کردند و حرف زدند

ظهر که برگشت سیاوش را دید که از حیاط خارج  
میشد

سیاوش مقابلش ایستاد و پرسید: کجا بودی؟

لیلا: رفته بودم خونه عمو

سیاوش: آیلار چطور بود ؟

دلش مُرد برای دل بردارش که هنوز هم اسم آیلار را  
با این همه عشق بر زبان می آورد  
وگفت: بد نیست ؟

سیاوش قصد رفتن کرد: باشه برو تو

لیلا پرسید: کجا میری ؟

سیاوش پاسخ داد: همینجام الان بر می گردم

لیلا واردخانه شد پدر و مادرش به همراه علیرضا در  
هال نشسته بودند

لیلا سلام داد و کنارشان نشست

همایون رو به لیلا گفت: بابا رفتی با آیلار صحبت  
کنی برای خرید عروسی؟

لیلا جواب داد: بله بابا. ولی قبول نکرد گفت چیزی  
نمیخواه

همایون: باباجان باید این کارها رو بسپری به مادرت  
خودش میره باز نعموت صحبت می کنن چندتا زن با  
هم دست آیلار می گیرن میرن خرید عروسی

لیلا با حزن گفت: فکر نکنم بره

پروین گفت: همیشه مادر پس شب عروسی چی  
میخواه بپوشه. شب حنابندون ....

لیلا حرف مادرش را قطع کرد و گفت: آیلار گفته  
ازتون بخوام حنابندون نگیرید گفت کسی هم از یک  
مرد زن دار توقع نداره عروسیش کامل کامل باشه

ناگهان صدای سیاوش به گوشش خورد که می گفت  
:چرا حنابندون نمیخواد؟ آیلار که حنابندون از  
عروسی بیشتر دوست داره؟

و همراه نیشخندی که بر صورت نشاند مستقیم به  
صورت علیرضا نگاه کرد  
و کنار لیلا نشست

علیرضا نیش کلامش را دریافت  
فهمید سیاوش خواست بفهماند او با همسر فعلی  
برادرش درباره همه این مسائل صحبت کرده

لیلا از دیدن سیاوش متعجب شد  
او که از خانه بیرون رفته بود!

سیاوش یک استکان چای از توی سینی مقابلشان  
برداشت و گفت :خوب لیلا می گفتی عروس خانوم  
دیگه چی خواسته؟

لیلا بی میل ادامه داد :گفت بهتون بگم عروسی هم  
جمع و جور باشه

[14:17 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۲۳

لیلا بی میل ادامه داد: گفت بهتون بگم عروسی هم  
جمع و جور باشه

قلب سیاوش در سینه مجاله شد  
آیلار داشت برای عروسیش برنامه می ریخت بدون  
او.....؟؟

قرارشان این نبود  
برنامه های دیگری داشتند

سیاوش باز تصمیم به سوزاندن علیرضا گرفت: نگفت  
لباس عروسیش چه مدل باشه یا شب عروسی دوست  
داره موهایش چطور درست کنه؟ یا نگفت بهت .....  
t1g.0N0VSLAND

همایون به دستهای مشت شده علیرضا نگاه کرد

میان حرف سیاوش پرید

وگفت: راستی سیاوش بنظر من تو چند روز برو  
خونه دوستت دانیال بمون



سیاوش سر بلند کرد و گفت: چرا برم اونجا؟ مگه چی شده؟ عروسی داداشمه باید باشم سنگ تموم بذارم.

پوزخندش را باز حواله سیاوش کرد

یک استکان چای برداشت و گفت: بالاخره یک داداش که بیشتر نداریم. باید برای عروسیش هرکاری از دستم برمیاد انجام بدم ...

چای را داغ داغ سر کشید  
گلوش سوخت  
اما داغ دلش خیلی بیشتر بود

لیلا با افسوس به برادرانش نگاه کرد

همایون رو به پسرش گفت: بابا باهات دشمنی که ندارم. یک مدت اینجا نباش برو پیش دانیال ..... یا اصلا برگرد برو فرانسه یک مدت پیش عموت بمون

سیاوش پوزخند زد : همون یکبار که رفتم پیش عمو  
برای هفت پشتم بسه . من همینجا می مونم ...

رو به علیرضا نگاه کرد

نگاهش را مستقیم در چشمان علیرضا فرو کرد و  
گفت : همینجا می مونم و نمیذارم این عروسی سر  
بگیره ...

علیرضا از در صلح وارد شد و گفت : سیاوش من و  
تو که پدر کشتگی نداریم . تو چه امروز چه تا آخر  
دنیا عزیزترین کس زندگی منی .... این اتفاق افتاده  
سر یک اشتباه بود ...

سیاوش با عصبانیت وسط حرف علیرضا گفت : یک  
اتفاق بود علیرضا ؟ به همین سادگی تو چشمای من  
نگاه می کنی میگی یک اتفاق بود ؟ آره خوب برای تو  
زیادم بد نشد ... اونی که کند زده شد به کل زندگی و  
آینده اش من بودم . اونی که زندگیش نابود شد من

بودم.... زدی همه برنامه های منو خراب کردی؟ آیلار  
باید زن من میشد؟.... نه اینکه الان بشینن برای  
عروسیش با تو برنامه ریزی کنن ....

پوزخندی زد و گفت :اونم چی یک عروسی بی  
حنابندون .بدون خرید .جمع وجور بدون برنامه های  
که داشته ... عین یک زن بیوه ...

علیرضا هم عصبانی شد و گفت :چیکار کنم سیاوش  
؟چیکار کنم که ببخشی؟ که یادت بره؟ پیش اومده  
.....منم نمی خواستم ولی شده ....الان چیکار کنم  
خودمو بکشم؟

سیاوش استکان را در سینی کوبید و گفت :نه داداش  
....نه شاه دوماه تو خودت نکش ...هیچ کاری هم  
لازم نیست بکنی .اونی که نمیداره این عروسی سر  
بگیره منم .اونی که نمیداره آیلار باهات زیر یک  
سقف بره منم ....

انگشتش را به سمت پدر ومادرش و لیلا گرفت و  
گفت : بشینید و ببینید من نمیذارم این عروسی سر  
بگیره .

[14:17 03.03.21]

□ □ □ □ □

#چشمان زغالی

پارت ۱۲۴

بعد از ظهر همان روز سیاوش دوباره به امید حرف  
زدن و راضی کردن آیلار راهی خانه عمویش شد  
در، کوچه به منصور برخورد کرد

بعد از احوال پرسى منصور پرسید: میرى خونه ما ؟

سیاوش جواب داد: آره میرم یکبار دیگه با آیلار  
حرف بزنم

منصور روبه رویش ایستاد وگفت: فک نمى کنم دیگه  
چیزی درست بشه سیاوش..... باید با بعضی چیزا  
کنار بیایی

سیاوش لجوجانه گفت: نمى تونم کنار پیام منصور  
هرکسى هم که جای من بود کنار نمى اومد. تو هم  
بودی کنار نمى اومدی

منصور با ملایمت گفت: اینجورى داری به خودت و  
آیلار آسیب میزنی

سیاوش پوزخند زد :چه راحت از گذشتن و پذیرفتن  
حرف میزنی .اگه زندگی خودت هم بود انقدر راحت  
نسخه می پیچیدی؟آدما وقتی پای زندگی دیگران وسط  
بیاد خیلی راحت تعیین تکلیف می کنن .تو جای من  
نیستی که بدونی من چه حسی دارم و چی میکشم

منصور با ناراحتی گفت : من و تو غریبه نیستیم که  
تازه به هم رسیده باشیم و حال و زور هم درک نکنیم  
منم به اندازه تو ناراحتم .برای دلشکسته تو .برای  
آبروی رفته آیلار و آرزهای بر باد رفته اش .اگه  
میگم قبول کن و کنار بیا چون میخوام تو به آرامش  
برسی

سیاوش با چشمانی پر غم گفت :من دیگه به آرامش  
نمی رسم

منصور سر تکان داد و گفت :من باید برم یک سر به  
باغ بزنم تو برو خونه میام باید حرف بزنیم

سیاوش گفت :خودتو اذیت نکن زیاد نمی مونم

منصور گفت :میگم باید باهات حرف بزنم ....باید  
حرف بزنیم

سیاوش بی توجه به منصور راه افتاد  
دم در خانه عمویش ایستاد در زد  
و بانو در را به رویش گشود  
سیاوش را که دید گفت : سلام .خوش اومدی

و نگاهش روی صورت نامرتب پسرعمویش خیره  
ماند

مرد جوان هم سلام وعلیک کرد  
سراغ آیلار را گرفت  
و بانو به آخر باغ جایی که آیلار روی تاب نشسته  
بود اشاره کرد

سیاوش که خواست به آن سو قدم بردار بانو صدایش  
کرد :سیاوش ؟

سیاوش ایستاد  
منتظر به بانو خیره شد  
بانو گفت :روبه راهی ؟

سیاوش پوزخند زد :حسابی ...

با دست به سرتا پایش اشاره کرد و گفت :مشخص  
نیست ؟

دوباره خواست به سمت آیلار برود که بانو باز گفت  
:حال آیلار خوب نیست ...کاش میذاشتی یک مدت به  
حال خودش باشه



سیاوش گفت: مگه چقدر وقت دارم که یک مدت هم  
بذارم اون به حال خودش بمونه بانو؟ نمی بینی دارن  
عروسی می گیرن؟

به سمت آیلا رفت  
آیلا از دور آمدنش را دید  
درحالی که آهسته تاب میخورد آمدنش را به تماشا  
نشست

از گام هایش  
از نحوه راه رفتنش خشم و عصبانیتش را میشد  
تشخیص داد  
دلش تنگ بود

سیاوش مقابلش ایستاد و سلام داد  
آیلا هم جواب گفت

سیاوش: اومدم یک باهات صحبت کنم آیلا

## #چشمان زغالی

پارت ۱۲۵

سیاوش مقابلش ایستاد و سلام داد  
آیلار هم جواب گفت

با نگاهی که داشت خودش را دار میزد تا خروار  
خروار عشق به پای قدم های سیاوش نریزد

با جانی که داشت در می رفت برای موهای آشفته  
سیاوش اما جان می کند تا نشان ندهد

سیاوش: او مدم یک کم باهات صحبت کنم آیلار

آیلار منتظر نگاهش کرد. و سیاوش گفت: دو، سه  
روز دیگه عروسیه. دارن برای خرید و کارهای  
عروسیت برنامه ریزی می کنن ....

خودش هم از گفتن این جمله قلبش درد گرفت  
قرار نبود عروسیت باشد  
قرار بود عروسیمان باشد  
قرار بود عروسیمان باشد با دنیا دنیا شادی  
نه کیلو کیلو غم ....

چشمانش را بر هم فشرد و دوباره باز کرد و گفت  
:آیلار واقعا میخوای به این ازدواج تن بدی ؟

آیلار با صدای که رگه های از بغض داشت گفت: من  
به این ازدواج تن دادم سیاوش. همون روزی که تو  
نبودی بابام دستم شکوند ....

چشمانش پر از اشک شد و گفت : همون روزی که با  
علیرضا سر سفره عقد نشسته بودم و چشمم به در  
خشک شد شاید معجزه بشه و تو بررسی ....

ابرو بالا انداخت و زد زیر گریه : البته میگم سفره  
عقد فکر نکنی سفره درکار بود نه بابا ..... عین  
مجلس عزا فقط به جای تلقین که به مُرده می کنن  
عاقده برای صیغه عقد خوند

سیاوش جلو رفت طناب تاب را میان دستش را گرفت  
وبا غیرتی که به جوش آمده بود گفت : نمیخوام زنش  
بشی نمی تونم ببینم زن علیرضا بشی

آیلار بلند شد ایستاد

عصبی شده بود

اعصابش دیگر نمی کشید

جان کنده بود تا دست میان موهای سیاوش نبرد و  
مرتیشان نکند

مغزش دیگر خود داری را تاب نداشت

باید فریاد میزد و خودش را خالی می کرد و گرنه  
همین روزها از حجم غم و اندوه درونش از پا می  
افتاد

گفت :خوب نگاه کن که ببینی ...زن علیرضا شدم  
....وقتی که تو نبودی ....

به در حال اشاره کرد وگفت :وقتی که چشمم روی  
همین در موند تا از حال رفتم .

سیاوش تو نبودی ....ندیدی ولی من اون روز هر  
ثانیه هزار بار خدا رو صدا زدم که تو رو یک جوری  
برسونه ....که معجزه بشه .... ولی خدا جوابم نداد تو  
هم نیومدی منم زن علیرضا شدم .با یک دست  
شکسته که با روسری به گردنم بسته بود ....

هق زد وگفت :روزگرم سیاه بود سیاوش ...سیاه که  
میگم یعنی هر لحظه اش آرزوی مُردن کردم ...تو  
بودی ببینی اون شبا توی غار به من وبانو چی  
گذشت ...میدنی از شب تا صبح از ترس خوابیدن  
یعنی چی ؟....سیاوش میدونی از دست پدر و عمو به  
دل کوه زدن یعنی چی ....من آواره کوه و بیابون شدم

که تو دلت نشکند... که تو اینجوری نگام نکنی با این  
چشمای پر از غم... ولی شد... نتونستم جلوش بگیرم  
... هر کاری کردم کاری از دستم بر نیومد.... نشد  
سیاوش نشد....

سیاوش فریاد زد: خیلی خوب.... خیلی خوب...

با تحکم گفت: آیلار من دارم از الان حرف میزنم. از  
این لحظه...

[14:17 03.03.21]

#چشمان زغالی

با تحکم گفت: آیلار من دارم از الان حرف میزنم. از این لحظه. از همینجا که من کنارتم و می تونی روی بودنم حساب کنی.... تو با من باش. کنارم باش اونوقت بشین و ببین تا پای جونم پات می ایستم.... نمیذارم انگشتشون بهت بخوره. نمیذارم چپ نگات کنن. فقط تو کنارم باش. دستتو بذار توی دست من بگو که از علیرضا طلاق می گیری من نامردم اگه بذارم یک تار مو از سرت کم بشه

آخ از سیاوش .....

آخ از مرد آرزوهایش که هنوز عمق فاجعه را درک نکرده

قول داده بود دیگر به چشمانش نگاه نکند اما نمیشد خیره شب غم زده چشمانش شد

امان از خاطرات که خانه خداب کن بودند

کاش یک روز می آمد که خاطرات و اشکهایش هر دو با هم ته می کشیدند

صورتش خیس از اشک بود

مغزش پر از خاطره

صدایش را از هما سینه ای بیرون داد که از درد در  
حال انفجار بود

گفت : کجا پیام سیاوش؟ چرا درک نمی کنی چی شده  
؟من الان زن برادرتم ....

قلبش تیر کشید

باید برای این جمله خون می بارید

اما ادامه داد: دستم بذارم توی دست تو بگم میخوام  
بشم زن برادرشوهرم ... انگ بی آبرویی که چسبیده  
روی پیشونیم کمه خودمم دامن بزخم به حرف مردم و  
بی آبرویی؟

مگه سری قبل با هم حرف نزدیم . مگه نگفتم راه ما  
دوتا از هم جدا شده ؟ هرسری هی میایی نمک می  
پاشی روی زخمم ؟ برو دنبال زندگیت سیاوش ...

به سینه خودش کوبید و گفت : اونی که زندگیش باخت  
منم ..... اونی که جونیش تباه شد منم ..... تو که چهار



روز دیگه برات یک زن دلخواهت می گیرن .من  
باختم ....من سوختم .انقدر نیا آتیش بنداز تو خاکستر  
قلبم بی انصاف.....من یک زن شوهر دارم که چند  
روز دیگه عروسیشه .تو انگار خبر نداری چی شده  
.....

زار زد :سیاوش تموم شد .....آرزوهای قشنگمون  
تموم شد ..، رویاهامون تموم شد ...این زندگی واقعیه  
که می بینی ...اینی که داری تجربه اش می کنی  
خواب وخیال نیست .کابوس نیست که چند دقیقه دیگه  
چشمات باز کنی و تموم بشه .خودخود حقیقه ....

منصور به سمتشان آمد

وقتی آیلار را آنطور گریه کنان دید

نگاهی خصمانه به سیاوش انداخت بازوی خواهرش  
را گرفت و گفت :چی شده آیلار ؟

به سیاوش نگاه کرد و گفت :چشه ؟چی گفتی  
اینطوری هلاکش کردی ؟

سیاوش بدون جواب سر بالا انداخت  
بازویی آیلار را گرفت و گفت: خیلی خوب آیلار. کافیه  
گریه نکن .....

منصور دست دور کمرم خواهرش حلقه کرد و با هم  
وارد خانه شدند  
سیاوش هم پشت سرشان رفت  
بانو با دیدن منصور گفت: تو مگه قرار نبود بری باغ  
سیب؟ چرا

□ □ □ □ □

[14:17 03.03.21]

بانو با دیدن منصور گفت: تو مگه قرار نبود بری باغ سیب؟ چرا ....

اما چشمش که به آیلا و صورت سرخ از گریه اش افتاد

به سمتش رفت و روبه رویش ایستاد: چیه قربونت برم چرا باز گریه کردی؟

سیاوش هم وارد شد

بانو تا پسر عمویش را دید جواب سوالش را دریافت

آیلا نشست و به پشتی تکیه داد

سیاوش هم نشست و دستش را روی پشتی گذاشت و

گفت: بابا مگه من چی میگم. ببین با خودت چیکار

کردی ...

روبه منصور و بانو گفت :تو رو خدا یکتون به این  
حالی کنه من چی میگم ....من میگم از اون مرتیکه  
طلاق بگیر .با هم ازدواج می کنیم و میریم دارم حرف  
بدی میزنم ؟

آیلار هم دقیقا مثل سیاوش رو به برادر و خواهرش  
با گریه گفت :شما یک چیزی بهش بگین .من از  
مردی که الان زنشم طلاق بگیرم و بشم زن  
برادرشوهرم ؟سیاوش نمیدونه چه آبرویی از ما  
رفت.....ما از اینجا بریم سر مامان چه بلایی  
میاد؟سرتو بانو ؟سر منصور؟سر جمیله ؟.....اصلا  
علیرضا حاضر میشه زنشو طلاق بده عقد برادرش  
کنه ؟

سیاوش فریاد زد :گوربابابی علیرضا ....برای من تو  
مهمی

بانو نگاهشان کرد به آیلار که تیکه داده به پشتی  
نشسته بود و چند تکه از موهای سیاهش توی  
صورت گریانش افتاده بودند

وسیاوش که رو به آیلار نشسته و دستش روی  
پشتی درست نزدیک شانه آیلار بود  
حتی دعواییشان هم عاشقانه بود

زوج خوبی میشدند اگر علیرضا گذاشته بود  
سیاوش رو به منصور و بانو کرد و گفت: از شما  
توقع سکوت نداشتم. انتظار داشتم پشتم دربیاین

منصور گفت: آیلار راست میگه سیاوش انگار خوب  
متوجه نشدی چی شده؟ نمیدونی برادرت چیکار کرده  
؟ پشتت در بیاییم چی درست میشه؟ آیلار دیگه الان  
یک زن شوهر داره. داری تلاش بیخود می کنی

سیاوش متحیر از جواب منصور گفت: حرف آخرتون  
همینه منصور

منصور با افسوس گفت :چیزی دست من نیست که  
حرفم آخر من بزنم. اون روزی که من باید اینجا می  
بودم و از خواهرم دفاع می کردم داشتم توی کشور  
غریب دنبال کارهای عمو می گرفتم که بزرگترین  
غصه اش این بود که پولاش ته کشیده و نمی تونه  
دور از چشم زنش دختر بازی کنه ....دقیقا همون  
روزها برادر بی ناموس تو خواهرم بی آبرو  
کرد... عمه بی شرفم بی آبرویی خواهر بی گناهم جار  
زد ....دقیقا همون موقع ای که من رفته بودم تا کنار  
عموم باشم اون بزرگترین غمش خالی موندن تختش  
بود خواهرام آورده کوه شدن سه شب توی کوه موندن  
بابامو بابات وقتی خواهرم پیدا کرد هر دوشون تا  
تونسستن کتک زدن و دست آیلار شکوند نحتی  
درمانگاه نبردش .... بابام مادرم علیمو در حد مرگ  
زد . حتی به اون جمیله حامله هم رحم نکرد  
....خواهر من در حالی که داشت از درد دست  
شکسته اش جون میداد سر سفره عقد برادر بی همه  
چیز تو نشست ...

سیاوش چشمهایش را محکم بر هم فشرد

[14:17 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۱۲۸

سیاوش چشمهایش را محکم بر هم فشرد  
منصور ادامه داد: آره داداش .... آره پسر عمو قصه  
همینقدر تلخه. شایدم تلختر .... میدونی آیلار بخاطر  
پشت تو در اومدن چندبار افتاده زیر مشت ولگد و  
کمر بند بابام ؟... خبر داری حتی یکنفر از فامیل برای  
پرسیدن حالش نیومده تنها کسی که چندبار به دیدنش  
اومده مازار بوده . چون از نظر همه آیلار بی آبرو

بوده و ارزش دیدن نداشته دختری که با مرد زن دار  
میخواه ...

دستان سیاوش مشت شد . فکش منقبض شد و رگ  
های گردنش در حال انفجار بودند

اما منصور کوتاه نیامد : حالا تو اومدی چی ازش  
میخوای؟ طلاق بگیره زن تو بشه ؟... اصلا همون  
علیرضایی که تو نشستی اینجا و میگی گور باباش  
طلاقش میده ؟..... نکنه میخوای با زن شوهر دار  
بری؟..... تمومش کن سیاوش برو دنبال زندگیت  
.خواهر من یکبار بخاطر خانواده تو بی آبرو شده  
.کوچیک شده . دست از سرش بردارین بذارین نفس  
بکشه ....

هر لحظه بیشتر غافلگیر میشد . هر لحظه بیشتر  
تعجب می کرد

نیامده بود برای شنیدن این حرفها  
لااقل فکر می کرد منصور پشتش در می آید



دوباره به آیلار نگاه کرد

چشمانش پر از التماس بود و گفت :چیکار کنم کوتاه  
بیایی ؟هر کاری بگی می کنم آیلار ...هر جور که تو  
بخوای رفتار می کنم فقط قبول کن بریم از این خراب  
شده .

آیلار صورتش را میان دستانش پنهان کرد و با گریه  
گفت : سیاوش تمومش کن ...تو رو خدا برو  
...توروخدا پاشو برو .....

دستش را از روی صورتش برداشت

با صورتی که خیس از اشک بود به سیاوش نگاه کرد  
و گفت :تو فکر می کنی من از این شرایط راضیم  
.....خوشحالم که شدم زن علیرضا ...زن مرد زن دار  
...شدم هوو ...ولی سیاوش همیشه کاریش کرد .باید  
قبول کنیم .....حال من از همه اتون بدتره...من بیشتر  
از تو باختم ....توروخدا دیگه نیا .بیشتر از این عذابم  
نده سیاوش ....اومدنت جز اینکه عذابم میده هیچ  
سودی نداره

و های های گریه کرد  
سیاوش پر درد نگاهش کرد  
از خودش بدش آمد  
با خودخواهی هایش داشت این دخترک بیچاره را آزار  
میداد

دلش پر کشید برای در آغوش کشیدنش  
اما فاصله اش را با آیلار زیاد کرد  
وگفت: خیلی خوب آیلار.... خیلی خوب... هرچی  
توبگی..... کافیه دیگه گریه نکن. منم دارم میرم

از جایش بلند شد و به سمت در خروجی رفت  
منصور هم همراهش بیرون زد  
وارد کوچه که شدند سیاوش کلافه دستش را میان  
موهایش کشید

وگفت: مغزم کار نمی کنه.... اصلا مغزم کار نمی کنه  
منصور نمیدونم چی به چیه باید چیکار کنم

[14:17 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۲۹

وگفت :مغزم کار نمی کنه ....اصلا مغزم کار نمی کنه  
منصور نمیدونم چی به چیه باید چیکار کنم

منصورگفت :فقط کنار بیا سیاوش .اتفاقی که افتاده  
رو قبول کن

صدای سیاوش خش برداشت  
انگار چیزی میان گلویش گیر کرده بود و کلمات را  
می درید

وقتی که گفت: نمی توانم منصور... هر شب که  
میخواهم با خودم می‌گم فردا صبح تمومه. فردا که  
بیدار بشم می بینم همه اش یک کابوس بود و تموم  
شد... فردا صبح که بیدار بشم تموم شد.... فردا صبح  
که بیدار بشم معجزه میشه و می بینم آیلار هنوزم فقط  
و فقط مال منه... فردا صبح که از خواب بیدار بشم  
همه چی درست شده....

صدایش را بالا برد و داد زد: اما اون فردا اصلا نمیاد  
... هر روز که بیدار میشم هیچ چی درست نشد. هیچ  
معجزه ای نشد..... هر شب که میخواهم تا زمانی که  
مغزم از کار بیفته همه فکرم و ذکرم اینه که چرا  
اینجوری شد.... هر صبح که بیدار میشم اولین چیزی  
که یادم میاد همینه.... همه اش از خودم می پرسم  
چیکار کردم؟ کی اذیت کردم؟ به کی ظلم کردم؟ آهی

کی پشتمه که اینجوری خدا دلمو شکست؟ اما هیچ  
جوابی پیدا نمی کنم هیچ چی ....  
نه حوصله سرکار رفتن دارم . نه اعصاب توی خونه  
موندن ....

منصور بر خلاف میلش گفت : بعضی چیزا رو فقط  
باید قبول کرد سیاوش . باید پذیرفت چون دیگه درست  
نمیشن ... تو نه گناهی کردی نه آه کسی دنبالت ... این  
افکار و خرافات بریز دور با این افکارا فقط خودت  
عذاب میدی .....

قسمت شما هم این بود دیگه ؟ سرنوشتتون با هم نبود

سیاوش دردمندانه نگاهش کرد و گفت : گفتنش برات  
راحته چون جای من نیستی . چون یکهو کل برنامه  
هات نرفته روی هوا ..... فکر می کنی انجام دادنش  
هم مثل گفتنش راحت . ولی نیست ... بخدا راحت نیست  
.... به پیر به پیغمبر راحت نیست

منصور با پا به سنگی که روی زمین بود ضربه زد و گفت: نه گفتنش راحت‌تر نه انجام دادنش... اما چه میشه کرد؟ چه کاری از دستت برمیاد تا درستش کنی؟ بعضی اتفاقات زندگی درست شدنی نیستن. حتی اگه خودتم بکشی فقط تو مُردی وگرنه اون مشکل همچنان هست.... وقتی نمی‌تونی درستش کنی باید باهانش کنار بیایی... تسلیم سرنوشت شو

سیاوش با خشم به موهایش چنگ زد و گفت: لعنت به سرنوشت... لعنت به تقدیر... لعنت به روزگار... لعنت به علیرضا...

داد زد: لعنت به من..... لعنت به آیلار..... لعنت به من لعنتی.....

## #چشمان زغالی

پارت ۱۳۰

آیلار روی زمین و زیر دست آرایشگر نشسته بود  
زن داشت صورتش را بند می انداخت  
مثل مرده ای که روح از تنش خارج شده فقط به یک  
گوشه خیره ماند

امشب عروس میشد و به حجله علیرضا می رفت

صدای ساز با اینکه خانه اشان چند کوچه با خانه  
عمویش فاصله داشت کاملاً به گوش می رسید  
پدر و عمویش سعی کرده بودند تا می توانند  
شلوغش کنند

احتمالاً می خواستند با این صدای بلند

صدای هوارهای محبوبه را از گوش مردم ده پاک  
کنند

هر بار که آرایشگر بند را روی صورتش می انداخت  
تکان خفیفی میخورد

جمیله وبانو دم در آشپزخانه ایستاده بودند  
به صورت آیلا که نیمی اش در اثر بند قرمز شده و  
نیم دیگرش مثل گچ سفید بود نگاه می کردند

جمیله بغض کرد

به آشپزخانه پناه برد گوشه انتهای چسبیده به اجاق  
گاز نشست

اشکهایش را رها کرد تا ببارند

دستش را محکم جلوی دهانش گرفته بود تا صدایش  
بیرون نرو



صدای مرد جوان در گوشش پیچید: ((چشماش خونه  
خراب کنه لامصب))

آخ از آن لبخند که بعد گفتن این جمله روی لب های  
مرد نا امید شده این روزها نقش بسته بود  
دیگر داشت تمام میشد

چشمان خانه خراب کنش از امشب متعلق به مرد  
دیگری میشد و تمام

در حال باز شد

قامت عاطفه در چارچوب در نمایان شد

آیلار تا خواهرش را دید جان گرفت

از زیر دست آرایشگر بلند شد

خودش را به آغوش عاطفه انداخت

هر دو با هم زدند زیر گریه

عاطفه در حال نوازش موهای خواهرش گفت: چی شده؟ یکیتون بهم بگه چه اتفاقی افتاده؟ از وقتی که شنیدم تو قراره زن علیرضا بشی آروم و قرار ندارم

آیلار را از آغوشش جدا کرد

خواهرش پیر شده بود

تمام اجزا صورتش را کاوید

امید در نگاهش مُرده بود

نگاهش را به بانو داده و از همانجا گفت: چی شده بانو؟ چرا دارین آیلار میدین به مرد زن دار؟

[14:18 03.03.21]

#چشمان زغالی

دقایقی بعد همه دور هم توی هال نشسته بودند  
وبانو همه ماجرا را تعریف کرده بود  
رضا با اخمهای گره کرده داشت جرعه ،جرعه چایش  
را می نوشید  
شعله نوه کوچکش را روی پایش نشانده بود  
موهایش را نوازش می کرد  
عاطفه و بانو و آیلاز هم در سکوت با صورتهای  
خیس از اشک کنار هم نشسته بودند  
صغری خانوم پارازیت انداخت وسط عزاداریشان تا  
یادشان بیاورد امروز عروسی دارند و نه ختم  
گفت :آیلاز جان پاشو بیا بریم توی اتاق باید درستت  
کنم .کار زیاد داریم و وقت کم  
آیلاز بی میل از جایش بلند شدنگاه عاطفه همراه  
آیلاز به اتاق رفت

چشمش روی در بسته شده ماند

و خیره به لباس عروسی لیلا آویزان شده روی در  
گفت: چرا برایش لباس عروس نخریدن؟ یعنی لیاقت  
یک لباس هم نداشت؟

بانو پاسخ داد: خودش نخواست. هیچ چی نخواست  
هم علیرضا اومد دنبالش برای خرید و هم زنعمو  
ولیلا اما گفت چیزی نمیخواه...

عاطفه پرسید: سیاوش چگونه؟

بانو سر پایین انداخت: اونم خوب نیست.

عاطفه به جمیله که همچنان در آشپزخانه سرگرم بود  
اشاره کرد با تنفر گفت: این اینجا چیکار می کنه  
؟ دیدمش بیشتر اعصابم ریخت بهم

بانو گفت :اگه بدونی چقدر این مدت برامون زحمت کشیده عاطفه ....هیچ وقت نمی تونیم لطف و محبتی که جمیله بهمون داشته رو جبران کنیم .....عاطفه باور کن این مدت هم مادری کرد ،هم خواهری کرد ،هم پدري....یک لحظه تنهامون نداشت .چشم از مامان بر نمیداره .....باید بودی میدی چقدر محبت کرد و لطف داشت

عاطفه متعجب گفت :واقعا؟جمیله؟

بانو سر تکان داد :بله خواهر واقعا جمیله سنگ تموم گذاشت برامون

ساعاتی بعد بالاخره آیلار با لباس عروس بر تن و صورتی پر از آرایش و موهای آراسته از اتاق بیرون آمد

عروس زیبایی شده بود اگر چشمان نا امیدش را فاکتور می گرفتیم

وبه جای خالی لبخند روی صورتش کاری نداشتیم  
وقت عزادرایشان همان صبح تمام شده بود  
حالا نوبت آبروداریشان رسیده بود  
چون زنان روستا در خانه نشسته بودند منتظر تا  
عروس آماده شود به خانه داماد ببرندش  
آیلار که از اتاق بیرون آمد اولین کسی که کل کشید و  
وانمود کرد این عروسی یک عروسی معمولی است  
عاطفه بود  
سپس لیلا هم همراهی اش کرد



[14:18 03.03.21]

#چشمان زغالی

سپس لیلا هم همراهی اش کرد  
روی سر عروس زیبایشان نقل پاشید  
زنان دیگر هم شروع کردند به دست زدن و کل  
کشیدن

علیرضا میان سر و صدای زنها وارد شد  
به سمت آیلا رفت  
تا نگاهی به چشمان دخترک افتاد ترس دوباره از  
حال رفتنش مثل روز عقد به جانش نشست  
چادر سفید را که لیلا به دستش داد  
به سمت آیلا بردتا روی سرش بیندازد و آهسته  
پرسید: خوبی؟

آیلا به نشانه مثبت بودن جواب سوال علی سر  
تکان داد

علیرضا باز پرسید: میخوای بگم برات آب قند بیارن؟

آیلار جواب داد :نه نمیخوام

میان هلله و سر و صدای زنها در کنار علیرضا  
راهی خانه عمویش شد

سرگیجه و حالت تهوع داشت

از روز قبل چیزی نخورده بود حس می کرد معده اش  
مچاله میشود

پشت سرش نجوای های مثلا دلسوزانه زنان را میشنید  
پچ پچ هایشان از دلسوزی برای ناهید مادر مرده که  
هوو سرش می بردند  
را شامل میشد

تا بی آبرویی محمود تا

آیلار دخترک بیچاره ای که زن دوم میشد و  
گاهی هم دختر بی آبرویی که خودش را تقدیم مرد زن  
دار کرد تا از زندگی باز

تا از زندگی بازش کند

راه نفسش بند آمده بود



تن بی جانش را روی پاهای ناتوانش می کشید  
کاش دستی توی راه رفتن کمکش می کرد  
اگر از هوش می رفت و همانجا نقش زمین میشد  
چیزی از آخرین باقیمانده های آبرویش نمی ماند

علیرضا کنار گوشش زمزمه کرد: بهتر شدی؟

آهسته جواب داد: نه سرم داره گیج میره  
علیرضا پرسید: میخوای کمکت کنم؟

احتیاج داشت ....

لازم بود یکی در راه رفتن کمکش کند  
علیرضا دستش را آهسته دور کمر آیلار برد  
آیلار خیالش راحت شد لاقلا اگر خواست بیفتد کسی  
هست تا کمکش کند

نقش زمین نخواهد شد



[14:18 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۳۳

عده ای از مهمانها دم در خانه همایون و توی  
کوچک منتظر عروس و داماد بودند

صدای ساز به نحو کر کننده ای به گوش می رسید  
صدای سازی که برای عروسی های دیگر بسیار زیبا  
به گوشش می نشست

حالا م میخ میشد به گوش های آیلار فرو می رفت

ومغز درد ناکش را می درید

کاش جانش را داشت و فرار می کرد  
انقدر می دوید که دست هیچ کس به او نرسد

مردی گوسفندی را مقابل پایشان انداخت  
مشغول قربانی کردنش شد  
نگاهش را از گوسفند در حال جان دادن گرفت تا  
خواست به جای دیگر نگاه کند  
چشمانش اسیر چشمان سیاوش شد

آخ .....

آخ که او هم داشت جان میداد  
زجر چشمانش را با تمام جانش حس کرد  
احتمالا او هم امروز می مُرد اما زنده می ماند  
درست مثل آیلار در روز عقدش

او هم روز عقدش با علیرضا مُرد اما زنده ماند

زندگی بعد از مردن دیگر زیبا نیست

پیراهن مشکی بر تن داشت

آیلار خوب می دانست هر دویشان به تشییع جنازه  
عشق آمده اند

امروز باید محبت میان قلب هایشان را دفن می کردند  
و تمام میشد.....

تردید به جانش نشست

نمی دانست کاری درستی کرد که از علیرضا طلاق  
نگرفت و همراه سیاوش نرفت یا نه ؟

نگاه سیاوش چسبیده بود به دست علیرضا روی  
پهلوی آیلار

علیرضا که متوجه نگاه خونبار برادرش شد دستش  
را انداخت

خدا می داند که فقط برای حمایت از آیلار و جلوگیری  
از افتادنش دست دور کمرش گذاشت

هیچ حس یا انگیزه خاصی پشتش نبود

سنگینی نگاه آیلا را از زیر چادر هم روی صورت  
سیاوش حس می کرد  
خون در رگ هایش قُل میزد  
مغز سرش در حال انفجار بود  
بالاخره مراسم کذایی قربانی تمام شد  
وارد مجلس زنانه شدند

[14:18 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۳۴

ناهید در اتاق نشسته بود و دست هایش را روی  
گوشه‌های گذاشته بود تا صداهای طبقه پایین را  
نشنود

گریه می کرد و به هرکس و ناکسی که می شناخت  
فحش میداد

محبوبه هم پشت در اتاق نشسته بود التماسش می  
کرد در را باز کند

اما ناهید فقط گریه می کرد

از مادرش بیشتر از همه متنفر بود

اگر او داد و هوار نمی کرد حالا عروسی شوهرش  
نبود

ساعت پایان عروسی بود و می دانست کم کم عروس  
را به حجله می برند

زن دیگری را به حجله شوهر او می بردند

امشب علیرضا کنار زن دیگری می خوابید

با زن دیگری به بستر می رفت  
و زن دیگری هم آغوشش میشد

صدای بالا آمدن زن ها را از پله ها شنید  
داشتند عروس و داماد را وارد حجله اشان می کردند  
از اتاقش بیرون آمد  
نگاهش روی علیرضا و آیلار که با هم از پله بالا می  
آمدند سخته کرد  
علیرضا و آیلار وسط جمع فامیل ایستادند

زن ها یکسره کل می کشیدند بعضی هایشان به عمد  
انگار قصد آتش زدن به قلب ناهید بیچاره را داشتند  
نگاه ناهید به بانو که چسبیده به دیوار ایستاده بود و  
های های می گریست افتاد

فامیل یکی یکی خدا حافظی کردند و رفتند  
نوبت خانواده ها رسید

آیلار جلو پای مادرش نشست و سرش را روی  
زانوی مادرش گذاشت

زد زیر گریه

دیگر فقط خانواده ها بودند نیازی به آبرو داری نبود  
شعله سر آیلار را در آغوش گرفت

هر دو چون کسانی که عزیز از دست داده اند گریه  
می کردند

منصور به سمتشان رفت بازوی آیلار را گرفت  
بلندش کرد

آیلار اینبار اشک هایش را روی سینه برادرش بارید  
از بغل منصور که بیرون آمد نگاهش در نگاه  
سیاوش که در دور ترین نقطه ایستاده بود گیر افتاد

سیاوش با چشمانی سرخ خیره اش بود  
تک تک اجزای صورتش را نگاه کرد  
چشمان سیاهش

موهای بلندش که حالا آرایشگر برایش آراسته بود



لب هایش که هزار بار وسوسه بوسیدنشان به سرش  
زد مقابله کرد

چال گونه اش که خیلی وقت بود ندیده بودش ....  
قلبش آتش گرفته بود

[14:18 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۳۵

قلبش آتش گرفته بود  
تمام وجودش می سوخت

مثل مزرعه ی گندمی که به آن کبریت انداخته باشند  
و جب به وجب می سوخت و پیش می رفت  
تمام شب را سوار بر بروا میان تاریکی تاخته.  
حالا آمده بود برای وداع با محبوب قلبش  
هر قطره اشکی که از چشم آیلار می چکید  
تکه ای از جان او هم کنده میشد ....

عاطفه جلو آمد و خواهرش را در آغوش گرفت  
هیچ حرفی برای دلداداری وجود نداشت  
فقط گریه بود و غصه  
میان آغوش بانو و جمیله هم جز گریه هیچ حرف  
دیگری رد و بدل نشد

با پدر و عمویش حتی یک کلمه هم حرف نزد  
و لحظه که میخواست وارد اتاق شود  
برای آخرین بار چشمش به سیاوش و چشمان  
سیاهش که عزادار عشقشان بودند افتاد

سر برگردانند تا نگاه از مرد سیاه پوش رو به رویش  
بگیرد

که صورت گریان ناهید مقابلش نمایان شد  
آنها محال بود خوشبخت شوند  
میان این اشک و آه

با دلهای که شکسته شده بود  
هرگز خوشبختی با این ازدواج همراه نبود

وارد اتاق شدند

علیرضا در را پشت سرش بست  
آیلار ترسیده بود اما سعی کرد به روی خودش نیاورد  
گوشه ای از اتاق در خودش جمع شد و نشست  
علیرضا همان کنار در تیکه به دیوار داد و ایستاد

نگاهش به دخترک ترسیده روبه رویش بود که با  
وجود آن همه گریه هنوز هم کمی آرایش داشت  
عجب عروس زیبایی بود

مثل یک گنجشک باران خورده در خودش جمع شده  
و حتی سربلند نمی کرد نگاهش کند  
آهسته از کنار دیوار سُر خورد همان دم در نشست

سرش را به دیوار تیکه داد  
همچنان خیره آیلار شد  
چشمان سرخ از اشک ناهید  
نگاه پر درد سیاوش یک لحظه از پیش چشمانش  
کنار نمی رفت  
دقایق طولانی فقط نگاهش می کرد

سپس کتش را بیرون آورد و آویزان جا لباسی کرد  
به سمت آیلار رفت  
دکمه های پیراهنش را هم همزمان باز می کرد

[14:18 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۳۶

به سمت آیلاز رفت

دکمه های پیراهنش را هم همزمان باز می کرد

آیلاز متوجه شد

بیشتر در خودش مچاله شد

علیرضا با پیراهنی که تمام دکمه هایش باز بود و

برهنگی سینه اش نمایان کنار آیلاز نشست

به سمت نیم تاج روی موهایش دست برد

آیلاز خودش را کنار کشید و گفت : بهم دست نزن

علیرضا دوباره دستش را جلو و برد و گفت: بذار اینو  
باز کنم

آیلار عقب کشید: نمیخوام بازش کنی

علیرضا پوف کلافه ای کشید و گفت: میخوای تا صبح  
همینطوری بشینی

آیلار با لجاجت گفت: آره میخوام تا صبح همینطوری  
بشینم

علیرضا عصبی گفت: همیشه که ..... گوش کن آیلار

....

سرتکان داد: ببین چی میگم ....اون پایین منتظرن که  
من دستمال ببرم ....تو که نمیخوای باز بهانه  
دستشون بدی ...پشت سرت هزار جور حرف بزنی  
....که خدا میدونه چیکار کرده که حتی دستمالش هم  
بیرون نیومد

ایلار با شنیدن این حرفها از خجالت آب شد  
به علیرضا نگاه کرد

با التماس و گریه گفت: تو رو خدا علیرضا.... تو رو  
خدا بهم کاری نداشته باش... بخدا من الان آمادگی  
ندارم

علیرضا جلو رفت  
فاصله را به حداقل رساند و نجوا کرد: تو به حرف  
من گوش کن ضرر نمی کنی

و چسبیده به آیلار نشست و مشغول باز کردن  
موهایش شد

آیلار باز گریه را از سر گرفت

و با دستانی که بلاتکلیف روی زمین افتاده بود  
نگران به اتفاقاتی که کمی بعد می افتاد می اندیشید  
علیرضا موهای آیلار را کامل باز کرد

سپس شانه هایش را گرفت  
بلندش کرد و رو به رویش ایستاد  
آیلار از ترس می لرزید

باز التماس کرد : تو رو خدا نه من بخدا نمی تونم

علیرضا جلو رفت

پتو را کنار زد

روی تشک نشست رو به دخترک بیچاره که مثل  
گنجشک های مانده زیر باران ترسیده و در خودش  
مچاله شد بود گفت : بیا اینجا بگیر بخواب

[14:18 03.03.21]



## #چشمان زغالی

پارت ۱۳۷

و با دست کنار خودش چند ضربه زد

آیلار زار زد

بودن با علیرضا برایش غیر ممکن ترین اتفاق دنیا بود

مرد جوان خسته از جدال با دخترک زبان نفهم رو به رویش با لحنی عصبی گفت: چرا بازی در میاری دختر من حوصله این بازی های تو رو ندارم بیا اینجا

بی آنکه منتظر حرکتی از سوی آیلار باشد

دستش را کشید و روی تشک انداختش

آیلار التماس کرد :علیرضا التماس می کنم نکن ...

مرد تشر زد :بهت می‌گم بخواب

آیلار با ترس روی تشک خوابید  
هق هق گریه اش بلند شد

علیرضا جلو رفت و در نزدیکترین فاصله بدون  
کوچکترین لمسی کنار آیلار خوابید  
آیلار هق هق می کرد

دوباره التماس را از سر گرفت :علیرضا التماس می  
کنم ....کاری بهم نداشته باش

علیرضای دقایقی را بدون هیچ لمسی کنار آیلار  
خوابید

آیلار که دید او هیچ حرکتی نمی کند  
صدای گریه اش کمتر شد

مرد جوان بالاخره از جا بلند شد  
به آیلاز هم گفت :پاشو

آیلاز در کمال تعجب برخاست

علیرضا ملحفه سفید روی تشک را برداشت  
پیراهنش را هم از تن بیرون آورد  
با بالا تنه برهنه کف اتاق ایستاد

سپس به سمت کتتش که به جا لباسی آویزان بود رفت  
چیزی از جیبش بیرون آورد  
به سمت آیلاز رفت

تیغ میان دستانش را به سمت آیلاز گرفت  
آیلاز وحشت زده نگاهش کرد

علیرضا پشت به او ایستاد و گفت: یک زخم روی  
کمرم بزنم بعدم دستمال و ملحفه رو باهاش خونی کن

[14:18 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۳۸

آیلار متعجب پرسید: چیکار کنم؟

علیرضا گفت: شنیدی که دختر خوب... با تیغ توی  
دستت کمرم زخم کن بعدم اونا رو خونی کن... می  
تونم دستم زخم کنم ولی می ترسم این قوم والضالمین

بفهمن با خون دست به پارچه ها زدم دوباره از فردا  
صبح حرف و حدیث شروع بشه .... کمرم از دید همه  
پنهانه

آیلار گفت: ولی من می ترسم با تیغ چطوری کمرت  
زخم کنم؟

علیرضا گفت: توقع که نداری برم یکی صدا کنم این  
کارو انجام بده. دو راه بیشتر نیست آیلار یا اون  
کاری که گفتم بکن .... یا من مجبور میشم ....

آیلار جلو رفت و گفت: نه... نه انجام میدم

و تیغ را روی کمر علیرضا کشید

زخم بزرگی ایجاد شد

البته عمیق نبود اما طولش کمی زیاد شد

علیرضا آهسته گفت: آی دخترجون چیکار می کنی  
نگفتم که انتقام همه کینه هات همین الان بگیر

آیلار شرمنده عقب رفت و گفت: ببخشید... ببخشید  
نمیدونم چرا اینجوری شد

علیرضا گفت: خیلی خوب باشه برو دستمال و ملحفه  
رو بیار

آیلار کاری که علیرضا گفته بود انجام داد

و دستمال و ملحفه را کثیف کرد

علیرضا پیراهنش را از روی زمین برداشت  
مشغول پوشیدن شد

در حالی که مشغول بسته دکمه هایش بود گفت  
:ببخشید اگه ترسوندمت و گفتم بخواب .... یک نفر

پشت در ایستاده بود ....پاهاش کمی زیر در مشخص  
بودن ... عمدا خواستم بترسی که صدات بره بیرون  
چون مطمئنم عمه محبوبه اومده گوش ایستاده  
نخواستم از فردا حرف جدید برات داشته باشن  
.....خواستم صدامون بشنوه و فکر کنه واقعا دارم  
کاری می کنم .وقتی که دیدم از پشت در رفت از  
خواستم بلند بشی

آیلار برای اولین بار در طول این مدت لبخند زد  
علیرضا جلو رفت

دست میان موهای آیلار برد  
آیلار دوباره خشک شد

علیرضا موهایش را قدری به هم ریخته کرد و گفت  
:اینطوری بهتره

من میرم بیرون دستمال می برم  
تو هم لباست بیرون بیار

اون ملحفه رو بپیچ دورت بشین ....قیافه ات هم که  
به اندازه کافی ترسیده و گریان هست

دقایقی دیگر در اتاق معطل کرد سپس  
کتش را که پوشید به سمت در رفت  
آیلار صدایش کرد : علیرضا ؟

ایستاد و به سمت آیلار برگشت : بله

آیلار سردتکان داد : ممنون

[14:18 03.03.21]

#چشمان زغالی



علیرضا با دست پر از اتاق خارج شد  
کیف کوچک سنتی دست دوزی شده  
حاوی دستمال ها را که به دست خاله پدرش که پیر  
زنی سالخورده بود داد  
پیر زن دستمال را از کیف سفید مروارید دوزی شده  
بیرون آورد .

صدای کل کشیدن  
و هلله زن های فامیل که دور هم نشسته بودند  
و با انواع میوه ها و شیرینی ها در حالی پذیرایی  
شدن بودند بلند شد  
دوباره روی سر داماد نقل ریختند  
تبریک گفتند

علیرضا با چشمانی خسته میانشان نگاه چرخاند  
و حالش به هم خورد از این رسومات احمقانه

که به ادمها حق میداد

به خودشان اجازه دهند از خصوصی ترین مسائل  
دیگران بدانند

زن ها یکی یکی تبریک گفتند

با هم راهی اتاق های که برای خوابشان آمده شده بود  
رفتند

آخر این غائله به اینجا ختم نمیشد

باید تا صبح می ماندند

برای عروسی کاجی پر مغز درست می کردند

البته خودشان بیشتر از آن میخوردند

سینی صبحانه ای که مادر عروس می فرستاد را هم  
می دیدند

وقضاوت می کردند که آیا سنگ تمام گذاشته یا

خساست به خرج داده ؟

سیاوش که آخر باغ روی تاب محبوب آیلار نشسته  
بود

ونگاهش از پنجره اتاقی که حالا حجله گاه آیلار و  
برادرش شد کنده نمیشد

با صدای هلله زنان فامیل احساس کرد قلبش از کار  
افتاد

زنان هلله می کردند و این یعنی امشب آیلار  
هم خواب علیرضا شده

و سر بلند بوده

صدای کل کشیدنشان چون پتک بر مغزش فرو آمد

ذهن مشوش دقایقی از کار افتاد

باور این فاجعه انقدر ها هم راحت نبود

مغزش کمی وقت خواست تا بتواند حلاجی اش کند

به آخر رسیده بود

دنیا واقعا تمام شد

آیلار به مرد دیگری تعلق پیدا کرد و تمام شد

نا امیدی خون شد و در رگ هایش جاری گشت

بالاخره سد چشمانش شکست  
اشک فرو افتاد

[14:18 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۴۰

می دانست امشب دخترک بینوای توی حجله ، هم فقط  
جان داده

اشکهای سوزانش دم در حجله یک لحظه از مقابلش  
دور نمیشد

نگاهش هزاران هزار درد و حرف و غصه داشتند  
نمی دانست عمویش را بابت ندانم کارهایش لعنت کند  
که باعث آن سفر کذایی شد  
به پدر و برادرش لعنت بفرست که این همه خود خواه  
بودند

یا همه لعنت ها را برای خودش کنار بگذارد که دیر  
رسید؟

نفس گرمش را آه گونه به شب سرد اولین شب های  
دی ماه فرستاد

و باز قطره اشکی دیگر از چشمان به خون نشسته  
اش پایین چکید

لیلا از پله ها بالا رفت

در اتاق را بدون در زدن باز کرد  
وارد شد

به صورت آیلار نگاه کرد

کنارش نشست مهبوت شد توقع داشت آیلا را شیون  
کنان ببیند

منتظر بود دخترک پریشان و نالان باشد

آیلا اما با صورتی غمگین

اشکهای که خشک شده نشان از گریه نکردن دقایق  
قبل داشت

و با لبخندی کم رنگ که با غم چشمانش هیچ گونه  
سنخیتی نداشتند

روی تشک نشسته بود

آهسته پرسید: خوبی؟ اذیت شدی؟

آیلا فوری گفت: بهم دست نزد. نگران نباش لیلا

لیلا با تحیر گفت: پس اون ....

و خودش بدون توضیح آیلا حدس زد ماجرا چه بوده

آیلار گفت :هیچ کس ،هیچ کس نباید بفهمه  
...بخصوص سیاوش ...میدونم امشب خیلی زجر  
کشید .منم کشیدم .....اما بذار ازم دل ببره لیلا  
....راه ما دیگه از هم جدا شد

و همان لبخند بی روح هم از لبانش پر کشید  
وباز اشک این رفیق هر لحظه روزهایش از چشمانش  
چکید

لیلا سر تکان داد وگفت :باشه خیالت راحت به هیچ  
کس نمیگم

آیلار دست دختر عمویش را فشرد و گفت :لیلا ازت  
یک خواهشی دارم ....برو در خونه امون به بانو و  
مادرم و عاطفه خبر بده علی بهم دست نزده نمیخوام  
عذاب بکشن .مطمئنم اگه خبری ندی امشب با فکر  
اینکه علی چه بلایی سر من آورده تا صبح بیدارن

لیلا گفت :باشه ...باشه حتما میرم

[14:18 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۴۱

دقایقی بعد در حال خروج از خانه بود  
که سیاوش را با نایلون بزرگی دم در دید  
سیاوش پرسید: کجا میری؟



لیلا جواب داد: میرم یک سر به زنعمو بزنم امشب  
خیلی گریه کرد.... تو کجا میری؟

سیاوش گفت: میرم تا کنار رودخونه. باهات میام تا  
خونه عمو بعدش میرم

لیلا خفه شد با بغضی که در گلوی سیاوش زمان  
حرف زدن حس کرد

احساس کرد الان است که این بغض راه نفس  
برادرش را بند بیاورد

و فقط خدا می دانست آن حجم از بغض مانده میان  
هنجره سیاوش چه زخم عمیقی بر گلویش میزد  
به سمت در رفت و گفت: باشه بریم

علیرضا از پله ها بالا رفت  
وارد اتاق شد

ناهید با صورتی سرخ از گریه مچاله شده در خودش  
کنار دیوار خوابیده بود  
سکسه می کرد

محبوبه تا چشمش به علیرضا افتاد گفت: تو اینجا  
اومدی چیکار؟ برو بیرون پیش عروست

علیرضا حوصله سلیطه بازی ها و وراجی های عمه  
اش را نداشت  
دم در ایستاد بدون اینکه به او امان حرف زدن بدهد  
گفت: برو بیرون.... برو بیرون میخوام با زنم حرف  
بزنم

تا محبوبه دهان باز کرد  
علیرضا عربده کشید: برو بیرون با زنم کار دارم

محبوبه مثل موش از اتاق بیرون رفت  
علیرضا کنار همسرش نشست

به چشمانش که در اثر گریه متورم شده بود نگاه کرد

دست روی صورت سرخ و تب دارش گذاشت  
همچنان از شدت گریه سکسه می کرد

ناهد صورتش را از زیر دست علیرضا بیرون کشید  
علیرضا دوباره دستش را روی صورت ناهید گذاشت  
و گونه اش را نوازش کرد  
آهسته گفت : بهش دست نزنم

ناهد با صدای گرفته ای گفت : آره من کرم صدای کل  
کشیدنشون نشنیدم .... خرم نمیدونم منظورشون چی  
بود

علیرضا با انگشت اشاره باز بر گونه ناهید خط  
نوازش کشید و گفت : به جان خودت بهش دست نزنم

پیراهنش را از تن بیرون آورد

پشت به ناهید نشست و گفت :ببین .دستمال با این  
کثیف کردم ....نخواستم بیشتر از این حرف دنبالش  
باشه

ناهید در جایش نشست  
انگشت به زخم تازه علیرضا کشید

همراه گریه خندید و گفت :واقعا باهاش نخوابیدی  
علی ؟

علیرضا به سمت همسرش برگشت  
لبخند کم رنگی بر صورت خسته اش نشانده و گفت  
:نه قربونت برم .....ولی ناهید باید بین خودمون  
بمونه ...من بهت اعتماد کردم ....مبادا بری به  
مادرت بگی

[14:19 03.03.21]

#چشمان ز غالی

پارت ۱۴۲

لیلا و سیاوش با هم آهسته در دل سیاه شب قدم  
میزدندند

صدای آب های جاری در جوی های کوچک ده  
و جیرک جیرک ها و البته گام هایش که روی برگ  
ها می نشست به گوش می رسید

هر دو در سکوت گام برمی داشتند

لیلا می دانست قلب بردارش زیر حجم غم در حال  
انفجار است

چقدر دوست داشت به او بگوید امشب هم آغوشی  
رخ نداده

اما حق با آیلار بود

بالاخره مرد جوان باید از یک جایی با این حقیقت تلخ  
رو به رو میشد

چند دقیقه قبل دم در خانه عمویش پیغام را به عاطفه  
داد

و همراه سیاوش که کمی دور تر در تاریکی ایستاده  
بود راهی مقصد سیاوش شدند

کنار رود که رسیدند

سیاوش با اندوه نفس کشید

هوای سرد را به سینه پر دردش فرستاد

اینجا با آیلار هزارن هزار خاطره داشتند

وجب به وجب خاک و چمن های اطراف رود

شاهد صحبت های عاشقانه آنها بودند. نقشه هایشان  
را شنیدند

عاشقانه هایشان را دیدند

کیسه میان دستش را روی زمین خالی کرد  
یک لباس عروس و لباس شب زیبا روی زمین افتاد  
قلبش هم از سینه کنده شد و روی زمین افتاد

لیلا سر برگردانند و به برادرش نگاه کرد  
سیاوش با صورتی که حجم درد نشسته بر آن در  
تاریکی خیلی مشخص نبود  
اما با صدای که بغض ویرانش می کرد گفت : اینا رو  
از فرانسه واسه آیلار خریدم ... برای شب حنابندون و  
عروسی

کلمه عروسی را نتوانست واضح ادا کند  
گریه داشت همه زورش را میزد تا خودش را نشان  
دهد

نفسش جور سختی بالا می آمد

لیلا اما به اندازه برادرش خود دار نبود

همرا کبریتی که سیاوش روی لباس ها انداخت بغض  
لیلا هم ترکید

در تاریکی صدای گام های را حس کردند  
سایه ی منصور را تشخیص دادند  
منصور جلو آمد

سیاوش رو به او گفت :تو هم اینجایی؟ بیا ببین خوابم  
تعبیر شد

صدایش بی نهایت خشن شده بود  
کاملا مشخص بود که بغض به تمام حنجره اش چنگ  
می کشد



[14:19 03.03.21]



## #چشمان زغالی

پارت ۱۴۳

صدایش بی نهایت خشن شده بود  
کاملاً مشخص بود که بغض به تمام حنجره اش چنگ  
می کشد

منصور به لباس عروس که می سوخت خیره شد  
خواب سیاوش را یادش آمد  
سیاوش گفته بود:

آیلار میان آتش ایستاده بود. لباس عروسی می  
سوخت اما خودش لبخند بر لب داشت

واقعه همان بود که سیاوش در خواب دید

اما جای لبخند آیلار این وسط خالی بود

احتمالاً این قسمت از خوابش وارانۀ تعبیر شد

منصور سیگاری آتش زد

تا به سمت سیاوش برد مرد جوان بدون تعارف  
سیگار را گرفت

سیگار دوم را برای خودش روشن کرد  
سیاوش با سیگاری که میان لبهایش امان پیدا نمی  
کرد

کام پشت کام

خیره لباس عروسی بود

که با تمام قلبش برای دخترک محبوبش خرید  
منصور بی آنکه نگاه از لباس شعله ور بگیرد  
یاد آن روز افتاد

پسر عمویش همان روز بعد از خرید لباس گفت غم  
قلبش را گرفته

و او همه چیز را به شوخی و خنده گرفت

حالا .....

امان از نفس های کشدار سیاوش

امان از صدای ریز گریه لیلا

امان از خواهر کوچک عزیزش که امشب قلبش هزار  
تکه شد

امشب ،شب اول بود

می گفتند دردناکترین شب یک مصیبت اولین شب آن است

سیاوش و آیلار این شب سخت را پشت سر می گذاشتند

بعد آن شاید قدری اوضاع بهتر میشد

منصور دست روی شانه سیاوش گذاشت  
سیاوش این لباس عروس را با چه شوقی خریده بود ؟

جز او و خدا کسی نمی دانست

آخ از برق چشمانش آن روز در مزون .  
بد بود که مردها نمی توانند مثل زن ها گریه کنند  
اگر این حق را داشت

یک گوشه می نشست .خودش را بغل می کرد  
و برای برق چشمان آن روز سیاوش یک دل سیر می گریست

[14:19 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۴۴

آیلار تمام مدت باقی مانده از شب را پشت پنجره  
اتاقش ایستاد

و به سیاوش که انتهای باغ ایستاده بود و پشت هم  
سیگار آتش میزد نگاه کرد

نمی دانست چقدر ایستاده اما سوزش چشمان خیس  
از اشکش و مور، مور شدن پاهایش

و روشن شدن هوا حاکی از زمان زیادی بود که سرپا  
ایستاده

سیاوش با همه بی حواسی اش بالاخره پس از  
ساعتها سنگینی نگاه آیلار را حس کرد  
به سمت اتاق او نگریست  
و او را که پشت پنجره بود دید  
چند ثانیه نگاهش کرد با اندوهی که از نگاهش جمع  
نمیشد

و حتی از آن فاصله هم قابل رویت بود  
سپس به سمت در حیاط رفت

آیلار هم از پنجره دل کند  
رفت تا دست و صورتش را بشوید  
شاید آب کمی از سوزش چشمانش کم کند  
از پله های پشت سا ختمان استفاده کرد تا با کسی  
برخوردی نداشته باشد

با آب سرد صورتش را شست

و همانجا کنار شیر آب نشست  
دستانش را دقایق طولانی زیر آب نگه داشت  
شاید این سردی قدری از التهاب درونی اش بکاهد  
سردی زمین را دوست داشت  
التیامی برای تن تبارش بود  
اما باید قبل از دیده شدن به اتاقش باز می گشت

پس از سردی آب و زمین زیر پایش دل کند  
بعد از اینکه باردیگر صورتش را شست  
به اتاقش بازگشت  
نگاهی در اتاق گردانند  
با آنکه بیشتر کودکی و عمرش در خانه عمویش  
و این اتاق ها گذشته بود اما  
به نحو عجیبی با آن غریبی می کرد

لباس هایش را برداشت  
و به حمامی که در طبقه بالا بود رفت

باید موهایش را از شر مواد خلاص می کرد  
خشکی موهایش به کلافگی اش می افزود و بیش از  
این نمی توانست تحملشان کند  
آب را که روی سرش باز کرد  
بوی مواد موهایش بلند شد  
شب گذشته حتی یک لحظه هم به خودش نگاه نکرد  
نفهمید زیبا شده بود یا زشت  
یا اینکه حتی موهایش چه مدلی داشتند

[14:19 03.03.21]

#چشمان زغالی

نفهمید زیبا شده بود یا زشت  
یا اینکه حتی موهایش چه مدلی داشتند

تیکه اش را به دیوار حمام داد  
آهسته سر خورد

و روی زمین کف حمام نشست  
های های گریه اش در حمام پیچید  
شب گذشته او عروس شده بود . همسر شده بود . با  
مردی زیر یک سقف رفته بود  
اما داماد آن شب سیاوش نبود . همسرش سیاوش نبود  
.

حجم زیادی از غم بر قلب شکسته اش سنگینی می  
کرد

هرچه گریه می کرد از آن سنگ سخت جا مانده میان  
گلایش چیزی نمی کاست



مگر نمی گویند آب سنگ را می تراشد ؟  
چرا اشکهای او هیچ تاثیری بر بغض سنگ شده  
میان گلویش نداشتند؟

گریه هایش تمامی نداشت ... اما بای تمامش می کرد  
زیر دوش ایستاد

شامپو را را موهایش خالی کرد  
حسابی آنها را شست

وقتی که از حمام خارج میشد  
سر و صدای های از طبقه پایین شنید  
این یعنی

مهمان ها و اهالی خانه بیدار شده بودند  
وارد اتاق شد

رو به روی آینه ایستاد و به چشمان نا امیدش نگاه  
کرد

و شانه را روی موهای خیس سیاهش کشید  
قرار بود سیاوش آن سنجاق سرهای پروانه شکل  
زیبا را خودش روی موهایش بگذارد  
از دیدن موهای سیاه بلندش کیف کند  
قرار بود چاله گونه اش را آنقدر ببوسد تا نفسش  
برود

با سیاوش خیلی قرار ها داشتند  
اما نشد

هیچ وقت نمیشد ....

هیچ وقت .....

قرار نبود او در حجله باشد سیاوش سیگار به دست  
با چشمانی سرخ انتهای باغ شب را به صبح برساند  
قرار نبود او اولین روز عروسیش تنها میان حجله  
اش بنشیند و گریه کند

مردش در اتاق دیگری زن دیگری را در آغوش  
بگیرد و بخوابد

و نبود مردش ، خوابیدنش در آغوش زن دیگری بی  
اهمیت ترین نکته دنیا باشد

هر شانه ای که به موهایش می کشید  
انگار کسی چنگ به قلبش می انداخت  
آخر کدام عروسی تنها ، با چشمان گریان ، دل شکسته  
، غصه دار  
میان حجله اش ایستاد  
خودش شانه به موهایش کشیده ؟  
نه دستی بوده که میان موهایش بلغزد نه کسی که  
نازش را بکشد  
قربان صدقه اش برود  
آخ که قرارشان این نبود

[14:19 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۱۴۶

لباس هایش را عوض کرد  
و بلا تکلیف کف اتاق نشست  
که بانو و عاطفه در اتاق را باز کردند با دو سینی  
بزرگ صبحانه وارد اتاق شدند  
سینی ها را کف اتاق گذاشتند  
آیلار به آغوش بانو رفت و عطر تنش را نفس کشید  
فقط یک شب از او دور بود اما بسیار زیاد احساس  
دلتنگی می کرد  
بانو روی موهای خیس خواهرش را بوسید و گفت  
:خوبی؟

و نگاهش چسبیده به چشمان سرخ و مژه های خیس  
تازه عروس بود

آیلار آهسته گفت :خوبم

دروغ گفت

دروغ که حناق نبود راه گلویش را ببندد

به آغوش عاطفه پناه برد

چند دقیقه میان بازوهای عاطفه بود

و با محبت خواهری او و قربان صدقه هایش جان می  
گرفت

هر سه با هم کف اتاق نشستند

بانو با لبخند بر لب و البته چشمانی پر غم که از غم  
نگاه خواهر تازه عروس شده اش وا گرفته بودند

گفت :پیغامت دیشب رسید که علی کاری بهت نداشته

آیلار پاسخ داد: آره خدا رو شکر کاری بهم نداشت  
...مامان حالش چطوره؟

عاطفه با عجله گفت: مامان خوبه. شنیده دیشب برای  
تو مشکلی پیش نیومده خوب خوبه.... تو بگو دیشب  
چی شد؟

آیلار همه چیز را برای خواهرهایش تعریف کرد

عاطفه گفت: چی شد یکبار این علیرضا خان  
مردونگی کرد؟

آیلار پوزخند زد و چیزی نگفت

بانو و عاطفه که کاملاً خیالشان راحت شد

بانو سینی های صبحانه را به سمت خواهرش هل  
داد و گفت: برات صبحانه آوردیم

آیلار به دو سینی بزرگ مقابلش نگاه کرد

کره محلی، عسل کوهی، چند نوع مربایی خانگی، پنیر محلی، تخم مرغ پخته، جگر کباب شده، بشقاب های کاجی، کلوچه های بانو پز، نان دست پخت خواهرش، گردو و سبزی تازه و خیار و گوجه یک قوری زعفران دم کرده.... هر چه که به دستشان آمده بود در سینی گذاشته آورده بودند

نگاهشان کرد و گفت: چه خبر برای فیل صبحانه آوردین؟

بانو گفت: قابل تو رو نداره. چرا معطلی یک چیزی بخور

عاطفه گفت: چی چیو شروع کن باید اون دوماه نکبت هم بیاد چند دقیقه دیگه فامیل میان بالا برای تبریک و خدا حافظی همیشه که اون نباشه.... در ضمن آیلار خانوم تو هم این سینی خیلی به خودت نگیر..... بیشتر واسه چشم اونا بود نه تحویل گرفتن تو

آیلار با صورتی آویزان گفت: همیشه علیرضا نیاد؟

عاطفه جواب داد: میدونی که باید باشه....میخوای  
باز حرف بندازی تو دهن اینا

[14:19 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۴۷



عاطفه جواب داد :میدونی که باید باشه ....میخوای  
باز حرف بندازی تو دهن اینا؟

از جایش بلند شد و گفت :تا کسی نیومده برم صداش  
کنم ...

صورتش را کج و کوله کرد و گفت :خیلی ازش  
خوشم میاد .

بانو و آیلار از دیدن صورت عاطفه خنده اشان گرفت

بانوبه لبخند روی صورت آیلار نگاه کرد  
دستش را روی صورت خواهرش گذاشت و گفت  
:قربون لبخندت برم .مثل ماه میشی وقتی میخندی

آیلار به عاطفه که هنوزم دم در ایستاده با محبت  
نگاهش می کرد

وبانو که کنارش نشسته بود نگاه کرد با بغض  
بزرگی گفت: سیاوش تموم شب انتهای باغ نشسته  
بود و سیگار می کشید

عاطفه دلسوزانه گفت: حتما تو هم تمام شب ایستادی  
و نگاهش کردی. همینکه چشمات کاسه خونه؟

آیلار سر پایین انداخت.

اشکش درست روی گل دامنش چکید وگفت: یعنی  
این روزا تموم میشه؟ ...یک روزی میاد که دوباره  
بتونیم از ته دل بخندیم؟

بانو دست خواهرش را فشرد و گفت: معلومه که  
میاد. همه چی درست میشه... غصه نخور

نگاهش را از آیلار گرفت به عاطفه داد وگفت: تو چرا  
ایستادی؟ پس برو صداش کن بیاد

عاطفه دم در اتاق ایستاد  
و چند ضربه به در زد  
ناهید میان بازوهای علیرضا تکان خفیفی خورد  
اما بیدار نشد

عاطفه که متوجه شد هنوز بیدار نشده اند دوباره در  
زد

اینبار ناهید بیدار شد  
از جایش بلند شد

روسی روی سر انداخت و در را باز کرد  
عاطفه بدون اینکه مستقیم به صورت ناهید نگاه کند  
گفت: صبح بخیر. به شوهرت بگو برای صبحانه چند  
دقیقه بیاد اتاق آیلار.... میخوان بیان خداحافظی کسی  
نبینه اونجا نبوده.

منتظر جواب نماند و رفت

خودش هم دلیل اینکه شرمنده ناهید بود را نمی  
دانست

زندگی او هم خراب شده بود  
هرچند آنها تقصیری نداشتند  
اما بدجور دلش برای دختر عمه بی گناهِش می  
سوخت

ناهِیدبرگشت داخل اتاق و علیرضا را صدا زد  
علی که بیدار شد ناهید بی میل گفت: باید بری اون  
اتاق. براتون صبحانه آوردن

علیرضا چشم بست  
این کابوس تمام شدنی نبود که نبود

گفت: باشه. الان میرم  
و در جایش نشست

چند دقیقه بعد با لباس مرتب دم در اتاق آیلا ایستاده  
بعد چند ضربه منتظر اجازه ورود از جانب او بود

عاطفه در را برایش باز کرد

علیرضا وارد شد

اولین چیزی که دید چشمان سرخ آیلار بود که  
مشخص بود تا همین دقایق پیش در حال گریه کردن  
بوده

[14:19 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۴۸

علیرضا و آیلار دم در حجله ایستاده بودند

چند تن از مهمانها که شب پیش را در منزل همایون  
گذرانده بودند

خدا حافظی می کردند و می رفتند

بعد از رفتن آخرین مهمان علیرضا به آیلا که قصد  
برگشت به داخل اتاق

و رفتن پیش خواهرهایش را داشت نگاه گذرایی  
انداخت

صدایش کرد: آیلا؟

آیلا در جایش ایستاد

او هم به نگاه کوتاهی بسنده کرد و گفت: بله؟

علیرضا چند ثانیه ای مکث کرد و بعد گفت: آگاه  
چیزی خواستی یا لازم داشتی کافیه بهم بگی

آیلا سر تکان داد

عجب شوهری خدا نصیبش کرده بود

مردی مسئولیت پذیری که منتظر بود دخترک لب تر کند

پوزخندی زد و وارد اتاق شد  
بالاخره مهمانی کذایی تمام شده بود

لیلا، بانو و عاطفه کنار آیلاز دور سینی های صبحانه  
نشسته بودند

لیلا برای عوض کردن جو گفت: عروس خانوم چرا  
کاجی نمیخوری؟

آیلاز چپ چپی نگاهش کرد و گفت: واسه چی کاجی  
بخورم؟

لیلا گفت: میخوام نخوری .... زهرمار بخوری ... خودم  
میخورم

عاطفه از لحن لیلا زد زیر خنده و رو به آیلاز گفت  
:خوب راست میگه بچه چیکارش داری

آیلاز با ابروهایی که همچنان در هم بود گفت :آخه  
میگه عروس خانوم کاجی بخور ...آخه چی شده که  
من کاجی بخورم ؟

لیلا برای اینکه لج آیلاز را در بیاورد  
کمی حال و هوایش را عوض کند گفت :خوب چیزی  
نشده که نشده...بده من بخورم که هر شب چیزی  
میشه

ویکی از بشقاب هار را برداشت با ولع شروع کرد به  
خوردن

بانو از حرف لیلا پقی زد زیر خنده  
عاطفه هم همراهیش کرد



اخم های آیلار هم بالاخره باز شد و لبخند بر لبش  
نشست و گفت :خاک توسر بی حیا

لیلا در حالی که دهانش پر از کاجی بود گفت :خوب  
وقتی میشه بگم نمیشه .مگه دروغگوام

بانو به طرح لبخند روی صورت خواهرش نگاه کرد  
زیادی غیر واقعی بود

هیچ کس مثل او حال آیلار را درک نمی کرد

از دست دادن عشق از مرگ هم بدتر بود

اگر کسی از نزدیکانش می مرد لاقل می توانست

شیون کند ،جیغ بکشد ،زجه بزند ومردم هم دلداری  
اش می دانند

اما حالا عزادار بود و نمی توانست عزاداری کند



## #چشمان زغالی

پارت ۱۴۹

اما حالا عزادار بود و نمی توانست عزاداری کند  
باید در سکوت می گریست  
در سکوت زجه میزد  
و هیچ کس دلداری اش نمیداد  
مثل شمع قطره قطره می سوخت و تمام میشد  
ولی می دانست زمان مسکن درد هاست  
درد تمام نمیشود  
ولی کم کم به آن خو می گرفت  
یاد می گیرد چگونه کنارش زندگی کند. نفس  
بکشد. غذا بخورد

و باز درد بکشد  
باز زندگی کند. نفس بکشد و غذا بخورد  
باید صبوری کردن را یاد بگیرد  
باید خیلی چیزها را یاد بگیرد

پ همان لحظه پروین وارد اتاق سیاوش شد  
مرد جوان لبه پنجره مشرف به حیاط ایستاده بود  
در سینی میان دستان پروین هیچ نبود جز یک لیوان  
شیر داغ  
می دانست سیاوش وقتی ناراحت است چیزی  
نمیخورد

سینی کوچک را لبه پنجره گذاشت  
لیوان شیر را برداشت و در سکوت به دست پسرش  
داد

سیاوش چند ثانیه خیره صورت نگران مادرش شد  
لیوان گرم را میان انگشتانش فشرد  
باز به سرمای باغ خیره شد  
پروین گفت: یه قلب بخور از پا می افتی

سیاوش جرعه ای از شیر را نوشید به مادرش لبخند  
کم رنگی زد و گفت: نگران نباش خوبم

پروین خیره در شب سیاه چشمان سیاوش که غلتان  
میان دو کاسه خون بود گفت: دیشب اصلا نخوابیدی  
.... از خونه که بیرون رفتی دیدمت ... وقتی که  
برگشتی تمام شب توی باغ بودی هم دیدمت ...

کمی مکث کرد و گفت: بچه که بودی وقتایی که  
ناراحت میشدی. خوابت نمی برد من بالای سرت می  
نشستم. انقدر برات لالایی میخوندم .... انقدر موهاتو  
نوازش می کردم تا خوابت می برد ....

روی زمین نشست و با ناراحتی گفت: الان چیکار کنم  
تا خوابت ببره؟ تا خواب بیاد به اون چشمای قشنگ  
خسته ات ..... الان که پریشونی چیکار کنم که آروم  
بگیری .... که دلت آروم بگیره؟

سیاوش کنار مادرش رفت

سرش را روی پاهای او گذاشت و روی زمین دراز  
کشید و گفت: الانم برام لالایی بخون .... موهام ناز کن  
... انقدر لالایی بکن و موهام ناز کن تا خوابم ببره

توی دلش نالید: یک جوری خوابم ببره که هیچ وقت  
بیدار نشم

پروین انگشتهایش را میان موهای پسرش لغزاند  
شروع کرد به نوازش کردن و لالایی خواندن

لالایی پروین برای سیاوش

[14:19 03.03.21]

لالا لا لا بخواب دردت — به جونم  
نباشم غصه از چشمت بخونم  
لالا لا لا بخواب تنهایی سخته  
بخواب من تا ابد پیشات می‌مونم

لالا لا لا دل تو جای غم نیست  
دو چشمون قشنگت جای نم نیست  
بخواب من غصه‌هاتو بر می‌دارم  
آخه سهم من از عشق تو کم نیست

لالا لا لا دلت هیچوقت نگیره  
لالا کن قلب من پیشت اسیره  
بخواب تا من نبینم گریه هاتو  
که هر آهات برای من یه تیره

لالا لا لا بخواب پاییز رسیده  
تابستون رفته و دنیا خوابیده  
لالا لا لا زمستون هم تو راهه  
ولی بی تو بهار واسم بعیده

لالا لا لا دل من بی تو خونه  
لالا لا لا بیا برگرد به خونه  
لالا لا لا دیگه دیره واسه قهر  
بخواب امشب شب آشتی کنونه

لالا لا لا عزیز دل شکسته  
بخواب مهتاب روی ایوون نشسته  
لالایی کن که ماه من تو هستی  
بخواب عاشق به دنیا دل نبسته

لالا لا لا بخواب ای نازنینم  
بخواب عمرم، بخواب جون شیرینم  
بخواب شاید منو توو خواب دیدی  
بخواب، خوابو توی چشمت می بینم

لالا لا لا گل بی تاب مینا  
لالا لا لا دل تنهای شیدا  
لالا لا لا که چشمت مست خوابه  
لالا لا لا، لالا لا لا،



لالا لا لا گل داغ شقایق  
بخواب، یادش بخیر روزای سابق  
من از دلتنگیام برات می‌خونم  
لالا لا لا دل پُر درد عاشق

لالا لا لا گل نرگس گل زرد  
لالا لا لا دل عاشق پُر درد  
بخواب من بی تو فردایی ندارم  
می‌شینم منتظر، تو زود برگرد

لا لا لا شب عاشق درازه  
بخواب بین من و تو عشق رازه  
لالا لا لا صبوری کن توو این عشق  
بخواب آخه خدا عاشق نوازه

لا لا لا صبوری درد داره  
و دنیا شیوهی نامرد داره  
نگاهت می‌کنم وقتی که خوابی  
گل نرگس نگاهی زرد داره

[14:19 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۵۰

پروین انقدر لالایی خواند تا بالاخره سیاوش تسلیم  
خواب شد

وقتی که مطمئن شد مرد جوان خودش را به دستان  
خواب سپرده

به اشکهایش که همه تلاششان را برای فرو افتادن  
می کردند اجازه ریزش داد  
دستش را نوازش وار روی صورت خسته سیاوش  
کشید

ناراحتی و غم حتی در خواب هم از صورتش مشخص  
بود

تنها کاری که از دستش بر می آمد این بود که در  
حقش دعا کند

از خدا بخواهد آرامش به زندگیش برگردد  
و قلبش آرام بگیرد

آهسته از جایش بلند شد

بالش را زیر سر پسرش گذاشت

و از اتاق بیرون رفت

همان لحظه بانو و عاطفه هم از آیلار خداحافظی  
کردند و راهی خانه خودشان شدند

دوباره آیلار مانده بود و در دیوارهای اتاقش  
که هر لحظه روی سرش خراب می شدند

غم موجود بد پیله ای بود  
به محض اینکه تنها شد دوباره خودش را به رخ  
کشید

عادتش همین است لا کردار  
غم بی رحم است .

در تنهایی خودش را به رخ می کشد  
در جمع وقتی که شادی درست همان لحظه ای که  
لبخندت از ته دل است

خودش را به صورتت می کوبد  
در مصیبت وقتی که های های می باری می آید و  
حجم غصه قلبت را بیشتر می کند

این روزهای آیلار همین بود

غم خودش را رفیق تنهایی های دخترک کرده و جدا  
نمیشد

سیاوش چند ساعتی را در خواب گذراند  
بیدار که شد چشمانش قدری آرام بود  
کمی هم از سردردش کاسته شده بود  
تا خواست از اتاق خارج شود  
لیلا وارد اتاق شد

برادرش را که بیدار دید گفت :!..بیداری ؟ ظهر شده  
اومدم صدات کنم برای غذا

سیاوش سر تکان داد : تازه بیدار شدم..... بیا یک  
دقیقه بشین الان میریم

لیلا نزدیک برادرش نشست  
سیاوش بی مقدمه پرسید : حال آیلار چگونه ؟

آخ ...قلبش مُرد برای برادرش

نگران بود دخترک بعد از همخوابگی دیشب اذیت  
نشده باشد

آسیب ندیده باشد

چه می کشد این مرد رو به رویش فقط خدا می داند

بغضش انقدر سنگین شده بود که نتوانست صدایش  
را آزاد کند

سر تکان داد :خوبه ...

[14:19 03.03.21]

#چشمان زغالی

سرش را بلند کرد خیره صورت برادرش که هیچ  
حسی از او دریافت نمی کرد  
شد

سیاوش دقایقی را در سکوت گذراند  
سپس سر، درد و دلش باز شد

به لیلا نگاه کرد و گفت: سر در گمم لیلا... راهمو گم  
کردم.... خودم گم شدم .

نمیدونم چی به چیه باید چیکار کنم... چطوری باید  
زندگی کنم .

همه برنامه ها واسه کنار آیلار بودن بوده .... همه  
نقشه هام تو ذهنم واسه زندگی کشیدم که اونم توش  
هست ... همه رویاهامو یک جوری بافتم که اونم بوده  
.... زندگی بدون آیلار بلد نیستم ...

برنامه و نقشه هام بدون آیلار ناقصن ....نمیدونم  
بدون اون چطوری باید زندگی کنم ...

نفس پر دردی کشید و گفت :زندگیم شده مثل خونه  
ای که ساختنش ولی درو و پنجره واسه رفتن داخل  
نداشتن ....راهمو گم کردم ....عین آدمی هستم که  
یک چیزی خورده تووسرش گیجه .فقط دور خودش  
می چرخه و راه به جایی نمی بره ....

من از روزی که فهمیدم زندگی یعنی چی .برنامه و  
آینده یعنی چی .نقشه هام و برنامه هام با آیلار توی  
ذهنم چیدم ....آینده رو کنارش تجسم کردم .....لیلا  
مغز من انقدر از آیلار پر بود که توی دانشگاه هیچ  
دختری به چشم نیومد ....حالا نیستش .

خالیم خالی خالیم .نمیدونم باید چطوری زندگی کنم  
؟چطور ادامه بدم ؟چطور رویا ببافم؟

دستش را میان موهایش فرو برد

تا روی گردنش کشید



لیلا در سکوت به درد و دل های برادرش گوش  
سپرده بود

سیاوش ادامه داد: مثل کسی که یک آدرس نوشتن  
دادن دستش اون طبق همون آدرس می رفته جلو  
یکهو یکنفر از راه رسیده کاغذ گرفته پاره کرد. هاج  
و واج مونده نه میدونه کجا باید بره نه میدونه چطور  
برگرده

لیلا همان صدای پر از بغض گفت: از اینجا برو  
سیاوش .... از این خونه برو ... موندنت تو این خونه  
دیگه ارزش نداره

مرد جوان با اندوه سر تکان داد  
لیلا چه می دانست او چه می گوید  
مرد بیچاره آینده اش را گم کرده بود کجا می رفت که  
بتواند آینده را پیدا کند ؟  
کجا باید دنبال خودش می گشت ؟

بیرون رفتن از این خانه کدام درد بی درمان را دوا  
بود ؟

سیاوش بلند شد ایستاد و گفت :بریم غذا

لیلا هم بلافاصله ایستاد

اینبار نمی خواست مقابل چشمان برادرش گریه کند  
پس خروج از اتاق بهترین راه بود و گفت :بریم

از اتاق که بیرون رفتند .

سیاوش راهش را به سمت پله های پشت ساختمان  
کج کرد

[14:19 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۱۵۲

از اتاق که بیرون رفتند. سیاوش راهش را به سمت  
پله های پشت ساختمان کج کرد  
لیلا پرسید: کجا؟

مرد جوان پاسخ داد: یک سیگار بکشم میام.

لیلا گفت: این روزا خیلی سیگار می کشی. قبلا زیاد  
خودتو با این چیزا در گیر نمی کردی

سیاوش چیزی نگفت و به سمت آخر راهرو که به پله  
ها منتهی میشد رفت

در حیاط سیگارش را روشن کرد

اولین کام را که گرفت

نگاهش به آیلار که کنار شیر آب روی زمین نشسته  
بود افتاد

به سمت آیلار رفت

دستش را زیر شیر آب گرفته

آهسته گریه می کرد

بی اندازه دوستش داشت

با دیدن اشک هایش قلبش در سینه مچاله شد

با ملایمت گفت: زمین سرده پاشو مریض میشی

آیلار تکان خفیفی خورد

سر بلند کرد

به سیاوش که سیگار به دست بالای سرش ایستاده

بود نگاه کرد

اشکهایش شدت بیشتری گرفتند  
سیاوش باز گفت :پاشو از روی زمین سرد

و همه تلاشش را کرد تا بغضی که با دیدن حال و  
روز آیلار میان گلویش نشسته به صدایش سرایت  
نکند

آیلار آرام از جایش برخاست

سیاوش سرزنشش کرد :کارای بچگانه چیه که می  
کنی ؟چرا هنوز عادت بچگی هات ترک نکردی  
...وقتی از بقیه دلخوری خودتو عذاب میدی ....اینجا  
جای نشسته آخه ؟

چقدر زور میزد عادی جلوه کند  
چقدر زور میزد آیلار نفهمد از اینکه دیشب همخواب  
برادرش شده قلبش در حال انفجار است

همه زورش را میزد آیلار محبوبش نفهمد شب گذشت  
چه بر او گذشت  
چه بر سر قلبش آمد  
تکه ای از قلبش برای ابد مُرد

اما آیلار مرد رو به رویش را خوب می شناخت  
می دانست وقتی در شرایط بد سعی می کند خونسرد  
جلوه کند یعنی اوضاعش خیلی خراب است  
یعنی رو به ویرانی ست  
سیاوش که از نگاه مستقیم آیلار متوجه شد بد حالی  
اش را دریافته  
نگاهش را به شیر آب که همچنان باز بود دوخت  
چند ثانیه بعد دوباره به صورت دخترک نگاه کرد و  
این بار با صدایی آهسته تر و لحنی آرام تر پرسید  
:خوبی ؟

آیلار سر بالا انداخت

یک قطره اشک درشت از چشمش فرو افتاد و گفت  
:نه .

دیگر منتظر حرفی از سوی سیاوش نماند  
و به سمت پله ها رفت  
سیاوش صدایش کرد :آیلار ؟

دخترک ایستاد  
سیاوش گفت :سعی کن خوب باشی

آیلار فقط سه کلمه گفت :دست من نیست  
و از پله ها بالا رفت

علیرضا تمام مدت پشت پنجره اتاق ایستاده بود  
تماشایشان می کرد  
صدایشان را نشنید  
نمی دانست چه گفتند

همین باعث مشت شدن دست هایش شده بود  
اما قلبش هم برای گریه های همسرش و حال داغان  
برادرش بدجوری به درد آمده بود

[14:19 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۵۳

یک ماه و نیم گذشته بود  
یک ماه و نیم پر از غم... پر از گریه



آیلار خودش را در اتاق حبس کرده بود جز برای  
کارهای ضروری از آن خارج نمیشد  
تا زیاد با کسی بخصوص سیاوش و ناهید رو به رو  
نشود

حتی غذایش را هم در اتاق میخورد  
با همه اعضای خانه احساس غریبگی داشت  
اتاقش غار تنهایی و غم و اندوهش شده بود

گاهی لیلا می آمد و سر میزد و گاهی بانو یا جمیله  
مادرش نمی توانست از پله ها بالا بیایند  
تنها کسی بود که آیلار برای دیدنش می رفت  
جزء چند بار آنهم کوتاه با سیاوش برخوردی نداشت

نه به سر و وضعش می رسید  
ونه غذای درست و حسابی میخورد  
در زندانش خودش را محبوس کرده و همه کارش  
شده بود گریه و غصه

و حسرت برای گذشته ای که از دست رفت  
خراب شدن نقشه هایش  
و ویران شدن آرزوهایی که داشت

نیمه های بهمن بود طبق عادت هر روزش پشت  
پنجره اتاق که نه . همان زندانش ایستاده به باغ  
مدفون شده زیر برف نگاه می کرد

بانو چند ضربه به در زد و وارد اتاق شد  
به استقبال خواهرش رفت

سلام و علیک کوتاهی کردند و نشستند

بانو به صورت خواهرش که هر روز پژمرده تر میشد  
نگاه کرد و گفت : خوبی ؟

آیلار این سوال تکراری خواهرش را بی جواب  
گذاشت و گفت : با کی اومدی ؟

بانو پاسخ داد : با مامان

آیلار از جایش بلند شد و گفت: خوب پاشو بریم یک دقیقه ببینمش

بانو دست روی پای خواهرش گذاشت و گفت: نه بشین باهات حرف دارم

آیلار سر جایش نشست

بانو به چشمان بی انگیزه خواهرش نگاه کرد و گفت: آیلار تا کی قراره اینطوری ادامه بدی؟

آیلار سوالی به خواهرش نگاه کرد و پرسید: چطوری؟

بانو گفت: یک ماهه و نیمه انگار توی زندان هستی. تا مجبور نشی پات از اتاق بیرون نمیذاری. نه درست غذا میخوری. نه یک ذره به خودت میرسی. تا کی قراره اینطوری ادامه بدی.... قراره تا آخر عمرت همینجوری زندگی کنی؟

آیلار بی حوصله گفت :چیکار کنم ؟

بانو :زندگی کن آیلار .اینجوری که نمیشه ...عین مُردها .اتاق شده قبرت ...این همه مدت گذشته کلا بیشتر از دو ،سه بار از خونه عمو بیرون نیومدی ...هر بار برای دیدنت میام زنعمو میگه تا جایی که بشه پاتو از اتاق بیرون نمیزاری .درست غذا نمیخوری ...هر چی هم تنها باشی داری گریه می کنی...خودم هر وقت اومدم آشفته و به هم ریخته یک گوشه نشستی داری فکر می کنی ....

آیلار گفت :تو که نمیدونی من چی می کشم ؟

[14:20 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۱۵۴

آیلار گفت: تو که نمیدونی من چی می کشم؟

بانو سر تکان داد: من نمیدونم تو چی میکشی؟ کی  
بهتره از من میدونه؟ آگه این درد چند ماهه همراه  
توشده من چند ساله دارم با خودم می کشمش... اتفاقا  
چون خودم این دردو کشیدم. راه تو رو رفتم دارم  
بهت میگم به فکر خودت باش. زندگی کن... دو، سه  
ماه از عمرت رفت چی گیرت اومد از این همه غصه  
و گریه؟... عزرداری واسه مُرده هم چهل روزه. تو  
اصلا خبر داری چند وقته سیاوش دوباره درمانگاه  
باز کرد و میره سر کار؟.....

آیلار لبخند زد از اینکه شنیده بود حال سیاوش روبه  
راه شده عمیقا خوشحال شد و گفت : واقعا؟ نه نمی  
دونستم؟

بانو گفت : تو مگه از این اتاق بیرون میری که  
بخوای کسی ببینی و از چیزی خبر داشته باشی؟ آیلار  
حتی سیاوشم برگشته سر کار و زندگیش... حتی  
کسایی که عزیز از دست میدن هم بعد یک هفته یا  
حداکثر چهل روز میرن سرکار و زندگیشون... تو  
همه زندگیت کامل تعطیل کردی.... آیلار بخدا حیفه  
میدونم حق داری سخته ولی نمیشه... اینطوری  
نمیشه باید زندگی کنی.... زندگی منتظر تو نمی مونه  
برات صبر نمی کنه... عمرت میره و تو هیچ چی  
ازش نمی فهمی. منو نگاه کن آیلار. چند سال از  
زندگیم گذشت، موندم به پای مردی که معلوم نیست  
توی کدوم یکی از سالهای که من داشتم جوونیم به  
باد میدادم اون رفت خواستگاری، ازدواج کرد  
، عروسی گرفت و حتما حالا هم با زنش بزرگ شدن  
بچه هاشون تماشا می کنن.... من چی؟ منتظر موندم  
برای آدمی که احتمالا یکی، دو سال بعد حتی یادش

هم بهم نبود ....این وسط کی ضرر کرده جز من  
عمر و جوونی منه که داره به تنهایی میگذره

آیلار پرسید :میخوای بگی اشتباه کردی منتظرش  
موندی ؟

بانو پاسخ داد :میخوام بگم زندگی منتظر من نموند  
راه خودش رفت نه برام صبر کرد نه دنبالم فرستاد  
...درست مثل رود زندگی راه خودشو میره این تویی  
که باید باهاش همراه بشی .... غمت بزرگه درسته  
گاهی توی خلوتت برای غم قلبت گریه کن .گاهی  
غصه بخور اما زندگی تعطیل نکن .یک روز مثل من  
به خودت میای که دیگه داره دیر میشه ....مدتهاست  
به خودم میگم کاش به خودم فرصت دوباره داده بودم  
کاش ازدواج کرده بودم .....چند سال از روزهای  
خوب زندگیم رفت و دیگه بر نمی گرده .انقدر  
خواستگار رد کردم که دیگه شاید هیچ وقت کسی نیاد  
خواستگاری .شاید مجبور بشم تمام عمرم توی  
تنهایی زندگی کنم .....

مکشش لحظاتی بیشتر طول نکشید و دوباره گفت: تو  
مثل من نباش آیلار... حیف عمره... حیف  
خودت... زندگی کن حتی اگه اونجوری که تو  
میخواستی نشده بازم زندگی کن تا بعدا مثل امروز من  
شرمنده خودت نباشی.... بعضی چیزا از دستت رفته  
دیگه هم نمیشه برش گردونی. وقتی کاری از دستت  
بر نیامد قبول کن و تسلیم زندگی بشو... بگو خدایا تو  
اینجوری خواستی؟ چشم منم اینطوری زندگی می کنم  
.... آیلار این روزا دیگه هیچ وقت بر نمی گردن و  
هیچ جوره نمی تونی جبرانشون کنی

[14:20 03.03.21]

[ ★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ] (۳۳۳)

#چشمان زغالی



بانو ادامه داد: آیلار نمی تونی تا آخر عمرت خودت  
توی این اتاق قایم کنی... بیا بیرون. با سیاوش رو به  
رو شو... با ناهید رو به رو شو... اینا چیزایی که  
بخشی از زندگیت باید بهشون عادت کنی... نمی تونی  
تا آخر عمرت فرار کنی و قایم بشی

دست خواهرش را آهسته فشرد و گفت: باشه؟ باشه  
ابجی.... تو مثل من خودت شرمنده خودت نکن... این  
روزهای که داری به گریه و غصه میگذرونی هیچ  
وقت بر نمی گردن

آیلار سر تکان داد

حرفهای خواهرش منطقی و به جا بود

نفس عمیقی کشید و گفت: باشه....سخته ولی سعی می کنم

بانو موشکافانه به خواهرش نگاه کرد و پرسید: قول میدی

آیلار گفت: قول میدم تلاش خودم بکنم

صبح روز بعد .

بعد از کلی جنگیدن با خودش لباس پوشیده و مرتب از پله ها راهی طبقه پایین شد  
میخواست بعد از یک ماه با خانواده عمویش سر یک سفره بنشیند

و بالاخره با ناهید و سیاوش رو به رو شود  
اولین کسی که متوجه پایین آمدنش از پله ها شد  
سیاوش بود

تمام این چند روز ندیده بودش و با همه بی قراری  
هایش برای او حتی یکبار هم برای دیدنش اقدام نکرد  
علیرضا در حقش بدی کرده بود

اما در خودش نمی دید به دیدن آیلار برود یکبار  
دیگر به همسر برادرش با عشق نگاه کند و از  
دلتنگی هایش بگوید

ولی حالا که می دیدش متوجه رنگ پریدگی و لاغر  
شدنش شد

آیلار نزدیک سفره ایستاد و سلام داد  
همه از آمدنش تعجب کرده بودند

نگاه ناهید که کنار علیرضا نشسته بود زیاد هم  
دوستانه نبود

آیلار از کنار علیرضا و سیاوش که با فاصله زیاد از  
هم نشسته بودند

میانشان جای خالی وجود داشت گذشت  
و کنار پروین نشست

سیاوش بالاخره نگاه از صورت دخترک گرفت  
وبه لقمه کوچک میان انگشتانش داد  
پروین لبخندی زد و مهربان گفت: کار خوبی کردی  
اومدی پایین دخترم.

یک استکان چای برایش ریخت  
و در بشقابی برایش املت کشید و مقابلش گذاشت  
آیلار تشکر کرد

و بدون اینکه حتی یک لحظه سر بلند کند و به  
آدمهای دور سفره نگاهی بیندازد برای خودش لقمه  
کوچکی گرفت

سیاوش از اینکه آیلار بالاخره از اتاقش دل کنده  
خوشحال بود

اما دیدن آن صورت رنگ پریده دلش را به درد می  
آورد

دخترک سر زنده همیشه. این روزها زیادی پژمرده بود

او زودتر از آیلار به زندگی برگشته بود  
زودتر تصمیم گرفته بود با اتفاقی که افتاده کنار بیاید  
همه چیز را بپذیرد

حتی برای آینده برنامه های هم داشت  
تصمیم گرفته بود خودش را درگیر و مشغول کند تا  
کمتر به گذشته بیندیشد

[14:20 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۵۶

حسابی برف باریده بود

ریحانه از میان برف ها گام بر می داشت

منصور میان راه او را دید

به سمتش رفت

و هم گامش شد دست دراز کرد زنیل ریحانه را

گرفت و همزمان گفت: بذار کمکت کنم

ریحانه ترسید

به سمت منصور برگشت وقتی او را دید کمی خیالش

آسوده شد

اما نشان نداد و گفت: چیکار می کنید. ترسیدم

منصور گفت: ترس نداره که او مدم کمکت کنم

ریحانه ابرو در هم کشید و گفت: من کمک لازم ندارم

...تو رو خدا برید. یکی ببینه چی میگه؟ فردا پشتم

هزار جور حرف در میارن

منصور گفت: مردم غلط می‌کنن بخوان حرف بزنی  
... مگه داریم چیکار می‌کنیم؟ او مدم باهات حرف  
بزنم. در ضمن توی این سرما کی بیرونه که بخواد  
ما رو ببینه؟

ریحانه دور و اطرافش را نگاه کرد و گفت: آخه من و  
شما چه حرفی داریم؟

منصور خسته از اصرار های پی در پی و بی جواب  
مآندن هایش گفت:

ببین ریحانه امروز برای آخرین بار او مدم ازت یک  
سوال بپرسم... تو قاموس من افتادن دنبال دختر  
مردم بی ناموسیه. اما بر خلاف میل من تا حالا چند بار  
مجبور شدم گیت بیارم تا ببینم نظرت درباره من چیه  
که هیچ وقت هم به نتیجه نرسیدم.... از اینکه مثل  
آدم های بی شرف بیفتم دنبال دختر مردم هم هیچ  
خوشم نمیاد. امروز برای بار آخر نظرت درباره خودم  
می‌پرسم اگه نظرت مثبت باشه همین روزا میام  
خواستگاری ولی اگه دلت با من نیست که تو رو بخیر  
منم به سلامت.... منم دیگه هر روز. هر روز چشمم

به رفت و آمد تو نیست ببینم کجا می تونم گِیرت بیارم  
و نظرت بپرسم

ریحانه ساکت بود فقط به حرفهای منصور گوش  
میداد

منصور که سکوت او را دید گفت :خوب چی دستور  
میدی بانو ؟چیکار کنم برم دنبال زندگیم ؟

ریحانه آهسته لب زد :برو دنبال زندگیت

نفس منصور قطع شد

چند لحظه از حرکت ایستاد

اما نمی خواست غرورش بیش از این پیش ریحانه  
بشکند

بدون اینکه به روی خودش بیاورد چقدر از جواب او  
ناراحت شد

زنیل به دست فقط کنارش راه می رفت



کنار در خانه اشان که رسیدند منصور زنبیل را زمین گذاشت و بدون کوچکترین نگاهی به صورت ریحانه گفت: خوب من دیگه من برم خداحافظ

ریحانه آهسته پرسید: میری دنبال زندگیت؟

[14:20 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۵۷

ریحانه آهسته پرسید: میری دنبال زندگیت؟

منصور در سکوت سر تکان داد

ریحانه گفت :اگه بابات رضایت داد .بیا از بابام اجازه  
منو بگیر تا باهم بریم دنبال زندگی

منصور به سرعت سر بلند کرد

متعجب به ریحانه خیره شد

با لبخند بزرگی بر لب گفت :یعنی تو ....یعنی تو  
موافقی ؟

ریحانه لبخند کم رنگی زد

و گفت :بخاطر زنبیل ممنون .خدا نگهدار

وارد خانه شد و در را بست

منصور با لبخند بزرگی بر لب خیره در بسته مانده  
بود

که سیاوش آهسته بر شانه اش ضربه زد: آهای پسر  
کجایی؟

منصور بر گشت به سیاوش که پشت سرش ایستاده  
بود نگاه کرد

سیاوش گفت: چته تو؟ یکساعته زل زدی به در بسته  
؟حاجت میده؟ دخیل بستی بهش جدا نمیشی

منصور با ذوق و شوق گفت: آره والا حاجت منو که  
داد

سیاوش گفت: درست بگو ببینم چی داری میگی؟

منصور گفت: بیا بریم برات میگم

همراه هم روی برف ها راه می رفتند سیاوش گفت  
:خوب نمیخوای از هیروت بیای بیرون و بگی چی  
شده ؟

منصور گفت :بهش گفتم پیام خواستگاریت یا برم  
دنبال زندگیم ...بر گشت بهم گفت برو دنبال زندگیت  
فقط قبلش اجازه منم از بابام بگیر تا با هم بریم

سیاوش خندید و گفت :عجب بابا ...پس بالاخره لیلی  
شما جواب مثبت داد و همین روزا یک عروسی داریم

منصور خندید و گفت :اونم چه عروسی

سیاوش پرسید :چطوری بابات راضی می کنی

منصور پاسخ داد :خیلی وقته دارم باهاش حرف  
میزنم .گفتم اگه جواب ریحانه مثبت باشه غیر اون  
هیچ کس نمیخوام .میدونه که حریف من همیشه  
کوتاه میاد

سیاوش لبخند پر دردی زد و گفت : راست میگی بابات  
فقط به کسایی که مظلومن زور می‌گه

لبخند از روی لب های منصور رفت  
سکوت کرد

سیاوش دوست نداشت حال خوش منصور را خراب  
کند

پس با ذوق گفت : بی خیال بابات و بقیه داداش ... هر  
وقت ، هر جا ، هرکاری داشتی . هر چی لازمت شد کافیه  
بهم بگی . میدونی که ؟

منصور سر تکان داد و گفت : میدونم . ممنون

## #چشمان زغالی

پارت ۱۵۸

پس از مدتها شادی به قلبش راه پیدا کرده بود  
منصور آمده و خبر داده بود که برای خواستگاری  
ریحانه می روند  
آیلار از صمیم قلب برای برادرش خوشحال بود

منصور یک هفته با محمود چانه زد تا راضی اش کرد  
برای خواستگاری از ریحانه همراهش برود  
پدرش را می شناخت و از قبل انقدر روی مغزش راه  
رفته بود که یک هفته چانه زدن مجبور به تسلیم  
شدنش کند

آیلار در اتاقش جلوی آینه ایستاده و داشت روسری  
اش را مرتب می کرد تا راهی خانه پدرش شود  
یکی از لباس های زیبایش را بر تن داشت

کسی چند ضربه به در زد

بفرمایید را که گفت

علیرضا وارد اتاق شد

زیاد به اتاق او نمی آمد

آیلار نگاهش کرد و منتظر ماند تا حرفی بزند

علیرضا گفت: بابات برای امشب خواسته منم باشم ...

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت: آگه آماده ای بریم

آیلار بی میل برای همراهی علیرضا گفت: من آماده  
ام

و همراه او از اتاق خارج شد

با هم از در حیاط بیرون رفتند  
روز گذشته برف سنگینی باریده بود  
راه رفتن کمی سخت

آیلار و علیرضا هم گام با هم و آهسته راه می رفتند  
علیرضا گفت: آیلار من اگه زیاد بهت سر نمی‌زنم  
می‌خوام راحت باشی. اما هر وقت هرکاری داشتی یا  
چیزی لازم داشتی فقط به خودم بگو ...

آیلار سکوت کرد

علیرضا گفت: فردا برات یک مقدار پول می‌دارم .

آیلار گفت: ممنون . پول لازم ندارم . اگه لازم بشه از  
منصور می‌گیرم

علیرضا



علیرضا سعی کرد ناراحتی اش را از شنیدن این جمله نشان ندهد و گفت: منصور چرا؟ تو دیگه شوهر داری. برای من زشته زنم از برادرش پول بگیره

آیلار نتوانست جلوی نیش زبانش را بگیرد و گفت: زنت توی خونه اس حتما حالا از اینکه داری با من میای کلی عصبانیه

علیرضا هم گفت: اون زن منه تو هم زن منی. در مقابلت مسئولیت دارم. نمیام توی اتاقت. بهت کم سر میزنم چون نمیخوام اذیت بشی. اما دلیل نمیشه خرج و مسئولیتت با یکی دیگه باشه.

آیلار کلافه سری تکان داد و گفت: ول کن تو رو خدا علیرضا. امشب حالم خوبه با این حرفها خرابش نکن

## #چشمان زغالی

پارت ۱۵۹

علیرضا بدون انعطاف گفت: من نمیخوام اذیتت کنم  
آیلار. قصد خراب کردن حال خوبت رو هم ندارم. فقط  
یک چیزایی هست که باید قبولشون کنی. حتی اگه بر  
خلاف میلِت باشه. تو زن منی. مسئولیتت، مخارجت  
با منه، اگه پول لازمت شد فقط باید به من بگی. اگه  
چیزی خواستی فقط من نه، منصور، نه هیچ کس  
دیگه

آیلار پوز خندی زد و گفت: منظورت از هیچ کس  
دیگه سیاوشه؟ اون بیچاره که اصلا با من هم کلام هم  
نمیشه

علیرضا هم متقابلا پوز خند زد و گفت :اون عمه من بود که فردای عروسی توی حیاط کنار شیر آب پیشت ایستاده بود

آیلار که در اثر حرف علیرضا و منظورش عصبی شده بود گفت :فکر نکن همه مثل خودتن .اون فقط داشت بهم می گفت از روی زمین سرد بلند بشم تا سرما نخورم...کافر همه را به کیش خود پندارد .نزدیک دو ماه گذشته چون فکرت خرابه هنوز به اون روز کنار شیر آب و اینکه ما چی می گفتیم فکر می کنی .

علیرضا کنایه حرف آیلار را دریافت کرد و گفت :منظورت از اینکه همه مثل من نیستن چیه آیلار ؟مگه من صدمه بهت نگفتم اون شب لعنتی اتفاقی بود .حادثه بود ....من اگه میخواستم بد باشم .پست باشم شب عروسی نمیداشتم از زیر دستم سالم در بری

آیلار باز پوزخند زد و فقط خدا می دانست که چقدر  
پوزخندهایش روی اعصاب علیرضا بود بود

آیلار: باید تا آخر عمرم بابت شب عروسی ازت تشکر  
کنم علی؟

علیرضا: نه نگفتم تا آخر عمرت تشکر کن. البته که  
تو یکبار هم تشکر نکردی؟ ولی منظورم ....

آیلار حرفش را قطع کرد و گفت: من اون شب بهت  
گفتم ممنونم. هر چند همینم زیاد بود. واقعا چه توقعی  
از من داشتی اینکه فکر کنم خیلی مردونگی در حقم  
کردی؟

علیرضا با لحنی عصبی گفت: توقع داشتم بفهمی اگه  
بهت دست نزدم خواستم ثابت کنم حال خوبت. ناراحت  
نشدنت. آسیب ندیدنت برام مهمه... نه اینکه همچنان  
مثل دشمنت بهم نگاه کنی.

آیلار دلخور گفت: دشمنی نکردی علیرضا؟ یک نگاه  
به دور و برت بندها ببین چی به سر من و سیاوش  
آوردی

ناگهان علیرضا فریاد زد: آره... آره من بهت بدهکارم  
...اما الان. توی این لحظه من شوهرتم زبون نفهم  
بی رگ نیستم، بی غیرت نیستم که هی توی چشمم  
نگاه می کنی اسم سیاوش میاری

آیلار ایستاد و گفت: چه خبرته؟ صداتو انداختی سرت  
میخواهی بیشتر از این آبرمو ببری؟ اصلا لازم نکرده  
با من بیایی خودم میرم

و تند تند میان برف ها گام برداشت

علیرضا سر جایش ایستاده بود و دور شدن آیلار را  
نگاه می کرد

آیلار ناگهان روی برف ها لیز خورد و با شدت زیادی  
بر زمین افتاد

علیرضا به سمتش دوید

کنارش نشست و گفت :آیلار ؟چی شدی دختر ؟حالت  
خوبه

آیلار فقط باصدای بلند گریه می کرد  
علیرضا نگران گفت :خوب بهم بگو بدونم چی به  
سرت اومده ؟آیلار ...

وقتی از دخترک گریان جوابی نگرفت دستش را به  
سمتش بُرد و گفت :بذار کمکت کنم

آیلار با گریه گفت :بهم دست نزن . هر بلایی سرم میاد  
تقصیر توی لعنتیه

[14:20 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۱۶۰

آیلار با گریه گفت : بهم دست نزن . هر بلایی سرم میاد  
تقصیر توی لعنتیه

علیرضا کلافه بود

دست زیر بازوی آیلار انداخت و بلندش کرد

که جیغ دخترک بلند شد و گفت : وای ... وای پام خیلی  
درد می کنه

علیرضا دست دور کمرش انداخت و گفت : من از  
دست تو چیکار کنم ؟ چه کردی به خودت ؟

آیلار فقط گریه می کرد و از درد پایش می نالید

علیرضا پرسید: می تونی راه بیایی؟

آیلار پاسخ داد: خیلی درد دارم... پام خیلی درد می کنه

علیرضا: وزنت بنداز روی من. سعی کن به پات فشار نیاری بریم خونه ببینم باز چه بلایی سر خودت آوردی

آیلار: نمیخواه میخوام برم خونه خودمون. اگه ما نریم نگران میشن

علیرضا بی حوصله گفت: میذارمت خونه خودم میرم بهشون خبر میدم

آیلار: لازم نکرده. نگران میشن... چرا با من چونه میزنی؟ خونه ما که نزدیکتره



مرد جوان پوف کلافه ای کشید و گفت :خیلی خوب  
...خیلی خوب میریم خونه شما ...اینجوری اذیت  
میشی .بغلت کنم ؟

آیلار توپید :نه دیگه چی ؟همینم مونده بغلت بشم  
وسط ده بگردیم

علیرضا دستش را بیشتر دور کمر آیلار پیچید  
او را کامل به خودش چسباند و گفت :همه وزنت  
بنداز روی من .

جان به لبش رسید تا به خانه رسیدند  
با اینکه علیرضا همه تلاشش را کرد بود که به او  
فشار نیاید اما خیلی درد کشیده بود

منصور در را به رویشان باز کرد و با دیدن حال و  
روز آیلار با نگرانی پرسید :چی شده چه بلایی به  
سرش اومده ؟

علیرضا جواب داد: روی برفها لیز خورد .

منصور سمت دیگر آیلار ایستاد

در راه رفتن کمکش کرد و گفت: کجاست درد می‌کنه؟

آیلار که میان علیرضا و منصور راه می‌رفت بیشتر سنگینی وزنش روی بدن علی بود گفت: پای راستم خیلی درد می‌کنه .

منصور نگران گفت: چرا مواظب نبودی؟

آیلار پاسخ داد: چمیدونم پیش اومد دیگه

منصور: بریم داخل من برم دنبال سیاهش بیاد یک نگاهی به پات بندازه

آیلار سریع گفت: نه لازم نیست .

همینطوریش هم دیر شده . باید بری به خواستگاری  
برسی

منصور : بهشون خبر میدیم بعدا میرم خواستگاری

آیلار با دلواپسی گفت : نه همیشه باید بری . تو بابا رو  
نمی شناسی؟ دنبال بهانه می گرده

منصور با ملایمت گفت : باشه . حالا بذار بریم داخل  
ببینیم چی شده

وارد خانه که شدند شعله تا دخترش را آنطور زار  
دید هراسان پرسید : چی شده ؟

قبل آیلار علیرضا کوتاه پاسخ داد : توی کوچه زمین  
خورد

بانو با نگرانی جلود آمد و گفت : طوریت شده آیلار ؟

آیلار که با کمک علیرضا داشت روی زمین می  
نشست گفت :پام خیلی درد داره

علیرضا مقابل آیلار نشست .پاچه شلوارش را بالا زد  
دست برد و مچ پای دخترک را لمس کرد

[14:20 03.03.21]

Forwarded from ★ [راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★] (۳۳۳)

#چشمان زغالی

پارت ۱۶۱

لمس کرد که آیلا با داد و گریه گفت: درد دارم نکن

بانو کنار خواهرش نشست خیره مچ پایش گفت  
:نشسته باشه

علیرضا که همچنان مقابل همسرش نشسته بود متفکر  
گفت: نمیدونم

منصور به سمت در رفت: من میرم دنبال سیاوش

آیلا صدایش کرد: منصور؟ کجا داری میری؟ مگه  
نمی بینی دیر شده تو باید بری به خواستگاری بررسی

تا منصور خواست حرف بزند آیلا گفت: بخدا اگه  
بخوای امشب کنسل کنی و بذاری واسه یک وقت  
دیگه اصلا باهات حرف نمیزنم

منصور سردر گم ایستاد و گفت :چی داری میگی  
دختر خوب .نمیشه که تو رو با این وضع ول کنیم  
بریم خواستگاری

قبل از آیلاز علیرضا گفت :آیلاز درست میگه شما  
برید به خواستگاری برسید .من میرم دنبال سیاوش  
بعد هم خودم اینجا پیشش هستم

بانو از سمت دیگر آیلاز :منم پیشش می مونم

آیلاز به خواهرش نگاه کرد و گفت :برادر مون مثل  
بی کسا بره خواستگاری بانو ؟عاطفه که نیست .منم  
که وضعم اینه تو هم نری ؟

بانو :خوب کی پیش تو باشه .تا علیرضا بره سیاوش  
صدا کنه و برگرده تنها می مونی درد داری

آیلار که درد پایش داشت جانش را می گرفت خسته  
از چانه زدن گفت :مگه چقدر راهه بانو ؟زود بر می  
گرده ....پاشید تو رو خدا دیر شد

اینبار شعله اصرار کرد :آخه اینجوری دلمون اینجا  
می مونه مادر

دخترک کوتاه بیا نبود

بالاخره اصرار هایش نتیجه داد و همان لحظه محمود  
هم رسید و راهی شدند

علیرضا کنار آیلار نشست .مچ پایش را نگاه کرد و  
پرسید :هنوزم درد داری

آیلار نالید :خیلی .هر لحظه دردش بیشتر میشه

علیرضا برای رفتن دنبال سیاوش علاقه ای نداشت  
اما ناچار بود

رو به آیلاز پرسید : تنها نمی ترسی من برم دنبال  
سیاوش؟

آیلاز حتی در آن شرایط هم دست از کنایه زدن بر  
نداشت : قبل اون بلایی که تو سرم بیاری از هیچ چی  
نمی ترسیدم اما الان از سایه خودمم می ترسم .....

علیرضا نگاه از صورت پر درد دخترک گرفته خیر  
فرش زیر پایش گفت : زود بر می گردم تا زیاد تنها  
نباشی

آیلاز : زود برگرد خیلی درد دارم

علیرضا با گام های بلند از خانه خارج شد و با  
بیشتری سرعتی که می توانست خودش را به خانه  
خودشان رساند



یکراست به اتاق سیاوش رفت

مرد جوان در حال مطالعه کتابی بود. وقتی علیرضا با شتاب در را باز کرد

سیاوش تند سر بلند کرد اما برادر بزرگش را که در آستانه در دید بی اهمیت به او سرگرم مطالعه کتابش شد

علیرضا نام برادرش را خواند: سیاوش ؟

مرد جوان اما پاسخی نداد

علیرضا تکرار کرد: سیاوش الان وقت قهر نیست به کمکت احتیاج دارم

سیاوش اما طوری رفتار می کرد انگار صدای نگران او را نمی شنود

علیرضا تیر آخر را پرتاپ کرد و گفت : آیلار حالش  
خوب نیست . کمکتُ لازم دارم

نگاه سیاوش به تندی از کتاب کنده شد و به صورت  
برادرش چسبید

[14:21 03.03.21]

Forwarded from ★ ] راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ [ (۳۳۳)

#چشمان زغالی

پارت ۱۶۲

طلبکارانه گفت: چی شده؟ باز چه بلایی سرش آوردی؟

علیرضا با توجه به اینکه می دانست آیلار از تنهایی در آن خانه می ترسد

بحث را کش نداد و گفت: روی برفها لیز خورد... پاش اذیت شده. بیا یک نگاهی بهش بنداز مشکلی نداشته باشه

سیاوش هم وقت را تلف نکرد و زود لباس پوشید

کمی بعد هر دو مرد با هم در خانه محمود بودند در حالی که سیاوش مقابل پای آیلار نشسته بود

آهسته مچ پایش را بررسی می کرد

با اخمهای گره خورده پرسید: خیلی درد داره؟

آیلار آهسته سر تکان داد: یک مقدار

سیاوش نگاهش مستقیم به مچ پای ورم کرده آیلار بود

بدون سر بلند کردن

علیرضا را مخاطب قرار داد و گفت: یک تشت آبگرم بیار

علیرضا فقط چند دقیقه طول داد  
زود با تشت آب گرم میان اتاق حاضر شد

سیاوش پای آیلار را میان تشت گذاشت  
و آهسته ماساژ داد

و گفت: بقیه کجان؟ رفتن خواستگاری؟

نه به آیلار نگاه می کرد و نه علیرضا اما مشخص بود که دارد از دخترک سوال می پرسد

پس آیلار پاسخ داد: آره رفتن

سیاوش با همان اخم های گره خورده گفت: تو رو با  
درد پات ول کردن رفتن؟

آیلار توضیح داد: خودم اصرار کردم برن. تو که بابا  
رو می شناسی.....آی یواش تر.

سیاوش کوتاه سر بلند کرد و گفت: ببخشید...

و دوباره مشغول کارش شد و باز گفت: نمیشد  
یکیشون پیش تو بمونن؟

آیلار باز توضیح داد: مگه کلا چند نفر بودن؟ عاطفه  
که نیست، بانو هم پیش من بمونه منصور گناه داشت  
مگه من چمه؟ یک زمین خوردن ساده اس...

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت: خدا کنه این  
عروسی سر بگیره. دل منصور شاد بشه. به خواسته  
دلش برسه...منو و پام چه اهمیتی داریم...من انقدر

خوشحال میشم که این درد که هیچ چی خیلی بدتر از  
اینم مهم نیست

سپس لب ورچید و وبابغض گفت: فقط اینکه نتونستم  
برم خواستگاری واسه همیشه به دلم می مونه

سیاوش لبخند کم رنگی زد  
نگاه گذرایی به صورت دخترک انداخت و گفت: به  
قول خودت این عروسی سر بگیره. انقدر مراسم  
هست بری و بیایی که خواستگاری یادت بره.

آیلار که در اثر گرمی آب و ماساژ دردش خیلی کمتر  
شده بود لبخند زد و گفت: الهی هر چه زودتر اون  
روزها بیاد ..

و در رویایی شیرین عروسی منصور غرق شد

بالاخره سیاوش از مقابل پایش بلند شد و گفت :  
مطمئنم نشکسته ولی فردا صبح باید بری بیمارستان  
عکس بگیری تا خیالمون راحت بشه .میرم درمانگاه  
برات یک آمپول مسکن میارم ... وگرنه امشب  
احتمالا ،نتونی بخوابی

از اتاق که بیرون آمدند  
سیاوش بدون نگاه کردن به صورت علیرضا گفت  
:زود بر می گردم

قبل از رفت علیرضا با مشت های گره کرده و صدای  
که خشن شده بودپرسید :اون همه ماساژ پاش لازم  
بود ؟

[14:21 03.03.21]

[ ★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ] (پاک)

#چشمان زغالی

پارت ۱۶۳

سیاوش متوجه منظور برادرش شد

اینبار مستقیم به چشمانش نگاه کرد و گفت :اون الان فقط مریضه من ....نه تنها آیلار هرکس دیگه ای هم که بود این آبگرم و ماساژ لازم داشت تا دردش کمتر بشه . و من براش انجام میدادم .... در ضمن علی اون دختر خیلی روزا .خیلی جاها با من تنها بوده .....اما دست من هیچ وقت هرز نرفته حتی اون زمانی که تمام و کمال مال خودم می دونستمش ....حالا که دیگه شوهر داره ....من انقدر بی شرف



نیستم که با زن شوهر دار و برم علی .بخصوص  
اگه اون زن برادرم باشه

انگشتش را چند بار پشت هم به سینه علیرضا زد و  
گفت :حتی اگه برادرم نامرد ترین مرد دنیا باشه ....

پشت به علیرضا کرد و خواست برود

اما دوباره برگشت و گفت :یک چیز دیگه .اون زنی  
هم که توی اتاق نشسته زنی نیست که اجازه بده کسی  
دست مالیش کنه ...حتی اگه یک روزی تمام قلبش  
مال اون آدم بوده باشه ....هیچ وقت ،هیچ وقت آیلار  
انقدر کم نبین علی که زن تو باش و با من لاس بزنه  
.اینو از منی بشنو که بیشتر عمرش کنارش گذروندم

پشت به علیرضا کرد و گفت :زود بر می گردم  
.هواشو داشته باش تا پیام

علیرضا وارد اتاق شد

احساس می کرد بار روی دوش هایش قدری سبکتر شده

شنیدن این حرفها از سیاوش برایش آرامش بخش بود

هرچند از حرفی که به سیاوش زده بود شرمنده شد. حس می کرد بار بدهکاری هایش به سیاوش مدام بیشتر میشود

سیاوش از حیاط خارج شد برای زود رسیدن به خانه عمویش از ماشین استفاده کرده بودند

دوباره سوار شد و به قصد درمانگاه راند

علیرضا کنار آیلار نشست

به صورت رنگ پریده اش نگاه کرد. حرفهای سیاوش با نجابتی که از این دختر می شناخت بیشتر همخوانی داشت

تا افکار احمقانه ای که گاهی به سر خودش میزد

به آیلار نگاه کرد و پرسید: بهتری؟

آیلار: خوبم ....

طلبکارانه ادامه داد: حواست هست که این بلا رو هم  
تو سرم آوردی؟

علیرضا نا خواسته لبخند زد  
خودش هم نمی دانست دلیل لبخندش چیست و گفت  
:باشه. اینم بزن بحساب من

آیلار باز طلبکار گفت: به چی داری میخندی؟

لبخند علیرضا اینبار بزرگتر شد و گفت: نمیخندم  
... ببخشید

آیلار رو برگردانند و حرصی گفت: فعلا که مثل  
دیوونه ها داری میخندی

سیاوش زیاد طولش نداد و زود بر گشت  
آمیپول ویک جعبه کوچک و بسته ای قرص میان  
دستان علیرضا گذاشت و گفت: بیرون چقدر هوا سرده  
....علیرضا تا من یک چای برای خودم می ریزم تو  
آمیپول آیلار تزریق کن

علیرضا تزریق آمیپول را سالها پیش از برادرش  
آموخته بود

کنار آیلار نشست در حال آماده کردن آمیپول به  
صورت دخترک نگاه کرد

می دانست همسرش چقدر از این نوع دارو می ترسد  
لبخندی بر لب نشانده و گفت: نترس زود تموم میشه

آیلار اما بیشتر از ترسیدن خجالت زده بود  
اینکه قرار بود علیرضا پشتش را ببیند باعث میشد  
خجالت بکشد

[14:21 03.03.21]

Forwarded from ★ ] راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ] (پیک)

#چشمان زغالی

پارت ۱۶۴

آیلار در سکوت دراز کشید

خجالت زده گیش باعث شده بود گونه هایش کمی  
سرخ شود

علیرضا آهسته کمی از شلوارش را کنار زد

دست دخترک که بند کمر بند شلوار بود بالاخره جدا شد

مرد آمپول دخترک را تزریق کرد

آیلار آخ آهسته ای گفت

مرد جوان شلوار دخترک را مرتب کرد و گفت: تموم شد

سیاوش وقتی صدای تمام شد برادرش را که

مخاطبش آیلار بود شنید

سه لیوان چای ریخت و از آشپزخانه خارج شد

خودش هم نمی دانست چرا برای علیرضا هم چای ریخته

تا همین چند ساعت پیش با تمام قلبش از مردی

متنفر بود اما حالا وقتی آن سوال را پرسید

علاوه بر اینکه حسابی به غرورش برخورده بود

یک جورهایی هم دلش برای برادر بزرگترش سوخت

حجم فشاری که علیرضا تحمل کرد را می توانست  
درک کند

برای یک مرد هیچ چیز سخت تر از این نبود که چشم  
زنش دنبال کس دیگری باشد  
چشم مردی دنبال ناموسش باشد  
برادر بودند

هم خون بودند و با همه بدی های که علیرضا در  
حقش کرده بود باز هم دلش بابت آن همه دردی که  
تحمل می کرد به درد آمد  
باید همین روزها سری به لیلا میزد

باید این بازی را تمام می کرد

یکی از لیوان های چای را خودش برداشت  
دو لیوان دیگر را با سینی میان علیرضا و آیلار  
گذاشت

خودش با لیوان چای پشت پنجره ایستاد  
خیره سایه درختان در تاریکی شد

علیرضا که با حرفهای های سیاوش حس می کرد او  
هم کمی کوتاه آمده

و می تواند قدر صمیمانه تر با او برخورد کند

او را خطاب کرد: سیاوش چایت بخور حالا که با  
ماشین اومدی آیلار رو هم ببریم خونه. با درد پاش  
نخواد این راهو پیاده برگرده

قبل از سیاوش آیلار گفت: نه من میخوام صبر کنم  
مامانم اینا بیان ببینم چی شده

سیاوش همانطور خیره تارگی باغ گفت: آره بذار  
بیان ببینیم چی شد؟ ضمنا میخوای آیلار با این وضع  
بیاری خونه که چی بشه. بذار دو، سه روز همینجا  
بمونه. لااقل مادر و خواهرش کنارش هستن اگه چیزی  
خواست بهش بدن

آیلار از پیشنهاد سیاوش خوشحال شد



علیرضا هم بدش نمی آمد دخترک دو ، سه روزی  
اینجا بماند و مقابل چشمان ناهید نباشد شاید ناهید  
قدری کمتر غر غر کند

آیلار مشتاق به علیرضا نگاه کرد  
علیرضا گفت: اگه خودت راحتتری بمون

سیاوش جرعه جرعه چایش را نوشید  
حتی یکبار هم بر نگشت تا به برادرش و همسر دوم  
او که روزی برایش جان میداد نگاه کند  
همه نگاهش به سیاهی بیرون بود  
مغزش در گیر افکاری که چند روزی میشد فکرش را  
مشغول کرده بودند

[14:21 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۱۶۵

بالاخره خانواده از خواستگاری برگشتند

در حالی که سیاوش بعد از بستن پای آیلار با باند  
کشی مخصوصی که از دارو خانه درمانگاه برداشته  
بود

دوباره پشت پنجره ایستاده و همچنان تاریکی شب را  
نگاه می کرد

منصور، بانو و شعله وارد شدند و محمود و جمیله  
هم راهی خانه خودشان شدند

جمیله ماه های آخر بارداری را می گذراند و خسته  
شده بود

سلام و علیکشان با سیاوش زیاد طولانی نشد  
منصور از پسر عمویش پرسید: آیلاز چطوره؟

سیاوش با سر به آیلاز اشاره کرد و پاسخ داد: می  
بینی که سُرورم و گنده اینجا نشسته

منصور: با مزه منظورم پاشه. طوریش نیست؟

سیاوش: نه. فقط ضرب دیده چیزی نیست که نگران  
کننده باشه... اما اگه فردا دردش بیشتر شده ببرش  
یک عکس بگیره

منصور به خواهرش نگاه کرد و گفت: خوب خدا رو  
شکر. باور کن بیشتر فکرم اینجا پیش آیلاز بود

بانو کنار خواهرش نشست و گفت: چطوری؟

آیلاز لبخند زد: بهترم

بانو گفت: منصور راست میگه. انقدر فکرموم پیش تو بود که فهمیدن یک چیزمون هست دیگه مامان براشون گفت برای تو چه اتفاقی افتاد

آیلار با ناراحتی گفت: بابا من که طوریم نبود. بیخود شبتون خراب کردین

سیاوش ایستاده کنار همان پنجره پسر عمویش را مخاطب قرار داد و گفت: شما چه خبر؟ چی شد؟ چیکار کردین؟

بانو به جای منصور جواب داد

با لبخند دستهایش را به هم زد و گفت: نه چک زدیم نه چونه عروس میاد تو خونه

منصور گفت :البته چک و چونه که زدیم منتهی به  
جای پدر عروس با پدر داماد مدتهاست دارم چونه  
میزنم

آیلار با ذوق به منصور نگاه کرد و گفت :به همین  
زودی بله رو گرفتی ؟

منصور ابرو بالا انداخت :ما اینیم دیگه

آیلار با شوقی وافر خندید و گفت :وای عزیزم .الهی  
قربونت بشم خیلی مبارکه .خوشبخت بشی

سیاوش به سمت منصور آمد .

دستی بر شانه اش زد و گفت : تبریک میگم  
.مبارکت باشه

منصور از جایش بلند شد و مقابل سیاوش ایستاد

به چشمهایش نگاه کرد و گفت :ممنون .

جمله اش باید ادامه می داشت .اما او دلش نیامد  
مقابل خواهرکش بر زبان بیاوردش .باید می گفت  
:انشالله خواستگاری و عروسی تو ...

ولی نگفت

خواهرکش گناه داشت .پس از مدتها میخندید و  
خوشحال بود

او نمی خواست این واقعیت را به صورتش بگوید که  
روزی هم باید منتظر این شب برای سیاوش باشد

سیاوش دوباره گفت :آهای پسر کجایی ؟

منصور. گفت :همینجام چی گفتی ؟

[14:21 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۶۶

منصور گفت : همینجام چی گفتی ؟

سیاوش : گفتم برنامه ات چیه ؟ واسه عقد و عروسی ؟

منصور نشست و با فشار دست روی شانه سیاوش او  
را هم همراه خودش نشاند  
وگفت : حالا بشین میگم برات

سیاوش و منصور کنار آیلار نشستند  
شعله هم روی ولیچر آن سمت دخترک بود  
بانو رفت چای بیاورد

چند دقیقه بعد با یک سینی چای و یک بشقاب  
شیرینی دست پخت خودش برگشت  
دور هم نشسته بودند و چای و شیرینی میخوردند  
منصور گفت: من که می‌گم هر چه زودتر عروسی  
بگیریم بهتره. ولی بنظرتون هوا خیلی سرد نیست؟

سیاوش گفت: خوب عروسی خونه ما بگیرید  
بزرگتره داخل خونه هم می‌گیریم. سرما هم کسی  
اذیت نمی‌کنه

منصور به مادرش و بانو نگاه کرد



بانو گفت: فکر بدی هم نیست. من که می‌گم هر چه  
زودتر این عروسی راه بنداز قبل اینکه بابا پشیمون  
بشه یک سنگی بندازه جلو پات

سیاوش گفت: آره. نظر منم همینه... اصلاً بحث عمو  
هم نباشه. تو که راضی و عروس خانوم هم راضی  
دیگه سردی هوا و این چیزا رو بهانه نکن. هر چه  
زودتر عقد و عروسی راه بنداز.

شعله گفت: سیاوش راست می‌گه مادر.

آیلار گفت: یک عروسی حسابی باید بگیری منصور  
.هیچی نذار به دل ریحانه بمونه. برات سنگ تموم  
میداریم داداشم

وستاره بود که از چشم هایش می ریخت

خودش نفهمید چه گفت اما همه حواس سیاوش و  
علیرضا به آن جمله ای بود که آتش به جان هر  
دویشان زد

گفته بود نگذارد چیزی به دل ریحانه بماند در حالی  
که خودش همه چیز بر دلش مانده بود

حتی لباس عروس هم نگرفت

علیرضا به جمع صمیمیشان نگاه کرد . دور هم  
نشسته بودند و برای عروسی منصور نقشه می  
کشیدند

حس بدی داشت انگار میانشان اضافی بود

از جایش بلند شد و گفت : من دیگه برم .

به همسرش که امشب چشمانش ستاره باران بود  
نگاه کرد و گفت : آیلار پس تو امشب اینجا می مونی؟

آیلار نگاه گذرای به صورتش انداخت و گفت : آره  
می مونم

و دوباره با بانو مشغول حرف زدن شد

علیرضا که خودش را در آن جمع غریبه می دید به  
منصور تبریک گفت و خداحافظی کرد  
نفهمید با آن جمله معمولیش چه اتشی بر حسرت های  
قلب سیاوش انداخت  
قرار نبود این گونه باشد

[14:21 03.03.21]

#چشمان زغالی

نفهمید با آن جمله معمولیش چه اتشی بر حسرت های  
قلب سیاوش انداخت

قرار نبود این گونه باشد

قرار نبود آیلاز همسر مرد دیگری باشد و برای ماندن  
در خانه پدرش با او هماهنگ شود

برنامه داشت که او و آیلاز گاهی شبها قدم زنان به  
خانه پدری آیلاز سر بزنند

دور هم شام بخورند

بگویند و بخندد و دوباره قدم زنان به خانه برگردند

گاهی آیلاز بهانه بگیرد که شب را پیش مادرش بماند  
و اوقبول نکند

و بگویید بدون عطر موهایش خوابش نمی برد و  
آخر کار هم با قهر و لوس شدن های دخترک رضایت  
به ماندن در خانه پدرش بدهد

شب را بدون او سر کند و صبح زود دلتنگ برای  
دیدنش به خانه پدر زنش برود  
او را ببیند .

صورتش را ببوسد سپس راهی در مانگاهش شود  
حتی برنامه داشت چند سالی را با هم از روستا بروند  
او برای تخصص تلاش کند و آیلار هم درس بخواند  
خودش در شهر غریب جای تمام خانواده آیلار را پر  
کند .

آرزوهایش بزرگ نبودند  
یک زندگی روتین و عادی  
اما به همان هم نرسیده بود .

یکی آمد و با بدجنسی تمام مداد سیاهی به دست  
گرفت

و روی رویاهای رنگی اش را خط خطی کرد و رفت  
با آنکه همه تلاشش را می کرد و انمود کند با ماجرا  
کنار آمده

اما کنار آمدن به این راحتی ها هم نبود و هنوز هم  
قلبش بهانه گیری می کرد

هنوز مغزش دست از سرش بر نمی داشت و نقشه  
هایش را ، هی مثل فیلم برایش تکرار می کرد

علیرضا از در که خارج شد پشیمان شد  
از اینکه آیلار را در خانه ای گذاشته که سیاوش هم  
آنجا بود احساس خوبی نداشت  
یاد صمیمیتشان که می افتاد بیشتر حرصش می گرفت  
طوری برخورد کردند که انگار او اصلا وجو نداشت  
انگار نه انگار که او هم روزی پایه بگو و بخند ها  
و خلوت هایشان بوده

آهسته روی برفها قدم میزد و هر بار که می خواست  
فکر کند اشتباه کرد که آیلار را آنجا گذاشت

حرفهای سیاوش را بخاطر می آورد و قلبش کمی  
آرام می گرفت

میان افکارش غرق بود که به خانه رسید  
وارد حیاط که شد ناهید را پشت پنجره دید  
مشخص بود منتظر است. این روزها زیادی بهانه گیر  
شده و غرغر می کرد

[14:21 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۶۸

وارد اتاق شد و به ناهید که تکیه داده به پشتی  
نشسته بود سلام داد

ناهید در پاسخ گفت :سلام ...

با لحن کنایه آمیزی پرسید :خواستگاری برادر زن  
خوش گذشت ؟

علیرضا دکه های پیراهنش را باز کرد و گفت  
:خواستگاری نرفتیم که ...آیلار توی کوچه زمین  
خورد پاش آسیب دید ..یعنی واقعا متوجه نشدی من  
اومدم دنبال سیاوش ؟

ناهید پاسخ داد :من ندیدمت .

باز کنایه زد :حتما خیلی نگرانش بودی ، انقدر زود  
اومدی و رفتی که من نفهمیدم

و در ادامه حرفش پوز خند زد



بعد از چند ثانیه سکوت گفت :چه خوب بلده دلبری و  
جلب توجه کنه

علیرضا پوف کلافه ای کشید وگفت :تو رو خدا ناهید  
باز شروع نکن

ناهید گفت :چیو شروع نکنم علیرضا اینکه هوو  
آوردی برام . اینکه هووم توی اتاق کناریم داره  
زندگی می کنه ؟

علیرضا پیراهنش را تعویض کرد و گفت :میگی  
چیکار کنم ناهید ؟میخوای براش خونه بگیرم که  
جلوی چشمت نباشه ؟

ناهید عصبی غرید :نه دیگه چی ؟که هر وقت رفتی  
سراغش من نفهمم

اینبار علیرضا بود که پورخند زد: چقدرم که من میرم  
سراغش نه که اونم عاشق دل خسته منه از خدایه  
برم

ناهید به علیرضا که گوشه دیگر اتاق تکیه داد و  
نشست نگاه کرد و گفت: از اینکه عاشقت نیست  
ناراحتی؟ سخته که نمذاره بری پیشش؟

علیرضا کلافه بود  
هر شب همین حرفها و بحثها را داشتند  
سکوت کرده بود و هیچ نمی گفت  
ناهید در ادامه گفت: نترس. کم کم واسه تو هم  
میری یک دل از عزا در میاری

علیرضا با عصبانیت به همسرش نگاه کرد و گفت:  
این چه طرز حرف زدنه ناهید؟

ناهید با لحنی عصبی که این روزها زیاد بروز میداد گفت: دارم دروغ میگم؟ بالاخره هم اون وا میده هم تو از این موضع وفادارنت کوتاه میایی.... همین الانش هم کم حواست تو رو به خودش جلب نکرده. فکر می کنی این مظلوم بازی ها و لوس شدن ها واسه چیه؟

علیرضا متعجب به همسرش نگاه کرد و گفت: داری درباره آیلار حرف میزنی ها ناهید؟ همون دختری که خودت خیلی دوستش داشتی و همیشه ازش تعریف می کردی

ناهید با نیشخندی بر لب گفت: اون موقع نمی شناختمش. نمیدونستم آتیش میشه و می افته به خرمن زندگیم

علیرضا خیره همسرش گفت: اون آتیش شد افتاد رو زندگی ما؟... یا من خراب شدم روی آرزوهای اون و سیاوش

ناهید دستهایش را در هوا تکان داد و گفت: حالا که  
چی علیرضا؟ چرا داری ازش دفاع می کنی؟

علیرضا سعی کرد ملایم باشد

پاسخ داد: من فقط سعی می کنم یاد اوری کنم که اون  
بی تقصیرترین ادم این قصه اس. آیلار همون دختریه  
که خود تو چقدر ازش تعریف می کردی دوست  
داشتی هر چه زودتر بشه جاریت تا از تنهایی در  
بیایی

ناهید از جایش بلند شد به سمت کمد رفت و گفت: آره  
خوب اون بی تقصیره ... گناه کار شوهر منه .اونی که  
نمیه شب رفت سراغش تویی ....

[14:21 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۱۶۹

ناهید از جایش بلند شد به سمت کمد رفت و گفت: آره خوب اون بی تقصیره... گناه کار شوهر منه. اونى که نمیه شب رفت سراغش تویی ....

ناگهان سر جایش ایستاد

هیچ حرکتی نکرد و خیره علیرضا گفت: صبر کن ببینم، نکنه همون تعریفهای من باعث شد هوس تست کردنش به سرت بزنی و این قصه ها همه اش دروغه

علیرضا با دهانی باز به همسرش نگاه کرد  
باورش نمیشد ناهید این حرفها را بر زبان براند

انگار او را نمی شناخت

انگار سالها با هم زندگی نکرده بودند

همه چیز به کنار، شبهای که در همین اتاق می نشستند از عشق آیلار و سیاوش می گفتند را یادش رفته بود؟

نقشه می کشیدند برای عروسیشان سنگ تمام بگذارند

و.....

از جایش بلند شد و گفت: حرف دهندو بفهم ناهید  
حتی توی ناراحتی و عصبانیت هم حق بعضی حرفها  
رو نداری. من انقدر بی ناموس نیستم که هوس تست  
کردن دختری به سرم بزنم که اگه توی یک جمعی بود  
چشم برادریم یک لحظه ازش کنده نمیشد.... هوس  
چشیدن مزه دختری بکنم که خودم هزار جور برنامه  
برای عروس کردنش واسه برادریم داشتم و تو تک  
تک برنامه هام بارها بارها از زبونم شنیده بودی

مثل لبو سرخ شد بود و از عصبانیت نفس نفس میزد

و ادامه داد: منو پیش خودم و خودت اینجوری بی  
شرف جلوه نده... کاری نکنم از خودم بیرسم چه  
جوری باهات رفتار کردم. که منو اینجوری حال به هم  
زن شناختی. خطا کردم هزار بار گفتم شرمنده ام  
ببخشید ....

شرمنده همه اتون هستم. تو، سیاوش، آیلار..... ولی  
اجازه نداری تو چشمام نگاه کنی هر حرفی که مادرت  
با اون فکر مسمومش به خوردت میدی رو بهم بزنی  
لیوان آبی را که برای خودش ریخته بود  
کف زمین کوبید

از اتاق بیرون زد  
و در را محکم به هم کوبید

با یک لا لباس وسط سرمای بهمن ماه در حیاط تن  
سپرده به زمستان ایستاده بود  
سومین سیگارش را بر لب داشت

حرفهای ناهید برایش زیادی گران تمام شده بود  
باور نمی کرد همسرش این حرفها را بر زبان آورده  
باشد

از شب ازدواجش با آیلار بگو و مگوهایشان با ناهید  
زیاد شده بود اما هیچ وقت این گونه مستقیم او را بی  
شرف جلوه نداده بود

بالاخره در برابر سرما کوتاه آمد  
و تصمیم گرفت امشب را که آیلار نیست در اتاق او  
به صبح برساند. واقعا تحمل ناهید را نداشت  
باید کمی از او فاصله می گرفت تا بتواند حرفهایش را  
فراموش کند

بی سر و صدا وارد اتاق آیلار شد  
همانجا نزدیک در تکیه به پشتی داد و نشست  
سیگار چهارم را روشن کرد

روسی آیلار از جا لباسی بالای سرش آویزان بود



دستش را دراز کرد و روسری را پایین انداخت  
به جای پتو همان را روی خودش کشید و دراز کشید  
قلبش درد می کرد. مغزش هم درد داشت امشب  
حسرت را به وضوح در چشمان سیاوش دید  
حسرت آمد و میان چشمانش نشست همان وقتی که  
داشت پیشنهاد عروسی منصور را میداد  
خودش با دستان خودش گور آرزوهای برادرش را  
کند  
اشکش که چکید تازه فهمید چه بغض سنگینی میان  
سینه دارد

[14:21 03.03.21]

#چشمان زغالی

سیاوش و منصور وسط حیاط برفی داخل یک سطل  
فلزی آتش درست کرده و کنار آن ایستاده بودند  
سیاوش با چوبی که در دست داشت هیزم های توی  
سطل را جابه جا کرد  
همانطور که با چوب میان دستانش با آتش درون  
سطل درگیر بود  
و رو به منصور پرسید: چه حسی داره ؟

منصور فقط نگاهش کرد  
متوجه سوالش نشده بود

سیاوش سوالش را کامل تر بر زبان آورد: رسیدن به  
کسی که دوستش داری چه حس داره ؟

منصور از جواب طفره رفت او هم ، سوال پرسید :تو  
بگو از دست دادن کسی که دوستش داری چه حسی  
داره ؟

سیاوش عمیق نفس کشید

بازدمش همراه با بخار غلیظی از دهانش بیرون آمد و  
جواب داد :خیلی حس بدیه ...فکر نکنم بدتر از این  
حس وجود داشته باشه .انگار که دنیا با همه قشنگی  
هاش یک شبه تموم میشه

منصور خیره به آتش توی سطل گفت :اما انگار داری  
کنار میایی درسته ؟

سیاوش لبخند پر دردی زد و گفت :فکر نکنم تا آخر  
عمرم بتونم کنار بیام .اما زندگیو همیشه متوقف کرد  
منصور ....از طرفی دارم همه زورم میزنم که ذهنم  
سمت زن برادرم ،سمت زن شوهردار نره .نگاهم به  
نگاهش نیفته

آخ که چقدر درد داشت که شوهر دار شده بود آیلار  
او

منصور هم در سکوت آه کشید  
نفسش را بخار شده به هوا فرستاد  
وگفت: کاش از اون خونه بری سیاوش. موندی که  
چی؟ آیینه دقت باشن

سیاوش باز چوب ها را هم زد وگفت: نمیدونم انگار  
یک جور خودآزاری. حس می کنم حالا که آیلار  
اونجاست و داره رنج میکشه منم باید رنج بکشم  
یک جوری خود آزاری احمقانه... ولی یک چیزی  
بگم. موندنم اینجا دائمی نیست خودم میدونم که یک  
روز کم میارم و میرم از این خراب شده

بانو با دو لیوان شیر داغ از خانه بیرون آمد  
یکی را به دست سیاوش و دیگری را به دست  
منصور داد و گفت: یخ نزدین تو این سرما؟

منصور گفت لیوان را گرفت و گفت :نه خوبه داریم  
حرف میزنیم

بانو خودش را بغل کرد و گفت :پس چرا میگن دخترا  
وقتی به هم میرسن حرفهایشون تمومی نداره .شما که  
از دخترا بدترین

هر دو مرد لبخند زدند

سیاوش جرعه ای از شیر گرمش را نوشید و پرسید  
:آیلار چگونه ؟

بانو پاسخ داد :آمپول مسکن دردش خیلی کمتر کرده  
ولی محض اطمینان از اون قرص مسکن هم که دادی  
بهش دادم .خوابش برد

سیاوش بر خلاف میلش خیره به صورت بانو پرسید  
:حالش خوبه ؟ رو به راه شده ؟

دوست نداشت اما زبانش بی اجازه اش پرسیده بود

بانو متوجه منظور سیاوش شد

داشت از حال روحی دخترک سوال می کرد

خیره به زغال های گداخته داخل سطل گفت :اون  
مثل تو قوی نیست .ولی از قبل یک مقدار بهتره

سیاوش خیره به تاریکی باغ گفت :بیشتر از خودم  
بابت اون ناراحتم

منصور گفت :به قول مامان آدمیزاد به هما چی عادت  
می کنه حتی بدترین و سختترین اتفاقات هم یک  
روزی عادی میشن

## #چشمان زغالی

پارت ۱۷۱

علیرضا صبح که از خواب بیدار شد اولین چیزی که  
بخاطر آورد این بود باید آیلار را دکتر ببرد تا از  
پایش عکس بگیرد

مجبور بود برای تعویض لباس به اتاق خودش و  
ناهید برود

در را باز کرد و بی اهمیت به ناهید که او هم انگار  
تازه بیدار شده بود به سمت کمد رفت و مشغول  
عوض کردن لباس هایش شد

ناهید همانطور دراز کشیده پرسید : کجا میری؟

علیرضا پاسخ داد: سیاوش دیشب گفت باید از پای  
آیلار عکس بگیرین. میرم دنبالش تا ببرمش دکتر

ناهید بلند شد رو به روی علیرضا ایستاد و گفت: اون  
هم بابا داره هم برادر

علیرضا نگاهش کرد و محکم گفت: شوهر هم داره

ناهید حرصی شد و گفت: خوشحالی که شوهرشی؟

علیرضا از گوشه چشم به همسرش نگاه کرد و گفت:  
اصلا علاقه ای برای بحث کردن باهات ندارم ناهید.  
تهمتهای دیشبت به اندازه کافی سنگین بود و فعلا  
ازت پریم... خودتو بیشتر از این پیشم خراب نکن

ناهید وا رفت

دستش را به سمت علیرضا دراز کرد

خواست بازویش را بگیرد



اما علی بازویش را محکم کشید و گفت: من هر بلایی  
سر خودم و اون برادر بدبختم آروم بخاطر تو بود  
حقش نبود اون حرفها رو بارم کنی ناهید

دستهایی ناهید بی حرکت کنارش افتادند  
علیرضا بدون توجه به او از اتاق خارج شد  
دلش بدجوری از حرف ناهید شکسته بود

به سمت حیاط چسبید به باغ که بیشتر کاربرد  
پارکینگ را داشت رفت  
تا ماشینش را بردار و آیلار را به بیمارستان شهر  
ببرد

اتومبیل سیاوش هم همانجا پارک بود  
این یعنی شب گذشته را خانه عمویش نمانده

علیرضا از این بابت خوشحال بود  
دم در خانه محمود پارک کرد

در حیاط باز بود

وارد شد. دم در هال که رسید چند ضربه نواخت و  
بازش کرد

اهالی خانه دور سفره نشسته بودند و صبحانه  
میخوردند

آیلار تا علیرضا وارد شد روسری افتاده روی شانه  
هایش را بر موهای سیاهش کشید

علیرضا سلام داد و بدون اینکه کس خاصی را  
مخاطب قرار دهد گفت: اومدم دنبال آیلار بریم برای  
عکس پاش

آیلار گفت: ولی من بهترم. فکر نکنم لازم باشه

علیرضا اینبار فهمید باید به کدامشان نگاه کند و خیره  
همسرش گفت: بالاخره یک عکس بگیری خیالمون  
راحت میشه

شعله مهمان نوازی کرد و روبه علیرضا گفت: تا  
آیلار داره صبحونه میخوره بیا تو هم یک لقمه بخور

علیرضا تعارف نکرد حس می کرد باید دوباره مثل  
گذشته با این خانواده صمیمی شود  
بخصوص حالا که دامادشان هم بود  
در واقع از شب گذشته که رفتارشان را با خودش و  
سیاوش دید این فکر به سرش افتاد  
کنار آیلا نشست و گفت :باشه ممنون

بانو هم سعی کرد مهمون نوازی کند

[14:21 03.03.21]

#چشمان زغالی

بانو هم سعی کرد مهمون نوازی کند  
بالاخره او شوهر خواهرش بود آنها باید برای حسنه  
شدن این رابطه تلاش می کردند  
نه اینکه هیزم بیار معرکه میشدند  
داخل یک لیوان دسته دار برای علیرضا چای ریخت  
و مقابلش گذاشت  
بشقاب پنیر و گردو را هم که می دانست علیرضا  
دوست دارد نزدیکتر گذاشت  
علیرضا سر بلند کرد و به بانو نگاه کرد  
آهی از سینه اش خارج شد  
سرش را پایین انداخت  
اما از ذهنش گذشت: اگر این دخترک بله را به او  
داده بود این بلاها سر هیچکدامشان نمی آمد

در ماشین نشسته بودند

و علیرضا به سمت شهر می راند

به آیلار که سکوت کرده بود و چشم از منظره برفی  
نمی گرفت نگاه کرد

پرسید: دیشب خوب خوابیدی؟ درد اذیتت نکرد؟

آیلار کوتاه جواب داد: نه

علیرضا گفت: خدا کنه مشکلی نداشته باشی

آیلار اینبار بیشتر حرف زد: آره واقعا اصلا دوست  
ندارم توی مراسم عروسی منصور با پای گچ گرفته  
بیام ...

کمی مکث کرد و ادامه داد: ولی فکر نکنم شکسته  
باشه. دستم وقتی شکسته بود دردش خیلی بیشتر بود

علیرضا: نه نشکسته. سیاوشم گفت تقریباً مطمئن بود که نشکسته. این عکس هم برای اطمینانه

کمی سکوت کرد و دوباره زبان باز کرد: آیلار؟

باز هم لعنت به صدایش که این همه شبیه صدای سیاوش بود

آیلار را درست مثل او زمزمه می کرد دخترک برگشت و نگاهش کرد

علیرضا پرسید: سیاوش دیشب تا کی خونه شما بود؟

آیلار پاسخ داد: نمیدونم با منصور رفتن توی حیاط آتیش درست کردن... منم تحت تاثیر مسکن خوابم برد. نفهمیدم تا کی اونجا بود

علیرضا به جاده مقابلش خیره شد

بروز نداد که چقدر از اینکه آیلا و سیاوش زیاد با هم وقت نگرانده اند خوشحال است

بعد از اینکه دکتر عکس پای آیلا را دید و تشخیص داد مشکلی ندارد

سوار ماشین شدند تا به سوی ده برگردند  
علیرضا به آیلا نگاه کرد و گفت: حالا که تا اینجا اومدیم اگه چیزی لازم داری بریم خرید

آیلا سربالا انداخت و گفت: نه چیزی نمیخوام

علیرضا: از وقتی اومدی خونه ما یک تیکه لباس هم برای خودت نخیدی. بریم یک کم لباس بخر برای خودت

آیلا بدون نگاه کردن به علیرضا و همچنان خیره بیرون گفت: لباس دارم چیزی نمیخوام

علیرضا نام آیلار را خواند :آیلار ؟

باز دخترک برای تماشای بیرون سماجت کرد :هووم ؟

علیرضا:آیلار....یک دقیقه منو نگاه کن .اون برف بیرون تموم نمیشه

[14:21 03.03.21]

#چشمان زغالی



علیرضا: آیلار.... یک دقیقه منو نگاه کن. اون برف  
بیرون تموم نمیشه

آیلار سر برگردانند و به شوهرش نگاه کرد  
علی گفت: نمیخوای برای مراسم های منصور لباس  
بگیری. لباس یا هر چیز دیگه ای که فکر می کنی  
لازمه؟

آیلار: یک روز با لایلا و بانو میام خرید می کنیم  
.... الان حوصله ندارم. هم سرده هم که پام اذیت  
میشه

علیرضا باز اصرار کرد: خیلی خوب برای منصور با  
اونا بیا خرید، الان برای توی خونه چیزی نمیخوای  
؟اگه چیزی لازم داری بگو چون پات اذیته نمیخواه  
پیاده بشی من خودم میرم از توی مغازه هر چی  
بخوای میارم نشونت میدم

آیلار اما باز مقاومت کرد  
هیچ علاقه ای برای خرید کردن نداشت  
حوصله اش را برای این کارها از دست داده بود  
در واقع دیگر کسی را نداشت که بخواهد برای جلب  
توجه اش لباس های زیبا بپوشد و به خودش برسد

گفت : چیزی لازم ندارم ممنون

علیرضا بالاخره کوتاه آمد

بیشتر مسیر به سکوت گذشت  
به خانه که رسیدند علیرضا در بالا رفتن از پله ها به  
آیلار کمک کرد

دستش را دور کمر دخترک انداخته بود  
وسعی می کرد کمترین فشار به پایش وارد شود

اما آرزو می کرد ناهید از اتاق خارج نشود و این  
صحنه را نبیند. دیگر واقعا حوصله ناهید و نیش  
و کنایه هایش را نداشت

انگار دعایش مستجاب شد و زن جوان از اتاق بیرون  
نیامد

با هم وارد اتاق شدند

آیلار به اتاق نگاه کرد. روسری اش گوشه اتاق  
افتاده بود

یک جا سیگاری حاوی سه و چهار ته سیگار هم کنار  
بالش و روسری قرار داشت

علیرضا به دخترک نگاه کرد و گفت: دیشب اینجا  
خوابیدم

آیلار متعجب نگاهش کرد

و پرسید: چرا؟

علیرضا پاسخ داد: با ناهید دعوا مون شد

آیلار همچنان نگاهش می کرد و پرسید : چرا این همه  
سیگار کشیدی ؟

علی پاسخ داد : خیلی به هم ریخته بودم حرفهای که  
بهم زد خیلی برام گرون تموم شد

به دخترک کمک کرد تا نشست  
سپس خودش به سمت جا سیگاری و روسری رفت .  
روسری را روی جا لباسی آویزان کرد و به سمت در  
رفت

هنوز در را باز نکرده بود دوباره برگشت  
قدری پول روی طاقچه گذاشت و گفت : راستی این  
پیشته باشه شاید بخوای چیزی بخری ... اگه درد  
داشتی یا چیزی لازمت شد صدام کن . مدام میام بهت  
سر میزنم .

غذا هم برات میارم بالا

آیلار :باشه ممنون

و بی حرف دیگری از اتاق خارج شد

[14:21 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۷۴

روز سال تحویل بود همه اعضا خانواده در تکاپو  
برای سفره هفت سین و آماده شدن برای تحویل سال  
بودند

علیرضا اما بر خلاف سایر اعضا روی تخت در حیاط  
نشسته بود

و از منظره باغ که همچنان زمستانی بود لذت می برد  
که همایون کنارش نشست

مرد جوان به پدرش نگاه کرد

همایون گفت :داری به چی فکر می کنی که اینجوری  
غرق شدی تو افکارت؟

علیرضا به پدرش نگاه کرد و گفت :همه چی و هیچ  
چی

همایون دست روی دست پسرش گذاشت وگفت  
:حوصله داری دو کلمه حرف بزنیم ؟

علیرضا در سکوت و منتظر به پدرش نگاه کرد و با  
نگاهش نشان داد که منتظر شنیدن اداما سخنان او  
ست

همایون عمیق نفس کشید و گفت :علیرضا میدونم  
ناهید رو دوست داری .میدونم دلت نمیخواه دلش  
بشکنه ولی همونطور که ناهید زنته آیلار هم زنته من

بعد از شب عروسی حتی یک شب هم ندیدم بری  
توی اتاقش. ندیدم یک شب باهاش سر کنی ....

کمی مکث کرد

بعد ادامه داد :چند ماه گذشته. دیگه کم کم هم آیلار  
باید قبول کنه زننه. هم ناهید با وجود آیلار توی  
زندگیتون کنار بیاد ... اینجوری نمیشه بابا ،دختره رو  
آوردی توی خونه ولش کردی به امان خدا .چسبیدی  
به زندگی خودت ....

علیرضا با سری افکنده به نوک کفش هایش خیره  
شده بود و هیچ نمی گفت

همایون ادامه داد :ناهید حتی نمی تونه یک بچه بهت  
بده .تو بچه میخوای .زندگی باید ثمره داشته باشه  
.آیلار زن شرعی و قانونیته .حلاله .بهش بچه بده  
بذار اون پدرت کنه ...

نگاه علیرضا اما همچنان به نوک کفش هایش بود  
آن روز حوصله چانه زدن با هیچ کس را نداشت

همایون سکوتش را به نشانه موافقت گذاشت  
بلند شد. دست روی شانه پسرش گذاشت و گفت  
:پاشو بیا تو. کم کم مهمونها میان

به ساعت تحویل سال نزدیک می شدند  
دخترها همه دست به دست هم داده و یک سفره زیبا  
انداخته بودند

تمام اعضای خانواده حضور داشتند  
ریحانه هم که فقط پنج روز از شب عروسیش می  
گذشت کنار منصور نشسته بود  
آیلار کنار بانو و مادرش نشست .  
بیشتر افراد سر سفره به صورت زوج نشسته بودند  
.همایون و پروین .محمود و جمیله ، علیرضا  
وناهید،لیلا و افشین ،و...  
خانواده افشین هم مهمانشان بودند

نگاه آیلار به ماهی های قرمزی بود که توی کاسه  
سفالی فیروزه ای بازی می کردند



اما همه حواسش به سال تحویل سال قبل  
سال گذشته جای سیاوش سر سفره حسابی خالی بود  
اما در زندگیش نه

حالا پسر عموی محبوبش سر سفره حضور داشت  
اما در زندگی او جایی نداشت

[14:21 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۷۵

اما پسر عموی محبوبش سر سفره حضور داشت در  
زندگی او جایی نداشت

نا خودآگاه سر بلند کرد و به او چشم دوخت  
سرش پایین بود و در افکار خودش سر گرم  
حقشان این نبود که بی هم مانده باشند و با فکارشان  
خلوت کنند

بارها خودش را لعنت کرده بود که هر بار سیاوش  
پیشنهاد خواستگاری داد او خواست صبوری کند  
شاید اگر همان بار اول موافقت کرده بود حالا آن دو  
هم به صورت زوج کنار هم نشسته بودند  
با هم پیچ پیچ های عاشقانه می کردند  
امسالش چه سالی میشد اگر سیاوش هم بود  
ذهنش پر کشید به پنج روز پیش شب عروسی  
منصور

فقط پنج روز مانده به عید بود

در خانه همایون صدای ساز و آواز به گوش می رسید

آن شب آیلار همه غصه هایش را کنار گذاشته و می خواست همه کیف عروسی برادرش را ببرد  
غم و غصه های دلش را یک گوشه گذاشته بود  
با تمام وجودش می خندید

می رقصید  
شادی می کرد

خسته و تشنه به سمت آشپزخانه رفت تا یک لیوان  
شربت برای خودش بردارد  
کریمه خانوم خدمتکار خانه عمویش بود جلو آمد و  
گفت: چیزی میخوای مادر؟

لبخند زد و گفت: یک لیوان شربت میخوام شما به  
کارت برس خودم بر میدارم

لیوانی شربت ریخت

لیوان را که به دهان نزدیک کرد سیاوش با سه جعبه  
بزرگ شیرینی وارد شد

لیوان را پایین آورد و خیره سیاوشی شد که پیراهن  
مردانه سُورمه ای با شلوار مشکی برتن داشت  
این روزها رنگ شاد نمی پوشید  
سیاوش گفت: کریمه خانوم اینم شیرینی که دستور  
دادی

و تا شیرینی ها را روی میز گذاشت نگاهش به آیلا  
افتاد

از آن شبهای بود که دخترک حسابی زیبا شده بود  
زود نگاه از صورت زیبایی دخترک گرفت و به لباس  
سورمه ای تنش داده

ناخواسته ست شده بودند

او هم از عمد شاد نمی پوشید ؟

جلو رفت و مقابل آیلا ایستاد

این روزها زیاد هم کلام نمی شدند

اما آن شب سیاوش حس کرد لازم است با آیلار حرف  
بزند

پرسید: خوبی؟

این سوال را این روزها زیاد می شنید  
آیلار سر تکان داد: سعی می کنم خوب باشم

سیاوش لبخندی بر صورت نشاند و گفت: خوبه  
... همه سعیتو بکن که خوب باشی. که از امشب لذت  
ببری. امشب دیگه هیچ وقت بر نمی گرده آیلار  
... توی کل زندگی تو دیگه هیچ وقت عروسی منصور  
باشه. حسابی کیف ببر

[14:21 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۱۷۶

آیلار هم لبخند زد و گفت :باشه ....اما میدونی مشکل چیه ؟

سیاوش منتظر نگاهش کرد

لبخند از لبهای دخترک رفت و گفت :دقیقا همون لحظه که حالم خوبه .همون لحظه که دارم کیف می برم .همون موقع که از ته قلبم می خندم یکهو بغضم می گیره

سیاوش سر پایین انداخت

دردی عظیم در سینه اش پیچید

حالشان چقدر شبیه هم بود

اما کوتاه نیامد و گفت: باید سعی کنی خوب باشی  
آیلار. زندگی همینه. همه زورشو میزنه تا لبخند از  
لب هات بگیره تو کوتاه نیا

\*\*\*

نگاه سیاوش را که بر خودش دید تازه متوجه شد  
تمام وقتی که به او فکر می کرده خیره اش هم بوده  
سنگینی نگاه دیگری را هم احساس کرد  
سر که برگردانند متوجه شد علیرضا هم خیره اوست  
پس نگاه هایش را روی سیاوش دیده بود  
صدای تلوزیون که لحظه تحویل سال را با صدای بلند  
اعلام می کرد افکارش را درید  
همه از جا بلند شده با هم روبوسی می کردند و سال  
نو را تبریک می گفتند

ظهر شده و همه مهمانها سر سفره غذا نشسته  
بودند

سیاوش سر سفره کنار لیلا نشسته بود  
تکه ای ماهی برای خودش برید در بشقاب گذاشت و  
گفت: بعد از غذا ببریم توی حیاط میخوام باهات حرف  
بزنم

لیلا رو سمت برادرش کرد و گفت: خیره؟

سیاوش به آیلار که آن سوی سفره و کنار عاطفه  
نشسته بود نگاه کرد و گفت: آره خیره

لیلا که مشتاق بود حرفهای برادرش را بشنود گفت:  
باشه. میخوای غدامون ببریم توی حیاط بخوریم

سیاوش گفت: نه زشته مهمون داریم. بعد از غذا  
میرم بیرون. عجله ندارم



غذا که تمام شد لایلا با هر ترفندی که بود برادرش را  
به حیاط کشاند

روی سکوی انتهای باغ نشسته بودند و سکوت  
میانشان حاکم بود

بالاخره لایلا گفت: خوب چی میخوای بگی؟

سیاوش به خواهرش نگاه کرد

در انجام کارش تردید داشت اما می خواست همه چیز  
را به سرعت انجام دهد تا تردیش نتواند مانع شود  
بی مقدمه گفت: میخوام با مامان صحبت کنی برام  
برید خواستگاری

دهان لایلا از تعجب باز ماند

لحظاتی را فقط در سکوت به برادرش خیره شد  
بالاخره کلمه ای از تارهای صوتی یخ زده اش خارج  
شد: واقعا؟

سیاوش سر تکان داد: آره واقعا

سوال بعدی را پرسید: چی شد که همچین تصمیمی  
گرفتی؟

سیاوش: یک مدته دارم بهش فکر می کنم. اینجوری  
برای جفتمون بهتره

لیلا: یعنی میخوای سر خودت گرم کنی تا آیلار یادت  
بره

سیاوش سر بالا انداخت: نه میخوام برای خودم تعهد  
ایجاد کنم. تا فکرم سمت زن شوهر دار نره

[14:23 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۱۷۷

لیلا فقط برادرش را نگاه می کرد  
سیاوش بعد از سیر نگاه کردن درختان، نگاهش را  
به خواهرش دوخت و گفت: میخوام سرم گرم زندگی  
بشه. میخوام به یک آدم دیگه متعهد باشم و برای  
تعهدم تلاش کنم. زندگی کنم. کار کنم.....

لیلا متفکرانه گفت: بد فکری هم نیست... کسی هم در  
نظر داری؟

سیاوش سر تکان داد: آره

لیلا با لبخند بزرگی گفت: نکنه ترانه؟

سیاوش

هوای اولین روز فرودین ماه را که طعنه میزد به  
زمستان به ریه هایش کشید و گفت: نه. ترانه نیست  
.ترانه قویه. بلده رو پاهای خودش بایسته تکیه گاه  
نمیخواه من یک دختر میخوام که تکیه گاه بخواد. که  
بارش روی دوشم باشه. حواسم پرت نیازش به من  
بشه

لیلا همانطور که برادرش را نگاه می کرد گفت: خوب  
،انتخاب کردی؟

مرد جوان سر تکان داد

لیلا پرسید: کیه؟ منم می شناسمش؟

سیاوش پاسخ داد: انقدر می شناسیش که تو تنها  
کسی هستی که از راز دلش خبر داری

لیلا عمیق به برادرش نگاه کرد

منتظر بود بیشتر نشانی دهد و سیاوش گفت: تو تنها کسی هستی که میدونی اون منو دوست داره

لیلا مات به برادرش نگاه کرد ابروهایش بالا پرید سرش به سمت ساختمان برگشت انگار اهالی داخلش را می دید

دوباره به سیاوش نگاه کرد و گفت: تو از کجا میدونی دوستت داره؟

مرد جوان نگاهش را به انگشت هایش دوخت و گفت: میدونم دیگه

لیلا گفت: ولی سیاوش اون همه چیزو درباره تو و آیلار میدونه

سیاوش مصمم گفت: اگه نمی دونست هم خودم یک چیزایی بهش می گفتم

لیلا نمی دانست باید خوشحال باشد یا نا راضی  
پرسید: چی شد که اونو انتخاب کردی؟

سیاوش گفت: اولین دلیل اینکه دوستم داره .من به  
کسی که دوستش داشتم نرسیدم بذار لاقل با کسی  
باشم که دوستم داره ...

از طرفی اون معصومیت و مظلومیتی که داره منو  
پابند می کنه .من آدمیم که اگه یکی بهم نیاز داشته  
باشم .یکی بهم تکیه کنه .راحتتر اسیرش میشم  
پایبند میشم .

لیلاگفت: پس دلت سوخته

سیاوش: دلسوزی خیلی هم بد نیست .ما همیشه  
واسه آدم های مهم زندگیمون دلسوزی می کنیم  
.یاو لاقل واسه آدم های که برامون دوست داشتنی  
هستن .آدم معمولاً برای کسی که دوستش ندارن  
دلسوزی نمی کنن.ضمناً اون نیست که به من احتیاج

داره که من بخوام براش دلسوزی کنم . این منم که  
بهش احتیاج دارم ...

کمی مکث کرد و بعد گفت : یک واقعیتی بگم لیلا  
. ازش حس خوبی می گیرم ... میدونم میشه کنارش به  
آرامش رسید

لیلا هم بالاخره لبخند زد و گفت : هر چی تو بخوای  
... من باید چیکار کنم ؟

سیاوش گفت : تو باید با مامان و بابا حرف بزنی تا  
امروز توی جمع از پدر و مادرش اجازه خواستگاری  
بگیری

لیلا بی میل گفت : حالا چرا توی جمع ؟

## #چشمان زغالی

پارت ۱۷۸

لیلا بی میل گفت: حالا چرا توی جمع؟

سیاوش با اندوه گفت: میخوام آیلا هم همراه بقیه بشنوه که من قصد ازدواج دارم. نمیخوام بعدا توی تنهایی به گوشش برسه. آدما توی جمع خود دار تر ان. تا شب که تنها بشه یک ذره ماجرا براش قابل هضم تر شده



لیلا با غم به برادرش نگاه کرد و گفت :حتی اینجا هم  
فکر آیلاری؟

سیاوش سر پایین انداخت

به فاصله چند ثانیه سرش را بلند کرد و گفت :لیلا  
امروز هوای آیلار رو داشته باش

بغض صدایش زمان بیان این جمله کاملاً مشخص بود  
لیلا سر تکان داد

خودش هم ندانست چرا قطره اشکی از چشمش چکید  
سیاوش خیره چشمان اشکی خواهرش دستش را  
میان موهایش فرو برد و گفت :همه چی درست میشه  
.حال همه امون خوب میشه

لیلا نگاهش را به چشمان سیاه برادرش دوخت و  
گفت :حال تو هم خوب میشه مگه نه ؟

مرد جوان لبخند بی پشتوانه ای بر لب نشاند و پاسخ داد: منم خوب می‌شم

لیلا زود اشکهایش را پاک کرد و گفت: پس من با مامان و بابا صحبت می‌کنم. ولی خودت هم باش

سیاوش قبول کرد و گفت: لیلا.... قبل مطرح شدن این قضیه توی جمع. خودت همه چیزوبه افشین بگو. مطمئناً دوست داره قبل دیگران از زبون تو بشنوه

دخترک موافقت کرد

چند دقیقه بعد سیاوش و لیلا به همراه پدر و مادرشان در اتاق ایستاده بودند و لیلا همه چیز را برای خانواده گفت بود

سیاوش در سکوت فقط گوش می‌کرد

پروین مردد به پسرش نگاه کرد و گفت: ولی سیاوش این دختر ...

سیاوش فهمید مادرش میخواهد به مشکل دخترک  
اشاره کند

گفت: اصلا چیز مهمی برای من نیست ماما

پروین باز گفت: حالا چرا با این عجله. یک خرده  
بیشتر به خودت زمان بده. یک کم بیشتر فکر کن

مرد جوان مقاومت کرد.

می دانست عقب افتادن مایه مساوی با پس کشیدن  
خودش است

گفت: نه مادرم من همه فکرامو کردم. هر چه زودتر  
مطرح بشه بهتره

پروین افکار پسرش را خواند: از بچگی این عادت  
داری. از ترس اینکه پشیمون بشی عجله می کنی.  
هر وقت مطمئنی که آگه زمان بگذره پشیمون میشی  
میخواهی اون کار زودتر انجام بشه

سیاوش سر پایین انداخت و گفت: دل به دل من نده  
مادر. خودت میدونی توی دل من چه خبره .... برو از  
پدر و مادرش اجازه خواستگاری سحر بگیر. برو  
دست و بالمو ببند تا دلم هوایی نشه

پروین خواست حرفی بزند که همایون گفت: سیاوش  
راست میگه پروین. برو اجازه خواستگاری بگیری  
.اگه خودش این دختر و همینطوری که هست قبول  
داره میخواد شریک زندگیش بشه من و تو فقط باید  
قبول کنیم

پروین باز تردید کرد: بحث من سر عجله کردن  
سیاوشه .... یک ذره بیشتر به خودت زمان بده مادر  
.فقط پای زندگی خودت وسط نیست خواهی هم  
هست

سیاوش مستقیم به چشمان مادرش نگاه کرد و گفت  
:خیالت راحت مادرم . من کاری نمی کنم که به لیلا  
آسیب بزنه

[14:23 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۷۹

هر سه خانواده دور هم نشسته بودند و چای بعد از  
غذا را می نوشیدند

قرار بود بعد از چای خانواده افشین راهی شوند  
پروین وقتی برای دقایقی جمع را ساکت دید

میان جمع گفت : آقا محمد و شریفه خانوم میخوام  
ازتون یک درخواستی کنم . ان شالله که قبول می کنید

حواس کل جمع به سمت پروین رفت و او گفت  
: راستش اگه صلاح بدونید یک شب مشخص کنید ما  
مزاحمتون بشیم برای خواستگاری ؟

همه نگاه ها فقط به پروین بود  
نگاه آیلار از لبهای زنعمویش کنده نمیشد  
منتظر بود هر چه زودتر جمله اش را بگوید  
تا جایی که او می دانست پروین فقط یکنفر را داشت  
تا برایش درخواست خواستگاری کند  
و نگاه سیاوش که حتی پلک نمیزد و فقط به آیلار  
نگاه می کرد  
پروین گفت :

با اجازتون میخوایم دختر خوشگلم سحر برای  
سیاوش خواستگاری کنیم

چشمان آیلار داشت از حدقه بیرون می افتاد  
قلبش در سینه چنان کوبید که گویی یکی از درونش  
مشت به سینه اش میزد

به زور نگاهش را از پروین کند  
و به سیاوشی دوخت که دقایقی میشد خیره اش بود  
نگاهش به اندازه سالها اسارت درد و تنهایی داشت

همان لحظه سحر چنان سر بلند کرد و به سیاوش  
نگاه کرد که صدای استخوان های گردنش را شنید  
داشتن سیاوش را فقط در رویا می دید  
اما حالا داشتند در واقعیت برای او اجازه خواستگاری  
می گرفتند

زود سرش را پایین انداخت تا لبخندش مشخص نشود

آیلار هم چشم بست تا کسی اشکش را نبیند  
بغض به نحو خفه کننده ای بر سینه اش حکمروایی  
می کرد

وقتی همه را سرگرم حرف زدن دید بالاخره فرصتی  
پیدا کرد و از ساختمان بیرون زد  
در باغ چند نفس عمیق کشید

همه تلاشش را می کرد تا اشکهایش نریزد  
نمی خواست وقتی که برگشت متوجه گریه هایش  
شوند

اما تلاش هایش بی نتیجه بود و سرانجام اشکهایش  
فرو چکیدند

سیاوش با سحر ازدواج می کرد ??

حالش بی نهایت خراب بود . درست مثل اینکه یکی با  
تبر بر مغزش می کوبید

تمام مدتی که در جمع نشسته بود فقط به فرار فکر  
کرد

اصلا نفهمید قرار خواستگاری برای چه روزی  
گذاشته شد

فقط نگاه سیاوش در خاطرش ماند

نگاهی که از آن هیچ حسی نمی گرفت



بانو هم از جمع بیرون زد و خودش را به خواهرش  
رساند

دستش که روی شانه آیلار قرار گرفت

دخترک سر برگردانند و نگاهش کرد و اشکهایش  
باشدت بیشتری فرو ریختند

بانو شانه خواهرش را فشرد و گفت: باید منتظر این  
روزها می بودی آیلار ...

آیلار فقط با گریه سر تکان داد یعنی قبول دارد

بانو گفت: این اتفاق بالاخره می افتاد

و باز دخترک فقط سر تکان داد.

بغض لعنتی اجازه حرف زدن نمیداد



کجا نشسته و سرگرم چه چیزی بود که نمی آمد به  
داد دل او برسد

اصلا کسی چه می داند شاید خدا مرده بود که صدای  
او را نمی شنید

مگر کسی به خدا دست رسی داشت که از حال و روز  
او خبر داشت باشد

احتمالا یک روز مرد و همه چیز تمام شد  
وگرنه اگر خدا بود

اگر واقعا وجود داشت

این همه زجه و ناله های او را می شنید  
این همه گریه های او را می دید

آن خدایی که می گفتند از مادر مهربان تر است چه  
بی رحمانه قلب او را هر روز هر روز به آتش میزد  
نه خدا نبود

حس بی خدا بودن حالش را بدتر کرد  
حال اینکه نباشد حالش را بهتر کند وحشتناکتر بود  
حالا باید یک روز هم وقت می گذاشت و برای خدا  
عزرداری می کرد

همه چیز را برای بانو گفت  
از خسته شدن خدا . مرگش و نبودنش  
وبانو در سکوت فقط گوش کرد  
خوب می دانست خواهر کوچکش حالا فقط دو گوش  
نیاز دارد که حرفهایش را بشنود  
نه نصیحت لازم داشت .

نه دلداری  
و ته شمانت

حالا فقط زمان سکوت بود و گوش سپردن به حرفهای  
دل داغ دیده اش

که هر روز غمی بر آن افزوده میشد  
یک روز سر فرصت می نشست و برای خواهرش از  
خدا حرف میزد

یک روز که حال خواهرکش بهتر بود  
دستش را می گرفت و از مهربانی های خدا می گفت  
از محبت های بی دریغش ، از مادرانه هایش

اما حالا نه

یک روز سر فرصت

یک روز که آیلا با چشمان خودش مهربانی های خدا  
را دیده باشد

آیلا با صدای خش دار گفت: توی این سه ماه هر  
وقت این فکر اومد سراغم که سیاوشم یک روز میره  
سراغ یکی دیگه یک جوری این فکرو و پس زدم ...

اشکهایش شدت گرفتند

کمی بعد ادامه داد: می دونستم امروز میاد اما از فکر  
کردن بهش هم فرار کردم

بانو خواهرش را به خودش فشرد

بوسه ای روی موهای سیاه بیرون زد از روسری  
قهوه ایش کاشت

وقلبش هزار پاره شد برای دل شکسته خواهرش

[14:23 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۸۱

در خانه هم خبرهای بود

همه فکر سیاوش معطوف آیلار بود که آهسته و بی  
سرو صدا از ساختمان خارج شد

اخمهایش بدجوری گره خورده بودند

قلبش از بابت اشکهای که می دانست دخترک می  
ریزد در هم فشرده شد

سحر که تمام مدت سر به زیر داشت

برای لحظاتی سر بلند کرد و نگاهش را به صورت  
در هم سیاوش دوخت

درست همان لحظه نگاه سیاوش هم در گیر سحر شد  
این دخترک بیچاره بی گناه ترین آدم قصه بود  
و نباید از همان لحظات اول دلش را می شکست  
پس همه تلاشش را کرد تا لبخندی بر لب بنشاند و  
تحویلش دهد

لب هایش هر کدام صد کیلو شده بودند  
تکان دادنشان عجب کار سختی شد  
بالاخره لبخند را بر لبش نشاند

یا بهتر بنویسم خط کجی را بر صورتش نقاشی کرد  
قلب دخترک با همان لبخند نصفه و نیمه سقوط کرد  
نگاه گرفت

همان لحظه آیلار و بانو وارد ساختمان شدند

نگاه سیاوش روی چشمان آیلار ماند

اگر خوب دقت می کردی مشخص بود گریه کرده

علیرضا هم به همسرش چشم دوخته بود. دوست داشت می توانست دلدادری اش میداد

بابت تمام بلاهایی که سرش آورد معذرت خواهی می کرد

اصلا دوست داشت می توانست و همه چیز را به جای اولش بر می گردانند

نگاه آیلار اما فقط به صورت سحر بود

عجب زیبا بود این دخترک

اما هرگز فکرش را هم نمی کرد این دخترک ریز جثه با آن چشمان عسلی معصومش بتواند به این راحتی ها سیاوش را به دست بیاورد

مهمانها رفته بودند و سیاوش و منصور با هم در اطراف ده که هنوز برفی بود قدم میزدند

منصور همراه بخاری که از دهانش خارج شد گفت:  
پس بالاخره تصمیم قطعی گرفتی؟



سیاوش دست در جیب کاپشن کرد و گفت :اون شب  
که با هم حرف زدیم بهت گفتم میخوام برم  
خواستگاریش .همون شب توی حیاط شما

منصور هم مثل سیاوش دستهای یخ کرده اش را به  
خزهای جیب کاپشنش سپرد تا گرم شود و گفت :آره  
درسته .ولی اون شب خیلی مردد بودی

سیاوش نیشخندی زد و گفت :هنوزم مرددم .فکر می  
کنی گرفتن این تصمیم کار راحتی بود ...

به پسر عمویش نگاه کرد و گفت :بنظرت کار درستی  
کردم منصور؟

منصور سر تکان داد و گفت :انشالله که درسته  
.دختره ،دختر خوبیه

سیاوش ایستاد به درختی تکیه داد  
پاکت سیگارش را بیرون آورد و به منصور تعارف  
کرد  
یک نخ هم خودش برداشت  
سیگار را آتش زد و گفت: خیلی با خودم کلنجار رفتم  
...

[14:23 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۸۲

سیگار را آتش زد و گفت: فکر می کنی گرفتن این  
تصمیم راحت بود؟

منصور شاید برای اینکه حرف را عوض کند گفت:  
اهل زیاده روی نبودی دکتر. چی میشد سالی، ماهی  
یکبار یک نخ می کشید... این روزا خیلی ناپرهیزی  
می کنی. دم به دقیقه رو لباته

سیاوش پوزخند زد: یک جور تلقین الکی برای  
آرامش اعصاب

منصور کامی از سیگارش گرفت و گفت: درست  
میشه سیاوش

دوست داشت. شنیدن این جمله تکراری را دوست  
داشت

حس خوبی میداد شنیدن این جمله...

روز بعد آیلار خسته از مهمان داری های پی در پی  
ولبختند ها و خوش و بش های بی معنی  
بالاخره مجالی یافت. برای فرار به تاب محبوبش در  
گوشه باغ پناه ببرد

فشار روحی زیادی را تحمل می کرد

پیچ پیچ های فامیل

نیش و کنایه های محبوبه که هر روز از روز قبل  
بدتر میشد

نگاههای خصمانه ناهید که بدجوری سر جنگ داشت  
و از هزار نیش و کنایه بدتر بود

واز همه بدتر ماجرای ازدواج سیاوش

روی تاب نشسته بود و آهسته تکان میخورد

دوست داشت از روی همین تاب به گذشته پرتاب  
میشد

زیاد دور هم لازم نبود

همین چندماه پیش .اولین باری که سیاوش بعد از  
برگشت پیشنهاد ازدواج داد  
سریع قبول می کرد و اجازه نمی داد کار به اینجا  
بکشد

که او همسر مرد دیگری باشد

و سیاوش به خواستگاری دختر دیگری برود  
چشمانش را بسته بود و آرزو می کرد وقتی که باز  
کرد در گذشته باشند  
دوست داشت می توانست دست خودش را می گرفت  
می برد و در گذشته جا می گذاشت  
خیلی جاها می توانست جا بگذارد  
مثلا آن روز توی باغ وقتی که داشت سیب می چید و  
سیاوش آمده بود تا اعتراف بگیرد  
یا مدتی بعد در در مانگاه وقتی که صدای قلب جنین  
زنی را پخش کرده بود تا مادرش بشنود  
سیاوش آهسته در گوشش زمزمه کرده بود :انشالله  
روزی خودمون

کنار رودخانه هم خوب بود

همان روزی که پسرک هوس بوسیدنش و رفتن نفس  
به سرش زد

یا شب عروسی لیلا در اتاق خواب سیاوش ...  
خیلی جاها بود که می توانست خودش را جا بگذارد و  
دیگر برنگردد

چشم که باز کرد علیرضا را مقابلش دید  
با دستهایش خودش را بغل کرده بود و به او نگاه می  
کرد

اشکهای آمده روی صورتش را پاک کرد  
وبه علیرضا که مشخص بود برای گفتن حرفی آمده  
خیره شد

[14:23 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۱۸۳

سیاوش در اتاقش رو به روی آینه ایستاده بود  
لباس می پوشید  
قرار بود برای خواستگاری بروند  
لیلا هم به خانه پدرش آمد تا همراه خانواده داماد  
برای خواستگاری برود  
تا می توانست ذوق می کرد  
همه تلاشش را می کرد تا قدری حال سیاوش را جا  
بیاورد  
بدون در زدن وارد اتاق برادرش شد  
به قد و بالای برادرش نگاه کرد و گفت : قربون  
داداش قشنگم بشم. چقدر خوشتیپی تو

سیاوش با چشمان مهربان نگاه کوتاهی به خواهرش  
انداخت اما چیزی نگفت

لیلا دست برد یقه سیاوش را مرتب کرد  
سپس دستش را روی صورت بردارش گذاشت  
ته ریشش را نوازش کرد و گفت: اون غم توی  
چشما ت بریز دور. داریم میریم خواستگاری. از همین  
اول کار با غصه شروع نکن.

سیاوش سر پایین انداخت  
غصه چشمانش را دور می ریخت  
با غم نشسته کنج دلش چه می کرد  
دست خواهرش را گرفت

از روی صورتش برداشت و کف دستش را بوسید و  
گفت: غصه نمیخورم آجی، نگرانم نباش



لیلا دست سیاوش را نوازش کرد و گفت: دل میدی  
بهش مگه نه؟ با خروار خروار آرزو میاد اینجا نکنه  
دلشو بشکنی سیاوش

سیاوش دردمندانه و گفت: آدمها وقتی خودشون یک  
دردی بکشن. وقتی بفهمن یک دردچقدر می تونه آدم  
نابود کنه دلشون نمیخواد بعد خودشون هیچ کس اون  
دردو تجربه کنه. خیالت تخت لیلا من دل شکسته هیچ  
وقت دل هیچ کس نمی شکم. چه برسه به اون دختر  
که قرار محرم بشه.

لیلا با اشکی که در چشمانش حلقه زده بود. لبخند  
زدو گفت: مطمئنم خوشبختت می کنه

سیاوش سر پایین انداخت و پرسید: به آیلار سر  
نزدی؟ این دو، سه روزه ندیدش. حالش چطوره؟

لیلا به موهای شانه خورده و مرتب برادرش نگاه کرد و گفت: چیزی نمیگه. اصلا به روی خودش نمیاره

دستش را به سمت موهای سیاوش برد و پُرز قهوه ای رنگی را که روی آن بود برداشت

سیاوش گفت: کاش به علیرضا می گفتی یکی، دو روز بفرستتش خونه خودشون، بالاخره اونجا پیش مادر و خواهراشه بهتره

لیلا به صورت برادرش نگاه کرد و گفت: باشه بهش میگم

آیلار در اتاقش پشت پنجره ایستاده بود که علیرضا چند ضربه به در زد و وارد اتاق شد آیلار حرکتی نکرد و از کنار همانجا پنجره نگاهش کرد

مرد جوان روبه روی همسرش ایستاد  
و گفت : همه دارن آماده میشن . تو مطمئنی میخوای  
تنها بمونی ؟

[14:24 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۸۴

مرد جوان روبه روی همسرش ایستاد  
و گفت : همه دارن آماده میشن . تو مطمئنی میخوای  
تنها بمونی ؟

آیلار نگاه از پنجره کند و گفت :علیرضا ؟

مرد جوان منتظر نگاهش کرد تا ادامه حرفش را بر زبان آورد

آیلار گفت :میخوام برم خونه خودمون .چند روزی هم اونجا بمونم ....عاطفه بعد چند وقت برای تعطیلات عید اومده برم پیشش باشم

علیرضا به دخترک نگاه کرد و گفت :اینجوری دوست داری؟

آیلار همه کینه هایش را در کلامش ریخت وگفت :اگه به من باشه که دوست دارم از این خونه برم و دیگه هیچ وقت هم برنگردم

علیرضا به روی خودش نیاورد و گفت :باشه پس برو یکی ،دو روز بمون .میخوای پیام برسونمت ؟

آیلار گفت : نه تو دست زنت بگیر برین به مراسم  
خواستگاری برسین . من خودم میرم

و در ادامه پوزخند زد

علیرضا بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد  
کاملا مشخص بود که آیلار دق ودلی ازدواج سیاوش  
را سر او خالی می کند  
که خوب البته حق هم داشت .

همه خانواده آماده و مرتب به سمت حیاط کناری  
رفتند تا سوار ماشین ها شوند  
سیاوش که سنگینی نگاهی را از پنجره اتاق آیلار از  
همان اول حس کرده بود  
بالاخره طاقت نیاورد و به سمت پنجره نگاه کرد  
آیلار آنجا ایستاده بود  
و رفتنشان را نگاه می کرد

از سه روز پیش که قرار خواستگاری گذاشته شد نه  
یکبار با او روبه رو شده و نه هم کلام شده بودند  
یک روز اما ...

یک روز که آیلار حالش خوب بود  
برایش توضیح میداد که این کار را بخاطر هر دویشان  
کرد

جفتشان باید دل می بریدند

بیرون رفت و در را پشت سرش بست  
نگاه آیلار روی در سبز بزرگی که حالا دیگر بسته  
شده بود ماند

سیاوش را دوباره در ذهنش مجسم کرد  
زیاد هم خوش تیپ نکرد بود  
کمی مرتب تر از همیشه

می دانست اگر روزی به خواستگاری او می آمد خیلی  
بیشتر به خودش می رسید  
سیاوش را مثل کف دست می شناخت

این نوع لباس پوشیدن فقط برای احترام به میزبان  
بود

وگرنه اگر شوق داشت خیلی بیشتر از اینها برای سر  
و وضعش وقت می گذاشت

[14:24 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۸۵

پرده را که تمام مدت میان دستش مچاله شده بود رها  
کرد

به سمت کمد رفت تا لباس گرمی روی لباس هایش  
بپوشد و از خانه بیرون برود

باید هر چه زودتر از این غمکده خارج میشد  
وگرنه در و دیوارش روی سرش خراب میشدند

همایون صندلی جلو ماشین کنار علیرضا نشست  
پروین و ناهید هم روی صندلی عقب جای گرفتند  
سیاوش و لیلا هم با ماشین سیاوش راهی شدند  
روستایشان خیلی فاصله نداشت اما با اتومبیل خیلی  
زودتر می رسیدند

و البته کسی هم حوصله پیاده روی نداشت  
سیاوش همانطور که نگاهش به آینه بغل بود تا  
ماشین هنگام دنده عقب رفتن به در پارکینگ نخورد  
با صدای محزون گفت: آیلار پشت پنجره ایستاده بود.

جمله اش خبری بود

لیلا فقط سر تکان داد

سیاوش پرسید: نرفتی پیشش ؟



لیلا پاسخ داد: نه راستش ازش خجالت کشیدم. از اینکه اون غمگینه و من خوشحال یک جوری شدم. دلم نمی خواست چشمای منو که خوشحالن از سر وسامون گرفتن تو ببینه

سیاوش کوچه را دور زد و گفت: کاش دو، سه روزی بره خونه عمو بمونه

لیلا گفت: اتفاقا علیرضا گفت آیلار خودش خواسته چند روز بره خونه عمو

سیاوش به آینه نگاهی انداخت و گفت: لیلا به مامان بگو اگه امشب بله دادن قرار عقد و عروسی بذاره واسه همین روزا. زودتر تموم بشه همه چیز ....

لیلا میان حرف برادرش پرید و گفت: چرا با این عجله؟

سیاوش پاسخ داد: هرچه زودتر تموم بشه لیلا.... به  
مامان بگو بهشون بگه سحر هر چی که بخواد  
براش میخریم هر مراسمی هم که بخواد براش می  
گیریم. نمیخوام چیزی بمونه به دلش ...

لبخند کم رنگی روی لبهای لیلا نشست  
که با ادامه حرفهای سیاوش جمع شد  
سیاوش: ولی همه مراسم ها رو خونه آقا محمد می  
گیریم. نمیخوام آیلار باشه

لیلا گفت: همیشه که اینجوری سیاوش. عروسی  
منصور و هر کس دیگه ای از فامیل تو خونه ما  
گرفتن بعد عروسی تو رو ببریم خونه یکی دیگه. پدر  
و مادرش نمی پرسن چرا؟ قضیه چیه؟ خودش میدونه  
ماجرا از چه قراره اونا که نمیدونن

سیاوش کلافه سر تکان داد و گفت: پس به علیرضا  
بگو آیلار رد کنه بره یک وری نباشه اینجا.

نمیخوام شب عقد و عروسی باشه . دختر بیچاره به اندازه کافی رنج کشیده از دست خانواده ما ...

انگار چیزی یادش آمده باشد گفت : راستی کی گفته علی و زنش بیان واسه امشب؟

لیلا با ملایمت گفت : همیشه که برادر بزرگترت و زنش نباشن که داداشم . یک امشب کینه رو بذار کنار

سیاوش بحث قبل را کش نداد و گفت : اصلا علی رو ولش کن . از اون آبی گرم همیشه خودم به منصور می سپرم آیلار یک چند روزی بیره یک وری . که آیلار چند روز عقد و عروسی نباشه اینجا

ناگهان از دهان لیلا پرید : اتفاقا قبل عروسی آیلار هم اون همینو خواسته بود . به علیرضا گفته بود برای سیاوش یک فکری بکنید شب عروسی نباشه اینجا

سیاوش با تعجب برگشت و به خواهرش نگاه کرد

ناگهان زد روی ترمز .

[14:24 03.03.21]

★ [Forwarded from راضیه عباسی (چشمان  
زغالی) ★] (۳۳۳)

#چشمان زغالی

پارت ۱۸۶

سیاوش با تعجب برگشت و به خواهرش نگاه کرد

ناگهان زد روی ترمز

دقایق کوتاهی مکث کرد

سپس نفس راحتی کشید و گفت: حواسم رفت به حرفهای تو، سگه رو ندیدم اگه یک ذره دیر تر نگه می داشتم زده بودم بهش

به در تکیه داد به سمت لیلا نگاه کرد و گفت: واقعا آیلار اینو گفته بود؟

لیلا سکوت کرد  
همان لحظه از گفتنش پشیمان شده بود  
نباید می گفت. نباید مدام سیاوش را یاد آیلار می انداخت

سیاوش دستش را میان موهایش فرو برد و با عصبانیت گفت: خدا لعنتت کنه علیرضا. خدا لعنتت کنه

لیلا با ناراحتی خیره بیرون شد

اختلافی که میان برادرهایش افتاده بود یکی از  
بدترین جنبه های این ماجرا بود  
آن هم برادرهای مثل سیاوش و علیرضا که جانشان  
برای هم در می رفت

سیاوش برای مسلط شدن بر خودش نفس عمیقی  
کشید

دستش را به صورتش کشید  
چند ثانیه صورتش را میان دستانش نگه داشت سپس  
دوباره استارت زد

در منزل آقا محمد سحر داخل اتاقش نشسته بود بعد  
از اینکه با وسواس لباسش را انتخاب کرد و پوشید .  
داشت برای بار هزارم در آینه خودش را بر انداز می  
کرد

که افشین وارد اتاق شد کنار خواهرش ایستاد  
با لبخند مهربانی پرسید : روبه راهی ؟

دخترک لبخند زد: رو به راهم  
رو به راه برای حالش کلمه ی کمی بود .  
باید می گفت عالی یا حتی فراتر  
مگر ادم چندبار در زندگیش به رویاهای دست نیافتنی  
اش می رسد ؟

افشین گفت :اوادم دو کلمه با هم حرف بزنیم

سحر دوباره لبخند زد  
تقریبا می دانست برادرش چه می خواهد بگوید  
افشین نشست و خواهرش را هم دعوت به نشستن  
کرد

وگفت :سحر یک مطلبی هست که حتما باید درباره  
اش حرف بزنیم .

دخترک چشم به دهان برادرش دوخته بود

افشین ادامه داد: مامان بهم گفت اینجوری که زیر  
زبونتو کشیده جوابت برای ازدواج به سیاوش مثبت  
درسته؟

سحر سرش را پایین انداخت و با سکوتش جواب  
مثبتش را اعلام کرد

مگر میشد جوابش غیر از این باشد؟

او بارها خودش را در کنار سیاوش تصور کرده بود  
رویایی داشتن سیاوش مثل سوار شدن بر روی ابرها  
و پرواز در آسمان شیرین و دست نیافتنی بود  
حالا داشت به واقعیت تبدیل میشد.

افشین ادامه سخنش را این گونه گفت: میدونم که از  
ماجرای سیاوش و آیلار خبر داری میدونی سیاوش  
اونو میخواست

سحر با همان سری که به زیر بود گفت: خوب، خیلی  
مردها هستن که توی زندگیشون کس دیگه ای  
میخواستن اما با دختر دیگه ای ازدواج کردن



افشین سر تکان داد و گفت: درسته. ولی خیلی کم  
پیش میاد که اون دختر زن برادرشون شده باشه جلو  
چشمشون باشه

سحر اینبار مستقیم به برادرش نگاه کرد و گفت: چی  
میخوای بگی افشین؟ تو موافق نیستی؟

[14:24 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۸۷

سحر اینبار مستقیم به برادرش نگاه کرد و گفت: چی  
میخواهی بگی افشین؟ تو موافق نیستی؟

افشین گفت: من مخالف سیاوش نیستم اون پسر  
خوبیه. میدونم که تو هم دوستش داری...

باز سر دخترک پایین افتاد و دامن توی دستانش مچاله  
شد

افشین ادامه داد: سیاوش خوبه. اما میخوام بدونی  
این ازدواج بدون سختی نیست. بالاخره آیلار جلوی  
چشم سیاوشه. خیلی جاهای که حتی سیاوش حواسش  
هم به اون نباشه تو ممکنه حساس بشی. باید اول از  
خودت مطمئن بشی ببینی می تونی حضور آیلار توی  
اون خونه کنار خودت و شوهرت تحمل کنی بعد  
جواب بدی... سیاوش پسر خوبیه من میدونم همه  
تلاشش می کنه که تو اذیت نشی اما ببین خودت هم  
می تونی خودت اذیت نکنی

سپس از جایش بلند شد و گفت: نیومدم مرددت کنم  
فقط خواستم به همه چیز فکر کنی بعد اقدام کنی

سحر مهربان به بردارش نگاه کرد  
افشین روی موهای سحر را بوسید و از اتاق خارج  
شد

سر سفره شام نشسته بودند  
همه حرفهای مهم گفته شده بود و هر دو خانواده از  
این وصلت راضی بودند  
سیاوش نه احساس اضطراب داشت و نه قلبش می  
تپید

خیلی عادی بود

درست مثل کسی که برای مهمانی آمده  
برخلاف او دخترکی آن سوی سفره در قلبش ولوله  
ای برپا بود که بیا و ببین

حتی حالا که سیاوش برای خواستگاریش آمده هم باور نمی کرد که مال هم شده باشند

سیاوش بشقاب را از دست شریفه خانوم که برایش غذا می کشید گرفت

رو به محمد آقا گفت: آقا محمد ببخشید که جسارت می کنم اما اگه اجازه بدین من و سحر خانوم چند دقیقه توی حیاط صحبت کنیم با اجازه شما چند کلمه حرف هست که باید باهاشون بزنم

محمد آرام سر تکان داد و موافقتش را اعلام کرد گفت: مشکلی نیست پسرم. ولی شامتو بخورید بعد برید بیرون

سیاوش مودبانه پاسخ داد: برمی گردیم شام میخوریم زیاد طول نمی کشه. هم شما خسته اید هم بابا ما دیگه بعد شام باید رفع زحمت کنیم.

محمد سر تکان داد: هر جو راحتی باباجان

شریفه خانوم گفت : غذاتون یخ می کنه میخواید غذا  
بکشم برید بیرون بخورید ؟

قلب دخترک در سینه سقوط کرد  
اولین شام دونفره اشان به همین زودی . چه چیزی  
بهتر از این؟

اما از خجالت سرش به سینه چسبیده بود  
لیلا از جایش بلند شد و گفت : من میرم سینی  
بیارم . شما برید شامتون خودم میارم توی حیاط

سیاوش از جایش بلند شد و گفت : با اجازه همگی

سحر اما همچنان سرجایش نشسته بود  
لیلا صدایش کرد : سحر جان پاشو دیگه داداشم سرپا  
ایستاده

سحر با صورتی که سرخ و سفید میشد از جایش  
برخواست

لیلا گفت: بیرون که سرده میخواید برید توی اتاق یا  
برید بالا خونه ما

سیاوش مهربان به خواهرش نگاه کرد و گفت: نه  
هوا بهاریه خوبه

#چشمان زغالی

پارت ۱۸۸

آیلار توی آشپزخانه ایستاده بود و ظرفهای شام را  
می شست

با اینکار بیشتر سر خودش را گرم می کرد تا به  
سیاوش و اینکه امشبش چگونه گذشت فکر نکند  
ریحانه وارد آشپزخانه شد و گفت :بابا خواهر شوهر  
این کارو نکن.پس عروس گرفتین واسه چی ؟

آیلار نگاهش کرد و با خنده مصنوعی گفت :این  
روزا خیلی زبون باز شدیا .قبلا اینجوری نبودى

ریحانه خندید و گفت :دیگه عاقبت هم نشینی با  
منصور اینه ...میخوام چای بریزم .تو هم که کارت  
تموم برات می ریزم زودتر بیا چای بخوریم منصور  
خسته اس ما بریم

منصور و ریحانه در خانه دیوار به دیوار خانه شعله  
زندگی می کردند

همان منزلی که پیش از این متعلق به رضا و عاطفه  
بود که البته هنوز هم بو اما چون فعلا آنها ساکنش  
نبودند منصور و همسرش در آن مستقر شدند

آیلار گفت :باشه الان میام .جمیله چطوره ؟

یکی ،دو روزی میشد محمود برای کاری به شهر  
رفته بود

چون جمیله آخرین روزهای آخرین ماه بارداری اش  
را می گذرانند در خانه شعله و کنار او می ماند  
بعد از اتفاقی که برای آیلار افتاد میانه دو هوو خیلی  
با هم بهتر شده بود

ریحانه لیوان آخر را هم در سینی گذاشت و گفت  
:انگار دردش داره بیشتر میشه .مامان شعله که میگه  
از رنگ و روش پیدااست امشب بچه میاد .منصور  
اصرار کرد ببریمش بیمارستان ولی خودش قبول نمی  
کنه میگه ...

هنوز جمله اش را کامل نکرده بود که صدای بانو به  
گوش رسید :چته جمیله .؟حالت خوب نیست ؟

آیلار و ریحانه از آشپزخانه بیرون رفتند



جمیله بالش را میان دستانش گرفته بود و محکم  
فشار میداد

از میان دندان هایش گفت: یک ساعتی میشه دردم  
شدید شده

شعله تشر زد: چرا چیزی نمیگی زن حسابی  
؟میخوای یک بلایی سر خودت یا بچه ات بیاد

جمیله نالید: وای خیلی درد دارم

تمام مدت شام خوردن او دست به کمر راه رفته بود  
با اصرار و التماس بانو سه لقمه غذا از دستش  
گرفته بود

دوباره نالید: ای وای .... ای وای

عاطفه زیر بغلش را گرفت: پاشو کمکت کنم بریم  
توی ماشین ...کیف بچه ات آماده کردی؟ کجاست

جمیله با درد و نفس نفس زنان گفت :خونه خودمون  
توی اتاق آخر .طبقه پایین کمد

آیلار به سمت در خروجی دوید و گفت :من میرم  
میارم

بانو

[14:24 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۸۹

سیاوش و سحر لبه ایوان ایستاده بودند

سیاوش دستش را به نرده های ایوان تکیه داد

سنگینی وزنش را روی آن انداخت و به سحر که حتی  
یک لحظه سرش را بلند نمی کرد

نگاه کرد

خودش هم از لبخند نا محسوسی که زمان تماشای این  
دخترک ریز نقش، بر لب هایش می نشست خبر  
نداشت

باید حرف را از یک جایی آغاز می کرد  
سرش را کمی جابه جا کرد و به تاریکی رو به رو  
خیره شد

و پرسید: سردت نیست؟

هوای روزهای نخستین فرودین ماه بود و همچنان  
سرد

اما سحر با آن پالتو کالباسی رنگ ضخیمش مگر  
میشد سردش باشد

خوب البته که عشق سوازان میان قلبش آنقدر شعله  
ور بود که حتی اگر پالتویی هم در کار نبود می  
توانست عدم حضورش را جبران کند

از میان لبهای سرخش صدای آهسته خارج شد که  
کلمه نه را زمزمه می کرد

سیاوش فهمید حرف خوبی را برای باز کردن صحبت  
انتخاب نکرده

جوابش یک نه کوتاه بود که همانجا روی لبهای  
دخترک چسبید و تمام شد

پس اینبار تصمیم گرفت مستقیم برود سر اصل مطلب  
نگاهش را به صورت دخترک دوخت و گفت :اگه  
خواستم با هم صحبت کنیم چون یک حرفهای هست  
که دوست دارم همین شب اول بدونی

سُحر ارام گفت :من سرا پا گوشم

باز هم سیاوش خبر نداشت آن لبخند نامحسوس آمده  
و روی لبهایش نشسته

بخصوص وقتی که لپهای گل انداخته دخترک را  
میدید

که معلوم نبود سرما این بلا را سرشان آورده  
یا خجالت

اما خوب لبخند زود دست و پایش را جمع کرد و رفت  
چون جمله بعدی درباره آیلار بود

سیاوش ادامه داد: میدونم که از قصه من و زن  
برادرم ....

همه تلاشش را کرده بود که صدایش موقع گفتن این  
کلمه نا به هنجار خش بر ندارد  
تقریبا موفق هم بود

اگر فشار دستش را دور نرده ایوان زمان ادا این کلمه  
نادیده می گرفتیم .

مکت نکرد تا سحر حجم فشارش را حساس نکند و  
ادامه داد: میدونم که از قصه من و زن برادرم  
خبرداری .... انکار نمی کنم چون واقعا علاقه ای  
بود... نمیخوام زیاد درباره گذشته حرف بزنم اما چندتا  
نکته هستش که لازمه بدونی. قبل از هر مطلبی  
میخوام اینو بدونی که تو انتخاب خودمی ...

لبخندی که روی لبهای دخترک نشست  
و نگاه عسلی اش که برای لحظاتی بالا آمد و روی  
چشم های سیاوش نشست

صحنه زیبایی را برای سیاوش نمایش داد  
چشمان درشت عسلی اش در حصار آن مژه های  
سیاه بلند که به سُرْمه زیبایشان بیشتر هم شده بود  
وقتی برق میزدند حسابی دیدنی و زیبا میشدند  
سیاوش نبود که نگاه بردید

علاقه ای هم برای نگاه بریدن نداشت  
می خواست آنقدر خیره این دو گوی عسلی دخترک  
بماند تا تمام مغزش از آن پر شود

[★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★] (پیک)

.

#چشمان زغالی

پارت ۱۹۰

می خواست آنقدر خیره این دو گوی عسلی دخترک  
بماند تا تمام مغزش از آن پر شود

یک جفت چشم زغالی را به طور کامل پاک کند

اما سحر نگاه سیاوش را تاب نیاورد

سر پایین انداخت و مرد جوان باز به زبانش حرکت  
داد: تو انتخاب خودمی. خودم خواستم که اینجا باشم  
قبل اینکه من مطرحش کنم نه کسی ازم خواسته نه  
کسی حتی بهم پیشنهاد داده بود که پیام خواستگاریت  
تا روز عید هم که این پیشنهاد به اعضای خانواده ام  
گفتم هیچکدومشون خبر نداشتن. اینا رو واسه این

میگم چه الان، چه فردا، چه هزار سال بعد آگه حرف  
و حدیث و بحث و دعوا و دلخوری بینمون پیش اومد  
از اونا که بین که همه زن و شوهرها پیش میاد ...

آخ از سقوط قلب دخترک

سیاوش از زن و شوهر شدن حرف میزد مراعات قلب  
دخترک را نمی کرد

رویاهايش چه سرعتی گرفته بودند لامذهب ها  
نمی توانست به آنها برسد. می تاختند و می تاختند و  
چقدر زیباست تاختن رویا

صدای گوش نواز سیاوش همچنان روحش را جلا  
میداد: از اونا که بین همه زن و شوهر ها پیش میاد  
...یا نمیدونم رفتی بیرون از این وری. از اون وری  
حرفی، حدیثی شنیدی .... خوب البته بگم غیر چند نفر  
از اعضای دوخانواده دیگه هیچ کس از علاقه ما خبر  
نداشته ولی آگه یک وقت کسی حرفی زد میخوام



بدونی که نه کسی منو مجبور کرده نه حتی پیشنهاد داده من خودم تو رو انتخاب کردم...

نه لبخندش دستش خودش بود و نه نگاهش  
نمی توانست از نگاه سیاوش زمان گفتن این جمله دل  
بکند

حرفهایش عاشقانه نبودند اما زیادی به دل می  
نشستند

اگر آن جمله جمع بستن خودش و آیلار و ما گفتنش  
را فاکتور می گرفت باقی نوش شده و به جانش  
نشسته بود

بازسیاوش گفت :ولی یگ صحبت‌های هست که همین  
امشب بشه بهتره ...بین من و آیلار یک حس های  
بوده و الان آیلار توی اون خونه است و زن برادر  
منه و تو هم از گذشته ما خبر داری .ما ....منظورم  
من و تو ...قرار نیست واسه همیشه توی اون خونه  
بمونیم اما ...

ای جانم

مردک کجایی دخترک مرُد با آن مایی که حواله اش  
کردی و او را کنار خودت جمع بستی

تو همچنان حرف میزنی :اما بالاخره یک مدت قراره  
اونجا توی اون خونه کنار دختری باشه که میدونی  
من باهاش گذشته ای داشتم .می تونی تحمل کنی  
؟چون من میدونم خانوم ها روی این مسائل خیلی  
حساس ان

سحر سرش را بلند کرد و به صورت سیاوش نگاه  
کرد و پرسید :مگه هنوزم حسی هست ؟

سیاوش محکم پاسخ داد :من انقدر پست نیستم که  
عاشق زن برادرم باشم .بهش فکر کنم .واسه اش  
رویا ببافم اما هنوز یک چیزایی از گذشته مونده

کمی دروغ گفته بود

هنوز هم گاهی قلبش به دیدن دخترکی که حالا همسر  
برادرش بود زیر و رو میشد

هنوز هم گاهی خاطرات جان به سرش می کردند  
اما این حس ها به حدی ممنوعه بود که فکر می کرد  
به زبان آوردنشان هم گناه است  
از طرفی می تواند ذهن دخترک را آلوده کند و تا آخر  
عمر تخم شک را بیندازد به جانش

[14:24 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۹۱

از طرفی می تواند ذهن دخترک را آلوده کند و تا آخر  
عمر تخم شک را بیندازد به جانش

سحر گفت : من به گذشته کاری ندارم . هر کسی  
ممکنه توی گذشته یک آدمی می خواسته دلیل نمیشه  
که تمام زندگیش درگیر اون آدم بشه . گذشته رفته  
....اون حس های هم که گفتین از گذشته مونده یک  
مشت خاطره اس . من و شما کنار هم می تونیم انقدر  
خاطر های خوب بسازیم که جایی واسه چیزایی دیگه  
نمونه . از طرفی گفتین ممکنه حرف و حدیثی باشه  
من وقتی خود یک آدم جلوم ایستاده و به حرفهای  
دور و برش اهمیت نمیدم

لبخند سیاوش پر رنگتر روی لبهایش نشسته بود  
نمی دانست این دخترک آرام و سر به زیر روبه  
رویش می تواند به موقع اش این هم خانومانه حرف  
بزند

سیاوش خواست چیزی بگوید که در باز شد و لیلا با  
سینی بیرون آمد

و گفت: عروس و دوماذ خوشکلمون چطورن؟ یخ  
نکردین؟

هر دو با لبخند به لیلا نگاه کردند و او ادامه داد:  
واسه اتون چای آوردم یخ نکنید

مامان شریفه گفت براتون شام بیارم توی حیاط ولی  
من گفتم اینجا نه جای نشستن واسه شام خوردنه نه  
هوای مناسب. باید سرپا بایستین و شام یخ کرده  
بخورین.

اگه حرفهاتون حالا حالاها ادامه داره یک سفره پهن  
کنم توی آشپزخونه

اگه زود تموم میشه که بیایید سر سفره

سیاوش به سحر نگاه کوتاهی انداخت و گفت: نه زود  
تموم میشه. میاییم سر سفره. از طرف من معذرت  
خواهی کن لیلا

لیلا لبخند زد: معذرت خواهی چرا. به قول بابام اینا  
رسمه جوونا باید حرفهاشون بزنین و سنگ هاشون  
وا بکنن. حالا امشب ما بزرگترا یادمون رفت  
خودشون دست به کار شدن

لیوان های چای را دست سیاوش و سحر داد و  
خودش هم برگشت داخل  
سیاوش نگاه از خواهرش گرفت و به سحر که حال  
خیره لیوان چایش شده بود نگاه کرد  
می توانست این دخترک را با تمام قلبش دوست  
بدارد؟

صدای سحر مانع جواب ذهنش شد و پرسید: گفتین  
واسه همیشه توی اون خونه نمی مونیم. جایی قراره  
بریم؟

چه کیفی میداد جمع بستن خودش را با سیاوش

مرد جوان پاسخ داد: راستش برنامه هام زیاد  
مشخص نیست. دقیق نمیدونم میخوام چیکار کنم  
شاید یک مدت برای تخصص و ادامه تحصیل بریم  
شاید همینجا بمونیم و یک خونه بگیرم بیرون از  
خونه بابام زندگی کنیم...

یک باره وسط حرف خودش پرید و گفت: اگه بخوایم  
از اینجا بریم. تو مشکلی داری. یک شهر دیگه یک  
جایی که بتونم تخصص بگیرم و ممکنه از اینجا از  
باغ چشمه خیلی دور باشه

سحر لیوان را میان دستانش سفت گرفته بود  
گرمایش حسی خوب به دستانش میداد  
کمی خجالت داشت اما گفت: خوب دلم که تنگه میشه  
اما... اما اگه شما اینطور بخواین هر جا که شما  
صلاح بدونید میام

سیاوش جور خاصی نگاهش کرد

میشد دوست داشتنی باشد این دخترک ....

[14:25 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۹۲

دو، سه ساعتی میشد که به بیمارستان رسیده  
منتظر بودند تا جمیله زایمان کند  
آیلار و بانو و عاطفه در بیمارستان و بقیه در ماشین  
سنش برای زایمان مناسب نبود دخترها نگران  
بودند مبادا مشکلی برای خودش یا بچه پیش آید



بالاخره پرستار از اتاق زایمان بیرون آمد و مرده به دنیا آمدن نوزاد را داد

نفس راحتی کشیدند

آیلار رفت تا خبر را به مادرش هم بدهد

وقتی که برگشت رو به عاطفه گفت: عاطفه هوا سرده

.بخاری ماشین روشنه ولی مامان اینا خسته شدن

.حالا که خدا رو شکر بچه به دنیا اومد بیا تو و رضا

برید مامان و ریحانه و سعیده رو هم ببرید. من و

بانو و منصور اینجا می مونیم

عاطفه گفت: نه شما ها که از بچه داری چیزی نمی

دونید یک وقت یک بلایی سر بچه میاد

بانو خندید و گفت: خوبه سعیده رو خودمون بزرگش

کردیم. بیا برو پیش بچه ات باش اینجا پر از دکتر و

پرستاره. میدونی که سعیده اگه بیدار بشه تو نباشی

هلاک میشه

عاطفه با تردید به خواهرهایش نگاه کرد و گفت: برم  
پس؟ شما از پیش برمیایید مگه نه؟

بانو سر تکان داد: آره برو. خسته شدن اون بیرون  
برو مراقب بچه ات باش.

عاطفه را راهی کردند و جمیله و کودکش هم در اتاق  
بخش زنان و زایمان ساکن شدند

از شانس خوبشان آن شب بخش خلوت بود و مهمان  
اتاق فقط خودشان بودند

آیلار بانو به محض دیدن آن موجود کوچک دو کیلو  
و هشتصد گرمی پیچیده میان پتو حس کردند عمیقاً  
دوستش دارند

جمیله درد زیادی کشیده بود و حسابی خسته بود

امادخترها گوش به زنگ بودند کافی بود نواز  
کوچک صدایی بدهد تا در خدمتش باشند

بیشتر شبشان به بیداری گذشت

صبح روز بعد .

آیلار داشت صبحانه جمیله را میداد و بانو هم نوزاد را برای معاینه اولیه به اتاق متخصص اطفال برده بود

جمیله کمی چای نوشید و گفت : آیلار جان شماره موبایل مازار نوشتم توی کیف بچه . جیب کوچیکه گوشه کیف . بهش یک زنگ میزنی خبر بدی

آیلار وسایل توی کمد کوچک را مرتب کرد  
کاغذ را از جیب کیف جمیله بیرون آورد و گفت : باشه  
به منصور میگم اطلاع بده  
از اتاق بیرون رفت . میانه های راه رو منصور را دید  
که با دست پر می آمد  
برادرش مقابلش ایستاد

دو کیسه پر را به سمت آیلار گرفت و گفت : براتون صبحانه گرفتم . یک مقدار کیک و شیر و آبمیوه اس .

آیلار کیسه را از دست برادرش گرفت و گفت : دستت  
درد نکنه

در ادامه سخنش کاغذ را به دست منصور داد و گفت  
:این شماره تلفن مازاره .جمیله خواسته بهش زنگ  
بزنی خبر بدی .زحمتشو بکش

وبا کیسه ها به سمت اتاق جمیله برگشت  
بانو بعد از اینکه نوزاد را برای معاینه برد  
اطلاع داد که نوزاد مشکلی خاصی ندارد و فقط کمی  
زردی اش بالاست

[14:25 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۱۹۳

تا ظهر را باید در بیمارستان می ماندند سپس راهی خانه میشدند

بانو در حیاط توی اتومبیل منصور نشسته بود  
همانطور که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود  
به افکار در هم و برهمش که در مغزش جولان می  
دادند می اندیشید

به منصور گفت: دیشب سیاوش رفته خواستگاری  
خواهر شوهر لیلا

بانو با چشمان بسته ندید اما منصور سر تکان داد  
بانو گفت: از دیشب تا حالا دارم به چیزی فکر می  
کنم ...

همانطور که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود به برادرش نگاه کرد و گفت : به دنیا اومدن این بچه بهانه خوبییه برای دور نگه داشتن آیلا از این ماجرا. نظرت چیه که دوری راه بهانه کنیم یک هفته ای آیلا رو و جمیله رو اینجا نگه داریم. بالاخره بچه غربالگری، واکسن، دکتر میخواد توی روزهای اول. آیلا چند روز از اون خونه دور بمونه بهتره. بهش میگم برای رسیدگی بهتر به بچه اینجا بمونیم بهتره

منصور به خواهرش نگاه کرد و گفت : بد فکری هم نیست. یکی از رفقا هست که خونه مبله به مسافرا اجاره می تونم واسه چندروز ازش اجاره کنم

بانو سر جایش صاف نشست و گفت : خیلی خوب میشه منصور من با جمیله صحبت می کنم میگم تو بگو من سخته نمی تونم این راه پیام و برگردم. خلاصه یک جوری آیلا یکی، دو هفته از ده دور نگه میداریم تو هم با سیاوش صحبت کن بگو یک مقدار کارهاشون جلو بندازن.

لبخندی بر لب منصور نشست و گفت: ولی چه به  
موقع به دنیا اومد این بچه نه بانو؟

بانو هم لبخند زد: آره. واقعا به موقع بود. آیلار این  
مدت فشار روحی زیادی تحمل کرد این آخری دیگه  
واقعا اضافه بود. ولی اگه چند روز از همه چیز دور  
باشه مغزش یک هوایی میخوره

منصور گفت: پس تو با جمیله صحبت کن. منم میرم  
دنبال خونه

بانو همه چیز را برای جمیله گفته بود و او هم  
موافقتش را برای همکاری اعلام کرده بود  
وقتی که آیلار آمد با اینکه خودش هم خیلی حال  
مساعدی نداشت

تا توانست فیلم بازی کرده و غرغر کرده بود  
که راه دور است

و او نمی تواند در روزهای اول تولد نوزاد که هم خودش و هم نوزادش به دکتر احتیاج دارند مدام این ۴۵ دقیقه راه را برود و بیاید .

حتی کلی هم از در بخیه هایش نالید بود که نمی تواند مدت طولانی با بخیه های دردناکش در اتومبیل بنشیند

و در ادامه هم سخنرانی کرده بود که اگر نوازدر

طول مسیر رفت و آمد سر ما بخورد چه بلایی به

سرشان می آید و چه دردسر بزرگی میشود

آیلار متعجب فقط گوش کرده و گوش کرده

گذاشته بود به حساب تازه زایمان کردنش

در مدتی که بیشتر به او نزدیک شده بودند اولین بار

بود که این همه غر میزد

بانو هم بازی جمیله را کامل کرده و به آیلار گفته بود

که جمیله در روزهای مشکلاتشان لطف زیادی در

حقشان کرده

حالا وقت جبران است

نباید اجازه دهند او و بچه اش سختی بکشند و هر

کاری برای راحتی اش از دستشان بر می آید انجام

دهند



[14:25 03.03.21]

Forwarded from ★ ] راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ] (پیک)

.

#چشمان زغالی

پارت ۱۹۴

عصر بود

منصور بعد از اینکه خانه را برای دخترها و جمیله  
آماده کرد

به سمت ده راند

تا هم مقداری وسیله برای دخترها و جمیله بردارد و هم کمی استراحت کند

اما قبل از رفتن به خانه سری به خانه عمویش زد اهالی خانواده همایون سر سفره غذا بودند که او رسید

پروین خیلی اصرار کرد همراهشان غذا بخورد اما او رد کرد و رو به علیرضا گفت: بچه به دنیا اومد. قرار شد جمیله با آیلار و بانو یک هفته، ده روز شهر بمونن تا کمک حال جمیله باشن

نیامده بود اجازه بگیرد

فقط خواست علیرضا را در جریان بگذارد و این از لحنش کاملاً مشخص بود

علیرضا سعی کرد به اینکه او را اصلاً آدم حساب نکرده و حتی یک سوال خشک و خالی هم نپرسیده اند بی اهمیت باشد

منصور زمان بیشتری را برای توضیح دادن به پسر عمویش صرف نکرد

رو به سیاوش گفت: باید چند کلمه حرف بزنیم

سیاوش بلند شد

شعله گفت: داری غذا میخوری

سیاوش به مادرش نگاه کرد و گفت: بعدا میام  
میخورم

بعدا میخورد

حرفهای منصور مهمتر بود

مشخص بود درباره آیلار و خواستگاری دیشب است  
از ساختمان که خارج شدند

سیاوش به تخت اشاره کرد و گفت: هنینجا بشینیم؟  
منصور گفت: نه بریم توی ماشین

توی ماشین نشسته بودند و هر دو در سکوت خیره  
منظره بیرون بودند

منظره ای برفی

که برفهایش هر روز بیشتر از دیروز به آفتاب جان  
می سپرد و آب میشد

قرار بود منصور حرف بزند

اما سیاوش سکوت را شکست: کار خوبی کردین توی  
شهر نگهش داشتین. یک مدت از اینجا دور باشه  
سرش هم گرم جمیله و بچه اش بشه بهتره

منصور نگاه از لکه های قهوه ای زمین که زیر برف  
نمایان شده بود گرفت و گفت: خواستگاری دیشب  
چطور بود؟

سیاوش با لحنی بی تفاوت گفت: خوب بود.

منصور ادامه صحبت قبلی پسر عمویش را گرفت  
:آره قراد گذاشتیم چند روزی اونجا بمونه. سیاوش تو  
می تونی یک خرده به کارهات سرعت بدی؟

نمیخوام آیلار زیاد اذیت بشه. بالاخره شما رفت و  
آمد دارید. خرید و مراسم دارید. میخوام اگه بشه یک

مدت اینجا نباشه و تو هم بتونی یک مقدار به کارهات  
سر و سامون بدی

سیاوش سر تکان داد: باشه مشکلی نیست. تو چند  
روز اونجا سرشو گرم کن منم اینجا همه چی رو به  
راه می کنم. خودمم دیشب به لیلا همینو گفتم. گفتم به  
مامان بگه دخترشون هر مراسمی بخواد براش می  
گیریم. اما همه چی رو زود جمع و جور بشه. خودمم  
نمیخوام زیاد طولانی بشه

[14:25 03.03.21]

آیلار نوزاد کوچک را روی پاهایش گذاشته بود و داشت پاهایش را تکان میداد تا بخوابد با اینکه هنوز خیلی کوچک بود حتی جرات نمی کرد ببوسدش

اما حس می کرد خیلی دوستش دارد یک جورهایی ملوس و خوردنی بود

به جمیله نگاه کرد و گفت : راستی میخوای اسمشو چی بذاری ؟

جمیله کمی در جایش جا به جا شد تا راحتتر بنشیند و فشار کمتری به بخیه هایش وارد شود و گفت : نمیدونم بذار بابات بیاد ببینیم میخواد اسمشو چی بذاره

آیلار با ذوق به صورت برادر کوچکش نگاه کرد و گفت: خیلی کوچولو و دوست داشتتیه

جمیله هم با ذوق خیره صورت آیلار بود  
این پسرک بامزه خوب توانسته بود در ۲۴ ساعت  
گذشته حواس دخترک را پرت کند  
با محبت پرسید: تو دوست داری اسمشو چی بذاریم؟

آیلار متفکر خیره برادرش شد و گفت: نمیدونم من  
بهش فکر نکردم

فکر نکرده بود !

هیچ وقت به اسم بچه جمیله فکر نکرده بود. قبل از  
آن ماجرا که از او خوشش نمی آمد و بعد هم که  
حسابی در گیری داشت و نمی توانست فکر کند .

در گیر بلایی که علیرضا به سرش آورد

در گیر از دست دادن سیاوش ....

راستی سیاوش ، او شب گذشته برای خواستگاری  
رفته بود

آه از نهادش بلند شد  
او رفته بود تا سحر را خواستگاری کند  
تا سحر را بیاورد و همسر و محرمش گردد  
به صورت سفید نوزاد در خواب خیره شد . و قطره  
ای اشک از چشمش چکید  
خودش هم نمی دانست چگونه  
در ۲۴ ساعت گذشته از این ماجرا غافل شده

به دنیا آمدن این موجود کوچک حسابی فکرش را  
مشغول کرده بود

طوری که همه چیز از خاطرش رفت

انگار این برادر کوچک چشم آبی آمده بود تا او حتی  
شده برای شبی غم هایش را فراموش کند

کاش میشد یک روز می آمد که دیگر اصلا به غم  
هایش فکر نکند



کاش میشد کلا همه غمهایش از بین می رفت  
برادر نیم وجبی چشم آبی اش لبخند کم رنگی در  
خواب زد

اولین بار بود که لبخند میزد  
احتمالاً این نشانه بود بر اینکه یک روز می آید که  
دیگر غمی نیست

امید به روزهای بی غم آینده زیادی شیرین بود و مثل  
آبنبات های بچگی حسابی به دهانش مزه کرد  
لبخند بزرگی هم روی لبهای آیلار نشست  
حیف که موجود خوابیده روی پاهایش زیادی کوچک  
بود

وگرنه بلندش می کرد یک دل سیر می چلاندش  
به جمیله نگاه کرد و پرسید : اسمشو بذاریم امید  
جمیله ؟

جمیله با لبخند بزرگی به دختر هویش نگاه کرد و  
گفت : این اسمو دوست داری

آیلار به صورت جمیله خیره شد و گفت : امید بهترین  
چیزیه که یک آدم می تونه داشته باشد . امید یک  
درخت که وسط کویر سبز میشه . اگه تو هم دوست  
داشته باشی اسمشو بذاریم امید .

[14:25 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۱۹۶

آیلار سرش را به سمت آشپزخانه اوپن جمع و جوری  
که به سالن دید داشت برگردانند

و به بانو که در آشپزخانه مشغول آشپزی بود گفت  
:تو نظرت چیه بانو؟ امید قشنگه؟ اسمشو بذاریم  
امید؟ فکر می کنی بابا که از سفر برگرده از اینکه ما  
اسمشو انتخاب کردیم ناراحت نمیشه؟

بانو با لبخند به خواهر و برادر کوچکش نگاه کرد  
او هم متوجه شده بود این موجود کوچک پیچیده شده  
میان پتوی زرد خوب توانسته حساب آیلار را پرت  
کند و گفت :آره خیلی قشنگه منم با اسم امید  
موافقم. بابا تا برگرده طول میکشه اینطور که منصور  
گفت بهش زنگ زده ولی بابل گفته کارش گیر افتاده

یکی . دو روز بعد بیشتر وقت آیلار به رسیدگی به  
امید کوچک گذشت

و کمتر وقت فکر کردن به اتفاقات پیرامون سیاوش  
را داشت

هر چند که حتی آمدن امید هم نتوانسته بود مغز او را  
به طور کامل از سیاوش، سحر و البته علیرضایی که

حالا سه روز میشد سراغی از همسرش نگرفته بود  
خالی کند

نمی دانست مردک زیادی بی فکر است  
یا واقعا وقت سر زدن و پرسیدن حال همسرش را  
ندارد

دلتنگش نبود

اما اینکه این همه بی اهمیت بود نسبت به زنی که  
چند ماهی میشد نامش را در شناسنامه اش ثبت کرده  
بودند عصبی اش می کرد

بانو و جمیله شب سختی را گذرانده بودند  
نزدیکهای صبح آیلار امید را تحویل گرفت و جمیله را  
به اتاقی که به او و نوزادش داده بودند  
و بانو را هم به اتاقی که میان خودش و بانو  
مشترک بود فرستاد تا قدری استراحت کنند

خودش در حالی که امید را در آغوش داشت در سالن  
کوچک و زیبای منزل دو خوابه ای که منصور  
برایشان اجاره کرده بود راه می رفت تا کودک بخوابد

پس از دو، سه ساعت ور رفتن با نوزاد ریز اما پر  
سر و صدایی جمیله بالاخره موفق شد او را سر جایش  
بخواباند

هوا روشن شده بود

خودش نماز را تند خواند به مبل راحت گوشه سالن  
پناه برد تا روی همان قدری استراحت کند  
تازه چشمانش گرم شده بود که کسی چند ضربه به در  
زد

ابتدا فکر کرد اشتباه کرد

در آن شهر کسی را نداشتند که برای دیدنشان بیایید  
مادرش و سایر اعضای خانواده هم این ساعت از  
صبح به خانه نمی آمدند

اما وقتی برای بار دوم به در ضربه زدند از جایش  
بلند شد

از حیاط کوچک خانه گذشت و در بزرگ سفید رنگ  
را باز کرد

پشت در اولین چیزی که دید یک جفت چشم آبی بود  
مازار سر تکان دادو سلام کرد

وهمزمان قسمتی از موهای مشکی اش روی  
صورتش ریخت

بی حوصله با دست موهایش را پس زد  
کاملاً مشخص بود خسته است  
آیلار متعجب گفت :سلام .تو اینجا چیکار می کنی ؟

مازار به جای جواب گفت :در باز می کنی ماشین  
بیارم تو .خیلی خسته ام .چند ساعته دارم رانندگی می  
کنم .

[14:25 03.03.21]

#چشمان زغالی

آیلار در را باز کرد

مازار سوار بر ماشین وارد حیاط شد

آیلار منتظر شد تا مرد جوان از اتو مایلش پیاده شده

سیس هر دو با هم به سمت در سالن رفتند

مازار به آیلار نگاه کرد و پرسید: خوبی؟

آیلار پاسخ داد: نه راستش امید کوچولو دیشب بی

قراری می کرد نتونستم خوب بخوابم

ادامه صحبتش را با نگاه کوتاهی به صورت مازار

گفت: تو هم انگار خیلی خسته ای؟

مازار سر تکان داد: آره یک سره رانندگی کردم.

آیلار پرسید: آدرس اینجا رو از کجا آوردی؟

مازار روی همان مبلی که قرار بود تخت خواب آیلار باشد نشست و گفت: از منصور گرفتم. میدونست من امروز حرکت می کنم. زنگ زد بهم آدرس داد

آیلار با وجود خستگی اش سعی کرد مهمان نوازی کند

پرسید: چیزی میخوری برات بیارم؟

مازار بی تعارف گفت: همیشه یک قهوه درست کنی؟

آیلار به چشمان سرخ مازار نگاه کرد و گفت: قهوه چرا؟ خسته ای باید بخوابی

مازار لبخند گرم رنگی زد: یک فنجان قهوه نمی تونه منو بی خواب کنه. اما واقعا بهش احتیاج دارم



آیلار باز گفت: ما سه نفر هیچکدوممون قهوه خور  
نیستیم. قهوه توی خونه نداریم

مازار از جایش بلند شد و گفت: میدونستم. پودر قهوه  
فوری گرفتم میشه لطفا یک آب بذاری جوش بیاد تا  
منم برم قهوه رو بیارم

آیلار به سمت آشپزخانه رفت  
و زیر گاز را روشن کرد. یک فنجان هم از توی  
کابینت برداشت داخل سینی کنار گذاشت  
شکر پاش را هم آورد و با خستگی منتظر شد آب  
بجوشد

مازار با ظرف میان دستانش برگشت و مقداری قهوه  
در فنجان ریخت

چند دقیقه بعد عطر قهوه در بوی ادکلن مازار آمیخته  
شده و هوای خانه را پر کرده بود

مرد جوان در سکوت فقط جرعه جرعه نوشیدنی  
محبوبش را می نوشید

آیلار بلند شد و گفت: من خیلی خسته ام. آگه اشکال نداره یک کم استراحت کنم

مازار به آیلار که ایستاده بود نگاه کرد و گفت: نه ممنون بابت قهوه، فقط من کجا می‌تونم بخوابم؟

آیلار به کانایه ای که مازار رویش نشست بود نگاه کرد و گفت: فعلاً همینجا تا بعد یک فکری بکنیم.

در حال رفتن به اتاق خواب مشترکش با بانو به این فکر کرد که مازار با آن هیکل تنومند چطور می‌خواهد خودش را روی کانایه جا دهد؟

اما مغزش خسته تر از این حرفها بود که بخواهد مازار و هیکلش را حلای کند

سرش به بالش نرسیده خوابش برد

حتی یادش رفت برای مهمان خسته اشان پتو یا بالشی ببرد

با آن حجم از خستگی همین که کاناپه عزیزش را هم  
به او داد لطف کرد

ربا این حرف از عذاب وجدانش بابت بی پتو و بالش  
ماندن مازار کاست  
راحت خوابید



[14:25 03.03.21]

Forwarded from ★ [راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★] (۳۳۳)

#چشمان زغالی

پارت ۱۹۸

سیاوش از صبح زود در درمانگاه بود  
یکراست به اتاق آیلار رفت به دیوار تکیه داد و به  
صندلی او که چند ماهی بود خالی مانده خیره شد  
در این چند ماه بیشتر کارهای دخترک را خودش  
انجام داده بود تا صندلیش همچنان برایش بماند  
در عوض همه زورش را زده بود تا یادش را از مغز  
و قلبش پاک کند

حالا یکساعتی میشد به صندلیش خیره بود  
خاطراتشان را مرور می کرد  
روزهای خوب زیادی را در آنجا گذرانده بودند  
دیوار های این درمانگاه شاهد خنده هایشان بود  
شاهد عاشقانه هایشان

زمزمه های در گوشی سیاوش که تا مجال می یافت  
زیر گوش درخترک می خواند  
لپهای گلگونش که با حرفهای سیاوش بیشتر رنگ  
می گرفت

ابراز علاقه های زیر پوستی اش که مثل شبنم بر  
جان سیاوش می نشست

در و دیوارهای این درمانگاه .

گلدان های چیده شده پشت پنجره عشق پاک آنها را  
خوب می شناختند

حالا اما طوفان آمده و همه چیز را با خودش برده  
بود

با اینکه آیلار هنوز رسمی نشده و حقوق زیادی  
دریافت نمی کرد

اما از مرکز خبر داده بودند که یا خودش سرکارش  
برگردد یا جایش را پر کنند

سیاوش خیره صندلی خالی اش به این فکر می کرد  
که حالا باید اتاق کار دخترک را هم مثل زندگیش با  
کس دیگری پر می کرد ؟

یا اینکه از او می خواست به محل کارش برگردد؟  
می توانستند دوباره کنار هم کار کنند ؟

زیر یک سقف باشند ؟

نفس بکشند ؟

تنها باشند و قلبشان نلزد؟

میشد با آیلار تنها باشد و تن شوهر او، تن برادر  
خودش بارها بارها نلرزد ؟

سحر چه میشد ؟

دختری که قرار بود محرمش شود اگر قرار بود  
ساعتها با آیلار در این چهار دیواری کوچک تنها  
باشند چه از فکرش می گذشت

با سحر چه می کرد ؟

سحری که از نگاهش خروار خروار عشق می ریخت  
اما سیاوش هنوز نمی دانست با خودش چند چند است  
شب گذشته را در خانه آنها بودند قرار و  
مدارهایشان را گذاشتند

قرار عقد و عروسی برای دو هفته بعد گذاشته شده  
بود

او نمی دانست چرا این همه زود دارند کارها را پیش  
می برند؟

تکلیفش را نمی دانست .

آیا باید به همه چیز سرعت میدادو هر چه زودتر  
تمامش می کرد تا آیلار شاهد رفت و آمدها و خرید  
ها و کارهایشان نباشد؟

یا قدری صبر می کرد و به خودش زمان میداد تا با  
اتفاقات کنار آید ؟

می توانست سحر را دوست بدارد و برای خوشبختی  
اش تلاش کند ؟

دستش را میان موهایش کرد و با شدت کشید  
انگار می خواست افکار در هم و برهم مغزش را  
همراه موهایش از سرش بیرون بکشد

□ □ □ □ □

[14:25 03.03.21]

Forwarded from ★ ]راضیه عباسی( چشمان

زغالی) ★ ](پاک)

#چشمان زغالی

آیلار از خواب بیدار شد  
پرتو افتاب از پنجره بزرگ اتاق روی زمین پهن شد  
بود

و نشان میداد که ساعت هاست خوابیده  
به محض اینکه روی تخت نشست یادش افتاد مازار  
آمده

لباس مناسبی پوشید و بیرون رفت  
مازار را دید که روی یکی از صندلی های میز غذا  
خوری نشسته و با بانو که کنار اجاق گاز مشغول  
آشپزی بود حرف میزد

دم در آشپزخانه ایستاد و سلام داد  
سر هردویشان به سمت آیلار چرخید  
جواب های گرمی گرفت

مازار فنجان میان دستش را به لبهایش نزدیک کرد  
جرعه ای از نوشیدنی درونش را که از بوییش  
مشخص بود قهوه است نوشید



و رو به آیلاز گفت :بیا بشین

آیلاز کنار میز ایستاده و خواهرش را مخاطب قرار داد :ببخشید بانو نمیدونم چرا تا این موقع خوابیدم .نتونستم زودتر بیدار بشم کمکت کنم

بانو از همان لبخندهای مادرانه و پر محبت همیشگی تحویلش داد

چندی بیشتر از ورودش به ده سی زندگیش نمی گذشت اما مادری کردن را زیادی بلد بود و گفت :چه اشکالی داره قربونت برم .خسته بودی .امید تا صبح نداشت بخوابی

آیلاز پرسید :کاری هست انجام بدم ؟

بانو پاسخ داد :نه غذا درست کردم .لباس کثیف های امید شستم .لباسهای جمیله هم ریختم توی ماشین .راحت بشین برات چای بریزم .صبحونه میخوری ؟

آیلار روی صندلی رو به روی مازار نشست و گفت  
:نه ممنون .

سپس به مازار نگاه کرد و گفت :رسیدن بخیر .خوب  
خوابیدی ؟

مازار دوباره جرعه ای از آن نوشیدنی تلخ که آیلار  
فقط یکبار در زندگیش به آن لب زد و دیگر هم هرگز  
حاضر نشد تکرارش کند را نوشید و گفت :ممنون  
.فکر می کنی روی اون جایی خوابی که لطف کردی  
بههم دادی میشد خوب خوابید ؟

کمی زیادی رک بود!نبود؟

آیلار مثلاً شرمنده شد سر پایین انداخت و گفت  
:ببخشید خواب آلو بودم

مازار ابرو بالا انداخت :نه تو در هر شرایطی  
میخواهی انتقام عروسکت از من بگیری

دخترک خندید

دستش را دور فنجان چای که همان لحظه بانو  
مقابلش گذاشت حلقه کرد

عطر قهوه را که بر خلاف خودش زیادی دوست  
داشتنی بود به ریه هایش کشید

جمیله بچه به بغل از اتاق خارج شد  
کودک کوچک میان آغوشش خیلی با سن و سالش  
سنخیت نداشت

اما از نگاهش به هر دو پسر حاضر در خانه به یک  
اندازه عشق مادری می ریخت  
مشخص بود صبح قبل از بیدار شدن آیلار با هم دیدار  
کرده اند

اما مازار نوزاد را ندید بود که مشتاق به سمتش رفت  
جمیله گفت: مازار جان میخواستی بچه رو ببینی بیا  
مادر بیدار شده

مازار به سمت موجود کوچک میان آغوش جمیله خم  
شد

با انگشت آهسته روی صورت سفیدش کشید و با  
لبخندی بر لب گفت: چقدر لطیفه  
چه بامزه اس. خیلی کوچولوئه

جمیله بچه را به سمت مزار برد و گفت: بیا پسر  
میخوای بغلش کنی



[14:25 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۰۰

جمیله بچه را به سمت مازار برد و گفت :بیا پسر  
میخوای بغلش کنی؟

مازار دو ،سه قدم عقب رفت و گفت :اوه نه من نمی  
تونم زیادی کوچولوئه می ترسم دست و پاش کنده  
بشه

بانو و آیلار خندیدند

مازار فقط چشم غره ای به سمت آنها رفت  
خنده دخترها جمع شد

مهمان نوازی بلد نبودند که به مهمان می خندیدند؟  
خوب البته مردک گنده خنده هم داشت

با آن هیکلش از بغل کردن نوزاد ضعیفی چون او می  
ترسید !

مازار نگاهش را دوباره به چشم آبی میان آغوش  
مادرش دوخت

کوچک و ضعیف بودنش قبل از هر چیزی دلسوزی  
اش را ترغیب کرده بود

آیلار به سمت جمیله آمد  
دستهایش را دراز کرد و گفت: بده بغل خودم  
خوشمزه خوردمه

و بچه را در آغوش گرفت  
مازار آهسته روی دست سفید کوچکش را که با تمام  
دستش توانسته بود انگشت اشاره آیلار را بگیرد  
نوازش کرد و گفت: بردار جای عروسکت عین  
همونه

آیلار با خنده گفت: انگار بابت عروسکی من خیلی  
عذاب وجدان داری

مازار بی آنکه نگاه از سبز پوش چشم آبی که این بار  
میان آغوش آیلار آرام گرفته بود  
بگیرد گفت: باید اعتراف کنم تا مدتها بخاطرش عذاب  
جدان داشتم

بانو با خنده ای که در صدایش بود گفت: خوب  
جبران کن. یکی عین همون برای آیلار بخر. باور  
کن حالا عروسکی از اونموقع هم بیشتر دوست داره

چند دقیقه بعد وقتی امید سیر شیر خورد  
آیلار به اتاق بردش تا بخواباندش  
مازار و مادرش هم سر همان میان غذا خوری با هم  
مشغول گپ و گفت شدند  
مازار گفت: از دفعه قبل که دیدمش حالش بهتره

جمیله متوجه منظورش شد و گفت: از شبی که امید به  
دنیا اومده خوب تونسته فکرشو مشغول کنه. همون  
شبیبی که بچه به دنیا اومد سیاوش رفت خواستگاری  
خواهر شوهر لیلا

مازار متعجب ابرو بالا انداخت و گفت : بالاخره اونم  
آدمه . باید به زندگیش فکر کنه به آینده فکر کنه .

جمیله سر تکان داد : تو هم به فکر آینده ات باش  
مادر . یک زن خوب بگیر . همین سیاوش چقدر آیلار  
می خواست اما بالاخره رفت دنبال زندگیش . تو ولی  
هنوز گیر گذشته ات موندی مادر . گذشته تموم شده

مازار سر تکان داد : نگران نباش . منم به فکر خودم<sup>8</sup>  
و زندگیم هستم .

جمیله خیره چشمان پسرش گفت : یعنی فراموشش  
کردی ؟

مازار سر تکان داد : هر چی بود تموم شد . باور کن  
واسه آینده ام برنامه های خیلی خوبی دارم دارم



جمیله با رضایت خیره پسرش شد

مازار گفت: راستی مامان من نمیدونستم واسه بچه  
چی باید بخرم. ببخشید که دست خالی اومدم ولی  
امروز حتما براش یک چیزی میخرم

همان لحظه آیلاز از در اتاق بیرون آمد  
مازار گفت: آیلاز تو می تونی کمک کنی برای امید  
یک چیزی بخرم؟

آیلاز آهسته در اتاق را بست و گفت: آره. مشکلی  
نیست

مازار به صندلی تکیه داد و گفت: پس عصری بریم  
بیرون

جمیله گفت: حالاچه عجله ای داری. اصلا هدیه  
میخواه چیکار همین که اومدی اندازه همه دنیا  
خوشحالم کردی

[14:26 03.03.21]

★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ [۱۳۹۷]

#چشمان زغالی

پارت ۲۰۱

داخل ماشین غول پیکر مازار که نامش را هم نمی  
دانست نشسته بود

و به خیابان های شهر نگاه می کرد

د

هیچ وقت با مازار انقدر صمیمی نبود که در تنها در ماشین او بنشیند و با هم برای خرید کادو برادرشان به خرید بروند

اما آخرین دیدارش با مازار حسش را نسبت به او خیلی عوض کرد

او و مادرش حسن نیت و ذات خوبشان را در روزهای تلخ زندگیش نشان داده بودند

مازار که متوجه شده بود آیلار غرق فکر است پرسید:  
:کجایی؟ داری به چی فکر می کنی ؟

آیلار سرش را به سمت مازار چرخاند و صادقانه گفت:  
:به آخرین دیدارمون قبل از امروز

مازار همانطور که به جلو خیره بود پرسید: روزهای خوبی نگذروندی.

آیلار آه گونه نفس کشید : آره سخت گذشت

مازار نگاه کوتاهی به دخترک کنار دستش انداخت و گفت: الان رو به راهی؟

آیلار سکوت کرد

برای سوال مازار جوابی نداشت

قطعا رو به راه نبود. اما حالش کمی بهتر از آن روزهای سخت و کابوس گونه بود

مازار که فهمید دخترک برای سوالش جوابی ندارد خیره خیابان شد و گفت: زندگیت خوبه؟ علیرضا آدم خوبیه؟

آیلار برای خیره ماندن به خیابان اصرار داشت بی آنکه به مرد جوان نگاه کند و گفت: زیاد کاری به کار هم نداریم. بالاخره اونم زن و زندگی داره

مازار کمی تعجب چاشنی صورتش کرد و گفت: یعنی درباره تو هیچ مسئولیتی نداره؟ یک جوری حرف میزنی انگار تو زنش و بخشی از زندگیش نیستی

آیلار توضیح داد: من نمیخوام نه اون نسبت بهم حس  
مسئولیت داشته باشه و نه اینکه بخشی از زندگیش  
باشم

مازار پرسید: سیاوش چطوره؟

نگاه آیلار در گیر بند کیفش که میان انگشتانش به  
بازی گرفته شده بود شد و گفت: اونم داره ازدواج  
می کنه؟

اندوه صدایش را با وجود تلاشی که کرده بود  
نتوانست پنهان کند

مازار سر تکان داد: آره از مامان شنیدم

پشت چراغ قرمز ایستاده خیره صورت آیلار پرسید  
:هنوزم دوستش داری؟ از اینکه داره ازدواج می کنه  
ناراحتی؟

آیلار نگاهش را به آبی های مازار داد و گفت  
:نمیدونم. دیگه هیچ چی نمیدونم

مازار از نگاه خسته دخترک نگاه نگرفت و گفت  
:میخوای برات یک سفر جور کنم؟ یک سفر طولانی  
که مدتی نباشی؟

آیلار دوباره درگیر بند کیفش شد و گفت: بالاخره که  
چی. همیشه که تا آخر عمرم فرار کنم. از یک جایی به  
بعد باید بپذیرم که زندگی ما از هم جدا شد و اون رفت  
دنبال زندگیش

مازار آخرین نگاهش را که تحسین داشت حواله  
دخترک کرد

حواسش را به چراغ سبز شده و رانندگی اش داد

پایش را روی پدال گاز فشار داد: اینکه میخوای با  
اتفاقات نا خوشایند زندگیت هرچه زودتر روبه به رو  
بشی خوبه....اما هر وقت هر جا حس کردی کمک  
لازم داری می تونی روی منم حساب کنی

[14:26 03.03.21]

[ ★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ] (۳۳۳)

#چشمان زغالی

پارت ۲۰۲

آیلار لبخندی به حمایت مهربانانه مازار زد و گفت  
:ممنونم .حتما

سپس نگاه غمگینش را دوباره در گیر خیابان های خلوت و درختان نو پوش کرد و گفت :حتی تویی که گاهی میشد چندسال به چندسال ما رو نمی دیدی هم متوجه علاقه امون شدی .اما بابای من نشد.شاید اگه اون می دونست خیلی اتفاقات نمی افتاد

مازار با لحنی خاص گفت :من عشقو خوب می شناسم

آیلار برای اولین بار در زندگی مرد کنار دستش فصولی کرد و پرسید :عاشق شدی؟

مازار لبخند زد و پاسخ داد :واسه شنیدن سرنوشت عاشقانه من امروز روز مناسبی نیست .نه تو حوصله شنیدن یک قصه تلخ داری نه من میلی برای گفتنش .اما یک روز حتما برات تعریف می کنم



آیلار با افسوسی که در صدایش مشهود بود گفت  
:پس قصه تو ، هم تلخ تموم شده

مازار با چهره ای که هیچ حالت خاصی نداشت نمیشد  
حسش را دریافت کرد گفت : قبل از اینکه من مجالی  
پیدا کنم یک درد بی درمون گرفت

آیلار خیلی متاثر شد و گفت :وای خدای من مُرد ؟

مازار نگاهی به آینه بغل انداخت باز به مسیر پیش  
رویش چشم دوخت و پاسخ داد:همه دردهای بی  
درمون دنیا به مرگ ختم نمیشن .ولی به جدایی چرا .

لحن آیلار این بار خصمانه بود:تا دیدی مریض شد  
ولش کردی ؟این بی انصافیه

باز هم از چهره مازار هیچ حسی مشخص نبود وقتی  
گفت :تا دیدم بدون من خوشحال تره .آرومتره ولش  
کردم اون حضور منو توی زندگیش نمی خواست

آیلار باز ملایم شد و پرسید :اگه یک روزی بفهمی  
بودنت لازم داره .کنارت حالش خوب میشه میری  
پیشش

اینبار لبخند روی لبهای مازار نشست  
انگار حتی تصورش هم زیبا بود و پاسخ داد :با همه  
وجودم

آیلار با لبخند مازار لبخند زد و گفت :دعا می کنم  
برات یک راه برگشتی باز بشه

مازار بالاخره دل از مسیر کند و خیره صورت آیلار  
از عمق قلبش گفت :آمین

همان لحظه صدای بدی به گوش رسید و هر دو با  
سرعت به جلو پرتاب شدند

آیلار با سر به شیشه جلو خورد و سر جایش برگشت

درد بدی در سرش حس می کرد  
دستش را روی سرش گذاشت و گفت :آخ سرم داغون  
شد

مازار نگران به سمتش برگشت و گفت:آیلار چی  
شدی ؟

آیلار همانطور که سرش را گرفته بود گفت :خوردم  
به شیشه

مازار کمر بندش را باز کرد .خودش را بیشتر به سمت  
آیلار کشید و گفت :ببینمت

آیلار بی آنکه دستش را بردارد گفت :چیزی نیست  
نگران نباش .برو پایین ببین چی شد

مازار از شیشه جلو به ماشینی که با او تصادف کرده  
و مردی که در حال داد و فریاد بود نگاه کرد و به  
آیلار گفت :تو مطمئنی خوبی ؟

آیلار پاسخ داد: خوبم بروبین چی شده ؟

مازار پیاده شد

صاحب اتومبیلی که به او زده بود داشت داد و هوار می کرد و از قضا سمت جلوی ماشینش هم حسابی صدمه دیده بود و حق داشت

آیلار به مازار نگاه کرد که داشت با مرد صحبت می کرد تا آرامش کند

ندید هم میشد فهمید اتومبیل مشکی و غول آسایی چشم آبی جمیله آسیب چندانی ندیده

[14:26 03.03.21]

Forwarded from ★ راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ [۳۳۳]

## #چشمان زغالی

پارت ۲۰۳

ندید هم میشد فهمید اتومبیل مشکی و غول آسایی  
چشم آبیّه جمیله آسیب چندانی ندیده  
اما به جایش ماشین سفید و کوچک مرد مو فرفری بد  
جوری تقاص بی حواسی دو راننده را پس داده بود  
اگر روزی دخترک محبوب مازار را می دید  
حتما به او می گفت که زمانی رویایی بازگشت او  
پیش مازار چه بلایی بر سر ماشین مردک عصبی مو  
فرفری و البته کله بیچاره او آورد  
بیشتر از یک ساعت در ماشین نشست و به مازار و  
راننده اتومبیل دیگر و افسری که آمد بود نگاه کرد تا  
مازار برگشت سوار ماشین شد  
در این مدت زمانی که بیشتر از یک ساعت شده بود  
مازار دوبار امدو حالش را پرسید

و برای ورم پیشانی اش اظهار نگرانی کرد

باقی را تنها به خیره شدن به صحبت ها وجدال های  
آنها گذراند و با خودش فکر کرد در خرابی یک اتومبیل  
ارزش این هم عصبی شدن و آسیبی که آن مرد با  
عصبی شدن به بدنش میزند را دارد ؟

مازار بالاخره سوار شد

به آیلاز نگاه کرد و گفت : خسته شدی ؟ ببخشید

آیلاز گفت : اشکال نداره .... حل شد ؟

مازار استارت زد و پاسخ داد : چند روزی در گیر بیمه  
و این چیزا میشم ... تو خوبی سرت درد نمی کنه  
؟بریم بیمارستان ؟

آیلاز چشم غره ای رفت و گفت : این بار چندمه که  
می پرسى ؟

مازار حرکت کرد و گفت: ببخشید دیگه نمی پرسم  
ولی اگه حس کردی سر گیجه داری یا به دکتر نیاز  
داری بهم بگو. پیشونیت ورم کرده

چند دقیقه بعد دوباره نگه داشت در حالی که دوباره  
کمر بندش را باز می کرد گفت: الان بر می گردم

دقایقی نگذشته بود که با دولیوان نوشیدنی برگشت  
یک از لیوان های بزرگ را به آیلار داد  
به سمت داشبورد خم شد و بسته قرصی بیرون آورد  
یک قرص خارج کرد و کف دست آیلار گذاشت و گفت  
:مسکنه سرت ضربه خورده بخور  
آبمیوه هم بخور یک خورد حالت جا بیاد ترسیدی

آیلار لبخند زد و گفت: ممنون

همانطور که از آبمیوه خوشمزه می نوشید به این  
فکر کرد که مازار هم مثل مادرش مهربان است او  
سالها از آنها دوری کرد و خوبی هایشان را ندید  
مازار و مادرش را در از دست رفتن پدرش و تنها  
شدن مادرش مقصر می دید و این باعث شده بود از  
هر گونه نزدیکی با آنها خود داری کند  
حالا کمی پیشیمان بود

[14:26 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۰۴



هوا تاریک شده بود که به خانه برگشتند  
مازار کلیدی را که از جمیله گرفت بود انداخت و در  
را باز کرد

دوباره سوار ماشین شد و همانطور که ان را داخل  
حیاط می برد گفت :امروز که نشد برای امید و مامان  
کادو بخرم ولی اگه اشکال نداره یک روز دیگه  
همراهم بیا تا بریم برای خرید

آیلار با خنده گفت :اگه قول بدی نری توی هیپروت و  
سرمو نکوبونی به شیشه حتما

مازار هم خندید هر دو با هم از ماشین پیاده شدند  
همان لحظه علیرضا در سالن را باز کرد و خارج شد  
آیلار متعجب از حضور او نگاهش کرد . علیرضا به  
سمتشان آمد و رو به مازار گفت :سلام . رسیدن بخیر

مازار با او دست داد و گفت :سلام ممنون

علیرضا از مازار پرسید: بیرون بودین ؟

مازار متوجه حس بدی که پشت سوال علیرضا بود شد

برای از بین بردن هر گونه سوءتفاهمی گفت : آره رفته بودیم برای امید یک کادو بخریم . من نمیدونستم چی بخرم از آیلار خواهش کردم همراهم بیاد

علیرضا پرسید : خوب چی خریدین ؟

مازار متوجه شد مرد جوان چقدر روی همسرش حساس است

و شکش هنوز برطرف نشده و گفت : متأسفانه یک تصادف کوچیک داشتیم که همه برنامه هامون به هم ریخت

و برای اثبات حرفش به قسمتی از اتومبیل که آسیب دیده بود اشاره کرد

علاقه ای برای اثبات حسن نیت خودش به علیرضا  
نداشت

اما نمی خواست علیرضا درباره همسرش بد فکر کند  
و از رفتارش فهمید که اگر توضیح ندهد ممکن است  
با رفتارش موجب رنجش ایلار شود

در ادامه رو به علیرضا گفت: با اجازه من میرم داخل

و ایلار را با علیرضا تنها گذاشت

علیرضا چندگام برداشت رو به روی ایلار ایستاد  
.ایلار سلام سردی داد و جواب سردی شنید  
علیرضا پرسید: طوریت که نشده؟

ایلار پاسخ داد: نه چیزی نیست یک ذره پیشونیم ورم  
کرد

علیرضا با طعنه گفت: نمیدونستم انقدر با هم خوب  
شدین که باهاش میری خرید برای برادر مشترکتون

آیلار هم کوتاه نیامد و جواب دندان شکنی داد:  
بالاخره نظر آدم توی زندگی درباره بعضی ها عوض  
میشه. یک کسایی هستن فکر می کنی بد هستن اما  
توی و روزهای سخت زندگی خوبی خودشون بهت  
نشون میدن. یک کسایی هم هستن فکر می کنی خوبن  
اما بد بودنشون یک جوری بهت ثابت می کنن که اگه  
دلت با هزارتا آب هم بشوری از کینه اشون پاک  
نمیشه.... بعد سه. چهار روز تازه منو یادت اومده  
پاشدی اومدی داری بازخواست می کنی؟ یادت باشه  
من فقط زن شناسنامه ایت هستم. زنی که باید روش  
حساس بشی براش غیرت خرج کنی همونیه که بودن  
کنارش باعث شده تا امروز منو یادت نیاد

و بدون اینکه منتظر جوابی از سوی علیرضا باشد  
وارد خانه شد

بانو بلافاصله به سمتش آمد و گفت: آیلار خوبی  
؟ مازار میگه تصادف کردین ؟

آیلار سعی کرد لبخندی بر لب بنشاند و گفت :خوبم  
نگران نباش مشکلی نیست

[14:26 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۰۵

به سمت اتاق رفت تا لباس هایش را عوض کند  
تازه شال و مانتویش را بیرون آورد بود که علیرضا  
وارد اتاق شد

به سویش برگشت و گفت: دارم لباس عوض می کنم  
می تونستی صبر کنی

علیرضا با لحنی عصبی گفت: نمی تونستم چرا هر  
چی دلت خواست بارم کردی و رفتی؟ وسایلت جمع  
کن بر می گردیم ده

آیلار مقابلش ایستاد و گفت: من نمی تونم پیام به  
جمیله قول دادم تا وقتی که لازمه اینجا بمونه پیشش  
بمونم. زردی بچه بالاست و مدام باید چک بشه  
کارهای غربالگری و واکسنش هم هنوز مونده

علیرضا صدایش را پایین تر آورد تا بیرون نرود و  
گفت: الان پسرش پیششه. نیازی به حضور تو نیست  
.....چطور میخوای توی خونه ای بمونی که یک مرد  
غریبه هم هست

آیلار که سردرد ناشی از ضربه همچنان همراهش بود و باعث بیشتر عصبی شدنش میشد گفت: اون غریبه نیست پسر جمیله اس. در ضمن مشکل تو چیه؟ چرا از همه مردها می ترسی؟ واقعا راسته که میگن کافر همه را به کیش خود پندارد

خون خون علیرضا را میخورد  
دستهایش را مشت کرد اما قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند آیلار گفت: میخوام لباس عوض کنم. خسته ام و سرم درد می کنه برو بیرون از اتاق

علیرضا به سمت در اتاق رفت که آیلار نامش را خواند: علیرضا؟

دست مرد جوان روی دستگیره در متوقف شد ایستاد و گفت: بله؟

آیلار گفت: شامتو بخور برگرد پیش زنت من واقعا  
دیگه کشش نیش و کنایه های عمه محبوبه و پشت  
چشمک نازک کردن های ناهید ندارم

علیرضا دست گیره را رها کرد

دوباره به سمت آیلار برگشت و گفت: یادت نره چی  
گفتم جمع کن امشب بر می گردیم

آیلار کلافه گفت: جواب منم شنیدی تا هر روزی که  
جمیله بخواد پیشش می مونم

اون روزی که من به کمک احتیاج داشتم جمیله  
بود. حالا هم من هستم وقتی بخاطر ندونم کاری  
حضرت آقا آواره کوه و بیابون میشدیم اون بود که از  
مادرم نگه داری کرد ...

علیرضا میان حرف آیلار آمد و گفت: چرا به هر بهانه  
ای نیش و کنایه میزنی؟



آیلار نیشخندی زد و گفت: نیش و کنایه نبود واقعیت  
گفتم

علیرضا دست هایش را مشت کرد و گفت: یک روزی  
تلافی همه اینا رو سرت در میارم. من اشتباه کردم و  
بارها هم بخاطرش عذر خواستم ولی مستحق این همه  
حرفی که تو بارم می کنی نیستم

آیلار کلافه نالید: واقعا خسته ام میخوام لباس عوض  
کنم. خودت حرفو به اینجا می کشونی بعد هم ناراحت  
میشی. برو بیرون تا لباس بپوشم

مرد جوان از اتاق خارج شد  
نیش زبان آیلار بدجوری کامش را تلخ کرد بود  
اما سعی کرد حفظ ظاهر کند



## #چشمان زغالی

پارت ۲۰۶

سیاوش و پروین دم در منزل محمد آقا کنار ماشین  
ایستاده بودند

منتظر بودند تا شریفه خانوم وسحر و البته لیلا از  
خانه خارج شوند

قرار بود برای خرید بروند

چند روزی بیشتر به عروسی نمانده بود و باید آماده  
می شدند

بالاخره هر سه با هم خارج شدند

سحر رفت تا همراه مادرش و لیلا روی صندلی عقب بنشیند که پروین گفت: کجا سحر جان. من میخوام برم عقب شما برو جلو

سیاوش متعجب سر بلند کرد و خیره مادرش شد  
پروین غافلگیرش کرده بود

سحر سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت: نه من پیش مامان و لیلا بشینم بهتره شما بفرمایید جلو

پروین همانطور که روی صندلی عقب جای می گرفت گفت: من و مامانت میخوایم حرف بزنیم اینجا کنار هم باشیم راحتتره

دخترک همانطور مستاصل کنار ماشین ایستاده بود  
سیاوش که او را بی حرکت دید در عقب را برای مادرش بست.

در جلو را باز کرد و به سحر گفت : چرا ایستادی  
؟ بشین بریم

سحر آرام روی صندلی نشست . سیاوش در را بست و  
ماشین را دور زد و خودش هم سوار شد  
نگاه گذرایی به دخترک خجالت زده کنار دستش  
انداخت و استارت زد

در طول مسیر سه زن نشسته روی صندلی عقب با  
هم گفت و گو می کردند اما  
سحر و سیاوش ساکت بودند

سیاوش دستگاه پخش را روشن کرد  
آهنگ ملایمی در فضای ماشین پخش شد  
در سکوت رانندگی می کرد به موزیک گوش میداد  
مغزش داشت تلاش می کرد جای خالی آیلار را به  
رخش بکشد

او در جدال با مغزش تلاش می کرد به اینکه حالا به  
جای سحر باید آیلار کنار دستش نشسته باشد فکر  
نکند

اگر او اینجا بود حتما حالش با این لحظه تفاوت بسیار داشت

می گفت و می خندید و تا خود مقصد یواشکی قربان  
صدقه اش می رفت

دخترک هی خجالت می کشید و لب هایش گل می  
انداخت

او باز بیشتر دلش ضعف می رفت

اما این دخترک چشم عسلی نشسته کنار دستش با آن  
دستهای گره کرد

فقط سکوتش را ترغیب می کرد

بند کیفش میان دستانش در حال مچاله شدن بود

سیاوش از گوشه چشم نگاهش کرد

رو سری روی موهای طلایی اش لیز خورده و تقریبا  
داشت از سرش می افتاد

اما دخترکی بد جوری در گیر بند کیفش بود

تمام ۴۵ دقیقه راه بین عروس و داماد به سکوت  
گذشت

به مقصد رسیدند

همه با هم پیاده شدند

موهای طلایی سحر زیر نور آفتاب می درخشید  
و روسری همچنان تا حد امکان عقب بود  
سیاوش کنار دخترک قرار گرفت و آهسته گفت  
:روسریت بکش جلو داره از سرت می افته

[14:26 03.03.21]

Forwarded from ★ ]راضیه عباسی( چشمان

زغالی) ★ ](پاک)

.

#چشمان زغالی

پارت ۲۰۷

سیاوش کنار دخترک قرار گرفت و آهسته گفت  
:روسریتُ بکش جلو داره از سر می افته

سحر که تازه متوجه شده بود موهایش را زیر رو  
سری فرستاد

و با دلی که برای غیرتی شدن سیاوش ضعف رفته  
بود به سمت او گام برداشت

لیلا و پروین و شریفه کمی از آنها فاصله گرفته  
بودند

اما سیاوش منتظر سحر ایستاده بود

دخترک کنار سیاوش ایستاد

و سیاوش پرسید :از چی شروع کنیم ؟

سحر آهسته گفت :نمیدونم . هرچی خودت صلاح  
میدونی

سیاوش گفت :باشه . بریم ببینیم

به سه زن که هر لحظه دور تر میشدند اشاره کرد و  
گفت :اونا که منتظر ما نموندن تندتر بریم بهشون  
برسیم تا بهشون برسیم

سحر سرش را پایین انداخت لبش را گاز گرفت و گفت  
:میدونی که من نمی تونم تند راه بیام

سیاوش کلافه سر تکان دادوگفت :ببخشید منظور بدی  
نداشتم

دلش برای بغض صدای دخترک به درد آمد  
دخترک به طور مادر زاد پای راستش مشکل داشت  
و دو سانت از پای چپش کوتاه تر بود  
حالا که کفش طبی به پا داشت لنگیدن پایش زیاد به  
چشم نمی امد اما نمی توانست زیاد تند راه برود



لیلا گفته بود سحر روی این موضوع خیلی حساس است

چون در کودکی زیاد بابت این موضوع مسخره شده بحث پایش که وسط می آید زود رنج تر از همیشه میشود

سیاوش نمی خواست روز دخترک از همان اول خراب شود

کنارش ایستاد

دستش را روی کاپوت ماشین گذاشت و با لبخندی که روی لبش نشاند گفت: حالا چرا بغض کردی؟ چی شده مگه؟ خوب یواش تر راه میرم ....

و برای اینکه حال و هوايش را عوض کند لبخند زد و گفت: اصلا بهتر بذار ازشون فاصله بگیریم همه چی با سلیقه خودمون انتخاب می کنیم

سحر سر بلند کرد

از صبح اولین لبخندی بود که سیاوش میزد از مهربانی و لبخند پر محبت او به وجد آمد

با چشمانی پر از اشک لبخند زد

سیاوش به تره ای طلایی موهایش که باز از روسری  
بیرون آمده و روی صورتش ریخته بود خیره شد  
زیبایش با آن صورت سفید و چشمان درشت عسلی و  
مژهای سیاه بلند و موهای طلایی اش انکار ناپذیر  
بود

با سر به موهایش اشاره کرد و گفت: موها تو درست  
کن بریم

سحر باز روسری اش را مرتب کرد  
همگام سیاوش شد

[14:26 03.03.21]

★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ [۳۳۵۷]

## #چشمان زغالی

پارت ۲۰۸

سیاوش با آرامش و بدون عجله قدم بر می داشت  
و دخترک با وجود قدم های آرام و بی عجله سیاوش  
می توانست خوب راه برود و لنگ نزند و این باعث  
شده بود کمی اعتماد بنفسش بر گردد

وارد خیابان شدند

خانومها پشت ویتترین یک مغازه لباس عروس  
ایستاده بودند و هر کدام نظری میدادند

سیاوش و سحر هم به آنها ملحق شدند

سیاوش دست در جیب پشت سر چهار خانوم  
همراهش که جز نگاه کردن به ویتترین ها هیچ کار  
دیگری نمی کردند راه می رفت

واقعا که خرید رفتن با آنها صبر ایوب می خواست

پشت ویتترین طلا فروشی توقف کرد از یکی از ست  
های حلقه خوشش آمده بود

به سحر که کمی با فاصله از او ویتترین مغازه لباس  
مجلسی ایستاده بود با سر اشاره کرد  
سحر آمد و کنارش ایستاد

سیاوش ست را نشان داد و گفت :اینو ببین .قشنگه  
؟

سحر نگاهش کرد و گفت :آره خیلی قشنگه .تو  
خوشت اومده ؟

مرد جوان پاسخ داد :اوهوم .من خوشم اومده تو رو  
خدا بیا لااقل حلقه ها رو بخریم بخدا من کار دارم نمی  
تونم هر روز پیام .شما انگار فقط اومدین تماشا

سحر از حرص خوردن سیاوش خنده اش گرفته بود  
اما به روی خودش نیاورد و گفت :باشه همین قشنگه  
.بذار مامان اینا رو هم صدا کنم

چند دقیقه با حلقه ها و یک سرویس زیبا از مغازه  
خارج شدند

بار بعد باز هم سیاوش خودش دست به کار شد  
لباس عروسی را به سحر که در سکوت فقط به گفت  
وگویی سه زن و یگر گوش میداد نشان داد و گفت  
:ببین این لباس عروسه چه قشنگه . برو پرو کن فکر  
کنم خیلی بهت بیاد . اگه به مامان اینا باشه فقط سه  
روز میخوان تماشا کنن

آیلار و مازار در حال قدم زدن بودند  
بالاخره بعد از چند روز مازار از دست بیمه و  
تعمیرگاه خلاص شده بود

با آیلار بیرون آمده بودند تا برای امید هدیه ای  
بخرند

مازار کالسکه آبی رنگی را به آیلار نشان داد و گفت  
:بنظرت اینو براش بخرم؟

آیلار لبه‌ایش را جمع کرد و گفت: آخه توی روستا  
این کالسکه کارایی نداره. جمیله میخواد ازش چه  
استفاده ای بکنه

مازار گفت: خوب خیلی استفاده ها مثلاً اگه خواست  
بره توی باغ برای سیب چیدن می تونه امید بذاره  
توی این و کنار خودش باشه

آیلار پرسید: خوب؟ دیگه؟

مازار سکوت کرد و گفت: خوب کارایی دیگه ای به  
ذهنم نمی رسه. اونجا خیابون نداره که مامان بخواد  
بره خیابون گردی و خرید. خونه فامیل هم که دو قدم  
راهه...

آیلار به مازار که با جدیت آن حرفها را میزد خندید و  
گفت: پس بریم سراغ گزینه های بعدی

با هم قدم میزنند و دربارہ هر چیزی نظری می دادند

فعلا مازار چند دست لباس زیبا برای امید و یک  
گردنبد برای مادرش خریده بود  
اما همچنان دنبال هدیه ای مناسب برای امید می گشت  
همچنان آهسته قدم میزدند که ناگهان آیلا پشت  
ویرترین مغازه ای متوقف شد  
یک مزون لباس عروس  
سحر با لباس عروس زیبایی بر تن وسط مغازه  
ایستاده بود.....

[14:26 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۰۹

همچنان آهسته قدم میزدند که ناگهان آیلار پشت  
ویتترین مغازه ای متوقف شد

یک مزون لباس عروس

سحر با لباس عروس زیبایی بر تن وسط مغازه  
ایستاده بود

و لیلا و پروین و مادرش هم کنارش ایستاده بودند  
تابلو غم انگیز رو به رو را سیاوش که با فاصله از  
آنها به دیوار تکیه داده و به سحر نگاه می کرد تکمیل  
کرده بود

از نیم رخش لبخند کم رنگش را میشد دید  
مازار کنار آیلار ایستاده بود و به صحنه رو به رو  
نگاه می کرد

سرش را کمی به سمت او خم کرد و پرسید: آیلار  
بریم؟

اما نگاه آیلار از سیاوش و لبخند روی صورتش کنده  
نمیشد



بالاخره سیاوش هم سنگینی نگاهی را حس کرد  
سر برگردانند و نگاهی در نگاه خیس آیلار اسیر شد  
کسی غیر از سیاوش به او دید نداشت  
چند گام به سمتش برداشت

آیلار منتظر آمدنش نشد و به سرعت از مزون دور  
شد و به سمت ماشین مازار رفت

مازار دزد گیر را زد  
آیلار در را باز کرد و سوار شد  
مازار منتظر آمدن سیاوش ایستاد. رسم ادب نمی  
دانست که او را قال بگذارد

سیاوش به پسر جمیله رسید  
مازار هم ایستاده بود تا برسد. کیسه های خریدش را  
به یک دست داد

دست دیگرش را در دست سیاوش گذاشت  
سیاوش بی هوا و دلوایس پرسید: خیلی ناراحت شد  
؟

مازار سر تکان داد: درست میشه

سیاوش کلافه دستی به گردنش کشید

اصلا نمی دانست چه بگوید

حتی فکرش را هم نمی کرد با همچین اتفاقی رو به  
رو شو

مازار که او را ساکت و کلافه دید گفت: برو به  
کارهات برس. من حواسم به آیلا هست

دستی روی شانه سیاوش زد و از او دور شد  
سیاوش خیره مازار که سوار ماشین شد و حرکت کرد  
ماند

مازار در حال رانندگی به آیلا که آهسته اشک می  
ریخت نگاه کرد

برای دل شکسته اش متاسف بود

منتظر شد تا اشکهایش را بریزد

آیلا میان گریه گفت: اومدن خرید عروسی. اومده  
براش لباس عروس بخر در حالی که من شب

عروسی به اندازه ای داغ دار بودم که حتی حاضر  
نشدم لباس بخرم و لباس عروس لیلا رو پوشیدم ...

به مازار نگاه کرد و با همان اشک ها گفت : یک  
جوری به دختره نگاه می کرد انگار تابلو نقاشی  
جلوش گذاشتن

مازار ملایم گفت : از اینکه حالش خوب بود ناراحتی ؟

آیلار متعجب با چشمان اشکی به مازار نگاه کرد و  
مازار گفت : از اینکه حالش داره خوب میشه .دیگه  
فکرش در گیر تو نیست و قراره کنار کس دیگا ای  
خوشبخت بشه ناراحتی؟ ....

کمی سکوت کرد و منتظر تا آیلار سوالش را حلای  
کند و گفت : از خوشحالیش خوشحال باش. از اینکه  
داره خوشبخت میشه هم همینطور ....

## #چشمان زغالی

پارت ۲۱۰

مازار ماشین را گوشه ای نگه داشت

به در تکیه داد و به آیلار که صورتش پر از اشک بود اما با دقت به حرفهای او گوش میداد نگاه کرد و گفت: وقتی نمی تونید کنار هم خوشبخت باشید درستش اینه که بدون هم خوشبخت بشید.... باید واقعه بین بود. تا ابد گوشه تنهایی نشستن و غصه خوردن مال قصه هاست. ماها آدمهای زنده هستیم توی زندگی واقعی... آدم زنه زندگی میخواد. تو چطوری دوست داشتی؟ میخواستی تا آخر عمرش به تو فکر کنه و حسرت بخوره؟

آیلار تند سر تکان داد: نه، نه من هیچ وقت نمی خواستم حسرت بخوره و ناراحت باشه

مازار مثل پدری که با دخترش حرف میزند با ملایمت گفت: پس دوست داشتی خوشحال باشه؟ خوشبخت باشه؟ درسته؟

آیلار اینبار به نشانه مثبت بودن جوابش سر تکان داد و مازار گفت: خوب الان داره تلاش می کنه خوشحال باشه. خوشبخت بشه. حالش خوب بشه. مغزش از تو خالی بشه؟ تو اینو دوست نداری؟

آیلار سکوت کرد

دوست داشت مغز سیاوش از او خالی شود؟ مازار توصیه داد: تو هیچ وقت از یاد اون نمیری. همیشه مثل یک خاطره خوب گوشه مغزش می مونی. اما اون به خودش حق زندگی داده حقی که همه ما آدمها داریم. کار درستو اون داره می کنه آیلار، باید زندگی کرد. باید همه تلاشتو برای خوب زندگی کردن

بکنه .تا بدهکار خودش نباشه .مگه ما چندبار به دنیا  
میاییم

آیلار با صدای پر از بغض گفت :اینکه با یکی دیگه  
ازدواج کنه سخته

مازار لبخند پر از آرامشی زد و گفت :من درکت می  
کنم .اما فکر می کنی برای اون راحتته ؟تو جلوی  
چشمش زن برادرش شدی اونم حال خیلی بدی تجربه  
کرده اما از یک جایی به بعد با خودش به این نتیجه  
رسیده که تا ابد که نمیشه غصه خورد ....آیلار اون  
حق داره وقتی نمی تونه با تو خوشبخت بشه بره و  
بدون تو زندگیشو بسازه .همینطور که تو هم این حق  
داری

آیلار با همان بغض نشسته میان حنجره اش گفت  
:ولی من خوشبخت نشدم

مازار نفس عمیقی کشید و گفت : به زندگی فرصت بده  
مطئنم برای خوشبخت شدن تو هم راههایی جلوی  
پات میذاره . خدا با هیچ کس دشمن نیست

بغض آیلار بزرگتر شد

اشکهایش با شدت بیشتری بارید و گفت : من که دیگه  
به وجود خدا هم شک کردم

مرد مهربان دوباره لبخند گرمی زد و گفت : این عادت  
ما آدم هاست وقتی به مشکل بر میخوریم اولین کاری  
که می کنیم انکار وجود خداست . زورمون فقط به اون  
میرسه انگار .... روزهای خوب هم میرسن . فقط باید  
یک کم صبر داشته باشی دختر خوب

آیلار سر پایین انداخت : من از صبر کردن متنفرم

مازار به حالت عادی نشست استارت زد و گفت : هیچ  
کس دوستش نداره اما باید پذیرفت که خیلی اتفاقات  
فقط با صبر به دست میاد

بعد از اینکه حرکت کرد گفت :اگه ببرمت یک جایی  
خوب و بهت یک بستنی خوشمزه بدم قول میدی که  
گریه نکنی ؟

آیلار خندید و گفت :انگار داری با بچه چهار ساله  
حرف میزنی

از جعبه دستمالی برداشت و صورتش را پاک کرد  
و انمود کرد حالش خوب است و گفت: البته پیشنهاد  
بدی هم نیست

مازار با صدا خندید و صدای خنده اش در فضای  
ماشین پیچید

وگفت :پس به جای بچه ها.خانوم های گریان هم  
میشه با وعده بستنی آروم کرد ؟



[14:27 03.03.21]

.

#چشمان زغالی

پارت ۲۱۱

آیلار اینبار جدی گفت: بالاخره گاهی برای گریه  
نکردن باید بهانه ای جور کرد

مازار سری به نشانه موافقت تکان داد و گفت:  
همیشه برای گریه نکردن بهانه جور کن. به جاش  
لبخند بزن. بذار زندگی بفهمه نمی تونه به این راحتی  
ها زمینت بزنه... خیلی خوب دیگه سخنرانی کافیه  
بریم بهت یک بستنی حسابی بدم حالت جا بیاد

سیاوش داخل مزون برگشت

اما دیگر نه حواسش به لباس های که سحر پرو می کرد بود

نه عجله ای برای زودتر تمام شدن خرید داشت  
در واقع انقدر فکرش مشغول شده بود که یادش رفت  
برای زودتر تمام شدن خریدشان باید عجله کند  
تا بتواند به کارهای درمانگاه هم برسد  
بالاخره سحر همان لباس عروسی را که سیاوش  
انتخاب کرده بود خرید  
از مزون خارج شدند

برای خرید آینه و شمعدان وارد مغازه دیگری شدند  
سیاوش رو به روی یک آینه بزرگ ایستاده بود و در  
افکارش غرق بود

لیلا کنارش ایستاد پرسید: سیاوش خوبی؟ چرا یکهو  
به هم ریختی

سیاوش کمی به سمت خواهرش متمایل شد و گفت  
:خوبم

لیلا پرسید :چی شدی یکهو ؟

سیاوش خسته گفت :وقتی سحر داشت لباس عروس  
پرو می کرد آیلار بیرون مزون ایستاده بود

چشمان لیلا گرد شد  
با دستش آهسته روی صورتش ضربه ای زد  
و قلبش در سینه برای غم نگاه برادرش هزار تکه  
شد

پرسید :آیلار اینجا چیکار می کرد ؟

سیاوش با شانه ای افتاده در حالی که نگاهش زمین  
را نشانه رفته بود گفت :نمیدونم با مازار بود

سرنوشت هم بازیش گرفته بود

درست همان روزی که سیاوش و نامزدش برای خرید آمدند

آیلار و مازار هم باید هوس خیابان گردی به سرشان میزد ؟

لیلا بازوی سیاوش را گرفت و گفت :باشه .میدونم ناراحتی ولی تو رو خدا به روی خودت نیار بریم دختره با هزار امید و آرزو پا شده اومده خرید ببینه پکری دلش می شکنه

سیاوش پوف کلافه ای کشید و گفت :خیلی خسته ام لیلا .خیلی...

حرفهایش را با کلافگی و آشفتگی ادامه داد :  
هر روزی که می گذره شکم بیشتر میشه .همه اش از خودم می پرسم کار درستی کردم ؟اینکه رفتم خواستگاری سحر در حالی که دلم هنوز گیر آیلاره کار درستیه ؟از طرفی روزی هزار بابت گیر بودن دلم پیش آیلار خودم لعنت کردم که اون شوهر داره .زن برادرمه .همه تلاشم می کنم که بهش فکر نکنم حتی

به صورتش نگاه نکنم مبادا دوباره دلم بلرزه ....با  
خودم میگم سحر دختر خوب و مهربونیه .وقتی که  
بیاد توی زندگیم سرم گرمش میشه حواسم پرت میشه  
از فکرای ممنوعه .از یاد آوری خاطراتی که با آیلار  
داشتم ...

[14:27 03.03.21]

[ ★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ] (۳۳۳)

.

#چشمان زغالی

پارت ۲۱۲

لیلا دست بردارش را گرفت و گفت: تو کار درستی کردی. همه چی درست میشه سیاوش. تو و سحر خوشبخت میشین

سیاوش به در ورودی مغازه خیره شد

و انگار آیلار را انجا می دید گفت: منو و سحر خوشبخت میشیم. دختر مردم نیاوردم توی زندگیم که بدبختش کنم یا دلشو بشکنم. اما آیلار چی؟ اونم خوشبخت میشه؟ وسط زندگی مرد زن دار کی هوای دلشو داره که نشکنه؟

زجر کلمه کمی بود برای احساسی که در صدای سیاوش میشد متوجه شد

تا سر بلند کرد خواست جمله بعدی اش را به لیلا بگوید

نگاهش در چشمان سحر که زیرچشمی او را می پایدگره خورد

از لبهای آویزانش مشخص بود که متوجه پکر بودن  
سیاوش شد

قصد ناراحت کردنش را نداشت

این دختر معصومیت و مظلومیت عجیب داشت که  
سیاوش را به محبت داشتن وادار می کرد

با سر اشاره کرد که نزدیک بیایید

سحر جلو آمد و سیاوش با لبخندی که برای نشان دادن  
بر لبهایش جان کنده بود به آینه و شمعدان مقابلش  
اشاره کرد و گفت: اینو دوست داری؟

سحر بی میل به آینه مقابلش نگاه کرد و گفت: تو  
خوشت اومده؟...یک خرده زیادی بزرگ نیست؟

سیاوش نگاهی به آینه و شمعدان که تا آن لحظه اصلا  
به آن دقت نکرده بود انداخت و گفت: آره راست  
میگی بریم مدل های دیگه رو هم ببین

و ملایم دستش را پشت سحر گذاشت و به جلو  
هدایتش کرد

سحر غافلگیر شد

لمس آهسته و با محبت سیاوش به دلش نشست  
لبخند گرمی روی لبهایش آمد. اما برای جلوگیری از  
لورفتنش زود جمعش کرد

تمام شب را می توانست با این حرکت دلنشین  
سیاوش رویا ببافد

لیلا با لبخند بزرگی بر لب گفت : سحر خدا به دادت  
برسه. پای درمانگاه که بیاد وسط شوهرت بد خلق  
میشه حسابی. همه اش داره خر میزنه دو، سه روزه  
همه خریده ها انجام بدیم که آقا مجبور نشه درمانگاه  
ببنده

سحر سایر جمله های لیلا را نشیند  
آن شوهری که سیاوش بود و به او چسبانده شد  
بدجوری حالش را جا آورد  
پوست خودش را کند تا ذوق نکند و کیلو کیلو قندهای  
را که توی دلش آب میشد  
کف همان مغازه نریزد



لیلا همچنان می گفت: من نمیدونم چهار روز دیگه که  
تخصص گرفت میخواد چیکار کنه

دست سحر را گرفت و کشید و مقابل آینه و شمعدانی  
ایستاد و گفت: ببین این چقدر قشنگه؟

چشم سحر اما آینه و شمعدانی را گرفته بود که  
سیاوش بی حواس و پشت به آن ایستاده بود  
با همان لحن ملایم مخصوص خوش گفت: اونم قشنگه

لیلا به سیاوش که در مسیر اشاره سحر بو نگاه کرد  
و گفت: دادشم؟ معلومه که قشنگه؟ حسابی چشمتو  
گرفته ها

سحر خجالت کشید

با لپهای گل انداخته سر پایین انداخت

سیاوش با ملایمت به خواهرش تشر زد که: چرا  
اذیتش می کنی لیلا. تو که میدونب منظورش چیه

از حمایت سیاوش خوشش آمد  
امروز عجب روز بود پشت هم سیاوش غافلگیرش  
می کرد

[14:27 03.03.21]

Forwarded from ★ [راضیه عباسی (چشمان  
زغالی) ★] (۹۹۹)

#چشمان زغالی

پارت ۲۱۳

کام عمیقی از سیگار گرفت

دودش را به هوا فرستاد تنها سپیدی در آن سیاهی  
همان دود سیگار بود

به درخت پشت سرش تیکه داد به تاریکی خیره شد  
وباز کام گرفت

نگاهش به سیاهی شب بود و شب سیاه بود مثل  
چشمان او ....

غم سنگینی بر سینه اش نشسته بود

حس می کرد راه نفسش بسته شده

تمام شب از نگاه کردن به صورت آیلاز فرار کرده  
بود

تمام شب سعی کرده بود به سحر لبخند بزند

تا مراسم خوب و خاطره انگیزی برایش باشد

هیچ کس نفهمید چه جانی کند تا لبخند را بر لبهایش  
حفظ کرد

بخصوص سر سفره عقد بعد از اینکه بله را گفت

بالاخره سد مقاومتش شکست و چشمانش بدون

اجازه او به سمت آیلاز حرکت کردند

اشک حلقه زده در زغالی های نا امیدش تمام  
وجودش را به آتش کشید

حلقه ای که سحر به انگشتش انداخت طناب دار شد  
دور گردنش و راه نفسش را بند آورد

عسلی که سحر به دهانش گذاشت طعم زهر داشت  
همه سر پایین افتاده اش را به حساب حجب و حیایش  
گذاشتند

اما فقط خودش می دانست که اگر یکبار دیگر سر  
بلند می کرد و نگاه آیلار می افتاد

زیر همه چیز میزد و مجلس را ترک می کرد

حالا که همه چیز تمام شده بود بیشتر از هر زمان  
دیگری به درستی کارش شک داشت

صدای قدم های راشنید

و کمی بعد لیلا کنارش ایستاد ، سرخی چشمانش حتی  
در تاریکی شب هم مشخص بود

لیلا خیره به چشمان ماتم زده اش گفت : سیاوش  
اینجا چیکار می کنی . خیلی وقته منتظرتم چرا نمیای

سیاوش همان دست که سیگار میان انگشتانش بود را  
به پیشانی اش کشید و گفت: چیکارم داشتی؟

لحن لیلا ملتمسانه شد: داداش باید بری توی اتاق  
بخدا اگه نری. فردا پس فردا فامیل پشت سرش  
حرف میزنن میگن لابد عیب و ایرادی داشت که شب  
عروسی داماد پا توی حجله نداشت

امشب باید به اتاق می رفت  
باید پا در حجله اش می گذاشت و همه چیز را تمام  
می کرد  
باید تعهدش را در برابر سحر کامل می کرد تا تردید  
نشسته بر جانش را ریشه کن کند  
سیگار را زیر پایش له کرد و همراه خواهرش راه  
افتاد.

از در پشتی وارد اتاق شد  
عروسش. همسرش با همان لباس زیبا میان اتاق  
نشسته بود

تا سیاوش را دید بلند شد و ایستاد  
میان اتاق رو به روی هم بودند

[14:27 03.03.21]

Forwarded from ★ ] راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ] (۳۳۳)



#چشمان زغالی

پارت ۲۱۴

آیلار پشت پنجره ایستاد و نگاهش به انتهای باغ بود .  
همانجا که میشد سایه سیاوش را که به درخت تیکه  
داده و سیگار به دست ایستاده ببیند  
سرخي آتش سیگار و سایه سیاه سیاوش تنها چیزی  
بود که او می دید

تمام شب سیاوش از نگاه کردن به او پرهیز کرد  
به جایش او خوب به مردی که روزی قرار بود  
همسرش باشد نگاه کرده بود

لبخندهایش را به سحر دید

نگاه های محبت آمیزش را تماشا کرد

و همه زوری که سیاوش میزد تا مبادا سحر متوجه  
حالش خرابش شود را متوجه شد  
از امشب او مرد زن دیگری بود

مرد سحر

خوشا به حال سحر که سیاوش را داشت

چندبار در طول شب سنگینی نگاه دخترک را بر  
خودش حس کرد

هربار فقط لبخند زد و نگاه برید

و با هر بدبختی که بود اشکهایش را کنترل کرد

پایه پای زنان مجلس دست زد

هربار انگار یکی خنجر به سینه اش کشید

سیاوش که بله را گفت امید داشتن او برای همیشه در  
قلبش مُرد  
مُردو تمام شد

لیلا را دید که به همان سمت می رود این روزها  
حس می کرد از لیلا بیشتر از هر کسی بدش می آید ،  
لیلا که شاید هیچ گناهی نداشت و تنها تلاشش برای  
دوام زندگی برادرش بود  
داشت با سیاوش حرف میزد  
حرفهایش را نشنیده می دانست. از او می خواست  
به حجله اش برود  
امشب شب زفاف سیاوش بود  
امشب قرار بود در اتاق کناری زن دیگری میان بازو  
های سیاوش آرام بگیرد  
گام های سیاوش که از انتهای باغ کنده شد قلبش  
هزار تکه شد دلش نیامدن سیاوش رامیخواست  
اما آمده بود پرده میان دستش مشت شد امشب از هر  
شبی سخت تر بود



او شوهر داشت و باکره بود

او شوهر داشت و همسرش در این خانه با زن  
دیگری سر بر بالین می گذاشت

او شوهر داشت و تنها بود

او شوهر داشت و سیاوش امشب زن دیگری را میان  
آغوش می گرفت

انگار پا گذاشتن روی دل زنها در این خانواده رسم  
شده بود

آن از ناهید آنهم آیلا

از عشق سوختن انگار داشت میراث خانوادگی  
آشان میشد

علیرضا بی هوا در اتاق را باز کرد

آیلا به سمتش برگشت

با صورتی که از اشک خیس بود

علیرضا جلو آمد و بازوان آیلا را گرفت و نگران  
پرسید: خوبی؟

آیلا دیگر توان صبوری نداشت

بامشت به سینه علیرضا کوبید و گفت: ازدواج کرد  
.... زن گرفت ... امشب عروسیش بود ...، خدا لعنتت  
کنه ... خدا لعنتت کنه علیرضا ..

یکسره میگفت و بامشت بر سینه مرد پر از عذاب  
وجدان این روزها می کوبید  
انقدر گریه کرد که زنوانش سست شد

روی زمین نشست  
علیرضا هم همانطور که بازوهایش را گرفته بود رو  
به رویش نشست

همچنان سینه اش آماج مشت های آیلار بود  
آیلار مشت میزد و گریه می کرد: تموم شد .... تموم  
شد .... زن گرفت ... خدا لعنتت کنه

علیرضا دستش را دور آیلار حلقه کرد و او را به  
آغوش کشید

آیلار بی حال سر روی سینه اش گذاشت و گریست و  
بد و بیراه گفت

گاهی هم مشت زد

علیرضا خون به جوش آمده اش را بی خیال شد

رگ غیرت باد کرده اش را کنار گذاشت

امشب فقط حال آیلار مهم بود

حتی اگر میان آغوش او و روی سینه او برای عشق

مرد دیگری می گریست

[14:28 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۱۵

تا سیاوش را دید بلند شد و ایستاد

میان اتاق رو به روی هم بودند

از صورت سیاوش خستگی می بارید

پای خودداری اش دیگر لنگ میزد

سحر دستش را جلو برد روی صورت داماد ماتم زده

گذاشت خیره به سرخی چشمهایش پرسید: خوبی؟

سیاوش نگاهش کرد. چشم هایش را نمی شناخت این

زن غریبه بود

کسی که قرار بود امشب در این اتاق باشد او نبود.

درد وحشتناکی در سینه اش پیچید

بغض بزرگی داشت گلایش را می درید

چقدر بد که مردها نمی توانند گریه کنند. نگاهش

دوخته شده به چشمهای اشکی زن مقابلش.

صورتش را به دست لطیف سحر مالید

به هیچ وجه نمی خواست او را ناراحت کند لب زد

:خوبم

عروس زیبا دست دیگرش را میان موهای مردش  
فرستاد

شروع کرد به نوازش کردن موهایش و گفت  
:چیکار کنم آروم بشی ؟

دخترک خجالتی امشب چه زنانه زنیت می کرد  
حال سیاوش را فهمید بود  
می خواست دردش را به جان بخرد و آرامش کند

سیاوش کتش را بیرون آورد و گفت :باید ....  
نمی دانست چه بگوید باید چه می کردند؟ با صدای  
ضعیفی گفت :بیرون اتاق منتظر دستمال هستن ...

بعد گفتن این جمله هوای میانشان را نفس کشید  
هوای میانشان را نفس کشید ،این بو را نمی شناخت  
غریبه بود

بغض دوباره به گلویش چنگ زد

باید برای رابطه عجله می کرد

قبل از اینکه مغزش فرمان فرار دهد و برای همیشه  
از این اتاق بگریزد باید سحر را به تملک خود در می  
آورد

تا برای ابد در مقابلش مسئولیت داشته باشد  
این دخترک معصوم با چشمان مهربانش  
با دستان نوازشگرش حیف بود

فاصله را از بین برد و لب روی لب های دخترک  
گذاشت ...

اشک سحر چکیدبوسه اش پر از خشم بود  
پر از بی میلی

سحر سر عقب کشید و به شوهرش که با دست های  
مشت کرده ایستاده بود و چشم هایش هنوز بسته  
بودند گفت: سیاوش مجبور نیستی امشب این همه  
پیش بری به خودت زمان بده بذار کنار بیایی با  
اتفاقی که افتاده ...

سیاوش اما دوباره جلو رفت و برای بار دوم با خشم  
لب روی لب های همسرش گذاشت  
انگار می خواست تقاص همه ناکامی ها را از لب  
های او پس بگیرد

[14:28 03.03.21]

★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ [۳۳۳]

#چشمان زغالی

پارت ۲۱۶

آیلار کنار بروا اسب سیاه و دوست داشتنی سیاوش  
ایستاده بود

آهسته نوازشش می کرد

نه حرفی میزد و نه اشک می ریخت

فقط انگشتانش بازی می کردند و نگاهش در گیر

سیاهی بروا بود

شب گذشته با چشمانی گریان میان بازوان علیرضا به

خواب رفت و صبح وقتی که بیدار شد

همچنان در آغوش او بود

دلگیر بود و دلتنگ و هیچ کس مثل بروا نمی توانست

آرامش کند

باید کمی سواری می کرد شاید مغزش آرام می گرفت

افسار بروا را گرفت به سمت در خروجی رفت تا از

اصطبل خارج شوند

دم در درست لحظه ای که آنها در حال خروج بودند

سیاوش قصد ورود داشت

آیلار زیر لب سلام کرد و زود نگاهش را ازداماد شب

گذشته گرفت



می دانست اگر نگاه نگیرد خودداری نمی تواند و  
اشکش می چکد و گفت : می خواستم با بروا یک دوری  
بزنم . ببخشید که بی اجازه داشتم می بردمش

غریبگی می کرد دخترک

قبلا از این عادت ها نداشت . بروا بیش از اینکه مال  
سیاوش باشد برای او بود

چند سالی که سیاوش نبود او به بروا می رسید  
سوارش چه دشت ها را که نگشته و چه تپه ها را که  
در نور دیده بود

سیاوش گلایه مند گفت : میدونی که هیچ وقت لازم  
نیست برای بروا از من اجازه بگیری .

آیلار بی آنکه نگاهش کند گفت : پس میری کنار ما  
بریم

انگار قهر بود

حتی یک لحظه هم نگاهش نمی کرد

با اینکه خودش می دانست قهر نیست فقط توان نگاه  
کردن به سیاوش را نداشت  
سیاوش افسار اسبش را گرفت و پرسید: یک کم  
حرف یزنیم؟

آیلار سر تکان داد: حرف بزنیم

هر دو همراه بروا از خانه خارج شدند  
در سکوت قدم میزدند

دشت سرتاسر پر از گلهای وحشی بهاری بود  
همه رنگ همه نمونه بوی خوش گلهای بهاری با  
نسیم خنک اول صبح در آمیخته و هر کسی را به  
وجد می آورد

البته غیر از آیلار و سیاوش را که در افکارشان  
غوطه ور بودند

آیلار سکوت را شکست و گفت: قرار بود حرف  
بزنیم؟

نفسش سخت بالامی امد و میان حرف زدن لابه لای  
بغضش گیر می کرد

این را سیاوش به وضوح حس کرد

سیاوش زبان باز کرد :آیلار اتفاق های این مدت باب  
میل هیچ کدوممون نبود ...هر دوتامون اذیت شدیم  
...اما ....اما ازدواج من به نفع هر دومون بود .من  
ازدواج کردم تا سر هر جفتمون گرم زندگی بشه  
خیالمون راحت بشه که به قول تو راهمون از  
همدیگه جداست

آیلار عمیق نگاهش کرد نفسی کشید و گفت :مگه  
من حرفی زدم ؟

سیاوش گفت :تو نه .اما چشمت خیلی دلگیره  
دلخوره

آیلار خودش را بغل کرد

نگاهش به رو به رو بود که تا چشم کار می کرد چمن  
بود و گل‌های وحشی. هزار البته که او اصلاً این‌ها را  
نمی‌دید و همه حواسش پی غم قلبش بود  
گفت: من از سرنوشت دلگیرم... از قسمت، وگرنه که  
به قول مازار این حق توئه وقتی نمی‌تونی کنار من  
خوشبخت باشی بری و با یکی دیگه زندگی و  
خوشبختی بسازی

[14:28 03.03.21]

★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ [۱۴۰۳]

#چشمان زغالی

اینبار سیاوش بود که نفس عمیق کشید  
هیچ حرف و توضیحی نداشت. افسار اسب را به آیلار  
داد

در سکوت مسیرش را از او جدا کرد  
آیلار ایستاد و پرسید: کجا میری؟

سیاوش پاسخ داد: میرم درمانگاه

آیلار چند گام به سمتش برداشت و گفت: بیا تو با  
بروا برو. من برمی گردم خونه

سیاوش سر بالا انداخت: نه لازم نیست. میخوام راه  
برم

آیلار سرجایش ایستاد و گفت: ولی راحت دوره باید کل  
ده دور بزنی

سیاوش دستی در هوا تکان داد و گفت : برو سواری  
کن ، من میخوام قدم بزنم

آیلار سوار بروا شد

شروع کرد به تاختن . سرعت حیوان حسابی بالا رفته  
بود و او هم ناراضی به نظر نمی رسید

حس پرواز داشت

مغزش از هر چیزی جز خودش و بروا خالی بود

فقط می تاخت و پیش می رفت

اگر می توانست و اگر جرات و توانش را داشت آنقدر  
می تاخت تا برای همیشه از خانه عمویش و آن  
سرنوشت نحسی که برا یش رقم زده بودند رها شود

سیاوش هم به سوی در مانگاه رفت

باید کمی در اتاقش با خودش خلوت می کرد

جایی که غیر از خودش هیچ کس نباشد و ساعاتی را  
فقط در سکوت بگذراند

یقینا اگر آیلار برای سواری پیش دستی نمی کرد  
او سوار اسب دوست داشتنی اش میشد و تا جایی که  
می توانست می تاخت

علیرضا از خواب بیدار شد  
استخوان های کمر و گردنش درد می کرد  
چند ثانیه طول کشید تا مغزش شب گذشته را به خاطر  
بیاورد

او همین جا نشسته بود و آیلار در آغوشش گریه می  
کرد

در همان حالت نشسته خوابش برده بود و حالا تمام  
استخوان هایش درد می کرد

از جایش بلند شد

آیلار نبود

تا خواست دنبالش بگردد نوشته چسبیده به آینه روی  
دیوار را دید

((میرم یک کم هوا بخورم و یک دوری بزنم))

این یعنی که سراغم را از کسی نگیر و دنبالم نگرد  
خودم هر وقت که اعصابم سر جایش بیایید بر می  
گردم

از اتاق خارج شد و به سمت اتاق خودشان رفت  
همان لحظه لیلا را دید که از اتاق سیاوش و سحر  
خارج شد

سیاوش همانطور لم داده روی صندلی سیگار سوم را  
دود می کرد و چشمش به باغچه ی توی حیاط بود که  
از پنجره اتاقش به آن دید داشت

تابستان گذشته آیلار با چه شوقی به این باغچه می  
رسید و چه تلاشی برای احیا کردنش می کرد

حالا چند ماه بود که حتی پایش را در حیاط درمانگاه  
نگذاشته بود

سیاوش تا توانسته و بلد بود به گلهای آیلار می رسید  
دلش نمی آمد بگذارد خشک شوند



همانطور که چشم به حیاط دوخته بود ناگهان لیلا را دید که وارد حیاط درمانگاه شد متعجب نگاهش کرد  
حتما کاری داشت

از جایش بلند شد و به استقبال لیلا رفت  
در نزدیکی در سالن به هم رسیدند  
سیاوش با لحنی متعجب گفت: خیر باشه لیلا جان  
اینجا چیکار می کنی؟

لیلا لبخندی مهربان حواله برادرش کرد و گفت: تو  
چرا اومدی؟ ناسلامتی روز اول زندگیت از صبح کله  
سحر اینجا چیکار می کنی؟

[14:28 03.03.21]

★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ [۱۳۹۷]

## #چشمان زغالی

پارت ۲۱۸

لیلا لبخندی مهربان حواله برادرش کرد و گفت: تو چرا اومدی اینجا؟ ناسلامتی روز اول زندگیته از صبح کله سحر اینجا چیکار می کنی؟

سیاوش با صدای خسته گفت: اومدم اینجا یک ذره تنها باشم. یک کم با خودم خلوت کنم....

و به سمت در سالن حرکت کرد و گفت: بریم تو

لیلا بازویش را گرفت: نه. یک سر بریم خونه. حال سحر خیلی خوب نیست یک ذره ضعف و خون ریزی

داره انگار..... بریم ببینش اگه لازمه ببریمش  
متخصص زنان

سیاوش نگران به سمت لیلا برگشت  
شب گذشته غیر از لحظات اول که بوسه هایش  
خشمگین بود  
همه تلاشش را کرد که دخترک نه اذیت شود و نه  
آسیب ببیند  
با نگرانی پرسید :چیزیش شده ؟

لیلا با آرامش گفت :نه داداشم .چیزیش نیست بخدا  
....یک ذره ضعف داره و یک کم خون ریزی

سیاوش در درمانگاه را بست وگفت :بریم ببینمش

نفهمید چطور از درمانگاه خودش را به خانه رساند  
سحر با رنگ و روی پریده روی تشک نشسته بود

سلام کوتاهی به پروین و شریفه که در اتاق نشسته بودند داد

و کنار سحر نشست و گفت: چی شده؟ حالت خوب نیست؟

دخترک خجالت زده سر پایین انداخت و گفت: خوبم

سیاوش گفت: اما لایلا میگه خون ریزی داری

بیشتر خجالت کشید. این مرد تازه شب گذشته محرمش شده بود

سحر آهسته لب زد: مشکلی نیست خوب میشم

سیاوش نگران بود

خودش را کنی جلوتر کشید تا فقط سحر صدایش را بشنود

زمزمه کرد :دیشب اذیت شدی ؟ چرا چیزی بهم نگفتی  
؟ مگه من چند بار ازت نپرسیدم ؟

دخترک بیچاره آب شد و در زمین فرو رفت  
لیلا که نزدیک تر بود صدای سیاوش را می شنید با  
لبخندی شیطان بر لب نگاهشان می کرد

سیاوش باز گفت :من دیشب خیلی تلاش کردم اذیت  
نشی

عروس بیچاره آهسته نالید :سیاوش لیلا داره می  
شنوه ...چی داری میگی ؟

سیاوش چشم غره ای به لیلا که همچنان با شیطنت  
به خواهر شوهرش نگاه می کرد رفت پرسید :خیلی  
خوب.بهم بگو خون ریزیت چطوره؟خیلی خون ریزی  
داری ؟

سحر لبش را به دندان گرفت  
یک قطره آب شد و در زمین فرو رفت  
درست است که شب گذشته با این مرد رابطه داشت  
اما هنوز خیلی خجالت می کشید  
سرش را پایین انداخت و آهسته گفت: نه یک کم

سیاوش نفسی کشید و رو به مادر و مادر زنش گفت  
:مشکلی نیست یک خرده استراحت کنه اگه تا ظهر  
بهتر نشد می برمش متخصص

خانم ها که از اتاق بیرون رفتند .دستش را دور او  
حلقه کرد و با ملایمت پرسید :درد داری ؟

دخترک آهسته گفت :آره ....یک مقدار درد دارم

سیاوش با ملایمت گفت :بخواب یک کم ماساژت بدم

[14:28 03.03.21]

★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ [۳۳۳]

#چشمان زغالی

پارت ۲۱۹

سیاوش با ملایمت گفت: بخواب یک کم ماساژت بدم

دستش روی شکم همسرش لغزید

آهسته ماساژ میداد. عروس زیبا خجالت زده گفت

:صبح که بیدار شدم نبودى چرا؟

سیاوش نگاهش را به چشمان گله مند او دوخت  
هیچ علاقه ای برای شکستن قلبش نداشت  
شب گذشته هم که دست خودش را با حال به هم  
ریخته اش برای سحر رو کرده بود خیلی زود  
پشیمان شد  
هرچند که سحر کاملاً خانومانه رفت کرد

اینبار برای اینکه دوباره حال خراب اول صبحش را  
برای سحر باز گو نکند دروغ گفت ، و گفت :خبر دادن  
مریض دارم باید می رفتم ...

و برای اینکه بحث را عوض کند سوال تکرارش را  
باز پرسید دیشب اذیت شدی ؟

سحر در جوابش آهسته لب زد :فقط یک کم



سیاوش گفت :اگه ضعف و خون ریزیت تا ظهر بهتر  
نشد میریم متخصص ببیننت

سحر موهایش را کنار زد

حالت نگاهش و خجالت کشیدن هایش هنوز پا برجا  
بود و گفت :صبحونه بخورم بهتر میشم

سیاوش متعجب نگاهش کرد :مگه صبحونه نخوردی  
؟

سحر پاسخ داد :نه هر چی مامان و لیلا اصرار کردن  
گفتن صبر می کنم تو بیایی با هم بخوریم

نگاه سیاوش اینبار سرزنش آمیز بود وقتی که گفت :  
پس واسه چی داری دنبال دلیل ضعف می گردی ؟تو  
باید صبحونه ات میخوردی با اتفاق های که دیشب  
برای بدنت افتاده نیاز داری تقویت بشی ....اومدیم  
من تا ظهر نمی اومدم می خواستی گرسنه بمونی ....

سحر لب ورچید و مظلومانه گفت :میخواستم اولین  
صبحونه زندگیمون با هم بخوریم

سیاوش سعی کرد ملایم تر حرف بزند و گفت :ببخشید  
تقصیر منه نباید صبح می رفتم ... ولی کار پیش اومد  
تو نباید منتظر می موندی ... الان میگم صبحانه  
بیارن

از جایش بلند شد و به سمت در اتاق رفت  
همه تلاشش را کرد تا خاطره اولین صبحانه دو نفره  
اشان با آیلار را که داشت با بی رحمی تمام خودش را  
به در و دیوار مغزش می کوبید تا یاد آوری شود  
بخاطر نیاورد

چه مزه ای داده بود آن اولین صبحانه دو نفره  
هرچند که آخرش به قهر آیلار ختم شد  
با یاد آوری دلخوری آیلار وقهرش لبخند کم رنگی  
روی لبانش نشست

لیلا در اتاق را باز کرد و لبخند نشسته روی لبهای  
سیاوش را شکار کرد بی آنکه بداند دلیلش چیست  
سیاوش خاطرات را که برای فراموشی اشان تلاش  
می کرد گوشه ای از مغزش پرتاب کرد  
سینی پر و پیمانی که دست لیلا بود را گرفت و گفت  
:صبحانه آوردی ؟ داشتم می اومدم دنبالت

لیلا با عشق به برادرش نگاه کرد و گفت : آره گفتم  
زودتر بیارم بخورید حال سحر جا بیاد . مامان شریفه  
آورده اما سحر خواست تا اومدن تو صبر کنیم . فقط  
همینا نیستا یک سینی دیگه هم هست

[14:28 03.03.21]

★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ [۹۹۹۹]

## #چشمان زغالی

پارت ۲۲۰

سینی دوم همراه پروین و شریفه رسید  
چند نفری دور هم نشسته بودند و تا عروس و داماد  
صبحانه اشان را بخورند  
سیاوش که بیشتر بازی می کرد  
اشتهایی نداشت فقط وانمود به خوردن می کرد  
لقمه های کوچکی می گرفت و به دهان می گذاشت تا  
کسی متوجه بی میلی اش به غذا نشود  
اما سحر صبحانه اش را کامل خورد  
شریفه برایش لقمه می گرفت و او که ضعف شب  
گذشته همه وجودش را فرا گرفت بود  
دست مادرش را رد نمی کرد

شریفه بعد از سیر شدن سحر هم به زور متوسل شد  
و قدری بیشتر جگر کباب شده به او خوراند

بهد از غذا قرار شد ساعتی را استراحت کنند

سحرکنار سیاوش به خواب رفته بود

اما سیاوش طاقباز دراز کشیده و در حالی که دستش  
را زیر سرش گذاشته و به سقف خیره شده در  
افکارش غوطه ور بود

همه چیز خیلی سریع پیش رفت به خودش زمان  
تردید و فرصت فکر کردن را نداد

با سحر ازدواج کرد با وجود اینکه هنوز خاطراتش با  
آیلار تمام وجودش را به وجد می آورد

داشت فکر می کرد شاید باید به خودش زمان بیشتری  
میداد

مثلا به خواسته پدرش عمل می کرد و از روستا می  
رفت

یا حتی برای همیشه از کشور می رفت و در کشور  
دیگری درس می خواند

او اما سخت ترین راه را انتخاب کرده بوده  
مادن در کنار آیلار و نفس کشیدن در هوایی که او  
هم نفس می کشید و

پایبند کردن خودش به دختری دیگر

دیشب وقتی لیلا خواسته بود پای به حجله بگذارد با  
خودش اندیشید می آید و تعهدش را به این دختر به  
بیشترین حد ممکن می رساند تا پای تردیدش را کامل  
بشکند

حالا سحر زن او بود

او اهل نامردی نبود

هرچند هنوز هم پای تردیدش نشکسته و شک داشت  
کار درستی کرده یا نه

از جایش بلند شد و پشت پنجره ایستاد

چند ساعتی میشد که آیلار با بروا رفته بود

چرا بر نمی گشت ؟

آیلار کنار بروا که با علف ها مشغول بود نشسته و  
از روی تپه منظره پایین را نگاه می کرد

دستش را دور زانوانش حلقه کرده و سرش را روی  
زانو گذاشته بود

نسیم ملایم و خنکی می وزید  
علف ها و گل های وحشی را به بازی گرفته بود

تمام روستا را می دید  
حواس او فقط پرت یکی از آدم های این روستا بود

[14:28 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۲۱

تمام روستا را می دید و حواسش فقط پرت یکی از اهالی این روستا بود

سوالات مثل خوره به جان مغزش افتاده بودند

اینجا دیگر نقطه پایان آرزوهایشان بود ؟

هیچ وقت دیگر برای هم نمی شدند ؟

خودش مگر به سیاوش نگفت برود دنبال زندگیش چون راهشان از هم جدا شد

پس چرا حالا احساس می کرد دنیا با همه بزرگیش روی سرش خراب شده؟

چرا قلبش زیر حجم بار این غم داشت می ترکید

و چشمان تا سیاوش را دست در دست عروسی دیگر دید هوای باریدن کرد ؟

چه عروس زیبایی شده بود سحر

و چه داماد خوش قد و بالایی بود سیاوش

خطبه عقد که خواند شد سحر با خجالت و شوقی زیر پوستی بله داد

اما سیاوش بله اش با دنیایی از غم همراه بود



مگر مُرده باشد که حال چشمان سیاوش را نشناسد  
مگر مُرده باشد که حرف چشمان او را نفهمد  
اما چه فایده که سیاوش هم مثل او دنیا دنیا غم در  
سینه اش داشت .

حس نشستن شخصی در کنارش رشته افکارش را  
پاره کرد

در همان حالتی که بود سر برگردانند  
مازار را کنارش دید

همان لحظه مازار با گوشی اش عکسی گرفت  
نگاهش کرد و گفت :عجب عکسی شد .ببین

و گوشی را به سمت آیلار گرفت

آیلار نگاه کوتاهی به عکس انداخت و مازار گفت  
:خدا کنه روزی بیاد اینجا دکل نصب بشه گوشی من  
غیر عکاسی به درد دیگه ای هم بخوره

آیلار پرسید : اینجا چیکار می کنی ؟

مازار گوشه را در جیب شلوارش گذاشت و گفت  
:فردا میخوام برم گفتم این روزی آخری پیام یک کم  
قدم بزنم . این سری اصلا درست فرصت راه رفتن و  
کوه نوردی نکردم ... تو رو که دیدم راهم کج کردم  
این طرف

هر دو دستش را تکیه گاه کمرش کرد به آن تکیه داد  
و گفت :عجب جایی انتخاب کردی واسه نشستن .

آیلار گفت : آره . می بینی چه قدر قشنگه

مازار خیره منظره رو به رویش در حالی که باد  
موهایش را به بازی گرفته بود گفت : اینجا همه جاش  
قشنگه .... شاید یک روزی پیام اینجا زندگی کنم

آیلار باز سر درد و دلش باز شد

این روزها زیاد احساس راحتی می کرد با پسر  
هوویی مادرش

حرف هایش را دوست داشت

با آرامش حرف میزد و آرامش می کرد و گفت: بر  
خلاف من که دلم میخواد برای همیشه برم. برم و  
پشت سرم نگاه نکنم

مازار دستی میان موهایش که باد حسابی نامرتبشان  
کرده بود برد و گفت: هر اتفاق تلخی سخت ترین  
شبش شب اوله. تو شب اول گذرونی باقیش هم می  
گذره..... تو دختر قوی هستی من مطمئنم خیلی زود  
راحتو پیدا می کنی

آیلار بخاطر نسیم سردی که وزید بیشتر در خودش  
مچاله شد و گفت: منتظر ازدواج سیاوش بودم اما  
راستش نه به این زودی. فکر کنم اونقدرها هم که من  
فکر می کردم عاشق نبود. زود منو یادش رفت

[14:28 03.03.21]

#چشمان ز غالی

پارت ۲۲۲

مازار متفکر گفت :چند ماه گذشته آیلار ...سه ،چهار ماه زمان کمی نیست واسه غصه خوردن و تعطیل کردن زندگی .اونم باید زندگیش می ساخت .قبول کن عاقلانه رفتار کرد .گوشه تنهایی خزیدن و غصه خوردن نشونه وفاداری نیست نشونه ضعفه .اونی که بتونه توی هر شرایطی زندگیشو بسازه برده .سیاوش فقط داره سعی می کنه از اول زندگیشو .آرزوهاشو بسازه .تو هم همین کارو بکن .آیلار ما ادمها مگه چند بار به دنیا میاییم که قراره باشه واسه هر اتفاقی که

می افته کلی زمان برای غصه خوردن بذاریم ....توی دنیا پر از آدمهاییه که به عشقسون نرسیدن ولی دارن زندگی می کنن. ازدواج کردن .بچه دار شدن و خوشبختن ...از طرفی تو خودت مگه برای حفظ آبروت . و برای مراقبت از خانواده ات تن به ازدواج ندادی چطور توقع داری اون به خودش و آینده اش اهمیت نده؟

آیلار در سکوت فقط به مازار نگاه کرد .

حرفهایش منطقی بود

او اول ازدواج کرد .سیاوش بیچاره که برای پا بر جا ماندن این رابطه خودش را به در و دیوار می کوبید

مازار ادامه داد :من نمیخوام گذشته رو شخم بزنم چون گذشته و کاریش نمیشه کرد اما از نظر سیاوش هم تو خطا کار بودی .شاید اونم بارها از خودش پرسیده چرا آیلار بیشتر مقاومت نکرد ؟چرا به پدرش نگفت من سیاوش میخوام ؟چرا اصرار نکرد ؟

آیلار لب به اعتراض گشود :ولی مازار تو که دیدی  
من چقدر مقاومت می کردم .باید بیشتر از این تحمل  
می کردم و کتک میخوردم ؟....بابای من اصلا اون  
روزا گوش شنوا داشت که بشنوه تا من بخوام از  
علاقه ام به سیاوش بگم ؟

مازار سرتکان داد و گفت :میدونم .من بودم دیدم ولی  
سیاوش که نبود و ندید .میخوام بگم خودت عذاب نده  
نگو من نخواست .بهم وفادار نموند . . .اونقدرها هم  
که فکر می کردم برلش اهمیت نداشتم .همه آدمها از  
نظر خودشون تا جایی که تونستن تلاش کردن .....تا  
جایی که از دستشون بر اومده جنگیدن

مستقیم به آیلار نگاه کرد و گفت :آیلار آدما وقتی از  
چیزی که دوستش دارن دستش میکشن و تسلیم  
میشن که مطمئن بشن راهی برای به دست آوردنش  
نمونده ....

نفسی آه گونه از سینه بیرون داد و گفت :این حرفو  
از منی بشنو که از دختری دست کشیدم که هیچ کس

بیشتر از من دوستش نداشت.... من بیشتر از هرکسی  
دوستش داشتم. ولی لزش دست کشیدم چون میدونستم  
راهی نیست

آیلار دلسوزانه نگاهش کرد و پرسید: گذشتن ازش  
خیلی سخت بود

مازار آرام و در حالی که در افکار خودش غرق بود  
گفت: خیلی

دخترک چشم سیاه دل شکسته. حال مازار را خوب  
درک می کرد

گذشتن خیلی سخت بود. به اندازه ای که کلمه خیلی  
برایش خیلی کم به حساب می آمد

یکباره مازار به آیلار نگاه کرد

دستش را بر زمین گذاشت از جایش بلند شد

خاک پشتش را تکاند و گفت: پاشو دختر خانوم .  
پاشو بریم که سر درد و دل من سخت جون هم داره  
باز میشه

آیلار از همان پایین که نشسته بود به قد و بالای  
رعنا ی مازار نگاه کرد و گفت: تو برو منم کم کم  
میرم

مازار دوباره دستی به موهایش کشید و گفت  
:مهمونی شب یادت نره

[14:28 03.03.21]

★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ [۳۳۳]



پارت ۲۲۳

آیلار سوالی به مازار نگاه کرد و گفت :مهمونی  
امشب ؟

مازار قتی دید نمی تواند موهایش را از دست باد  
نجات دهد

بی خیال شد

و گفت :آره دیگه .فک کنم بانو یادش رفته بهت بگه  
.بابات میخواد بابت به دنیا اومدن امید شام بده .به  
قول خودش ولیمه تصمیم گرفت قبل رفتن من و  
عاطفه مهمونی بگیره

ابرویی بالا انداخت و با لحنی که اصلا به آن قد و  
قواره نمی آمد

بیشتر شبیه مازار تخس بچگی هایشان

همان که با بی رحمی تمام عروسک زیبایی چشم آبی  
اش را کور کرده بود گفت: چه کنیم دیگه عزیز کرده  
ایم

آیلار به لحن مازار خندید

شبیه پسر بچه ها شدن برای او با آن حرفهای منطقی  
همخوانی نداشت

بلند شد ایستاد و گفت: باشه میام.... خیلی هم  
خوشحال نشو حتما مامانت پارتی شده  
برای آن پسر بچه تخس باید همان آیلار بچگی میشد

مازار گفت: آره حتما بیا چون قرار یکی از غذاهای  
امشبو من درست کنم.... خوب اگه با من کاری نداری  
فعلا خداحافظ

پشت به آیلار کرد و چند گام دور شد

اما دوباره برگشت به آیلار نگاه کرد و گفت : راستی  
آیلار ؟

آیلار مستقیم نگاهش کرد

دو باره همان مازار مهربان این روزها شد گفت : هر  
وقت ، هرجا ، دیدی کمکی از دست من برات برمیاد  
کافیه بهم خبر بدی ...

آیلار لبخند زد : حتما . ممنون

مازار پشت کرد دوباره کمی دور شد  
اینبار آیلار صدایش کرد : مازار ؟

پسرک خوش قد و بالایی جمیله سرجایش ایستاد  
به سمت آیلار متمایل شد

آیلار گفت : من درباره تو و مادرت اشتباه قضاوت می  
کردم . شما خیلی آدمهای خوبی هستید . بابت تمام

این سالهای که میشد بیشتر به هم نزدیک باشیم. کنار هم باشیم و من با کینه هام نداشتم این اتفاق بیفته حسرت میخورم. مطمئنم تو هم به اندازه منصور برادر مهربونی میشدی

اینبار مازار لبخند زد  
لحظاتی را در سکوت و با همان لبخند به آیلا نگاه کرد

سپس در حالی که دست هایش را در جیب شلوارش کرده بود به راهش ادامه داد

آیلا بروا را به اصبطل برد  
از شب گذشته چیزی نخورده بود

و به وجود اسب سواری و پیاده روی به شدت احساس ضعف می کرد

به سمت آشپزخانه بزرگ داخل حیاط که بیشتر برای  
مهمانی ها و مراسم ها استفاده میشد رفت  
کیسه های خشکبار در قسمت انتهای آشپزخانه قرار  
داشت

از بچگی با لایلا عادت داشتند وقت گرسنگی به این  
قسمت از آشپزخانه که دوست داشتی های آنها را در  
خودش جایی داده بود دست بُرد بزنند  
چه مزه ای میداد آلوچه خشک ها و الوهای که  
یواشکی می خوردند



[14:28 03.03.21]

#چشمان زغالی

کمی قیسی و آلو برداشت و در کاسه ای ریخت  
امروز هم می خواست گرسنگی اش را با همین ها بر  
طرف کند

همزمان ناهید وارد آشپزخانه شد

جز در مواقعی که همه اعضا خانواده دور هم جمع  
بودند سعی می کرد با ناهید برخورد دیگری نداشته  
باشد

می دانست حضورش او را آزار می دهد  
و همه تلاشش را برای آزار ندادنش می کرد  
سلام کوتاهی داد و قصد رد شدن داشت که ناهید گفت  
:صبر کن حرف بزنیم

کاسه به دست رو به روی ناهید ایستاد

ناراحتی از صورتش می بارید

آیلار پرسید: مشکلی پیش اومده ؟

ناهید با لحنی عصبی گفت: دیشب علیرضا توی اتاق تو موند... من تا خود صبح نخوابیدم همه اش به این فکر کردم توی اون اتاق خراب شده داره چی میگذره. نباید کاری می کردی که علیرضا پیشت بمونه

آیلار با این زن سر جنگ نداشت  
او احساس خطر کرده بود  
او آمده بود تا از حریمش دفاع کند حق هم داشت .  
هر زن دیگری هم که جای او بود همین کار را می کرد

نمی خواست شوهرش را از دست بدهد  
شاید خود آیلار هم اگر جای او بود و مردی که دوستش داشت در اتاق زن دیگری می خوابید  
به همین اندازه آتش می گرفت

اصلا مگر خودش تمام شب گذشته رو نسوخت و دم  
نزد

چه کسی به اندازه آیلار ناهید را درک می کرد

قصه اشان مثل هم بود با اندکی تفاوت

مرد دوست داشتنی هردویشان شب پیش را با زن

دیگری صبح کرد

هر دو سوختند

پس گفت: دیشب نه اتفاقی افتاد نه خبری شد. فقط

علیرضا از سر عذاب وجدان یا هر دلیل دیگه ای توی

اتاق من موند تا تنها نباشم

ناهید با همان لحن عصبی گفت: گوش ببین چی میگم

آیلار من توی زندگیم بدبختی زیاد کشیدم... تنها

چیزی که دارم علیرضاست. اگه اونم تو ازم بگیری

دیگه هیچ چی ندارم

آیلار دست جلو برد

باید خیال این زن را راحت می کرد



تا از جانب او احساس خطر نکند. قلبنا نمی خواست  
ناهید بیش از این عذاب بکشد

دست ناهید را گرفت و گفت: گوش کن ناهید من و تو  
قبل از این دشمن نبودیم. از این به بعد هم نیستیم  
چون چیزی فرق نکرده. برو با خیال راحت به زندگی  
و شوهرت برس. من نه علاقه ای به علیرضا دارم نه  
میلی برای اینکه از دست تو درش بیارم

و بدون صحبت دیگری از آشپزخانه خارج شد و به  
سمت اناقش رفت

[14:28 03.03.21]

#چشمان زغالی

شب بود

همه خانواده در منزل جمیله جمع شده بودند

حتی شعله هم آمده بود

بعد از جریان آیلا و علیرضا و روزهای سختی که  
جمیله تنهایشان گذاشت

و محبتی که در حق بچه هایش کرد

دلش با او صاف شده و گاهی به خانه اش رفت و آمد  
می کرد

محمود برای امید گوسفند قربانی کرد و بساط کباب به  
راه بود

بوی گوشت و جگر کباب شده همه خانه را برداشته  
بود

آیلا همه تلاشش را می کرد تا نگاهی به سحر نیفتد  
با دیدنش غم بزرگی روی سینه اش حس می کرد

نگاه گرفتن از تازه عروس این روزها بهترین کاری  
بود که می توانست انجام دهد  
تا یادش نیاید این دختر جای او را پر کرده

صدای مزار و بانو از آشپزخانه می آمد  
بانو تنها کسی از اعضای خانواده بود که همیشه  
میانه نسبتا خوبی با مزار داشت  
او کلا دشمنی و کینه توزی را بلد نبود  
دم در آشپزخانه ایستاد  
و به آن دو که حرف می زدند و گاهی هم می  
خندیدند نگاه کرد

مازار قاشق در در محتویات قابلمه مقابلش زد و به  
سمت بانو که در حال آماده کردن سالاد بود رفت  
قاشق را به دهانش نزدیک کرد و گفت : ببین طعمش  
چطوره ؟ چیزی کم نداره ؟

بانو غذای مزار را چشید و گفت : اومممممم نه همه  
چیش خوبه . خیلی هم خوشمزه شد

فکری به ذهنش آمده بود که نمی دانست چقدر به واقعیت نزدیک است

نکند دختری که مازار از او حرف میزد بانو بوده و چون سه، چهار سالی از بانو کوچکتر بود تصمیم گرفت از او بگذرد

اما نه او از بیماری حرف میزد

برگشتن بانو به سایش مجال حدس و گمان های بیشتر را نداد

گفت: آیلار اینجا بیای ببین مازار چه سوپ خوشمزه ای درست کرده

آیلار گفت: چیکار می کنید شما دوتا دو ساعته چپیدین اینجا

مازار به جای جواب سوالش گفت: آیلار بیا تو هم یک ذره بچش ببین خوبه

آیلار جلو رفت و قابلمه پر از سوپ مازار نگاه کرد و گفت :سوپ چیه ؟

مازار قاشقی از سوپ را به سمت آیلار برد و گفت :تو حالا بخور نظر بده برات میگم سوپ چیه .

آیلار قاشق را گرفت و سوپ را چشید طعمی بی نهایت خوشمزه داشت .تا آن روز هیچ وقت سوپ به آن خوشمزه گی نخورده بود گفت :عالیه .چه طعم خوبی داره

مازار لبخند زد و گفت :نوش جونت.خوب سوپ من که آماده است .

آیلار به دیوار تکیه داد و گفت :فکر نمی کردم آشپزی بلدی باشی و دستپختت هم به این خوبی باشه .

مازار ابرو بالا انداخت و گفت: اختیار داری. پس فکر می‌کنی کی برای من غذا درست می‌کنه. بالاخره باید هوای خودم داشته باشم یا نه

بانو خندید و گفت: ولی فکر نکنم بقیه غذاهات به خوشمزگی این سوپه باشه وگرنه تا حالا باید ترکیده باشی

[14:29 03.03.21]

#چشمان زغالی

سیاوش حواسش به آیلار بود  
جلوی چشم آیلار زیاد دور و بر سحر نمی پلکید  
نمی خواست باعث رنجش و عذابش شود  
وقتی دید او در آشپزخانه سرگرم است. کنار سحر  
نشست و سر نزدیک گوشش برد و پرسید  
:خوبی؟ مشکلی نداری؟

سحر پاسخ داد :نه خوبم .

سیاوش باز آهسته گفت :بریم تو حیاط یک سیخ  
جیگر بدم بخوری ؟ضعف نداری ؟

سحر توجهات سیاوش را دوست داشت  
این که هوایش را داشت حالش را جا می آورد  
اینکه حواسش پی او بود خوب بود حتی با وجود  
اینکه فهمید حواسش بود وقتی حال او را پرسید که  
آیلار نباشد

حتی می دانست نگرانی این مرد از عشق نیست و از  
سر احساس مسئولیت است

اما همین که نگران بود و حالش را می پرسید خودش  
خیلی خوب بود

نگرانی هایش را حتی از سر احساس مسئولیت هم  
دوست داشت

در جواب سوال سیاوش گفت : نه ضعف ندارم . صبر  
می کنم سر سفره همه با هم غذا بخوریم

نگاه مستقیم و مهربانش را به سیاوش دوخت و گفت  
: ممنون که به فکرمی

سیاوش لبخند زد

از جایش بلند شد و گفت : پس اگه چیزی لازم نداری  
من برم حیاط کمک منصور



همزمان مازار از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: خوب  
آقایون، خانومها سوپ من آماده شده. پیش غذا رو  
بیارم

سیاوش سینه جلو داد و به شوخی گفت: کباب ما هم  
آماده اس ولی فکر نمی کنم چون قراره کباب به  
اون خوشمزگی سر سفره بیاد کسی لب به پیش  
غذایی تو بزنه تو بزنه مازار

مازار هم دعوت سیاوش را به رجز خوانی پذیرفت و  
گفت: تو دعا کن وقتی سوپ من میخورن  
انگشتهاشون براشون بمونه بتونن از اون کباب های  
سوخته و نیخته تو ومنصور بخورن

سیاوش خندید و گفت: آقا یک کاری می کنیم بعد از  
غذا رای می گیریم

مازار دستی تکان داد و گفت: حله آقا بعد غذا رای  
گیری می کنیم

سیاوش به سمت حیاط رفت و گفت: پس من برم یک کباب مشتی درست کنم که مسابقه داریم

کنار منصور ایستاد و گفت: مسابقه داریم قرار شده بین کباب ما و سوپ مازار رای گیری کنیم

منصور لبخند زد

چندتا از سیخ ها را جا به جا کرد

سیاوش خیره زغال های گداخته شد

منصور گفت: این که وانمود می کنی خوبی و تلاش می کنی خوب باشه خوبه، ولی واقعا خوبی؟

سیاوش نفس عمیقی کشید

سرمای هوای آخرین روزهای فروردین ماه را که هنوز رگه های از زمستان داشت به ریه هایش کشید و گفت: نه راستش زیاد خوب نیستم

دست در جیب کرد و نفسش را بیرون فرستاد  
خیره آسمان سیاه پر ستاره گفت: پر از تردیدم  
منصور. نمی دونم کار درستی کردم؟ راه درستی رفتم  
؟

[14:29 03.03.21]

[ ★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ] (*Asal*)

#چشمان زغالی

پارت ۲۲۷

منصور کمی زغال ها را جا به جا کرد و گفت : تو  
کار درستی کردی .

سیاوش باز عمیق نفس کشید و انگار با خودش  
حرف میزد گفت : یک دختری آوردم توی زندگیم که  
خودم دقیقا نمیدونم حسم بهش چیه ؟حالم باهاش  
چطوریه ؟

منصور مسیر نگاه سیاوش را گرفت و خیره آسمان  
پر ستاره گفت :باید به خودت و سحر زمان بدی .کم  
کم با همدیگه بیشتر آشنا میشید .مهرتون به دلم هم  
می افته

سیاوش همچنان خیره آسمان پر ستاره بود و آرزو  
کرد کاش خدا کمکش کند  
دلش آرام بگیرد...

دقایقی بعد مازار سینی به دست به حیاط آمد و گفت :  
آقا بفرمایید بخورید تا سوپ سرد نشده

منصور با خنده گفت :رشوه به رقیب عمرا قبول کنیم

و بدون معطلی یکی از کاسه ها را برداشت  
بخار بلند شده از کاسه در آن هوای که هنوز ته مانده  
های زمستان را یدک می کشید  
به باور آمدن بهار نرسیده بود  
برای خوردن سوپ بیشتر ترغیبشان می کرد

مازار کاسه دوم را به دست سیاوش داد  
خودش هم ظرف سوم را برداشت و همراه پسرها  
کنار آتش ایستاد

سیاوش قاشقی به دهان گذاشت  
قیافه اش را کج و کوله کرد و گفت :با این میخوای  
ما رو شکست بدی ؟این که خیلی بد مزه اس

سرش را نزدیک منصور بُرد و مثلاً آهسته گفت : بیا  
سنگین خودمون همین اول کار انصراف بدیم

صدای خنده هرسه نفرشان بلند شد

سر سفره شام آیلاز کنار مادرش و بانو نشسته بود  
یک لقمه کوچک از گوشت کباب شده برای خودش  
گرفت و به این فکر کرد که راست می گویند روسری  
مادر سر دختر است

بخت سیاه مادرش به او هم رسید

او هم مثل مادرش تبدیل شده بود به زنی که در  
حاشیه زندگی دو نفر دیگر زندگی می کرد

اما نمی گذاشت این گونه بماند

او خودش را خوب می شناخت . اهل حاشیه نشینی  
نبود

حتماً برای زندگیش کاری می کرد

محاله بود بگذار مثل مادرش با همین نوع زندگی پیر  
شود

محاله بود تا آخر عمر شاهد خوشبختی دو نفر دیگر  
باشد و حسرت بخورد

او برای خودش کاری می کرد  
جنگیدن برای خوشبختی را به خودش بدهکار بود

بعد از شام عاطفه و ریحانه دوباره بحث رای گرفتن  
را وسط کشیدند

هنوز سفره جمع نشده بود که قرار شد رای گیری  
شود

مازار در یک سو

و سیاوش و منصور در سمت دیگر

همه به هم نگاه می کردند هیچ کس چیزی نمی گفت  
قبل از هر کسی جمیله به سمت مازار رفت و  
گفت: دست شما دوتا هم درد نکنه. کبابتون خیلی  
خوشمزه بود ولی من پسر رو انتخاب می کنم

آیلار هم از جا بلند شد و گفت : والا شرمنده روی  
ماهتونم ولی منم مازار انتخاب می کنم

[14:29 03.03.21]

Forwarded from ★ ] راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ [ *Asal* ]

#چشمان زغالی

پارت ۲۲۸

آیلار هم از جا بلند شد رو به منصور و سیاوش و  
گفت : والا شرمنده روی ماهتونم منم مازار انتخاب  
می کنم



میخواست هم رنگ جماعت باشد

بگوید و بخندد و خودش را شاد نشان دهد

میخواست وانمود کند از زن گرفتن سیاوش ناراحت نیست. قلبش هزار تکه نشد

و شب گذشته با به فکر کردن به هم آعوشی سیاوشو سحر هزار بار نمرده و زنده نشده

دلش ترحم نمی خواست

دلسوزی نگاه بانو و عاطفه را هم نه

و غصه و نگرانی چشمان مادرش

همه شب را تلاش کرده بود هم رنگ سایرین شود

لبخند بزند. بخندد. حتی غذایش را هم با اینکه تقریبا چیزی از طعمش نفهمیده بود کامل خورد

سر سفره وقتی کباب ها را آوردند

عروس و داماد شب گذشته کنار هم نشستند

او تازه اولین لقمه را به دهان برده بود که چاقو شد

تمام سینه اش را درید

اما تا غم نگاه شعله را حس کرد

لقمه را فرو داد

لقمه های بعدی را هم .

حتی با منصور سر به سر ریحانه گذاشتند  
او اشک جمع شده در چشمانش را به پیاز که سر  
سفره بود نسبت داد

رای را به مزار داد و کنارش ایستاد چون واقعا تنها  
طعمی که حس کرده بود

همان سوپ داغ و خوشمزه مازاد بود  
و سیاوش در کنار منصور در حیاط میل کرد  
هنوز هوس نشستن کنار همسرش به سرش نزده بود

و کنار مزار ایستاد

منصور باخنده ای که کمی حرص چاشنی اش بود  
گفت :خیلی نامردی آیلار

آیلار هم خندید و گفت :خوب چیکار کنم پیش غذا  
،از غذا خوشمزه تر بود

مازار به آیلار که درست کنارش ایستاده بود نگاهی انداخت و گفت: آقا شما حق دخالت و تلاش برای تغییر نظر شرکت کننده ها رو ندارید

خلاصه هر کدامشان از جایشان بلند شدند و یکی را انتخاب کردند

آیلار با مازار در حال بگو و بخند بودند که علیرضا با اخم های در هم سمتش رفت

بازویش را گرفت و بدون توجه به ناهید که یک لحظه نگاه از آن دو نمی گرفت کمی از جمع دور شد خشمگین گفت: تو با این پسره چه صنمی داری که همه اش بگو و بختدتون به راهه.

آیلار لبخندش را که هنوز تحت تاثیر حرفهای مازار روی لب هایش آمده بود جمع کرد و گفت: مشکل تو چیه علیرضا؟ چیکار به من داری؟ چشم نداری ببینی منم دارم میخندم و خوشحالم

علیرضا هم با اخمهای پر رنگ گفت :من کاری به  
خندیدن و خوشحال بودن تو ندارم .برو با بانو بگو و  
بخند و با لیلا و عاطفه اگه چیزی گفتم .ولی از این  
پسره خوشم نمیاد

[14:29 03.03.21]

[ ★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان  
زغالی) ★ ] (*Asal*)

#چشمان زغالی

پارت ۲۲۹

علیرضا هم با اخمهای پر رنگ گفت :من کاری به  
خندیدن و خوشحال بودن تو ندارم .برو با بانو بگو و

بخند و با لایلا و عاطفه اگه چیزی گفتم .ولی از این  
پسره خوشم نمیاد

آیلار پوزخند زد و گفت :نترس اون کاری به من  
نداره .داره سعی می کنه هوامو داشته باشه

علیرضا فشار خفیفی به بازوی آیلار وارد کرد و گفت  
:اون چیکارته که میخواد هواتو داشته باشه؟  
....اصلا چرا گورش گم نمی کنه بره ؟

آیلار با پوزخندی که روی صورت داشت گفت :نترس  
فردا میره .قبلا هم بهت گفتم .نگران چیزی نباش اون  
مثل تو نیست .

علیرضا با حرص گفت :خیلی زخم زبون میزنی آیلار  
،اعصاب من آهنی نیست ،من نمی تونم مدام با تو و  
ناهید در گیر باشم

پوزخند آیلار غلیظ تر شد و گفت :خود کرده را تدبیر  
نیست آقا . این زندگی رو خودت برای خودت ساختی

....

و در حالی که دندان روی هم می سایید گفت :سعی  
نکن تا یکی میاد دور و بر من فکرای احمقانه بکنی  
.اون آیلار کثیفی که مردم از من ساختن تو ساختی  
وگرنه خودتم خوب میدونی من همیشه همون آیلار  
پاکم ....اینجوری هم با من حرف نزن انگار ....

نفسش را پر حرص بیرون داد  
و بازویش را از حصار دستان علیرضا بیرون کشید  
به جمع بر گشت

اواخر مهمانی بود جوان ها دور هم نشسته بودند  
از هر دری سخن می گفتند  
آیلار امید کوچک را که تازه از خواب بیدار شده بود  
در آغوش داشت

در تمام این چند سالی که جمیله همسر پدرش شده بود هیچ وقت باور نمی کرد روزی فرزند او این همه عزیز و دوست داشتنی باشد

اما حالا هم خودش و هم بچه هایش را دوست داشت مادر و پسر قلب بزرگ و مهربانی داشتند کاش امید هم مثل آنها بشود

ناگهان سیاوش صدایش کرد : آیلار ؟

قلبش چند ثانیه نا منظم تپید

بی همه چیز هنوز هم به صدای سیاوش واکنش دیگری نشان میداد

یاد نگرفته بود این مرد حالا برای زن دیگریست. و نا منظم تپیدن برایش نارواست

سیاوش هم بی انصاف بود

هنوز هم نامش را زیبا صدا میزد

هنوز هم نامش از دهان او که بیرون می آمد با  
سایرین فرق داشت

سر بلند کرد و خیره سیاوشی شد  
که نگاهش را مستقیم به او دوخته بود

[14:29 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۳۰

سیاوش گفت: نمیخواهی برگردی سرکارت؟ اتاقت چند  
ماهه خالیه... از اداره خواستن تکلیف مشخص کنیم  
.اگه نمیایی کسیو بذارن به جات



آیلار مردد به سیاوش نگاه کرد

نمی دانست چه جوابی بدهد

بر می گشت سرکارش و زندگی را از نو شروع می کرد

یا گوشه همان اتاق سوت و کورش می نشست غصه گذشته و آرزوهای بر باد رفته اش را میخورد؟

اما مگر همین چند ساعت پیش با خودش فکر نکرده بود نمی خواهد حاشیه نشین زندگی دیگران باشد

اولین گام برای خودش این نبود که سرکارش برگردد؟  
آن وقت با علیرضا و سحر چه می کرد ؟

اصلا علیرضا اجازه میداد او یکبار دیگر با سیاوش زیر سقفی تنها باشد ؟

اما نه نمی خواست کارش را هم از دست بدهد  
مازار گفته بود آدمیزاد مگر چند بار به دنیا می آید  
راست هم گفته بود

مگر چندبار به دنیا می آمد

دوست نداشت کارش را از دست بدهد

در این زندگی که فقط یکبار فرصتش را داشت اگر خیلی چیزها را از دست داد لاقلاً کارش را داشته باشد

اصلاً کار کردن و از خانه بیرون رفتن برایش بهتر بود

اگر در خانه می ماند فکر سیاوش و ازدواجش دق مرگش می کرد

بیرون رفتن از آن خانه ی پر از خاطرات بد حالش را هم بهتر می کرد

نگاهش را به هیچ کس نمی داد

نه می خواست چشمان عصبی علیرضا منصرفش کن

نه نگرانی احتمالی چشمان سحر دست و پایش را بلرزاند

می دانست حداقل این دو نفر از بودن آنها در یک مکان خوشحال نمی شوند

اما اینبار تصمیم داشت فقط به خودش فکر کند

سرش را بلند کردمستقیم به چشمان سیاوش چشم  
دوخت

می دانست او هم دوست ندارد آیلار دست از کار  
مورد علاقه اش بردار

پس گفت : دو سه روز در هفته مشخص کن میام  
.مثلا روزهای زوج یا روزهای فرد یا هر جور دیگه  
ای که خودت صلاح میدونی

سیاوش لبخند زد

علیرضا از جوابی که شنید راضی نبود

اما سحر نمی خواست بد فکر کند

از شک کردن و ظن و گمان های بیخودی بیزار بود

عادت نداشت تا از چیزی مطمئن نشده در باره اش

فکر کند

عادت نداشت آدمها را قضاوت کرده وپیش داوری

کند

از طرفی هم نمی خواست از همان روزهای اول با  
شک بی مورد

تهمت خودش را از چشم سیاوش بیندازد

آیلار بر می گشت سرکارش همین و بس

و او اصلا تصمیم نداشت اولین روزهای ازدواجش را  
با افکاری که اصلا مشخص نبود

چقدر قرار است درست از آب در بیاید خراب کند

[16:33 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۳۱

شب از نیمه می گذشت  
سحر غرق در خواب بود اما سیاوش پشت پنجره  
اتاقشان ایستاده بود  
به شبی که گذشت فکر می کرد  
آیلار قبول کرده سرکارش برگردد

اما عقلش می گفت این که چند روز در هفته را قرار  
است با هم تنها باشند  
اتفاق خوبی نیست

او یک مرد متاهل بود و آیلار هم یک زن متاهل  
هر دو هم از احساس قلبیشان نسبت به هم خبر  
داشتند

اینکه قرار بود با هم تنها شوند برای هیچ کدامشان  
اتفاق خوبی نبود

فقط به شعله ور شدن آتش این عشق  
و البته حسرتهایشان دامن میزد

خوب البته دوست هم نداشت آیلار کارش را کنار  
بگذارد

با وجود همه تلاشی که آیلار برای نشان ندادن  
خرابش می کرد

اما محال بود سیاوش از چشمان او پی به احوالاتش  
نبرد

می دانست کار کردن می تواند سرش را گرم کند و  
فکرش را منحرف

همان شب و در همان خانه

آیلار هم پشت پنجره اتاقش ایستاده بود و خیره به  
سیاهی های شبهای بی پایان این روزهایش

به همان چیزهایی فکر می کرد که از سر سیاوش هم  
گذشته بود

اینکه در گذشته چقدر سیاوش را دوست داشت مهم  
نبود

مهم این بود که حالا او مرد زن دیگری شده ....

امان...

امان از قلبش که با هربار فکر کردن به این موضوع  
قلبش یکبار دیگر می شکست  
نفسش یکبار دیگر می گرفت  
واقعا حالا سیاوش او ،مرد تک تک رویاهای او  
مرد زن دیگری شد ؟

آری سیاوش مرد زن دیگری بود  
و آتش زیر خاکستر این عشق کردن کار درستی نبود  
لااقل آیلار میلی برای هوایی کردن مردن زن دار  
نداشت

از طرفی هم با اینکه حس خوبی به سحر نداشت اما  
نمی خواست باعث عذاب و رنجش خاطر او شود  
این دختر بی گناه ترین آدم قصه بود  
باید فکری می کرد

هم کارش را از دست نمیداد  
هم از سیاوش دور می ماند

همین که در خانه باید مدام او را می دید برایش کافی بود

صبح زود از خواب بیدار شد  
می دانست مزار صبح قصد رفتن دارد  
باید سریع خودش را به او می رساند  
صبحانه نخورده از خانه خارج شد و به سمت منزل  
جمیله رفت

پدرش در را برایش باز کرد  
سلام کرد و سراغ مزار را گرفت  
محمود گفت: مزار همین الان رفت.

با ناراحتی پرسید: کی رفت ؟



[16:33 03.03.21]

Forwarded from ★ [راضیه عباسی (چشمان  
زغالی) ★] (*Asal*)

.

#چشمان زغالی

پارت ۲۳۲

محمود پاسخ داد: همین الان ... چیکارش داری ؟

آیلار در حالی که نگاهش به سمت سر کوچه بود گفت  
:کارش دارم باید باهاش صحبت کنم

محمود هم به سر کوچه نگاه کرد و گفت : فکر کنم آگه  
تند بری ببینیش

آیلار همانگونه که از پدرش دور میشد گفت :باشه  
بهش میرسم ممنون

برسرعت گام هایش افزود  
و تقریبا به سمت جاده می دوید  
به زمین های کشاورزی که رسید  
ماشین مازار را در جاده دید که به سمت جاده اصلی  
می رفت

باید زودتر به او می رسید  
اگر وارد جاده اصلی میشد سرعت می گرفت و دیگر  
نمی توانست با او صحبت کند

شروع کرد به دنبالش دویدن و نامش را صدا زدن  
هر طور شده باید می دیدش و با او صحبت می کرد  
می دوید و نامش را میخواند :مازار ....مازار  
...مازار ....

بخاطر گله گوسفندان مازار نمی توانست تند برود

ناگهان آیلا را در آینه بغل دید که به دنبالش می  
دوید

متعجب شد. ترمز گرفت و متوقف شد

اما سریع عکس العمل نشان داد

دنده عقب گرفت تا دخترک بیش از این مجبور به  
دویدن نباشد

آیلا که متوجه شد مازار او را دیده همانجا ایستاد

نفس نفس میزد و تپش قلبش بالا رفت رفته بود

مازار کنار آیلا که رسید اتومبیل را متوقف کرد

از آن پیاده شد و با حیرت گفت: چرا داری دنبال من  
می دوی؟ چی شده

آیلا نفس بریده گفت: با... باید باهات... باهات حرف

...

مازار میان حرفش پرید و گفت: خیلی خوب... خیلی

خوب بذار نفست جا بیاد

سوار ماشین شد و با یک بطری برگشت

بطری آبمیوه بود

گفت: بیا یک قلمپ بخور نفست بالا بیاد. خنک نیست  
آخه مال چند روز قبل اما بد نیست

آیلار کمی از نوشیدنی مازار نوشید. قدری که حالش  
جا آمد گفت: باید باهات حرف بزنم

مازار شانه اش را به اتومبیل تکیه داد و گفت: باشه  
گوش می کنم. چی شده

آیلار موهای نامرتبش را که در اثر دویدن توی  
صورتش ریخته بود

مرتب کرد و گفت: یک چیزی ازت میخوام ولی نه  
نگو... خودت گفتی می تونم روی کمکت حساب کنم

مازار سر تکان داد و با دقت تمام خیره آیلار شد

آیلار گفت :اون باغچه ات هست .چندسال پیش  
خریدیش .یک خونه کوچولو هم داخلش ساختی

مازار همچنان منتظر بود ببیند آیلار چه میخواهد  
گفت :خوب ؟

آیلار کمی مکث کرد و بعد گفت :اون میدی دست من  
؟میخوام ازش به عنوان محل کارم استفاده کنم .قول  
میدم در عوضش تا جایی که از دستم بر میاد به  
درخت های باغت برسم ...خودت که میدونی اینجا  
کوچیکه خونه فروشی سخت پیدا میشه ....مازار  
خواهش می کنم

[16:34 03.03.21]

مازار بیشتر متعجب شد و گفت :مگه قرار نبو بری  
درمانگاه ؟

آیلار سر پایین انداخت :نه .میخوام یک جایی دیگه  
کار کنم ....نمیخوام دور و بر سیاوش باشم

لبخند روی لبهای مازار نشست

انگار او هم با این تصمیم آیلار بیشتر موافق بودو  
گفت :کار درستی می کنی...برو دنبال زندگی و  
خوشبختی خودت بدون اینکه به زندگی کسی آسیب  
بزنی .... کلید اون باغچه دست جمیله اس.می  
تونستی با خیال راحت ازش بگیری .لازم هم نبود این  
همه راه بیایی

آیلار باولبخند بزرگی به مازار نگاه کرد و گفت :  
خیلی ممنون ....خیلی زیاد ممنون...واقعا خوشحالم  
کردی

مازار با همان لبخند مهربانش گفت :خوشحالم که  
خوشحالی .شماره منو جمیله داره اگه کاری داشتی  
بهم زنگ بزن .هر کاری که از دستم بر بیاد کوتاهی  
نمی کنم....الان واقعا کار دارم و باید برم ....اگه وقت  
داشتم می موندم و توی تمیز کاریش کمکت می کردم  
....چون واقعا کثیف شده

آیلار نمی توانست لبخندش را جمع کند  
گفت :خیلی ازت ممنونم ....از بانو و منصور کمک  
می گیرم

مازار تکیه اش را از اتومبیل برداشت و گفت :باشه  
برات آرزوی موفقیت می کنم ،خوب دیگه با من  
کاری نداری ؟

آیلار :نه ممنون برو به سلامت

مرد جوان رفت تا سوار شود که آیلار دوباره صدایش کرد :مازار ؟

باز برگشت و نگاهش کرد :بله ؟

لبخندی روی لبهای آیلار نبود وقتی که گفت :بابت اینکه عروسکم کور کردی هیچ وقت نمی بخشمت

مازار متحیر شد

توقع این جمله را از آیلار نداشت

مدتی میشد دخترک آتش بس اعلام کرده بود

ناگهان چه برسرش آمد ؟

به سمتش رفت . و گفت :چرا ؟



آیلار هم کمی جلو رفت و گفت :چون باعث شدی  
سالها حضورت توی زندگیم از دست بدم .تو خیلی آدم  
خوبی هستی

مازار از شنیدن جمله بعدی آیلار خوشحال شد  
بالحنی جدی گفت :خودمم ،خودمو نمی بخشم  
.چون منم خیلی از فرصت ها رو از دست دادم

آیلار لبخند زد و گفت :دلخور نشو شوخی کردم .برو  
به سلامت .مواظب خودت باش

مازار سر تکان داد  
سوار اتومبیلش شد و رفت

آیلار هم به سمت ده برگشت  
خیلی کار داشت که انجام دهد

قبل از هر چیز به سیاوش خبر میداد که به در مانگا  
بر نمی گردد و کارش را در جای دیگری ادامه می  
دهد

بعد هم باید کلید را از جمیله می گرفت و تمیز کاری  
را شروع می کرد

وسایل کارش را هم باید انتقال میداد  
آخ چقدر کار داشت ....

[16:34 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۳۴

آیلار پشت در اتاق سیاوش ایستاد بود  
باید در میزد و به او می گفت قرار است در مکان  
دیگری کارش را ادامه دهد  
عجله داشت

باید موافقت سیاوش را می گرفت و تمیزکاری را  
شروع می کرد

اما دم در اتاق که رسیده بود  
دستش از کار افتاد

این قسمت از خانه انگار هوايش مسموم تر بود  
و نفس کشیدن سختتر

دستش برای در زدن بالا نمی آمد  
و مغزش اولین واکنشی که نشان داد سحر را خواب  
میان بازوان سیاوش پشت در این اتاق تصور کرد  
چشمانش را محکم بر هم فشرد

انگار می خواست تصویر جلوی چشمانش را نبیند  
بی خبر از اینکه مغزش برای به تصویر کشیدن این  
تصور با بسته شدن چشمانش بیشتر اصرار می کرد

برای فرار از این صحنه پاهایش که چند گام عقب  
رفته بودند

دوباره جلو آمدند

و مغزش بی اجازه او فرمان در زدن صادر کرد

بلافاصله سحر در اتاق را باز کرد

نگاه آیلار قبل از هر چیزی به لباس هایش افتاد

تاپ بندی صورتی با شلوار سفید

شانه میان دستانش بود و موهای طلایی اش تا وسط

کمرش می رسید

صورت سفیدش با آن چشمان عسلی درشت و مژهای

بلند

در حصار موهای طلایی اش زیادی زیبا بنظر می

رسید

سحر انتظار دیدن آیلار را پشت در نداشت

فکر می کرد مادرش آمده و برایشان صبحانه آورده

اما حالا که آیلاز بود باید بهترین واکنش را نشان میداد

با لبخند نگاهش کرد و گفت :سلام .صبح بخیر

آیلاز کلمات را گم کرده بود

حالا مغزش بهتر می توانست جزئیات را تصور کند  
دیشب سحر با این لباس و این بدن سفید میان آغوش  
سیاوش بوده

با این همه زیبایی

تنها نقص این دخترک مشکل پایش بود

که یقینادر رختخواب اصلا به چشم نمی آمد

اما علاقه ای برای باختن خودش در مقابل او نداشت

مغزش بعدا هم می توانست او را زجر کش کند

پس گفت :سلام .صبح بخیر ...میخواستم با سیاوش

حرف بزنم

و نگاهش را از سحر رد کرد و به سیاوش که  
انتهای اتاق مقابل آینه ایستاده بود و مشغول مرتب  
کردن پیراهنش بود داد

انگار صدای آیلار را شنید که قبل از اینکه سحر  
صدایش کند خودش به سمت در اتاق آمد

[16:34 03.03.21]

#چشمان زغالی

#پارت Vip

به چند نفر رسید و گفت: توی کوه سیل اومده .کوه  
ریزش کرده ...

قلبش از کار افتاد

علیرضا گفته بود به کوه می رود

آیلار در راه، همان صبح که با هم قدم می زدند  
پرسیده بود :میخوای بری کوه چیکار ؟

علیرضا پاسخ داده بود :میرم یک مقدار داروی  
گیاهی بچینم .

آیلار به سمت خانه می دوید

باید هر چه زودتر به یکی خبر می داد

همایون یا سیاوش باید از رفتن علیرضا مطلع  
میشدند

ممکن بود برایش اتفاقی افتاده باشد

در راه سیاوش را دید که او هم در حال تند راه رفتن  
و تقریبا همان دویدن بود

صدایش کرد :سیاوش ؟

و سعی می کرد گام هایش با سیاوش هماهنگ باشد و  
از او عقب نیفتد

سیاوش گفت: بخاطر سیل و ریزش کوه گاوداری های  
پایین کوه خسارت شدید دیدن میرم ببینم کسی به  
کمک احتیاج داره

آیلار که با شدت باران حسابی خیس شده بود  
و گفت: سیاوش باید یک چیزی بهت بگم

سیاوش هم برای رفتن اصرار می کرد. نگران بود  
:آیلار باید برم ببینم چه بلایی به سرم ادمهای توی  
گاورداری اومده

آیلار در اثر تند راه رفتن به نفس نفس افتاده بود  
آب از سر و رویش چکه می کرد فریاد زد: سیاوش  
صبر کن از نفس افتادم. علیرضا صبح رفت کوه



سیاوش در جا از حرکت ایستاد. از موهایش آب می ریخت و تمام صورتش خیس باران بود  
مبهوت به آیلار نگاه کرد: چی گفتی.؟

آیلار هم ایستاد و با نگرانی گفت: صبح بهم گفت  
میره کوه برای ناهید داروی گیاه جمع کنه. قرار بود  
هر وقت که کارش تموم شد و برگشت بیاد پیش من  
می خواست درباره یک موضوع مهم باهام حرف  
بزنه ولی هنوز نیومده

[16:34 03.03.21]

#چشمان زغالی

سیاوش درست پشت سر سحر ایستاد  
طوری که شانه سحر از پشت چسبیده به سینه  
سیاوش بود

حالا که چسبیده به دخترک ایستاده بود ریز جثه بودن  
سحر بیشتر به چشم می آمد

او بی حواس در نزدیکترین فاصله به همسرش بود  
خودش خبر نداشت با این حرکت چه زلزله ای به پا  
کرده، چطور همه حواس سحر را با این همه  
نزدیکی به کار انداخته

و همه گنجایش مغز آیلار را برای ادامه دادن به خیال  
بافی های زجر اورش فعال کرده

با لبخندی که به روی آیلار پاشید سلام کرد و صبح  
بخیر گفت

آیلار نگاهش را از شانه سحر گرفت و مستقیم به  
چشمان سیاوش دوخت  
دیدن صحنه مقابلش اصلا زیبا نبود  
و گفت : اومدم باهات صحبت کنم

سیاوش نمی توانست در مقابل این دختر مهربان  
نباشد

حتی اگر سحر انجا ایستاده باشد  
حتی اگر در دل سحر بابت این همه نزدیک ایستادن  
شوهرش شور و ولوله به پا باشد  
و در دل آیلار آشوب  
با لحنی فوق مهربان گفت : خوب چرا دم در ایستادی  
. بیا توی اتاق

آیلار از ورود به اتاق سر باز زد محال بود وارد شود  
و مغزش شکنجه را از سر نگیرد  
چه با یاد آوری خاطرات گذشته

چه با تصورات لحظه به لحظه ی دو، سه روز  
گذشته ی عروس و داماد مهمان این اتاق

پس گفت : نه ممنون . زیاد وقتتو نمی گیرم .... فقط  
خواستم بهت خبر بدم تصمیم گرفتم کارم جای دیگه  
ادامه بدم . با مازار صحبت کردم قرار شد خونه اش  
در اختیارم بذاره . مرتبش می کنم اگه تو مشکلی  
نداشته باشی وسایل کار منتقل می کنم اونجا

کلمات را تند و رگباری گفته بود  
این برای سیاوشی که لحن آیلار را می شناخت کاملا  
مشخص می کرد دخترک تحت فشار است  
و آنجا ایستادنش معذبش کرده

آیلار وقتی از چیزی ناراحت بود دلش گریه می  
خواست تند حرف میزد تا بغضش لا به لای صدایش  
گم شود

کسی متوجه میلی که برای گریه کردن در صدایش  
است نشود

اما حال آیلار نمی توانست جلوی تعجب کردنش را  
بگیرد

پرسید: چرا همچین تصمیمی گرفتی؟

واقعا نمی دانست؟

یعنی خبر نداشت چرا آیلاز می خواهد از او و از درمانگاه فرار کند؟

آیلاز دستهایش را در هم گره زد

سرش را پایین انداخت. چیزی برای پنهان کاری نبود  
پاسخ داد: اینجوری همه راحتتر

سیاوش برای ثانیه ای وجود سحر را یادش رفت و  
پرسید: تو هم اینجوری راحتتری؟

[16:34 03.03.21]

سحر خودش را برای این اتفاقات آماده کرده بود  
می دانست مردش تا چه حد عاشق بود  
قبل از این اتفاقات. قبل از اینکه لیلا به راز قلبش و  
عشقی که به سیاوش داشت پی ببرد  
بارها بارها از علاقه بی حد و اندازه برادرش به  
آیلار برایش گفته بود  
می دانست باید صبوری کند  
می دانست سیاوش مرد خوبیست  
و همه تلاشش را برای اینکه هوای دل او را داشته  
باشد می کند  
اما گاهی از دستش در می رود

آیلار نفس عمیقی کشید و گفت :من قبل از همه به  
راحتی خودم فکر کردم

دروغ گفته بود

اگر به خودش بود

اگر به خواسته قلبش تن میداد می خواست هر ساعت  
را کنار مرد محبوبش بگذراند

اما او آدم تن دادن به خواسته های ممنوعه قلبش  
نبود

گاهی لازم است در دهان قلبت را گل بگیری

و او در دهان قلبش را گل گرفته و با عقلش تصمیم  
می گرفت

سیاوش اینبار سوال دیگری پرسید :منظورت از  
خونه مازار همون باغچه هست ؟

آیلار سر تکان داد و گفت :آره .چند سال پیش داخلش  
خونه هم ساخت

سیاوش از سحر فاصله گرفت و بیشتر به سمت در  
اتاق متمایل شد و گفت: ولی فک کنم حسابی تمیز  
کاری میخواد

آیلار باز بی میل برای حرف زدن  
و مشتاق برای زودتر خارج شدن از ان لوکیشین که  
او در آن نقش زن حسرت کشیده را داشت  
گفت: به منصور و بانو میگم کمک کنن

سیاوش بالاخره دست از سوال و جواب برداشت و  
گفت: باشه. هر طور راحتی..... یک سر به درمانگا  
بزنم میام سمت شما

آیلار به سحر نگاه کوتاهی انداخت و گفت: لازم  
نیست. به کارت برس بچه ها هستن

و چند گام دور شد که اینبار سحر صدایش کرد



:آیلار ؟

ایستاد و به دخترکی که جاری اش بود اما بیشتر حال  
رقیب را داشت نگاه کرد

سحر با لبخندی مهربان گفت :اگه دوست داشتی به  
منم خبر بده میام کمکت

به زور لبخندی بر لب نشاند  
تحویل سحر داد

گفت :باشه . ممنون

از اتاق آنها دور شد

سیاوش و سحر تازه در را پشت سرشان بسته بودند  
که سیاوش نگاهی روی لباس های سحر چرخاند و  
گفت :وقتی میخوای در اتاق باز کنی یک چیزی بنداز  
روی دوشت . شاید یک وقت بابام یا علی باشن درست  
نیست اینجوری ببینت

سحر لبخندی حواله سیاوش کرد و گفت :چشم

پشت سر سیاوش که دوباره مقابل آینه ایستاده بود  
ایستاد و گفت :دیشب نخوابیدی

سیاوش سکوت کرد

شب گذشته را هم مثل شبهای دیگر به دو ،سه ساعت  
خواب آن هم دم صبح قناعت کرده بود

[16:34 03.03.21]

#چشمان زغالی

آیلار با اعصابی متشنج وارد اتاقش شد  
 حتی مهربانی سیاوش هم نتوانسته بود دریای طوفانی  
 درونش را آرام کند  
 دیدن او در کنار زن دیگری کارد شد  
 در قلبش فرو رفت  
 آتش شد به خرمن ته مانده های امید و آرزوهایش  
 افتاد

مقابل کمد ایستاد  
 خودش هم دقیقا نمی دانست چه هدفی دارد  
 همانجا بلا تکلیف ایستاده بود  
 که علیرضا بی هوا در اتاق را باز کرد و وارد شد  
 او هم انگار از چیزی عصبانی بود  
 حال و روزی بهتر از حال و روز آیلار نداشت  
 انگار یکی هم پیدا شده و کبریت به خرمن صبر و  
 حوصله این مرد انداخته بود

روبه روی آیلار ایستاد و گفت: میری با مازار  
صحبت می کنی ازش خونه می گیری ...میری با  
سیاوش حرف میزنی اطلاع میدی قراره جایی دیگه  
کار کنی ...اما یک کلمه ،فقط یک کلمه نمیایی به من  
بگی داری چیکار می کنی

آیلار حق به جانب گفت: یعنی میخوای بگی از اینکه  
قرار نیست با سیاوش یک جا کار کنم خوشحال نیستی  
؟

علیرضا طلبکارانه گفت: اینکه من راضی باشم یا  
ناراضی مگه مهمه؟ مگه اصلا برات اهمیت داره  
؟..مگه اصلا تو حضور منو توی زندگیت قبول داری  
؟..بین چی میگم آیلار تو زن منی .زن قانونی و  
شرعی من .کوتاه اومدم در مقابلت سر ظلمی بوده  
که در حقت شده اما خوب حواست جمع کن قرار  
نیست تا ابد برات کوتاه بیا. قرار هم نیست تا ابد بی

خیالت باشم و ازت بگذرم .پس یادت بمونه تو زن منی .

اینکه چند ماه زنی و دستم بهت نخورده دلیل نمیشه آدم حسابم نکنی بری هر غلطی که دلت میخواد بکنی ....دستم بهت نخورده چون که برات ارزش قائلم بودم .اما کاری نکن از احترامی که بهت گذاشتم پشیمون بشم چون اونطوری به ضررت تموم میشه ...رفتارت توهین آمیزه .از این به بعد قبل هر کاری با من مشورت می کنی ...منم وقت بیشتری باهات می گذرونم تا سر از کارت در بیارم .این رسمش نیست که من وقتی رفتی در اتاق سیاوش تا بهش بگی تصمیمت چیه صداش بشنوم که چه برنامه ای داری ....

توپش حسابی پرد بود  
کلمات را پشت هم ردیف می کرد حتی ما بینشان نفس هم نمی کشید

وقتی حرفهای آیلار و سیاوش را شنید حسابی جا خورد

هر چقدر هم آیلار او را نمی خواست اما نباید این همه بی اهمیت از کنارش رد میشد

آیلار بی حوصله بود

پس با تتدی گفت: تو چته علیرضا؟ مشکلته چیه؟ من رفتم جایی دیگه که کنار سیاوش نباشم، به همه هم این وسط فکر کردم. الان چرا باز طلبکاری؟

علیرضا با حرص گفت: واقعا نمیدونی مشکلم چیه؟ من سیب زمینی ام؟ چرا منو آدم حساب نمی کنی؟ چرا بهم نمیگی میخواستی چیکار کنی؟ من خودم چندتا باغ دارم تو باید بری به مازار رو بندازی واسه یک آلونک... من مردم که برای زنم یک خونه بسازم که رفتی به اون بچه قرتی رو انداختی؟

## #چشمان زغالی

پارت ۲۳۸

آیلار چشمانش را بر هم فشار داد  
واقعا امروز گنجایش این جنگ اعصاب را نداشت  
صبح زود که همه توان بدنی اش را با دویدن دنبال  
ماشین مازار از دست داد  
بعد هم همه توان روحی اش را وقتی که دم در اتاق  
سیاوش و همسرش ایستاد  
بی حوصله تر از قبل و بی توجه به اینکه چه جمله  
ای را باید در جواب علیرضا انتخاب کند سر تکان  
داد و گفت: خیلی خوب باشه

علیرضا اما با حرکت آیلار بیشتر عصبانی شد  
کاملاً مشخص بود که فقط میخواهد از سر باز کند  
و حرفهایش برایش اهمیتی ندارد  
انگار اصلاً درست حرفهایش را هم نشنیده بود  
پس به سمت آیلار خیز برداشت او را به کمد  
چسباند

با فشاری که به شانه اش وارد می کرد گفت: منو از  
سرت باز نکن آیلار. انقدر نسبت به حضور من توی  
زندگیت بی اهمیت نباش. بد می بینی

صدای آیلار هم کمی بالا رفت و گفت: شونه ام درد  
گرفت لعنتی دستتو بردار

علیرضا دستش را برنداشت

کلمات از بین دندان های چفت شده اش بیرون می  
آمدند



وقتی که می گفت: تکلیفمو باهات روشن می کنم  
...فقط صبر کن و ببین

اون موقع تا حالا هم اگه کاری به کارت نداشتم و دور  
وبرت نبودم بخاطر سیاوش بوده

.حالا که اونم زن گرفت و رفت دنبال زندگیش .بهتره  
منم یک مقدار زن و زندگی خودمو جمع و جور کنم

دستش را با شدت از شانه آیلار برداشت

از اتاق بیرون رفت

در اتاق را چنان به هم کوبید که در به چهار چوب  
خورد و برگشت

و آیلار از جایش پرید

ناهید از اتاق بیرون آمد و به سمت پله ها می رفت تا  
برای صرف صبحانه برود

علیرضا را دید که از اتاق آیلار خارج شد

فکر می کرد او را در آشپزخانه می بیند

توقع دیدنش را در اتاق همسر جدیدش نداشت

مقابلش که قصد پایین رفتن از پله ها را داشت  
ایستاد

با غضب پرسید: توی اتاق آیلار چیکار داشتی؟

مغز علیرضا داشت می جوشید

از اینکه آیلار صبح تمام برنامه هایش را برای دو  
مرد دیگر گفته او را اصلا حساب نکرده بود

زیادی عصبانی بود

انگشتش را به سمت ناهید گرفت و گفت: واسه من  
سینه جلو نده و قلدر بازی در نیار. به تو هم هیچ  
ربطی نداره توی اتاق آیلار چیکار داشتم. زنمه هر  
وقت دلم بخواد میرم توی اتاقش به احدالناسی هم  
جواب پس نمیدم

و با سرعت از پله ها پایین رفت

ناهید مبهوت ایستاده بود و رفتنش را نگاه می کرد

اولین بار بود که علیرضا مستقیم به این موضوع  
اشاره می کرد

مقابل چشمان ناهید، آیلار را همسر خودش می خواند

[16:34 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۳۹

آیلار عروس صغری خانوم را که هفت ماهه حامله بود بدرقه کرد

امروز فقط سه مراجعه کننده داشت و سرش خلوت بود

صغری خانوم همان زنی که شب عروسیش درستش کرد

او حتی صورت خودش را هم ندید  
علاقه ای برای یاد آوری خاطراتش نداشت  
پس نفس عمیقی کشید

هوای آخرین روزهای اردیبهشت ماه را که با بوی  
عطر گل رزو گل محمدی آکنده شده بود  
به ریه هایش هدیه داد

چند روزی میشد که کارش را آغاز کرده  
و هر روز بیشتر از روز قبل از کارش راضی بود  
باغ کوچک مازار بی نهایت زیبا و دوست داشتنی  
بود

پر از اونواع و اقسام درختانی که در آن منطقه یافت  
میشد

میانهای باغ یک ساختمان سفید کوچک قرار داشت  
با در و دو پنجره

که در و پنجره با گلهای رونده زیبایی رز آراسته  
شده بودند

و از در ورودی تا در ساختمان یک راه سنگفرش  
وجود داشت که دور تا دورش را انواع گل های رز با  
رنگهای مختلف کاشته بود

مشخص بود صاحب خانه به این گل ها علاقه زیادی  
دارد

داخل ساختمان هم یک سالن ۲۴ متری ، آشپز خانه  
ای کوچک و جمع و جور

حمام و دست شویی و یک اتاق قرار داشت

آیلار سالن را به عنوان اتاق کارش استفاده می کرد

و در اتاق هم وسایل شخصی خودش و وسایل  
شخصی مازار که از قبل آنجا بود را گذاشته و زمان  
استراحت

البته اگر دلش می آمد دل از باغ بکند به آنجا پناه می  
برد

بیشتر روزش را به بهانه کار آنجا می گذراند

در چند روز گذشته که نزدیک یک ماهی میشد وقت  
کمتری را در خانه عمویش سپری کرده بود

اینجا ارامش بیشتری داشت

حداقلش این بود که سحر و سیاوش را خیلی کمتر از  
قبل می دید

برنامه های هم برای سرگرمی بیشتر داشت  
تصمیم گرفت بود کتابهایش را از انباری خانه پدری  
بیرون بیاورد

یکبار دیگر شانشش را در کنکور امتحان کند  
می دانست راضی کردن علیرضا برای ادامه تحصیل  
لااقل از راضی کردن پدرش آسان تر است  
به کنکور امسال که زمان زیادی نمانده بود  
اما با خوب درس خواندن هم به کنکور سال بعد می  
رسید

هم می توانست رتبه خوبی کسب کند  
معه اش که صدا کرد

یادش آمد از صبح چیزی نخورده  
داخل ساختمان برگشت

به سمت آشپز خانه کوچک اما همه چیز تمام خانه  
نقلی مازار رفت

[16:34 03.03.21]

[ ★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ] (*Asal*)

#چشمان زغالی

پارت ۲۴۰

صبح بود

همه اعضای خانواده دور سفره صبحانه نشسته  
بودند و صبحانه می خوردند

آیلار هم مشغول خوردن صبحانه اش بود

به ادم های دور سفره توجه چندانی نشان نمیداد

بخصوص آن زوجی که خار بودند در چشمانش  
تصمیم داشت صبحانه اش را هر چه زودتر تمام کند  
به سوی باغ دوست داشتنی اش پرواز کند  
کمی به مراجعین برسد

بعد فارغ شدن از آنها هم بنشیند سر درسش  
مثل هر روز آنقدر در کتاب هایش غرق شود و با آنها  
سر و کله بزند تا کلا فراموش کند  
روزگار چه جفای در حقش کرد  
لبخند های از ته دل سحر را یادش برود  
نگاه های مهربان اما گریزان سیاوش را فراموش کند  
نگاه پر غصب ناهید را از یاد ببرد  
و حتی دست از کشف معمای نگاه همایون که نوع  
همدردی در آن نهفته است نیز بکشد  
خودش باشد و کتابهایش و آن باغ دوست داشتنی بی  
مثال

لقمه ای از نان و پنیر گردو را به دهان گذاشت



تصمیم داشت بعد از خوردن آخرین قلب چایش از جا بلند شود که

علیرضا دهان گشود: باید یک خبری بهتون بدم

همه منتظر به علی نگاه کردند

او بی مقدمه با لبخند کم رنگی که روی لبش بود گفت: ناهید حامله است.

برای هیچ کدامشان جای تعجب نداشت

ناهید بارچندمش بود که حامله میشد

برای آیلار که اصلا فرقی نمی کرد. زندگیش با علیرضا اصلا مهم نبود که بخواد نگران خراب شدن یا نشدنش باشد

بعد از چشم ماه که از ادواجش می گذشت هنوز هم او را به چشم شوهرش نمی دید

پروین سکوت را شکست و گفت: ان شاءالله به سلامتی.

همایون دنباله حرف پروین را گرفت :مبارکتون باشه  
ولی تو که میدونی نمی مونه چرا هر روز خودت رنج  
میدی .... هر روز خودت راهی بیمارستان می کنی  
؟من راستش منتظر حاملگی سحر و آیلا بودم دیگه  
.بالاخره باید توی این خونه هم صدای بچه بیچه

آیلا سر جایش یخ کرد  
کمی در خودش جمع شد و نشست  
حتی سایه کوتاهی از نگاه سیاوش را هم بر خودش  
حس کرد  
مدتها بود که زیاد با هم حرف نمی زدند  
از هم فرار می کردند  
انگار ندیدن برای هر دوییشان آرامش بیشتری به  
همراه داشت

سحر هم خجالت زده گوشه لبش را گاز گرفت  
سر پایین انداخت

[16:34 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۴۱

سیاوش اما با اخم های که کمی در هم گره خوردند بودند لیوان چای را به لبهایش نزدیک کرد

ناهید بر خلاف همیشه از حرفهای همایون ناراحت نشد

لبخند پیروز مندانه ای بر لب داشت و گفت: چهار ماهمه. قبلا چیزی نگفتم تا مطمئن بشم این یکی می مونه. دیروز که رفتیم دکتر بهمون گفت بچه خوب جا

گیر شده و احتمال سقطش خیلی کمه ...البته فاصله  
حاملگی با سقط قبل کمه اما انگار خواست خداست که  
این یکی بمونه

اینبار لبخند بود که بر لبهای همه شکل بست  
آیلار هم عمیقا برای ناهید خوشحال بود ،می دانست  
او تا چه حد دل در گرو علیرضا دارد  
از اینکه از دستش بدهد می ترسد  
پروین با ذوق گفت : الهی شکر به امید خدا که  
صحیح و سالم به دنیا میاد و چراغ دلت میشه

ناهید سر تکان داد و لبخند زد  
لبخندش بیشتر از همه روزهای دیگر شادی داشت  
آیلار هم بدون نگاه کردن به علیرضا رو به ناهید  
گفت : مبارکت باشه . ان شاءالله که زیر سایه پدر و  
مادر بزرگ بشه

ناهید از لحن خالصانه آیلار تعجب کرد

اما زود واکنش نشان داد او هم لبخندی به هوویش  
تحویل داد و گفت :ممنون

در دهانش نچرخید که بگویدروزی خودت باشد  
آیلار از جایش بلند شد و گفت :زنعمو من با اجازه  
اتون میرم .ظهر نمیام منتظرم نباشید

پروین گفت :زوده که مادر .

آیلار گفت :زودتر برم یک مقدار هم به درسام برسم

از دهانش پرید

جز خانواده خودش هنوز کسی نمی دانست برای  
کنکور آماده میشود

تصمیم داشت قبل از هرکسی به علیرضا بگوید تا باز  
بهانه آدم حساب کردن را نداشته باشد

سر لج نیفتد

امیدوار بود کسی متوجه نباشد چه گفته

دستهای پروین که تند تند کار می کرد نشان از این بود او متوجه حرفش نشده

پروین تکه ای نان بزرگ برداشت روی آن را پر از پنیر و گردو کرد و گفت :بذار برات یک لقمه درست کنم ضعف نکنی

پروین همیشه مادری می کرد  
از بچگی هایش برایش حکم مادر را داشت

آیلار گفت :دستت درد نکنه زنعمو .بخدا مامان و جمیله و بانو هرچی دم دستشون میاد میارن میزارن توی یخچال .همه چی دارم گرسنه نمی مونم

پروین لقمه را به سمتش گرفت وگفت :حالا این یک لقمه رو ببری به جایی بر نمیخوره

آیلار خداحافظی کرد و از خانه خارج شد

نیمه های حیاط بود که نام خودش را از زبان سیاوش  
شنید  
:آیلار؟

[16:34 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۴۲

پس او متوجه اشاره اش به درس خواندنش شده بود

هنوز هم مثل سابق حواسش به حرفهایش بود و آنچه  
را که می گفت در هوا می قاپید

مطمین بود می خواهد در همین مورد بپرسد

ایستاد و به سمت سیاوش برگشت

سیاوش با چند گام بلند خودش را مقابل آیلار رساند

وگفت: نمی دونستم درس میخونی

آیلار بی آنکه مستقیم به صورت سیاوش نگاه کند  
گفت: آره تصمیم گرفتم یک بار دیگه کنکور شرکت  
کنم

سیاوش لبخند زد: کار خوبی می کنی ....درس خوندن  
بهترین راهه برای فرار از این خونه و آدمهایش که  
هر کدومشون به نوعی در حقت جفا کردن.... حتی  
من

سر آیلار بیشتر پایین افتاد و گفت: تو هیچ وقت در  
حق من بدی نکردی



سیاوش نگاه مستقیمش را از آیلاز که حتی برای  
لحظه ای سر بلند نمی کرد  
نگرفت

پرسید: چیزی کم و کسر نداری؟ اونجا راحتی؟

آیلاز پاسخ داد: نه هیچ چی کم نیست. خدا بهم لطف  
کرد همه امکانات برای فرار از این خونه و آدمهایش  
فراهم کرد

سیاوش متفکرانه سر تکان داد  
گفت: روی من حساب کن آیلاز. من هر جا که حس  
کنی به وجودم و کمکم احتیاج داری هستم

آیلاز لبخند زد

نگاه کوتاهی به صورت سیاوش انداخت و گفت: باشه  
ممنون  
ورفت

سیاوش در اتاقش در حال آماده شدن برای رفتن به درمانگاه بود

سحر با صورتی بغ کرده کنارش ایستاد

از توی آینه خیره اش شد

سیاوش هم از توی آینه نگاهش کرد . می دانست از چه چیزی ناراحت است

در این مدت که ازدواج کرده بودند کمی اخلاقش دستش آمده بود

اما صبر کردتا خودش صحبت را شروع کند

سحر بالاخره طاقت نیاورد با همان قیافه که شبیه دختر بچه ها شده بود گفت : یک سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟

سیاوش خودش را به ندانستن سوالش زد و گفت : نه بپرس

سحر پرسید : رفتی بیرون با آیلار صحبت کردی ؟

سیاوش شانه را سر جایش گذاشت و گفت : او هوم

سحر کنجکاو پرسید : چی بهش گفتی ؟

سیاوش با لحنی که هیچ حسی در آن نمایان نبود گفت :  
ازش پرسیدم درس میخونه اونم گفت آره . منم بهش  
گفتم اگه چیزی لازم داشت بهم بگه

سحر سکوت کرد

سیاوش به سمتش برگشت و گفت : سحر ... سحرنگام  
کن ببینم

سحر که حرکتی نکرد سیاوش دستش را زیر چانه  
سحر برد سرش را بلند کرد و گفت : تو به من اعتماد  
نداری ؟ فکر می کنی آدمی هستم که از سر هوس و  
برای لاس زدن میرم با زن برادرم حرف بزنم

سحر تند تند گفت :نه ،نه من بخدا ...

[16:34 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۴۳

سحر تند تند گفت :نه ،نه من بخدا ...

سیاوش میان حرفش رفت :آیلار دختر عمومه سحر  
دختری عمومی که هم تو ،هم همه میدونید چقدر  
برام عزیزه ....اما هیچ وقت ،هیچ وقت به این فکر  
نکن که من ممکنه به زن برادرم چشم داشته باشم

....شب خواستگاری بهت گفتم تو انتخاب خودمی من  
به خواست کسی اینجا نیستم. این یعنی اینکه هر  
فکری برای آینده خودم و وایلاز داشتم انداختم دور

...

سحر با خودش قرار صبوری گذاشته بود  
تصمیم داشت کسی را قضاوت نکند

پیش داوری نکند

اگر کوتاهی از سیاوش دید درک کند و به روی  
خودش نیاورد

اما آنطور که از خودش توقع داشت صبوری نکرد

رفتار های سیاوش را قبلا پیش بینی کرده بود

اما صبوری کردن در برابرش انقدرها هم که فکر می  
کرد راحت نبود

سیاوش بی احترامی نمی کرد

نا مهربان نبود

هوايش را داشت

اما آن طور که باید شبیه تازه دامادها نبود

سحر نتوانست بغصش را کنترل کند

اشکش چکید

روی انگشت سیاهش که هنوز زیر چانه اش بود افتاد  
گفت: پس چرا بعد شب عروسی جدا از من میخوابی  
؟ چرا یک ذره با هم بیرون نمیریم ؟ چرا مثل مردهای  
دیگه ...

سیاهش باز میان حرفش رفت و گفت: زمان همه  
چیزو درست می کنه سحر. بهم یک مقدار زمان بده  
...

صدایش را کمی آهسته کرد و گفت: باهام یک کم راه  
بیا. صبوری کن

سحر خجالت را کنار گذاشت و با چشمان اشکی به  
چشمان سیاهش خیره شد و گفت: اگه صبوری کنم  
بعدش پاداشم داشتن قلب تو باشه من تا آخر دنیا  
صبر می کنم

لبخند پر رنگی روی لبهای سیاوش نشست

سرش را جلو برد

لبهایش به پیشانی سحر چسبید

عمیق بوسید

بوسه اش چون شراب کهنه هفت ساله بود

همانقدر ناب

همانقدر بی نظیر

شاید او اولین انسانی بود که از بوسه پیشانی مست  
میشد

اما سحر شده بود

از همین بوسه جان گرفته بود

همه انرژی های خوب دنیا به وجودش تزریق شد

سیاوش فاصله گرفت

خیره دو گوی عسلی سحر که هنوز از شب‌نم اشک  
خیس بود گفت: همین الان هم من فقط برای تو هستم

[16:34 03.03.21]

[ ★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ] (*Asal*)

#چشمان زغالی

پارت ۲۴۴

لبخند روی لبهای دخترک جان گرفت



این مرد زبان بازی نمی کرد. آن چیزی را می گفت  
که هر دویشان دوست داشتند روزی جز آن حقیقت  
دیگری نباشد

آهسته گونه سحر را نوازش کرد و گفت: امروز نهار  
بیار درمانگاه. دوتایی با هم غذا بخوریم

سحر لبخند زد  
با شوق گفت: واقعا؟

سیاوش لبخند پر محبتی زد و گفت: آره .... امروز  
ظهر فقط خودمون دوتا باشیم

سیاوش بی حرف دیگری از اتاق بیرون رفت  
سحر راست می گفت غیر از شب عروسی نه دخترک  
را لمس کرده بود

نه کنارش خوابیده بود

سعی می کرد هوایش را داشته باشد

اما دست خودش نبود

شب که میشد دلش تنهایی می خواست

و غرق شدن میان افکارش و دست و پا زدن در حال  
خرابی که هنوز نتوانسته بود از شرش خلاص شود

اما امروز وقتی سحر بالاخره خود داری را کنار  
گذاشت

با آن چشمان معصوم از بی محبتی های سیاوش گله  
کرد

قلبش به درد آمد

هرگز قصد آسیب زدن و آزار رساندن به این دختر را  
نداشت

او همه تلاشش برای ساختن زندگی بود

آیلار در آشپز خانه شیک و مرتب مازار که کاملاً به  
سبک شهری درست شده بود پشت میز نشسته بود

تازه اولین قاشق از لوبیا پلوی خوشمزه ای که  
ریحانه برایش آورد را به دهان گذاشت  
که یکی وارد شد

ظهر بود انتظار آمدن کسی را نداشت  
بلند شد به سمت سالن رفت

(علیرضا وسط سالن ایستاده بود

تا آیلا را دید گفت :سلام .تنهایی ؟اومده بودم بهت  
سر بزنم

آیلا گفت :آره اتهام .میخواستم غذا بخورم بیا توی  
آشپزخونه

علیرضا روی صندلی نشست

آیلا برایش بشقاب و قاشق و یک کاسه ترشی  
گذاشت

علیرضا گفت :بیا بشین خودت بخور من نمیخورم .

آیلار پشت میز نشست و گفت: ریحانه زیاد آورده  
نترس کم نمیداد

و از توی قابلمه کوچک روی میز برای علیرضا غذا  
کشید

علیرضا قاشق و چنگال را به دست گرفت و گفت  
:دستت درد نکنه ...چه خوش رنگه .حسابی بهت  
میرسن

لبخندی روی صورت آیلار نشست و گفت :آره .هر  
وقت که بدونن من ظهر اینجا می مونم یا بانو یا  
ریحانه برام غذا میارن ..

علیرضا قاشق از برنج به دهان گذاشت و پرسید  
:اینجا راحتی ؟

آیلار با صادقانه ترین لحن ممکن گفت :خیلی  
زیاد....علیرضا من ...

[16:35 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۴۵

علیرضا قاشق از برنج به دهان گذاشت و پرسید  
:اینجا راحتی ؟

آیلار با صادقانه ترین لحن ممکن گفت :خیلی  
.....علیرضا من .....

همزمان علیرضا هم گفت :میخواهی درس بخونی ؟

هر دو جمله اشان را با هم بیان کرده بودند

آیلار پس از وقفه کوتاهی که میان جملات هر  
جفتشان افتاد

جواب سوال علیرضا را داد: آره ...باور کن علیرضا  
میخواستم قبل از همه به تو بگم .چندروز بیشتر  
نیست که شروع کردم

علیرضا بر خلاف انتظار آیلار مهربانانه گفت :من  
آیندتُ خراب کردم .میدونم تا ته ته دنیا بدهکار تو و  
سیاوش و آرزوهاتون هستم .....

نگاهش را از بشقاب گرفت

به آیلار دوخت و گفت: آگه درس خوندت بتونه بخشی  
از اون لطمه که من به آرزوهات زدم جبران کنه با  
کمال میل قبول می کنم که درس بخونی. از هیچ  
چیزی هم دریغ نمی کنم

لبخند گرمی روی لبهای آیلار نشست  
و گفت: اینجوری عالی میشه ازت ممنونم .... یک  
خواهش دیگه هم دارم

علیرضا که دستش را به سمت ظرف ترشی دراز  
کرده بود منتظر به آیلار نگاه کرد  
آیلار مکث کرد

علیرضا خیره آیلار ماند

از ذهنش گذشت: چه صورت زیبایی دارد این دختر

آیلار نگاه خیره علیرضا را شکار کرد

اما به روی خودش نیاورد و گفت :میخوام از این بعد  
بیشتر وقتمو اینجا بگذرونم اینجوری هم برای من  
بهتره .هم ناهید هم ...

سومین نفر سیاوش بود  
که آیلاز از آوردن نامش خود داری کرد  
علیرضا گفت :باشه هر طور که تو راحتی

آیلاز دوباره مشغول غذایش شد و گفت :راستی یک  
نکته .به ناهید بگو باید بیاد اینجا براش تشکیل  
پرونده بدم .لازمه که یک سری چیزا مثل وزن ،فشار  
خون ،اندازه شکمش هر چند وقت یکبار چک کنم

علیرضا گفت :باشه بهش میگم

آیلاز با لحنی پر از آرامش گفت :برای ناهید  
خوشحالم .واقعا لیاقت مادرشدنو داره



علیرضا پر از عذاب وجدان گفت : اما من لایق پدر  
شدن نیستم

آیلار نگاهش را در گیر میز کرد و گفت : من منظورم  
این نبود

علیرضا بحث را به جای دیگری کشاند و گفت :  
راستی میدونی اومده بودم چه خبری بهت بدم؟

آیلار با دقت به صورت شوهرش نگاه کرد

علی گفت : اومدن برای خط تلفن اسم نوشتن منم هم  
برای خونه هم برای اینجا اسم نوشتم

آیلار با خوشحالی دستهایش را به هم کوبید و گفت :  
وای چه خوب دستت درد نکنه . کار خوبی کردی

[16:35 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۴۶

سحر سبد غذا به دست راهی در مانگاه شد  
صبح سیاوش پیشنهاد نهار خوردن با هم را داده و او  
هم با کمال میل قبول کرده بود

در راه متوجه نگاههای زنان روستا میشد  
بخاطر پایش که قدری در راه رفتن مشکل داشت جلب  
توجه می کرد

از کنار دسته از زنان که دور هم نشسته بودند  
گذشت

پشت دیوار سبد را زمین گذاشت تا قدری استراحت  
کند

سبد سنگین بود

یک قابلمه برنج. قابلمه دیگر خورش بادمجان .

سبد کوچکی حاوی سبزی خوردن و

یک ظرف در دار پر از ماست و خیار

کبری خانوم خدمتکار مهربان و دلسوز خانه به

اصرار مقداری هم شیرینی خانگی و میوه در ظرف  
برایش گذاشت تا ببرد

سبد را گذاشت تا هم نفسی تازه کند

هم روسریش را درست کند که صدای یکی از زنها  
در پشت دیوار شنید

چون او پشت دیوار ایستاده بود

دیدي به او نداشتند

زن با صدای که تمسخر در آن موج میزد گفت  
:عروس پروین این بود؟ گشت وگشت واسه پسرش  
زن گرفت. دختره که ناقصه

صدای زن دیگری که داشت می گفت: حیف سیاوش  
نبود؟ آقا، درس خونده، خوش قد و بالا چی کم داشت  
که رفتن براش اینو گرفتن؟

و یکی دیگرگفت: شنیدم مجبور شدن. میگن لیلا بچه  
اش همیشه برادر دختره هم به سیاوش گفته خواهرم  
بگیر تا خواهرت نگه دارم

زن اول گفت: واقعا لیلا بچه اش نمیشه؟

و سحر متعجب شد از خبرهای که خودشان هم نشنیده  
بودند

زنان روستا از آن خبر داشتند

بچه دار نشدن لیلا!

تهدید افشین برای طلاق دادنش !

واقعا این حرفها را از کجایشان در می آوردند ؟

یکی از زنها گفت : با اون گندی که علیرضا و آیلار  
زدن دیگه آبرو برای اینا نموند مجبورن خودشون از  
خودشون زن بگیرن وگرنه کی بهش زن میداد ؟

یکی دیگه گفت : گند اونا چه ربطی به سیاوش داشت  
خلیلیا بودن که حاضر بودن به سیاوش زن بدن . خود  
من چند بار به اون پروین کج سلیقه گفتم اگه  
خواستی برای سیاوش زن بگیری دختر خواهرم  
هست . پرستار ، خوش آب و رنگ . عین قرص ماه

سحر دیگه منتظر نماند تا ادامه حرفهای زهر  
آلودشان را بشنود

راهی شد تا زودتر غذا را قبل از سرد شدن به  
سیاوش برساند

با سیاوش با هم غذا خورده بودند

حرف زده بودند

همراه هم از درمانگاه قدم زنان به خانه برگشته  
بودند

آن غذا و آن قدم زدن حسابی به سحر چسبیده بود  
شب سیاوش در جایش دراز کشیده بود  
دستش زیر سرش بود

[16:35 03.03.21]

Forwarded from ★ [چشم‌ان

زغالی) ★ (Razieh)

#چشم‌ان‌زغالی

شب سیاوش در جایش دراز کشیده بود

دستش زیر سرش بود

به سحر نگاه می کرد که جلو آینه به موهایش شانه می کشید

سحر از توی آینه به سیاوش که امشب برای اولین بار قبل از او به رختخواب رفته بود نگاه کرد

همیشه بعد از شام بیشتر وقتش پشت پنجره می گذشت

آنقدر خیره سیاهی شب میشد

تا سحر به خواب می رفت

سپس او هم در گوشه و کنار اتاق می خوابید

اما امشب قبل از او به رختخواب مشترکشان رفته بود

قلب سحر تاپ تاپ می تپید

فقط یک شب را در کنار سیاوش خوابیده

بعد از شب عروسی که آن هم خاطره خاص خودش

را داشت

در واقع امشب اولین شبی بود که مرد جوان با میل  
خودش پا به رختخواب مشترکشان می گذاشت

بالاخره شانه را کنار گذاشت

رفت تا بخوابد

لبه پتو را کنار زد و زیر آن خزید

سیاوش از حالت طاقباز در آمد

به سمتش چرخید و گفت : چرا دور خوابیدی؟

سحر پاسخ داد : میخوام راحت باشی

سیاوش دستش را دراز کرد و گفت : بیا اینجا

سحر را به آغوش کشید

سر دختر را جای میان سینه و شانه اش جا داد

قلب سحر دیگر از این تند تر نمی توانست بتپد

رویاهایش به حقیقت تبدیل شده بود



آغوش سیاوش منتهی آرزویش بود  
حالا خدا او را به منتهی آرزویش رسانده بود  
عجب خدای کار درستی ایست  
عطرتن سیاوش را به ریه های مشتاقش فرستاد  
به خدا قسم که تمام سلول های بدنش از این عطر  
مست و مدهوش شدند  
از وقتی که سیاوش را شناخت بزرگترین آرزویش  
داشتن او  
سرنهادن بر بازویی او بود  
حتی فکرش را هم نمی کرد که این آرزو به حقیقت  
تبدیل شود  
اما شده بود  
در آغوش سیاوش بود  
چگونه خدا رو سپاس می گفت تا شکر این نعمت  
،شکر داشتن سیاوش را به جای آورده باشد  
خودش هم نمی دانست  
سیاوش نفس عمیقی کشید

سرش را به سر سحر تکیه داد و گفت :اگه کوتاهی  
کردم ببخشید

لبخند بزرگی روی لبهای سحر نشست  
وگفت :تو هیچ کوتاهی در حق من نکردی .همیشه  
خوبی .همیشه مهربونی

[16:35 03.03.21]

Forwarded from ★ ]راضیه عباسی( چشمان

زغالی) ★ ] (Razieh)

#چشمان زغالی

پارت ۲۴۸

سیاوش روی موهای طلایی سحر را بوسید  
دخترک قلب پاک و بزرگی داشت  
سحر خجالت را کنار گذاشت و خودش را بیشتر به  
سیاوش چسباند

سیاوش همانطور که همسرش را در آغوش داشت  
گفت: یک مدت بریم از اینجا... از همه دور  
باشیم... هم من برای تخصصم اقدام کنم. هم دور همه  
زندگی کنیم فقط خودمون دوتا باشیم... یک مقدار به  
زندگیمون سر و سامون بدیم. یک خرده جور بشیم با  
همدیگه. بیشتر احلاقمون دست هم بیاد. نظرت چیه؟

سحر هم با همان لحن سیاوش آرام و ملایم گفت: هر  
کاری تو بخوای می کنیم؟

سیاوش پرسید: از پدر و مادرت دور بشی سختت  
نمیشه؟

سحر پاسخ داد: من کنار تو که باشم هیچ چی سخت نیست.

لبخند روی لبهای سیاوش نشست  
جمله اش به دل مرد جوان نشسته بود  
آهسته انگار که با خودش حرف میزد گفت: همه  
تلاشم می کنم که خوشبختت کنم

آیلار در اتاق خانه پدریش نشسته بود  
در حالی که سعی می کرد با تکان دادن پاهایش امید  
کوچک را بخواباند

به ماه بزرگ وسط آسمان خیره بود  
حرفهای کوثر برای بار هزارم از مغزش می گذشت  
کوثر همسر علی حسین بود

بچه دومش را باردار بود  
آیلار داشت وزنش را وارد کارتتش می کرد

گفت: چرا انقدر دیر اومدی باید زودتر مراقبت شروع می کردی ؟

کوثر من من کنان پاسخ داد: والا چی بگم نشد دیگه

آیلار منتظر نگاهش کرد و گفت: مشکلی دادی ؟اگه مشکلی هست بهم بگو

کوثر باز من من کرد و گفت: نه آیلار جان فقط من شاید دیگه نتونم پیام هر کاری لازمه بهم بگو

آیلار اینبار جدی شد و گفت: همیشه که دیگه نیایی باید مدام چکاب بشی ....

خیره کوثر شد و گفت: چرا نمیگی مشکلت چیه ؟

کوثر سر به زیر انداخت

چادرش را میان دست مچاله کرد و گفت :والا مادر شوهرم نمیذاره پیام اینجا .

کوثر بعد از اینکه حسابی چادرش را مچاله کرد گفت :مادر شوهرم بد میگه پشتت ...انقدر بد میگه که دیگه شوهرم نمیخواد پیام اینجا

آیلار می دانست چه می گوید

اما باز پرسید .انگار خود آزاری داشت پورخندی زد و گفت :چی میگه ؟

کوثر شرمنده گفت :چی بگم .والا از همین حرفهای بی سر و ته که آیلار خونه خراب کنه .زیر پای شوهر ناهید نشست ..چی بگم آخه ؟ول کن تو رو خدا...

این حرفها را از گوشه و کنار می شنید

می گفتند خانه خراب کن است

شوهر ناهید را از راه به در کرد تا از زندگی بازش  
کند

افتاد میان ناهید و شوهرش خواست زندگی را  
خراب کند

خیره صورت گرد و سفید امید شد

باز افکارش در سرش رژه رفتند

به او می گفتند خانه خراب

به او می گفتند .....

به حرفهای کسی اهمیت نمیداد اما نمیشد کامل بی  
تفاوت بود

چطور می توانستند بدون اینکه از زندگی کسی خبر  
داشته باشند انقدر راحت تهمت بزنند

قضاوت کنند

خدا چرا از او دفاع نمی کرد

چرا وقتی تهمت های ناروا میزنند زیانشان را از کار  
نمی انداخت

هم عشقش را از دست داد

و هم هر حرف و تهمتی که دلشان می خواست پشت  
سرش زدند

چه کسی خبر داشت

درست همان شبی گه او بابت از دست دادن سیاوش  
از خدا شاکی بود

دختری در آغوش سیاوش وقتی نفس های سیاوش  
منظم شد

داشت خدا را شکر می کرد

بابت داشتن سیاوش که آیلار برای از دست دادنش از  
خدا شاکی بود

[16:35 03.03.21]

★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ [Asal]



یکی از شبهای زیبای بهاری روستا بود  
از آن شبهای خرداد ماهی که هنوز هوا حس و حال  
خوش بهار را حفظ کرده بود  
باغ چشمه، روستای زیبای آیلار چون کوهستانی بود  
دیرتر طعم گرما را می چشید  
زودتر سرد میشد  
حالا هم هوا عالی بود  
آیلار در اتاقش نشسته  
مقابلش دو کاسه کوچک پر از آلبالو خشک و قیسی  
بود  
دانه دانه به دهان می گذاشت  
حسابی از تنهایی خودش حوصله اش سر رفته بود  
زیاد عادت به تنهایی نداشت

انها در خانه اشان بیشتر وقتشان را دور هم می گذرانند

در خانه عمویش هم البته اعضای خانواده وقت زیادی برای هم می گذاشتند

اما آیلار اوایل بخاطر معذب بودن ناهید و بعد هم بخاطر آمدن سحر زمان کمتری را در جمع انها سپری می کرد

بیشتر به اتاق آرام خودش پناه می برد

کسی چند ضربه کوتاه به در زد و پشت بندش علیرضا وارد اتاق شد

و گفت :سلام .مهمون نمیخوای ؟

آیلار بلند شد ایستاد و گفت :سلام بیا تو

علیرضا به سمت همسرش رفت . نزدیک همانجایی که آیلار ایستاده بود نشست و گفت :چیکار می کردی

؟

آیلار هم نشست :هیچ چی نشسته بودم ...خسته  
نباشی ؟کی رسیدی ؟

علیرضا پاسخ داد :سلامت باشی ...یک نیم ساعتی  
میشه رسیدم

آیلار باز پرسید :بستریش کردن ؟

مرد جوان سر تکان داد :اهوم .دکترش گفت مشکلی  
خاصی نداره .ولی چند روز بیمارستان باشه با توجه  
به سابقه سقط های که داشته بهتره

آیلار خیره قیسی های توی ظرف گفت :ان شالله که  
طوری نیست .

علیرضا درست همان قیسی که چشم آیلار به آن بود  
را برداشت و گفت :نه دکتر گفت جای نگرانی نیست

فقط اینجوری برای خودش و بچه بهتره ....گفت  
غیر از این بار شاید بازم لازم به بستری باشه

آیلار خودش هم ندانست چرا پرسید :شام  
خوردی؟میخوای برات شام بیارم ؟

علیرضا متعجب به همسرش نگاه کرد  
آیلار برای او از این دلسوزی ها نمی کرد  
البته غیر از امروز عصر که ناهید وحشت زده از لکه  
بینی اش گفته بود

علیرضا هراس به جانش افتاده بود که مبادا این یکی  
را هم از دست بدهند

زن و شوهر طوری ترسیده بودند که آیلار قلبا  
برایشان ناراحت شد

مرد جوان رو به آیلار گفت :نه شام خوردم .تنها  
بودم گفتم پیام اینجا ...اذیت که نمیشی ؟

[16:35 03.03.21]

★ [Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★] (Razieh)

#چشمان زغالی

پارت ۲۵۰

آیلار سر بالا انداخت و گفت: نه. منم تنهایی حوصله  
ام سر رفته بود

علیرضا دانه ای دیگر قیسی به دهان گذاشت و گفت  
:آیلار راستش اومدم باهات حرف بزنم؟ توی راه  
وقتی داشتم رانندگی می کردم فکرم رفت سمت  
تو، سمت تنهاییت، سمت آینده ات ....

آیلار به صورت شوهرش نگاه کرد

علیرضا پرسید: برنامه ات چیه آیلار؟ میخوای تا آخر همینجوری ادامه بدی؟ تنها؟ از صبح تا شب سر کار و درس. شب تا صبح هم تنها توی این اتاق؟ این زندگی رو تا کی میخوای ادامه بدی؟ یک روزی خسته میشی

آیلار لبخند تلخی زد و گفت: شرایط منم اینه دیگه فعلا همینجوری ادامه میدم.... فعلا میخوام درس بخونم و کنکور قبول بشم. بعدش از اینجا میرم.

علیرضا که تقریبا همین چیزی را پیش بینی می کرد گفت: پس برنامه ات اینه که یک شهر دور برای ادامه تحصیل انتخاب کنی؟

آیلار خیره فرش زیر پایشان جواب شوهرش را این گونه داد: همیشه گفتم بهم مدیونی علیرضا. من فقط

یک جای زندگیم ازت حمایت میخوام اونم اینکه که هر  
شهری برای درس خوندن قبول شدم ازم حمایت کنی و  
اجازه بدی برم

علیرضا کمی درسکوت خیره دستهای آیلار شد  
سپس نگاهش را تا صورت او بالا کشید و گفت :ولی  
این فقط یک بخش از زندگیه . هر زنی دلش میخواد  
مادر بشه . زندگیش ثمره داشته باشه ...

آیلار هم نگاهش را به دستانش دوخت و گفت :من  
فعلا فقط به همون بخش درس خوندن فکر می  
کنم... به اینکه کنکور قبول بشم برم از این روستا  
درباره بعدش بعدا فکر می کنم

نگاهش را به صورت علیرضا دوخت و گفت :تو ازم  
حمایت می کنی مگه نه؟ اینطوری برای زندگی تو  
وناهید هم بهتره

علیرضا ساکت بود

جوابی برای سوال آیلار نداشت

آیا از او حمایت می کرد و او را به شهر دیگری می فرستاد ؟

یا کنار خودش نگهش می داشت و یک زندگی جدید و تمام و کمال برایش فراهم می کرد

شاید خیلی چیزها بستگی به آمدن یا نیامدن جنین موجود در بطن ناهید داشت

اگر این یکی هم از بین می رفت

شاید تصمیم می گرفت شانسش را برای پدر شدن با آیلار امتحان کند

دختری که در زیبایی و ملاحظت از ناهید فراتر بود

و می توانست مادر خوبی هم باشد

او هم حق پدر شدن داشت

اگر ناهید نتوانست او را پدر کند میشد با آیلار این

طعم شیرین را بچشد

دختری که شرعا و قانونا همسرش بود



هر بار که می دیدش

هر بار که به او دقت می کرد

بیشتر به زیبایی اش پی می برد

و به اینکه می تواند مادر دوست داشتنی برای  
فرزندانش باشد

هر مردی دیگری که جای او بود از این دخترک که  
می توانست بزرگترین مشکل او را یعنی پدر نشدن  
حل کند نمی گذشت

اما او گذشته بود چون در برابر دخترک حس عذاب  
وجدان داشت

ولی تا کی قرار بود بگذرد و کوتاه بیایید

اگر این یکی هم نمی ماند

شاید خیلی چیزها عوض میشد

[16:35 03.03.21]

[★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★] (*Asal*)

#چشمان زغالی

پارت ۲۵۱

آیلار سکوت علیرضا را به نشانه موافقت گذشت  
فکر کرد

ساکت است یعنی با خیال راحت درس بخوان  
با آرامش خاطر شرکت کن

به جبران همه روزهایی که آمده ام و از عذاب وجدانم  
برایت حرف زده ام همه جور پشتت هستم

بی خبر از اینکه او فکرهای دیگری در سر می  
پروراند

و تصمیم داشت نقص احتمالی ناهید را با حضور او  
جبران کند

دکتر امروز حرفهای زده بود که فکر علیرضا را  
خیلی مشغول کرد

آیلار روز پر مشغله ای را گذرانده بود  
خواب کم کم به چشمانش لشکر می کشید  
علیرضا از چشمهای خسته اش متوجه شد و گفت  
:خوابت میاد ؟

آیلار سعی می کرد مودب باشد  
علیرضا حکم مهمان را داشت  
و او هم دختر مهمون نوازی را داشت  
لبخند کوتاهی زد اما چیزی نگفت

علیرضا متوجه مثبت بودن جوابش شد و پرسید  
:اشکال نداره امشب اینجا بخوابم ؟

آیلار متحیر شد

علیرضا در اتاق او بخوابد ؟

در چند ماه گذشته از این اتفاقات نیفتاده بود  
این اولین بار بود که علی درخواست ماندن در اتاق  
را میکرد

آیلار خبر نداشت همسرش دارد کم کم زمینه های  
انس گرفتن را فراهم می کند

علیرضا به آیلار دروغ گفته بود

عصر در بیمارستان دکتر نگفت مشکلی نیست و  
برای راحتی خیالشان ناهید را بستری می کنند  
دکتر گفته شرایط

ناهید از دفعه های قبل بهتر است

اما نمیشود در باره ماندن جنین قول صد در صد داد

باید چند روزی تحت نظر باشد

دکتر حتی این را هم گفته بود که اگر ناهید نتواند این  
یکی را هم حفظ کند

احتمال اینکه بتواند دوباره باردار شود نزدیک صفر است

علیرضا تمام راه به این فکر کرده بود  
که اینبار حتی اگر خودش هم نخواهد پدرش برای  
بچه داشتن از ایلار اصرار می کند  
البته که او هم مرد بود و دوست داشت طعم پدر شدن  
را بچشد

و شاید باید به ایلار بیشتر نزدیک میشد

ایلار

نتوانست نه بگوید

اگرچه که میلی برای ماندن مرد جوان در اتاقش  
نداشت

اگر او می رفت راحتتر بود

اما نمی توانست این را به زبان بیاورد

آنهم وقتی علیرضا برای ماندن خیلی مودبانه خواهش کرده بود

[16:35 03.03.21]

[ ★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان زغالی) ★ ] (Razieh)

#چشمان زغالی

پارت ۲۵۲

آنهم وقتی علیرضا برای ماندن خیلی مودبانه خواهش کرده بود

لبخند بی معنی زد و گفت: نه مشکلی نیست

تشک علیرضا را با فاصله از خودش پهن کرد  
رو به روی آینه ایستاد  
و موهایش را باز کرد  
شانه را برداشت و بی توجه به علیرضا که در جایش  
نشسته بود  
او را تماشا می کرد  
شانه بر موهای سیاهش کشید

علیرضا خیره موهای سیاه آیلار شد  
برادرش هم این آبشار زیبا را دیده و دل به آن سپرده  
بود ؟

از جایش بلند شد  
و پشت سر آیلار درست رو به روی آینه ایستاد

خیره تصویر آیلار در آینه گفت: موهاش خیلی قشنگه

آیلار در سکوت شانه به موهایش کشید  
و باز علیرضا خیره تصویرش در آینه شد  
باز او در سکوت شانه به موهایش کشید ...

علیرضا دست جلو برد شانه را از دست آیلار گرفت  
میان خرمن سیاه گیسوان آیلار فرو برد  
بیشتر با شانه قصد نوازش موهای دخترک چشم سیاه  
را داشت  
تا مرتب کردن

آیلار در آینه به تصویر خودش و مردی که پشت  
سرش بود نگاه کرد  
این صحنه شبیه رویاهایش نبود  
آنکه باید باشد نبود  
آنکه بود نباید می بود



وسط زندگی علیرضا چه می کرد؟  
وقتی ناهید شب را در بیمارستان می گذراند تا  
گزندی به جنینش نرسد  
او با علیرضا تنها در اتاق چه می کرد ؟

آنکه باید باشد چرا نبود ؟  
سیاوش آن روز کنار رودخانه چه گفت ؟  
قرار بود هر شب خودش بر موهای آیلار شانه بکشد  
از دیدن زیبایی اشان غرق لذت شود  
راستی حالا طلایی های سحر را او شانه میزد ؟  
پنجه میان موهایش می کشد ؟  
از دیدنشان غرق لذت میشد ؟

رویاهایش انگار وارنه شده بودند  
شاید مرغ آمین وقتی برای ارزوهایش آمین می گفت  
نیمی از جملاتش را نشنید

دخترک توی آینه هم به او دهن کجی می کرد  
انگار به کج و کوله شدن نقشه هایش می خندید

[16:35 03.03.21]

★ [Forwarded from راضیه عباسی (چشمان  
زغالی) ★] (Razieh)

#چشمان زغالی

پارت ۲۵۳

علیرضا همچنان در گیر مرتب کردن موهای آیلار بود  
در واقع با افکارش می جنگید

چطور می توانست از این دختر بخواهد دل به زندگی  
با او و مادر شدن بدهد ؟

وقتی هنوز خودش هر وقت او را نگاه می کرد یاد  
سیاوش می افتاد

و عذاب وجدان از همه جای وجودش شراره می  
کشید

بیخ خرش را می چسبید

آخ اگر این بچه می ماند

او هم آیلار را به ارزویش می رساند

هر شهری که قبول میشد حمایتش می کرد

هر کجا که می خواست برود پشتش بود و کوتاهی  
نمی کرد

هیچ چیز برایش کم نمی گذاشت

اصلا نذرش همین شد

نذر کرد کودکش صحیح و سالم به دنیا بیاید

او هر چه که آیلار خواست انجام دهد

شانه را لبه آینه گذاشت  
برگشت سر جایش دراز کشید  
دستش را زیر سرش گذاشت و به آیلار گفت :دعا کن  
این یکی بچه بمونه

آیلار بی خبر از افکار علیرضا  
بی خبر از اینکه ماندن یا نماندن یک موجود کوچک  
قرار است چه نقش بزرگی در آینده اش ایفا کند  
از اعماق قلبش آرزو کرد فرزند ناهید سالم بماند  
او طعم مادر شدن را حس کند  
گفت :ان شالله که هیچ مشکلی پیش نیاد نگران  
نباش

چراغ را خاموش کرد  
او هم دراز کشید

سیاوش رفتن علیرضا را به اتاق آیلار دیده بود  
دست خودش نبود

اما عین مرغ سر کنده بال بال میزد  
هنوز هم هر بار که علی به اتاق آیلار می رفت و او  
متوجه میشد

گوش هایش بی اجازه اش تیز میشدند  
تا بشنوند برادرش کی اتاق را ترک می کند  
امشب اما فهمیده بود خبری لز رفتن علیرضا در کار  
نیست

به بهانه آب آوردن که از اتاق بیرون رفت  
دید که علی از اتاق خارج نشد و چراغ ها خاموش  
شدند

فهمید برادرش امشب را تا صبح مهمان اتاق آیلار  
است

به رختخواب پناه برد  
سعی کرد این کلافگی خسته کننده را دور بریزد  
البته اگر می توانست

سحر هم بی آنکه دلیلش را بداند متوجه بی قراری  
سیاوش شد

آرام کنارش خزید

و پرسید: خسته ای؟ میخوای خستگیت در کنم؟

[16:35 03.03.21]

Forwarded from ★ [راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★] (Razieh)

#چشمان زغالی

پارت ۲۵۴

سیاوش خسته بود

ذهنش در هم و به هم ربخته  
مغز لعنتی اش هر وقت علیرضا ا به اتاق آیلا می  
رفت

با تمام قوا کمر به رنج دادنش می بست  
امشب که در آن اتاق کذایی ماندگار شد از همه بدتر

فکر کرد سحر در لفافه پیشنهاد برقراری رابطه را  
می دهد

واقعا توانایی کشمکش با سحر را نداشت  
خواست خیلی مودبانه جوری که به دخترک برنخورد  
بگوید امشب اصلا علاقه و البته کشش برقراری  
رابطه را ندارد

تا خواست دهان باز کند  
سحر گفت : یک کم بدن تو ماساژ بدم خستگی در بره

نفس راحتی از سینه اش بیرون آمد

چرا فکر کرده بود سحر می خواهد پیشنهاد رابطه بدهد ؟

دخترک بیچاره آنقدر با جب و حیا بود که در این یک ماه گذشته حتی یکبار هم حرفی از این موارد نمیزد اصلا به روی خودش نمی آورد که سیاوش غیر از شب عروسی دیگر به او نزدیک نشد

لبخند مهربانی به روی سحر پاشید و گفت : آره خیلی خوبه

سحر دستهایش را به کار انداخت شروع به ماساژ دادن مرد مهربان اما کلافه کرد

سیاوش چشمانش را بست

سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند

از اینکه به سحر تعهد داشت اما مغزش حوالی آیلار و اتاقش می پلکید از خودش متنفر بود

باید هر چه زودتر می رفت



ماندن جز مایه رنج و عذاب خودش و سحر نبود

علیرضا در اتاق آیلار خوابیده بود

اما مدام دست به دست میشد

جایش غریب بود و خوابش نمی برد

به سمت آیلار برگشت

دخترک آرام در خواب بود و چشمان بسته و نفس

های منظمش این را به خوبی نشان میداد

همیشه آیلار را خیلی دوست داشت

یک جورهایی زیر چتر حمایت همه اعضای خانواده  
بود

ته تغاری و دوست داشتنی

کی فکرش را می کرد

روزی او به عنوان همسرش در اتاقش خوابیده باشد

آن هم همسری که حتی یکبار هم اجازه لمسش را پیدا  
نکرده

یا بهتر بگوییم اجازه لمسش را به خودش نداده بود

هم که آیلار برایش دختر محترمی بود  
هم می خواست به ناهید وفادار بماند

[16:35 03.03.21]

[ ★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان  
زغالی) ★ ] (Razieh)

#چشمان زغالی

پارت ۲۵۵

هم می خواست به ناهید وفادار بماند  
آخ... آخ از ناهید و آن چشمان اشکی اش

وقتی که داشتند خداحافظی می کردند

ناهید گریان گفته بود : علی برام دعا کن .اگه این بچه  
نمونه بخدا بابات دیگه محاله دست از سرمون برداره  
علیرضا فقط در آغوشش گرفته بود

او را آرام تر از همیشه

طوری که جنین میان وجودش کمتری فشاری حس  
نکند به سینه فشرده بود

هیچ جوابی برای حرفش نداشت

ناهید داشت حقیقت مطلق را بیان می کرد

محبوبه از سر شب هر کار کرد نتوانست دخترش را  
راضی به غذا خوردن کند

کنار تختش نشسته و لقمه ی کوچکی گرفت و گفت  
:قربونت برم مادر یک لقمه بخور.بخدا این بچه گناه  
داره اگه اینجوری کنی یک بلایی سرش میاری .باید  
تقویت بشه

ناهید بالاخره تسلیم اصرارهای مادرش شد

از سر شب یکسره داشت اصرار می کرد

لقمه را گرفت و به دهان گذاشت

طعم خوب کباب های که البته سرد شده بودند

اشتهایش را تحریک کرد

علیرضا قبل از رفتن برایش کباب گرفته بود تا مجبور

نباشد از غذای بیمارستان بخورد

با صدای پر از اندوه گفت: خدا کنه این دیگه بمونه

مامان وگرنه مطمئنم دایی همایون دست از سر علی

بر نمیداره

محبوبه انگار که میخواد درباره موضوع مشمنز

کننده ای حرف بزند صورتش را جمع کرد و گفت: اگه

اون آیلار خیر ندیده وسط زندگیتون نبود خیلی خوب

میشد. اما با وجود اون .... من می ترسم یک توله

بندازه توی بغل اون علیرضای نمک به حروم از

شوهر و زندگی بازت کنه

ناهید بر خلاف قولی که به علیرضا داده بود گفت  
:نگران نباش مامان علی کاری به کار آیلار نداره  
.اصلا باهاش نمی خوابه

محبوبه ابرو بالا انداخت و متعجب گفت :تو از کجا  
میدونی ؟

نگاه ناهید پیروزمندانه بود و گفت :خودش بهم گفت  
.حتی شب عروسی هم علی بهش دست نزد .کمرشو  
زخم کرد با خون زخم کمرش پارچه رو کثیف کرده

لبخند بزرگی روی لبهای محبوبه نشست  
اما یک لحظه لبهایش جمع شد و گفت :تو نباید  
زودتر به من می گفتی ؟میدونی من اون شب و  
شبهای بعدش چی کشیدم ؟میدونی من چقدر حرص  
خوردم ؟

ناهید دلسوزانه به مادرش نگاه کرد و گفت: ببخشید  
مامان . علی ازم قول گرفته بود که نگم

نیش محبوبه دوباره باز شد و گفت :حالا اینا رو  
ولش کن ....چه بهتر .باید یک کاری کنم این دختره  
گورشو از زندگی علی گم کنه .بعدم از اون خونه  
بیارمت بیرون تا شوهر بی عرضه ات اینهمه تحت  
تاثیر حرفهای باباش نباشه

[16:36 03.03.21]

Forwarded from ★ ]راضیه عباسی(چشمان

زغالی) ★ ](Razieh)

#چشمان زغالی

ناهید با حسرت گفت: مامان کاش سیاوش زن نگرفته بود

محبوبه ابرو در هم کشید و پرسید: چه ربطی به سیاوش داره؟

ناهید امشب قصد داشت همه رازها را بر ملا کند گفت: سیاوش خیلی آیلار می خواست. اگه زن نگرفته بود. امیدوار بودم یک روز بالاخره آیلار کم بیاره با سیاوش برن ولی حالا ...

لیخند بزرگی که با حیرت محبوبه هیچ سنخیتی نداشت روی لبهایش نشسته بود

با همان حیرت و لبخند گفت: یعنی آیلار و سیاوش  
عاشق هم بودن؟ الان آیلار جلو چشم سیاوش زن  
علیرصاست، تو هم مثل بی عرضه ها نشستی نگاه  
کردی تا پسره زن بگیره؟

ناهید مبهوت از لحن و حالت مادرش گفت: خوب باید  
چیکار می کردم؟

لبخند محبوبه بزرگتر شد: خیلی کارها

ناهید دقیق به مادرش نگاه کرد انگار می خواست  
افکارش را از ذهنش بخواند  
وقتی به نتیجه نرسید

بی حوصله گفت: ماما تو رو خدا میخوای چیکار  
کنی؟ اگه علیرضا بفهمه اینا رو  
بهت گفتم وا ویلا می کنه.



محبوبه سر بالا انداخت و گفت: تو نگران هیچ چی  
نباش من چیکار به علی دارم

صبح روز بعد علیرضا از خواب بیدار شد

اما آیلار هنوز در خواب بود

علیرضا کنارش نشست

موهای ریخته توی صورتش را آهسته کنار زد

با انگشت آهسته گونه دخترک را نوازش کرد

پوستش هم مثل احساساتش لطیف بود

آهسته زمزمه کرد: دعا کن نذرم قبول بشه. تو واسه  
من حیفی

بی سر و صدا از اتاق خارج شد

همزمان با علی سیاوش هم از اتاق خارج شد

انگار یکی با مشت به سینه اش کوبید

سرش را پایین انداخت و از کنار علیرضا رد شد

سلام کوتاهی داد و گذشت

آیلار امروز هوس رود را کرده بود  
دلش کمی خلوت کنار آن خروشان دوست داشتی را  
می خواست  
پس به جای رفتن به باغچه مازار راهش را به سمت  
رود کچ کرد

روی تخت سنگی نشسته بود  
روحش با صدای شرشر آب به آرامش رسیده بود  
گوش سپرده بود به صدای آواز پرندگان که مستانه  
می خواندند  
دستانش را دور زانوانش حلقه کرده بود  
سر بر زانو داشت  
که با صدای شیهه اسبی سر بلند کرد  
پشت سرش که نگاه کرد  
سیاوش و پروا را شناخت. انگار هنوز هم دلشان به  
دل همدیگر راه داشت  
که هر دو در یک روز هوس رود به سرشان زده بود

[16:36 03.03.21]

Forwarded from ★ ] راضیه عباسی (چشمان  
زغالی) ★ [ (Razieh)

#چشمان زغالی

پارت ۲۵۷

آیلار از جایش بلند شد

لباسش را مرتب کرد

سیاوش مقابلش ایستاد و سلام داد

آیلار هم سلام داد و پرسید :.نرفتی درمانگاه؟ اینجا  
چیکار می کنی ؟

سیاوش پاسخ داد :نه بی حوصله بودم گفتم اول پیام  
اینجا یک مقدار قدم بزنم بعد برم .تو چرا نرفتی  
سرکار ؟

آیلار دست نوازشی بر موهای اسب دوست داشتنی  
سیاوش کشید و گفت:منم راستش زیاد سر حال نبودم

سیاوش همراه نفس آه گونه ای که از سینه بیرون  
داد گفت :هنوزم اینجا بهترین جای دنیاست .حالم که  
خوب نباشه پیام اینجا خوب میشه

آیلار لبخند تلخی زد

چند دقیقه در سکوت هر دوبا هم قدم زدند

بالاخره آیلار سکوت را شکست

و تن به خواست دلش داد و سوالی را که مدام میان مغزش بالا و پایین میشد به زبان آورد: سیاوش؟

مرد جوان سر برگردانند

منتظر به آیلار نگاه کرد. حال چشمانش را دوست نداشت. امیدوار بود که سوالش درباره ازدواجش نباشد

آیلار پرسید: خوشبختی؟

سیاوش لبخند زد

لبخندش طعم زهر داشت. سوال آیلار سخت ترین سوال دنیا بود برای حال آن روزهای سیاوش

خودش هم دقیق نمی دانست خوشبخت است یا نه

نگاهش را به سبزی های رو به رو داد

که برخلاف حال و روز آنها زیادی سر سبز و خرم بودند

ایلار منتظر بود مرد جوان جوابش را بدهد  
سیاوش بالاخره دهان باز کرد و گفت: سحر دختر  
خوبیه

ایلار نمی دانست باید چه حالی داشته باشد  
خوب باشد یا بد اینکه سیاوش از سحر آنهم مقابل او  
که یک روز دیوانه وار عاشقش بود تعریف می کرد  
خوب بود یا نه

سیاوش ادامه سخنانش را این گونه بر زبان آورد:  
آیلار ازدواج من از سر ، سرخوشی نبود ... من  
ازدواج کردم چون احساس کردم این کار برای  
جفتمون بهتره

آیلار لبخند مهربان و پر از آرامشی زد و گفت : این  
حق تو بود که خوشبخت بشی سیاوش . تو خوشبخت  
باشی حال منم خوبه

به حرفی که زده بود با تمام قلبش ایمان داشت

سیاوش پر حسرت به دختر محبوب تمام روزهای  
زندگیش نگاه کرد و گفت :ولی اینکه تو خوشبخت  
نیستی برای من عذاب اوره

ایلار نگاهش را از چشمان سیاوش گرفت  
به علفهای زیر پایشان داد  
چرا حس می کرد در چشمان سیاوش یک کوه درد  
نهفته است ؟

[16:36 03.03.21]

Forwarded from ★ [راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★] (Razieh)

#چشمان زغالی

ناهید بعد از چند روز از بیمارستان مرخص شد  
حال خودش و جنین بهتر بود

دکتر گفته بود فعلا رو به راه هستید و نیازی به  
ماندن در بیمارستان نیست

سیاوش و سحر و پروین برای احوال پرسی به اتاق  
ناهید رفتند

محبوبه داشت بالش های پشت ناهید را مرتب می کرد  
شروع کرد به صحبت کردن

:ناهید خیلی نگرانه . می ترسه خدای نکرده این یکی  
بچه هم زنده نمونه . من بهش گفتم نگران نباش خدا  
اینو برات نگه میداره

.تازه اگر هم خدای نکرده نمونه تو از چی می ترسی  
وقتی علیرضا این همه دوستت داره

بخدا که شوهر به این خوبی کم گیر میاد ....والا  
بهتره بگم اصلا گیر نمیاد . آخه پروین جان تو به من



بگو کدوم مردی پیدا میشه .مرد جوون که براش زن  
جدید بگیرن .دختر ترگل و برگل ولی اصلا بهش  
دست نزنه ؟حتی شب حجله هم کمرشو زخم کنه  
دستمال بده بیرون که نخواد به زنش دست بزنه ....

سیاوش با چشمانی که داشت از کاسه بیرون می افتاد  
خیره عمه اش شد

مغزش نمی توانست حرفهای محبوبه را تحلیل کند  
فقط فهمیده بود که او دارد درباره آیلار و لمس نشدن  
حرف میزند

آن شب با گوشهای خودش صدای هلله زنان فامیل  
را شنید

یعنی علیرضا با خون زخم کمرش دستمال را بیرون  
فرستاد؟

یعنی نه ان شب و نه هیچ شب دیگری ی علی با  
آیلار نخواهد ؟

نفسش در سینه حبس شده و بالا نمی آمد

به جایش چشمانش داشت از حدقه بیرون می افتاد

حال و روز سحر و پروین هم بهتر نبود  
سحر از شنیدن این خبر به اندازه ای ناراحت بود که  
حتی نمی توانست سر برگرداند و به سیاوش نگاه کند  
تا عکس العمل او را ببیند

پروین هم که اصلا از ماجرا خبر نداشت  
باور نمی کرد پسرش به آیلار دست نزده باشد  
تمام این مدت آیلار فقط برایش حکم مهمان را داشته  
؟

ناهید با استرس زیاد به مادرش نگاه کرد  
علیرضا قول گرفته بود این حرف بین خودشان بماند  
قرار بود این راز برای هیچ کس بیان نشود  
امامادرش وسط خانه جار زد  
خدا به دادش برسد

بیرون از اتاق هم خبر های بود

آیلار داشت از دم در اتاق رد میشد تا از پله های  
پشتی خودش را به حیاط برساند

با شنیدن حرفهای محبوبه که از در باز اتاق به خوبی  
به گوش می رسید سرجایش میخکوب شد  
خدا لعنت کند این زن را که معلوم نبود چه دشمنی با  
او داشت

نمی دانست با این حرفها جز اینکه ممکن است به  
زندگی سحر و سیاوش آسیب برسد چه فایده ای دارد  
.

سحر هم مثل او یک زن بود  
با هزار امید و آرزو ازدواج کرد  
چرا کمر به خراب کردن زندگی این دخترک بیچاره  
بسته بود

★ [Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★] (Razieh)

#چشمان زغالی

پارت ۲۵۹

اما حرفهای محبوبه. زنک شیطان صفت به همینجا  
ختم نشد

حالا که آیلار را دم در اتاق دیده بود  
باید نیش زبانش را مستقیم در قلبش فرو می کرد  
و انتقامش را از هوی دخترش می گرفت

پس اینگونه ادامه داد:

اونم چه زنی، زنی مثل آیلار که عقد نکرده و بدون  
محرمیت تا دید علیرضا یه قلب خورده و حالش سر  
جاش نیست خودش انداخت بغلش. والا که اگه

علیرضا میخواست حالا آیلار بچه اولش رو حامله  
بود اما بچه ام علی حتی نگاهش نمی کنه

اینکه از نظر محبوبه علیرضا حتی آیلار را لایق نگاه  
کردن هم نمی دانست موضوع مهمی نبود  
اینکه او را زنی میخواند که خودش را دو دستی تقدیم  
علیرضا کرد هم اهمیت نداشت  
اما نیم رخ سیاوش با آن رنگ و رویی پریده  
و دستهای مشت شده که نشان از به هم ریختگی او  
میداد  
آیلار را به شدت ناراحت کرده بود

سیاوش همه تلاشش را برای خودداری می کرد  
برای اینکه مشتش را بابت تهمتهای که محبوبه به  
آیلار میزد میان صورت آن جادوگر عمه نام نکوبد  
با شتاب از جایش بلند شد  
تا به سمت در برگشت

نگاهش در چشمان پر از اشک آیلار گره خورد

از او و از همه عصبانی بود

دخترک او را بازی داد و باعث شد راهشان از هم جدا شود

از کنار آیلار که رد شد شانه اش محکم به شانه آیلار برخورد کرد

شاید هم عمدا تنه زد

آیلار آهسته نامش را خواند :سیاوش ؟

اما سیاوش منتظر نماند و رفت

پله ها را دوتا ،یگی می کرد

با تمام وجود می خواست از آن خانه و آدم هایش فرار کند

یا شاید هم داشت از خودش فرار می کرد

تند و بی فکر عمل کرده بود

شاید باید برای ازدواجش کمی بیشتر صبر می کرد

چرا حتی یک درصد همچین چیزی به ذهنش نرسیده  
بود  
که علیرضا ....

نفهمیدچه شد فقط وقتی به خودش آمده بود که با  
مغزی پر از فکر و خیال داشت رانندگی می کرد  
رفته بود دنبال لیلا

او راهم سوار اتومبیلش کرده و همه چیز را برای  
لیلا گفته

خواهرش هم اعتراف کرده بود که از همه چیز خبر  
داشته

با دستانش محکم فرمان را فشار داد و گفت :تو  
میدونی من اون شب چی کشیدم ؟ چی به من گذشت  
؟

[★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★] (Razieh)

#چشمان زغالی

پارت ۲۶۰

با دستانش محکم فرمان را فشار داد و گفت: تو  
میدونی من اون شب چی کشیدم؟ میدونی چی به من  
گذشت؟

کافی بود بهم بگی بین آیلار و علی اتفاقی نیفتاده لایلا  
من اون شب تا خود صبح توی جهنم دست و پا زدم  
تمام روزهای بعدش توی جهنم بودم  
فقط کافی بود بهم بگی اینا فیلمه، بازیه، نقشه اس  
لایلا من اون شب تا صبح بارها بارها مُردم و زنده  
شدم



لیلا هنوز هم از نگفتن پشیمان نبود  
برادرش باید می رفت دنبال زندگیش  
گفت: خود آیلار نخواست. بهم گفت به هیچ کس نگو  
مخصوصا سیاوش... بهم گفت سیاوش باید از یک  
جای دل بپُره و بره دنبال زندگیش. چه بهتر که اون  
جا همین امشب نباش

سیاوش شاکی تر از هر زمانی بود  
شاکایانه گفت: یعنی به جای من فکر کردین و تصمیم  
گرفتین؟ با خودتون گفتین سیاوش عقلش نمی رسه  
ما راه درست نشونش بدیم

لیلا تند تند سر تکان داد و در مقام دفاع در آمد: نه  
بخدا دادش. فقط آیلار گفت اینجوری به نفعشه

سیاوش با همه توان فرمان را فشار داد و گفت: لیلا  
چی داری میگی.؟ من اون شب داغون شدم... آیلار  
گفت اینجوری به نفع سیاوش؟ همین؟

پوزخند زد. تلخ ترین پوزخند عمرش را

لیلا سعی کرد برادرش را آرام کند و گفت: سیاوش  
اینکه آیلا با علی ارتباط داشته یا نه چقدر مهمه  
یعنی اگه می دونستی رابطه ای در کار نبوده دیگه با  
سحر ازداج نمی کردی؟

سیاوش با لحنی عصبی گفت: لیلا خوابیدن آیلا با  
علی یعنی اینکه آیلا کامل از من بریده. یعنی دیگه  
امیدی به اینکه بهم برگرده نیست. یعنی تسلیم علی  
شده و زندگی باهاش پذیرفته ولی وقتی باهاش  
نخوابیده یعنی اونم هنوز امید بر گشتن داشته. زندگی  
با علیرضا رو نپذیرفته ....

صدایش پر از حسرت و اندوه بود گفت: لیلا یعنی  
شاید میشد بر گشت. شاید ....

دستش را میان موهایش فرو برد و با آه گفت :وای  
لیلا وای چی بگم بهت .

لیلا پریشانی برادرش را دوست نداشت  
حال به هم ریخته سیاوش عذابش میداد  
شروع کرد به توضیح دادن :سیاوش چه امیدی ؟مگه  
خودت نگفتی نمیخوای چشمت دنبال زن برادرت باشه  
؟کدوم بر گشتن مگه قبل عروسب چندبار نرفتی  
باهاش حرف زدی که ازش طلاق بگیربا هم ازدواج  
کنیم .آیلار قبول کرد ؟؟سیاوش راهی نبود چه اون  
موقع چه بعد عروسی ،چه الان ...

کمی سکوت کرد و ادامه داد :بخدا سیاوش ،سحر  
خیلی دوستت داره .توی این یک ماهه که  
از عروسیتون می گذره اول و آخر حرفش تویی ...

کمی سکوت کرد و بعد با لحن خاصی گفت :صبر کن  
ببینم .نکنه پشیمون شدی ؟نکنه نمیخوایش ؟نکنه  
بزنه به سرت و بخوای ازش بگذری

سیاوش ساکت با اخم های گره کرده به منظره بیرون  
خیره بود

ترس به دل لیلا افتاد

مبادا سیاوش هوس طلاق و برگشتن به آیلار به  
سرش بزند

ان وقت تکلیف سحر با آن عشق مجنون وارث چه  
میشد

[16:36 03.03.21]

Forwarded from ★ [چشمان

زغالی) ★ (Razieh)

#چشمان زغالی

سیاوش با همان صورت در هم به لیلا نگاه کرد و گفت: این چه حرفیه که میزنی لیلا؟ یعنی من همچین آدم پستی هستم؟ چون آیلار دیگه دختر نیست زن بگیرم و حالا که فهمیدم دختره زنمو طلاق بدم.... بحث من سر حال خراب اون شبمه. تو حتی نمی تونی بفهمی اون شب به من چی گذشت ....

لیلا اون شب تصور خوابیدن آیلار با علی منو نابود کرد هم اون شب هم تمام شب و روزهای بعدش. هر وقت علیرضا پا به اون اتاق خراب شده گذاشته من رنج کشیدم چون حس کردم آیلار داره رنج می کشه .... من که می دونستم عشق و علاقه ای در کار نیست و آیلار از سر اجبار زن علی شد هر بار که همخواب شدنش به فکرم رسید فقط مردن و زنده شدن آیلار اومد جلوی چشمم و منم همراهش مُردم و زنده شدم. همه فکر این بود، اینکه داره جون میده اینکه می میره ولی تموم نمیشه .... ارزش آیلار برای من به دختر بودن یا نبودنش نبود که تا بفهمم دختر

نیست بذارمش کنار اگه آیلار بهم می گفت یک روزی  
از این زندگی می بره و با من میاد تا آخر عمرم به  
پاش می موندم ولی آیلار همچین زنی نبود ....اتفاقا  
حالا که به اندازه اون روزها عصبانی نیستم به  
شرافتش احترام میذارم .به اینکه پای مردی که بهش  
متعهد بود موند حتی اگه دوستش نداشت ....

ولی لیلا اینو قبول کن وقتی آیلار با علی نخوابیده  
یعنی اونم ته دلش برای برگشتن امید داشته .لیلا من  
فکر کردم آیلار سفت و سخت پای زندگیش با علی  
ایستاده اگه به من گفته بودی ....

دستش را یکبار کامل به صورتش کشید و گفت :دیگه  
الان گفتن این حرفها چه فایده ای داره ؟

لیلاهم همان جمله را تکرار کرد :واقعا چه فایده ای  
داره ؟

سیاوش به خواهرش نگاه کرد  
نگاهش یک دنیا حرف و گلایه داشت  
پر از دلخوری بود

لحنش زیر بار بغض داشت خفه میشد وقتی که گفت  
:هیچ وقت تو و آیلار رو نمی بخشم .بخاطر تمام اون  
رنجی که اون شب کشیدم .قلبم اون شبم هزار تیکه  
شد .یک تیکه از وجود من اون شب برای همیشه  
مُرد لایلا

اشک لایلا چکید

حجم اندوه آن شب برادرش را محال بود فراموش کند  
برای سیاوش توصیه داد :بخدا سیاوش نه من نه  
آیلار قصد آسیب زدن بهت و یا ناراحت کردنت  
نداشتیم فقط خواستیم تو دل ببری .سیاوش من فقط  
می خواستم تو بدونی که آیلار تموم شده .آیلار فقط  
می خواست تو بری دنبال زندگی خودت  
نمی دونم کارمون درست بوده یا غلط .نمیدونم چطور  
باید برات توصیه بدم شاید کار من و آیلار اشتباه بود  
اما واقعا قصد بدی نداشتیم فقط می خواستیم ....

صورتش رامیان دستانش پنهان کرد و زد زیر گریه و  
با صدای که قدری مبهم تر به گوش می رسید گفت  
:سیاوش بخدا ما دوستت داریم .نمی خواستیم اذیت  
کنیم

سیاوش ماشین را گوشه ای پارک کرد  
به سمت لیلا برگشت

او را در آغوش گرفت

روی موهایش را بوسید

خودش هم دقیق نمی دانست از چه چیزی این همه  
عصبانی ست

شاید چون نتوانسته بود جواب تهمتهای که محبوبه  
به آیلار میزد را بدهد

شاید هم غافلگیر شده بود

مغزش بدجوری به هم ریخته بود

مغزش درد می کرد و همه افکارش مثل کلاف در هم  
پیچیده بودند



[16:36 03.03.21]

Forwarded from ★ [راضیه عباسی (چشمان  
زغالی) ★] (Razieh)

#چشمان زغالی

پارت ۲۶۲

خسته و عصبی لیلا را دوباره در خانه اش پیاده کرد  
خودش به سوی مقصد نا معلومش راند  
باید خودش را پیدا می کرد  
می فهمید کجای کار است  
کدام کارش درست بود کدام کار غلط

باید با خودش خلوت می کرد و تکلیفش را می دانست

لیلا به خانه رفت

تلفن چند روستا دو ، سه روزی میشد وصل شده بود  
گوشی را برداشت و شماره خانه خودشان را گرفت

پروین به سمت گوشی رفت و آن را جواب داد : الو؟

لیلا گفت : الو سلام مامان . خوبی لیلا هستم

پروین گفت : سلام مادر تو خوبی ؟ میخواستم بهت  
زنگ بزنم ولی بلد نبودم شماره اتو بگیرم ...اگه  
بدونی چی شده ، علیرضا شب عروسی به آیلار دست  
نزده ، نبودی ببینی محبوبه جلوی چشم سیاوش ،  
آیلار شست و پهن کرد دختره هم ....

لیلا وسط حرف مادرش رفت و گفت : میدونم مامان  
جان ، سیاوش پیش من بود همه چیو بهم گفت

پروین با لحنی غمگین گفت: الهی بمیرم برای بچه ام دوباره داغش تازه شد... داغ دلشو تازه کرده اون محبوبه خیر ندیده. آخ اگه بودی رنگ بچه ام یک جوری پرید

لیلا دوست داشت ساعت ها با مادرش درد و دل کند بنشیند و خوب به حرفهای او گوش دهد تا غصه دل مادرش خالی شود اما واقعا وقتش نبود باید به کارش می رسید

پس دوباره میان حرف مادرش رفت و گفت: مامان جان گوشو میدی به علی؟ من باید تکلیفمو با عمه محبوبه روشن کنم

پروین هراسان گفت: چیکار میخوای بکنی مادر؟ نیفت بین زن و شوهر

لیلا کلافه گفت: مامان خواهش می کنم گوشید بده  
علیرضا باید باهاش حرف بزنم

پروین پسرش را صدا کرد

علیرضا گوشی را از مادرش گرفت و گفت: الو سلام  
ابجی قشنگم. حال شما؟

لیلا سعی کرد آرام باشد

گفت: سلام داداش خوبی؟ خسته نباشی ....

بدون اینکه منتظر جوابی از سوی علی باشد رفت سر  
اصل مطلب: داداش میدونی که من تا حالا هیچ وقت  
توی زندگیت دخالت نکردم ولی برای بار اول زنگ  
زدم ازت خواهش کنم زنت و مادر زنت جمع کنی

علیرضا متعجب پرسید: چی شده مگه ابجی؟

لیلا شاکی و دلخور گفت: چی می خواستی بشه  
؟ امروز مادر زنت نه گذاشته و نه برداشته بر گشته  
به سیاوش گفته که تو شب عروسی به آیلار دست  
نزدی. سیاوش پیش من بود اگه بدونی چه حالی  
داشت. چقدر به هم ریخته و داغون بود، اون عمه  
احمقت هر حرفی که دلش خواسته بار آیلار کرده که  
خودش دو دستی تقدیم مرد زن دار کرد این  
علیرضاست که نگاهش نمی کنه و محلش نمیداره  
وگرنه اون از خدایه با علی باشه.

علیرضا آیلار به اندازه کافی از دست خانواده ما  
کشیده. بخدا گناه داره به عمه بگو چی از جون این  
دختر میخوای دختره بی گناه رو جلوی مردم ده بی  
ابرو جلوه دادی، از عشقش و زندگیش جداش کردی  
؟ دیگه چی از جونش میخوای ؟

[ ★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ] (Razieh)

#چشمان زغالی

پارت ۲۶۳

لیلا رگباری و بی امان حرف میزد : هر وقت هر جا بودیم که آیلار و عمه هم بودن عمه ، آیلار رو تیکه بارون کرد . والا اونی که این وسط زندگیش خراب شد ایلاره و گرنه ناهید که مثل خانوم سر زندگیش نشسته مشکل عمه چیه که آتیش می سوزونه ؟

سیاوش هم به اندازه کافی کشیده همین عمه خانوم بود که باعث شد سیاوش از آیلار جدا بشه دیگه چرا نمیذاره به زندگیش برسه؟ چرا هی آتیش زیر این خاکستر می کنه .... به عمه بگو یعنی سهم آیلار از خونه عموش یک اتاق هم نیست که همینم نمی تونی ببینی بی انصاف؟ اون بیچاره چیکار به ناهید داره که

مادرش داره همه زورش می زنه از خونه بندازتش بیرون ؟

علیرضا مات و مبهوت فقط به حرفهای لیلا گوش میداد

او ناهید را محرم اسرارش دید که اتفاقات آن شب را برایش گفت. باور نمی کرد ناهید به مادرش همه چیز را گفته باشد

مگر قول نداده بود راز نگه دار باشد؟

ادامه حرفهای لیلا را نشنید

تلفن را قطع کرد و از پله ها بالا رفت

با ضرب در اتاق را باز کرد

ناهید جا خورد. تند سر بلند کرد و به علی نگاه کرد

علیرضا فریاد زد: من تو رو محرم خودم و حرفهای

دلم دونستم. اگه می دونستم نخود تو دهنتم خیس

نمیخوره این حرفها رو بهت نمیزدم. مگه قول ندادی

همه چی بین خودمون بمونه. چرا رفتی گذاشتی کف

دست مادرت که اونم بره به سیاوش و بقیه بگه

...آیلار کم بخاطر ما اذیت شده؟ سیاوش کم به هم ریخت؟ که حالا مادرت با گفتن این قضیه اوضاع رو به هم ریخته تر کرد. مگه قول ندادی چیزی نگی و بین خودمون بمونه؟ من بهت اعتماد کردم لعنتی

ناهید بلند شده بود و مقابل شوهرش ایستاده بود  
با چشمانی پر از هراس  
دهان باز کرد و گفت: علی بخدا من ....

علیرضا دستش را بالا آورد

و با عصبانیتی بی اندازه گفت: هیچ چی نگو ناهید  
...نمیخوام صداتو بشنوم. الان که شبهه و تو مرام من  
شب بیرون انداختن زن از خونه کار درستی نیست  
ولی فردا صبح اینجا نباش. من زنی که حرف خلوت  
می بره بیرون نمیخوام

ناهید زد زیر گریه



باور نمی کرد علیرضا این حرفها را بزند  
میان گریه گفت : علیرضا اجازه بده .....

اما باز فریاد مرد جوان در اتاق پیچید : فردا اینجا  
نباش ناهید . برو خونه بابات دیگه نه تو خونه من نه  
قلب من جایی نداری

و بدون اینکه منتظر حرف دیگری باشد از اتاق خارج  
شد

مقصد اینبارش اتاق آیلا بود  
بدون در زدن وارد شد

آیلا متعجب نگاهش کرد و رو به رویش ایستاد  
علیرضا با ناراحتی به صورت دخترک نگاه کرد  
با دستانش صورت آیلا را قاب گرفت

و گفت : من هر روز بیشتر از روز قبل شرمنده ات  
میشم ... شنیدم امروز عمه چه حرفهای بارت کرده و  
چیا گفته . آیلا من خیلی شرمنده ام

[16:36 03.03.21]

Forwarded from ★ ] راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ] (Razieh)

#چشمان زغالی

پارت ۲۶۴

و گفت: من هر روز بیشتر از روز قبل شرمنده ات  
میشم... شنیدم امروز عمه چه حرفهای بارت کرده و  
چیا گفته. آیلار من خیلی شرمنده ام

آیلار سرش را پایین انداخت

قطره اشکی از چشمش پایین چکید و با لبخند تلخی  
که روی لبهای سرخش بود گفت: اصلا حرفهای عمه

برام مهم نیست. تو هم خودت و ناهید ناراحت نکن  
...حرفهای که بهش زدی رو شنیدم. اون حامله است  
باید هواشو داشته باشی

علیرضا متعجب شد

این دختر را درک نمی کرد

خوب البته چرا خیلی هم غیر قابل درک نبود وقتی  
علاقه ای به علیرضا نداشت طبیعی بود که به رابطه  
او و ناهید حسادت نکند

علیرضا در حیاط قدم میزد

سعی داشت با هوای مطبوع بهاری خودش را آرام  
کند

خدا می داند برای بار چندم بود که دستش را میان  
موهایش کرد و آنهار را به عقب کشید

فقط دردی که در ریشه های موهایش حس می کرد  
نشان از تکرار زیاد داشت

۶ ماه از ازدواجش با آیلار می گذشت و این دختر  
فقط رنج کشیده بود

حرف شنیده بود

از ناهید توقع نارو زدن نداشت

توقع نداشت برود و همه حرفهایش را کف دست مادر  
مار صفتش بگذارد

زنک در هر شرایطی فقط به نیش زدن فکر می کرد

سیاوش وارد حیاط شد

او هم ساعتها رانندگی کرده و فکر کرده بود

به آیلار

به سحر

به ازدواجش

به زندگی تک تکشان

مغزش پر از فکر و خیال بود

و در آخر به همان نتیجه ای رسید که قبلا بارها بارها  
رسیده بود

حالا که ازدواج کرد

و دختری را به زندگیش راه داد  
باید پای تعهداتش بماند و با تمام توان برای  
خوشبختی اش تلاش کند

علیرضا را که در حیاط دید به سمتش رفت و مقابلش  
ایستاد

دست جلو برد تا با برادرش دست بدهد  
علیرضا متعجب به برادرش نگاه کرد  
اولین بار بعد از ازدواجش با آیلا بود که سیاوش  
به سمتش می آمد و حتی برای دست دادن اقدام می  
کرد

علیرضا دست جلو برد و دستان برادرش را فشرد  
با لبخند گرمی به صورت برادر کوچکتر دوست  
داشتنی اش نگاه کرد

سیاوش بدون اینکه مستقیم نگاهش کند گفت: در  
حقش مردونگی کردی که اذیتش نکردی .

علیرضا نفس عمیقی کشید

انگار شنیدن این جمله آن هم از زبان سیاوش قدری  
از بار گناهانش می کاست

[16:37 03.03.21]

[ ★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان  
زغالی) ★ ] (Razieh)

#چشمان زغالی

پارت ۲۶۵

انگار شنیدن این جمله آن هم از زبان سیاوش قدری  
از بار گناهانش می کاست

آرام سر تکان داد

سیاوش دقایقی سکوت کرد

برای گفتن حرفش تردید نداشت اما به خودش و علی  
چند دقیقه زمان داد

سپس نفس دیگری کشید و گفت : علیرضا ، این دختر  
از اون شب لعنتی به بد توی کابوس زندگی کرده  
.. همه اش رنج و عذاب و تهمت و نیش و کنایه

بالاخره نگاهش را از گشت و گذار در باغ گرفت و  
مستقیم به صورت برادرش با آن لبخند گرم دوخت و  
گفت : طلاقش بده بذار از این خونه بره .

بذار از شر ، ما و دردسرهای که برایش درست کردیم  
زخم های که بهش زدیم . راحت بشه . بفرستش بره  
دنبال زندگیش ... اون اینجا و توی این خونه ، کنار  
آدمهای این خونه آینده ای نداره ... به جبران بدی  
های که در حقش کردیم طلاقش بده

علیرضا سرش را پایین انداخت

سکوتش چه معنایی داشت خدا می داند

سیاوش دستی بر شانه برادرش زد و گفت : به  
حرفهام فکر کن اون دختر گناه داره

و از کنار برادرش رد شد و رفت  
سیاوش وارد اتاق شد

سحر به استقبالش آمد با چشمان نگران خیره اش شد  
و گفت : سلام خسته نباشی. کجا رفتی چند ساعته ؟

سیاوش لبخند مهربانی به روی همسر نگرانش زد  
این دختر ترسیده بود

از ویران شدن زندگی سست پایه اش می ترسید

سیاوش دستش را روی صورت او گذاشت

او همسرش بود و برایش ارزش و احترام قائل بود

نه اینکه دلش بسوزد یا احساس ترحم کند . سحر

دختری نبود که در حقش ترحم کند

او زنی زیبا بود که فقط یک عیب جزیی در بدنش

داشت

عیبی که هر انسان دیگری ممکن بود داشته باشد



زیبایی و مهربانی و البته کدبانو بودنش به اندازه ای  
بود که عیب پایش به چشم نیاید

قبل از سیاوش هم خواستگاران بسیار خوبی داشت  
پس ترحم برانگیز نبود

همانطور که گونه لطیف سحر را نوازش می کرد گفت  
:رفتم یک دوری زدم ...یک سری هم به خواهرم زدم  
...یک چای هم با مادرزن و پدر زنم خوردم با یک  
شیرینی خوشمزه مامان شریفه پیز . دلت بسوزه

سحر فهمید سیاوش رفته تا با خواهرش حرف بزند  
اما به روی خودش نیاورد با لبهای آویزان گفت  
:چرا منو نبردی ؟ منم مامان و بابام ببینم

سیاوش خندید و گفت :گریه نداره که فردا می برمت  
ببینیشون .

یک جوری لب و لوچه ات آویزون کردی انگار  
کیلومترها فاصله داریم .دیگه این دو قدم راه که  
غصه خوردن نداره

[16:37 03.03.21]

Forwarded from ★ ] راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ] (*Asal*)

#چشمان زغالی

پارت ۲۶۶

صبح روز بعد آیلاز از خانه خارج شد  
مقصدش باغ مازار که این روزها برایش حکم محل  
کار و البته بهشت را داشت بود  
میانه های راه علیرضا هم به او پیوست و با هم ، هم  
قدم شدند

علی شب گذشته را در اتاق آیلاز

در همان جای قبلی و با همان فاصله گذرانده بود

ناهید هم تا دم دم های صبح بیدار ماند و  
اشک ریخت

خودش را بابت ندانم کاری و دهن لقی اش لعنت کرد  
و از دست مادرش که هر روز بیشتر تیشه به ریشه  
زندگیش می زد

بدجور عصبانی بود

رفتن علیرضا را همراه آیلا دید

با خودش فکر کرد یعنی باید چمدانش را ببندد و از  
ان خانه برود

میدان را برای آیلا باز بگذارد .

علیرضا و آیلا به باغ مازار که رسیدند

از هر دری صحبت کرده بودند

جز آن مطلبی که علیرضا برای گفتنش با آیلا هم قدم  
شده بود

مقصد علیرضا کوه بود

رو به آیلار پرسید: خوب دیگه من برم باهام کاری نداری؟

آیلار همانطور که کلید را در قفل می چرخاند گفت: نه فقط اون چندتا گیاهی که ازت خواستم یادت نره برام بچینی

مرد جوان سر تکان داد و گفت: باشه یادم می مونه. آیلار ظهر نرو خونه میام همینجا باید با هم درباره یک مساله ی مهمی حرف بزنیم

آیلار پرسشگرانه نگاهش کرد و پرسید: درباره چی؟

علیرضا پاسخ سوال همسرش را این گونه داد: کارم که تموم بشه میام مفصل حرف بزنیم

ظهر بود

آیلار روز شلوغی را گذرانده

حسابی خسته می نمود

به آشپز خانه رفت تا برای خودش چای بریزد

پشت پنجره ایستاد و به باران که به نحو سیل آسایی

می بارید نگاه می کرد

تمام باغ را آب برداشته بود

با همان لیوان چای که میان دستانش بود از خانه و

باغ بیرون رفت

در کوچه های روستا آب به شدت حرکت می کرد

تصمیم گرفت بی خیال آمدن علیرضا شود

قبل از اینکه باران تبدیل به سیل شود

و رفتن را برایش مشکل کند

به خانه باز گردد

وسایلش را جمع کرد و درها را قفل کرد و از در باغ

بیرون آمد

باران وحشتناک می بارید

سعی می کرد زودتر خودش را به خانه برساند  
در راه مرد جوانی را دید که می دوید  
به چند نفر رسید و گفت: توی کوه سیل اومده . کوه  
ریزش کرده ...

[16:37 03.03.21]

Forwarded from ★ ] راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ] (Razieh)

#چشمان زغالی

پارت ۲۶۷

به چند نفر رسید و گفت: توی کوه سیل اومده. کوه  
ریزش کرده ...

قلبش از کار افتاد

علیرضا گفته بود به کوه می رود

آیلار در راه، همان صبح که با هم قدم می زدند  
پرسیده بود: میخوای بری کوه چیکار؟

علیرضا پاسخ داده بود: میرم برای ناهید یک مقدار  
داروی گیاهی بچینم. اسم چندتا دارو که واسه جنین  
خوبه رو شنیدم میرم براش بیارم

آیلار خندید و بدون هیچ حسادتی گفت: نه به دیشب نه  
به حالا .

علیرضا با یاد اوری رفتار محبوبه با آیلار و دهن لقی  
ناهید گفت: ناهید باید تنبیه بشه. چند روز می  
فرستمش خونه پدرش تا بدونه نباید هر حرفی همه  
جا بزنه. لازمه بدونه انقدرها هم که فکر می کنه من

در برابرش کوتاه نمیام. یاد بگیره اگه قولی داد  
سرش بمونه

آیلار به سمت خانه می دوید  
باید هر چه زودتر به یکی خبر می داد  
همایون یا سیاوش باید از رفتن علیرضا مطلع  
میشدند

ممکن بود برایش اتفاقی افتاده باشد  
در راه سیاوش را دید که او هم در حال تند راه رفتن  
و تقریباً همان دویدن بود  
صدایش کرد :سیاوش ؟

مرد جوان متوجه آیلار شد از سرعت گام هایش  
کاست و گفت :تو ،توی این بارون اینجا چیکار می  
کنی؟ برو خونه

آیلار پرسید :کجا میری ؟



و سعی می کرد گام هایش با سیاوش هماهنگ باشد و  
از او عقب نیفتد

سیاوش گفت: بخاطر سیل و ریزش کوه گاوداری های  
پایین کوه خسارت شدید دیدن میرم ببینم کسی به  
کمک احتیاج داره

آیلار که با شدت باران حسابی خیس شده بود  
و گفت: سیاوش باید یک چیزی بهت بگم

سیاوش نگاه گذاری به آیلار انداخت .  
برای رسیدن به گاوداری ها عجله داشت

گفت: باشه . بعدا حرف می زنیم باید برم ببینم چی  
شده

آیلار ولی برای گفتن حرفش اصرار داشت  
:سیاوش حرفم مهمه باید بهت بگم

سیاوش هم برای رفتن اصرار می کرد. نگران بود  
:آیلار عجله دارم برم ببینم چه بلایی به سرم ادمهای  
توی گاورداری اومده

آیلار در اثر تند راه رفتن به نفس نفس افتاده بود  
آب از سر و رویش چکه می کرد فریاد زد :سیاوش  
صبر کن از نفس افتادم. علیرضا صبح رفت کوه

سیاوش در جا از حرکت ایستاد. از موهایش آب می  
ریخت و تمام صورتش خیس باران بود  
مبهوت به آیلار نگاه کرد:چی گفتی.؟

آیلار هم ایستاد و با نگرانی گفت :صبح بهم گفت  
میره کوه برای ناهید داروی گیاه جمع کنه. قرار بود  
هر وقت که کارش تموم شد و برگشت بیاد پیش من  
می خواست درباره یک موضوع مهم باهام حرف  
بزنه ولی هنوز نیومده

سیاوش با دلوپسی گفت :ممکنه رفته باشه خونه ؟



[16:37 03.03.21]

Forwarded from ★ ] راضیه عباسی (چشمان  
زغالی) ★ (Razieh)

#چشمان زغالی

پارت ۲۶۸

سیاوش با دلوایسی گفت: ممکنه رفته باشه خونه

آیلار هم آرزو کرد همینطور باشد

سیاوش به سوی خانه پا تند کرد تند گفت :حتما  
رفته خونه ،آره رفته خونه

\*\*\*\*

پنج روز بود که مردان روستا خاک کوه را هم الک  
کرده بودند و در به در دنبال علیرضا می گشتند  
از او هیچ خبری نبود که نبود  
یکی می گفت آب سیل شاید او را با خودش برده  
یکی می گفت یک جای از کوه زیر خاک و گل مدفون  
شده

یکی می گفت سرش به سنگی ،چیزی خورده و از  
هوش رفته و گوشه ای افتاده

پنج روز بود که وجب به وجب می گشتند و از  
علیرضا هیچ نشانه ای پیدا نمی کردند  
پنج روز بود که پروین و لیلا بر سر وسینه می  
کوبیدند

و ناهید شیون می کرد

و آیلار صبوری می کرد و برای سالم بودن علیرضا  
دعا می خواند

پنج روز بود که سیاوش به هر جای برای پیدا کردن  
برادرش چنگ انداخته بود

حتی بالای درختان را هم گشته بود

پنج روز میشد که همایون برای پیدا کردن پسرش بال  
بال میزد

به هر کس که می شناخت رو می انداخت

برای هر کس که نمی دید پیغام میداد که برای پیدا  
کردن جوان رعنا گم شده میان کوهش بسیج شوند

اما هیچ خبری نبود که نبود

پنج روز بود که جمیله با خودش می گفت چوب خدا  
که می گویند یعنی همین

همایون وارد خانه شد

چندمین شب متوالی بود که دست خالی و بدون هیچ  
نتیجه ای بر می گشت

پشت سرش منصور و سیاوش و محمود هم آمدند  
پروین به سمت شوهرش رفت  
رو به رویش ایستاد

باصورتی که از شدت گریه ورم کرده بود  
و صدای که در اثر گریه های متوالی این چند روز  
گرفته و خش دار بود گفت : همایون ، علی کو ؟ بچه ام  
پیدا کردی یا نه ؟

همایون سر پایین انداخت  
پروین فریاد زد : پس میایی خونه چیکار ؟ وقتی بچه  
امو پیدا نکردی میایی خونه چیکار ؟ همایون بچه من  
کجاست ؟ علیرضام کجاست

آیلار با یک لیوان آب به سمتش رفت  
پروین آب را پس زد و با همان صدای خش دار گفت  
: نمیخورم . آب نمیخوام... چند روزه بچه ام نیست

معلوم نیست تشنه و گرسنه کجاست ... معلوم نیست  
با تن و بدن زخمی کجا افتاده ... داره درد می کشه  
؟ زخمیه ؟ ازش خون رفته ؟ تشنه اس ؟ ....

همانجا کف سالن نشست : آخ علیرضام ... آخ عزیزم  
... کجایی مادر ؟ کجایی که هر چی می گردن پیدات  
نمی کنن ..... الهی مادرت برات بمیره

[16:37 03.03.21]

★ [ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ] (Razieh)

#چشمان زغالی

پروین برای پسرش شیون می کرد  
تمام اهالی خانه پا به پایش می گریستند  
زن بیچاره چند روز در بی خبر مطلق به سر می برد  
امان از انتظار

که وقت انتظار روزها هزار سال طول میکشد

شبها ده هزار سال

زخمی عمیق است که عفونی شده

نه خوب میشود

نه تمام

دردش تا مغز استخوان را می سوزاند

روزی هزار بار آدم را تا پای مرگ می برد

ولی نمی کشد

وای از چشم به راهی

چشم به راه که باشی نگاهت به راه خشک می شود

اما خبری نیست که نیست



روزها دنبال علیرضا می گشتند  
و شبها دست خالی به خانه بر می گشتند  
و خبری نبود که نبود

روز دوازدهم بالاخره علیرضا پیدا شد  
البته نه خودش

تن بی جانش را در حالی که در اثر ضرباتی که به  
بدنش خورده بود

درب و داغان بود پیدا کردند

بدنش از ضربات و حمله حیوانات در امان نمانده بود

آش و لاش تر از آن چیزی که بود باید

امکان نداشت بدتر از آن ممکن باشد

جنازه اش که پیدا شد اوضاع از روزهای نبودنش هم  
بدتر بود

در خانه همایون محشر کبری بر پا شد که بیا و ببین

زنان هر کدام به نوعی شیون می کردند و در داغ

جوان از دست رفته می سوختند

مردان باید هم مراسم ها را مدیریت می کردند  
هم عزاداری جوان از دسته رفته اشان را  
جوانی که پس از سالها داشت پدر میشد  
قرار بود طعم پدر شدن را بچشد  
حالا زیر خروارها خاک دفن شده بود  
آرزویی را گذاشت و رفت که سالها برای آمدنش  
انتظار کشیده بود

مراسم چهل علیرضا بود  
چهل از از رفتنش می گذشت  
مردی که روزی تمام آینده آیلار را تباه کرد به همین  
سادگی تمام شد

آیلار همه وسایلش را جمع کرده بود تا از آن خانه  
برود

تصمیم گرفته بود بعد از مراسم چهلیم آن اتاق کذایی  
که در این چند ماه جز عذاب هیچ نداشت را بگذارد  
و برود

روزی که به آنجا آمد باور نمی کرد به این سرعت و  
با این فاجعه آن خانه را ترک کند  
روزگار چه بازی های داشت

[16:37 03.03.21]

[ ★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان  
زغالی) ★ ] (*Asal*)

#چشمان زغالی

پارت ۲۷۰

بعد از شام مهمان های غریبه رفته بودند  
و فقط اقوام در خانه همایون بودند

آیلار با لیوان آب کنار ناهید که در این مدت دیگر  
جانی برایش نمانده بود ایستاد  
لیوان را به سمتش گرفت

محبوبه با غضب به سمت آیلار آمد  
با دست زیر بشقاب زد و گفت :از کنار دختر من بر  
اونور ...دور و بر ناهید نباش زنیکه شوم

عجب کینه شتری داشت زنک خیر سر  
آیلار مات و متعجب به محبوبه نگاه کرد  
در این مدت کم به ناهید خدمت نکرده و هوایش را  
نداشت

محبوبه پر از کینه گفت :قدمت نحس بود ...اون از  
اولش که هووی دخترم شدی و خراب شدی سر  
زندگیش .اینم از حالا که با قدم نحست سر علی  
خوردی دخترم بیوه شد و بچه اش یتیم ...تو شومی  
،شوم ....برو گمشووووو

آیلار اصلا نمی دانست در جواب محبوبه چه بگوید

این زن را درک نمی کرد

نمی دانست چرا دست از سرش بر نمی دارد

ساکت با دهانی که از تعجب باز مانده به زنی نگاه می کرد که نزدیکترین نسبت خونی را با او داشت اما از هیچ بدی دریغ نمی کرد

اینبار اما شعله کوتاه نیامد

خونش به جوش آمده بود

حس می کرد دیگر برای کوتاه آمدن در مقابل محبوبه کافی است

ولیچرش را به سمت محبوبه هدایت کرد

با ابروهای در هم کشیده به او توپید که :چته زن ؟مگه دخترم چیکار کرد ؟چرا اینجوری باهاش رفتار می کنی ؟اگه کسی این وسط شوم و بدقدم باشه اون بچه توی شکم دخترته .از بس به خدا اصرار کرد بچه زورکی از خدا گرفت اینم عاقبتش

خودش هم به حرفی که میزد اعتقاد نداشت

با تمام وجود می دانست ناهید و طفل معصومش هیچ  
گناهی ندارند

فقط قصدش چزاندن زنی بود که به هر طریقی آیلار  
بی گنااهش را می چزاند  
تا محبوبه خواست حرفی بزند

شعله دهانش را باز کرد :این دختر تو بود که از بس  
نشست توی این خونه و بی خود و بی جهت گریه  
کرد و بهانه گرفت سر علیرضا رو خورد. نکبت گریه  
های بی خودش افتاد به جون اهل این خونه و جون  
جوون خونه رو گرفت

محبوبه مثل اسپند روی آتش بالا و پایین پرید و گفت  
:دختر من بیخود و بی جهت گریه می کرد  
تو خودت هوو داری  
هوو داشتن چیز خوبیه ؟

شعله با صراحت گفت :دختر من خودش خواست هوو  
بشه ؟خودش خواست بیفته وسط زندگی ناهید؟ که  
حالا بعد چند ماه بیوه بشه .تو نبودی اون شب بیخود

و بی جهت، نپرسیده و نسنجیده تا دیدی علی توی  
اون اتاقه داد و هوار کردی و آبرویی همه امون  
بردی و کاری کردی که دختر من مجبور شد زن مرد  
زن دار بشه



[16:37 03.03.21]

Forwarded from ★ [راضیه عباسی (چشمان  
زغالی) ★] (Razieh)

#چشمان زغالی

پارت ۲۷۱

وای از نیش زبان محبوبه وقتی که گفت : راست  
میگی ، تو درست میگی من بیخودی داماد بی گناه  
موم ، گناه کار جلوه دادم ... دختر تو هوای کس دیگه ای  
به سر داشت ، با کس دیگه ای قول و قرار می داشت  
، اون شبم علیرضا رو با سیاوش اشتباه گرفت

پیچ پیچ زنان شروع شد  
هر کسی با تعجب چیزی می گفت

محبوبه تازه دهانش را باز کرده بود  
معلوم نبود کی میخواهد تمامش کند پس گفت : دختری  
با سیاوش سر و سر داشت . با اون قرار می گذاشت  
.اون شبم فکر کرد سیاوشه که بغل خوابش شد ....

تن صدایش را پایین آورد چون نمی خواست دختر  
بودن آیلار به گوش خیلی ها برسد



هنوز از بدجنسی اش نمی خواست این امتیاز را به او بدهد و به گوش دیگران برساند آیلار هنوز دختر است

اما باید به گوش چند نفر اطرافش می رساند که علی چقدر از زن دومش کراحت داشته پس گفت : اصلا واسه همین دلش که پی سیاوش بوده ، بود که علیرضا هیچ وقت بهش دست نزد

خون در رگ آیلار منجمد شد  
خانه به سرعت دور سرش می چرخید  
امان از بی حیایی این زنک مار صفت که جز نیش زدن کار دیگری بلد نبود

زنان فامیل چقدر بی انصاف بودند  
یکی نگفت زنک ، سیاوش آن شب اصلا در آن روستا نبود که بخواهد با آیلار قرار بگذارد  
یکی نگفت اگر آیلار با سیاوش قرار داشت پس علیرضا آنجا چه می کرد

انگار همه فقط دنبال بهانه بودند تا بساط غیبتشان  
جور شود

عجب خبر داغ و تازه ای

حالا تا چند روز حرف برای گفتن داشتند

آیلار با سیاوش همخواب میشده و آن شب هم علی را  
با برادرش اشتباه گرفته

ای وای از پیچ پیچ های زنان

ای وای از حرفهای درگوشی ایشان که ابروها می  
ریزد

زندگی ها برباد می دهد

شعله از حرفهای خواهر شوهرش آتش گرفت و غرید  
:چی میگی زنک بی حیا . علیرضا اون شب ...

پروین میان حرف شعله رفت و با صدای بلند فریاد زد  
:چه خبرتونه افتادین به جون هم ... بچه من

مُرد... تموم شد ... دست از سرش بردارید ... دیگه  
پشت سر مُرده اش حرف نزنید

شعله به سمت پروین که دیگر جانی برایش نمانده  
بود نگاه کرد

گفت :مگه نمی بینی پروین جان ،داره چه حرفهایی  
بارم دخترم ممکنه و چیا بهش میگه .آبرویی اون  
پسرتو برده آبرویی این یکی هم داره می بره .آیلار  
من کسی بود که با سیاوش قرار بذاره نیمه شب  
بکشونتش توی اتاق ،آخه دختر من اینجوریه پروین  
؟

پروین با چشمانی بی فروغ به جاری اش نگاه کرد  
وگفت :دعواتون از خونه من ببرید بیرون .من کاری  
به گناه کاری و بی گناهی کسی ندارم ...بچه من مُرده  
.چیکار به بچه ام دارین پشت سرش حرف می زنید  
؟هر چی بود تموم شد ....جوون من گناه کار یا بی  
گناه رفت زیر خروار ،خروار خاک خوابید ....دیگه نه  
بر می گرده نه چیزی درست میشه .

و با صدای بلند زد زیر گریه

های های گریه اش میان خانه پیچید

دل همه را به درد آورد

کاش یکی فقط یکی از انها به این فکر می کرد  
آدمی که امروز برای مراسم چهلش جمع شده اند  
تا چند ساعت پیش از مرگش چطور برای زندگی و  
آینده نقشه می کشید

اما مرگ او را در بر گرفت

کاش او را می دیدند و مایه عبرت قرار می دانند  
انقدر پشت سر بی گناهی که زن بیوه آن جمع  
محسوب میشد

پچ پچ نمی کردند و بد نمی گفتند

[16:37 03.03.21]

[ ★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ] (Razieh)

## #چشمان زغالی

پارت ۲۷۲

سیاوش از سر و صدای زن ها متوجه شد خبری شده  
در را باز کرد و وارد خانه شد  
لباس سر تا پا سیاه بر تن داشت و ریش بر صورتش  
خودنمایی می کرد  
از لحاظ روحی به هم ریخته بود  
اعصاب خرابی داشت  
این روزها فشار روحی بی اندازه ای را تحمل می کرد  
حالی که داشت را هیچ وقت در زندگی تجربه نکرده  
بود

فهمید باز محبوبه معرکه گرفته

کشش جنگ اعصاب نداشت اما مگر می گذاشتند آرام  
باشد

رو به رویش ایستاد و گفت : عمه باز چی شده ؟ چرا  
سر و صدا راه انداختی ؟

محبوبه نگاهش کرد و طلبکارانه گفت : چرا به زن  
عموت چیزی نمیگی ؟ اون که معرکه راه انداخته نه  
من

سیاوش نگاه کوتاهی به شعله انداخت و گفت : حتما  
باز یک حرفی زدی ، وگرنه زنعمو بیخود و بی جهت  
آتیشی نمیشه . ما عزاداریم . برادر جوون من فقط  
چهل روزه که مُرده . حرمتشو نگه دارین

محبوبه باز سلطیه بازی در آورد : نبایدم بهش چیزی  
بگی . بالاخره اون مادر آیلاره پشت ارزش و احترام  
داره .... چه برادرم ، برادر می راه انداختی..... همین  
تو نبودی چند ماه باهاش یک کلمه حرف نزدی که

چرا رفته دختر مورد علاقه اتو گرفته . حالا که مُرده عزیز شده؟

سیاوش شوکه شد

نیش کنایه محبوبه کارد شد و در قلبش فرو رفت  
توقع این حرف را از عمه اش آن هم در جمع نداشت  
زنک اصلا نمی دانست آبرو چیست

چاک دهانش که باز میشد

همه چیز از آن بیرون می امد

شریفه مادر سحر از همه زن های جمع شوکه تر و  
متعجب تر بود

پیش بینی همچنین چیزی را نمی کرد

سیاوش خودش را زود جمع و جور کرد و گفت  
:هرچی به دهنتم میاد و نریز بیرون عمه . آدما آبرو  
دارن . بیخود تهمت نزن و آبروی کسی نریز . آیلار  
زن برادرم بود و قابل احترام . من خودم زن دارم و  
چشمم به زن هیچ کس نبوده .,.,.,

محبوبه پوز خندی زد و گفت: تو چشمت دنبال زن  
علی نبود؟ پس میشه بگی دلیل اختلاف با علیرضا  
چی بود؟

سیاوش کسی نبود که در مقابل زنک حرف باز کم  
بیاور

پس گفت: اختلاف من با برادرم به خودمون مربوطه  
و به هیچ کس ربط نداره

موقع گفتن برادرم، کلمه در گلوش شکست خوب ادا  
نشد

بغض چون حیوانی درنده گلوش را درید  
آخ که چه زود داغ برادر دید

چه زود بی برادر شد

کاش قدرش را بیشتر می دانست

کاش در این چند ماه با او قهر نبود

دلتنگی به قلبش لشکر کشید



برق چشمان علیرضا در آن شب آخر وقتی که با هم  
دست دادند هیچ وقت یادش نخواهد رفت

[16:37 03.03.21]

[ ★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان  
زغالی) ★ ] (Razieh)

#چشمان زغالی

پارت ۲۷۳

غم در وجودش می جوشید تا گلویش بالا می آمد  
اگر می دانست به این زودی و تا این حد ناگهانی قرار  
است برادرش را از دست بدهد

هیچ وقت با او قهر نمی کرد

مرگ چه بی رحمانه ،چه زود و با عجله علیرضا را  
گرفت و با خودش برد

کاش محبوبه کمی شرایط را درک می کرد  
کاش حال و روز او را می فهمید

بازویی آیلار را گرفت و او را با اندکی شتاب به سمت  
خودش کشید

گفت زد :آیلار زن برادرم بود .به هیچ کس اجازه  
نمیدم درباره اش هیچ حرف و یا تهمتی بزنه .هیچ  
کس حق نداره دلشو بشکنه .اتفاقی که اون شب افتاد  
گناه علیرضا بود اما دیگه به هیچ کس اجازه نمیدم  
اسم برادرمو به زبون بیاره .پشت سر علی و زنش  
حرف زدن یعنی پشت سر من حرف زدن ،وای به حال  
کسی که اسم علیرضا و زنشو بیاره .علی مُرده هر  
کاری هم که کرده به خودش و خانواده اش مربوطه  
نه به هیچ کس دیگه .دست از سرش برادرین بذارین  
به آرامش برسه

علیرضا چقدر دور به نظر می رسید

انگار هیچ وقت نبوده

انگار این آدمی که درباره آن حرف میزنند هیچ وقت  
نه آمد و نه رفت

روزگار چنان جانش را گرفت که انگار هیچ وقت جان  
نداشته و زندگی نکرده

چهل روز میشد که علیرضا را ندیده بود

چهل روز میشد که هر شب خودش را بابت قهر با  
برادرش لعنت می کرد

چهل شب میشد که فهمیده بود باید قدر اطرافیان را تا  
هستند بداند

محبوبه با پوزخندی بر لب به آنها

وبازوی آیلار میان دست سیاوش نگاه کرد

خودش می دانست که حرف را انداخته

همین که بهانه پیچ پیچ زنان را جور کرده بود  
برایش کافی بود

مهمان ها که رفتند

آیلار هم به اتاقش رفت تا وسایلش را بردارد و به خانه پدری اش بر گردد

قبلا با پروین و همایون صحبت کرده بود  
راضی نبود اما موافقت کردند

سحر در حیاط کنار مادرش روی تخت نشسته بود  
شریفه با ناراحتی رو به دخترش گفت : عمه سیاوش  
داشت راست میگفت ؟ واقعا قبلا سیاوش دختر  
عموشو می خواسته ؟

سحر نمی دانست در جواب مادرش چه بگوید  
می دانست مادرش زنی حساس و همیشه نگران است

خودش را به آن راه زد و گفت: من نمیدونم ماجرا چی بوده. ولی باور کن مامان از روزی که سیاوش اومده خواستگاری من از گل نازکتر بهم نگفته

شریفه انگار اصلا حرفهای سحر را نمی شنید گفت:  
نکنه واقعا چشمش دنبال زن برادرش باشه؟ نکنه  
واقعا همیشه اونو میخواستته؟

سحر سعی کرد مادرش را آرام کند

وگفت: اصلا مامان بر فرض که آیلار می خواسته  
خیلی مردها توی دنیا یک زن دیگه رو می خواستن  
و بهش نرسیدن این دلیل نمیشه که هیچ وقت حق  
ازدواج ندارن یا اینکه با زن دیگه ای خوشبخت  
نمیشن

[ ★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ ] (Razieh)

#چشمان زغالی

پارت ۲۷۴

شریفه به دخترش نگاه کرد و با حالت زاری گفت  
:درسته .ولی الان شوهر اون زن مسرده اگه واقعا  
هنوزم اونو بخواد .مبادا....

سحر به مادرش خیره شد و منتظر گفت :مبادا چی  
مامان ؟

شریفه انگار با خودش حرف میزد گفت :اینا که مرد  
دو زنه هم توی فامیلشون دارن ،همه عموش دوتا  
زن داره ،هم برادر خدا بیمارزش دوتا زن داشت ...

سحر هراسان از فکرهای که از سر مادرش می  
گذشت گفت: داری به چی فکر می کنی مامان  
؟سیاوش همچین آدمی نیست

خودش هم اصلا به حرفی که میزد ایمان نداشت

شریفه یکباره از جا بلند شد و گفت: آره مادر، منم  
دیونه شدم دارم به چرندیات اون زنک معلوم الحال  
فکر می کنم. برو مادر، برو به شوهرت برس منم  
برم بابات خیلی وقته دم در منتظره

سیاوش پشت پنجره اتاق ایستاده بود و سیگار می  
کشید

سیگار پشت سیگار

این روز ها آمار تعداد سیگارهایش از دست خارج  
شده بود

سحر کنارش ایستاد و نامش را خواند :سیاوش؟

مرد جوان بی هیچ حرکتی خیره سیاهی شب پشت  
پنجره ماند

سحر گفت :امروز حرفهای عمه ات مامانو ترسوند  
...می گفت نکنه واقعا سیاوش ،آیلار و می خواسته  
...منم اصلا نمی دونستم چی بگم ...

کمی سکوت کرد .

انگشتهایش را به بازی گرفت و گفت :مامان می گفت  
نکنه سیاوش بزنه به سرش بخواد برگرد سراغ آیلار  
؟

سیاوش از گوشه چشم نگاه کوتاهی به سحر انداخت  
و گفت :عمه ام چرت و پرت زیاد میگه .دیدي که  
جوابشو دادم



سحر با لحنی دلخور همانطور که با انگشتهایش بازی می کرد گفت :آره دیدم .خوب پشت آیلار در اومدی .سیاوش نکنه واقعا ....

منتظر بود سیاوش حرفی بزند  
اما او در سکوت فقط از سیگارش کام می گرفت  
سحر باز گفت :سیاوش ممکنه ؟

سیاوش به سوی سحر برگشت  
زنهای دور و برش این روزها چقدر بی فکر شده  
بودند

با عصبانیت گفت :سحر الان وقت این حرفهاست  
؟واقعا الان موقعیت حرف زدن درباره این چیزاست  
...تو نگران چی هستی ؟می ترسی فیل من یاد  
هندستون کنه برم آیلار و بگیرم سرت هوو بیاد  
...نمیخواه بترسی من از این عرضه ها ندارم .اگه  
داشتم همین تو رو هم پس میدادم گه توی این شرایط  
نشینی به جونم نق بزنی و چرت و پرت ببافی

چشمان سحر پر از اشک شد  
سیاوش این روزها زیاد بی حوصله و غمگین بود  
با چشمانی پر از اشک به شوهرش نگاه کرد و گفت  
:چرا اینجوری می کنی ؟

سیاوش تقریباً فریاد زد :چه جوری می کنم ؟چیکار  
می کنم ؟بابا چرا یک ذره منو درک نمیکنید ؟برادرم  
مُرد ...برادرم مُرده ...برادری که چند ماه باهاش قهر  
بودم ...برادری که شب آخر وقتی دستشو گرفتم  
آرزوش بود مثل قدیم بغلش کنم ...  
بالاخره بغضش شکست و زد زیر گریه ...

[16:37 03.03.21]

★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ [Asal]

## #چشمان زغالی

پارت ۲۷۵

آیلار میان اتاق نشست همه وسایلش را جمع کرده بود.

یکی ، دو ساعتی از آمدنش به اتاق می گذشت.

اما هنوز میان اتاق نشسته بود.

چند ماه را در این اتاق زندگی کرد.

چند ماه پر از خاطرات بد.

چند ماه پر از روزهای زجر آور و کشنده.

مجوز خروجش از این قفس با مرگ علیرضا صادر شد.

خدا می داند که راضی به مرگش نبود.

اما سرنوشت بازی های خودش را داشت.

و به آینده نگری کسی اهمیت نمی داد.

او راه خودش را می رفت و کار خودش را می کرد.  
بابت مرگ علیرضا خیلی ناراحت بود.

علیرضادر حقش ظلم بزرگی کرد. اما هرگز مرگش را  
نمی خواست .

کاش می ماند و با آن بار عذاب وجدانی که هر بار  
می دیدش در چشمان مشاهده می کرد.  
زیر خروار خروار خاک نمی خوابید

منصور در اتاق را باز کرد و بی هوا گفت : آیلار ما  
خیلی وقته منتظریم ...

صورت آیلار را که خیس اشک دید.

با صورتی در هم جلو آمد. دست دور شانه خواهرش  
حلقه کرد.

او را به خودش فشرد

آهسته و با صدای پر از بغض گفت : خدا بیامرزتش

آیلار بینی اش را بالا کشید و گفت: هیچ وقت راضی به مردنش نبودم....فارغ از این چند ماه منصور، علیرضا خیلی پسر عموی خوبی بود. همیشه هوامو داشت. همیشه دوستم داشت. هیچ وقت برایش با لایلا فرقی نداشتم. هرچی برای اون خرید برای منم خرید. هرکاری برای اون کرد برای منم کرد....منصور توی این چندماه هر وقت دیدمش نگاهش پر از عذاب وجدان و شرمندگی بود.

صدایش را کمی بالاتر برد و گفت: منصور این چند ماه توی این خوته و اتاق به من خیلی سخت گذشت خیلی....ولی هیچ وقت راضی به مردنش نبودم

زد زیر گریه

منصور خواهرش را در آغوش گرفت

روی سرش را بوسید

و گفت: ما همه امون علیرضا رو خیلی دوست داشتیم. ما که تازه به هم نرسیده بودیم که با همین یک

اشتباه علی همه خوبی هاش از یادمون بره .منم از  
دستش دلخور ور بودم ولی مگه میشه علیرضا  
مهربون و دوست داشتنی گذشته یادم بره ؟مگه میشه  
یادم بره چه بچگی خوبی با هم داشتیم ؟روزهای  
مدرسه یادم بره ؟نوجونی و جوونی ؟آخ آیلار آخ ،کی  
فکرشو می کرد علی به این زودی از بین ماها بره  
.هنوز خیلی جوون بود

آیلار آخرین نگاههایش را در اتاق چرخاند  
همراه منصور از اتاق خارج شدند  
قبل از رفتن  
به سمت اتاق ناهید رفت

[16:37 03.03.21]

[★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★] (*Asal*)

#چشمان زغالی

پارت ۲۷۶

به سمت اتاق ناهید رفت  
از وقتی که به عنوان همسر علیرضا وارد این خانه  
شده بود

اولین بار بود که به اتاق او می رفت  
در مراسم علیرضا خیلی هوایش را داشت  
اما هیچ وقت پا به خلوتش نگذاشته بود  
قبل از اینکه به در ضربه بزند

ناهید در را باز کرد

انگار او هم قصد بیرون آمدن از اتاق را داشت

دخترک را که پشت در اتاق دید

با چشمان بی فروغ نگاهش کرد. امید چهل روزی  
میشد از نگاهش رفته بود

حتی شب عروسی آیلا و علیرضا هم نگاهش این  
همه خسته و نا امید نبود

صورتش تکیه و لاغر شده و

رنگ و رویش حسابی پریده بود

جز شکمش که اندکی بالا آمده همه بدنش لاغر شده و  
به قول محبوبه تمام گوشت تنش ریخته بود

ناهید نگاهش کرد و پرسید: داری میری؟

آیلا دست از واریسی اندام و صورت تکیده ناهید  
برداشت از وقتی زن علیرضا شد در مقابل این زن  
احساس شرمندگی می کرد



پاسخ داد : آره ..... ناهید اومدم بهت بگم من هیچ وقت نمی خواستم زندگیت خراب کنم یا اینکه شوهرت ازت بگیرم

ناهید با چشمانی که اشک پرشان کرده بود گفت : ما در حقت بدی کردیم . من ، مادرم ، علیرضا ...

آیلار سر تکان داد : فراموش کن

ناهید همچنان چشم از آیلار بر نمی داشت  
آیلار حس کرد باید یک چیزهایی را به هویش بگوید

گفت : علیرضا خیلی دوستت داشت . روز آخر با هم از خونه رفتیم بیرون بهم گفت میره کوه برات یک مقدار داروی گیاهی بیاره . می گفت میخوام ناهید بیشتر از دارو گیاهی استفاده کنه .... بهش گفتم دیشب صدات شنیدم که بهش گفتی بره خونه اشون . چرا ادیتش می کنی ؟

بهم گفت: ((من بدون ناهید نمی توئم زندگی کنم ولی باید تنبیه بشه. من بهش اطمینان کردم ازش دلخورم. چند روز بره خونه باباش بمونه. یاد بگیره نباید حرف خلوت از خونه بیرون ببره. میرم دنبالش)) حتی بهم گفت برو از مادرت برای ناهید یک شیشه ترشی آلبالو بگیر. هوس ترشی های مادرت کرده

ناهید میان گریه خندید و پرسید: واقعا اینا رو گفت؟

آیلار هم لبخند زد: آره بخدا....

سرش را پایین انداخت و ادامه داد: بخاطر همه چیز متاسفم ناهید. من نذاشتم چند ماه آخر از زندگیتون لذت ببرید.... ولی... ولی خودت میدونی که با پای خودم نیومدم

ناهید در سکوت سر تکان داد

آیلار زیر لب خداحافظی گفت و از هوویش جدا شد همراه منصور از پله ها پایین رفت

ناهید هم با نگاهش بدرقه اش کرد  
همین روزها او هم باید وسایلش را جمع می کرد و  
می رفت

[16:37 03.03.21]

[ ★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان  
زغالی) ★ ] (Razieh)

#چشمان زغالی

پارت ۲۷۷

زمان خدافظی با خانواده عمویش همایون گفت : آیلار  
. باغ و زمین از علیرضا مونده یک بخشیش میرسه  
به تو

آیلار نگاهش را به صورت همایون دوخت

از او هم کینه به دل نداشت

همه اهالی این خانه را می بخشید و بعد می رفت  
خیلی وقت بود که مستقیم به صورت او نگاه نکرده  
بود

اما اینبار خیره اش شد

چقدر پیر تر شده بود

چهل روز گذشته بود اما همایون به اندازه چند سال  
پیر شده بود

داغ اولاد جگر سوز است

به قول مامان شعله خدا نصیب هیچ کس حتی گرگ  
بیابان نکند

نگاهش را از صورت همایون نگرفت و به ریش  
های زیادی سفید شده اش دوخت و گفت: من هیچ  
چی نمیخوام عمو. اونا حق زن و بچه اشه

همایون اینبار گفت: مهریه ات هم هست عمو

آیلار باز گفت :اونم بخشیدم به علی .

اشک هر دویشان همزمان چکید  
همایون درمندانہ گفت :شرمندتم عمو .دلشکسته  
اومدی و دلشکسته میری

آیلار با نگاهی بارانی سر پایین انداخت  
دیگر برای شرمندگی و ابراز پشیمانی زیادی دیر شده  
بود

پروین حق حق کنان جلو آمد  
هیچ کس بیشتر از او با مرگ علیرضا نسوخت و  
ویران نشد

میان حق حق هایش به آیلار گفت :آیلار مادر  
...علیرضام در حقت بدی کرد .آبروت رفت ،کتکی  
خوردی ...حلالش کن ...بچه ام دستش از دنیا کوتاه  
شده ....ازش بگذر ،حلالش کن .بذار به آرامش برسه

آیلار زن عمویش را در آغوش گرفت

بوسه ای روی موهای سفید شده بیرون مانده از  
روسری اش زد و گفت: من از هیچ کس کینه ای به  
دل ندارم زنعمو. خودت اذیت نکن. هر چی بود گذشت

خداحافظی اش با لیلا بیشتر از همه طول کشید

خواهری که داغ برادر دید

لیلا فقط در آغوش آیلار گریه کرد

هیچ نگفت اما دقایق زیادی را در آغوش رفیق تمام  
روزهای زندگیش اشک ریخت

سیاوش پشت پنجره ایستاده بود

که آیلار همراه خانواده اش از در حیاط خارج شد

این دختر وقتی به عنوان عروس با لباس سفید پا به  
این خانه گذاشت داغ دار بود

داغ دار عشق و آرزوهایش

حالا ها که با لباس سیاه و به عنوان بیوه از خانه  
خارج میشد هم داغ دار بود

داغ دار مردی که در این چند ماه برایش شوهری  
نکرد

بعد از رفتن آیلار

ناهید از پله ها پایین آمد

رو به روی همایون و پروین نشست

و با نگاهی که از گل های قالی کنده نمیشد گفت :دایی  
منم همین روزها وسایلم جمع می کنم میرم .چند روز  
بیشتر مزاحمتون نیستم

[16:37 03.03.21]

Forwarded from ★ [راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★] (Razieh)

و با نگاهی که از گل های قالی کنده نمیشد گفت: دایی منم همین روزها وسایلم رو جمع می کنم میرم. چند روز بیشتر مزاحمتون نیستم.

پروین با ناراحتی به صورت شوهرش نگاه کرد. راضی به رفتن ناهید نبود.

می دانست ناهید خودش هم دوست دارد آنجا بماند. در خانه ی پدریش با آن دست تنگی که پدرش داشت چه کسی قرار بود مخارج او و فرزندش را تامین کند؟

هزینه های رسیدگی به جنین که هر روز در خطر بودو داروها و مراقبت زیاد می خواست را از کجا فراهم می کرد؟



همایون مهربان گفت: کجا بری دایی؟ اینجا خونه شوهرته.

.آیلار اگه خواست بره و من و قبول کردم چون از روز اول هم با رضایت خودش نیومد. ولی تو یادگار علیرضام رو توی شکمت داری ...روزی که اوادم خونه اتون دنبالت یادته؟ گفتم اگه امروز همراهم بیایی تا آخرش پشتتم. مرده و حرفش. تا لحظه ای که زنده ام خودت و بچه ات زیر چتر حمایت من می مونی. ....اگه اینجا سخته برات خونه می گیرم ....

ناهید میان حرف دایی اش رفت  
برای اولین بار در این چهل روز خوشحال بود و لبخند زد

دوست داشت در اتاق خودش و علیرضا بماند و زندگی کند

فرزندش را در همین خانه و اتاق به دنیا بیاورد  
از تک تک خاطراتی که با پدرش داشت بگوید

گفت :نه دایی من خونه جدا نمیخوام .همینجا می  
مونم .دلم میخواد بچه ام پیش پدر بزرگ و مادر  
بزرگش باشه .کنار عموش باشه.زیر سایه شما بزرگ  
بشه .دست حمایت پدر بزرگ و مادر بزرگش و  
عموش روی سرش باشه

همایون با صدای که بغض تمام کلماتش را زخمی  
کرده بود گفت :نمیذارم آب توی دل زن و بچه  
علیرضام تکون بخوره .از اون روزی که بهت قول  
دادم و تو هم زنانگی کردی و همراه اومدی تا همدم  
علیرضا باشی جایگاهت توی قلبم عوض شد .وقتی  
حامله شدی و دکتر گفت این بچه زنده می مونه و  
قرار شد به علی بچه بدی چشمم روشن شد ...حالا که  
علیرضا نیست یادگارش که هست .تو هستی .زن  
علیرضا و مادر یادگار علیرضام روی تخم چشمم جا  
داره .من در حقت بدی کردم .تا قبل از مرگ علیرضا  
باور نداشتم ما هم یک روز می میریم .باور نداشتم  
دنیا چقدر نامرده .اما حالا باورم شده ممکنه تا یک  
ساعت دیگه نباشم .....بخاطر کینه های که از بابات  
داشتم و زخم زبونشو به تو زدم حلالم کن دایی....از

این به بعد تا هر وقت که خودت بخوای کنارمون می  
مونی هر چی خواستی برات فراهم می کنم

پروین هم لبخند زد

از روزی که جگر گوشه اش را به خاک سپرد  
اولین شبی بود که قلبش کمی آرام می گرفت  
با رضایت به همایون نگاه کرد

اشک های ناهید جاری شد  
کاش ان روزها که علیرضا زنده بود این مشکلات حل  
میشد

او هم با آرامش زندگی می کرد

اما حالا هم داشتن حمایت همایون اتفاق بزرگی در  
زندگیش محسوب میشد

[16:37 03.03.21]

Forwarded from ★ [راضیه عباسی (چشمان  
زغالی) ★] (Razieh)

#چشمان زغالی

پارت ۲۷۹

اینکه فرزندش زیر چتر حمایت او بزرگ میشد  
برایش دلگرمی بزرگی بود.

البته اگر زنده می ماند و سالم به دنیا می آمد.

دعا کرد کاش خدا آخرین امیدش را نگیرد.

وجنین موجود در بطنش صبح و سالم برسد.

همایون گلویش را با جرعه ای از چای تازه کرد و  
گفت: آیلار از سهم الارثش و مهریه اش گذشت.

خوب البته که من دست خالی هم ردش نمی کنم. اما

خواستم بدونی از دارایی علی هر چی که هست مال  
تو و بچه اته. توی اداره کردنشون هم اگه خودت  
بخوای می سپرم به خودت و خودم هم کمکت می کنم  
.اگر هم که نخواستی خودم هوای همه چی رو دارم.

ناهید نگاهی را به صورت رضایتمند پروین دوخت.  
پس از لختی نگاه از او گرفت.

به همایون داد و گفت: دایی هر کاری خودتون صلاح  
می دونید انجام بدین. من از کار سر در نمیارم. برای  
من همین که سایه اتون بالای سرم باشه کافیه.

همایون سر تکان داد

با لبخندی که نشانه موافق بودن با حرفهای ناهید بود  
به صحبتشان خاتمه داد

آیلار به خانه پدری برگشته بود.

این بار به عنوان زنی بیوه.

خیلی راحتتر از آنچه که فکرش را می کرد مهر بیوه  
گی بر پیشانی اش خورد.

بیوه شد بی آنکه یک شب را با مردی به سر برده  
باشد.

بی آنکه یک روز را با مردی زندگی کرده باشد.

بی آنکه حتی یکبار دستهای شوهرش را لمس کرده  
باشد.

منصور وسایلش را گوشه اتاقش گذاشت

با لبخند دوست داشتنی بر لب گفت: ابجی به خونه  
خودت خوش اومدی.

آیلار با محبت به برادرش نگاه کرد.

لبخند مهربانی زد و گفت: ممنون زحمت کشیدی.

نگاهش را به صورت بانو و مادرش که دم در اتاق  
ایستاده بودند دوخت.

آنها به اندازه کافی برای آیلار درد کشیده بودند.

برای آیلار غصه خورد بودند

باید قدری هم وانمود به خوب بودن می کرد

شاید امشب فرصتی دوباره برای از نو ساختن بود  
با ذوقی کودکانه گفت: میاین امشب سه نفری پیش  
هم بخوابیم؟

بانو و شعله لبخند زدند

شعله گفت: آگه تو بخوای معلومه که میایم.

آیلار مثل بچگی هایش خودش را برای مادرش لوس  
کرد و با لحنی کودکانه گفت: معلومه که میخوام.

بانو مادرش را به داخل اتاق هدایت کرد.

راضی از تلاش آیلار برای آرامش خیال مادرشان  
گفت: پس من میرم قرص و وسایل مامان و با یک  
دست لباس راحت براش میارم

ریحانه هم خودش را وسط انداخت و گفت :اگه خواهر  
شوهر و مادر شوهر قابل بدونن منم امشب پیشتون  
بخوابم.

منصور دور از چشم خانواده اش چشم غره ای حواله  
همسرش کرد و گفت :تو دیگه چرا ؟.ما میریم خونه  
خودمون.

ریحانه با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت :نه منم  
دوست دارم امشب اینجا بخوابم.  
و اصلا به چشم و ابرویی که منصور برایش می آمد  
اهمیتی نداد

[16:38 03.03.21]

★ Forwarded from راضیه عباسی (چشمان

زغالی) ★ (Razieh)



## #چشمان زغالی

پارت ۲۸۰

روزها از پی هم می گذشتند.

آیلار هر روز سر کار می رفت و بیشتر وقتش را هم درس می خواند.

گاهی هم در کارهای باغ داری به خانواده اش کمک می کرد.

سرش گرم درس و کار بود.

یکی از روزهای گرم تابستان بود.

آن روز جمیله ،امیدش را آورده بود تا آیلار کارهای مراقبتش را انجام دهد.

پسرک خوشمزه جمیله حسابی دلبری می کرد.

با هر خنده ای که می کرد.

آیلار یک دور کامل قربان صدقه اش می رفت.

سیاوش آن روز در درمانگاه کار زیادی نداشت.

تصمیم گرفت برود و به آیلار سری بزند.

کارهای امید رو به اتمام بود که سیاوش رسید.

با جمیله سلام و علیک کرد و رو به آیلار گفت: کارت که تموم شد بیا تا با هم یک قدمی بزنیم.

آیلار همانطور که اندازه قد امید را روی نمودار رسم می کرد گفت: باشه کارم تمومه.

چند دقیقه بعد از اینکه آیلار حسابی گونه های امید را بوسید و جمیله را راهی کرد.

همراه سیاوش در باغ بی نظیر مازار قدم می زدند.

سیاوش پس از زمان کوتاهی که به سکوت گذراند پرسید: خوبی؟ چیزی کم و کسر نداری؟

آیلار در پاسخ گفت: نه. همه چی رو به راهه. دیروز  
عمو اومد. شماره مازار گرفت می گفت باهانش  
صحبت می کنه اگه تمایل داشته باشه این باغ رو برام  
ازش میخره..... بهش گفتم فکر نمی کنم مازار باغش  
رو بفروشه. خیلی اینجا رو دوست داره. از وقتی  
تلفن وصل شد هر از گاهی به بهانه حال و احوال  
زنگ میزنه. فکر کنم خیلی نگران باغشه.....

در ادامه حرفش لبخند کوتاه و گذرایی زد و ادامه داد:  
عمو گفت اگه مازار نخواست باغش رو بفروشه  
یک مبلغی پول بهم میده. بهش گفتم پول لازم ندارم  
. اصرار داشت می گفت باید یک تیکه زمین. باغ،  
مزرعه، یک چیزی برام بخره. خلاصه که هر چی  
بهش گفتم من هیچ حقی به گردن علی ندارم قبول  
نکرد. دیروز هم یک مقدار پول برام گذاشت.

سیاوش طرحی بین لبخند و پوز خند بر لب نشاند و  
گفت: اونم داره تلاش می کنه یک جوری خودشو  
آروم کنه. کیه که ندونه توی اون چندماه تو چقدر  
عذاب کشیدی؟

آیلار با لحنی غم زده گفت: هر بار که می بینمش از  
دفعه قبل پیر تر و خسته تر شده. هواش رو داشته  
باش سیاوش. مرگ علیرضا داغونش کرده

سیاوش نگاه پر از حسرتش را به سنگ ریزه های  
کف باغ دوخت و گفت: دارم همه تلاشم رو می  
کنم. ولی انگار لازم دارم یکی هم باشه که هوای خودم  
رو داشته باشه. هیچ وقت به اندازه این روزها  
احساس تنهایی نکرده بودم.

آیلار شیر آب را باز کرد.  
مشغول آبپاشی به گل ها شد و گفت: تو میخواستی چی  
بهم بگی؟

سیاوش دستش را در جیبش کرد  
خیره قطرات آب روی گلبرگ رز سرخ شد.

[16:38 03.03.21]

Forwarded from ★ [راضیه عباسی (چشمان  
زغالی) ★] (Razieh)

#چشمان زغالی

پارت ۲۸۱

سیاوش دست در جیبش کرد.

خیره قطرات آب روی گلبرگ رز سرخ شد و گفت:  
اومدم ببینم رو به راهی؟ از روزی که از خونه ما  
رفتی دیگه ندیدمت. گفتم پیام یک سری بهت بزنم و  
حالی ازت بپرسم.

آیلار لبخند کم رنگی زد و گفت: خوبم خدا رو شکر.

سیاوش پرسید: درست رو می خونی؟

آیلار در جواب سیاوش سر تکان داد و گفت: آره دوباره شروع کردم.

سیاوش سری میان باغ پر از گل که در اثر رسیدگی های آیلار هر روز از روز قبل زیبا تر میشد چرخاند. و گفت: آیلار قبلا هم بهت گفتم اگه چیزی لازم داشتی برای درس یا هر چیز دیگه ای، هر چی که باشه برات فراهم می کنم. من همه جوره پشتتم ...بخصوص الان که علی نیست. نمیخوام برای چیزی اذیت بشی یا سختی بکشی.

روی من و کمکم حساب کن. میدونم که پدرت با درس خوندن و دانشگاه رفتنت موافق نبود. اگه الان دوباره بخواد مانعت بشه من و منصور ازت حمایت می کنیم و نمیذاریم دوباره سنگ بندازه جلوی راه دانشگاه رفتنت ....تا علی زنده بود خیالم راحت

بود که برای درس خواندن ازت حمایت می کنه و  
هوای دانشگاه رفتن و درس خوندنت داره. ما الان  
که علی ....

نتوانست ادامه دهد؛ هنوز جز در مواقع اضطراری  
کلمه مُردن علیرضا در دهانش نمی چرخید.  
جمله اش را این گونه کامل کرد: حالا که علی نیست.  
من نمیذارم بابات برای هیچ چیزی اذیتت کنه یا  
خواسته ای رو به تحمیل کنه.

آیلار همانطور که با شلنگ آب روی گل ها آب می  
ریخت.

خیره صورت سیاوش گفت: ممنون که هستی  
.....نگران نباش فعلا که همه چی رو به راهه. تو  
چطوری؟ خوبی؟

سیاوش بوی خاک نم خورده و عطر گلها را به ریه  
هایش کشید.

انگار می خواست با این نفس عمیق

بغض لانه کرده میان گلویش را فرو دهد و گفت :من  
خوب نیستم. هر شب به علی فکر می کنم. به تمام  
روزهای که بهش بی محلی کردم. به تمام لحظه های  
که نگاهم کرد و با نگاهش التماس کرد ببخشمش. به  
اون وقتی که هر بار منو دید جلو اومد و دست  
دراز کرد برای دست دادن و من دستش رو رد کردم

.....

باز نفس دیگری از هوای خوش عطر باغ کشید.  
اما این سنگ چسبیده میان گلویش قصد باز کردن راه  
نفسش را نداشت: میدونی چیه آیلار انگار تمام  
خاطرات خوب بچگی ، روزهای جوونی و نوجوونی  
همه اش از مغزم پاک شده و فقط خاطرات چند ماه  
اخیر توی ذهنم مونده. تا عذاب این داغ با یاد آوری  
چشمای پر از شرمندگی علیرضا هر لحظه بیشتر  
بشه.... همه اش از خودم می پرسم اون لحظات آخر  
به چی فکر می کرد؟ اون وقتی که غلطت میخورد  
روی زمین پر از سنگلاخ... همون لحظه های که هر  
بار یک قسمت از بدنش به سنگ و تنه درخت  
میخورد و دردش تا مغز استخونش می رفت یعنی



هنوزم به بخشش فکر می کرد؟ هنوز هم عذاب  
وجدان داشت؟ هنوزم داشت به ما فکر می کرد؟...آخ  
آیلار ....علیرضا یک کاری کرد که بیشتر از هر کسی  
خودش رو به اتیش کشید. همیشه نگاهش پر از  
تاسف بود ....نگاه پر از شرمندگیش ..،اون حال  
خراب توی چشماش حتی یک لحظه از ذهنم کنار  
نمیره ....آیلار هیچ وقت خودم رو بابت نبخشیدنش  
نمی بخشم .....

[16:38 03.03.21]

Forwarded from ★ ]راضیه عباسی( چشمان

زغالی) ★ ] (Razieh)

#چشمان زغالی

آیلار به هوای اینکه بحث را عوض کند گفت: مهم  
اینه الان که به بخششت احتیاج داره بخشیدیش ...  
سیاوش متفکر بود. انگار در افکارش دست و پا  
میزد و آیلار برای اینکه حواسش را از علیرضا پرت  
کند پرسید: سحر چگونه ؟

سیاوش به چشمان آیلار نگاه کرد.  
متوجه شد که زمان آوردن نام سحر نگاه آیلار از  
چشمانش فراری بود.  
لبخندش میان حالت تاسف بار صورتش گیر افتاد.  
و گفت: سحرم گیر افتاد؛ تو زندگی یک ادمی مثل من  
که خودم یک جام و فکرم جای دیگه.

آیلار چند تا از گلهای خشک شده را کند و گفت:  
فکرت اشتباه می کنه که جای دیگه اس. فکرتم باید  
همونجای باشه که خودت و زنت هستین.

سیاوش گفت: نمیدونم کدوم کارم درسته؟ کدوم کارم  
غلط؟ بعضی وقتا با خودم میگم شاید باید بیشتر به  
خودم زمان میدادم.

آیلار صاف ایستاد.  
مستقیم در چشمهای سیاوش نگاه کرد و گفت:  
سیاوش واسه تردید و دو دل بودن خیلی دیره؛ تو زن  
داری ....

صدای شخص سومی میان صحبت هایشان به گوش  
رسید:

صاحب خونه. آیلار خانوم مهمون نمیخوای؟

آیلار متعجب به صدای آشنایی که نامش را می خواند  
گوش داد و رو به سیاوش پرسید: مازاره؟!

سیاوش پوف کلافه ای کشید و گفت: آره خودشه.

قبل از اینکه آنها به استقبالش بروند.

مازار کنارشان ایستاده بود.

سلام و علیک و احوال پرسى اشان که تمام شد.

رو به سیاوش گفت: شرمنده که برای مراسم چهلم  
نرسیدم. شرایط کاریم طوری بود که هر کاری کردم  
نشد خودم رو برسونم.

سیاوش دستی به شانه مازار زد و گفت: نه داداش  
دمت گرم از تشیع تا هفتم بودی و کلی هم زحمت  
کشیدی. ما که مدیونیم. ان شاءالله توی شادی هاتون  
جبران می کنیم.

مازار متواضعانه سر پایین انداخت: نه بابا وظیفه ام  
بود. چه خبر سر حالی؟

سیاوش با اندوه گفت: فکر نمی کنم به این زودی ها  
سرحال بشم.

مازار متاسف گفت: حق داری. واقعا سخته. باز  
تسلیت میگم خدا به همه اتون صبر بده.

سیاوش با حجم بزرگی از غم که به وضوح در  
صدایش هویدا بود گفت: خیلی جوون بود. خیلی هم  
ناگهانی شد هیچکدوممون فکر همچین اتفاقی رو نمی  
کردیم. یک جوری تند و سریع اتفاق افتاد که هنوزم  
تو شوکیم اصلا نفهمیدیم چی شد که این بلا به  
سرمون اومد.

مازار متأثر از حال به هم ریخته سیاوش گفت: واقعا  
حق دارین. فاجعه بزرگی بود. خدا صبر بده.

سیاوش دستش را به سمت مازار دراز کرد و گفت:  
ممنون. مزاحمت نمیشم تازه از راه رسیدی حتما  
خسته ای. بعدا می بینمت.

مازار هم دست سیاوش را به گرمی فشرد و گفت:  
باشه حتما میام می بینمت.

سیاوش که رفت.

مازار عینک آفتابی اش را برداشت.  
و با نگاهی یک دور کامل در باغ زد و گفت: این باغ  
منه یا اشتباهی اومدم؟!

آیلار لبخندی زد و گفت: خیلی نگران باغت بودی  
درسته؟

مازار سر بالا انداخت و گفت: نه اتفاقا خیالم راحت  
بود که دست خوب کسی سپردمش.

آیلار به سمت ساختمان رفت و گفت: بیا بریم چای  
برات بریزم چای تازه دم.

[16:38 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۸۳

مازار روی صندلی های حصیری که خودش دوسال  
پیش برای باغ سفارش داده بود نشست و گفت: اگه  
به جای چای، یک لیوان آب خنک بیاری خیلی بهتره

...

کیسه توی دستش را روی میز گذاشت و گفت:  
راستی غذا گرفتم. فقط سرد شده اگه زحمت گرم  
کردنشو بکشی ممنون میشم.

آیلار دستش را به سمت کیسه روی میز برد و گفت:  
یعنی اینجا یک لقمه غذا پیدا نمیشد که غذا گرفتی  
آوردی؟

مازار پا روی پایش انداخت و عینکش را که هنوز  
دستش بود روی میز گذاشت و گفت: به قول بابام  
مهمون سر زده غذاش پای خودشه.

آیلار نزدیک در ایستاد و گفت: دیروز که زنگ زدی  
نگفتی میایی؟!

مازار سرش را پشتی صندلی نکیه داد و گفت: آره.  
اتفاقی شد .... امروز یکهو هوس چلو کبابه کردم.  
بذارش توی مایکروفر لطفا.



آیلار با کمی خجالت سر پایین انداخت و گفت: مازار  
من کار باهاش بلد نیستم.

مازار خندید از جایش بلند شد و گفت: حالا چرا مثل  
دختر بچه های که یکی چشم عروسکشون کور کرد  
لب و لوجه ات آویزون شده؟

آیلار با حرص گفت: خوشت میاد اون خاطره رو یاد  
میری؟

مازار همانطور که می خندید گفت: اون میل به کشتن  
من که با یاد آوری این خاطره توی چشمت میاد  
خیلی با مزه ات می کنه.

آیلار چپ چپ به مازار نگاه به سمت در ورودی  
رفت و گفت: بیا بریم غذا گرم کنیم. معلومه خیلی  
گرسنه وخسته ای.

مازار باز خندید و پشت سر آیلا رفت.  
رابطه اشان مدام در حال بهتر شدن بود.  
بخصوص که بعد از مرگ علیرضا، مازار گاهی زنگ  
میزد و حرف میزدند.  
حرفهای معمولی اما پر از امید به آینده.

در آشپزخانه مرد جوان دستگاه را روشن کرد.  
آیلا گفت: تا تو غذا رو گرم می کنی من برات یک  
شربت خنک درست می کنم.

مازار غذاها را توی دستگاه گذاشت و گفت: کار  
باهاش اصلا کاری نداره. حتما باید یادت بدم.

آیلا شاهد شربت که شعله برایش درست کرده بود را  
توی پارچ ریخت  
بوی هل و گلاب زیر بینی اش پیچید و گفت: آره یادم  
بده حتما .... این دفعه که عاطفه اومد قرار بود یادم بده  
ولی فراموش کرد.

مازار در کابیت ها را باز کرد و پرسید: آیلار قهوه  
جوش کجا گذاشتی؟  
یک فنجون قهوه درست کنم.

آیلار لیوان شربت را به سمتش گرفت و گفت: یک  
لیوان شربت خنک بخور. قهوه رو بذار برای بعد غذا  
.

در حیاط روی همان میز و صندلی حصیری مشغول  
خوردن غذا بودند

آیلار تکه ای کباب به دهان گذاشت و گفت: عمو  
شمارتو ازم گرفت میخواست بهت زنگ بزنم.

مازار بعد از اینکه لقمه پر و پیمانش را قورت داد  
با دقت به آیلار نگاه کرد و گفت: عمو به من زنگ  
بزنه؟! چیکار داشت باهام؟

آیلار پاسخ داد: میخواد این باغ ازت بخره.

مازار ابروی بالا انداخت و گفت: اونوقت در جریان هست که من قصد فروش باغمو ندارم؟....حالا باغ منو برای چی می خواست ؟اون که خودش سلطان باغه

آیلار در لیوان خودش و مازار دوغ ریخت و گفت :میخواد بخرتش برای من . از نظر خودش یک جوری هوامو داشته باشه و یک کاری برام بکنه

مازار لیوان را برداشت وگفت :حالا یادش اومده که حواسش باید به تو هم باشه ؟

آیلار در سکوت قاشقی دیگر از غذا به دهان گذاشت  
مازار گفت :اگه دوباره بهت گفت بهش بگو مازار عاشق باغشه و قصد فروش هم نداره ....

## #چشمان زغالی

پارت ۲۸۴

مازار گفت : البته اینجا اصلا قابل تو رو نداره . همین الان هم مال خودته . همونطور که قبلا هم بهت گفتم تا هر وقت هر وقت که بخوای با خیال راحت اینجا بمون . اما میدونی که من اینجا رو خیلی دوست دارم اگه دوباره بهت گفت بهش بگو مازار عاشق باغشه و قصد فروش هم نداره ....ضمنا باغچه من در مقابل باغهای میوه اون چیزی نیست یکی از اون ها رو چرا بهت نمیده

آیلار لیوانش را به دست گرفت و گفت : اتفاقاً بهم گفت  
از ارث علیرضا هرچی مونده با مهریه ام تمام و کمال  
بهم میده . ولی من گفتم چیزی نمیخوام . اینم که دست  
گذاشته روی باغ تو سر اینه که میدونه من اینجا رو  
خیلی دوست دارم

مازار با نگاهش در باغ چرخی زد و گفت : حق هم  
داری . اینجا خیلی قشنگه و دوست داشتتیه

آیلار هم مثل مازار نگاهش را در باغ گرداند و گفت  
:فک کنم چند روز باید کارم و تعطیل کنم تا مزاحم تو  
نباشیم

مازار ابرو در هم کشید و متفکر گفت : مزاحم من چرا  
؟

آیلار پاسخ داد : خوب چند روز اومدی استراحت کنی  
ح.

مازار گفت :خوب تو چیکار به استراحت من داری که  
بخوای مزاحم بشی .من میرم پیش مامان .تو باخیال  
راحت به کارت برس

آیلار گردنش را کج کرد و گفت : آخه فکر کنم اینجا  
راحتتری .نمیحوام اذیت بشی

مازار تکیه اش را به پشتی صندلی داد و گفت :من  
اهل تعارف نیستم .خونه پیش مامانم خیلی هم راحتم .

آیلار لبخندی زد و گفت :باشه ممنون....راستی صبح  
که اومد نگفت تو امروز میایی ؟همیشه تا خبر  
اومدنت بهش میدی دیگه از ذوقش روی پا بند نیست

مازار :نگفتم بهش که دارم میام .خواستم این بار  
سوپرایزش کنم

غذایشان که تمام شد

مازار در باغ کمی قدم زد

و از زیبایی باغ و هوایی بی نظیرش که حتی در  
روزهای مرداد ماه هم زیاد گرم نبود لذت برد

آیلار هم میز را جمع کرد

آشپز خانه را هم مرتب کرد

وسایلش را برداشت تا برود

شاید مازار بخواهد حداقل این نصف روز را در باغ  
خودش استراحت کند

به سمت انتهای باغ جایی که مازار ایستاده بود رفت  
و گفت: مازار من دارم میرم توی یخچال میوه هست  
چای و قند هم توی کابینت بالای گاز. قهوه هات هم  
کنار ظرف چای من اصلا بهش دست نزنم ....

مازار حرف دخترک را قطع کرد و گفت: داری میری  
خونه؟

آیلار گفت: آره. برم



مازار آهسته گام برداشت و گفت: باشه پس با هم  
بریم. فقط قبلش من یک زنگ به مامان بزنم

آیلار کنارش گام برداشت و گفت: من فکر کردم  
میخوای استراحت کنی بعد بری

مازار سری تکان داد و گفت: نه دلم برای امید خیلی  
تنگ شده. تنهایی هم اینجا کاری ندارم

هر دو با هم وارد ساختمان شدند  
مازار گوشی را برداشت و شماره جمیله را گرفت  
صدای گوشی طوری بود که آیلار هم حرفهای جمیله  
را می شنید

تا جمیله جواب داد مازار گفت: سلام بر دوست  
داشتنی ترین مادر دنیا

[16:40 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۸۵

تا جمیله جواب داد مازار گفت: سلام بر دوست  
داشتنی ترین مادر دنیا

بلافاصله صدای قربان صدقه های جمیله به گوش  
رسید: سلام مادر به فدای صدات. خوبی عزیزم؟

مازار با لبخندی که روی لبهایش نشسته بود گفت  
:صدبار نگفتم من محاله صدای تو رو بشنوم و خوب  
نباشم

جمیله گفت :الهی قربونت بشم مادر ،چه خبر چیکار  
می کنی ؟

مازار پاسخ داد :والا اومدم یک سر به باغم بزنم

جمیله چند دقیقه سکوت کرد سپس با هیجان گفت  
:اینجایی مادر به فدات .پاشو بیا قربونت برم که دلم  
خیلی برات تنگ شده

مازار خندید وگفت :یک جوری میگی انگار یکساله  
همدیگه رو ندیدم همین یک ماه پیش اینجا بودم که  
...حالا بگو ببینم نهار چی درست کردی ؟

جمیله پاسخ داد :فسنجون درست کردم مادر .بخدا  
یادت بودم گفتم مازارم فسنجون خیلی دوست داره

مازار دوباره خندید و گفت :مازارت که همه غذا ها  
رو خیلی دوست داره ...پس سفره رو بنداز که دارم  
میام

آیلار متعجب به مرد جوان مقابلش نگاه کرد  
او همین الان یک پرس کامل غذا خورده بود  
مازار که گوشی را گذاشت آیلار با همان تعجب که  
همچنان روی صورتش بود گفت :واقعا میخوای  
دوباره غذا بخوری؟

مازار سویچ را از روی میز برداشت و گفت :آره  
.واسه چی انقدر تعجب کردی ؟

آیلار با صورتی که هنوز حالت تعجبش را از دست  
نداده بود گفت :همین الان غذا خوردی

مازار به سمت در خروجی گام برداشت و گفت :اون  
که حکم صبحونه رو داشت پیشنهاد می کنم تو هم بیا  
فسنجون های مامان رو دست نداره

آیلار در حالی که به مازار که در حال قفل کردن در  
سالن بو نگاه می کرد گفت :والا من دیگه برای هیچ  
چی جا ندارم . ماشالله به اشتهای تو

سوار ماشین شدند

بوی قهوه تمام ماشین را پر کرده بود

معلوم بود مازار در مسیر حسابی از خجالت خودش  
در آمده وچند فنجانی قهوه خودش را مهمان کرده

مازار استارت زدو خیره مسیر پیش رویش گفت

:سیاوش خیلی آشفته به نظر می رسید .درباره

موضوع خاصی حرف می زدین که من رسیدم ؟مزاحم

حرف زدنتون شدم ؟

آیلار کمی شیشه را پایین داد و گفت: درباره همه چی  
حرف می زدیم. علیرضا. عمو. سحر...

مازار نگاه کوتاهی به دخترک کنار دستش انداخت و  
پرسید: از زن و زندگیش راضیه؟

آیلار از پنجره به منظره بیرون نگاه کرد  
پاسخ داد: سیاوش بعد مرگ علیرضا خیلی به هم  
ریخته. سر قهرش با علیرضا خیلی ناراحته و از  
خودش شکیه

مازار دوباره به آیلار نگاه کرد و گفت: خوب البته  
این جواب سوال من نبود. من از زن و زندگیش  
پرسیدم نه حالش

## #چشمان زغالی

پارت ۲۸۶

مازار داشت با امید بازی می کرد  
جمیله هم در حال چیدن سفره بود مازار پرسید  
:محمود کجاست برای غذا نمیداد؟

جمیله با ظرف های خورش از آشپزخانه بیرون آمد  
و گفت :نه مزرعه اس یکی از کارگرها رو فرستاد  
غذا دادم برد

رو به روی پسرش نشست  
امید را برداشت و گفت :بده به من تا بتونی راحت  
غذا بخوری

مازار یک قاشق از فسنجان را روی برنج ایرانی  
خوش عطر دست پخت جمیله ریخت و گفت :چه خبر  
؟اوضاع اینجا رو به راهه ؟

جمیله سر تکان داد و گفت :بد نیست ؟تو چه خبر  
؟بابات خوبه

مازار سر تکان داد :خوبه اونم سرگرم کار و زندگی  
.

جمیله گفت :بی معرفت حالا دیگه اول میری باغ ؟

مازار به مادرش نگاه کرد

لبخندی زد و گفت :تازه غذا هم خوردم

جمیله با عشق به پسرش نگاه کرد و گفت :الهی مادر  
به فدای دل بی قرارت بشه .



مازاد با محبت به مادرش نگاه کرد و گفت :خدا نکنه  
چرا خودت هیچ چی نمیخوری نشستی منو نگاه می  
کنی ؟

جمیله در سکوت به پسرش نگاه کرد و چیزی نگفت  
مازار به مادرش نگاه کرد و گفت :چیہ ؟

جمیله با جدیت گفت :منتظرم خودت حرف بزنی

مازار قاشق و چنگال را در بشقاب گذاشت و با  
کلافگی گفت :هنوزم چشماش خونه خراب کنه  
لامذهب

جمیله دستی به صورت پسرش کشید و گفت :چرا به  
دل خودت ظلم می کنی مادر؟ چرا با دلت راه  
نمیایی؟ برو باهاش حرف بزن قربونت برم

مازار یک لیوان آب برای خودش ریخت و گفت  
:خواستگاری از زنی که در عده وفات شوهرش به  
لفظ صریح شرعا حرامه مادر من

جمیله با بی حوصله گی گفت :خیلی خوب به لفظ  
صریح نگو آقای وکیل .ولی غیر مستقیم بهش  
برسون که دلت باهاشه ....فکر می کنی نمی فهمم  
چقدر بی قراری ؟توی مراسم علی انقدر که نگران  
حال آیلار بودی من می ترسیدم یک بلا

یی سر خودت بیاد ؟از وقتی که شوهرش مرده هربار  
زنگ زدی ده بار حالشو از من پرسیدی ....اون دفعه  
گفتم برو بهش بگو گفتمی دلش با من نیست .هر بار  
که اومدی اینجا و با سیاوش دیدیش حال خرابت توی  
چشمات دیدم ....حالا که دیگه خود خدا هم داره واسه  
دلت یک کارهایی می کنه تو کوتاه نیا .....

مازار در سکوت به ظرف غذایش خیره شد

جمیله گفت : شنیدم شب چهلیم علیرضا محبوبه یک  
آبرویی ازش برده که بیا و ببین .دوباره کردش حرف  
دهن مردم ..بهش گفته تو خاطر خواه سیاوش بودی

و اون شبم باهاش قرار داشتی . بهش می گفتی تمام  
وقتی هم که زن علی بودی چشمت دنبال برادرش  
بوده

دستان مازار مشت شد و گفت : یکی اونجا نبود بزنه  
تو دهنش

جمیله پاسخ داد : والا اینجور که شنیدم شعله  
جوابشو داد اون شب امید حالش خوب نبود من زود  
برگشتم . خودم نبودم اما یک چیزایی شنیدم . میدونی  
من ترسم اینه که مثل اون بار که سر حرف مردم  
مجبور شد زن علی بشه . اینبار هم بخاطر حرفهای  
اون شب محبوبه مجبورش کنن زن سیاوش بشه

مازار با دقت به صورت مادرش نگاه کرد و گفت  
: فکر می کنی اگه ازش بخوان قبول می کنه ؟

## #چشمان زغالی

پارت ۲۸۷

جمیله خودش را مشغول ریختن خورش روی برنج  
مازار کرد و گفت: چی بگم؟ نمیدونم بخدا ...

یکدفعه سرش را بلند کرد و قاشق را به سمت مازار  
گرفت و گفت: ولی این دفعه اگه شانس تو امتحان نکنی  
ازت نمی گذرم... حتی اگه مطمئنی که آیلار سیاوشو  
انتخاب می کنه بازم باید بری بهش بگی. به جان  
خودت مازار اگه تو نری بگی خودم میرم بهش میگم

لبخندی روی صورت درهم مازار نشست و گفت  
:قربون دل نگرانت بشم که بیشتر از خودم به فکر می  
.

جمیله بشقاب را بیشتر به سمت مازار کشید و گفت  
:بخور تا سرد نشده

مازار دوباره قاشق و چنگال را به دست گرفت و گفت  
:امروز وقتی که رفتم سیاوش پیشش بود ....منو که  
دید حس کردم عصبی شد .کلافه بود .انگار از اینکه  
رفته بودم بینمش خوشش نیومد

جمیله سینه اش را در دهان امید که سر و صدایش  
بلند شده بود گذاشت و گفت :خوشش نیومد که نیومد  
.تو یکبار بخاطر اون کنار رفتی .قرار نیست باز  
همین کارو بکنی ....بهتره یادش هم بمونه که اون  
زن داره . بانو می گفت :((شب چهلم وقتی محبوبه  
اون حرفها رو بار آیلار کرد صورت شریفه مادر  
سحر باید می دیدی! از چشماش اتیش می ریخت  
.یک جوری بهت زده به محبوبه و آیلار نگاه می کرد

زن بیچاره اصلاً باورش نمیشد که سیاوش عاشق  
سفت و سخت آیلار بوده

بخدا حالش یک جوری بود من گفتم همین امشب  
دست دخترشو می گیره می بره ))

ولی نبرد. این یعنی چی؟ یعنی اینکه میخواد دخترش  
زندگی کنه. اونوقت سیاوش اگه هنوز چشمش دنبال  
آیلار باشه میخواد با زنش و خانواده اش چیکار؟ کنه  
؟

مازار دوباره با غذایش مشغول شد و گفت: یک  
جوری میگی من بخاطر سیاوش از آیلار گذشتم انگار  
ما با هم دوئل کردیم. من فقط وقتی دیدم دل آیلار با  
سیاوشه دیگه چیزی نگفتم

جمیله گفت: خوب اشتباهت همین بود دیگه. بخدا تو  
از سیاوش عاشفتری تو چند ساله پای این دختر  
نشستی؟

مازار متعجب از جملات مادرش گفت: چرا اینجوری میگی مادر من؟ سیاوش مگه چیکار کرد جز اینکه رفت زن گرفت. شرایط من و اون خیلی فرق می کرد. آیلار جلوی چشم من نبود. زن برادرم نشد ولی جلو چشم سیاوش بود. اون بیچاره مجبور بود مدام ببینتش. به نظر من که کار درست کرد ازدواج کرد اینجوری سرش گرم زندگی شد. بدبخت کف دستشو بو نکرده بود که علیرضا می میره

جمیله با حالتی عصبی به مازار نگاه کرد و گفت: والا تو تنها کسی هستی که پشت رقیب عشقیت در میایی

مازار خندید و گفت: خوب واقعیت گفتم .... مطمئن باش من مطمئن بودم آیلار کنار سیاوش خوشبخت میشه که چیزی نگفتم. کی فکرشو می کردم همچین بلایی سر دختر بیچاره بیارن .... ضمنا این که میگی من اشتباه کردم. واقعا بنظرت من اونموقع اصلا شانس داشتم؟ یادته رفته اینا چقدر از ما بدشون می اومد؟ قبل ماجرای آیلار و علیرضا آخرین باری که اینجا بودم آیلار دم در منو دید همراه سیاوش بود

حتی جلو نیومد بهم یک سلام بده . من باهاش یک  
احوال پرسى کردم که به زور جوابم داد ....خوب  
البته حق هم داشتن از نظر اونا ما زندگى مادرشون  
خراب کرده بودیم

[16:41 03.03.21]

#چشمان زغالى

پارت ۲۸۸

جميله با چهره اى در هم گفـت :البته تو كه نه .من،  
...از نظر اونا من زندگى مادرشون خراب کردم



....همیشه تو زندگی شرمندتم مازار اون از جدا شدنم  
از پدرت و یک عمر بی مادر بزرگ شدنت .اینم از  
اینکه عاشق دختری شدی که یک عمر به من به  
چشم دشمنش نگاه کرد و تو بابت این کینه نتونستی  
جلو ببری

مازار خودش را به سمت مادرش کشید  
بوسه ای روی گونه اش زد و گفت:قربونت برم این  
چه حرفیه .من کجایی مادر بزرگ شدم .هر وقت  
اومدم اینجا تو برام بهترین ها رو فراهم کردی .بابا  
هم خدایی هیچ چی برام کم نداشت ....راستی یادم  
رفت بهت بگم با شهرام اومدم .

جمیله با تعجب گفت :واقعا .پس کجاست ؟چرا  
نیاوردیش خونه

مازار گفت :اصرار کردم نیومد .رفت هتل .گفت فکر  
نمی کنم محمود خوشش بیاد برادرشوهر سابق زنشو  
ببینه ....

یک لیوان آب نوشید و ادامه داد : از بس من تعریف اینجا رو کردم اومده ببینه می تونه یک مقدار زمین بگیره و چندتا ویلا بسازه .

جمیله : حتما بیارش خونه . بهش بگو براش کوفته درست می کنم که دوست داره

مازار : باشه امروز که قرار استراحت کنه فردا میرم دنبالش تا اطراف نشونش بدم حتما میارمش

صبح روز بعد مازار داشت اتومبیلش را از حیاط خارج می کرد

که آیلار و بانو را دم در حیاط خانه منصور دید  
از ماشین پیاده شد و بعد از سلام و علیک پرسید :  
جای میرید ؟

بانو پاسخ داد: قرار با منصور بریم شهر یک خرده  
خرید داریم

مازار به اتومبیلش اشاره کرد و گفت: خوب منم دارم  
میرم شهر دنبال عموم. دیگه مزاحم کار منصور نشید  
بیایید می رسونمتون

آیلار رو به بانو گفت: فکر خوبیه

مازار هم گفت: آره منم کار زیادی ندارم. هر جا  
بخوایید می برمتون خودم هم برتون می گردونم

بانو سر تکان داد: باشه پس. بذار به منصور بگیم  
که دیگه زابراه نشه

کمی بعد هر سه نفرشان در شهر و دم در هتل بودند

مازار از توی آینه به دخترها که روی صندلی عقب  
نشسته بودند نگاه کرد و پرسید :خوب برنامه اتون  
چیه ؟

بانو پاسخ داد :ما باید بریم بازار من یک مقدار پارچه  
لازم دارم که باید بگیرم

مازار گفت :باشه بذارید شهرام بیاد .اول میریم بازار

بانو تعارف کرد :نه دیگه ما مزاحم کار شما نمیشیم  
شما برید به کارتون برسید

مازار دوباره از آینه به بانو نگاه کرد وگفت  
:مزاحمت چیه ؟گفتم که ما کار خاصی نداریم .شهرام  
میخواه یک مقدار این اطرف و طرفهای باغ چشمه  
رو بگرده ببینه مناسب ویلا سازی هستش یا نه

بالاخره شهرام از هتل خارج شد

در ماشین را باز کرد و سوار شد و گفت: سلام. چرا  
دیر کردی؟ قرارمون صبح زود نبود؟

مازار استارت زد و گفت: ۴۵ دقیقه تا اینجا فاصله  
داشتما

شهرام گفت: خوب زودتر از خواب بیدار میشدی می  
مردی؟

مازار به عمویش نگاه کرد و گفت: شهرام جان  
نمیخوای به خانوما سلام کنی؟

شهرام با تعجب برگشت و به دو دختر نشسته روی  
صندلی عقب نگاه کرد

با حالت شرمنده ای گفت: سلام. ببخشید من اصلا  
متوجه نشدم ..

[16:41 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۸۹

نامحسوس چشم غره ای به مزار رفت و گفت : چرا چیزی نمیگی ؟

مزار با لبخندنیم بندی بر لب گفت : تو اومون دادی ؟

شهرام دوباره به آیلار و بانو نگاه کرد و گفت : واقعا معذرت میخوام خانوما

آیلار و بانو جواب عذر خواهی اش را دانند و شهرام  
صاف سرجایش نشست مازار گفت :شهرام جان  
،آیلار خانوم و بانو خانوم دخترهای آقا محمود شوهر  
مامان هستن

شهرام با حرکت تندی سر برگردانند و به دخترها  
نگاه کرد

اما زود خودش را جمع و جور کرد و گفت :خیلی  
خوشبختم .منم شهرام عموی مازار هستم

آیلار و بانو با لبخند ملایمی باز پاسخش را دانند  
شهرام رو به مازار پرسید :خوب برنامه امروزمون  
چیه ؟

مازار عینکش را دوباره روی چشم هایش گذاشت و  
پاسخ داد :اول خانوم ها رو ببریم بازار خرید دارن  
.بعدش هم می برمت اطراف ببینی .باغ چشمه رو هم  
باید ببینی شهرام اونجا واقعا قشنگ و خوش آب و

هواست. ساکت و آروم با یک طبیعت بکر و دست  
نخورده. مطمئنم اگه ببینیش عاشقش میشی. بهشتیه  
برای خودش

شهرام پرسید : مگه نمیگی اونجا ۴۵ دقیقه تا شهر  
فاصله داره ؟

مازار در خیابان بعدی پیچید و گفت : درسته ولی  
خیلی ها دوست دارن از محیط شلوغ شهری و  
تکنولوژی دور باشن. کلا میرن مسافرت تا ریلکس  
کنن محیط این روستا پر از آرامشه شهرام. از طرفی  
وقتی اونجا ویلا بسازی ناخودآگاه یک سری امکانات  
همراهش میاد

شهرام سری تکان داد و گفت : اوکی حالا بریم این  
بهشت تعریفی شما رو ببینیم



در بازار دخترها دنبال پارچه می گشتند و پسرها با  
چند قدم فاصله پشت سرشان گام برمی داشتند  
هرچه آیلار و بانو اصرار کردند که آنها سراغ  
کارهایشان بروند قبول نکردند تنهایشان بگذراند  
شهرام دست در جیب کرد و گفت: پس آیلار خانومت  
اینه؟

مازار نگاه کوتاهی به آیلار و بانو که دم یک مغازه  
پارچه فروشی ایستاده انداخت  
شهرام گفت: دختر خوبی به نظر میرسه

مازار با لبخند گفت: مامانم دیشب تهدیدم کرد که اگه  
من بهش نگم خودش میره میگه

اینبار شهرام نگاهش را روانه دخترها کرد و گفت  
:خوب میخوای چیکار کنی؟

مازار نگاهش را از دخترها گرفت و به شهرام داد و گفت: این دفعه میخوام شانسمو امتحان کنم

شهرام همانطور که نگاهش از بانو کنده نمیشد با لبخند گفت: کار خوبی می کنی. خواهره چی؟ اونم مجرده؟

مازار کنجکاو به صورت عمویش نگاه کرد و گفت: آره چطور؟

نگاه شهرام همچنان به بانو بود پرسید: به عشق در نگاه اول اعتقاد داری؟

مازار منتظر برای شنیدن حرفهای شهرام کلمه نه را نا واضح ادا کرد

شهرام با جدیت تمام گفت: منم تا همین امروز صبح اعتقاد نداشتم

نگاه ناباور مازار چسبیده بود به صورت جدی شهرام  
با اخلاقی که از او می شناخت محال بود این حرف را  
جدی گفته باشد

با این صورت جدی یعنی داشت شوخی می کرد ؟

[16:41 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۹۰

مازار با همان چشمان متعجب به صورت شهرام خیره بود

در حال بررسی تمام زوایای صورت شهرام تا بتواند شوخی و جدی اش را تشخیص دهد جمله ای که شهرام گفته بود تا همین یک شب پیش از نظر خودش یک جوک خنده دار محسوب میشد که میشد ساعت ها به آن خندید

اما این شهرامی که روبه رویش ایستاده بود با آن صورت جدی و نگاهی که مشخص بود تمام این یک ساعت و خرده ای با هم بودنشان همه حرکات بانو را زیر نظر داشته

نظر دیگری داشتند

شهرام آدم حساب و کتاب بود

عشق در نگاه اول؟؟

آن هم چه کسی؟ شهرام؟

باور کردنش زیاد برای ادمی مثل مازار که از کودکی با او بزرگ شده بود

به واسطه فاصله سنی نه چندان زیادشان رفقای  
خوبی برای هم بودند  
کمی زیادی سخت بود

اما چرا نگاه از حرکات بانو نمی گرفت داشت  
رفتارش را واری می کرد ؟

زبانش را در دهانش تکان داد و پرسید :داری جدی  
میگی ؟

شهرام همانطور که بانو را که پشت به آنها همچنان  
با فروشنده مغازه پاچه فروشی در گیر بود  
که اتفاقا یکی از زیباترین پاچه های آن مغازه را هم  
انتخاب کرده بود نگاه می کرد گفت :معلومه که جدی  
نمیگم

مردک بیشعور شوخی هایش هم مثل آدمیزاد نبود  
خوب البته مازار بدش هم نمی آمد با شهرام با جناب  
شود

اوه چه خیالاتی خودش هنوز نه به بار بود نه به دار  
داشت باجنابش را هم مشخص می کرد

اینجا جایش بود که یکی از آن خخخخخ های خیلی  
لوس و احمقانه ای که گاهی بعضی از موکل هایش  
که اغلب خانوم هم بودند

برایش می فرستادند

تحویل افکارش دهد

شهرام بالاخره رضایت داد چشم از بانو و صحبت  
هایش با فروشنده بگیرد

مستقیم در چشمان مازار خیره شود و بگوید: ولی  
یک چیزی داره که آدم جذب میکنه

مازار اینبار فرصت نکرد شاخ در بیاورد

اولین بار بود که او از کلمه جذب آن هم درباره  
دختری این چنین ساده پوش سخن می گفت

چون شهرام بازویش را گرفت و گفت: من و تو تا کی  
قراره اینجا بایستیم و اون دوتا با فروشنده چک و  
چونه بزنن... خیر سرمون مردیم

و خودش را مثل قاشق نشسته وسط صحبت‌های بانو و  
مردک فروشنده که از قضا نه جوان بود نه هیز  
و چشم چران هیچ بهانه ای هم برای گردن کلفتی و  
قیصر بازی دست شهرام و مازار نداده بود و  
مثل بچه آدم داشت کارش را می کرد انداخت

[16:41 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۹۱

مثل بچه آدم داشت کارش را می کرد انداخت و پرسید:  
ببخشید خانومها پارچه مد نظرتون گرفتین ؟

فروشنده یا همان صاحب مغازه ابتدا به خیال اینکه  
مردک قصد مزاحمت دارد ابرو در هم کشید

آیلار سریع گفت :بله بانو پارچه اصلی انتخاب کرده  
اما برای چند قسمت لباس دو نوع پارچه دیگه لازم  
داره که ایشون ندارن .بانو داشت مشخصات و نوع  
پارچه رو توضیح میداد و آقا بهمون آدرس دادن که  
از کجا می تونیم تهیه کنیم

صاحب مغازه که متوجه شده بود دخترها با دو مرد  
جوان آشنایی دارند

مشغول متر کردن پارچه شد  
تا آماده اش کند

چند دقیقه بعد وقتی چهار نفری در ورودی بازار  
ایستاده بودند

بانو رو به مازار گفت :مازار کار ما طول می کشه  
جایی که ما باید بریم برای پارچه خیلی از اینجا



فاصله داره شما برید به کارهاتون برسید. ما خودمون  
بر می گردیم

مازار نگاهی به شهرام کرد و گفت: من هیچ کار  
خاصی ندارم. شهرام هم عجله ای نداره. شما رو می  
بریم به کارتون برسید. شهرام برای نهار خونه مامان  
دعوته غذا رو باهم میخوریم بعد هم می برمش تا  
اطراف بررسی کنه

برای بار دوم به شهرام نگاه کرد و گفت: تو نظرت  
چیه؟

شهرام پاسخ داد: من عجله ای ندارم. کارخانوما  
مهمتره. البته که خودم هم دوست دارم یک دوری  
توی شهر بزنیم حالا که اومدم قشنگ شهر ببینم.

بانو اینبار بدون اینکه زیاد اصرار کند گفت: هر جور  
خودتون راحتین. اما بدون تعارف هر جا که دیدین  
لازمه که زودتر برید به ما بگید

کارهایشان به اندازه ای طول کشید  
که وقت خروج از شهر دیگر ظهر شده بود  
البته که بانو و آیلار هر دو حسابی راضی بودند  
چون هر چه را که لازم داشتند تهیه کردند  
نزدیک خروجی شهر مازار از توی آینه نگاهی به  
دخترها انداخت

به شهرام که کنارش دستش نشسته بود نگاه کرد  
سپس جمع را مخاطب قرار داد و گفت: موافقین بریم  
یک جایی شما یک چیز خنک بخورید منم یک قهوه  
بعد بریم خونه ....توی این گرما یک بستنی خوشمزه  
حسابی می چسبه

رد کردن دعوت یک مرد جوان مودب که کل نیم  
روزش را برای خرید آنها گذاشته بود  
یقیناً رسم ادب نبود

پس موافقتشان را اعلام کردند

مازار با رضایت گفت: یک جایی بلام عالیه. مطمئنم  
خوشتون میاد. هم از محیطش هم از طعم خوارکی  
هاش

واقعا هم مکان انتخابی مازار زیبا بود  
البته دخترها قبلا هم به آنجا آمده بودند  
اما شهرام اولین بار بود که می دید  
رود کوچک زیبایی از میان درختان سر به فلک  
کشیده رد میشد  
روی رود را چند تخت فلزی قرار داده بودند با فرش  
و پستی آراسته بودندش  
از مهمانا کافه آنجا پذیرایی می کردند

[16:41 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۲۹۲

در راه برگشت به باغ چشمه  
بیشتر صحبت شهرام و مازار حوالی کار گذشت  
دخترها هم بیشتر در سکوت به صحبت‌های دو مرد  
نشسته بر صندلی جلو  
یا موزیک ملایمی که زیر صدایشان از دستگاه  
اتومبیل مازار پخش میشد  
گوش می سپردند

البته این همه عاقلانه و خانوما نشستشان کمی  
اذیتشان می کرد

اگر حالا با منصور آماده بودند

در حالی که کیف هر دوییشان و البته ریحانه که مدتی  
میشد به جمع اضافه شده بود

پر از انواع لواشک و ترشک ها بود  
از ترشکهایش با ملچ و ملوچ می خوردند تا داد  
منصور را در بیاوردند

حسابی به این عصبانیت بی دلیلش بخندند  
اما حالا مثل دو خانوم سنگین و با وقار  
روی صندلی عقب ماشین مازار نشسته بودند

هرچه پیش می رفتند  
شهرام بیشتر به صحبت های مازار ایمان می آورد  
هر چند هنوز برای تصمیم گیری زود بود  
اما بکر بودن محیط و زیبایی اش را نمی توانست  
انکار کند

طبیعت آرام و زیبایی آن منطقه  
می توانست روح و جسم خسته اش را حسابی آرام  
کند

وقتی که به مقصد رسیدند

همه در حال پیاده شدن از ماشین بودند که منصور  
هم سر رسید  
به سمتشان آمد

سلام و وعلیک گرمی میانشان رد و بدل شد  
مازار عمویش را به منصور معرفی کرد  
بانو گفت: منصور جان، آقایون امروز بخاطر ما خیلی  
زحمت کشیدن  
بابت خرید ما به کار خودشون نرسیدین

منصور رو به شهرام و مازار گفت: دستتون درد  
نکنه باعث زحمت شدیم .... واجب شد تشریف بیارید  
نهار در خدمتون باشیم

شهرام متواضعانه سر خم کرد و گفت: ممنون لطف  
دارید. کاری نکردیم

منصور دوباره گفت: چرا تعارف می کنید؟ بریم داخل  
یک لقمه غذا هست دور هم میخوریم

مازار پاسخ داد: مامان، شهرام رو دعوت کرده حتی  
براش غذای مورد علاقه اشو هم درست کرده ... شما  
بفرمایید داخل در خدمتون باشیم

منصور سر تکان داد و گفت: ممنون نوش جان پس  
ما برای شام منتظرتون هستیم

کارشان به تعارف تکه پاره کردن زیادی نرسید  
شهرام بدش نمی آمد با خانواده بانو آشنا شود  
از دخترک خوشش آمده بود  
توجه اش را جلب می کرد

این که قدری اطرافیشان را بشناسد و خانه و زندگیش  
را ببیند برایش خوشایند بود  
پس دعوت منصور را برای شام پذیرفت

## #چشمان زغالی

پارت ۲۹۳

دخترها بعد از نهار بیشتر وقتشان را به آماده کردن  
شام

فراهم کردن وسایل پذیرایی گذراندند

ریحانه هم حسابی در کارها کمکشان کرد

نزدیک غروب بود که همه چیز آماده شد

بانو با خیالی آسوده نشست

هنوز فرصت استراحت پیدا نکرده بود که در زدند

منصور در را برای جمیله و مازار و شهرام و البته

امید کوچک که پشت در بودند باز کرد



در حال گذر از حیاط بودند  
که چشم مازار به تخت محبوب آیلار زیر درخت  
گیلاس دوست داشتنی اش افتاد  
بنظرش جای با صفایی بود  
پس پیشنهاد داد: همیشه اینجا بشینیم؟

منصور گفت: آخه توی خونه فکر کنم راحت تر باشید  
اینجا اذیت میشین

شهرام هم در حمایت از پیشنهاد مازار گفت: بنظر منم  
اینجا خیلی قشنگه

منصور تسلیم شد و گفت: هر جا که شما راحت  
هستین ما در خدمتتونیم

کمی بعد همه دور هم نشسته بودند  
در حالی که روی تخت یک ظرف بزرگ از میوه .

ظرف دیگری شیرینی های پخته شده دست پخت بانو  
و مقابل هر کدامشان یک استکان چای زعفرانی قرار  
داشت

شهرام در نگاه اول پوشش بانو را واریسی کرد  
نحوه لباس پوشیدنش را دوست داشت

ساده اما مرتب و آراسته لباس می پوشید  
دانه ای از شیرینی برداشت از ذهنش گذشت  
دختران روستا که زود ازدواج می کنند چرا او تا به  
حال ازدواج نکرده ؟  
حتما باید این سوال را از مازار می پرسید

مازار کنار شیر آب وسط حیاط ایستاده بود  
داشت دستهایش را می شست  
آیلار می خواست درباره مطلبی با او صحبت کند  
کنارش ایستاد :مازار ؟

مرد جوان راست ایستاد به دختر سیاه چشمی که  
سالها میشد دل و دینش را برده بود نگاه کرد

و منتظر ماند تا حرفش را بر زبان بیاورد

آیلار گفت: مازار این چند روزه که اینجایی کلید باغ  
پیش خودت باشه. بالاخره شاید عموت دوست داشته  
باشه یک جایی راحت و مستقل داشته باشید. فکر کنم  
کارش چند روزی طول بکشه. همیشه که بنده خدا  
همه اش هتل بمونه

مازار زیاد اهل تعارف نبود

پس بدون رودربایستی گفت: اجازه بده با شهرام  
صحبت کنم. اگر تصمیم داشت اینجا بمونه و خونه  
مامان هم راحت نبود یک فکری برای باغ می کنیم  
....اگه یک وقت قرار باشه ما چند روز باغ بمونیم  
برای تو مشکلی پیش نمیاد

آیلار لبخندی زد و گفت: نه نگران نباش اینجا انقدر  
شلوغ نیست که نشه دو، سه روز تعطیلش کرد



[16:41 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۹۴

آیلار لبخندی زد و گفت: نه نگران نباش اینجا انقدر  
شلوغ نیست که نشه دو، سه روز تعطیلش کرد

نگاه مازار چند ثانیه کوتاه به لبخند آیلار گره خورد  
از کی عاشقش شد؟

قبلا که این لبخندهای زیبا را از دخترک درست و  
حسابی ندیده بود

آیلار همیشه برای مازار اخم داشت و دلخور بود  
پس کی دل و دینش رفت ؟  
اولین دیدارشان که با جنگ بود  
همان روزی که چشمان آبی عروسک آیلار را کور  
کرد

و دست و پایش را کند  
آخ که چقدر دلش خنک شد  
آخ که چه کیفی کرده بود آن روز از آسیب زدن به  
دختری که فکر می کرد قرار است  
صاحب مادرش شود

اگر از روز اول این روی آیلار را، با این لبخند دل  
نشین و چشمان مهربان و زیادی زیبایش دیده بود  
به این راحتی ها دوام نمی آورد ، می آورد ؟  
دستش را به سمت تخت دراز کرد و گفت : حالا بریم  
بشینیم تا بعد من با شهرام صحبت کنم ببینم برنامه  
اش چیه

با هم که به سمت تخت می آمدند تا بنشینند  
جمیله یک دور تمام قربان صدقه قد و بالای جفتشان  
رفت

در دل از خدا خواست

این دفعه خدا مزارش را به مردا دلش برساند  
چقدر هم که آنها از نظر جمیله به هم می آمدند  
آخ که اگر عروسی میشد

هربار که اینطور شانه به شانه هم راه می رفتند  
جمیله برایشان اسپند دود می کرد  
مبادا چشم بخورند

چه صحنه زیبایی را می دید

کاش خدا اینبار دل به دل پسرک چشم آبی اش میداد  
و این کنار هم بودنشان همیشگی میشد  
او بیشتر از هر کسی می دانست مزار چه از سر  
گذرانده

پریشان حالی اش را هر وقت که آیلار و سیاوش را  
می دید بارها و بارها دیده بود

مزار مرد تو داری بود

همه تلاشش را می کرد تا چیزی را بروز ندهد  
اما مگر میشد جمیله حال خرابش را از نگاه ویران  
شده اش نخواند  
دیر به دیر می آمد  
کم به مادرش سر میزد  
گاهی حتی فاصله نیامدن هایش به سال می کشید  
مگر میشد جمیله نفهمد او نمی آید چون نمی خواهد  
با دیدنآیلار زیر آتش عشقش هیزم بگذراد  
شاید حالا زمان آن بود که خدا جواب صبوری هایش  
را بدهد

[16:41 03.03.21]

پارت ۲۹۵

محمود که رسید

سفره شام را پهن کردند

همه با هم دور سفره رنگین و با سلیقه نشسته و شام  
میخوردند

که در زدند

منصور رفت و در را باز کرد

چند دقیقه بعد همراه سیاوش برگشت

سیاوش از دیدن مهمان ها جا خورد

احوال پرسیشان که تمام شد

رو به منصور پرسید: چرا نگفتی مهمون دارین و

سر سفره شام هستین؟

منصور سری تکان داد و گفت: بیا بشین. راحت باش

.مازار که غریبه نیست. آقا شهرام هم از خودمونه



سیاوش سر سفره نشست و شعله برایش بشقاب و  
قاشق گذاشت

بانو برای پسر عمویش غذا کشید

جمیله از سیاوش پرسید: مادرت چطوره؟ دو، سه  
روزه نتونستم بهش سر بزنم

سیاوش پاسخ داد: بد نیست میگذرونه .

جمیله: بهش بگو نیومدم دیدنش مهمون داشتم .

سیاوش: باشه حتما بهش میگم ... دستش درد نکنه  
زنعمو شعله هر روز بهش سر میزنه . خاله هام هم  
مدام میان . سحر و ناهید هم هستن هواشو دارن

جمیله با دلسوزی گفت: فعلا هر چی تنها نباشه بهتره  
.

شامشان دور هم با حرف و صحبت‌های معمول تمام شد

بعد از شام

در حیاط دقایق کوتاهی مازار و سیاوش با هم تنها شدند

سیاوش رو به مازار گفت: قبلا سال به سال اینجا می اومدی. جدیداً زود به زود میای؟

مازار که کنایه کلام سیاوش را دریافته بود مستقیم به سیاوش نگاه کرد و گفت: میام به مادرم سر میزنم. مشکلی هست؟

سیاوش کمی درجایش جا به جا شد و گفت: آگه فقط برای دیدن مادرت باشه معلومه که مشکلی نیست

مازار لیوان چای میان دستش را توی سینه گذاشت و گفت :اگه برای قصد دیگه ای باشه ناراحتت می کنه ؟باید برای مقاصد دیگه با توهمانگ کنم

سیاوش محکم گفت :اون دختر هنوز توی عده بردار منه.لااقل صبر می کردی یک مدت دیگه

مازار با لحنی مطمئن گفت :از اون دفعه ای که بهت گفتم بهش علاقه دارم چند سال میگذره .منی که تونستم چند سال صبر کنم .تحمل کردن این عده که دوماهش هم رفته برام اصلا کار سختی نیست

سیاوش انگار که می خواست گذشته را به هر دوییشان یاد آوری کند گفت :تو اومدی پیش من گفتی به دختر عموت علاقه دارم .نه می تونم برم به محمود بگم نه منصور اومدم با تو در میون بذارم بنظر تو با وجود این همه کینه و دشمنی برام شانس هست ؟

منم بهت گفتم آیلار به کس دیگه ای دل داده

ازم پرسیدی مطمئنی دل آیلار پیش کس دیگه ای ؟  
بهت گفتم وقتی اون آدم خودمم از احساس هر  
جفتمون مطمئنم .

گفتی اگه واقعا دلش پیش کس دیگه ای پس من دیگه  
سراغش نمیام .خودت رفتی

[16:41 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۹۶

مازار پرسشگرانه رو به سیاوش گفت :خوب چرا این  
حرفها رو داری میزنی ؟

سیاوش با لحنی عصبی گفت: آخه یک جوری میگی  
از اون زمان چند سال میگذره . انگار من بهت گفتم  
برو . تو خودت وقتی فهمیدی قضیه از چه قراره  
خواستی کنار بکشی . بهتره بگم اصلا جلو نیومدی که  
بخوای کنار بکشی . فقط تو از علاقه ات به آیلار به  
من گفتی منم از علاقه ام به آیلار به تو گفتم . خواستم  
بدونی ماجرا از چه قراره بعد تصمیم بگیری .

تو ، هم وقتی فهمیدی ببین ما احساسی هست و  
احساسمون متقابله رفتی و دیگه هم هیچ وقت از این  
احساس حرفی نزدی

مازار سر تکان داد و گفت : درسته . اون موقع رفتم  
چون متعقد بودم رفتن وسط رابطه دو نفر دیگه . اونم  
در شرایطی که می دونستم قراره چی بشنوم کار  
درستی نیست . اما الان زندگیش از وجود هر مردی  
پاکه . اومدم تا اینبار درخواستم بهش بگم میخوام  
اینبار فقط به جای خودم تصمیم بگیریم و خواسته  
امو بهش بگم و اجازه بدم آیلار خودش به جای

خودش تصمیم بگیره. خودش بسنجه ببینه کنار من  
می تونه خوشبخت باشه یا نه ؟

سیاوش بی قرار از جایش بلند شد  
نمی دانست از این که مازار تصمیم دارد از زن  
بردارش خواستگاری کند ناراحت است ؟  
یا خون به جوش آمده اش بابت عشق خودش به  
آیلار است ؟  
سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد و گفت : هر  
جور صلاحه .  
و به سمت انتهای باغ رفت جای میان تاریکی و  
درختان آخر باغ گم شد

دو ، سه روزی از آمدن مازار و شهرام می گذشت  
در باغ مازار ساکن شده بودند  
بیشتر روز را دنبال کارهایشان بودند  
اما چند برخورد هم با آیلار و بانو داشتند

صبح بود

شهرام با تن پوش از حمام خارج شد  
همانطور که موهایش را خشک می کرد  
وارد آشپزخانه شد

مازار در آشپزخانه کنار اجاق گاز ایستاده بود  
بوی قهوه اشدر تمام فضای آشپزخانه حس میشد  
شهرام برادرزاده اش را خطاب قرار داد و گفت  
:چقدر این خانواده رو می شناسی مازار ؟

مازار در حالی که نوشیدنی محبوب و بسته به جانش  
را در فنجان می ریخت پرسید :کدوم خانواده ؟

شهرام حوله را دور گردنش انداخت و گفت :هووی  
مامانت میگم ،شعله خانوم و بچه هاش

مازار با دو فنجان قهوه به سمت میز رفت  
یکی را برای شهرام گذاشت  
دومی را به لب های خودش نزدیک کرد

کمی از نوشیدنی تلخ و داغش را مزه مزه کرد و گفت :  
می شناسمشون . آدم های خوبی هستن

شهرام فنجانش را به دست گرفت  
و گفت : البته فکر کنم . فکر تو که همه اش حوالی آیلار  
چرخیده ولی اون وسط مسط احتمالاً با خصوصیات  
بانو هم آشنایی داری ؟

[16:41 03.03.21]

#چشمان زغالی



مازار کمی روی میز خم شد و گفت: با خصوصیات  
همه اشون آشنایی دارم. بهم بگو ماجرا چیه؟ اون  
روز توی بازار هم یک حرفهای زدی

شهرام قهوه اش را به لب برد و پس از مکث  
کوتاهی گفت: انگار این روزا گاهی حواسم پرت بانو  
میشه

مازار با جدیت به عمویش خیره بود گفت: حواس تو  
عادت نداشت پرت دخترا بشه. حالا چی شده؟

شهرام در پاسخ مازار در حالی که نگاهش به فنجان  
قهوه اش بود گفت: نمیدونم. ولی انگار واقعا یک  
مرگیم شده. این دختره تونسته توجهمو به خودش  
جلب کنه

لبخند بزرگی روی لبهای مرد جوان نشست و گفت  
:به سلامتی خان عمو جون .پس انگار واقعا یک  
خبریه

شهرام در جواب سوال مازار پرسید :نگفتی  
:خصوصیاتش چیه ؟

مازار تکیه اش را به صندلی داد  
اینبار جرعه قهوه اش را با لذت بیشتری نوشید و  
گفت :خیلی دختر خوبیه .کد بانو .خانوم .آروم و  
نجیب و با سلیقه .هنرمند .دقیقا از همون مدل زن  
هاست که تو دوست داری

شهرام هم مثل مازار تکیه اش را به صندلی داد و  
راحت نشست و گفت :فکر می کنی اگه بابات بفهمه  
من از دختر شوهر زن سابقش خوشم اومده عکس  
العملش چیه؟

مازار لبخندی زد و گفت :هیچ چی .پا میشه زود میاد  
برات خواستگاری مبادا که پشیمون بشی

شهرام انگار با خودش حرف میزند گفت :برنامه ام  
برای اینجا موندن دو ،سه روزه بود.ولی میخوام یک  
کم بیشتر بمونم .باهاش آشنا بشم .بشناسمش

مازار با همان لبخند بر لب گفت :کار خوبی می کنی  
.فکر کنم ازش خوشت بیاد

با صدای تلفن از جا بلند شد

به سمت گوشی رفت جواب داد

چند لحظه بعد برگشت وگفت :پاشو ...پاشو شهرام

برو یک دست لباس مناسب بپوش .مامان زنگ زد

گفت برای صبحونه کله پاچه درست کرده امید

اذیتش می کرده نتونسته خودش بیاد داده بانو

برامون بیاره

شهرام زود از جا بلند شد

تن پوشش را با یک دست لباس مناسب عوض کرد  
در حال خشک کردن موهایش بود  
که صدای در به گوشش رسید  
رفت تا در را باز کند و

این بانوی در گیر شده با افکارش را بیشتر از این  
منتظر نگذارد

بانو با قابلمه به دست پشت در منتظر بود  
سلام کرد ظرف را به سمت شهرام گرفت و گفت  
:بفرمایید اینو جمیله داد

شهرام ظرف را گرفت و گفت :ممنون . زحمت کشیدین  
ببخشید اسباب زحمت شدیم . بفرمایید داخل

بانو محجوبانه گفت :نه خواهش می کنم کاری نکردم  
.نوش جانتون

مازار جلوی در آمد و گفت :سلام .بانو جان بیا تو تازه  
قهوه درست کردیم با هم میخوریم

بانو لبخندی به روی مازار پاشید و گفت : ممنون. باید  
برم

[16:41 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۲۹۸

آن روز کار مازار و شهرام زیاد طول نکشید  
ظهر بود که به باغ چشمه بازگشتند  
در خانه کار خاصی نداشتند

مازار به شهرام یک پیشنهاد وسوسه کننده داد گفت  
:موافقی یک سر بریم باغ زردآلو؟ مطمئنم الان همه  
اونجا هستن؟

شهرام بدش نمی آمد هر چه بیشتر با این خانواده  
معاشرت کند پس موافقتش را اعلام کرد

مازار به سمت باغ راند

همانطور که حدس زده بود

همه اعضا خانواده آنجا بودند

منصور و همسرش ریحانه .باتو و آیلا و مادرشان  
منصور دم در باغ با یکی از کارگرها گفت و گو می  
کرد

که پسرها را دید

جلو رفت و دست داد و سلام و علیک کرد

و به داخل باغ دعوتشان نمود

وگفت :بریم آخر باغ .آتش هست بساط چایمون هم  
به راهه

مازار گفت: نه منصور جان دستت درد نکنه. به کارت برس ما اومدیم بهتون سر بزنیم اگه کاری از دستمون بر بیاد کمک کنیم. چای میل نداریم راحت باش

منصور که اخلاق مازار را می شناخت و می دانست اهل تعارف نیست گفت: پس من برم با این کارگره حساب و کتاب کنم بنده خدا عجله داره میام خدمتتون

مازار گفت: راحت باش ما همین اطرافیم

منصور که کنی فاصله گرفت

مازار و شهرام مشغول قدن زدن در باغ شدند  
مازار همانطور که در باغ گام بر می داشت گفت: اینم یک فرصت برای آشنایی بیشتر... اگه واقعا قصدت جدیه بهتره فرصتهای بیشتری برای آشنایی پیدا کنی

نامحسوس به درختی که بانو مشغول چیدن میوه هایش بود اشاره کرد و گفت: اوناهاش اونجاست

شهرام رد اشاره برادر زاده اش را گرفت  
بانو را پوشیده در آن پیراهن یاسی با دامن مشکی  
یافت و روسری مشکی دید

نه اینکه قلبش در سینه بلرزد  
یا تکان سختی بخورد و قصد شکافتن سینه اش را  
داشته باشد نه .

اما این دخترک جاذبه عجیبی داشت  
او را جذب می کرد

از همان بار اول که دیدش احساس کرد همان دختری  
که سالها به دنبالش است خود اوست

قبل از این که به سمت بانو برود از مازار پرسید :تو  
کجا میری ؟

مازار در حال که با نگاهش باغ را جستجو می کرد و  
دنبال شخص مورد نظرش می گشت گفت :فکر کنم



یادت رفته قبل از اینکه تو اینجا گلوت گیر کنه..  
هوای یک دختر به سرمن افتاده بود .

و بالاخره آیلار را یافت به سمتش رفت

شهرام هم به سمت بانو رفت و گفت :سلام عرض  
شد خسته نباشید

بانو لبخند گرمی بر لب نشاند و گفت :سلام ممنون  
سلامت باشید خوش آمدید

[16:41 03.03.21]

#چشمان زغالی

شهرام انگار که باید توضیح دهد گفت: امروز کار خاصی نداشتیم. مازار پیشنهاد داد بیاییم اینجا هم یک کمکی بکنیم هم که از دیدن زیبایی هاش لذت ببریم

بانو همانطور که دستانش تند تند کار می کرد گفت: قدمتون روی چشم. اجازه بدین کارم تمومه الان میام براتون چای میذارم

شهرام در حالی که به سمت درخت دست دراز می کرد

تا از شاخه های بلند تر که بانو به آن دسترسی نداشت میوه ها را بچیند گفت: نه راحت باشید. اتفاقا منصور هم دم در گفت بریم چای، اما، ما تازه قهوه خوردیم ممنون. به کارتون برسید

بانو به پیران قهوه ای تیره و شلوار مشکی شهرام  
که حسابی شیک و مرتب بود نگاهی انداخت و  
با کمی خجالت که چاشنی صورتش شده بود گفت  
:زحمت نکشین لباساتون کثیف میشه

شهرام از خجالت نشسته روی صورت دخترک  
خوشش آمد  
لبخندی زد و پاسخ داد :مشکلی نیست .دوست دارم  
کمک کنم

دستانش به تندی دستان بانو کار نمی کرد  
اما عملاً شاخه های که دسترسیشان برای بانو سخت  
بود را او به عهده گرفته بود  
همانگونه که دستانش کار می کرد گفت :از اینجا  
خیلی خوشم اومده .قرار شد چند روز بیشتر بمونیم  
.هم با آدمها هم با محیط بیشتر آشنا بشیم

بانو با لبخند کوچکی بر لب گفت: خیلی کار خوبی می کنید. اگه یک وقت کاری داشتین یا چیزی لازم داشتین به ما خبر بدین.

شهرام سرش را کمی پایین آورد و گفت: حتما ممنون.

مازار هم کنار آیلار ایستاده بود همراه او دستهایش کار میکرد سرش را برگردانند و در حالی که نگاهش به صورت آیلار که درست کنارش ایستاده بود گفت: اوضاع درسات چطوره؟ خوب پیش میری؟

آیلار به مازار نگاه کرد و پاسخ داد: خدا رو شکر بد نیست. زیادکه پیش نمیرم کلا. مثلا مرگ علیرضا یک مدت خیلی در گیرم کرد.

زمان گفتن کلمه (مرگ علیرضا) صدایش لرزیده بود  
مازار همانطور که نگاهش را از صورت آیلاز نمی  
کند گفت: بعد اون بلایی که بی گناه سرت اومد. چرا  
هنوزم با این همه بغض درباره اش حرف میزنی آیلاز  
؟

نگاه آیلاز بارانی شد و بی آنکه ببارد گفت: خدا  
بیامرزتش. جوون بود. پسر عموم بود من از بچگی  
باهاش بزرگ شدم و خاطره های خوبی دارم. از  
طرفی درسته که اولش اشتباه کرد اما بعد همه  
تلاششو می کرد تا اشتباهش جبران کنه مازار. به  
خودش بیشتر از همه سخت می گذشت

مازار سرش را تکان داد و گفت: خدا رحمتش کنه  
. هر چی که بود و هر کاری که کرد حالا زیر خروار  
خروار خاک خوابیده

آیلاز دستش را به سمت شاخه ای دراز کرد  
قدری فاصله داشت

باید دستش را زیاد می کشید  
مازار جلوتر رفت و همان شاخه را گرفت و پایین  
کشید

فاصله قدیشان کمی زیاد بود  
مازار پشت سر آیلار ایستاده بود  
با دستش هم شاخه ای را گرفته بود و آیلار از همان  
شاخه زردآلو ها را جدا می کرد

[16:41 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۰۰

اگر از پشت کسی این منظره را می دید

متوجه حضور آیلار نمیشد

او میان هیکل تتومند مازار و درخت گم شده بود

آیلار با فکری که دوباره داشت تلاش می کرد

خاطرات بد آن روزها را به صورتش بکوبد

گفت: آره. خدا رحمتش کنه. هر چی بود گذشت. من  
ازش گذشتم خدا هم بگذره

و نفس عمیقی کشید تا بغض مانده در گلویش را فرو  
دهد

اما ریه هایش پر از بوی ادکلن مازار شد

سر برگردانند

تازه متوجه فاصله کم خودش و مازار شد

چشمانش مستقیم در آسمان آبی چشمان مازار گیر کرد

مازار هم شب سیاه نگاه آیلار را شکار کرد

چرا یادش نمی آمد کی به این دخترک دل داده بود

هر چه که یادش می آمد اسیری میان این دو گوی  
سیاه بود و بس

انگار که ستاره او هم در آسمان سیاه چشمان آیلار  
بود

داشت دنبال ستاره اش می گشت

اما این روزها برق نگاه دخترک خاموش شده بود

اینبار این فرصت را از خودش نمی گرفت

شور عشق و دوست داشتن را خودش به قلب آیلار  
می انداخت

دو باره آسمان تاریک نگاهش را ستاره باران می  
کرد

آیلار هم در دریای زلال نگاه مازار گیر افتاده بود

از چشمانش حسی می گرفت

یک انرژی مثبت خاص و دوست داشتنی

از مغزش گذشت: مازار چه چشمان زیبایی دارد

اما بالاخره عکس العمل نشان داد و دوباره سرش را

به سمت درخت چرخاند و در حالی که احساس می

کرد



بوی ادکلن مازار تمام فضای اطرافش را احاطه کرده

گفت : دستت خسته شد ممنون لطف کردی  
و در واقعا عملا از مازار خواست تا فاصله بگیر  
بگذار کمی هوا برای نفس کشیدن باشد

مازار بی میل عقب کشید  
سعی کرد فکرش را از ژست چند دقیقه پیش  
و نگاه آیلار و البته آن لبهای سرخ هوس انگیزش  
پرت کند

وگرنه که همانجا کار درست خودش میداد  
بهانه برای حواس پرتی را آیلار با سوالی که پرسید  
دستش داد : آقا شهرام کجاست؟

مازار به سمت بانو و شهرام که از آنها فاصله زیادی  
داشتند اشاره کرد و گفت : اوناهاش اونجاست

آیلار به بانو و شهرام نگاه کرد

معلوم بود آنها هم با هم مشغول گفتگو هستند  
ذهنش در گیر این سوال شد :که چرا شهرام بانو را  
برای گفت و گو انتخاب کرده ؟  
خوب هنوز برای رویاپردازی زود بود...

[16:51 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۰۱

شهرام از فرصتی که دست میداد برای بیشتر شناختن  
بانو استفاده می کرد

اگر در باغ او را می دید یا در کوچه با هم برخوردی داشتند

حتی گاهی اوقات که بهانه ای فراهم میشد تا به خانه اشان برود

سعی می کرد به رفتارش، کارهایش بیشتر دقت کند به عشق در یک نگاه اعتقادی نداشت

حالا هم با یک نگاه عاشق نشده بود

اما بانو با خصوصیتی که داشت می توانست توجه شهرام را به خودش جلب کند

دختری مهربان و کد بانو

با آرامشی ذاتی و صبوری که از رفتارش کاملاً هویدا بود

زیبایی ظاهری هم که کم نداشت

وقت زیادی نداشت

البته علاقه ای هم برای وقت تلف کردن نداشت

تصمیم رفته بود برای عملی کردن افکارش اقدام کند

حالا که مغزش فرصت عیب و ایراد گذاشتن روی بانو  
را نداشته

بهانه جویی هایش را شروع کرده  
کارش را انجام دهد

کنار منقل ایستاده بود و مشغول کباب کردن تکه های  
جوجه بود

به مازار که باد بزن به دست زغالها را باد میزد  
نگاهی کرد و گفت : من میخوام برای ازدواج با بانو  
اقدام کنم

مازار سر بلند کرد و به شهرام خیره شد  
این روزها زیاد توسط او غافلگیر میشد  
شهرام ادامه داد : فردا زنگ میزنم به بابات میگم

مازار نگاهش را به زغال های گداخته دوخت و گفت  
: بنظرت یک مقدار زود نیست . تو فقط چند روزه که  
این دختری می شناسی ؟

شهرام در جواب برادر زاده اش گفت :خیلی از آدمها هستن مادرشون یا خواهرشون یا خاله اشون یک دختر رو می بینه و بهشون معرفی می کنه .میرن خواستگاری باهاش ازدواج می کنن و اتفاقا خوشبخت هم میشن بدون اینکه هیچ آشنایی قبلی با هم داشته باشن .حتی زندگی خیلی هاشون از زندگی خیلی ها که سالها با هم دوست بودن و ادعا داشتن کاملا با زیر و بم همدیگه آشنان بهتر میشه .

حالا من که چند بار بانو دیدم و گاهی هم باهاش صحبت کردم .تو هم که کاملا می شناسیش و میگی دختر خوبیه .با مادرتم صحبت می کنم بالاخره اون چند سال باهاشون زندگی کرده اخلاقشون دستشه بابات هم بیاد اونم نظرشو بگه .هزار البته که همه چیزو نظر بانو و خانواده اش مشخص می کنه

مازار سیخ ها را جابه جا کرد و گفت : حرفت منطقی بود .قانع شدم .فقط شهرام اینا عزا دارن .چند وقت بیشتر از چهلیم علیرضا نمیگذره .نیدونم رسم و رسوماتشون چطوریه .باید ازمامان سوال کنم .اون بهتر میدونه چیکار کنیم

آیلار در حال خورد کردن خیار در ظرف بزرگ  
سفالی مقابلش بود

آن شب قرار بود شام آبدوغ و خیار بخورند  
نگاهش را به بانو که داشت گردوها را مغز می کرد  
داد و گفت: میگو بانو متوجه شدی این عموی مازار  
رفتارش باهات یک مقدار عجیبه ؟

[16:51 03.03.21]

#چشمان زغالی

بانو سرش را بلند کرد و گفت: آره متوجه شدم

آیلار دست از کار کشید و وپرسید: فکر می کنی چرا  
اینجوریه؟ قصدش چیه؟ انگار بیشتر دوست داره  
وقتشو باتو بگذرونه

بانو با صراحت و بدون رودربایستی گفت: فکر کنم از  
من خوشش اومده

آیلار لبخندی بزرگی زد و کنار خواهرش ایستاد و  
گفت: منم دقیقا همین فکرو می کنم..... حالا بگو ببینم  
اگه واقعا قصدی داشته باشه تو چیکار می کنی؟

بانو گردوهای خورد شده را در ظرف سفالی روی  
خیار ها ریخت و پاسخ داد: چند وقت بعد عروسیت با  
علیرضا یادته بهت گفتم من خیلی از فرصتها رو از

دست دادم . این یکی همون فرصتیه که اگه به دستش  
بیارم محاله ازش بگذرم

آیلار با خنده ریزی گفت : ان شالله که به دستش  
میاری . ماشالله همه چی تموم هم هست  
خوشتیپ، پولدار ، آقا ....

بانو به سمتش رفت و در نزدیکترین فاصله به  
خواهرش ایستاد و گفت : تو هم حواست به فرصت  
هات هست آیلار؟ حواسته که اگه برن ممکنه هیچ  
وقت بر نگردن ؟

آیلار با لودگی جواب داد : والا من که تازه بیوه شدم  
مثل تو نیستم جوون خوشتیپ و پولدار سراغم بیاد  
. نهایتش باید بشم زن یک مرد زن مرده که سه تا هم  
بچه داره . بچه هاشو براش بزرگ کنم

خودش با صدای بلند به شوخی خودش خندید



بانو دستش را گرفت و گفت: چرا اتفاقاً یک مردی هست تو حواست نیست، مردی که خوشتیپه، پولداره... به قول خودت همه چی تمومه

آیلار جدی به خواهرش نگاه کرد و گفت: داری از چی حرف میزنی؟

بانو با اطمینان گفت: دارم از عشق حرف میزنم. از نگاه مردی که هر با به تو افتاد من محبتو ازش خوندم

آیلار با دقت به صورت خواهرش خیره شد متفکرانه پرسید: داری از کی حرف میزنی بانو؟

بانو با نگاهی عمیق به خواهرش خیره شد جواب این سوالش را خودش باید پیدا می کرد خودش باید حرف نگاه ها را میخواند

آن کسی که از نگاهش حرف دلش را می خواند همان  
آدم می توانست مرد زندگیش باشد  
بانو که ساکت شد

آیلار به سمت ظرف ماست رفت  
آن را برداشت

کنار کاسه سفالی گذاشت و گفت :سیاوش زن داره  
بانو ، سحر با هزار جور امید پا به خونه سیاوش  
گذاشته .من نمیخوام از سمت من به سحر و سیاوش  
و زندگیشون آسیبی برسه

بانو ظرف را از خواهرش گرفت  
لبخند کم رنگی روی لبهایش بود  
گفت :واقعا جواب حرفی که من زدم آینه آیلار ؟من  
درباره عشق و فرصت و زندگی حرف زدم تو داری  
از رنج و شکست و نا امیدی میگی .

آیلار پر سوال به خواهرش نگاه کرد  
حرفهایش را نمی فهمید

[16:51 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۰۳

بانو با همان لبخند نیم بند گفت: چرا وقتی حرف  
عشق میاد وسط تو فقط به سیاوش فکر می کنی  
؟نمیدونم چون در گذشته هر وقت فکر عشق واسه  
ات پیش اومده خودتو کنار سیاوش دیدی حالا نمی  
تونی فکرتو سمت دیگه ای ببری ؟یا اینکه کلا مغزت  
داره برای توجه کردن به دیگران مقاومت می کنه ؟

آیلار که به قول بانو مغزش برای فهمیدن حرفهای او  
مقاومت می کرد

نگاه گيجش را به خواهرش دوخت  
از حرفهایش چیزی نمی فهمید

بانو قبل از اینکه آیلار سوالش را بر زبان بیاورد  
گفت :چشماتو باز کن و آدم های اطرافتو بهتر ببین

آیلار

نگاهش را مستقیم به چشمان بانو دوخت و گفت :چرا  
واضح حرف نمیزنی بانو ؟

بانو هم خیره در چشمان زغالی آیلار گفت :دیگه  
واضح تر از این نمی تونم حرف بزنم

و بدن اینکه فرصت سوال دیگری را به خواهرش  
بدهد از آشپزخانه بیرون رفت

سیاوش در اتاقش داخل درمانگاه نشسته بود

به پشتی صندلی پشت سرش تکیه داده و بیرون را  
تماشا می کرد

از روزی که با مازار حرف زد

مثل مرغ سرکنده بال بال میزد

مازار که سالها صبوری کرده بود هم بالاخره تصمیم  
به اعتراف گرفت

همه چیز هم که برایش آماده بود

فرصت از این بهتر

انگار دست سرنوشت همه تکه های پازل را کنار هم  
چیده بود

تا فرصت را برای مازار فراهم کند

سیاوش راه و چاهش را گم کرده و نمی دانست کدام  
کار غلط است کدام کار درست

بنشیند تا مازار حرف دلش را به آیلار بزند و او را  
برای خودش کند ؟

سیاوش هم مثل یک مرد پای کارش بایستد و با  
زندگیش با سحر ادامه دهد ؟

یا اینکه یک بار دیگر به خودش و آیلار فرصت بدهد  
گیج و سردر گم بود و اصلا نمی دانست کدام کار  
درست است

حال و روزش خراب و اعصابش متشنج بود  
مرگ علیرضا به اندازه کافی ویرانش کرد  
حالا ازدواج آیلار چه بلایی سرش می آورد خودش  
هم نمی دانست

همین امروز صبح با سحر سر یک مساله احمقانه  
بحثشان شده بود

بیخودی داد زد و دخترک را ناراحت کرد  
تا آنجا که کارش به قهر و گریه سحر رسید  
لحظات آخر که داشت از اتاق خارج میشد  
دخترک را دید که با چشمان خیس از اشک نگاهش  
می کرد

درمانده تر از همیشه از خانه خارج شد و راهی  
درمانگاه شد

جمیله وارد حیاط خانه شعله شد  
کنار او و آیلار که روی تخت نشسته بودند  
گوشت تکه تکه می کردند نشست و رو به آیلار گفت  
:آیلار جان قربونت برم .پاشو یک سر برو پیش امید  
خواب بود .من دو کلمه حرف با مادرت دارم بهش  
بگم

[16:51 03.03.21]

#چشمان زغالی

آیلار از جایش بلند شد و گفت: باشه. الان میرم

بعد از شستن دستهایش از حیاط خارج شد  
صدای گریه امید در حیاط خانه جمیله به گوش می  
رسید

با گام های بلند خودش را به او رساند  
در آغوشش گرفت و قربان صدقه اش رفت  
امید تا صدای آیلار را شنید گریه اش را قطع کرد  
خیره صورت آیلار ماند

آیلار شروع کرد به لالایی خواندن با حدس اینکه  
شاید بچه از خواب پریده باشد  
دوباره میل به خوابیدن داشته باشد

راه می رفت



و آهسته روی دستش امید را تکان میداد و برایش  
لالایی می خواند

همانطور که حدس زده بود

کودک تمایل برای دوباره خوابیدن داشت

کمی بعد خودش را به دست خواب سپرد

درحالی که تکه ای از لباس آیلار میان دستان

کوچکش مچاله شده بود

آرام دست امید را از لباس جدا کرد

به لبهایش رساند

بوسه کوچکی روی دست کوچک و سفید پسرک

جمیله نشاند

او را در گهواره اش خواباند

تا برگشت مازار را دید که به در اتاق امید تکیه زده

و نگاهش می کند

غافلگیر شد و هینی کشید و گفت : هیییییع . اینجایی

چرا هیچ چی نمیگی ترسیدم ؟

مازار تکیه اش را از چارچوب در گرفت و گفت  
:ترسیدی؟ ببخشید.... گفتم یک وقت حرف بزنم بچه  
از خواب بپره

آیلار به سمت در اتاق رفت  
در حالی که خارج میشد پرسید :کی اومدی ؟

این گونه جواب شنید :ده دقیقه ای میشه

آیلار به سمت آشپز خانه رفت پرسید :چای میخوری  
؟

مازار پاسخ داد :اگه یک شربت خنک باشه حتما

تا آیلار در یخچال را باز کرد خواست پارچ آب خنک  
را بردارد صدای گریه امید بلند شد  
پوف کلافه ای کشید

در یخچال را بست به سمت اتاق برادر کوچکش گام  
برداشت

معلوم بود پسرک قصد خوابیدن ندارد

در آغوشش گرفت

از اتاق خارج شد و گفت: نی نی خوشکلمم بیدار شد  
. عزیزم خوب خوابیدی ....اگه نمی خواستی دوباره  
بخوابی چرا کاری کردی من دو ساعت خودمو خسته  
کنم

امید را به سمت مازار گرفت و گفت :.مازار بیا  
بگیرش تا برات یک شربت خنک درست کنم

مازار جلو آمد امید را از آیلار گرفت

رو به آن موجود کوچک دوست داشتنی گفت :سلام  
عشق داداش .بیدار شدی ؟

[16:51 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۰۵

مازار جلو آمد امید را از آیلار گرفت

رو به آن موجود کوچک دوست داشتنی گفت : سلام  
عشق داداش . بیدار شدی ؟

آیلار وارد آشپزخانه شد

چند دقیقه بعد با دو لیوان شربت برگشت

مازار داشت با امید بازی می کرد و صدای خنده امید  
بلند شده بود

آیلار هم کنارشان نشست و گفت : چیکار می کنید شما  
دوتا ؟

مازار همانطور که با سر انگشتانش آهسته امید را  
قلقلک می کرد گفت : این پسر شیطون دلش بازی  
میخواد . دارم باهاش بازی می کنم

و همراه صدای خنده امید مازار هم خندید

چشمهایشان در هر حالت شبیه هم بود

چشمان آبی و زیبایی امید درست مثل چشمان  
برادرش مازار بود

حالا که هردو می خندیدند

هم چشمانشان درست مثل همدیگر بود

آیلار با ذوق به چشمان آبی امید نگاه کرد و گفت  
:چشماش خیلی قشنگه . درست مثل چشمای توعه

مازار سریع واکنش نشان داد

سر بلند کرد و خیره آیلار شد

کمی طول کشید تا آیلار بفهمد چه گفته

شوکه سر بلند کرد و چند ثانیه به صورت مازار نگاه  
کرد و

زود واکنش نشان داد

خواست که منظور واقعی حرفش را برساند و با تته  
پته گفت: منظور من این بود که ....منظورم این بود  
که ...خواستم بگم ....

لبخند بزرگی روی لبهای مازار نشست و  
گفت:منظورت خیلی قشنگ گفتی

آیلار خجالت زده سر پایین انداخت  
مردک بد برداشت کرده بود

آهسته طوری که انگار داشت با خودش حرف میزد و  
البته مازار هم شنید گفت: منظورم این بود که  
چشمای امید قشنگه؟

مازار شیطننت کرد: مثل چشمای من؟

آیلار بیشتر خجالت کشید

از جایش بلند شد و گفت: من برم برات شربت درست کنم

و به سمت آشپزخانه رفت  
مازار با همان شیطننت گفت: شربت که الان آوردی  
بیا بشین ادامه حرفتو بزن

بهانه دست مردک پرو داده بود  
خودش هم نفهمید چرا این جمله از دهانش خارج شد  
مازار دم در آشپزخانه ایستاد  
همانطور که امید را در آغوش داشت  
خیره آیلار شد

که پارچ تمیز را می شست  
به زودی دخترک همه چیز را می فهمید و تکلیفش  
روشن میشد

همین روزها بالاخره راهش را پیدا می کرد  
یا آیلار قبول می کرد و این عشق به سرانجام می  
رسید

[16:51 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۰۶

مازار همچنان دم در آشپزخانه ایستاده بود  
آیلار همچنان پارچ آب را بیخود و بی جهت می  
شست

مازار امید را میان دستانش جابه جا کرد



با لحنی جدی گفت: خیلی خوب. فهمیدم منظوری  
نداشتی خواستی از چشمای امید تعریف کنی

آیلار سر بلند کرد

با خوشحالی از اینکه مازار متوجه منظورش شده  
گفت: آره بخدا خواستم بگم چشمای امید قشنگه

مازار خبیثانه با لبخندی که روی لب داشت گفت  
:فقط این وسط مسطا به خوشکلی چشمای منم اشاره  
کردی

آیلار عصبی شد

مردک بی جنبه هوای بامزگی به سرش افتاده بود

دستمال کنار سینک را به سمت مازار پرت کرد و  
گفت: خیلی بدجنس و خود شیفته ای

مازار دستمال را در هوا گرفت سرحال خندید و گفت  
:باشه بابا من بدجنس .تو هم اصلا نگفتی چشمای من  
قشنگه .یک لیوان شربت درست کردی بیا بریم تا گرم  
نشده بخوریم...آخه بدون تو از گلوم پایین نمیره

آبلار با چشمانی گرد شده به مازار نگاه کرد  
منظورش از این حرف چه بود ؟  
مازار که چشمان وق زده دختر روبه رویش را دید  
خندید وگفت :آخه تا تو نیایی این بچه رو از من  
بگیری که من نمیتونم اون شربت بخورم

آیلار صورتش را کج و کوله کرد و گفت :بامزه

و جلو آمد و امید را از آغوش برادرش گرفت و گفت  
:برو شربتت بخور .فکر کنم دیشب تا صبح تو آبلیمو  
خوابیدی .قبلا انقدر بامزه نبودی

مازار همانطور که به سمت هال می رفت گفت : آره  
گمونم

جمیله کنار شعله نشسته بود

همان طور که به هوویش کمک می کرد گفت : شعله  
جان برای یک امر خیر مزاحمت شدم گه راستش  
خودمم نمیدونم مطرح کردنش الان که عزا داریم  
درسته یانه ؟

شعله با دقت به جمیله نگاه کرد

منتظر شنیدن ادامه سخنانش شد

جمیله پس از وقفه ای کوتاه گفت : شهرام ازم  
خواسته ازتون اجازه بگیرم بیاد خواستگاری بانو  
بهش گفتم فقط دوماه از مرگ داماد این خانواده  
میگذره

اما اصرار داشت که من در جریان بذارمتون می گفت  
فعلا قصد کار خاصی نداره فقط میخواد توی خانواده  
مطرح بشه تا بتونه یک مقدار با بانو آشنا بشه

لبخند زیبایی را روی لبهای شعله نشست  
نمی توانست ذوقش را از پیشنهاد خواستگاری  
شهرام پنهان کند  
پسر مقبول و مناسبی به نظر می آمد  
اما دو دل بود

[16:51 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۰۷

اما دو دل بود

نمی دانست باید اجازه دهد یا بهتر است فعلا صبر کنند

با تردید به جمیله گفت: نمیدونم چی باید بگم والا. ما تازه چند روز پیش سیاه از تتمون در آوردیم به اصرار پروین راضی کردیم سیاه بیرون بیاره. نمیدونم اگه بفهمه من اجازه دادم برای خواستگاری دخترم بیان چی میگه. از طرفی هم این بنده خدا آقا شهرام هم راهش دوره نمی تونه هر روز، هر روز بلند بشه بیاد اینجا. اجازه بده امشب با خودش و منصور مشورت کنم. به محمود هم میگم ببینم نظر اونا چیه بهت خبر میدم

جمیله سر تکان داد و گفت: راست میگی باهاشون مشورت کن نظرشون بپرس. ولی یک چیزی از من بشنو. شهرام خیلی پسر خوبیه. حیفا از دست بدینش

جمیله که به خانه برگشت

آیلار و مازار توی هال نشسته بودند

حرف میزدند

مازار تا متوجه مادرش شد  
ازجایش برخاست به سمت مادرش رفت و پرسید  
بهشون گفتی؟

جمیله با لبخند مهربانی بر لب گفت :آره گفتم

مازار پرسید :خوب چی گفت ؟

جمیله پاسخ داد :قرار شد بهمون خبر بده ....

نگاهش را آرزو مندانه به صورت پسرش دوخت و  
گفت :ان شالله برای تو برم خواستگاری مامانم

و از گوشه چشم نگاهی به آیلار انداخت

سیاوش وارد اتاق خودش و سحر شد

به همسرش که موهای طلایی اش را دم اسبی بسته و  
لبه پنجره نشسته بود نگاه کرد و گفت سلام

سحر که متوجه آمدن سیاوش نشده بود

تکان خفیفی خورد

از لبه پنجره بلند شد و گفت : سلام . اومدی . خسته  
نباشی متوجه اومدنت نشدم

سیاوش به سمت همسرش رفت

رو به رویش ایستاد

بابت دعوا های این روزهایشان از خودش دلخور بود

هیچ علاقه ای برای آسیب زدن به سحر نداشت اما  
داشت این کار را می کرد

به چشمان عسلی اش که به همه چیز جز صورتش  
شوهرش خیره بود نگاه کرد

نمی دانست نگاه فراری اش بایت دلخوری از  
دعوایشان است

یا دلیل ناراحتی اش چیز دیگری ست

دستش را به سمت صورت سحر برد  
چانه کوچکش را میان انگشتانش گرفت  
سرش را بالا آورد و پرسید :حالت خوبه ؟

سحر همراه سری که به نشانه مثبت بودن جواب  
سیاوش تکان داد گفت :خوبم

و دو قطره اشک از چشمانش چکید  
سیاوش چانه اش را رها کرد و گفت :بابت دعوای  
امروز ...

سحر میان حرفهای شوهرش رفت و گفت :سیاوش  
میخوام باهات حرف بزنم

[16:51 03.03.21]



## #چشمان زغالی

پارت ۳۰۸

و خودش رفت

دوباره سر جای قبلی اش یعنی لبه پنجره نشست

سیاوش هم رو به رویش نشست

سحر انگشتهایش را به بازی گرفت و گفت: من

فکرامو کردم سیاوش... میدونم تو بابت مرگ برادرت

خیلی تحت فشاری بالاخره داغ برادر خیلی سخته اما

....اما این همه ی ماجرا نیست ...

گفتن از این حرفها خیلی هم کار آسانی نبود

گفت: توو داری مثل مرغ سر کنده پر پر میزنی من

میدونم دلیلش اینه که آیلار دوباره تنها شده

... دختری که فکر می کردی برای همیشه از دست

دادیش دوباره برگشته به موقعیت قبلی. بدون شوهر  
،پاک و سالم و دست نخورده این حق توغه کا بخوای  
یک بار دیگه شاسنت رو ....

سیاوش حرف همسرش را قطع کرد و گفت :معلومه  
چی ....

سحر دستش را بالا آورد و نگذاشت جمله سیاوش  
کامل شود وگفت :اجازه بده حرفمو بزنم ...

مرد جوان که ساکت شد

سحر ادامه داد :من اگه رضایت به ازدواج با تو دادم  
چون فکر نمی کردم برای تو و آیلار راه برگشت  
وجود داره اگه حتی یک در صد هم احتمال میدادم این  
اتفاق می افته وارد زندگیت نمیشدم سیاوش .اما الان  
ورق برگشته .سرنوشت دوباره جاده رو براتون  
هموار کرده تنها مانع توی مسیر منم ....

سیاوش باز لب به سخن گشود : سحر چی داری میگی ؟

سحر بی توجه به سوال شوهرش ادامه حرف خودش را بر زبان آورد : من نمیخوام مانع تو و مانع رسیدن به عشقت بشم ... ما عجولانه تصمیم گرفتیم سیاوش . باید بیشتر صبر می کردیم به خودمون زمان بیشتری می دادیم

باز دو قطره اشک دیگر بی اجازه فرو افتاد  
ادامه حرفش بر خلاف همه تلاشش صدایش کمی می لرزید و گفت : من بر می گردم خونه بابام . همه وسایلم جمع کردم . تو باید تنها باشی تا فکرت آزاد بشه و بتونی تصمیم درست بگیری

از جایش بلند شد

سیاوش غافلگیر شده بود

انتظار شنیدن این حرفها را نداشت

از جاوبلند شد . روبه روی همسرش ایستاد و گفت  
:چی داری میگی دختر خوب ؟

سحر نگاه عسلش اش را به نگاه سیاه سیاوش گره  
زد و گفت :دارم از فرصت دوباره حرف میزنم از حق  
انتخاب .من از تحمیل و ترحم متنفرم سیاوش تو باید  
خودت انتخاب کنی با قلبت ،با فکرت ،با تمام  
وجودت....یکبار انتخاب کردی اما تحت فشار توی  
اون شرایط سخت .اینبار با آرامش انتخاب کن .اون  
دفعه مجبور بودی برای فرار از اتفاقی که افتاده یکیو  
انتخاب کنی اما الان نه .سیاوش منم عجولانه انتخاب  
کردم

چون عاشقت بودم با خودم گفتم چه فرصتی از این  
بهتر ؟

اما حتی یک در صد هم امکان نمیدادم همچین اتفاقی  
بیفته .

## #چشمان زغالی

پارت ۳۰۹

سیاوش سینه به سینه سحر ایستاد  
دخترک از همان لحظه دلتنگ بود

هوای میان خودش و سیاوش را نفس کشید تا برای  
بار آخرش شامه اش را با عطر تن او نوازش دهد  
نمی دانست حالا که به داشتن سیاوش عادت کرده  
چگونه باید بدون او دوام بیاورد

سرش را پایین انداخت تا مرد مقابلش اشکش را  
نبیند

سیاوش گفت : تو دلخوری .توی عصبانیت این تصمیم رو گرفتی .بمون قول میدم از دلت در بیارم .

سحر نگاهش را به اخم های در هم سیاوش داد  
بابت رفتن او ناراحت بود ؟

لبخند تلخی زدو گفت :بخدا سیاوش بحث دلخوری نیست .من فقط میخوام چند روز به هر جفتمون فرصت بدم تا بیشتر و بهتر فکر کنیم ....نه من ،نه تو اصلا فکر نمی کردیم این شرایط پیش بیاد و آیلار برگرده به موقعیت قبش با همون شرایط .ولی الان برگشت .کاملا آزاده و تو با خیال راحت می تونی باهاش ازدواج کنی ....میخوام راحت با فکر آزاد انتخاب کنی .بدون تشویش و استرس بدون اینکه من جلو چشمتم باشم و مدام بخوای بهم فکر کنی .من نه قهرم نه دلخورم .همین روستای کنار هستم هر وقت لازم داشتی باهام حرف بزنی بیا خونه .اما به خودت زمان بده .چند روز توی خلوت خودت فکر کن و همه جوانب در نظر بگیر .تصمیم آخر با توست .لااقل از سمت من این حقو داری که تصمیم نهایی برای زندگی جفتمون تو بگیری

سیاوش دست در جیبش کرد

کلافه و خسته بود

سحر نگاهش را به صورت در هم مردش دوخت

زیادی دوست داشتی بود

ادامه داد :اگه تصمیمیت بودن با آیلار بود اصلا تردید

نکن .خوشبختی تو برای من لز هر چیزی مهم تره

.من می پذیرمش و از زندگیت میرم بیرون ...اگه

خواستی با من ادامه بدی بیا دنبالم .

سیاوش با تردید پرسید :مطمئنی کارت درسته ؟

سحر با اطمینان سر تکان داد :مطمئنم

چمدانش را برداشت و به سمت در اتاق رفت

هنوز در را باز نکرده بود

به سمت شوهرش برگشت و گفت :میشه برای بار

آخر بغلم کنی ؟نمیخوام حسرتش به دلم بمونه

سیاوش جلو رفت  
با خشمی ناخواسته سحر را میان بازوانش کشید  
و به سینه اش چسباند  
سحر سرش را میان سینه سیاوش پنهان کرد  
اشکانش جاری شده بود  
همان لحظه اول پشیمان شد. کاش این پیشنهاد را  
نمیداد

[16:51 03.03.21]

#چشمان زغالی



شریفه با دیدن دخترش همراه افشین آن هم چمدان به دست کلی تعجب کرد جلو رفت و با نگرانی پرسید: چی شده؟ چرا چمدون همراهه؟ سیاوش کجاست؟

افشین چمدان خواهرش را داخل اتاقش گذاشت و گفت: چیزی نیست ماما نگران نباش. سیاوش رفته سفر. سحرم اومده پیش ما بمونه. یک لیوان شربت براش بیار گلو تازه کنه

شریفه نفس راحتی کشید و گفت: باشه ماما. فکر کردم طوری شده. خوش آمدی مادر قدمت روی چشم. بشینید برات شربت خنک بیارم

شریفه که وارد آشپزخانه شد

سحر به برادرش نگاه کرد و گفت: کار درستی کردی که بهش دروغ گفتی؟

افشین نشست و گفت :حالا یکی ،دو روز اینجوری  
بگذره بعدش ببینم چی میشه

شریفه با سینی حاوی سه لیوان شربت بیرون آمد و  
پرسید :سیاوش کجا رفته مادر ؟برای چه کاری؟

به جای سحر برادرش پاسخ داد :برای کارش رفته  
تهران .

شریفه لیوان ها را مقابل بچه هایش گذاشت و باز  
گفت :خوب مامان تو هم باهاش می رفتی .یک هوایی  
هم به کله ات میخورد

سحر با من من گفت :دیگه ...دیگه کار داشت  
....نخواستم مزاحمت بشم

شریفه زانو به زانو دخترش نشست و گفت :افشین  
خبر خوب بهت داده ؟

سخر به برادرش نگاه کرد  
بیچاره مگر وقت خبر دادن پیدا کرد  
سحر تمام راه را بغ کرده در صندلی ماشین جمع  
شده بود  
متعجب به برادرش نگاه کرد و گفت :نه چه خبری ؟

شریفه با شوق گفت :داری عمه میشی .لیلا حامله  
اس

سحر با شادی به سمت برادرش برگشت و پرسید  
:آره ؟

از جایش بلند شد ومحکم مادرش را در آغوش گرفت

افشین با لبخندی که زیاد هم واقعی نبود سر تکان داد

سحر سعی کرد غصه خودش را نا دیده بگیر  
و به سمت پله ها رفت و گفت :وای برم به لیلا  
تبریک بگم .

از همان پایین شروع کرد به صدا کردنش  
آنقدر لیلا بیچاره را در آغوشش چلاند که کاملاً  
آبلمو شد  
هزار بار او را بوسید و هر هزار بار تبریک گفت  
بر خلاف لحن شاد او  
لیلا با غم گفت :زنگ زدی افشین بیاد دنبالت ؟ از  
پنجره دیدمت چمدون به دست اومدی ؟

لیلا نامرد حتی نگذاشته بود سحر یکساعت غمش  
را فراموش کند

با چشمانی پر اشک گفت :اومدم تا سیاوش توی  
تنهایی و خلوت فکر کنه و تصمیم بگیره . من نمیخوام  
خودمو بهش تحمیل کنم لیلا

لیلا دست خواهر شوهرش را گرفت و گفت :اون  
دوستت داره .تو انتخاب خودشی .خودش تو رو  
انتخاب کرد

سحر با لبخند تلخی گفت :خودش منو انتخاب کرد  
چون آیلاری در کار نبود .مهم الانه .اون حق داره  
کسی رو انتخاب کنه که قلبش اسیرشه .میشه ازت  
خواهش کنم فعلا ماجرای حامله بودن بهشون نگی  
.نمیخوام محبور بشه بخاطر تو با من زندگی کنه  
.خودت خوب میدونی افشین انقدر دوستت داره که  
حتی اگه من طلاق هم بگیرم ازت نمیگذره

[16:51 03.03.21]

بانو و آیلار در آشپزخانه در گیر درست کردن ترشی بودند

که شعله وارد شد

کنار بانو ایستاد بی مقدمه رفت سر اصل مطلب وگفت :امروز جمیله اومد .بهم گفت شهرام اونو فرستاده تا برای خواستگاری از تو، اجازه بگیره .بهش گفتم با این شرایطی که هست نمیدونم کار درست چیه .قرار شد نظر بابات و منصور پیرسم و بهش خبر بدم ...حالا بگو ببینم نظر خودت چیه ؟اصلا لازمه برای خواستگاری با منصور و پدرت حرف بزنم یا اینم همین اول کار رد کنم بره؟

بانو همانطور که سبزیجات را برای ترشی خرد می کرد

به آیلار که داشت با شیطنت و لبخندی بر لب نگاهش  
می کرد  
نگاه کرد

برای اینکه جلوی خنده اش را بگیرد  
زود نگاهش را از او گرفت و به مادرش داد  
و با چاشنی خجالتی که در کلامش بود  
گفت: نمیدونم، هر طور خودتون صلاح می دونید

شعله با چشمانی که داشت از حدقه بیرون میزد  
به بانو نگاه کرد .

چرخي به گردنش داد و به سمت آیلار نگاه کرد و  
دوباره سرش را به سمت بانو برگردانند  
و در حالی که آیلار را مخاطب قرار میداد گفت: تو ،  
هم اون چیزی رو که من شنیدم . شنیدی ؟ این نگفت  
ردش کن بره ؟ نگفت بهشون جواب نه بده ؟

آیلار با ذوق خندید و گفت :نه ، نگفت .اتفاقا گفت  
هر طور خودتون صلاح میدونی .یعنی اینکه بگو بیان  
.یعنی چشمش پسره رو گرفته .یعنی نمیخواه بگه نه

شعله با ذوق دستهایش را به هم کوبید و گفت :یعنی  
عقلش اومده سر جاش .والا اگه از اینم می گذشتی من  
دیگه به عقلت شک می کردم....آخ خدا یعنی من  
عروسی تو رو بالاخره می بینم و آرزو به دل از این  
دنیا نمیرم ؟

بانو با لبخند به مادرش نگاه کرد و گفت :چه ذوقی هم  
می کنی .انگار خیلی دلت میخواد زودتر از شر من  
راحت بشی

شعله خندید و گفت :آره والا خیلی .بخدا پسر خوبیه

آیلار خندید و با شیطنت گفت :معلومه چشم خودتو هم  
گرفته ها



شعله که از خوشی نمی توانست خنده هایش را کنترل کند گفت :معلومه که گرفته ...

چند لحظه مکث کرد و گفت :حالا بنظرتون با این شرایط باید چیکار کنیم .بگم کی بیان

بانو گفت :اول صبر کن ببین نظر بابا و منصور چیه ؟

آیلار باز شیطنت کرد :فک کن یک درصد موافق نباشن .محاله

جمیله و شعله خندیدند

شعله انگار با خودش حرف میزند گفت :میرم با پروین صحبت می کنم .ازش اجازه می گیرم .اگه رضایت داد میگم بیان خواستگاری .اصلا خودشون هم دعوت می کنیم .اگه رضایت نداد میگم تاخیر بندازن

[16:52 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۱۲

سیاوش همراه بروا اسب دوست داشتنی اش

یاور تمام روزهای تنهایی اش

کنار رود ایستاده بود

خیره آب زلال و شفاف رود خاطرات یکسال گذشته را

مرور می کرد

انگار تمام ماه ها و روزهای گذشته را در کابوس

گذرانده بود

وگرنه زندگی نمی توانست این همه تلخ باشد

زندگی نمی توانست برای یکسال این همه بدیاری و  
بدبختی نصیبش کند

تا قبل از آن فقط روی خوشش را دیده بود

انگار جادوگری پیر از راه رسید و خوش هایشان را  
طلسم کرد

درست مثل قصه های بچگی که آیلات کنار همین رود  
با کلمات غلط برایش میخواند

او هر بار که به شهر می رفت همه عشقش این بود  
که پدرش را راضی کند تا او را به کتاب فروشی ببرد  
و برای آیلات چند کتاب قصه بخر

قبل از مدرسه رفتن آیلات خودش برایش کتابها را می  
خواند

وقتی دخترک به مدرسه رفت خودش میخواند با  
صدای بلند و پر از غلط

انگار هنوز هم صدایش را می شنید

روی تخت سنگ بزرگی نشست

چشم دوخت به آن زلال جاری شاید غم های او را هم  
بشویند و با خود ببرند  
با سحر کمتر خاطره داشت  
خیلی کمتر

اما همسرش زیادی مهربان بود  
تصویر خنده هایش در روزهای که سرحال بود  
البته چشمان اشکی اش روز رفتن یک لحظه از  
ذهنش دور نمیشد  
میان افکارش غوطه ور بود  
که با صدای سلام آیلار متوجه او شد  
سر بلند کرد و نگاهش کرد و گفت: سلام. اینجایی؟

آیلار به اطرافش نگاه کرد و گفت: آره. گاهی میام. اما  
تو زیاد نمیایی؟

سیاوش نگاهش را از آیلار گرفت  
دوباره به آب جاری رود داد و گفت: داشتم سعی می  
کردم سرگرم زندگی بشم. گذشته و خاطراتش یادم بره

آیلار کنار سیاوش روی همان سنگ بزرگ نشست و پرسید: داشتی سعی می کردی؟

سیاوش شاخه گلی را از کنار تخته سنگ کند و گفت: آره داشتم. میگم داشتم سعی می کردم چون الان جز سر در گمی هیچ کار دیگه ای نمی کنم؟

آیلار پرسشگرانه به پسر عمویش نگاه کرد سیاوش هربار یک گلبرگ از گل را جدا می کرد و در آب می انداخت

دخترک وقتی دید مرد جوان حرفی نمی زند پرسید: چی شده؟

سیاوش گل را با شاخه در آب پرتاب کرد دستهایش را به هم مالید

به آیلار نگاه کرد و گفت: سحر رفت خونه پدرش؟

[16:52 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۱۳

آیلار جا خورد .

کمی در جایش جا به جا شد و بیشتر به سمت  
سیاوش متمایل شد و پرسید : یعنی چی ؟

سیاوش بلا تکلیف سری تکان داد و گفت : گفت میرم  
تا با فکر آزاد و بدون دغدغه تصمیم بگیری

آیلار باز پرسید : درباه چی؟

سیاوش همانطور که نگاهش به منظره رو به رو بود  
پاسخ داد : درباره اینکه میخوام زندگیمو باهاش ادامه  
بدم یا اینکه ...

سرش را به سمت آیلار بر گردانند و گفت : یا اینکه  
برگردم با تو ؟

آیلار با بهت پرسید : مگه همچین قصدی داری ؟

سیاوش از جایش بلند شد  
خاک احتمالی شلوارش را تکاند . نگاه دیگری به  
صورت آیلار انداخت بدون اینکه جواب سوالش را  
بدهد به سمت اسبش رفت

افسار پروا را گرفت

قدم زنان از آیلار دور شد

نگاه دخترک همراهش رفت

اما فرصت نکرد زیاد با افکارش و حرفهای سیاوش  
در گیر شود

چون درست لحظه‌ی بعد از رفتن سیاوش  
مازار کنارش نشست و با صدای سلام گفتنش  
غافلگیرش کرد

آیلار سرش را برگردانند

به پسر چشم آبی که رنگ چشم هایش زیادی با  
آسمان امروز هماهنگ بود نگاه کرد

جواب سلامش را داد

حواسش به سمت موهای سیاه مزار که به دست باد  
به بازی گرفته شده بود رفت

مازار همانطور که ایستاده بود

پرسید: سیاوش چقدر پکر بود. چیزی شده؟

آیلار بی فکر اولین جمله آمده به ذهنش را بر زبان  
راند

:زنش گذاشته رفته



مازار باز پرسید :دعواشون شده ؟

آیلار پاسخ داد :نه بهش گفته من میرم تا تو بتونی  
بدون نگرانی انتخاب کنی

مازار سوال بعدی را پرسید :چیو انتخاب کنه ؟

آیلار مستقیم در چشمان آبی مازار نگاه کرد و گفت  
:که میخواد زدگیشو با اون ادامه بده یا بدون اون

مازار ابرو بالا انداخت وگفت :پس اونم مثل من  
میخواد صحنه رو ترک کنه.در واقع همون اشتباهی  
که من در باره عشق کردم

آیلار مشتاق شنیدن ادامه سخنان مازار بلند شد  
ایستاد و پرسید :منظورت چیه ؟

مازار به صورت آیلاز نگاه کرد و گفت : وقتی با  
خوادم گفتم اون بدون من راحته تره و رفتم فکر می  
کردم درست ترین کار دنیا رو کردم . اما بعدها متوجه  
شدم که باید لااقل بهش می گفتم دوستش دارم تا  
خودش انتخاب کنه

آیلاز کنجکاو پرسید : حتی بهش نگفتی که دوستش  
داری ؟

مازار سر بالا انداخت و گفت : نه

آیلاز باز پرسید : پس چطور فکر می کردی بدون تو  
خوشبخته ؟

مازار به صورت دخترک خیره شد و گفت : چون  
عاشق یکی دیگه بود

[16:52 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۱۴

مازار به صورت دخترک خیره شد و گفت : چون  
عاشق یکی دیگه بود

آیلار متاسف شد و با لحنی که تاسفش در ان نمایان  
بود گفت : پس اون درد بی درمونی که ازش حرف  
میزدی عشق بود ؟

مازار جمله آیلار را کامل کرد :و کینه .اون ازمن  
خوشش نمی اومد .یا بهتر بگم ازم متنفر بود .

آیلار با دقت پرسید :چرا ازت کینه داشت ؟

مازار تمام نگاهش را به چشمان آیلار داد

چند دقیقه سکوت کرد

امروز دیگر وفتش بود

باید این راز سالها پنهان شده در قلبش را بر زبان  
می آورد

پس بدون اینکه حتی پلک بزند گفت :چون توی  
بچگی چشم عروسکشو که خیلی دوستش داشت کور  
کردم و دست و پاش کندم .از طرفی اون دختر اعتقاد  
داشت من و مادرم ،پدرشو ازش گرفتیم

نفس آیلار برید

نحوی نفس کشیدن را فراموش کرده بود

سینه اش بدون حرکت بود

در سکوت به مازار نگاه می کرد

مازار انتظار این واکنش را از دخترک داشت

لبخند کمرنگی بر لب نشاند

چشمانشان یک لحظه از هم جدا نمیشد

مازار گفت: اصلاً نمیدونم از کی دلم رفت. نمیدونم  
چی شد که همه فکرم شد چشمای تو. نمیدونم از کی  
هر بار که لبخند زدی قلبم تکون خورد ولی ....

آیلار میان حرفش رفت

حسابی غافلگیر شده بود

اما زبانش را در دهانش تکان داد و با صدای که به  
زور از تارهای صوتی اش بیرون می کشید گفت  
:هیچ وقت نگفتی.

مازار محو در شب سیاه چشمان آیلار گفت: فکر می  
کردم با سیاوش خوشبخت میشی.... از طرفی با اون  
همه نفرتی که تو داشتی من شانس برای خودم نمی

دیدم .... مامان چندبار خواست بیاد بگه ولی من قبول نکردم ... سر ماجرای علیرضا خیلی تلاش کرده بود پیدا کنه تا بهم خبر بده پیام شاید پدرت راصی بشه لااقل به جای علی با من ازدواج کنی . ولی من مسافرت بودم . وقتی پیدام کرد که تو عقدش شده بودی

آیلار بالاخره نگاهش را از آبی های مازار گرفت به علف های روی زمین داد اصلا فکرش را هم نمی کرد دختر مورد علاقه ی مازار خودش باشد نسیم خنکی وزید

بوی ادکلن مازار همراه با عطر گل های وحشی در هم آمیخت

و در بینی اش پیچید

دستانش را در هم گره زده بود و بلا تکلیف سر جایش ایستاده بود

مغزش هیچ فرمانی صادر نمی کرد

مازار به جای او تصمیم گرفت: بریم خونه ؟

انگار راست می گفت  
باید بر می گشت خانه و در تنهایی اتاقش به حرفهای  
او بیشتر فکر می کرد  
انگار امروز، روز غافلگیری بود  
آن از سیاوش  
آن هم مازار ....

[16:52 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۱۵

مسیر برگشت به خانه قدم زنان طی شد

در سکوت کامل

مازار به آیلار فرصت داده بود تا در آرمش آن چیزی  
را که شنیده هضم کند

آیلار در حالی که خودش را با دست هایش بغل کرده  
بود

گام برمی داشت

مازار دست در جیب فقط گاهی از گوشه چشم به  
دخترک چشم و ابرو سیاه دوست داشتنی اش نگاه  
می کرد

از اعترافش بی نهایت راضی بود

حسابی احساس سبکی می کرد

با اینکه از رفتار آیلار اصلا مشخص نبود که قرار  
است چه واکنشی در برابر این ابراز علاقه نشان دهد  
اما همین که علاقه اش را ابراز کرده بود راضی بود  
و حس می کرد

دینش را به خودش ادا کرده



و مثل چند سال گذشته به خودش بدهکار نیست  
برای حرفهای بیشتر، وقت داشت  
فعلاً فقط باید به آیلا زمان میداد تا حرفهای را که  
شنیده بود به طور کامل درک کند  
به خانه که رسیدند

رو به روی دخترک ایستاد  
خیره در چشمان آیلا گفت: ببخشید آگه ناراحت  
کردم

آیلا سر تکان داد و زمزمه کرد :: نه

و بدون کلامی دیگر در را باز کرد  
وارد شد و در را پشت سرش بست  
حتی یادش رفت به مازار تعارف بزند

مستقیم به سمت انتهای حیاط  
کنار لانه مرغ ها که بانو آنجا ایستاده بود و داشت  
انها را به داخل لانه اشان هدایت می کرد رفت

هر روز غروب کارشان همین بود  
بانو نگاهش کرد و پرسید :کجا بودی ؟

آیلار بی حواس پاسخ داد :کنار رود ...بانو ؟

بانو به سمت خواهرش که معلوم بود یک چیزیش  
شده برگشت  
و پرسید :چیزی شده ؟

آیلار در جواب سوال خواهرش گفت :امروز مازار  
بهم گفت که خیلی وقته منو دوست داره

بانو این اتفاق را پیش بینی می کرد لبخند گرمی زد  
و گفت :پس بالاخره دهن باز کرد ؟

آیلار متجب به بانو نگاه کرد و پرسید :تو میدونستی  
؟

بانو بامحبت صورت پر سوال خواهرش را تماشا کرد

و پاسخ داد : آره . از وقتی که امید به دنیا اومد من  
شما دوتا رو با هم دیدم متوجه شدم که اون بهت  
علاقه منده

آیلار سوال بعدی اش را پرسید : پس اون که بهم  
گفتی چشمتو باز کن آدمهای اطرافت ببین منظورت  
مازار بود ؟

بانو با لبخند سر تکان داد

[16:52 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۳۱۶

آیلار متفکر به گوجه و بادمجان های کاشته شده گوشه باغچه خیره شد و گفت :حتی فکرش هم نمی کردم

بانو ساکت بود

آیلار از سکوت خواهرش استفاده کرد و گفت :یک اتفاق دیگه هم افتاده

بانو در لانه مرغها را بست و پرسید :چی ؟

وراه افتاد

آیلار هم همراهش شد و تعریف کرد :سحر برگشته خونه پدرش .به سیاوش گفته من نمیخوام مانع بین

تو و آیلار باشم. خودت باید ببین من و آیلار انتخاب  
کنی. سیاوش حسابی کلافه و سر در گم بود

بانو کنار باغچه نشست

کمی خیار چید و در سبد کوچکی که دستش بود  
گذاشت

و گفت: والا آدم نمیدونه چی بگه. خوب اونم حتما یک  
چیزی شده که همچین فکری کرده .... برو یک کم  
سبزی بچین شام کتکت داریم

آیلار به سمت سبزی ها رفت و گفت: مثلاً چی؟

بانو همانطور که خیارها را زیر شیر آبی که در  
باغچه باز میشد می شست

پاسخ داد: نمیدونم. شاید رفتار سیاوش بد بوده. یا  
حرفهای اون شب عمه محبوبه توی شب چهلیم  
علیرضا خدا بیامرز باعث شده بدونه ببین شما برنامه  
ای بود یا ...

آیلار ادامه جمله بانو را متوجه نشد

گفته بود علیرضا خدا پیامرز ؟

این روزها چقدر این جمله را زیاد می شنید

مرحوم علیرضا، خدایامرز علیرضا. تازه گذشته  
علیرضا .... بیچاره علیرضا مگر چقدر زندگی کرده  
بود که به این زودی مرد

حتی فرصت نکرد فرزندش را ببیند

وقتهایی که با هم بودند همه تلاشش را می کرد تا  
حال آیلار خوب باشد

هر چند حال آیلار هیچ وقت کنار او خوب نبود  
او، هم این را خیلی زود می فهمید

همراه ریحانه و منصور پنج نفری سر سفره شام  
نشسته بودند

منصور و ریحانه بیشتر وعده های غذایی را کنار  
آنها می گذراندند تا آنها هم تنها نباشند

صدای زنگ حیات که به گوش رسید

منصور رفت تا در را باز کند

چند لحظه بعد همراه زن عمویش پروین وارد شد  
دخترها به احترام پروین ایستادند  
بعد از سلام و علیک او را بالای سفره نشاندند  
ریحانه برایش بشقاب و لیوان آورد  
شعله گفت: خیلی خوش آمدی پروین جان. قدمت  
روی چشمم. میدونی چند وقته خونه ما نیومدی

پروین کمی آب نوشید و گفت: بخدا دست و دلم به  
بیرون رفتن از خونه نمیرم. حوصله هیچ کس حتی  
خودمو ندارم

شعله گفت: دلتو بسپار به خدا. خودش بهت آرامش  
میده. ناهید چطوره؟ دو، سه روزه نتونستم پیام  
ندیدمش

## #چشمان زغالی

پارت ۳۱۷

شعله گفت: دلتو بسیار به خدا. خودش بهت آرامش  
میده. ناهید چگونه؟ دو، سه روزه نتونستم پیام  
ندیدمش

پروین پاسخ داد: اونم خوب نیست... سیاوش بچه ام  
خیلی هواشو داره. کافیه لب تر کنه. ولی دختره هر  
روز بیشتر مثل شمع آب میشه.

اشک جمع شده در چشمش را با گوشه روسری اش  
پاک کرد و گفت: زن سیاوش هم دیروز گذاشت رفت  
تو حیاط نشسته بودم اومد جلوم گفت مامان حلال کن



دارم میرم خونه بابام .نه گفت چی شده .نه گفت چرا  
میخوام برم .خونه سوت و کوره .دیشب به سیاوش  
گفتم مادر بذار پاشم برم خونه پدرش ببینم مشکل چیه  
از چی نارحته ؟

سیاوش میگه نمیخواد .یک مساله بین خودمون ...  
دوباره جرعه ای آب نوشید و گفت :الهی خدا از سر  
گناه و تقصیر محبوبه نگذره که اون شب دوباره این  
دوتا بچه رو سر زبون مردم انداخت .اگه غلط نکنم  
همون حرفا باعث شد چشم دختره بترسه

بیچاره حسابی دلش پر بود  
دوباره اشکهای روی صورتش را تند تند پاک کرد و  
گفت :منم این روزا دلم پره تا به یکی می رسم سر  
درد و دلم باز میشه .بگذریم از این حرفا .....اومدم  
حرف شادی بزنم شعله جان ...از همایون شنیدم که  
محمود بهش گفته برای بانو قرار بوده خواستگار بیاد  
اما شما مخالفت کردین گفتین فعلا دست نگه دارن  
درسته ؟

شعله پاسخ داد :درسته

پروین گفت :برای چی امر خیر به تاخیر انداختین .  
این آقا شهرام بنده خدا زاهش دوره .کار و زندگی  
داره .این همه راه بخواد بره و دوباره برگرده اصلا  
درست نیست .بذارن بیان ان شالله که بانو هم سفید  
بخت میشه

شعله با تردید گفت :آخه شما ..

پروین میان حرفش گفت :ما همه امون یک خانواده  
ایم ،همه با هم عزادار پسرمون هستیم .حالا هم قراره  
برای دخترمون خواستگار بیاد .عقد و عروسی نیست  
که بگم ساز و دهل داره .خواستگاریه بذار بیان با هم  
آشنا بشن .ان شالله که قسمتشون با همه

بانو با سری پایین افتاده به حرفهایشان گوش می کرد  
پروین نگاهش کرد

عمر این دختر اگر سالها تباه شده بود بخاطر  
خودخواهی پدر و عمویش بود

اینبار نمی خواست او باعث تباه شدن عمرش شود  
دعایش را از اعماق قلبش روانه راه بانو کرد و گفت  
:الهی که سفید بخت بشی

بانو هنوز با سری پایین به حرفهایش گوش می کرد  
پروین اینبار نگاهش را روانه صورت آیلار کرد و  
گفت :الهی که خدا یک بخت خوب هم سر راه تو قرار  
بده ....از بچه های من که خیری ندیدی .الهی که از  
این به بعد دلت شاد بشه

آیلار با چشمان پر اشک به پروین که اشکانش جاری  
بود و با حسرت این جملات را می گفت نگاه کرد  
از بچه های او خیری ندیده بود  
سیاوش را هم می گفت ؟

## #چشمان زغالی

پارت ۳۱۸

شریفه در آشپزخانه مشغول درست کردن غذا بود  
البته خودش درگیر پخت غذا

و فکرش درگیر سحر و حال و احوالش  
فهمید بود قضیه مسافرت رفتن سیاوش و این حرفها  
نیست

حالی که از دخترش می دید خرابتر از این حرفها بود  
یک دلتنگی ساده برای شوهری که به مسافرت رفته  
نمی توانست حال و روز دخترش را این همه به هم  
بریزد

زیر قابلمه را کم کرد و به سمت اتاق سحر رفت  
دخترک مثل تمام این چند روزی که آمده بود  
کز کرده در خودش گوشه اتاق نشسته بود  
تا مادرش وارد شد از جایش بلند شد و گفت :جانم  
مامان کارم داری ؟

شریفه دست دخترش را گرفت و گفت :نه مادر کار  
خاصی نیست .تو که از اتاق بیرون نمیایی .گفتم پیام  
یک کم حرف بزنیم

همانطور که دست دخترش را گرفته بود  
با هم نشستند

شریفه آهسته پشت دست دخترش را نوازش می کرد  
گفت :چته مادر ؟خوب نیستی ؟بی قراری ؟از روزی  
که اومدی اینجا از چشمت می خونم انگار غم داری  
.حال تو ،حال زنی که شوهرش رفته سفر نیست .همه  
اش دارم تلاش می کنم ازت نپرسم .به روت نیارم  
ولی همیشه مادر

نگرانتم .دلَم شور میزنه .بهم بگو چی شده

سحر خودش هم خسته بود

دوست داشت با یکی درد و دل کند

پس فشار خفیفی به دست مادرش داد و گفت :بهت  
میگم مامان ولی نباید ناراحت باشی و به خودت فشار  
بیاری

شریفه دل نگران سر تکان داد

سحر گفت :حرفهای اون شب عمه محبوبه راست بود  
.سیاوش از بچگی دلباخته دخترهموش بوده .آیلار  
زن علیرضا رو میگم .وقتی که اون ماجرا پیش اومد  
و آبرویی آیلار به ناحق رفت و مجبور شد زن علی  
بشه .سیاوش ایران نبوده ....بعدش هم که اومد  
خواستگاری واقعا داشت سعی می کرد آیلار رو  
فراموش کنه .من از همون شب اول همه چی رو می  
دونستم ....

چند دقیقه مکث کرد

شریفه که دخترش را ساکت دید گفت : حالا که  
برادرش مرده دوباره فیلس یاد هندستون کرده  
؟ میخواد برگرده سراغ آیلار ؟ به تو ، هم گفته برگرد  
برو خونه بابات ؟ انگار نه انگار که تو زنش شدی ؟

از جایش بلند شد و گفت : صبر کن ببینم . مگه الکیه  
منم تکلیفمو با خواهرش روشن می کنم ....

در اتاق را باز کرد : لایلا... لایلا.... کجایی لایلا

پشت سر هم و رگباری حرف میزد

به سحر امان پاسخ نمیداد

سحر به طرف مادرش رفت

دستش را گرفت و در اتاق را بست تا لایلا صدای  
مادرش را نشنود

[16:52 03.03.21]

#چشمان ز غالی

پارت ۳۱۹

گفت: چیکار می کنی مامان؟ چه ربطی به لیلا داره  
؟ بشین من همه چیو برات میگویم

شریفه با عصبانیت پرسید: دیگه چی میخوای بگی؟

سحر توضیح داد: بخدا اون اصلا چیزی نگفته. من  
خودم اومدم. بهش گفتم نمیخوام مانع بین اون و عشق



سابقش باشم. خواستم خودش فکر کنه و تصمیم بگیره

شریفه با دست ضربه ای به صورتش زد و گفت:  
یعنی چی دختر. زندگیتو ول کردی به امان خدا پا  
شدی اومدی که شوهرت بشینه به عشق سابقش فکر  
کنه؟ تو عاقلی دختر؟ زندگی مگه قصه اس؟ شوهر  
دسته گلتو ول کردی که چی؟ یک روزی یک دختر  
میخواستی حالا دوباره بیوه شده این تو اینم زندگیت  
من میرم تا با خیال راحت بری سراغش؟ آخه کدوم  
آدم عاقل همچین کاری می کنه

قطره های اشک سحر چید و گفت: من میخوام اگه  
قراره با من ادامه بده با قلبش انتخاب کنم. نه زورکی  
از سر اجبار

شریفه شاکیانه گفت: این چه حرفیه میزنی آخه. مگه  
بار اول کی زورش کرده بود؟

سحر با چشمان خیس از اشک به صورت مادرش نگاه کرد و گفت :کسی زورش نکرده بود .

به قول خودش با پای خودش و با انتخاب خودش اومد .ولی ماما الان شرایط فرق می کنه .شاید واقعا تمایل داشته باشه برگرده با آیلار باشه ....مامان بخدا منم دلم نمیخواد زندگیم خراب بشه .ولی دوست دارم اگه قراره ادامه بدیم همه قلب سیاوش پیش من باشه ..،نمیخوام خودمو بهش تحمیل کنم .دوست دارم خودش منو انتخاب کنه نه اینکه از سر مسئولیت کنارم بمونه

شریفه دخترش را در آغوش گرفت

روی موهایش را بوسید

گفت :چی بگم مادر .خدا بزرگه .همه چی درست میشه .

سیاوش وارد اتاق شد

چند شب بود که اتاقشان سوت و کور و خالی بود

نه از صدای خنده های سحر خبری بود

نه از صحبت‌هایش

دخترک سرخوش و مهربان این روزهایش هم رفت و  
تنهایش گذاشت

گفته خوب فکرهایش را بکند

و تصمیم بگیرد

حالا باید بین او و ایلار انتخاب می کرد ؟

یعنی یکبار دیگر با ایلار همه چیز را از نو آغاز می  
کردند

گذشتن از سحر که سخت‌تر از فراموش کردن ایلار نبود  
بود؟

اگر سحر را طلاق میداد ایلار یکبار دیگر راضی به  
بودن با او میشد؟

آن وقت چشمان معصوم و دوست داشتنی سحر را  
چطور از یاد می برد؟

هر روز، روزی هزار بار این سوالات را از خودش  
می پرسید

هر بار که پا به این اتاق می گذاشت و جای خالی سحر  
را می دید

انگار یکی در مغزش نشسته بود و بی وقفه حرف  
میزد

حرف میزد



[16:52 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۲۰

بانو توی اتاق بزرگ آخر هال پشت دار قالی نشسته  
بود

رج به رج قالی را می بافت  
از روی نقشه برای مادرش و آیلار هم می خواند  
آنها طبق گفته های بانو  
با دستهای که تند تند کار می کرد  
تار و پود قالی را در هم می آمیختند  
صدای منصور از توی هال به گوششان رسید :مادر  
مادر؟ کجایی مهمون داریم

شعله پسرش را صدا کرد و گفت :منصور جان  
اینجام کنار دار قالی بیا اینجا

منصور دم در اتاق ایستاد و گفت :سلام خسته نباشید

شعله و دخترهایش جواب سلامش را دادند و منصور  
گفت :مهمون داریم ...آقا شهرام اومد باغ پیش من  
با هم صحبت کردیم .خواست بدونه اگه بانو مشکلی  
نداره دو کلمه با هم حرف بزنن .راهی سفر هستن.

بانو جا خورد

و خجالت کشید

شهرام رفته بود پیش منصور و از او درخواست  
حرف زدن کرده بود

تکه ای قند ته دلش آب شد

این مرد شهری چه خوب داشت عادات خودش را  
کنار می گذاشت و طبق رسومات آنها رفتار می کرد  
حتی حرف زدن را هم بی اجازه درست ندانسته بود  
شعله لبخند ذوق زده ای زد و گفت: تعارفشون کن  
بیان داخل

منصور گفت: همینجاست. توی هال... آقا شهرام  
بفرمایید توی اتاق. بچه ها دارن کار می کنن

بانو تند تند روسری و لباس هایش را مرتب کرد  
شهرام دم در اتاق ایستاد و سلام بلند بالای داد

شعله و آیلار با شهرام سلام و احوال پرسى کردند و  
دقایق کوتاهی با هم گپ و گفت مختصرى کردند  
سپس آیلار به بهانه چای آوردن و شعله به بهانه سر  
زدن به غذا از اتاق خارج شدند  
منصور هم که عملاً خندید و گفت میرود دنبال خود  
سیاه

شهرام همانطور که پشت سر بانو ایستاد بود  
عطر ادکلنش کل هوای اطراف بانو را آلوده کرده بود  
دستی روی قالی کشید و گفت: مادر منم قالی می بافت  
قالی بافی برای من پر از خاطره های خوب بچگیه  
توی همین چند دقیقه ای که پا به این اتاق گذاشتم  
انگار به گذشته سفر کردم. همون روزهای که مادرم  
پای دار قالی می نشست و می بافت و من دور و  
برش بازی می کردم

بانو لبخند زد و گفت: زنده باشن

شهرام هم لبخند زد

کنار بانو و البته بر خلاف جهت او یعنی پشت به دار  
قالی نشست و گفت : اومدم باهات چند کلمه حرف بزنم

بانو کارد مخصوص را همچنان توی دستش داشت  
شهرام با نگاه به دستهای بانو ادامه سخنش را گفت  
: من و مازار تا همین الان هم بیشتر از اون مدتی که  
توی برنامه امون بوده اینجا موندیم . واقعا بیشتر از  
این برامون امکان نداره بمونیم . باید برگردیم و به  
کارهامون برسیم . ظاهرا پدرت برای خواستگاری  
موافقت نکردن و خواسته قدری عقب بیفته . حتی  
مادر مازار گفت ز نعموت هم اومدن و اعلام رضایت  
کرده اما باز پدرت موافق نیست .... من و مازار فردا  
صبح زود داریم میریم . اما قبل رفتن من خواستم یک  
صحبتی با تو داشته باشم . اومدم فقط برای یک سوال  
....؟

ادامه سخنش را نگفت

ساکت شد و نگاهش را به رج های بافته شده قالی  
زیبایی بانو داد

بانو منتظر نگاهش کرد و



شهرام که نگاه منتظر بانو را دید گفت :مادر من  
پیره و بیمار .مسافرت و راه دور برایش مناسب نیست  
.ارزش تو برای من خیلی زیاده اما نمیخواهم مادرم رو  
اذیت کنم .اومدم بهت بگم من دفعه بعد با مادرو  
برادرم برای خواستگاری میام .اگه مادرم رو این همه  
راه بیارم می تونم امیدوار باشم که دست پر برگرده ؟

بانو فقط سر به زیر به دستهایش نگاه می کرد  
شهرام کمی صورتش را نزدیک تر برد و پرسید :این  
سکوتت .نشانه رضایته

بانو خجالت زده نگاه کوتاهی به شهرام انداخت  
.لبخند نامحسوسی روی لبهای دخترک بود  
شهرام لبخند زد و گفت :پس با مادرم خدمتتون می  
رسیم

## #چشمان زغالی

پارت ۳۲۱

آیلار پشت پنجره اتاقش ایستاده بود  
و به بارانی که درست مثل اتفاقات روز گذشته زیادی  
عجیب و غیرقابل باور بود نگاه می کرد  
دیروز اتفاقی افتاد که قبل از آن هیچ وقت تجربه اش  
نکرده بود

اتفاقاتی عجیب ، غیرقابل باور و پیش بینی نشده

چه کسی باور می کرد

آن مرد با آن صورت تکیده و ریش های بلند  
با آن موهای آشفته و چشمان گود رفته

آن مرد لاغر و رنگ و رو پریده  
که در حال خانه عمویش نشسته بود  
همان مردی باشد که ....

روز قبل وقتی شهرام حرفهایش را تمام کرد  
در حیاط سرگرم خداحافظی بودند  
که یکی پیایی و با ضربات محکم به در می کوفت  
منصور به سرعت در را باز کرد و خدمتکار منزل  
همایون ندانست چطور خودش را درون حیاط انداخت  
همه خانواده به او چشم دوخته بودند که با استرس  
در حال بیان مطلبی بود  
فقط از لا به لای کلماتش که بریده بریده بیان میشد  
متوجه شدند که یکی آمده  
معلوم بود در خانه همایون خبرهای شده  
همه با هم راهی منزل او شدند  
حتی وقتی که رفتند تا به جمیله و محمود خبر دهند  
مازار هم همراهشان شد

روز گذشته

همگی به سوی منزل همایون می رفتند  
بیشتر حدسشان این بود که برای پروین اتفاقی افتاده  
نگران بودندند مبادا زن بیچاره از داغ فرزند بلایی به  
سرش آمده باشد

اما وقتی وارد خانه شدند  
آنها هم با دیدن مردی که آخر سالن تکیه داده به  
پشتی نشسته بود  
زبانشان بند آمد

مردی تکیده با ریش های بلند و موهای آشفته  
و سرفه های مکرر که خبر بیمار بودنش میداد  
همه اعضای خانواده دورش جمع بودندند

همایون کنارش نشسته بود  
سیاوش شانه های بی جانیش را ماساژ میداد

پروین با صورتی سرخ شده از شدت گریه کنار  
پسرش نشسته بود

به او از شربت می خوراند  
ناهید چشم از مرد درب و داغانش بر نمی داشت و  
یکسره اشک می ریخت

آیلار با نگاهی مبهوت خیره شوهرش بود  
علیرضا زنده بود.....  
بیشتر از این نتوانست سرپا بماند

[16:52 03.03.21]

پارت ۳۲۲

دوزانو روی زمین افتاد

مقابل علیرضا نشست

این همان مردی بود که حدود دوماه پیش او را به  
گور سپردند ؟

روزها برایش عزاداری کردند ؟

حتی هفتم و چهلمش را هم برگزار کردند

حالا زنده بود

مقابلش نشسته بود . اگرچه با تنی بیمار اما زنده  
وسالم

علیرضا با چشمانی خسته به آیلار نگاه کرد

آیلار به وضوح قطره اشکش را که چکید میان ریش  
های پر و پیمانش فرو رفت دید

هیچ کس نمی دانست چه شده

و برای علی چه اتفاق افتاده که حالا با اینکه کم از  
مرده ها ندارد

اما زنده است

پروین از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید و  
یکسره قربان صدقه علیرضا می رفت

سیاوش در حال معاینه برادرش بود

و سایر افراد حتی برای یک لحظه از او چشم نمی  
گرفتند

مازار انگار زودتر از بقیه به خودش آمد

مغزش اولین فرمانی که صادر کرد این بود

یکبار دیگر شانس بودن و داشتن آیلار را از دست  
داد

دستهایش را میان موهایش کشید

جوری که انگار میخواهد از ریشه درشان بیاورد

و خودش را لعنت کرد که از نمردن یک انسان

ناراحت شده

منصور با بهت و ناباوری پرسید: چی شده؟ علیرضا

مگه تو؟.....

پروین با ذوقی وافر گفت : علیرضا نمرده . بچه ام  
نمرده .... علی زنده اس . برگشته خونه ... برگشته  
پیش ما

و میان خنده گریه می کرد و میان گریه می خندید  
یکسره این جملات را پشت هم می گفت  
شعله به سمت جاری اش رفت  
و با پروین همدیگر را در آغوش گرفتند  
خنده و گریه هایشان توأمان شده بود  
ناهید هم که از شوهرش چشم بر نمی داشت  
علیرضا هر از گاهی نگاهش می کرد  
معلوم بود روزهای سختی را گذرانده و حسابی خسته  
اس  
علیرضا دستش را دراز کرد و دست ناهید را که بی  
وقفه اشک می ریخت گرفت  
آهسته فشار داد



محمود رو به برادرش پرسید: بهتون گفته ماجرا  
چیہ؟

همایون پاسخ داد: یک چیزایی گفته. ولی حالش خیلی  
رو به راه نیست. یک ذره سر حال بشه درست تعریف  
کنه ببینیم قضیہ چیہ

[16:52 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۲۳

وقتی حالش کمی. فقط کمی جا آمد

شرح واقعه را این گونه تعریف کرد :

اون روز موقع چیدن داروهای گیاهی زمین خوردم و  
پام خیلی زیاد درد داشت

مطمئنم بودم در رفته .سرما هم خورده بود

میان حرف زدن سرفه می کرد

:خیلی رفته بودم بالا نتوستم پیام پایین .خودمو  
کشون کشون رسوندم به یک غار که قبلا دیده  
بودمش .اما اونجا مجید دیدم .ایجوری که خودش  
موقع بستن پام برام تعریف کرد توی سربازیش با  
چندتا از رفیق هاش مواد مصرف کرده بودن و کم کم  
حسابی معتاد شده بود و خانواده اش ترش کرده  
بودن ....

باز سرفه کرد

اینبار آنقدر شدید که نفسش بالا نمی آمد  
سیاوش لیوان چای را دست برادرش داد  
علیرضا چند جرعه نوشید و نفسی گرفت

کمی بعد ادامه داد: البته اینطور که می گفت خانواده ای هم نداشت. یک دایی و یک دختر دایی که قرار بود باهاش ازدواج کنه که بعد ماجرای اعتیاد اونا هم ازش گذشتن.

زمان حرف زدن خس خس می کرد:

اومده بود توی غار و برای خودش چهارتا تیکه وسایل آورده بود

به امید اینکه بتونه ترک کنه

و بعد هم بره سر زندگیش. اما خودش می گفت چندماهه که نتونسته ترک کنه. تو غار موندگار شده. می گفت از وقتی که اومده توی غار غذاهای سالم تر میخوره. ورزش می کنه تا سم بهتر از بدنش دفع بشه.

اگه خودش نمی گفت باور نمی کردم که معتاده.

سرش را پایین انداخت و دستش را به صورتش کشید انگار یاد آوری خاطرات خیلی سخت بود

ادامه داد: دو دست لباس بیشتر نداشت. یکیش شسته بود خیس بود. لباسی که تنش داشت با لباس من عوض کرد همه رختهای تنم خیس آب بود. بهم گفت استراحت کنم قرار شد اون بیاد دنبال سیاوش بیاردش بالای کوه تا ببینه چه به سر پام اومده. آدرس خونه و مطب سیاوش بهش دادم راهی شد.

صدایش خشن بود. معلوم بود بغض هم همراه عفونت سینه اش راه گلویش را بسته: وقتی که رفت یک کم بعدش یک سیل وحشتناک اومد و کوه ریزش کرد در غار با کوهی از سنگ و گل بسته شد....

باز سرفه کرد. سرفه های پیایی و بی وقفه راه نفسش که باز شد اینبار با سختی بیشتری تعریف کرد: من پا درد داشتم. سرما خوردم و کم کم عفونت به ریه ام رسید. غذا به اندازه کافی نبود. یک روز به سختی خودم پامو جا انداختم. بخاطر تب و بدن درد خیلی روزها نمی تونستم از جام تکون بخورم اما روزهای که حالم بهتر بود همه تلاشم برای باز کردن در غار می کردم فقط یک گلنگ کوچیک داشتم. تا

اینکه دیشب به اندازه ای که بتونم از غار خودمو  
بکشم بیرون راه باز شد... اینی که زنده ام و انجام  
اونم توی اون شرایط با اون حال بد فقط یک معجزه

[16:52 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۲۴

حال خانواده عمویش دیدن داشت

همان موقع همایون چند گوسفند قربانی کرد به همه  
روستا گوشت داد

تعدادی از اقوام هم در خانه همایون جمع بودند

مازار گوشه حیاط ایستاده بود

نمی دانست باید با افکار درهم و برهمش چه کند

از طرفی دیدن خوشحالی این خانواده بسیار زیاد  
خوشحالش می کرد

از طرفی برگشت دوباره علیرضا یعنی آیلار یک زن  
متاهل بود

خودش هم نمی دانست چرا سرنوشت با او بازی می  
کند

یکبار امید به دلش می اندازد

یکبار نا امیدش می کند

حتی حالا وجدانش اجازه نمیداد از زنده ماندن  
علیرضا ناراحت باشد

آن وقت حس می کرد خودخواه ترین آدم دنیاست

دستی روی شانه اش نشست

وقتی که برگشت شهرام را پشت سرش دید

به روی عمویش لبخند زد و شهرام پرسید: رو به  
راهی؟

مازار سواش را بی جواب گذاشت و پرسید: خیلی خودخواهیه اگه یک مقدار از زنده بودن یک انسان ناراحت باشم.

شهرام سرتکان داد گفت: اگه منم جای تو بودم احتمالا ناراحت میشدم. بعد اون همه سال عاشقی و قایم کردن عشقت داشتی بهش می رسیدی که یکهو با اومدن علیرضا دوباره همه برنامه هات خراب شد ...

چند لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد: شانس تو هم اینجوریه دیگه. انگار زندگی خوشش میاد باهات بازی کنه

مازار اینبار پرسید: من فردا از اینجا میرم. تو میخوای چیکار کنی؟ اینا هم که دیگه عزا دار نیستن بخوان نگران باشن. می مونی برای خواستگاری؟

شهرام لبخند زد: واقعا فکر می کنی توی این حال به همه ریخته تنهات میذارم ؟

مازار هم سعی کرد لبخند بزند و گفت : حال من خوبه . نگرانم نباش

شهرام دستش را بر شانه برادر زاده اش فشار داد و گفت : در قوی بودن تو هیچ شکی نیست . تو توی زندگی اتفاقات بدتر از اینو از سر گذروندی . اینم میگذره . اما من تنهات نمیذارم

مازار دستش را بالا آورد و روی شانه عمویش گذاشت

با صورتی که طرحی از لبخند یا پوزخند روی آن نقش بسته بود گفت :

زندگی رسما منو به مسخره گرفته

شهرام بابت حال به هم ریخته مازار ناراحت بود



پیشانی اش را درک می کرد  
واقعا زندگی بد جوری داشت با او بازی می کرد

آیلار پشت پنجره ایستاده بود  
همچنان به باران نگاه می کرد  
علیرضا برگشته بود

زنده و ان کسی که به جای او دفن شد همان مجید  
بود که برایش دنبال کمک آمده بود  
در اثر ضربات و حمله حیوانات به اندازه ای آسیب  
دیده بود

که قابل تشخیص نبود

سیاوش عصر همان روز برادرش را به بیمارستان  
برد و او را بستری کرد

عفونت به ریه هایش کشیده

و لازم بود چند روزی تحت درمان باشد

## #چشمان زغالی

پارت ۳۲۵

خانواده سحر برای عرض تبریک و دیدار با علیرضا  
به خانه همایون آمده بودند

فقط خدا می داند

که سحر با چه اصرار و التماسی مادرش را راضی  
کرد

تا همراهشان شود

تازه رسیده و دور هم نشسته بودند

از مردهای خانه خبری نبود

فقط ناهید و پروین و لیلا به استقبال مهمان ها آمده  
و کنارشان نشستند

سحر با چشمانی مشتاق دور تا دور خانه را به دنبال  
سیاوش می گشت

ناهید نفس زنان کنارش نشست و دست روی دستش  
گذاشت

با لبخندی که از لبش جدا نمیشد

نشان می داد حسابی سرحال است گفت: خوبی بی وفا  
رفتی و دیگه یادی از ما نکردی

سحر لبخند کم رنگی بر صورت نشانده و گفت: چی بگم  
شرایط اینطوری ایجاب می کرد

ناهید آهسته دستش را فشرد و گفت: به امید خدا همه  
چی درست میشه

سحر باز نگاهش را در خانه به گردش در آورد شاید  
سیاوش را گوشه ای پیدا کند  
دلتنگی امانش را بریده بود

چشمانش بی قرار مردی را جستجو می کرد  
که چند روزی از آخرین دیدارشان می گذشت  
وقتی او را نیافت

بالاخره طاقت نیاورد آهسته پرسید :سیاوش نیست ؟

ناهید که دلتنگی را از چشمان بی قرار سحر خواند  
گفت :اینجا نیست .بیمارستانه.همراه دایی همایون و  
داداشت افشین بیمارستان پیش علی موندن

سحر با نگاهی بی فروغ به ناهید نگاه کرد  
پس امروز هم سیاوش را نمی دید  
چقدر دلتنگش بود

چقدر امید داشت او را ببیند  
بغض آمد و در گلویش نشست  
برای اینکه مانع چیکیدن اشکهایش شود

دستش را جلو برد

لیوان شربت مقابلش را برداشت و جرعه ای نوشید

پروین رو به شریفه گفت: چرا شما همین طوری خشک و خالی نشستین؟ چرا چیزی نمی خورین

شریفه پشت چشمی نازک کرد و گفت: میخورم ممنون

پروین متوجه دلخوری مادر زن سیاوش بود اما انقدر حالش خوب بود که حتی دلخوری او هم نمی توانست حالش را خراب کند

دل او را هم به دست می آورد

دوباره همه چیز درست میشد. همه چیز را با هم درست می کردند

همین که همه زنده و سالم بودندند اهمیت داشت

باقی اش را میشد درست کرد

سحر رو به پروین پرسید: علیرضا حالش خوبه؟ ما  
دیروز میخواستیم خدمت برسیم که ببینیمش ولی نشد

[16:52 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۲۶

سحر رو به پروین پرسید: علیرضا حالش خوبه؟ ما  
دیروز میخواستیم خدمت برسیم که ببینیمش ولی نشد

پروین با ذوق گفت: خوبه مادر. یک مقدار ریه اش  
عفونت کرده. سیاش می گفت مشکل خاصی نیست  
چند روز بستری بشه حل میشه. الهی شکر که بچه  
ام زنده اس

سحر سعی می کرد کوتاهی مادرش را در حرف زدن  
جبران کند

پس گفت: خدا زو شکر که دلتون شاد شد و یکبار  
دیگه خدا علیرضا رو بهتون بخشید

پروین با محبت به عروسش لبخند زد

بی قراری و دلتنگی را از چشمانش می خواند و  
گفت: تو، هم که بر گردی به این خونه دیگه همه  
چی میشه مثل قبل. حتی از قبل هم بهتر

شریفه با ناراحتی پرسید: سیاوش کجاست؟ پیداش  
نیست اصلا

پروین به روی شریفه لبخند زد و گفت: بیمارستانه

شریفه سکوت کرد

آقا محمد با آرامش خاصی که داشت بحث را عوض  
کرد: خدا بعضی وقتا معجزه هاش رو اینطوری نشون  
بنده هاش میده. الهی شکر که اینبار معجزه خدا  
شامل حال ما شد.

لیلا ظرف بزرگ میوه را وسط گذاشت و کنار پدر  
شوهرش نشست

محمد نگاه مهربانی به او انداخت و گفت: چشم  
روشن عروسم

لیلا لبخند زد: چشم و دلتون روشن



محمد با همان محبت و مهربانی گفت: اون یکی خبر خوب هم به مادرت بده بذار حسابی دلش شاد بشه

پروین کنجکاو به لیلا نگاه کرد  
لیلا با خجالت سر پایین انداخت  
تا خواست دهان باز کند و حرفی بزند  
در باز شد و سیاوش و همایون وارد شدند  
با دیدن مهمان ها جلو آمدند و سلام و احوال پرسی  
گرمی کردند  
سیاوش بعد از حال و احوال با آقا محمد و شریفه  
خانوم  
رو به روی سحر که آرام تر از همیشه سر جایش  
ایستاده بود ایستاده  
بی توجه به سایرین که گرم احوال پرسی و گفت و گو  
های عادی بودند  
به صورت او نگاه کرد  
سحر بالاخره نتوانست طلاق بیآورد  
نگاهش را به صورت پر از لبخند سیاوش داد

دلتنگی از چشمانش می بارید  
سیاوش با لبخند و محبت پرسید :خوبی ؟

سحر دوست داشت بگوید :بدون تو خوب بودن را  
بلد نیستم

اما به جای واقعیت ،دروغ گفت :خوبم

سیاوش آهسته پرسید :نمیخوای برگردی سر خونه و  
زندگیت ؟

سحر سکوت کرد

باید برمی گشت ؟

آن هم وقتی سیاوش در نبود علیرضا او را انتخاب  
نکرد بود

اگر حالا انتخابش می کرد فایده ای داشت ؟

باز هم اجبار ،اجبار دوباره به چه کارش می آمد ؟

او رفته بود تا سیاوش با قلبش تصمیم بگیرد

[16:52 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۲۷

او رفته بود تا سیاوش با قلبش تصمیم بگیرد  
و قلب سیاوش در نبود علیرضا حکم به برگشتن  
سحر نداد

حالا که علی آمده و یکبار دیگر سیاوش باید از روی  
عقل و اجبار برگشتن سحر را انتخاب می کرد موافق  
میلش نبود

سیاوش که سکوت سحر را دید  
سر پایین انداخت  
اعضای خانواده دور هم نشستند  
سیاوش رو به مادر زنش کرد و پرسید: چه خبر  
خوبین؟

شریفه با لحنی که دلخوری اش را هورا می کشید  
گفت: از احوال پرسى های شما

سیاوش سر پایین انداخت و گفت: شرمنده ام. این  
مدت حال روحى خوبى نداشتم. مرگ على داغونم  
کرده بود

شریفه گفت: الهى شکر حالا که دلتون شاد شد

سیاوش رو به مادر زنش باز لبخند زد: همه کوتاهی  
هامو جبران می کنم

سحر دلتنگ به لبخند سیاوش نگاه کرد  
خیلی وقت بود لبخندش را ندیده بود  
افسوس که دیگر وقتی برای با هم بودن نداشتند  
وگرنه روزی هزار بار با صدای بلند قربان صدقه  
لبخندهایش می رفت

لیلا رو به برادرش پرسید: افشین نیومد؟

سیاوش پاسخ داد: نه بیمارستان موند. من اومدم یک  
سری وسایل بردارم برگردم بعدش اون میاد

پروین به دخترش نگاه کرد و گفت: اینجوری که آقا  
محمد گفتن انگار تو قراره یک خبر خوب بهمون بدی  
.ماجرا چیه؟

سحر از لیلا خواسته بود ماجرای بارداری اش را لو ندهد تا سیاوش از ترس زندگی لیلا تصمیم ماندن با همسرش را نگیرد

اما حالا که علیرضا برگشته

و سحر تصمیمش را گرفته بود

دیگر لیلا احتیاجی به پنهان کاری نداشت

پس وقتی لیلا به سحر نگاه کرد دخترک لبخند زد تا لیلا متوجه شود که او مخالفتی برای اعلام خبر بارداری اش ندارد

اما لیلا خجالت کشید این موضوع را در حضور پدر و برادرش مطرح کند پس با شرم سرش را پایین انداخت

نگاهش را به گل های قالی دوخت

آقا محمد به همسرش نگاه کرد

می دانست لیلا خجالت می کشد این خبر را به پدر و مادرش بدهد

منتظر بود شریفه زبان باز کند

اما وقتی او را هم با اخم های در هم دید

لبخند گرمی زد و گفت: به سلامتی قراره نوه دار  
باشیم

جو شادی بر جمع حاکم شد  
همه می خندیدند و به لیلا تبریک می گفتند  
ناهید بعد از اینکه با وجود ان شکم گنده به سختی  
صورت لیلا را بوسید  
رو به سحر کرد و گفت: ان شالله روزی سحر و  
سیاوش

سحر لبخند تلخی زد  
سیاوش اما با محبت به همسرش نگاه کرد

[16:52 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۳۲۸

آیلار در حال جمع کردن وسایلش بود

همایون پیغام فرستاده بود

لباس ها و وسایلش را جمع کند و دوباره سر خانه و  
زندگیش برگردد

البته یکی هم پیدا نشده بود پرسد دقیقا کدام خانه و  
زندگی؟

همان اتاق طبقه دوم وسط اتاق مشترک علیرضا  
وزنش و اتاق مشترک سیاوش و همسرش

آن هم بدون شوهر

انجا برگردد چکار؟ وظیفه اصلی اش در آن خانه و  
زندگی مشخصا چیست؟

دق دادن ناهید و سحر

میلی برای رفتن نداشت



نمی خواست حالا که خدا با دل ناهید راه آمده یکبار  
دیگر مرد زندگیش را به او برگردانده  
او برود و خراب شود سر زندگیشان  
باید با علیرضا مفصل صحبت می کرد  
خودش هم نمی دانست با اینکه میل و تصمیمی برای  
بازگشت ندارد  
چرا وسایلش را جمع می کند

داشت کتابهایش را داخل کیفش می گذاشت  
که چشمش به دسته کلیدش افتاد  
کلید درهای باغ مازار

که مازار چهار روز پیش وقتی برای خداحافظی آمد  
برایش آورد

نگاهش دنیا، دنیا حرف داشت

اما دل به دل چشمان پر از درد و دلش نداد و  
حرفهایش را در چند جمله خلاصه کرد

دسته کلید را به سمت آیلار گرفت و گفت :این خدمت شما... ببخشید اگه چند روز مزاحم کارت شدیم

آیلار با لبخندی که همراه با شرمندگی بود گفت :نه ،تو ببخش که باعث زحمتت شدم .وگرنه اونجا خونه خودته

مازار لبخند تلخی زد و گفت :اونجا تا هر وقت که بخوای مال تو. راحت ،راحت باش.منم دیگه فعلا این اطراف نمیام تا اذیت نشی

جمله آخرش کمی دو پهلو بود  
فقط نمی خواست بابت خانه باغ اذیت نشود ؟  
یا حرفهای آن روز کنار رودخانه را هم می گفت ؟

مازار نگاهش را به چشمان آیلار داد و گفت  
:حرفهای اون روزم ....

سرش را پایین انداخت و بر خلاف میل قلبی اش گفت  
:فراموششون کن

آیلار هم سرش را پایین انداخت  
انگار دلتنگی چشمان مازار به او هم سرایت کرده  
بود و حالش زیاد رو به راه نبود  
مازار بدون گفتن حرف دیگری رفت

آیلار دسته کلید را هم توی کیفش گذاشت  
باید برای زندگیش یک تصمیم اساسی می گرفت  
دیگر نمی خواست معلق میان زمین و آسمان زندگی  
کند

بانو وارد اتاق شد

و نام خواهرش را خواند : آیلار ، علیرضا اومده  
گمونم اومده دنبالت

آیلار سر بلند کرد و به خواهرش که از دادن این خبر  
اصلا خوشحال نبود

[16:53 03.03.21]

پارت ۳۲۹

آیلار سر بلند کرد و به خواهرش که از دادن این خبر  
اصلا خوشحال نبود

نگاه کرد

میان دو راهی گیر کرده بودند

نمی دانستند از زنده ماندن علیرضا خوشحال باشند

یا بابت برگشتن آیلار به خانه عمویش ناراحت

آیلار بی میل از جا بلند شد و گفت :باشه .الان میام

علیرضا در حیاط ایستاده بود

هوای خوش تابستانی را نفس می کشید

بعد از بیش از دو ماه محبوس شدن در غار تازه

معنی آزادی را درک می کرد

حتی برای درختان حیاط خانه عمویش نیز دلتنگ بود

آسمان آبی را نگاه کرد

از وقتی که از آن زندان کذایی رها شده بود

حداقل چند صد بار فقط آسمان را به تماشا نشسته بود

آیلار مقابلش ایستاد و سلام داد

علیرضا نگاهش کرد با محبت تر از همیشه و با لبخند

بزرگی بر لب گفت :سلام خانوم .خوبی ؟

آیلار به اندازه شوهرش سر حال نبود

نیمچه لبخندی زد و گفت :بد نیستم . تو چطوری

بهتری ؟

علیرضا باز با همان لبخند بزرگ گفت : عالی

او که یک بار مرده و دوباره زنده شده بود واقعا  
معنی عالی را درک می کرد

حالش عالی بود

حتی اگر عفونت ریه اش هنوز کامل خوب نشده باش  
روز گذشته از بیمارستان مرخص شده بود و دکتر  
گفته بود تا چند روز دیگر باید دارو مصرف کند

بیمارستان که بود آیلار دو بار برای دیدنش رفت  
حالا از آن دوبار مرتب تر و سر حال تر بود  
چهره اش در اولین دیدار را با چهره اکنونش مقایسه  
کرد

علیرضایی که آن روز دید یک مرد جنگلی کامل بود  
اما مرد رو به رویش همان علیرضای همیشگی بود  
فقط قدری لاغرتر

علیرضا پرسید : حوصله داری یک کم حرف بزنیم ؟

آیلار در جوابش گفت :حرف بزنیم .

علیرضا باز پرسید :بریم بیرون قدم بزنیم ؟

آیلار موافقت کرد

سوال سومش که بعد از خروج از حیاط پرسید این بود :هنوز از من دل چرکینی ؟

آیلار باز پاسخ داد :نه .من همون موقع تو رو بخشیدم

علیرضا با خنده و شوخی پرسید :حتما باید می مُردم تا من رو می بخشیدی ؟

آیلار سکوت کرد

باز هم سوالی دیگر از دهان علی خارج شد :چرا انقدر پکری ؟

آیلار با صراحت پاسخ داد : علیرضا من دوست ندارم  
برگردم خونه عمو

علیرضا به اطراف نگاه کرد همراه با نفس عمیقی که  
کشید مستقیم رفت سر اصل مطلب

مقدمه چینی را کنار گذاشت و شروع به گفتن از  
حرفهای کرد که برای بیانشان آمده بود : من در حقت  
خیلی بد کردم . اونجا که بودم تازه فهمیدم از دست  
رفتن آرزوها چه حال بدی داره

[16:53 03.03.21]

#چشمان زغالی



اونجا که بودم تازه فهمیدم از دست رفتن آرزوها چه حال بدی داره. یکهو همه آرزو هام از دستم رفت. گیر افتاده بودم توی یک زندان ترسناک که هیچ کس از وجودش خبر نداشت. نمی دونستم چطور باید پیام بیرون. آب و غذا کم داشتم و بیمار بودم و بدنم به آب و غذای بیشتری احتیاج داشت. وقتی که تبم شدید میشد یکی نبود یک قلب آب بریزه توی حلقم. از شدت تشنگی زبونم به سقف دهنم می چسبید مثل یک تیکه چوب خشک میشد من حتی توان اینکه یک قلب آب بخورم ن داشتم. در حالی که یک جوی باریک آب درست چند متر اونطرف تر از من کف غار جاری بود. روزهای خیلی سختی رو گذروندم ایلا و اونجا بیشتر از هر کسی به تو و ظلمی که در حقت شد فکر کردم. به آسیبی که بهت زدم. نمیدونم چطور می تونم آرزوهای از دست رفته اتو جبران کنم. نمیدونم

چیکار می‌تونم بکنم که آسیبی که بهت رسیده کمتر بشه اما ....

آیلار منتظر نگاهش کرد تا مرد جوان ادامه حرفش را بگوید

علیرضا چند سرفه زد و گفت: میدونم که زندگی با من و برگشتن به اون خونه رو دوست نداری. توی اون خونه خیلی رنج کشیدی. حرف شنیدی. میدونم که بخاطر من بهت تهمت زدن. اما دوست دارم در حد توان جبران کنم

مستقیم به صورت آیلار خیره شد: میخوام طلاق بدم

آیلار مبهوت نگاهش کرد

آنقدر از شنیدن این جنله شوکه شده بود که حتی نمی دانست باید چه عکس العملی نشان دهد

علیرضا ادامه داد: نمیدونم واکنش بابا و عمو چیه؟ اما فکر نمی‌کنم از این کار خوششون بیاد ولی دیگه نمیخوام فقط اونا تصمیم گیرنده باشن. اگه تو بخوای

از هم جدا میشیم . برو دنبال درس و زندگیت . شاید  
نتونم تموم صدمه ای که به زندگیت زدم رو جبران  
کنم اما لااقل این حداقل کاری که از دستم میاد انجام  
میدم .

نگاهش به سمت لبخندی که روی لبهای آیلار شکل  
گرفته بود رفت

دخترک خودش هم از وجود این لبخند نا خواسته خبر  
نداشت

علیرضا گفت : البته همه چیز بستگی به نظر تو داره

من همون کاری رو می کنم که تو بخوای ....اون

روزهای که توی غار بودم همه اش فکر می کردم

دارم تقاص دل تو و سیاوش پس میدم . دلتون

شکوندم . هر بار که درد می کشیدم یکی توی ذهنم

هوار می کشید اینا تقاصه . داری مجازات میشی . من

یک گوشه کوچیک از جهنم خدا رو دیدم آیلار

. میخوام اینبار فقط با دل تو راه بیام . اون کاری رو

انجام بدم که تو میخوای ....

باز نگاه خیره اش را به آیلا داد و گفت :میخوای  
طلاق بگیریم ؟

آیلا از شوک در آمده بود  
با لبخندی که دیگر داشت به خنده تبدیل میشد سر  
تکان داد :طلاق بگیریم .آره

علیرضا لبخند زد :نمیخواه وسایلت جمع کنی و  
برگردی .من خودم با پدرت و عمو حرف میزنم  
.نگران چیزی نباش .خودم پشتت هستم اجازه نمیدم  
کسی بهت آسیب بزنه

آیلا دوست داشت همانجا  
وسط همان کوچه علیرضا را محکم در آغوش  
بگیرد و هزار بار ببوسد  
و تشکر کند

اما دستش را جلوی دهانش گذاشت و با هیجان زیاد  
در حالی که خنده و گریه اش یکی شده بود گفت  
:ممنونم علی...خیلی ممنون

[16:53 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۳۱

آیلار رو به روی علیرضا نشسته بود  
با لذت تمام بستنی خوشمزه اش را میخورد  
علیرضا با لبخند نگاهش می کرد و گاهی هم از  
نوشیدنی خودش می نوشید

حال خوب آیلار زیادی هویدا بود  
علیرضا با مهربانی مثل پدری که از فرزندش سوال  
می پرسید

پرسید: خوشمزه اس ؟

آیلار بستنی توی دهانش را با لذت فرو داد و گفت  
:خیلی . دستت درد نکنه . حسابی چسبید

واقعا هم چسبیده بود  
بعد از مدتها امروز هم بستنی ، هم غذا حسابی چسبید  
و نوش جاناش شد

علیرضا با مهربانی گفت :نوش جونت . خوب اون از  
غذا . اینم بستنی . خانوم دیگه چی میل دارن ؟

آیلار خندید

از آن خنده های سرخوشانه ای که حال خوشش را  
دور نشان میداد

وگفت :هیچ چی دستت درد نکنه ممنون

علیرضا از جایش بلند شد و پرسید :پس بریم ؟

دخترک سر تکان داد :بریم

دقایقی بعد هر دو با هم داخل اتومبیل علی نشسته بودند

مرد جوان به سوی روستا می رانند  
آیلار دست برد و پخش را روشن کرد  
آهنگ شادی گذاشت

با لبخندی که بر لب داشت  
به تماشای منظره بیرون نشست  
بیشتر ۴۵ دقیقه راه به سکوت گذشت  
وقتی که رسیدند  
هر دو پیاده شدند

آیلار رو به روی علیرضا ایستاد و گفت :خیلی خوش  
گذشت مرسی

علیرضا به چشמהایش نگاه کرد و گفت :خوب اینم  
آخر راه با هم بودن من و تو ....بخاطر تما اذیت‌های  
که بخاطر من شدی حلالم کن.میدونم هر کاری کنم  
نمی تونم جبران بلایی که به سرت اومد بکنم اما ...

سرش را پایین انداخت

با پایش خطی فرضی روی زمین کشید

دوباره سر بلند کرد و گفت :اما اگه میشم دلت باهام  
صاف کن .از ته قلبت من رو ببخش .خودت دیدی  
توی این مدتی که برای کارهای طلاق درگیر بودیم  
هر چقدر پدرم و پدرت مخالفت کردن مقابلشون  
ایستادم .فقط چون خواستم دل تو رو به دست بیارم و  
ازم بگذری

آیلار همراه نفس عمیقی که کشید



لبخندی زد و گفت: من خیلی وقته بخشیدمت علی  
برو به زندگیت برس .

علیرضا قبل از اینکه به سمت ماشینش برو گفت  
:آیلار، اگه یک موقع به چیزی احتیاج داشتی با  
کمک خواستی من هستم می تونی مثل گذشته . مثل  
برادر یا مثل یک پسرعمو روی من حساب کنی

آیلار با لبخندی که اصلا از صورتش حذف نمیشد  
گفت :باشه ممنون ... برو به سلامت مواظب ناهید  
باش

[16:53 03.03.21]

با شادی وارد خانه شد

به بانو و جمیله و شعله که در حیاط نشسته بودند

سلام بلند بالایی داد

بانو با شوق نگاهش کرد پرسید: تموم شد؟

آیلار با ذوقی فروان گفت: آره طلاق گرفتیم تموم شد

و امید را از آغوش جمیله گرفت

یک دور در آسمان چرخاند

صدای خنده کودک که بالا رفت

لپ صورتی دوست داشتنی را محکم بوسید

شعله با خنده گفت: انگار عروسیشه

آیلار با صدای بلند پا به پای امید خندید و گفت : آره  
والا انگار عروسیمه

جمیله با محبت و حسرتی توامان گفت : ان شاءالله  
عروسیت

سیاوش با یک جعبه شیرینی دم در منزل پدر خانش  
ایستاده بود

افشین در را به رویش باز گرد  
با هم وارد خانه شدند

شریفه خانوم تا سیاوش را همراه افشین دید سلام و  
علیک کرد و دلخور رو به سیاوش گفت : چه عجب  
از این طرفا ؟ قدم رنجه کردی ؟

سیاوش سر پایین انداخت

با لحنی شرم‌نره گفت : او مدم دنبال سحر ، البته با  
اجازه شما

شریفه در جوابش چیزی و نگفت  
او را تعارف به نشستن کرد  
افشین خواهرش را صدا زد  
سحر صدای شوهرش را از همان بدو ورودش به  
خانه شنیده بود  
با بی قراری مقابل آینه ایستاد  
و به صورتش که در اثر دل تنگی خسته تر از همیشه  
بنظر می آمد نگاه کرد  
برای بار دوم که افشین نامش را خواند  
به سمت در اتاق رفت  
از اتاق خارج شد  
جایی که سیاوش نشسته بود درست رو به روی در  
اتاق او بود  
تا همسرش را دید  
از جا بلند شد

سحر جلو آمد و سلام کوتاهی داد

سرش را پایین انداخت

انگار آمده بودند خواستگاریش

سیاوش نگاه مهربانش را حواله صورت دخترک کرد  
و بر خلاف او با صدای رسا جواب سلام همسرش را  
داد

افشین از جایش بلند شد و گفت: خوب سیاوش جان  
من برم بالا به لیلا بگم اومدی... شما هم دو کلمه  
حرف بزنید ببینیم بالاخره تصمیمتون برای زندگی  
چیه؟

شریفه از جایش بلند شد و گفت: منم برم یک سری  
به غذا برنم

شریفه و افشین که از تیر رس دور شدند  
سیاوش به همسرش نگاه کرد و پرسید: خوب همینجا  
بشینیم یا بریم توی اتاق کمکت کنم لباس هات جمع  
کنی؟

سحر دلخور به سیاوش نگاه کرد و گفت: خیلی دیر  
اومدی. فکر کنم زیاد تردید داشتی. منم تصمیم خودم  
رو گرفتم. بهتره از هم جدا بشیم

سیاوش دلخوری سحر را درک می کرد

[16:53 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۳۳

سیاوش دلخوری سحر را درک می کرد  
سرجایش نشست و با دست به سحر هم اشاره کرد  
بنشیند و گفت : بشین حرف بزنیم

سحر مقابلش نشست و سر صحبت را خودش باز کرد  
:تا وقتی که فکر می کردیم علی زنده نیست اگه اومده  
بودی خوب بود . می گفتم امکان برگشت به آیلار  
براش بود ولی من رو انتخاب کرد اما الان آخه چاره  
ای جز بودن با من نداری ؟ مجبور بودی بودن با من  
رو انتخاب کنی ...

پوزخندی زد

گوشه شالش را دور انگشتانش پیچید و گفت : تازه  
انگار با همین وجود هم خیلی تردید داشتی که این  
همه تاخیر کردی

سیاوش می دانست سحر گله می کند

منتظر این حرفها بود

پس گفت: سحر من اون روزها حال روحی خوبی  
نداشتم. از لحاظ روحی داغون بودم. واقعا نمی  
تونستم تصمیم بگیرم نباید از من توقع انتخاب و ناز  
کشی توی اون شرایط داشته باشی

از پارچ کمی آب برای خودش ریخت و گفت: الان هم  
اگه دیر اومدم دلیل داشتم... میدونستم بهم میگی حال  
اومدی چون راهی جز بودن با من نداشتی. صبر  
کردم تا اون اتفاقی که باید بیفته بعد پیام...

کمی مکث کرد

سحر منتظر ادامه حرفهایش بود

سیاوش گفت: علی همون روز توی بیمارستان به من  
گفت میخواد آیلار رو طلاق بده... گفت میخواد  
بفرستتش دنبال زندگیش. حای بهم گفت من و آیلار  
هر تصمیمی که بگیریم احترام میذاره و مخالفت نمی  
کنه..... توی غار خیلی اذیت شده بود و خودش



اعتقاد داشت مجازات ظلمی بودع که در حق ما کرده

.....

کمی بیشتر به سحر نزدیک شد و با فاصله کمتری از او نشست و گفت :دیروز طلاق گرفتن و تموم شد .من امروز عمدا اومدم تا بهت ثابت بشه خودم با قلبم خواستم که با تو ادامه بدم ...وگرنه خودت هم خوب میدونی برای من کاری نداره دست آیلار رو بگیرم و از این روستا بریم و هر جا که دلمون خواست با هم زندگی کنیم اما من میخوام کنار تو به زندگیم ادامه بدم .با تو

روز اول که اومدم خواستگاریت بهت گفتم تو انتخاب خودمی هیچ کس من رو مجبور به باتو بودن نکرده ...حالا هم اومدم بهت بگم آیلار و علی دیروز جدا شدن .الان اون یک زن مجرده ولی با این اوصاف من تو رو انتخاب کردم .میخوام زندگیم کنار تو بگذرونم

سحر سر بلند کرد

مردد به سیاوش نگاه کرد

واقعا او می توانست آیلار را انتخاب کند اما نکرده بود ؟

با تردید پرسید : واقعا آیلار و علی جدا شدن ؟

سیاوش سر تکان داد : بله . می تونی زنگ بزنی از ناهید بپرسی

[16:53 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۳۴

شام را منزل محمد دور هم خوردند

و سپس راهی شدند

سیاوش در حال رانندگی بود

که سحر پرسید: علیرضا چطور تونست بابا و عموت  
راضی کنه که آیلار طلاق بده؟ فکر نمی کردم کوتاه

بیان

سیاوش پاسخ داد: نبودى ببینی این مدت چه جنگی  
به پا بود. بابام و عمو محمود اصلا زیر بار نمیرفتن  
اما علی سفت و سخت ایستاد که این زندگی ما  
دو تا ست خودمون باید تصمیم بگیریم. حالا که آیلار  
نمیخواه ادامه بده منم مجبورش نمی کنم. خلاصه  
محکم ایستاد توافقی جدا شدن. برای همینم کارهای  
طلاقشون خیلی زود انجام شد

سحر نگاهی به سیاوش انداخت و گفت: حتما تو، هم  
هر بار آرزو می کردی کاش این استقامت رو پارسال  
که مجبورش کردن با آیلار ازدواج کنه به کار برده  
بود. کاش محکم ایستاده بود و با دختری که تو تمام

عمر دلبسته اش بودی ازدواج نکرده بود. اونوقت تو هم مجبور نبودی

سیاوش از گوشه چشم به همسرش نگاه کرد و گفت: من و تو دو ساعت توی اون خونه با هم صحبت کردیم. قرار شد از گذشته حرف نزنیم. هنوز به در خونه نرسیده تو میخوای شروع کنی. این حرفها جز اینکه من و خودت رو عذاب بده چه سودی داره، گذشته تموم شد

برای اینکه به بحث خاتمه بدهد  
سیستم پخش را روشن کرد  
به آهنگ ملایمی که پخش میشد گوش سپرد  
در حالی که خودش در افکارش به شب پیش سفر کرده بود

شب قبل

...اولین شبی که آیلار و علی از هم جدا شدند

سیاوش به سمت کمد دیواری رفت و جعبه ای را از آن بیرون آورد

یک جعبه جواهر کوچک درونش بود

سیاوش درش را باز کرد

و گردنبندی را بیرون آورد. این گردنبند را وقتی خرید که یک دنیا آرزو برای شب عروسی خودش و آیلا داشت

حتی بارها آن را در گردن آیلا

آن هم وقتی لباس عروس بر تن داشت تصور کرده بود

گردنبند را خریده بود تا شب عروسیشان وقتی تنها شدند به گردن دخترک بیاویزد

گردنبند را میان دستش فشرد

باید می رفت و آخرین یادگاری عشق آیلا را هم به او میداد

در طبقه پایین با تلفن به خانه عمویش زنگ زد و به  
ایلار گفت آماده باشد می رود دنبالش. گفته بود  
میخواهد تا کنار رود کمی قدم بزنند و کمی هم حرف  
بزنند

دخترک هم در کمال تعجب این پیشنهاد نابهنگام را  
پذیرفت

سیاوش رفته در خانه دنبالش. با هم تا رودخانه در  
سکوت کامل قدم زده بودند

شاید خاطراتشان را مرور کردند

شاید به روزهای که کنار هم کنار همین رود برای  
آینده اشان نقشه کشیدند اندیشیدند

شاید قدری هم حسرت خوردند بابت روزهای خوش  
گذشته

## #چشمان زغالی

پارت ۳۳۵

هوا زیادی صاف بود  
نور مهتاب همه جا را روشن کرده بود  
طوری که حتی آب هم می درخشید  
مرد جوان روبه روی ایلار عشق تمام سالهای زندگی  
اش ایستاد  
نگاهش را به چشمان زغالی اش که زیادی با رنگ  
شب ست بود دوخت  
مشتش را باز کرد و گردنبند را بالا آورد و مقابل  
صورت ایلار گرفت

نور ماه روی نگین بزرگ و آبی گردنبند افتاده بود و  
می درخشید

سیاوش با نگاهی غم آلود

به صورت آیلار که گردنبند در چشمانش می درخشید  
خیره شد و گفت : این مال توعه . زمان دانشگاه یک  
شب وقتی خیلی دلتنگت بودم داشتم قدم میزد توی  
ویتترین یک جواهر فروشی دیدمش . خریدمش تا شب  
عروسیمون بهت هدیه بدم ولی نشد . شب عروسیمون  
هیچ وقت نیومد . خیلی از شبهای این مدت به اندازه  
همون شب حتی بیشتر به غم و دلتنگی گذشت ....

نفسش را آه گونه بیرون داد : یک شب همینجا کنار  
همین رود لباس عروسی رو که بدات خریده بودم  
آتش زدم . این آخرین یادگار عشق منه . تو راست  
گفتی آیلار راه من و تو از هم جدا بود . امشب اومدم  
این گردنبند آخرین یادگاری عشقتو بهت بدم برم  
.... برم دنبال زندگی که جای تو ممکنه همیشه داخلش  
خالی باشه ولی باید بسازمش



گردنبند را پایین آورد و ادامه داد : فردا میخوام برم  
دنبال سحر . عاشقش نیستم . اون زنی نیست که من  
باهاش عشق رو تجربه کردم اما ..... اما زنیه که  
پایبندش کردم . زنیه که

توی روزهای سخت و شرایط سخت انتخابش کردم و  
اونم با اینکه می دونست دلم پیشش نیست پام ایستاد  
...

باز هم نفسش آه شد و از سینه اش بیرون امد  
:زندگی اجازه نداد من و تو کنار همدیگه خوشبخت  
باشیم فکر کنم وقتشه بدون همدیگه خوشبخت بودن  
یاد بگیریم . میدونم حتی اگه منم از سحر می گذشتم و  
تو رو انتخاب می کردم تو زنی نبودی که بخوای پا  
روی سحر بذاری .

آیلار به صورت در هم سیاوش نگاه کرد  
امشب . شب وداع بود .

با مهربانی گفت : کار درستی داری می کنی سیاوش  
. راه درسته اینه که پای انتخابت بایستی حتی اگه دلت

چیز دیگه ای لخواه .گاهی وقتا تو زندگی دنبال دل  
رفتن کار اشتباهیه .برو دنبال سحر ، برو باهاش  
خوشبخت بشو .تو لیاقت خوشبختی رو داری .سحر  
هم لیاقت خوشبختی داره ...

به گردنبد توی دست سیاوش اشاره کرد و گفت :اینم  
به من نده ...برو بده به زنت

سیاوش با لحنی که اندوهش را نشان میداد گفت :من  
اینو برای تو خریدم

آیلار لبخند زد :تو اینو برای زنت خریدی

سیاوش بی میل گفت :بدمش به سحر که هر وقت  
چشمم بهش بیفته یاد تو بیفتم ؟

آیلار با آرامشی عجیب گفت :نه بدش به سحر تا هر  
وقت چشمت بهش افتاد یادت بیفته یک شب مقابل  
دختری که سالها دوستش داشتی ایستادی و گفتی

میخواهم پای زنی که پام ایستاده بمونم. پای سحر  
بمون سیاوش زنی که با وجود اینکه میدونه دلت  
پیشش نیست ولی بازم بهت بله میده یعنی هر چی با  
خودش جنگیده نتونسته ازت بگذره. یعنی خیلی  
عاشقه

سیاوش مردد پرسید: آیلار اگه من .....

آیلار میان حرفش رفت و گفت: بهش فکر هم نکن  
سیاوش. نه من آدمی هستم که زندگیمو روی خرابه  
های زندگی یک دختر دیگه بسازم. نه تو آدمی هستی  
که پا روی وجدانت بذاری و از سحر بگذری

سیستم پخش اتومبیل همچنان در حال پخش بود  
خواننده میخواند و سیاوش هیچ نمی فهمید او چه می  
گوید

## #چشمان زغالی

پارت ۳۳۶

سه ماه گذشته بود

سه ماه بدون هیچ اتفاق خاصی .

بدون درد سر و ماجرا زندگی کرده بودند و روزها از  
پی هم گذشته بود

تا آن روز

آیلار و ریحانه و بانو در حال تمیزکاری خانه بودند

شعله تا می توانست از آنها کار می کشید

خودش هم البته از نفس افتاده بود

آیلار دستمال را روی یخچال که شعله برای بار سوم  
مجبورش کرده بود تمیزش کند انداخت و گفت : اصلا  
به ما دوتا چه ؟ برای بانو داره خواستگار میاد چرا  
ما باید مثل چی حمالی کنیم ...

دستش را به کمرش زد و گفت : من میخوام بدونم این  
آقا شهرام شما چرا همون چهارماه پیش نیومد  
دخترتون ببره که حالا شما اینجوری از ما کار ن  
کشی ؟

شعله با دسته جارو آهسته به کمرش کوبید و گفت  
: هزار بار پرسیدی منم هزار بار گفتم . مادرش گفت  
فامیلشون فوت کرده درگیر مراسم اون بودن . بعدشم  
که کارهاشون سنگین بوده مجبور شدن صبر کنن یک  
مقدار کارها سبکتر بشه

آیلار با همان دست های که به کمر زده بود با شیطنت  
خندید و گفت : آخه با خودشون نگفتن این چندماهه  
دل توی دل دختر ما نیست ؟

و با ریحانه زدند زیر خنده

اینبار بانو با ملاقه توی کمرش کوبید و گفت: برو  
خجالت بکش. بدویین کارهاتون تموم کنید باید لباس  
عوض کنیم الان میان

آیلار اینبار چهره مظلومی به خودش گرفت و گفت  
:من که دیگه نمیام. خوبیت نداره زن مطلقه توی  
مراسم خواستگاری باشه

بانو اینبار به سمتش حمله کرد و  
آیلار هم به خودش جنبید و پا به فرار گذاشت و بانو  
عصبی گفت: آخه این حرفها رو از کجا میاری؟

آیلار با صدای بلند خندید

شعله رو به بانو کرد پرسید: مادر غذا ها آماده ان؟

به جای بانو ریحانه گفت: بله مامان جون هم غذاها آماده اس. هم خونه ما تر و تمیز مرتبه که در اختیارشون باشه. انقدر حرص نخور. از صبح تا حالا صدبار همه چیزو چک کردی

و در ادامه چون از ماجرای ابراز علاقه مازار به آیلار اطلاع یافته بود پرسید: مامان نگفتن مازار هم همراهشون میاد یانه؟

گوش های آیلار برای شنیدن جواب مادرش تیز شد احتمالاً خودش هم متوجه این واکنش گوش هایش نبود

شعله گفت: -نمیدونم مادر نپرسیدم

ریحانه باز پرسید: اصلا جمیله بهش گفته آیلار جدا شده؟

شعله به سمت ظرف بزرگ میوه رفت و گفت: من از کجا بدونم مادر؟...

و به سمت ریحانه با دقت نگاه کرد و گفت: حالا چی شده تو امروز طرفدار مازار شدی؟ سراغشو می گیری؟

ریحانه شیطننت کرد و گفت: اونم یک جورایی برادر شوهرمه دیگه.

[16:53 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۳۷



منصور خواهرهایش را صدا زد و گفت : آماده شدین  
الان میرسنا

شعله گفت : راست میگه برید لباس عوض کنید  
ریحانه تو ، هم برو آماده شو کم کم میرسن

از آشپزخانه که خارج شدند  
ریحانه دست روی شانه آیلار گذاشت و گفت : تو ، هم  
یک دست لباس قشنگ بپوش . بلکه این پسره هم  
دست به کار شد .

آیلار به زن برادرش چشم غره رفت  
و ریحانه هم جوابش را با چشم غره شدیدتری داد  
وگفت : چیه مگه ؟ بهتر از اون میخوای . خوش قد و  
بالا نیست که هست ؟ خوش تیپ نیست که هست  
؟ چشم رنگی هم که داره . دیگه چی میخوای ؟ بهتر از  
مازار ؟ خوشتیپ چشم آبی

آیلار خنده اش گرفت

خوشتیپ چشم آبی اصلا معلوم نبود می اید یا نه و  
ریحانه داشت برایش برنامه می چید  
قصد زدن مخش و قالب کردن خواهر شوهرش را  
داشت

جمیله و محمود هم آمدند و همه با هم منتظر آمدن  
مهمانها بودند

آیلار اگر دروغ نمی گفت باید اعتراف می کرد که  
دوست دارد ریحانه از جمیله هم بپرسد آیا مازار هم  
همراه مهمان ها می آید؟

اصلا چرا برای آمدن یا نیامدن مازار کنجکاو بود ؟  
فرصت نکرد جواب این سوال را بدهد  
چون صدای در که به گوش رسید

همان لحظه قلب بانو در سینه سقوط کرد  
هر چه سعی می کرد استرس نداشته باشد نمیشد که  
نمیشد

شعله و منصور و محمود به استقبال مهمانها رفته  
بودند

جمیله و ریحانه به همراه بانو و ایلار هم در حال  
منتظرشان ایستاده بودند

مهمان ها یکی یکی وارد شدند

اول یک خانوم مسن که یقینا مادر شهرام بود  
پشت سرش مردی قد بلند با موهای جو وگندمی که  
ایلار حدس زد پدر مازار باید باشد

و شهرام با دسته گلی بزرگ هم وارد شد  
ایلار حواسش به چشمهایش بود که هنوز منتظر  
بودند ؟

با وارد شدن خوشتیپ چشم آبی انگار انتظارشان به  
سر آمد ؟

چرا منتظر بودند ؟

دخترک انتظار چشمهایش را برای دیدن مازار فهمید  
و به روی خودش نیاورد ؟

سلام و علیکهای گرمشان که تمام شد  
دور هم نشستند

جمیله بعد از چهار ماه پسرش را دیده بود

حسابی دلتنگش بود

اما در آن جمع حس معذب بودن داشت  
شوهر و مادر شوهر سابقش آنجا نشسته و او راحت  
نبود

هرچند آنها با جمیله هم درست مثل سایر اعضای  
خانواده رفتار کردند

اما خودش حس راحتی نداشت  
از آمدنش پشیمان بود

[16:53 03.03.21]

#چشمان زغالی

خانوم مسن که شهرام و مازار و به او خانم جون می گفتند سر رشته صحبت را به دست گرفته بود

مهران پدر مازار هم او را همراهی می کرد و سعی می کرد جای خالی پدر مرحومش را پر کند بانو با سری افکنده در حالی که رنگ به رنگ میشد به حرفهایشان گوش میداد

نگاه شهرام هر از گاهی به سمت بانو می چرخید و دخترک گاهی سنگینی نگاهش را حس می کرد مادر شهرام زن خوش زبان و مهربانی بود خوب حرف میزد و می توانست توجه ها را به خودش جلب کند

نزدیک شام که شد دخترها سفره را انداختند

و چند نمونه غذا آماده کرده بودند و همه را در سفره چیدند

بالاخره مهمان ها از راه دوری آمده بودند و حتماخته و گرسنه بودند

شعله بعد از اینکه سفره به طور کامل چیده شد

به مهمان هایش گفت : بفرمایید بریم سر سفره . شام آماده اس

خانوم جون پاسخ داد : قبل از اینکه بریم سر سفره این دختر گلم جواب ما رو بده تا با خیال راحت غذا بخوریم

محمود مهمان نوازی کرد و گفت : شما بفرمایید شام . سفره منتظره . چشم جواب هم میده

خانوم جون باز اصرار کرد : سفره منتظره ، ما هم منتظریم . جواب بله رو از دختر گلم بگیریم بریم سر سفره ...

و به بانو نگاه کرد و گفت: چی میگی دخترم؟ این  
پسر من پیر زن رو این همه راه کشونده تا اینجا  
قرار دست پر برگردم دیگه درسته؟

بانو سر پایین انداخت

خانوم جون با مهربانی گفت: خجالت نداره مادر  
نظرتو بگو. زندگی شما دوتاست. این جوابی که الان  
میدی مسیر یک عمر زندگیتو مشخص می کنه

بانو آهسته گفت: هر چی نظر مامان و بابا و منصور  
باشه

نگاه خانوم جون به سمت محمود و شعله که نزدیک  
هم نشسته بودند رفت و گفت: خوب از این دختر  
قشنگ کمتر از این هم انتظار نمی رفت. انتخاب  
گذاشت به عهده بزرگترا. نظرتون چیه مادر؟

شعله لبخند ملایمی زد

محمود که می دانست همه راضی هستند گفت  
:مبارکه خوشبخت بشن

لبخند گرمی روی لبهای شهرام نشست  
نگاهش را به صورت خجالت زده بانو که چشمانش  
از گل قالی کنده نمیشد داد

خانوم جون با لبخند مهربانی رو به بانو گفت :خوب  
عروس خوشکلم مبارکت باشه .ان شالله که ته تعاری  
من خوشبختت می کنه و تو ،هم ته تعاری  
منوخوشبخت می کنی .....بلند شیم بریم سر سفره که  
اگه دست پخت هم به خوبی صورت ماهت باشه نور  
علی نوره

بانو از این مادر شوهر مهربان و دوست داشتنی  
خوشش آمد

لبخندش را همراه نگاه پر محبتش حواله خانوم جون  
کرد و گفت :شما محبت دارید



[16:53 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۳۹

سر سفره شام نشسته بودند

سفره زیبا و رنگارنگی که زحمت دخترها و البته  
ریحانه بود و با سلیقه بودنشان را به وضوح نشان  
میداد

خانوم جون کنار سفره ایستاد و گفت : به به . می بینم  
که سنگ تموم گذاشتین . دست و پنجتون درد نکنه .

و با تعارف شعله بالای سفره نشست

آیلار بشقاب خانوم جون را گرفت و برایش غذا کشید  
خانوم جون با محبت وبا کلمات شیرینش از او تشکر  
کرد

پیر زیادی خوش زبان و دوست داشتنی بود

آیلار و ریحانه حسابی به مهمانها می رسیدند  
سعی داشتند به بهترین نحو پذیرایی کنند  
بانو که همیشه وقتی مهمان داشتند بهتر از همه  
میزبانی می کرد  
حالا محجوبانه نشسته بود

و با سری که پایین بود فقط در پاسخ سوالهایی که  
خانوم جون می پرسید جواب های کوتاهی می داد  
همه می دانستند دخترک چقدر شرم و حیا دارد  
وقتی بشقاب مهمان ها پر شد

او هم برای خودش کمی غذا کشید

خانوم جون رو به محمود گفت : آقا محمود ما عجله  
داریم . مسافریم و نمی تونیم زیاد اینجا بمونیم . حالا  
که بله رو از عروس قشنگم گرفتیم میخواییم هر چه

زودتر کارها رو پیش ببریم و زودتر این دختر گلم  
رو به عقد شهرام در بیاریم

محمود سری تکان داد

اگر به خودش بود تمایلی برای این وصلت بابت اینکه  
شهرام برادر شوهر سابق جمیله نداشت

اما می دانست بچه هایش دیگر مثل گذشته گوش به  
فرمان او نیستند

بخصوص وقتی آیلار برای طلاقش از علیرضا آن  
طور محکم پا فشاری کرد و از هیچ تهدیدی نترسید  
فهمید همیشه هم زور و اجبار جواب نمی دهد

گاهی باید با دل فرزندانش راه بیایید

از طرفی بانو با سی و یک سال سن در روستای  
کوچکی مثل روستای آنها شانس ازدواج زیادی  
نداشت

آن هم با مردی مثل شهرام که هیچ کم نداشت

پس از همان اول تصمیم گرفته بود پا روی غیرت  
بیخودی جوش امده اش بگذارد و به این ازدواج  
رضایت دهد

ناگفته نماند

که در طول مراسم ببین او و مهران یک کلمه حرف  
هم رد بدل نشد

اما

در جواب خانوم جون گفت : شما صاحب اختیارید . هر  
طور صلاح می دونید

شعله هم حرف شوهرش را کامل کرد : البته درسته  
مسافرید ولی برای رفتن عجله نکنید تا هر وقت که  
بمونید قدمتون روی چشم ما . خونه پسر رو آماده  
کردیم تا کاملا راحت باشید

مهران رو به شعله گفت : ما مزاحم شما نمیشم . میرم  
باغ مازار .

شعله در جواب مهران گفت : محاله ما بذاریم . بچه ها  
خونه منصور براتون آماده کردن . هم بزرگه هم به  
دیوار به دیوار خودمون هستین می تونیم ازتون  
پذیرایی کنیم

[16:54 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۴۰

مهران باز گفت: فرقی نداره اونجا هم منزل شماست

منصور رو به مهران گفت: اونجا کوچیکه. چند روز اینجا بمونید ما در خدمتون باشیم قول میدم بد نگذره

آنقدر منصور وشعله اصرار کردند

که مهمانها پذیرفتند

ساکت ترین اعضا حاضر در جمع بانو و جمیله بودند  
بانو چون عروس بود خجالت می کشید

جمیله هم که در حضور مهران و مادرش احساس  
راحتی نمی کرد

محمود گفته بود نیاید

اما خودش برای امدن اصرار کرده  
حالا واقعا پشیمان بود

شب موقع خواب ریحانه با هر ترفندی که بود  
منصور را راضی کرد

به اتاق آیلار آمد تا پیش او بخوابد  
درجاهایشان دراز کشیده بودند

ریحانه به سمت آیلار چرخید و گفت : کاش همین  
امشب از تو هم برای مازار خواستگاری کرده بودن و  
کار یکسره شده بود

آیلار با این حرف ریحانه به لحظه ورود مهمان ها  
فکر کرد

مازار وارد که شد

با نگاهی سریع میان حاضرین گشت

نگاهش دلتنگی داشت انگار

روی او مکت کرد

و لبخندی نامحسوس روی لبهایش نشست

آیلار نفهمید نگاه دلتنگش به دنبال او می گشت یا

امید که در دستان دخترک بود؟

چون بلافاصله جلو آمد بر صورت زیبای کوچکش

بوسه ای محکم کاشت

اصلا ایلار چرا داشت او و دلتنگی اش را حلاجی می

کرد

معلوم نبود چه مرگش شده بود

از روزی که مازار از عشقش به او گفت نگاهش به

او فرق کرد

بعد از آن

هر وقت گذرش کنار رود افتاد

خاطره حرفهای آن روز مرد جوان تداعی شد

عاشق بودنش و اینکه تمام این سالها به احترام  
اینکه خواسته قلب دخترک چیز دیگری بوده .  
صبوری کرده بود

یک جورهایی به دلش می نشست  
ریحانه کمی در جایش جا به جا شد و پرسید : فکر می  
کنی کی برای خواستگاری تو میان ؟ من که مطمئنم  
همین امروز و فردا حرف شما دوتا هم میاد وسط

آیلار دستش را تکیه گاه سرش کرد  
همانطور که به ریحانه که صورتش در اثر نور ماه  
پشت پنجره روشن شده بود نگاه می کرد گفت : چقدر  
ساده ای تو دختر . چرا فکر می کنی اینا میان منو می  
گیرن برای مازار . به قول خودت چی کم داره پسره  
؟ مگه همین الان خانوم جونش نگفت چندتا عمه داره  
یکیشون فردا میاد اینجا . اخه فکر می کنی خانوم  
جونش ، باباش ، عمه هاش راصی میشن بیان برای  
پسر به قول تو خوشتیپ چشم ابی شون یک زن



مطلقه بگيرن.؟اونم زنى كه هزار جور حرف پشت  
سرش زدن تو انگار يادت رفته چى شده ...

[16:54 03.03.21]

#چشمان زغالى

پارت ۳۴۱

نفس عميقى كشيد و گفـت :چى ميگى دختر خوب  
يادت رفته چه انگى به من زدن ؟چه قصه ها پشت  
سرم گفـتن ؟عليرضا با بلـاىى كه سر من آورد فقط

سیاوش ازم نگرفته . آبرومو برد . شانس زندگی و ازدواج خوب ازم گرفت

ریحانه اخم در هم کشید و گفت : همه میدونن که اون حرفها دروغ بود . حداقل مازار و مادرش می دوننگور بابای بقیه و حرفهای مفتشون .... تازه کدوم زن مطلقه ؟ تو که دست نخورده و بکر برگشتی دیگه کدوم ازدواج ؟ کدوم طلاق ؟ آخه چی ازدواج شما شبیه ازدواج بود ؟

آیلار در پاسخ به ریحانه گفت : من تو میدونیم اون ازدواج واقعی نبوده اونا که نمیدونن

ریحانه در جایش نشست و گفت : جمیله هم نمیدونه ؟ اون شب که عمه محبوبه گفت جمیله نبود مگه ؟

آیلار موهایش را کنار زد و گفت : نه نبود . امید مریض بود زود رفت . نمیدونم چی شده که خاله

خانجایی ها هم بهش نگفتن .اگه می دونست حتما  
بهم می گفت

ریحانه با دقت خیره صورت آیلا شد و پرسید  
:دوست داشتی می گفتن ؟دوست داشتی می دونست  
تو دختری ؟

آیلا جواب این سوال را نمی دانست  
زمزمه کرد :نمیدونم

ریحانه از سر بیکاری بلند شد  
شانه را برداشت

روی موهایش کشید و گفت :چی بگم والا .خدا  
میدونه قسمت هر کسی چیه ...میگم آیلا این آقا  
مهران بابای مازار آدم خوبی بنظر میرسه .چرا  
جمیله ازش طلاق گرفته ؟

آیلار شانه را از دست ریحانه گرفت و گفت: پشتت  
بکن بهم بشین من برات شونه می کنم

ریحانه که پشت به آیلار نشست .

آیلار در حالی که شانه را میان موهای ریحانه می  
کشید گفت: مثل اینکه جمیله خیلی کم سن و سال بوده  
که آقا مهران همراه پدرش میره به روستاشون و  
اونجا جمیله رو می بینه و ازش خوشش میاد ولی  
جمیله اون نمی خواسته پدر و برادرش بر خلاف  
میلش به زور اون به آقا مهران میدن . چند سال هم با  
هم زندگی کردن اما جمیله می گفت اونجا عذاب می  
کشیدم شوهرش نمی خواسته هیچ جوره هم به دلش  
نمی نشست . از طرفی می گفت من مثل اونا زندگی  
کردن رو بلد نبودم یک دختر دهاتی فقیر که عروس  
یک خانواده شهری پولدار میشه

خلاصه آخرش هم باهاشون نمیسازه و طلاق می گیره  
.بنده خدا یک روز که سر و درد و دلش باز شده بود  
می گفت بعد اینکه طلاق گرفتم و برگشتم تازه فهمید  
خطا و اشتباه یعنی چی . شده بوده سر بار برادرش با  
زنی که اصلا راصی به بودنش نبوده . دیگه نه روی

برگشتن پیش شوهرش داشته نه توی خونه برادرش  
جای داشته اینه که مجبور میشه با ،بابام ازدواج کنه

ریحانه با افسوس سر تکان داد : آخی چه بد.ولی  
دیونگی کرده ها مرد به این خوبی و با وضع مالی  
خوب و بچه ول کرده که چی نمی خواستش

آیلار گفت: آره بچگی کرده .با سن کم و احساسات  
تصمیم گرفته .فکر می کرده میره وبایک مردی که  
دوستش داره ازدواج می کنه و خوشبخت میشه .نمی  
تونسته که طلاق و فقر وقتی دست به دست هم میدن  
مصیبت به پا میشه

ریحانه دستی به موهایش کشید و گفت :موهامو برام  
می بافی ؟...این بنده خدا هم که خدا بختشو سفید  
کرده بود خودش لگد به بخت خودش زد و سیاهش  
کرد

مرد به این خوبی

آیلار خندید و گفت :تو انگار خیلی این خانواده رو  
پسندیدی ؟

ریحانه هم خندید و گفت :آره خیلی بخصوص  
مازارشون .الهی که قسمت خواهر شوهرم بشه

[16:54 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۴۲

صبح زود همه اهالی خانه از خواب بیدار شدند  
تا بساط صبحانه و پذیرایی از مهمانها را فراهم کنند  
تا بانو به اتاق ته ساختمان رفت و مشغول پخت نان  
شد

آیلار و ریحانه خانه را مرتب کردند  
تخم مرغ ها را جمع کردند

انواع کره و مربا و پنیر محلی را با سلیقه در ظرف  
گذاشتند

بشقاب های سبزی و گوجه و خیار را آماده کردند  
بانو را هم در پخت نان کمک کردند

فقط مانده بود مهمان ها بیایند تا شیر را داغ کنند و  
تخم مرغ ها را بپزند

شعله به بانو گفت : مادر بیا برو صداشون کنن . ببین  
میخوان صبحونه اشون ببریم همونجا یا میان اینجا ؟

بانو با خجالت خودش را کمی عقب کشید و گفت  
:بخدا مامان من روم نمیشه

آیلار خندید و گفت: مامان من میرم از شون می پرسم

شال سه گوش ابریشم سفیدش را که همین چند روز  
پیش بافتش را تمام کرده بود

دورش پیچید تا از سرمای هوای پاییز در امان باشد  
به حیاط رفت

میان دیوار خانه آنها و منصور در، کوچکی وسط  
دیوار حیاط هایشان گذاشته بودند

تا مدام مجبور به رفت و آمد از کوچه نباشند

آیلار وارد حیاط خانه منصور شد

دم در حال ایستاد

چند ضربه به در زد

شهرام در را به رویش باز کرد و در جواب سلام و

صبح بخیر آیلار با خوش رویی گفت: به به سلام

آیلار خانوم

لبخندی از این خوش رویی شهرام روی لبهای آیلار

شکل گرفت و پرسید: بیدارین؟



صدای خانوم جون از پشت سر شهرام به گوش رسید  
و گفت: بله مادر بیداریم بیا تو

شهرام کنار رفت و آیلار به خانم جون و مهران هم  
سلام داد

نگاه مهران زیادی مهربانی داشت  
مثل پدرها نگاهش می کرد. نگاهش را دوست داشت  
و به دلش نشست  
از مازار خبری نبود

آیلار گفت: ببخشید زودتر نیومدم. فکر کردیم خسته  
هستین خوابیدین. مامان گفت ازتون بپرسم برای  
صبحانه تشریف میاریید اون طرف یا بیاریم همینجا

خانوم جون با مهربانی گفت: ما تازه بیدار شدیم  
دخترم. به مادرت بگو مزاحمتون میشیم همونجا  
بلاخره باید حرفهامون بزنیم

همزمان مازار با موهای خیس در حالی که با حوله  
سفید دور گردنش در حال خشک کردن موهایش بود  
از حمام خارج شد

از موهای سیاهش قطرات ریز آب روی تیشرت  
سفیدش می چکیدو  
یکی نبود بگویید این هوا ، هوای تیشرت پوشیدن  
است ؟

آن هم بعد از حمام و با موهای خیس  
نگاهش که به آیلاز افتاد  
آیلاز سلام کوتاهی داد و روبه خانوم جون گفت  
:قدمتون روی چشم پس من به مامان میگم

تا خواست به سمت در بچرخد شود مازار صدایش  
کرد : آیلاز ؟

## #چشمان زغالی

پارت ۳۴۳

آیلار سلام کوتاهی داد و روبه خانوم جون گفت  
:قدمتون روی چشم پس من به مامان میگم

تا خواست به سمت در بچرخد شود مازار صدایش  
کرد :آیلار ؟

نگاه دخترک دوباره به سمت او برگشت و مازار گفت  
:میشه کلید باغو بیاری میخوام برم قهوه جوش بیارم

مردک معتاد قهوه بود

آیلار سر تکان داد و گفت: کلید همین جاست. دیروز از باغ برگشتم اومدم اینجا کلید یادم رفت ببرم خونه روی جاکلیدی... فقط وسایلو جابه جا کردم. ممکنه پیداش نکنی خودم میرم میارمش

مازار جلو آینه ایستاد در حالی که با حوله مشغول خشک کردن موهایش بود. گفت: باشه پس با هم میرم

آیلار به سوی در قدمی برداشت و گفت: باشه پس من به مامان بگم بریم

مازار حوله را به جا لباسی کنار آینه آویز کرد و گفت: نمیخواه بابا زود بر می گردیم بیا بریم

از دهان آیلار پرید: حداقل موهاتو خشک کن هوا سرده سرما میخوری

لیخند نامحسوس روی لبهای مازار

با لبخند پت و پهن خانوم جون همزمان شد  
دخترک خجالت کشید  
نا خواسته گفته بود  
مازار گفت :سرما نمیخورم .من فعلا فقط به قهوه  
فکر می کنم بدو

خانوم جون گفت :راست میگه مادر هوا سرده  
موهاتو خشک کن

مازار سویچ را برداشت ک گفت :با ماشین  
میریم.بریم آیلار ؟

آیلار به خانوم جون نگاه کرد وگفت :آخه مامانم ....

شهرام گفت :تو برو من میرم به مامانت میگم با  
مازار رفتی .بهش هم خبر میدم ما برای صبحانه  
میریم اون طرف

آیلار لبخندی زد و گفت :باشه ممنون

مازار و آیلار که سوار بر اتومبیل از در خارج شدند  
شهرام هم به سمت منزل شعله رفت  
چند ضربه کوتاه به در هال زد  
بانو در را باز کرد  
با دیدن شهرام پشت در دست پاچه شد و گفت :سلام  
بفرمایید تو

شهرام با دیدن دست پاچگی دخترک لبخندی زد و  
گفت :سلام .ممنون اومدم خبر بدم آیلار همراه مازار  
رفت باغ واسه مازار قهوه جوش بیارن

شانه اش را به در تکیه داد و گفت :خواهرت از تو  
وارد تره .بیا یک ذره ازش یاد بگیر تو هم یک ذره  
هوای من داشته باشه .از دیشب تا حالا یک نگاه به  
من ننداختی .نگفتی این شهرام بعد چند ماه اومده  
حتما دلش تنگه

بانو از خجالت لب گزید

شهرام گفت: یک نگاهی. یک لبخندی. یک اشاره ای

بانو با خجالت گفت: حالا بفرمایید داخل بیرون سرده

شهرام تکیه اش را از در گرفت و گفت: نه ممنون  
میرم با مامان و داداش میام. ولی این رسمش نیست

صدایش را پایین آورد و گفت: میگم اگه منم بهانه  
قهوه جوش بیارم تو میایی بریم یک جایی اول صبحی  
خلوت کنیم؟

[16:54 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۳۴۴

بانو با خجالت خندید و شهرام گفت: والا اینجوری که خانوم جون داره پیش میره همین فردا، پس فردا می برتمون سر سفره عقد. اونوقت داغ نامزد بازی به دلم می مونه ها

بانو از خجالت سرخ شد و شهرام گفت: منظورم از همین نامزد بازی های معمولی بود نه از اونا تو چرا لبو شدی؟

بانو بیچاره بیشتر سرخ شد و شهرام گفت: می بینی تو رو خدا من و تو دیشب نامزد شدیم. اونوقت اون دوتا رفتن باغ



بانو آهسته گفت: رفتن قهوه جوش بیارن بیچاره ها

مازار و آیلار وارد خانه شدند  
مازار گفت: اوه هوا چقدر سرده .

آیلار به سمت آشپزخانه رفت و گفت: بهت که گفتم  
سرده

مازار بر خلاف جهت آیلار به سمت تنها اتاق خانه  
رفت و گفت: من فکر کنم توی کمد اینجا یک سشوار  
مسافرتی داشته

آیلار دم در آشپزخانه ایستاد و به سمت مازار برگشت  
و گفت: خونه منصور هم سشوار بود

مازار سرش را چرخاند و از روی شانه به ایلار نگاه  
کرد و گفت: فکر نمی کردم هوا انقدر سرد باشه . آیلار

تا من موهامو خشک می کنی تو قهوه درست می کنی  
؟کلید در این اتاق کجاست ؟

آیلار در کابیت را باز کرد و گفت : توی کشوی اول  
میز ....باشه قهوه درست می کنم فقط زود باش باید  
برم کمک مامان

ظرف قهوه و قهوه جوش را بیرون آورد و به سمت  
شیر آب رفت تا قهوه جوش را پر کند  
صدای مازار همزمان با صدای سشوار از اتاق به  
گوش رسید و گفت :آیلار دوتا فنجان قهوه درست کن  
یکی برای من یکی خودت

آیلار اصلا قهوه دوست داشت و گفت :آخه من که  
قهوه نمیخورم

باز صدای مازار به گوش با همنوایی صدای سشوار  
به گوش رسید :حالا تو درست کن اگه نخوردی  
خودم میخورم

چند دقیقه بعد دم در اتاق ایستاد و به مازار که  
همچنان با موهای شب رنگش درگیر بود گفت: قهوه  
آماده اس بیا تا سرد نشده

مازار سشوار را خاموش کرد و از اتاق خارج شد و  
پشت میز نشست آیلار یک فنجان قهوه برایش ریخت  
و مقابلش گذاشت  
مازار گفت: برای خودت هم بریز

آیلار گفت: آخه وقتی نمیخورم چرا بریزم. من ترجیح  
میدم از بوش لذت ببرم

مازار پا فشاری کرد: حالا تو بریز قول میدم اینبار از  
طعمش هم مثل عطرش خوشت بیاد

آیلار بی میل کمی از نوشیدنی را برای خودش توی  
فنجانش ریخت

رو به روی مازار نشست

فنجان را به لبهایش نزدیک کرد

مثل همیشه طعم تلخ دوست نداشتنی اش توی ذوقش زد

به زور آن را فرو داد و گفت :وای مازار چرا اصرار می کنی مثل زهرمار می مونه .چطوری میخوری ؟

مازار بالبخند بزرگی به صورت بامزه آیلار نگاه کرد  
قهوه اش را همراه با تماشای صورت بامزه آیلار با لذت تمام نوشید

آیلار از توی ظرف مقابل مازار یک شکلات برداشت  
و به دهان گذاشت  
تا طعم دهانش عوض شود

[16:54 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۳۴۵

روزهای خوبی بود

روزهای پاییزی زیبایی را می گذراندند  
بر خلاف سال گذشته که همه چیز به گونه وحشتناکی  
گذشته بود

در تدراک مراسم عقد شهرام و بانو بودند  
همه چیز خیلی خوب می گذشت

حالا آیلار هم خوب بود ،خیلی خوب

آنقدر خوب که حتی وقتی محبوبه بچه ناهید به بغل از  
کنارش رد شد و مقابل چشمان خانوم جون و فرشته  
خانوم خواهر شهرام جواب سلامش را هم نداد

برایش مهم نبود

محبوبه کنار آنها ایستاده

حسابی خوش و بش کرد

اما جواب سلام آیلا را هم نداد

ناهید هم فقط سلام و علیک کوتاهی با هووی  
سابقش کرد

مدتی از فارغ شدنش می گذشت و زیاد از خانه  
بیرون نمی آمد

آیلا بعد از طلاقش دیگر به خانه عمویش نرفته بود  
حالا کمی دلش میخواست پسرک کوچک علیرضا را  
ببیند

اما محبوبه آنقدر پشت چشمک نازک کرد  
چشم و ابرو آمد

که خترک بی

بیچاره جرات نکرد طرف کودک برود

قرار بود برای خرید عقد بروند

بانو و خانوم جون و شعله سوار اتومبیل شهرام  
شدند

آیلا و فرشته و ریحانه هم سوار بر اتومبیل مازار

مهران و شوهر فرشته همراهیشان نکردند و  
ترجیح دادند کمی در روستا بگردند  
منصور هم قرار بود همراهیشان کند  
فرشته خواهر شهرام عصر روز گذشته رسیده بود  
زن زیادی شوخ و مهربانی بود  
پسرهای دو قلوی دوازده ساله اش را همراه خودش  
نیاورده و پیش مادر بزرگ پدریشان مانده بودند  
تا از درس و مدرسه باز نشوند  
مثل مادرش زن بسیار مهربان و خوش زبانی بود  
در طول مسیر فرشته موزیک شادی گذاشت  
و بیشتر مسیر را به رقصیدن و دست زدن گذراند  
به توپ و تشرهای مازار هیچ اهمیتی نداد  
حتی ابروهای گره خورده مازار و صورت در همش هم  
او را از رقصیدن منصرف نکرد  
اصلاً به روی مبارکش نیاورد  
آیلار و ریحانه مثل دوتا دختر خوب روی صندلی  
عقب نشسته بودند

گاهی که فرشته خیلی اصرار می کرد با دست زدن  
همراهی اش می کردند

گاهی که مازار از آینه اخمی حواله اشان می کرد  
ساکت می نشستند

به محض پیاده شدن از اتومبیل

و جمع شدنشان دور هم دم در یک مغازه جواهر  
فروشی

مازار به شهرام گفت: این خواهرتو دیگه با من نمی  
فرستیا

[16:54 03.03.21]

#چشمان زغالی



شهرام که هم اخلاق مازار و هم فرشته را می  
شناخت با خنده پرسید: چرا چی شده مگه؟

مازار حرصی گفت: تمام راه رو رقصید

شهرام بلند خندید

فرشته وسط خیابان از گردن مازار آویزان شد  
صورتش را محکم بوسید و گفت: قربون اون غیرت  
خرکیت بره عمه

مازار چپ چپ نگاهش کرد و گفت: چی بگم بهت اخه  
انگار نه انگار مادر دوتا پسر دوازده ساله ای. این  
کارها رو تو خیابونونکن زشته. مردم که نمی دونن  
تو عمه منی

ریحانه آهسته زیر گوش آیلار پیچ زد : غیرتش تو  
حلقم ؟ اخمو داشته باش

و ریز خندید

خانم جون به فرشته گفت : تو دوباره بچه ی منو اذیت  
کردی . خوب راست میگه مادر نکن این کارها رو  
.سی و شش سالته

فرشته با همان لبخند بزرگ گفت : دل به دل این عقب  
مونده نده مامان . بخدا اونی که میخواد زنش بشه گناه  
داره

دوباره نگاهش را به مازار داد و با ذوقی عجیب گفت  
: الهی قربون خودت و زنت بشم بد اخلاق عمه

بالاخره لبهای مازار به لبخندی باز شد و گفت : آگه  
این زبون نداشتی چیکار می کردی اخه

فرشته مهربان گفت: فدای تو میشدم  
عشق بود که کیلو کیلو از چشمانش می ریخت  
معلوم بود چقدر برادر زاده اش را دوست دارد

شهر را رو به فرشته گفت: بریم داخل دیگه. دم در  
ایستادین چرا؟

فرشته رو به شهرام گفت: ما بیاییم داخل  
چیکار؟ خودتون برید دیگه. با این دوتا عزیز بزرگتر

و به خانوم جون و شعله اشاره کرد

شهرام متعجب گفت: پس این راه اومدین چیکار؟

فرشته که حتی یک لحظه لبخند از روی لبهایش گم  
نمیشد گفت: اومدیم واسه خودمون بگردیم و خوش  
بگذرونیم. این وسطا یک چیزایی هم برای خودمون

بخیریم. چیکار به کار عروس و داماد داریم مگه من  
میخواهم لباس عروس بپوشم یا حلقه دستم کنم که پیام  
انتخاب کنم. اونها عروس به اون خوشکلی اینجا  
ایستاده برید انتخاب کنید خانم جون و شعله خانوم هم  
هستن

خانوم جون هم گفت: والا منم اومدم همین دور و بر  
بگردم برای عروسم کادو بخرم. کاری هم به کار شما  
عروس و داماد ندارم

شهرام نگران گفت: شما که اینجا جایی بلد نیستن گم  
میشی مادرم همراه خودمون باش با همدیگه هم کادو  
می گیرم

خانوم جون سر باز زد

می دانست عروس و داماد دوست دارند این لحظات  
را تنها باشند

با سلیقه خودشان همه چیز را انتخاب کنند

وگفت: همین اطرافم مادر جایی نمیرم که گم بشم

شهرام همچنان نگران گفت : لااقل با مازار و فرشته  
برو

خاتم جون باز گفت : مادر مگه من می تونم پا به پای  
جوونا بگردم . خودم تا دو ، سه تا مغازه اون طرف تر  
میرم

[16:54 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۴۷

شعله گفت :اگه مزاحمتون نباشم منم باهاتون میام  
.البته بعضی جاها زحمت هل دادن ولیچر می افته  
گردنتون .کادو که خریدیم میرم بستنی فروشی کنار  
امام زاده یک بستنی میخوریم بعد هم میریم امام زاده  
زیارت و استراحت

خانم جون با خوشحالی گفت :بفرما شهرام خان اینم  
همراه من .

آیلار گفت :منم باهاتون میام که کمک حال شما و  
مامان باشم

خانوم جون با تشری غیر واقعی گفت :هنوز انقدر پیر  
نشدم که نتونم یک ولیچر هل بدم دختر .برید ببینم  
.اصلا ما دوتا میخواییم با هم غیبت کنیم من غیبت  
عروسم .شعله خانوم غیبت دامادش...بریم شعله جان  
اینا جوونن تا صبح میخوان اینجا بایستن چونه بزنی

ریحانه باز زیر گوش آیلار پیچ زد :چه مادر شوهر و  
خواهر شوهر پایه ای ؟خوشبخت

آیلار نگاهش کرد و گفت :خوش به حال من چرا  
؟انگار عروس اشتباه گرفتی ؟

ریحانه با خنده ریزی گفت :ان شالله نوبت تو هم  
میشه

تمام مدتی که در پاساژ برای خرید می گشتند  
حواس فرشته پی مازاری بود که معلوم بود حواسش  
بدجوری درگیر دخترک چشم سیاه است  
پسرکش را می شناخت

چند سال بیشتر اختلاف سنی نداشتند

اما برایش مادری و خواهری کرده بود

محال بود حال و هوایی چشمانش را نشناسد

به مازار که رو به روی یکی از مانکن ها ایستاده  
بود نگاه کرد

کنارش ایستاده و آهسته گفت :این همون دختریه که خیلی وقتا یواشکی درباره اش با شهرام حرف میزدی و فکرتو مشغول کرده بود؟.....همون دختری که گاهی یک چیزایی ازش بهم گفتی ولی هیچ وقت اسمش رو نبردی ؟

نگاه مازار همچنان پی آیلار بود  
این نگاه حرفهایش را تایید کرد  
فرشته گفت :مازار مگه این دختر یکبار ازدواج نکرده ؟

مازار خیره چشمهای فرشته گفت :اینکه یکبار ازدواج کرده نظرتو درباره اش تغییر میده ؟

فرشته دنیا دنیا محبت با نگاهش به چشمهای مازار ریخت و گفت :منو نمی شناسی ؟مگه میشه توی این دنیا کسی باشه که تو عاشقش باشی و من براش نمیریم



همزمان صدای آیلاز از پشت سرش به گوش رسید  
:فرشته خانوم میشه بیاین این لباسو ببینید ؟

فرشته به سمت آیلاز برگشت و گفت :به من نگو  
فرشته خانوم مگه من چند سال ازت بزرگترم .حالا دو  
،سه سال فاصله سنی که این حرفها رو نداره .بابا من  
تازه ۲۵ سالمه .مثل پیر زنها باهام حرف میزنی

و زد زیر خنده

آیلاز بالبخند گفت :ببخشید چشم میگم فرشته جون  
....فرشته جون میشه بیایی این لباس رو ببینی نظرتُ  
بگی

مازار فوری واکنش نشان داد :نه تو رو خدا با سلیقه  
فرشته لباس انتخاب نکن .مطمئنم کلا یک وجب  
پارچه انتخاب می کنه

فرشته هم گفت: راست میگه برو با سلیقه این انتخاب کن. چادر سرت می کنه میارتن عقد کنون خواهرت

[16:54 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۴۸

بخشی از خریدهایشان را انجام دادند

ظهر خسته از خرید

توی رستوران نشسته بودنند تا غذا بخورند

قسمت بیرونی رستوران فضایی زیبایی داشت

اما چون هوا سرد بود

انها توی سالن نشسته بودند

فرشته که دنبال فرصت برای حرف زدن با مازار می گشت .

بیرون رستوران را بهانه کرد و به مازار گفت  
:مازار تا غدامون آماده میشه میایی بریم بیرون یک  
دوری بزنیم . خیلی قشنگ درستش کردن بریم ببینیم

مازار از جایش بلند شد و گفت :باشه بریم ...

به ریحانه و آیلار نگاه کرد و گفت :میخوایید شما هم  
بیایید بریم ؟

آیلار که متوجه شده بود فرشته حرفی با مازار دارد  
گفت :نه ممنون . من یک ذره خسته شدم

مازار اصرار نکرد و گفت :باشه هر جور راحتین

دوشا دوش هم از رستوران خارج شدند  
پشت بند آنها شهرام رو به بانو گفت :بانو اگه خسته  
نیستی ما هم بریم یک دوری بزنیم

بانو با خجالت سرش را پایین انداخت  
خانوم جون گفت :پاشو مادر برید قدم بزنید غذا رو  
که آوردن آیلار خوشکلم میاد بهتون خبر میده

بانو در جواب خانوم جون چشم کوتاهی گفت و از جا  
بلند شد

شهرام کنارش ایستاد

هر دو با هم از رستوران بیرون رفتند  
ریحانه کلافه به آیلار گفت :منم شوهرمو میخوام

آیلار خندید و آهسته پرسید :حسودیت شد ؟

فرشته کنار چاه آب تزییی که توی محوطه رستوران  
درست کرده بودند ایستاد و وبه مازار که رو به  
رویش ایستاده بود مازار هم رو به رویش بود و گفت  
:معلومه میخوای یک چیزی بگی .بگو ببینم چی شده  
؟

فرشته پرسید : تو که آیلار میخوای ،چرا وقتی همه  
اینجا جمع هستیم تو هم برای خواستگاری اقدام نمی  
کنی

مازار فرشته را می شناخت  
می دانست این سوال را می پرسد و پاسخ داد :هنوز  
تردید دارم

فرشته متعجب پرسید :توی عشق ؟

مازار سریع پاسخ داد :نه ....اما حس می کنم آیلار  
باید زمان بیشتری داشته باشه اون تازه جدا شده

فرشته دستش را لبه چاه گذاشت :اینطوری که من  
فهمیدم چند ماهه که جدا شده ...

چند لحظه مکث کرد و گفت :صبر کن ببینم یادمه  
وقتی درباره اش باهام حرف زدی گفتی یکیو دوست  
دارم که یکیو دوست داره .نکنه اونیه که ازش جدا  
شده ....

مازار میان حرفش رفت :نه .با اون ازدواج نکرد یک  
ازدواج اجباری با پسر عموش داشت .اونیم که  
میخواستش ازدواج کرده و متاهله

[16:54 03.03.21]

پارت ۳۴۹

مازار میان حرفش رفت :نه .با اون ازدواج نکرد یک  
ازدواج اجباری با پسر عموش داشت .اونیم که  
میخواستش ازدواج کرده و متاهله

فرشته متفکر پرسید :پس تردیدت برای چیه ؟

مازار کلافه سر تکان داد :اگه هنوز هم دلش با اون  
باشه .اگه وقتی ....

اینبار فرشته حرف برادر زاده اش را قطع کرد و گفت  
:اما و اگر بریز دور .برو جلو و حرفت بزن  
درخواستت رو بگو .وقتی خدا این فرصت برات فراهم  
کرده چرا داری دست ،دست می کنی ؟

مازار دست برد شال فرشته را که دور گردنش افتاده بود

روی موهایش کشید

نگاه چپ چپی حواله اش کرد

فرشته خندید و گفت: بابا بی خیال این الان حرف ما اینه؟ دارم میگم چرا دست، دست می کنی؟

مازار سر تکان داد: نمیدونم

فرشته گفت: خودم باید دست به کار بشم

مازار نامش را خواند: فرشته هیچ کاری نمی کنی تا خودم بگم

فرشته دستی در هوا تکان داد: باشه. بریم گمونم غذا رو آوردن



همزمان بانو و شهرام هم در گوشه ای دیگر به گفته  
و گو ایستاده بودند

شهرام منتظر فرصت بود تا سوالی را تمام این چند  
روزه میخواست از بانو بپرسد به زبان آورد  
در آلاچیق نشسته بودند

شهرام دستش را روی میز وسط آلاچیق در هم حلقه  
کرد و گفت: چند روز دیگه عقدمونه. من یک سوالی  
ازت دارم که اگه دوست نداشتی می تونی جواب ندی  
ولی راستش دلم میخواد بدونم

بانو هم مثل شهرام دستهایش را روی میز گذاشته  
بود

وگفت: هر سوالی که باشه جواب میدم

شهرام پرسید: توی روستا معمولا دخترها سن پایین  
ازدواج می کنن. تو چرا تا این سن صبر کردی  
؟هیچی کم نداری که بخوام فکر کنم خواستگار  
نداشتی؟ همه چی تمومی و مطمئنم اینجا که همه

همدیگه رو می شناسن نمیذارن دختری مثل تو  
بمونه پس این وسط ممکنه چیزی باشه ؟

بانو لبخند زد :سوال که پرسیدی جوابش توی گذشته  
اس ،گذشته ای که بابتش پشیمون هستم ولی  
شرمنده نه

شهرام خیلی محترمانه گفت :اشکال نداره اگه بخوام  
توصیح بدی ماجرا چی بوده ؟

بانو با آرامش گفت :هفده سالم که بود عاشق یک  
نظامی که توی پاسگاه نزدیک ده خدمت می کردم  
شدم .یک پسر جوون به اسم ناصر که اوایل کارش  
بود و وضع مالی خوبی نداشت .او مد خواستگاری و  
سر همین بی پول بودنش بابام راضی نشد وقتی هم  
که پا فشاری کرد چند بار چند نفر به دستور عمو و  
بابا حسابی زدنش .عمو دوست داشت من عروس  
خودش بشم خیلی چوب لای چرخ ما گذاشت خلاصه  
با پارتی بازی ردش کردن رفت .دیگه هیچ وقت  
ندیدمش اوایل فکر می کردم بر می گرده برای همین

به پاش موندم ولی بعد چند سال دیدم نه هیچ خبری  
نیست به قول تو خواستگار کم نبود ولی از لج بابا و  
عمو همه رو رد می کردم و اینجوری انتقام می گرفتم

....

[16:54 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۵۰

به شهرام نگاه کرد و گفت: تا چند وقت پیش وقتی  
فکر کردم دیدم با این کار فقط دارم به خودم آسیب

میزنم ،فرصت زندگی رو از خودم می گیرم راستشو  
بخوای خیلی پشیمون شدم بابت تمام سالهای که از  
دست رفت .ولی الان پشیمون نیستم

شهرام متعجب پرسید :چرا ؟؟

بانو با لبخند و با چاشنی خجالت گفت :اخه اگه اونا  
رو رد نکرده بودم تو الان اینجا نبودی

شهرام که با شنیدن ماجرای عشق بانو کمی توی لک  
رفته بود

سرحال آمد خندید و گفت :آره ؟

بانو با خجالت سر پایین انداخت

شهرام با همان خنده گفت :قربون اون لپ های گلی  
برم

بانو بیچاره بیشتر خجالت کشید

شهرام دوباره جدی شد آهسته دستش را روی دست  
یخ کرده بانو گذاشت و پرسید: هنوز هم بهش فکر  
می کنی؟

بانو به چشمان شهرام خیره شد تا صداقت کلامش را  
از طریق چشمانش به او نشان دهد  
وگفت: خیلی وقته دیگه بهش فکر نمی کنم ....

اینبار خجالت را کنار گذاشت

همانطور که نگاهش مستقیم به چشمان شهرام خیره  
بودگفت: یک مدت هم هست که غیر تو . هیچ چی و  
هیچ کس یادم نیست . اگه اینجوری پیش بره خودمم  
یادم میره

حال مرد جوان جا آمد

انگار که وسط ظهر تابستان توی اوج گرما یکی، یک  
لیوان شربت بیدمشک خنک دستش داده باشد

او تا نه لیوان را سر کشیده باشد

لبخندش از این بزرگتر نمیشد  
چشمانش از این پر نشاط تر  
مردها همین اند هر چقدر هم که قد و هیکلشان  
بزرگ باشد

هرچقدر هم ریش هایشان پروپیمان باشد  
بازوانشان کلفت

ته تهش همان پسر بچه دبستانی هستند که دلشان  
میخواهد یکی باشد که بگوید آنها را بیشتر از همه  
دوست دارد

فشارخفیفی به دست بانو وارد کرد و گفت: تو مال من  
باش اونوقت ببین من چطوری تمام دنیامو به پات می  
ریزم

تا به خانه رسیدند شب شده بود

خانوم جون وسط هال خانه منصور نشسته بود

فرشته آهسته پاهایش را ماساژ میداد

مهران برایشان چای آورد و کنار مادر و خواهرش  
نشست و گفت: برای شام آبگوشت گذاشتم. آقا

منصور بنده خدا همه چی آماده کردم منم بار گذاشتم  
زیاده شهرام چای که خوردی برو اون طرف بهشون  
خبر بده امشب شامو ما می بریم حتما خسته هستن  
دیگه نخوان شام درست کنن

خانوم جون گفت : دستت درد نکنه مادر . خدا خیرت  
بده

فرشته همانطور که پاهای مادرش را ماساژ میداد  
گفت : مامان ، داداش تا مازار از حمام نیومده بیرون  
میخوام باهاتون حرف بزنم

[21:54 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۳۵۱

مهران به خواهرش نگاه کرد و پرسید: چیزی شده؟

فرشته در پاسخ برادرش گفت: نه چیز نگران کننده ای نیست. خانوم جون شما میدونی مازار خواهر بانو رو دوست داره؟

خانوم جون لبخندی زد و گفت: والا مادر اینجور که مازار به دختره نگاه می کنه مگه میشه ندونم

فرشته با خوشحالی رو به مهران گفت: داداش شما و شهرام هم که محاله از دل مازار بی خبر باشید



مهران سرتکان داد و حرف خواهرش را با لبخند  
کمرنگی تایید کرد

فرشته گفت: خوب چرا تا همینجا هستیم کارو یکسره  
نکنیم؟ من میگم باهاشون هماهنگ کنیم همین امروز  
و فردا خواستگاری آیلار هم بریم. چه کاریه بخوایم  
این همه راه رو بریم و برگردیم

مهران لیوان چای را از توی سینی برداشت و گفت  
:آخه مازار خودش که هنوز چیزی نگفته

فرشته جرعه ای از چای نوشید و گفت: به حرف من  
گوش کن داداش خودت میدونی من مازار رو بیشتر  
از چشمام دوست دارم و بیشتر از بچه های خودم می  
شناسمش. مازار سر محبتش به آیلار داره دست  
،دست من. اصل ماجرا رو من و مامان نمیدونیم چیه  
ولی شما که میدونی دقیقا چی شده بهتر از من  
میدونی که خودمون باید دست به کار بشیم. تردید  
افتاده به دلش که مبادا دل دختره باهاش نباشه.  
خوب ما میریم خواستگاری نبود نه میشنویم و بر می

گردیم. تا کی باید با تردید خواستن و نخواستن آیلار  
زندگی کنه. از طرفی مازار صبرش زیاده از نظر  
خودش میخواد آیلار زمان داشته باشه تا در آرامش  
باشه. ولی داداش اگه همیشه هم صبر کردن و صبور  
بودن خوب نیست

مهران باز سر تکان داد: درسته ابجی. حق با توست  
.تو و مامان در حق این بچه مادری کردین حالا هم  
هر کاری خودتون صلاح می دونید بکنید فقط قبلش با  
جمیله هم در میون بذار. اونم مادرشه هم مازار  
خوشحال میشه احترام مادرش حفظ بشه هم من دلم  
میخواد

فرشته به مادرش که می دانست محال است برود با  
جمیله صحبت کند نگاه کرد و گفت: باشه داداش من  
باهاش حرف میزنم... خانوم جون اگه شما اجازه بدید  
من برم خونه اش

خانوم جون سرتکان داد: برو مادر ان شالله که خیره

سامان شوهر فرشته که ساکت نشسته بود گفت : لااقل  
صبر کنید خودش بیاد بیرون بهش بگید میخوایین  
قرار خواستگاری بذارین

فرشته گفت : نه ولش کن این اگه به خودش باشه  
میخواد تا آخر عمر به دختره وقت بوه

فرشته از جایش بلند شد

چند دقیقه بعد پوشیده در پالتو بلند خز دارش دم در  
منزل جمیله ایستاده بود

جمیله امید به بغل در را که باز کرد

از دیدن خواهر شوهر سابقش دم در خانه جا خورد

فرشته با خونسردی گفت : اومدم درباره مازار باهات  
حرف بزنم

جمیله از جلو در کنار رفت و گفت : بیا تو

هر دو با هم وارد خانه شدند

فرشته که نشست

جمیله به سمت آشپزخانه رفت و گفت : الان چای  
میارم

فرشته صدایش کرد: ممنون چای نمیخوام . بیا بشین  
میخوام باهات حرف بزنم

[21:54 03.03.21]

#چشمان زغالی

جمیله برگشت و نگاهش کرد: آخه دهن خشک که  
نمیشه

فرشته سعی کرد لبخند بزند  
متوجه شده بود مادر مازاد معذب است  
گفت: بیا بشین. هر وقت خواستم خودم بهت میگم که  
زحمتشو بکشی

جمیله رو به روی فرشته نشست  
فرشته به صورت امید کوچک که با عروسکی توی  
دستش درگیر بود نگاه کرد

کودک شاید بخاطر شباهت بی اندازه اش با مازار  
زیادی دوست داشتنی بنظر می رسید

لبخندش اینبار واقعی بود

گفت: خیلی شبیه مازاره

جمیله هم لبخند زد : آره جفتشون شبیه برادرم هستن . البته مازار که فقط ظاهرش به دایی اش رفته وگرنه اخلاقش هیچش مثل اون نیست ، الهی که امید هم بهش نره

فرشته آهسته دست سفید امید را لمس کرد و گفت : وقتی برادرت به زور مجبورت کرد زن مهران بشی من سن و سالی نداشتم ... خودتم البته سنت کم بود اما گریه هاتو یادم نمیره .

جمیله آه کشید :

دوبار به زور شوهرم داد . بار اول خودم لگد به بخت خودم زدم با خودم می گفتم وقتی مهرانی که دوستش ندارم این همه برای خوشبختیم تلاش می کنه ببین اگه با کسی که دوستش دارم ازدواج کنم زندگی چقدر گل و بلبل میشه . می گفتم دیگه بزرگ شدم و برادرم نمی تونه بهم زور بگه چه خبر داشتم یک سال بعد طلاقم بابا می میره . بردارم خونه اش می فروشه و من و مادرم میشیم جیره بگیر زنش که واسه یک

لقمه نون و یک اتاق ته حیاط اون همه منت سرمون  
میذاره .چهارسال مثل کلفت خونه اش زندگی کردم و  
هر شب خودمو لعنت کردم بابت بلایی که با بچگی و  
بی عقلی سر زندگیم آوردم ....

آه کشداری کشید .سر درد و داش باز شد بود و شاید  
هم می خواست برای یکی از اهالی آن خانه بگویند  
چقدر از کرده اش پشیمان است

آن در حقش بدی نکرده بودند و او همیشه شرمنده  
اشان بود :بار دوم هم ازدواج زوری بود اومدم شدم  
خونه خراب کن، با مردی ازدواج کردم که یک زن  
علیل و چهارتا بچه داشت .اینبار بدون اینکه برادرم  
مجبورم کنه خودم ،خودمو مجبور کردم از بس که  
زن بردارم سر هر لقمه نون سرم منت گذاشت و مادر  
مریضمو خفت داد .از وقتی شدم زن محمود ماهیانه  
یک پولی میدم بهش تا مادرم اذیت نکنه

فرشته با تاسف پرسید :چرا بر نگشتی سر زندگیت ؟

جمیله لبخند تلخی زد : از طرف من روی برگشتن  
نبود . از طرف مهران میل ؟ حتی یکبار هم ازم  
نخواست برگردم

فرشته ناراحت سر تکان داد : غرورشو شکوندی  
یکهو وسط دوست و آشنا بی خبر گذاشتی و رفتی

جمیله حسرت بار گفت : بچگی ، بی عقلی ، نادونی ...

فرشته بوسه ای کوچک روی دست امید زد و گفت  
:ولش کن . گذشته ها گذشته ، اومدم درباره مازار  
حرف بزنم . خبر داری دلش پیش دختر شوهرت گیر  
کرده

زخم حسرت های جمیله امروز سرباز کرده بودند  
با آه دیگری گفت : درسته براش مادری نکردم ولی از  
دلش بی خبر نیستم



[21:54 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۵۳

با آه دیگری گفت: درسته براش مادری نکردم ولی از  
دلش بی خبر نیستم

فرشته از ناراحتی جمیله ناراضی بود  
نیامده بود اینجا تا او را یاد خاطرات تلخ گذشته  
بیندازد

آمده بود خبر خوش را بدهد پس گفت: مامان میخواهد  
امشب از شون اجازه خواستگاری بگیره اومدم باهات  
صحبت کنم ببینم نظرت چیه؟

جمیله خوشحال شد. چه خوب که آدمهای اطراف  
مازار این همه هوای دلش را داشتند لبخندزد: من که  
از خدامه این بچه به خواسته دلش برسه

فرشته هم خندید: قربون خودش و خواسته دلش برم

جمیله با محبت خیره فرشته شد و گفت: مازار همیشه  
ازت تعریف می کنه، خبر دارم چقدر هواشو داری.

فرشته باز خندید: آره جز در مورد لباس پوشیدن  
توی موارد دیگه خیلی با هم خوبیم

شب در خانه شعله سر سفره شام دور هم نشسته  
بودند

خانوم جون نگاهش را به شعله داد و گفت: شعله  
خانوم با اجازه شما و آقا محمود ما دوباره میخوایم  
فردا شب برای کار خیر مزاحمتون بشیم، البته که این  
چند روز همه اش مهمون شما هستیم و بهتون  
زحمت میدم اما فردا شب یک مقدار فرق می کنه

شعله با خوش رویی گفت: قدمتون سر چشم شما  
صاحب خونه اید. زحمت نیستید و رحمتید

خانوم جون نگاه پر محبتی را روانه آیلار که درست  
رو به روی مازار نشسته بود  
کرد

دوباره به شعله منتظر چشم دوخت و گفت: فردا شب  
میخوایم مزاحمتون بشیم برای خواستگاری  
از آیلار عزیزم واسه مازار

سر آیلار و مازار به شدت بلند شد  
هر دو جا خورده و متعجب خیره صورت هم شدند

حالت چشمان مازار نشان از جا خوردنش داشت

آیلار هم حسابی غافلگیر شد

مازار زودتر خودش را جمع و جور کرد

آیلار خجالت زده سر پایین انداخت

لبخند نشسته روی صورت ریحانه و بانو جمع شدنی نبود

شهرام خیره لبخند زیبایی صورت بانو

چشمک ریزی حواله اش کرد

بانو فعلا میلی برای خجالت کشیدن نداشت دست

خودش نبود که لبخندش جمع نمیشد

قلب آیلار در سینه ایستاد

با یکبار ازدواج باز هم وقتی پای خواستگاری میان آمد

خجالت کشید و استرس گرفت

سرش را بلند کرد نگاه کوتاهی به صورت مازار

انداخت

لحظه اول جا خوردنش را به وضوح دید

فهمید او هم از این ماجرا اطلاع ندارد

اما حالا با آرامش به حرفهای بزرگترها درباره فردا  
شب گوش می کرد

[21:57 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۵۴

بعد از اینکه قول و قرار خواستگاری را گذاشتند  
خانوم جون به ریحانه و شوهرش نگاه کرد و گفت  
:آقا منصور ،ریحانه جانم این چند روز ما حسابی  
بهتون زحمت دادیم .خونه اتون در اختیار ما بود .

اذیت شدین به امید خدا ما دیگه امشب جمع و جور  
می کنیم میریم باغ مازار

شعله جا خورد و گفت : چرا خانوم جون بد گذشته  
اینجا ؟ کسی حرفی زد

خانوم جون با آن لبخند ملیح و لحن مهربانش گفت  
: نه مادر چه بد گذشتی . ما که اینجا همه اش داره  
بهمون خوش میگذره . همیشه غذا آماده اس . هر چی  
بخواییم فراهمه ... اما مادر اینطوری که مشخصه حالا  
که حرف این دوتا بچه هم مطرح شد ما فعلا باید  
بمونیم تا دست این دوتا رو هم بذاریم توی دست هم  
. همیشه همه اش مزاحم شما باشیم .

شعله گفت : این چه حرفیه خانوم جون . مزاحم چیه

محمود که خیلی خیلی برای ماندن آن خانواده آن هم  
در نزدیکیشان نداشت ساکت بود

منصور گفت :خانوم جون اون خونه ،خونه خودتونه  
تا هر وقت که بمونید قدمتون روی چشم

مهران اینبار به حرف آمد :شما لطف داری پسر  
ولی مادر راست میگه همیشه همه اش مزاحم شما  
باشیم .اینجا که هستیم مادر و خواهرهات و خانومت  
هم مدام به زحمت می افتن .باغ مزار که باشیم  
خودمون هم راحتتریم

مزار هم حرف پدرش را کامل کرد :آره .چند روز هم  
تعطیله آیلار خونه باغ رو لازم نداره .ما بریم اونجا  
هم ما راحتتریم هم شما یک استراحتی می کنید

ریحانه گفت :این چه حرفیه مگه ما چیکار کردیم که  
خسته باشیم

خانوم جون گفت :مادر تعارف که نداریم .ما اونجا  
راحتتریم .شما هم برید توی خونه و زندگی خودتون

شعله سر تکان داد: هر طور راحتید. اما اونجا  
کوچیکه اگه اذیت شدین تو رو خدا بدون تعارف  
برگردین

فرشته با آن نیش تا بناگوش باز دائمی اش گفت  
:خیالتون راحت این طور که پیش میره ما فعلا اینجا  
هستیم. انقدر مزاحمتون بشیم که خسته اتون کنیم

شعله باز مهمان نوازی کرد: مراحمید عزیزم

بعد از شام محمود بلافاصله خستگی را بهانه کرد  
همراه جمیله راهی خانه خودشان شدند

این چند شب مهمان داری و اینکه مجبور شده بود  
میزبان شوهر سابق همسرش و خانواده اش باشد  
روح و روانش را به هم ریخته بود

مهمانها هم چای را که خوردند عزم رفتن کردند

سرپا ایستاده بودند که مازار یادش افتاد بایدکلید باغ  
را از آیلار بگیرد



به آیلار که کنار منصور ایستاده بو نگاه کرد  
نامش را خواند :آیلار ؟

دخترک سر بلند کرد و منتظر نگاهش کرد و مازار  
گفت :میشه کلید باغو بهم بدی ؟

آیلار سر تکان داد :آره توی اتاقه الان میارم  
به سمت اتاقش رفت  
مازار هم به سمت اتاق رفت .بهانه خوبی بود تا در  
تنهایی چند جمله با آیلار صحبت کند

[21:57 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۳۵۵

دختر جوان دسته کلید به دست به سمت در اتاق آمد  
که مازار را ایستاده در آستانه در اتاق دید  
کلیدها را به سمش گرفت  
مازار دستش را دراز کرد  
کلید را گرفت و بی آنکه ثانیه ای نگاهش را که  
چسبیده به صورت آبلار بود جدا کند  
گفت: ممنون

آیلار در پاسخش خواهش می کنی زمزمه کرد  
منتظر شد مرد جوان از مقابلش کنار برود  
اما او همچنان ایستاده بود

حالا که بحث خواستگاری پیش آمده بود

مثل همه دخترها دیگر از تنها ماندن با مازار خجالت  
می کشید

اما مازار مثل او فکر نمی کرد . فقط مهم بود  
حرفهایش را بزند

پس زبان باز کرد :درباره خواستگاری فرداشب با  
من هماهنگ نکرده بودن

آیلار اگر دلیل آن دلخوری که چاشنی لحنش بود را  
می دانست خوب میشد  
وقتی که گفت :آره متوجه شدم

مرد جوان لبخند زد

او بر خلاف آیلار دلیل آن دلخوری چاشنی کلام  
دخترک را دریافت

وگفت :هیچ کس توی دنیا بیشتر از من به  
خواستگاری فردا شب مشتاق نیست

آیلار سر بلند کرد و خیره اش شد

مازار گفت :اینکه بی خبر بودم از این ماجرا ،این که  
به فرشته گفتم دست نگه داره ،و فرشته به گمون  
خودش خواسته منو بذار توی عمل انجام شده سر بی  
میلی من نیست....

بی خیال آدمهای منتظر بیرون چند لحظه در سکوت  
به چشمان آیلار خیره ماند

غرق شدن در چشمانش را دوست داشت

اما نگاه منتظر آیلار وادارش کرد ادامه سخنش را بر  
زبان آورد : سر اینه که فرشته ،خانوم جون ،بابا منو  
می شناسن میدونن وقتی یکی برام خیلی مهمه برای  
راحتیش تا آخر دنیا صبر می کنم ....

مازار گفته بوداو خیلی برایش مهم است ؟؟  
برای جواب سوالش باید به ادامه حرفهایش گوش می  
سپرد

همچنان آبی چشمانش در گره چشمان سیاه آیلار بود  
و گفت :این مدت اتفاقات ریز و درشت زیادی رو از

سر گذروندی .تحت فشار بودی و اذیت شدی من اگه  
از فرشته و خواستم دست نگه داره سر این بوده که  
خواستم بهت زمان بدم تا یک مدت در آرامش کامل  
بدون حادثه خاصی زندگی کنی ،با خودت ،با زندگیت  
،با گذشته کنار بیایی

آری گفته بود او خیلی مهم است  
آیلار در سکوت و با چشمانی که حالا راضی تر بنظر  
می رسید

همچنان نگاهش می کرد  
مازار با رضایت از بهتر شدن حال چشمان آیلار گفت  
:یک چیزی رو میخوام بدونی آیلار .درباره ما  
،درباره من و خودت ، درباره خواستگاری فرداشب  
تنها کسی که تصمیم می گیره تو هستی .نمیخوام هیچ  
چی روی نظر و تصمیمت تاثیر بذاره . اگه نخواستی  
سفت و محکم حرف بزن به جوانبش فکر نکن چون  
من نمیذارم هیچ اتفاقی بیفته

## #چشمان زغالی

پارت ۳۵۶

مازار با رضایت از بهتر شدن حال چشمان آیلار گفت:  
یک چیزی رو میخوام بدونی آیلار. درباره ما  
،درباره من و خودت ، درباره خواستگاری فرداشب  
تنها کسی که تصمیم می گیره تو هستی. نمیخوام هیچ  
چی روی نظر و تصمیمت تاثیر بذاره. اگه نخواستی  
سفت و محکم حرف بزن به جوانبش فکر نکن چون  
من نمیذارم هیچ چی بشه اینکه پای شهرام و بانو  
وسطه و ممکنه نارضایتی تو، روی روابط اون دوتا  
هم تاثیر بذاره. یا اینکه از طرف خانواده من دلخوری

پیش بیاد یا هر فکر و حدس دیگه ای که ممکنه روی  
نظرت تاثیر بذاره رو بریز دور فقط و فقط به خودت  
و به دلت فکر کن و تصمیم بگیر ...

فاصله اشان کم بود اگر کمی جلوتر می رفت نفس  
هایشان هم مثل نگاهشان در هم گره میخورد باز  
ادامه داد : چون تنها کسی که مهمه ، تنها کسی که باید  
تصمیم بگیره تویی

آیلار لبخند رضایتمندی زد  
مازار کمی در جایش جا به جا شد  
باید صحبتش را تمام می کرد  
حرفهایشان زیادی به درازا کشیده بود  
دو خانواده سر پا ایستاده بودند  
با این که از صداهایشان مشخص بود خودشان را به  
کوچه علی چپ زده اند  
یعنی مثلا متوجه خلوت کردن آن دو نشدند

اما مگر میشد کسی معطل شدن مازار آن هم برای  
دقایقی طولانی را دم در اتاق آیلار ندیده باشد  
با این که نحوه ایستادن و هیکل بزرگش به گونه ای  
بود که کسی آیلار را نمی دید  
اما از زمانی که صرف شد و صدای ریز حرف زدنش  
حتما متوجه شده بودند که آنها به گفت و گو ایستاده  
اند

شهرام کنار بانو ایستاده بود

آهسته زیر گوشش پچ زد: یاد بگیر. تو شب قبل  
خواستگاری با من اینجوری خلوت کردی؟ ببین این  
دوتا رو چه از هر فرصتی استفاده می کنن. تو هم  
همه اش سرخ و سفید میشی و خجالت می کشی

بانو از حرکت شهرام که مثل بچه ها حرف میزد خنده  
اش گرفت

آهسته گفت: تو شب قبل خواستگاری اصلا اینجا  
بودی؟



شهرام به شوخی طعنه زد: نه که آگه بودم تو می کردی؟

بانو ریز خندید و شهرام گفت: به موقع اش تلافیشو سرت در میارم

بانو خجالت زده لب گزید و شهرام رو به برادر زاده اش که قصد کوتاه آمدن نداشت گفت: مازار جان بریم؟ به امید خدا زیر پامون علف سبز شد

مازار به عمویش نگاه کرد  
زیادی معطل کرده بود اما خونسرد  
به سوی جمع آمد و گفت: بریم. از همه معذرت  
میخواهم سرپا موندین

آیلار هم پشت سر مازار با گام های آهسته از اتاق خارج شد

بابت دقایق گذشته از روی بزرگترها خجالت زده  
بود

و البته که آن لبخند پر از شیطننت روی لبهای ریحانه  
میزان خجالت زده گی اش را بیشتر می کرد  
دخترک بی حیا انگار که مچ آنها را در اتاق و در حال  
انجام کارهای خاک برسری گرفته که اینچنین لبخند  
ژکوند میزد

[21:57 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۵۷

شب زیبایی بود برف ریزی می بارید

اولین برف سال که کمی زودتر از موعد و غیره  
منتظره شروع شد

یک ساعت پیش خانواده مازار برای خواستگاری  
آمده بودند

حالا هر دو در حیاط زیر سایه بان ایستاده بودند  
خواست مازار بود که صحبت کنند

و پیشنهاد داد که در حیاط و با تماشای برف گفت و  
گو کنند

مازار به آیلار که از همان بدو ورود از چشمانش  
خوانده بود حرفی برای گفتن دارد نگاه کرد و گفت  
:خوب بهم بگو چی نگرانت کرده ؟

آیلار ناباور به مازار نگاه کرد

او خواسته بود حرف بزنند چون فهمیده بود دخترک  
حرفهای برای گفتن دارد ؟

چه خوب می شناختش

با لبخند نامحسوسی گفت :خواستی حرف بزنیم چون  
فهمیدی من باهات حرف دارم ؟

مازار دست در جیب سر تکان وگفت :چشمات نگران  
چرا ؟چیزی شده ؟

آیلار با دستهایش خودش را بغل کرد  
از این حواس جمعی مازار آن هم در همان اول کار  
خوشش آمد  
نگاهش را بی آنکه مقصد خاصی داشت باشد به مرد  
جوان دوخت

وگفت : آره از یک چیزی نگرانم یا بهتره بگم یک  
مطلبی فکرمو مشغول کرده..... تو درباره من و  
سیاوش همه چی رو میدونی .این که گذشته ای بوده  
،علاقه ای بوده .....از دیشب تا حالا که صحبت  
خواستگاری مطرح شده دارم با خودم فکر می کنم  
می تونی با گذشته ی من کناربیایی ؟

نگاه مازار اما مقصدش دقیقا مشخص بود  
مستقیم خیره چشمان آیلار شد و گفت : وقتی میگی  
علاقه ای بوده . یعنی دیگه الان نیست درسته ؟

آیلار هم اجازه داد پیوند چشمهایشان باقی بماند  
داشت حقیقت را می گفت و حقیقت کلامش جز از  
چشمانش دریافتنی نبود

گفت : من از روزی که زن علی شدم دفترچه عشق و  
عاشقی با سیاوش رو بستم . دروغ نمیگم ... ، نمیگم  
از همون لحظه ذهنم به طور کامل ازش خالی شد . اما  
من توی این یکسال هر روز بیشتر توی فراموش  
کردن سیاوش موفق بودم . اما مازار اگه قراره با خبر  
بودنت از گذشته به آینده لطمه بزنه فکر کنم بهتره  
همینجا تموم بشه

مازار لبخند زد

دریایی چشمانش آرام آرام بود

گفت: واسه من از امشب مهمه، تو قبل از امشب به من تعهدی نداشتی اما اگه امشب بله بدی داری، بهت دروغ نمیگم اینکه بگم گذشته ات با سیاوش یا یکسال زندگیت با علی اصلا مهم نیست دروغه بخصوص که ما فامیل هستیم و بالاخره با همدیگه برخورد خواهیم داشت اما من و تو کنار هم می‌تونیم انقدر روزهای خوب داشته باشیم که گذشته کامل پاک بشه هم از ذهن من هم از ذهن تو ...

چند ثانیه مکث کرد و گفت: فقط اینکه که میگی انفاقات گذشته قراره روی آینده تاثیر بذاره یا نه یعنی ممکنه نظرت مثبت باشه و داری به آینده با هم بودن فکر می‌کنی؟ اگه آره به حرفهای دیشبم فکر کردی اینکه ممکنه جوابت مثبت باشه فقط تحت تاثیر خواسته دلته؟ خودت و دلت خواستید؟ نه هیچ کس و هیچ چیز دیگه

## #چشمان زغالی

پارت ۳۵۸

آیلار اینبار چشم از مازار گرفت  
شرم و حیایی دخترانه اش مانع از نگاه به چشمانش  
میشد

به برفهای ریز که همچنان می بارید نگاه کرد و گفت  
:من قبل این یک سال تو رو یادم نیست....هیچ وقت  
نخواستم بهت توجه کنم که چیزی ازت بمونم .همیشه  
ترجیحم این بوده که دور باشم ازت .قبل این یکسال  
مازار همیشه برای من پسر بچه ای بود که عروسکم  
کور کرد و مادرش پدرم ازم گرفت و خودش صاحب

محبت پدرم شد. هیچ وقت بیشتر از این بهت نگاه  
نکردم همیشه ازت کینه داشتم انگار عشق به بابام  
باعث شده بود همه تقصیر ها و کوتاهی های اونو از  
چشم تو و مادرت ببینم ...

نفس عمیقش را همراه با بخار از سینه بیرون داد و  
ادامه داد: اما وقتی اون ماجرا پیش اومد وقتی محبت  
های مادرت دیدم و مهربونی های خودتو. وقتی هر  
وقت هرجا بودی ازت دنیا، دنیا آرامش گرفتم پشیمون  
شدم واسه این همه سال کینه الکی ...

با انگشتهایش بازی کرد و نگاهش را به انگشتهایش  
دوخت و گفت: منم بهت دروغ نمیگم مازار عاشقت  
نیستم. اما خودم با قلبم خواستم که باهات باشم نه  
هیچ فکر و هیچ مصلحتی. وقتی کنارتم ازت آرامش  
می گیرم. حرفهات، رفتارت یک جوریه که انگار  
وقتی هستی لازم نیست غصه چیزی رو بخورم

لبخند نشسته روی لبهای مازار هر لحظه بزرگ و  
بزرگتر میشد



حرفهای دخترک به دلش می نشست  
چه چیزی بهتر از اینکه آیلار با او غصه چیزی را  
نمیخورد

همزمان صدای زنگ در حیاط آن هم با آن صدای جیغ  
مانند و گوش خراشش بلند شد

مازار به آیلار نگاه کرد و گفت : غیر از ما مهمون  
دیگه ای هم قراره بوده بیاد

آیلار با لبخند از غافلگیر شدن مازار گفت : نه ، ولی  
اینجا مثل شهر نیست که برای رفتن به خونه کسی از  
قبل با هم هماهنگ کنن.... هر وقت حوصله اشون  
سر بره میرن خونه همدیگه

تا مازار خواست به سمت در برود  
منصور در حال را باز کرد و گفت : دارن زنگ میزنن؟

مازار گفت : آره الان میخوام برم ببینم کیه

منصور کفش پوشید و گفت : نه شما راحت باشید من  
میرم ببینم کیه

منصور که دور شد

مازار به سمت آیلار که نگاهش همچنان در پی  
منصور می رفت برگشت و گفت  
:خوب دیگه ؟

آیلار هم به سمت مازار نگاه کرد و گفت :دیگه این  
که خودت هم در جریانی من چندماهه دارم درس  
میخونم و میخوام توی کنکور سال آینده شرکت کنم  
تو که به درس خوندن مشکلی نداری ؟

مازار یک دستش را روی بازوی دست دیگرش  
گذاشت و گفت : نه . من با درس خوندنت هیچ مشکلی  
ندارم . خوب البته بهتره که شهر محل زندگیمون یعنی  
شیراز دانشگاه قبول بشی وگرنه مجبوری دوباره  
کنکور شرکت کنی

هنوز آیلار جواب مازار را نداده بود  
که عاطفه که او هم تازه امروز رسیده بود تا برای  
مراسم عقد خواهرش باشد  
در حال را باز کرد  
و از مازار و آیلار پرسید: یخ نکردین شما دوتا

[21:57 03.03.21]

#چشمان زغالی

مازار خندید و گفت : نه ولی اگه دوتا چایی برامون  
می آوردی خیلی بهتر میشد

عاطفه با خنده گفت : پس معلومه فعلا قصد داخل  
اومدن ندارین

همان لحظه خنده روی صورتش با دیدن سیاوش و  
سحر که همراه منصور به سمتشان می آمدند جمع  
شد

سحر متعجب به مازار و آیلار که کنار هم ایستاده  
بودند نگاه کرد

سپس نگاهی را به عاطفه داد

اما سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت : سلام  
شب بخیر . مزاحم که نشدیم ؟

عاطفه محترمانه گفت : نه خوش آمدید مراحمد

سیاوش هم با جمع سلام و علیک کرد  
سحر گفت: سیاوش پیشنهاد داد بیاییم اینجا، گفت دو  
روز دیگه مراسم عقد داریم بیاین ببینیم کاری  
،کمکی

عاطفه با خوشحالی گفت: کار خوبی کردین. قدمتون  
روی چشم. کمک هم لازم داریم چون اینطور که بوش  
میاد دوتا عقد داریم

و به مازار و آیلار اشاره کرد

نگاه بهت زده سحر روی مازار و آیلار ماند  
آیلار با سری پایین افتاده و لبخند کم رنگی بر لب  
خیره کفش های مازار شد

نمی توانست انکار کند آن ته ته های دلش همانجا که  
هنوز هم گاه گذاری بهانه سیاوش را می گرفت  
آشوب است و دوست دارد بداند عکس العمل سیاوش  
چیست

اما نه لبخند کم رنگ روی صورتش را حذف کرد  
نه از قالب دخترک خجالتی شرم زده بیرون آمد  
نه حتی برای ثانیه ای سر بلند کرد تا سیاوش را ببیند  
و عکس العملش را بداند

او قرار بود ادامه زندگی اش را با مازار باشد  
ناراحتی و دل چرکینی اش را نمی خواست  
از همین حالا باید به آن قسمت از قلبش که هنوز آدم  
نشده بود بی اهمیت می ماند  
نفس عمیقی کشید  
بوی ادکلن مازار که درست کنارش ایستاده بود همراه  
هوای سرد وارد ریه اش شد  
آن شیطان وروره جادوی گوشه قلبش انگار کمی  
ساکت تر شد

سیاوش این لحظه ها را پیش بینی می کرد  
می دانست یکی از همین روزها هم باید منتظر  
خواستگاری مازار باشد

و خودش را آماده کرده بود

عمیقا برای آیلاز خوشحال بود

مازار می توانست او را خوشبخت کند

چه چیزی بیشتر از این قلب زخم خورده او را التیام  
می بخشید

صحنه مقابلش شبیه بافته های ذهنش نبود

آیلاز در شب خواستگاری اش ایستاده در کنار مردی  
دیگر لبخند بر لب و شرمزده

اما به غم نشسته بر قلبش اهمیتی نداد

دوست داشت این صحنه را دوست بدار

چون عمیقا ایمان داشت مازار بهترین گزینه برای

دخترک محبوب سالهای گذشته اوست

با لبخند بزرگی بر لب که خوب البته کاشتنش کمی  
سخت امد

به عاطفه گفت : ما در خدمتیم

دستش را به سمت مازار دراز کرد و گفت : به

سلامتی ، مبارکه

مازار هم دست سیاوش را فشرد و گفت :ممنون

منصور به سمت درهال رفت و گفت :بفرمایید تو  
،اینجا سرده بفرمایید

سیاوش و سحر که همراه منصور وارد خانه شدند

عاطفه کنار عروس و داماد آن شبشان ایستاد و گفت  
:چای بیارم یا میایید داخل ؟

مازار در پاسخش گفت :نه دیگه کم کم میاییم ممنون

عاطفه که رفت

مازار به آیلاز که هنوز سرش پایین بود نگاه کرد و  
گفت :به من اعتماد کن .همه چیو درست می کنم

آیلاز سر بلند کرد آرام و با اطمینان گفت :میدونم



و خیره تکه برفی که روی موهای سیاه مازار نشست  
بود شد

[21:57 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۶۰

مازار به چشمان پر از اطمینان دختر رو به رویش  
خیره شد

آیلار هم خودش را به دریایی آرام چشمان مازار  
سپرد

دل به دریا زدن همین بود

دلش را به دریا زد و خودش را به دست وجود پر از  
آرامش مازار سپرد

همه چیز درست میشد

می دانست می تواند به مازار اطمینان کند

مرد جوان پرسید: سردت نیست؟

آیلار لب زد: سردمه

مازار پلک زد داد: پس بریم تو

آیلار به سمت در رفت و مازار هم پشت سرش  
وارد که شدند

همه سرها به سمتشان چرخید

آیلار سرش را پایین انداخت

فرشته دستش را جلو آورد و گفت: همونجا بایستید

هر دو کنار هم نزدیک جمع ایستادند و منتظر شدند  
تا ببینند فرشته چه می خواهد بگوید  
او گفت :اول بگین نظرتون چیه بعد بشینید

مازار نگاه کوتاهی به آیلا ر انداخت و گفت :والا من  
که نظرم مشخصه

سامان با خنده گفت :شما که بله ،پنجاه درصد شما  
حله ،ما میخواییم بدونیم نظر عروس خانوم چیه ؟

مازار دوباره به آیلا ر که سرش را حتی برای ثانیه  
ای بلند نمی کرد نگاه کرد

لپ هایش از خجالت سرخ شده بودند  
زیادی خوردنی و خوشمزه شده بود

فرشته که سکوت آیلا ر را دید گفت :عروس خانوم  
سکوتت رو بذاریم بحساب رضایت ؟

آیلا ر با شرم گفت :هرچی بزرگترا بگن

کاش مجبور به آبروی داری نبود پدرش را از جمع  
بزرگترهایش حذف می کرد

خانوم جون به صورت محمود که هیچ حسی نداشت  
نگاه کرد

سپس به شعله و منصور و رضا که هر سه لبخند  
بر لب داشتند چشم دوخت

عاطفه و بانو هم راضی بنظر می رسیدند

دوباره به شعله نگاه کرد و پرسید : دهنمون شیرین  
کنیم ؟

شعله لبخند زد : ان شاءالله مبارکه

فرشته که کل کشید

ریحانه هم همراهی اش کرد

لبخند روی لبهای مازار و چانه آیلاز به سینه اش  
چسبید

لبخند کم رنگی روی صورتش نشست

سحر به سیاوش نگاه کرد

دستش را روی دست سیاوش گذاشت

سیاوش به چشمان عسلی همسرش که هوای باران  
داشت خیره شد و با لبخند بزرگی آرام پلک زد

یعنی که من خوبم

نگران نباش

[21:57 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۶۱

یعنی که من خوبم

نگران نباش

خوب البته که زیاد هم خوب نبود

اما مشت محکمی به دهان بهانه گیری های دلش که  
با دیدن لبخند آیلار و آن چال گونه اش که دوباره  
فیلشان یاد هندوستان و خاطرات گذشته کرده بود  
کوفت

حالا فقط آیلار مهم بود و خوشبختی اش  
سحر مهم بود چشمان اش که تا باریدن فاصله ای  
نداشت

گور بابای او و خاطراتش

گور بابای قراری که با خودش برای چال گونه آیلار  
گذاشته بود

آیلار خوشبخت باشد حال او هم خوب است  
آیلار بخندد و چال گونه اش جلوه گری کند حال دل او  
هم سرجایش می اید

چشمان سحر هم بارانی نباشد

سحر هم نگران نباشد  
همین برایش کافیست

مازار آهسته به آیلار که کنارش ایستاده بود گفت  
:برو کنار بخاری بشین یخ کردی

آیلار به بخاری نگاه کرد  
نگاهش به اولین چیزی که افتاد چشمان سیاوش بود  
جای میان سینه اش تنگ شد  
انگار خاطرات برای یاد اوری بدجوری تلاش می  
کردند  
نگاهش را گرفت و دوباره زمین دوخت  
هیچ علاقه ای برای خاطره بازی و یاد اوری گذشته  
نداشت  
از امشب ته مانده های عشق را هم در قلبش دار  
میزد

مازار باز گفت :چرا ایستادی برو پیش بخاری

مازار می دانست سیاوش کنار بخاری نشسته و این  
پیشنهاد را میداد ؟

خوب حتما می دانست

خدای نکرده کور که نبود

آیلار به سمت بخاری رفت و کنارش نشست  
سحر دستش را روی دست آیلار گذاشت و گفت  
:خوشبخت بشی

آیلار به سحر نگاه کرد  
لبخندش را به روی او پاشید  
دستش را فشرد و گفت :ممنون.تو هم همینطور

چند دقیقه که از نشستن آیلار و مزار گذشت  
سیاوش به سحر اشاره کرد  
از جا بلند شدند و گفت :خوب با اجازه اتون ما دیگه  
رفع زحمت می کنیم

شعله گفت :چرا به این زودی ؟



سیاوش در پاسخ گفت : ما نمی دونستیم شما مراسم  
خواستگاری دارید وگرنه مزاحم نمیشدیم ، فقط اومدیم  
بگیم برای جشن روی کمک ما هم حساب کنید

بانو که در همان نزدیکی های سیاوش ایستاده بود  
گفت : چشم حتما دستتون درد نکنه . شام بمونید

سیاوش تشکر کرد

هر چه خانواده اصرار کردند قبول نکرد

می دانست صحبتها خانوادگی است و حضور او و  
سحر لزومی ندارد

به سمت در رفت تا از خانه خارج شود منصور گفت  
: تا دم در باهات میام

مازار سریع گفت : منصور جان اگه اجازه بدی من تا  
دم در باهاشون میرم

[21:57 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۶۲

منصور متوجه شد که مازار با سیاوش حرف دارد  
سر تکان داد و گفت :باشه.

مازار همراه سیاوش و سحر وارد حیاط شد نند  
نزدیک در حیاط که رسیدند مازار رو به سحر گفت  
:سحرخانوم میشه من چند لحظه شوهرتون قرض  
بگیرم ؟

سحر پاسخ داد :بله حتما

مازار از سیاوش پرسید :با ماشین اومدین ؟

سیاوش پاسخ داد :-نه واسه دو قدم راه

مازار سویچ را از جیبش بیرون آورد و گفت :اما من  
بخاطر سرما و خاتوم جون ماشین آوردم .اگه اشکال  
نداره توی ماشین بشینید ...البته حرفهای من چند  
جمله بیشتر نیست ولی خوب برف میاد توی سرما  
نمونید بهتره

سحر سویچ را از مازار گرفت و گفت :من توی  
ماشینم خیالتون راحت باشه

سحر که رفت مازار درست رو به روی سیاوش  
ایستاد

در سکوت مقابل هم ایستاده بودند  
سیاوش سکوت را شکست و گفت :میدونم که  
خوشبختش می کنی

مازار سر تکان داد و گفت : خوبه که میدونی .این  
مدت خیلی اذیت شد وقتشه که به آرامش برسه

سیاوش به مازار نگاه کرد :تنها کسی که می تونه  
این آرامش بهش بده تویی .واقعا براش خوشحالم تو  
آدم خوبی هستی ....

چند لحظه سکوت کرد

سپس گفت :مازار ،آیلار دختر خوب و پاکیه .مبادا  
یک وقت ....

مازار حرفش را قطع کرد :من دیروز ،امروز به  
آیلار نرسیدم که نشانسمش .بیشتر از چشمام بهش  
اطمینان دارم میدونم از امشب که به من بله داده  
چشمش روی کس دیگه ای نمیره

سیاوش انگار می خواست خودش را مطمئن کند  
پرسید : خوشبختش می کنی مگه نه ؟

مازار پاسخ داد : میدونی که خوشبختش می کنم

سیاوش به نشانه تایید سر تکان داد : میدونم .

اینبار مازار پرسید : تو ، هم زنتو خوشبخت می کنی  
مگه نه ؟ همه حواستو میدی به زندگیت مگه نه ؟

سیاوش محکم گفت : همه حواسمو میدم به زندگیم تو  
منو می شناسی میدونی که نامردی و هوس بازی و  
بی شرفی توی کارم نیست . اون دختر دیگه برای من  
مثل لیلاست

مازار نفس عمیقی کشید و گفت : غیر از این بود به  
سیاوشی که می شناختم شک می کردم

سیاوش دستش را جلو آورد و گفت : خوب دیگه ما  
بریم شبت بخیر

مازار هم دستش را میان دستان او گذاشت و گفت  
:شب تو هم بخیر

راهشان را از هم جدا کردند

سیاوش به سمت بیرون و مازار به سمت ساختمان  
چند قدم که فاصله گرفتند مازار به سمت سیاوش  
برگشت و گفت : راستی سیاوش سویچ بذار روی  
ماشین

وارد خانه شد

برف های نشسته روی موها و پالتو سیاهش را  
تکاند

به سمت بخاری که آیلار همچنان کنارش نشسته بود  
رفت و گفت : خیلی سرده

به آیلار که صورتش کمی نگران بود نگاه کرد  
دخترک نمی دانست مازار برای چه رفته بود تا با  
سیاوش حرف بزند  
نگران بود مبادا تشنجی پیش آید

مازار لبخند آرامش بخشی زد لب زد : همه چی رو به  
راهه

آیلار نفس آسوده ای کشید  
و نگرانی از صورتش رفت

[21:57 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۳۶۳

مازار همانجا نزدیک بخاری و البته به بهانه بخاری  
نزدیک آیلاز نشست

فرشته پرتقالی که پوست کنده بود را توی بشقاب  
گذاشت

به عاطفه داد و گفت و گفت: بی زحمت دست به  
دست کنید بدید مازار

سامان به شوخی گفت: بابا این دیگه زن گرفت، زنش  
باید هواشو داشته باشه تو هواي شوهرتو داشته  
باش

جمیله با جمله سامان نگاهی به پسرش کرد  
توی دلش حسابی قربان صدقه اش رفت



فرشته با خنده گفت :چشم برای شما هم پوست می  
کنم آقا

سپس رو به جمع گفت :میگم نظرتون چیه آیلا و  
مازار هم زودتر کارهاشون بکنن .جشن عقدشون با  
عقد بانو و شهرام یکی بشه

به جمیله نگاه کرد و گفت :مادر داماد تو تو که از  
اولش تا حالا ساکتی .الان نمیخوای نظرتو بگی ؟

جمیله با ذوق و غم به پسرش نگاه کرد و گفت :هر  
طور که جمع صلاح بدونه

فرشته به شعله گفت :نظر شما چیه مادر عروس ؟

شعله با احترام گفت :والا بزرگ همه ما خانوم جون  
هستن هرچی ایشون و آقا مهران بگن

مهران سر تکان داد و گفت :خواهش می کنم

خانوم جون بزرگ منشانه گفت :برای جشن عقد  
تصمیم گیری بذاریم به عهده خودشون بهتره .

مهران هم حرف مادرش را تایید کرد و گفت :منم  
موافقم .نظر خودت چیه آیلا جان بابا چطوری  
دوست داری ؟

بابا گفتنش زیادی مهربان بود  
چنان به دل آیلا نشست که اصلا جدا شدنی نبود  
بر خلاف محمود که این جمله اصلا به مذاقش خوش  
نیامد

اصلا از اینکه دخترش عروس شوهر سابق جمیله  
میشد راضی نبود

اما چون می دانست با بلایی که او و همایون سر  
دخترش آوردند امکان ازدواج های مناسب را از او  
گرفتند

اگر مازار را رد کند

با بنشیند و منتظر خواستگارهای با شرایط بسیار  
نامناسب باشد

سکوت کرد و به ظاهر رصایت داد

ولی تقریبا در تمام مدت ساکت نشسته بود و چیزی  
نمی گفت

آیلار در جواب بابا مهران مهربانش که از همان  
لحظه مهرش را به دل گرفت لبخند کم رنگی زد و با  
خجالت گفت: نمیدونم. هر طور خودتون صلاح بدونید

مازار پشت بند حرف آیلار گفت: با اجازه جمع من  
موافق نیستم

سامان پرسید: چرا؟

مازار گفـت :ترجـیح من اینـه که شبـ ما دوتا فقط برای  
خودمون باشه

مازار چه زیبا هوای شبشان را داشت  
می خواست آن شب فقط برای خوشان باشد  
نمی خواست ان را با هیچ کس شریک شوند  
جمله اش حس خوبی داشت  
مثل بو کردن رز سرخ وقتی که شبـم روی ان نشسته  
عطرش به مشامت می نشیند  
خنکی شبـم ها پوستت را طروات می دهد  
حالش خوش حرف مازار مثل خنکی شبـم رز سرخ  
جانش را طروات داد  
چه خوب بود که حواسش به این چیزها هم بود

## #چشمان زغالی

پارت ۳۶۴

چه خوب بود که حواسش به این چیزها هم بود  
سرش را بلند نکرد تا به کسی نگاه کند  
اما حتی در همان حالت هم می توانست جدیت کامل  
مازار را زمان بیان این جمله احساسی، تصور کند  
البته لبخند شیطنت بار روی صورت ریحانه و عاطفه  
زمان شنیدن این جمله هم که حتمی بود  
خانوم جون گفت: مادر ما برنامه داشتیم بعد عقد این  
دوتا جوون برگردیم سر زندگی مون. اینطوری که باید  
چند روز دیگه هم بمونیم تا عقد شما

مازار به خانوم جون نگاه کرد

همان یک نگاه خاصش کافی بود تا دل خانوم جون را  
ببرد

چه رسد به اینکه گفت :خانوم جون یعنی بخاطر  
جشن عقد من چند روز بیشتر موندن اذیت می کنه  
؟

دل خانوم جون برای جشن عقد مازار قنچ رفت و با  
ذوق گفت :نه الهی خانوم جون قربونت بره من تا  
آخر دنیا هم اگه تو بخوای اینجا می مونم

مازار از جایش بلند شد

کنار مادر بزرگ مهربانش نشست

روی موهای بیرون زده از روسری اش را بوسید و  
گفت :مازار به فدات

خانوم جون هم مازار را بوسید و گفت :خدا نکنه  
مادرم

فرشته ابرو بالا انداخت و گفت : یعنی رگ خواب تک  
تک مون دستشه

جمیله فقط نگاه می کرد و حسرت میخورد  
تمام سالهای نوجوانی و جوانی پسرش او برایش  
مادری نکرد  
فقط چند ماه یکبار همدیگر را دیدند  
از طرفی هم خدا را شکر می کرد  
فرزندش پیش آدمهای مهربان و با محبتی بزرگ شده  
بود  
با آن قد و بالای رعنايش هنوز هم قربان صدقه اش  
می رفتند

روز عقد بانو و شهرام بود

در خانه هر کس در گیر کاری

قرار بود مجلس زنانه در خانه شعله و مجلس مردانه  
هم در خانه منصور باشد

آشپز ها هم در حیاط جمیله غذا را آماده کنند

پسر ها در حیاط مشغول کار ها و بستن ریشه ها  
بودند

صدای بگو و بخندهایشان کل حیاط را برداشته بود

شعله به آیلار که همراه ریحانه و فرشته مشغول  
پهن کردن سفره عقد بودند گفت: آیلار جان مادر  
پاشو چندتا چایی بریز ببر بیرون بچه ها خسته شدن

ریحانه با خنده گفت: آره براشون چای ببر خسته  
شدن از بس مسخره بازی در آوردن صدای خنده  
اشون کل حیاط برداشته

شعله با خوشحالی گفت: الهی همیشه شاد باشن



چه خوب بود که بعد از مدتها شادی به آن خانه آمده بود

خیال شعله هم از بانو راحت شد هم آیلار  
چه چیزی بهتر از این که یک مادر بداند بچه هایش  
خوشبخت هستند

آیلار در آشپزخانه چند چایی ریخت و توی سینی  
گذاشت

صدای عاطفه را شنید که می گفت : یک بشقاب  
شیرینی هم ببر قندشون نیفته بتونن تا آخرش  
همینطور پر انرژی سر به سر هم بذارن

[21:57 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۳۶۵

صدای خنده خانوم های جمع که لیلا و سحر هم  
جزشان بودند بلند شد  
پروین گفت :خدا کنه همیشه مجلس شادی و خنده  
باشه.

خانوم جون گفت :آمین  
همه در دل آمین گفتند

در انجام کارهای مراسم خانواده همایون البته جز  
ناهید و علیرضا هم برای کمک آمدند

انگار همه سعی داشتند فراموش کنند بین آیلار و  
علیرضا چه اتفاق های افتاد

چه بر آنها گذشت

به قول قدیمی ها فامیل بودند

حتی اگر گوشت هم را می خوردند استخوان را دور  
نمی انداختند

آیلار با سینی چای و ظرف شیرینی از خانه خارج  
شد

با هر دو دستش سینی را گرفته بود  
پسرها سر گرم کارها و بگو بخندهای خودشان بودند  
آیلار چند ثانیه ایستاد و نگاهشان کرد  
خدایی که مازار هم زیادی خوش قد و بالا و خوش  
لباس بود

میان پسران جمع حسابی به چشم می آمد  
آن هم با ابهتی که داشت وقتی که امر و نهی می کرد  
عجب دلی می برد

چشم چرانی نامزدش را برای بعد گذاشت و گفت  
:آقایون کی چای میخواد ؟

سرها به سمتش برگشت

مازار وقتی دستهای آیلار را پر دید ریشه های توی  
دستش را به سیاوش داد  
به سمت آیلار آمد

سینی را از آیلار گرفت و گفت :دستت درد نکنه  
زحمت کشیدی

آیلار لبخند زد :نوش جان

مازار با دقت به صورت دخترک نگاه کرد و گفت  
:حسابی خسته شدی ؟

آیلار هم گفت :آره بخدا خیلی

مازار :فکرشو بکن با این همه خستگی از فردا بیاد  
بریم دنبال خریدهای خودمون .بهتر که دیروز رفتیم  
آزمایش دادیم

آیلار سرش را کج کرد و گفت : عمه فرشته که گفت  
مراسم یکی کنیم . اونجوری امشب مراسم ما هم تموم  
میشد

مازار جستجو گرانه خیره صورت آیلار شد و پرسید  
:تو دوست داشتی مراسممون یکی باشه ؟

آیلار لبخند شرمگینی زد و گفت : نه ، ولی خوب خیلی  
کار داریم

لبخند روی لبهای مازار نشست و گفت : کار و زحمت  
تموم میشه . ولی خاطره اش می مونه یک شب که  
فقط مال خودمون دوتاست .

صدای منصور که بالای نردبان ایستاده بود و داشت  
ریسه ها را می بست به گوش رسید که می گفت  
:جناب اون چایی ها تا یخ نکرده به درد خوردن  
میخورن ها . سرد که شد باید بریزیشون دور

میخواهی چای ما رو بیاری بعد بری تا خود شب  
حرف بزنی

مازار به منصور نگاه کرد و گفت :آوردم .نترس سرد  
نمیشه

دوباره به آیلار نگاه کرد و گفت :دستت درد نکنه.برو  
تو سرده

[21:58 03.03.21]

#چشمان زغالی

از غروب مراسم شروع شد

بانو پوشیده در لباس زیبایی نامزدی در کنار شهرام  
نشسته بود

عابد خطبه را می خواند

آیلار و عاطفه تور را بالای سرش گرفته بودند  
و فرشته قند می سابید

آیلار لباس آبی تیره ای بر تن داشت که سر تا سر  
سنگ دوزی شده بود

هم بانو و هم دخترها را فرشته درست کرد  
آرایشگر ماهر بود

همه را هم به بهترین شکل آراست

برصورت آیلار آرایش کم رنگی نشانده

موهای بلند سیاهش را فقط اتو کشید

یک گل سر بزرگ هم رنگ لباسش روی موهایش  
کاشت

با آنکه به قول فرشته ارایشش زیادی ملیح بود و  
اصل کار را گذاشت برای مراسم عقدش  
اما وقتی در آینه به خودش نگاه کرد  
از ارایشش خوشش آمد

خطبه که خوانده شد و حلقه ها رد و بدل شدند  
مردان نزدیک عروس و داماد هم داخل آمدند تا  
تبریک بگویند  
آیلار شال بزرگ ست لباسش را که بخاطر حضور  
عاقده روی موهایش انداخته بود کمی بیشتر جلو  
کشید

لباس پوشش خوبی داشت جز آستین لباس که کمی  
نازک بود و دستانش را قدری نشان میداد  
برهنگی دیگری نداشت

همان شال بزرگ برای پوشاندن موها و آستین نازک  
لباسش چه در حضور عاقده و شهرام و چه در حضور  
مردانی که وارد مجلس شدند کافی بود



البته بیگانه ای هم حضور نداشت

محمود و منصور و همایون که محرمش بودند

به همراه مازار و مهران و سامان به همراه رضا

از مردها دیگری کسی نیامد

آیلار از عروس و داماد فاصله گرفت

مردها یکی، یکی تبریک گفتند و عکس گرفتند و رفتند

همایون و محمود زودتر از همه تبریک گفتند و هدیه

شان را دادند و از مجلس زنانه خارج شدند

کمی بعد سامان و رضا هم رفتند

نوبت عکس مهران با عروس و داماد بود

که فرشته به دنبال آیلار گشت

نگاهش که به آیلار نزدیکهای در آشپز خانه افتاد

صدایش کرد: آیلار؟

آیلار سر تکان داد

و فرشته گفت: بیا اینجا پیش پدر شوهرت بایست با

عروس و داماد عکس بگیر

خوب ، همه که می دانستند آیلاز قرار است با مازار  
ازدواج کند

آنهايي هم که نمی دانستند فرشته با خبر شان کرد  
خجالت زده جلو آمد و گفت :چشم او مدم

همزمان نگاه مازار به صورت دخترک افتاد  
عجب دلبري می کرد دخترک با آن همه زیبایی و  
متانت

[21:58 03.03.21]

#چشمان زغالی

همزمان نگاه مازار به صورت دخترک افتاد  
عجب دلبری می کرد با آن همه زیبایی و متانت  
چنان زیبا گام بر می داشت انگار روی ابرها بود  
دست خودش نبود که نگاهش چندبار سر تا پایش را  
کاوید

با آن لباس زیبایی ابی و مشکی  
که تا زانو آبی تیره بود از زانو به پایین مشکی  
لبخندش کم رنگ روی لبهایش نشست  
سر حوصله سیر نگاهش کرد  
آنقدر که آیلار به وضوح متوجه نگاه سنگین و لبخند  
کم رنگ روی لبانش شد

رفت و میان مازار و مهران ایستاد

مهران با مهربانی گفت: چه زیبا شدی عروسم

آیلار لبخند زد و سر پایین انداخت: ممنون

مهران دستش را روی کمر آیلار گذاشت و گفت: بیا  
بریم اینجا پیش خودم بایست عکس بگیرم. دلم میخواد  
عروس قشنگم توی همه عکس ها کنار خودم باشه

آیلار با خجالت و البته دلی لبریز از محبت مهران  
کنارش ایستاد

فرشته گفت: چه هوای عرسشم داره

مهران خندید: مگه چندتا عروس دارم یکی یکدونه  
عروسه دیگه

و دستش را روی کمر آیلار گذاشت

مازار هم طرف دیگر آیلار و کنار شهرام و بانو  
ایستاد

با چند ژست عکس گرفتند

آیلار چه کیفی کرد که مهران در جایگاه پدر شوهرش  
آن هم در مقابل چشمان وق زده برخی از فامیل  
که تا همین چند وقت پیش انواع تهمت ها را به او  
میزدند آن همه احترامش می گذاشت  
و آنقدر محبت می کرد

آن شب محبتش نسبت به پدر و پسر خیلی بیشتر شد  
اعضای فامیل کی فکر می کردند دخترک بی آبرو و  
بیوه همچین شوهر و پدرشوهری نصیبش میشود؟

مازار و مهران که قصد بیرون رفتند کردند  
باز فرشته جان مانع شد و گفت :مازار تو بمون چندتا  
عکس چهار نفره بگیرد قشنگ میشه  
مازار ایستاد و مهران بیرون رفت

آیلار بلاتکلیف کنار عروس و داماد ایستاده بود  
فرشته دستور داد :آیلار جان بیا پیش مازار

ژست شهرام و بانو را تنظیم کرد و عروس میان  
دستان داماد و چسبیده به سینه او ایستاده بود  
دستان شهرام را روی پهلوی های بانو قرار داد  
ژستی ساده و زیبا

شهرام تا فرشته به سمت مزار و آیلار رفت  
در گوش بانو لب زد : خدا فرشته رو خیر بده داره با  
دل داداشش راه میاد .

بانو آهسته خندید

فرشته در حال تنظیم کردن همان ژست برای مزار و  
آیلار شد

## #چشمان زغالی

پارت ۳۶۸

فرشته در حال تنظیم کردن همان ژست برای مزار و  
آیلار شد

و آیلار گفت: فرشته جون ما که محرم نیستیم

فرشته با عصبانیتی تصنعی گفت: برو بابا یک عکسه  
دیگه. نفرستادمتون اتاق خواب که

آیلار بیچاره از خجالت لب گزید

فرشته دستان مزار را روی پهلوی های آیلار گذاشت و  
مزار گفت: اذیتش نکن فرشته بذار هر جور راحتی  
عکس بگیره.

فرشته با همان عصبانیت مصنوعی گفت: شما دخالت نکن

مازار: ا. عکس گرفتنت هم زوریه. شاید اینجوری راحت نیست

فرشته سرش را نزدیک برد و طوری که هر جفتشان بشنوند گفت: تو که راحتی، کافیه

هردویشان کنایه حرفش را گرفتند باز لبهای آیلار زیر دندانش فشرده شد

فرشته سریع دست برد شال را از روی موهای آیلار کشید

در اثر اصطحکاک پارچه و موهای آیلار، موها چندانتهی همراه پارچه رفت و آرام به صورت مازار کشیده شد



و روی شانه های آیلار افتاد

مازار در حد یک ثانیه چشم بست و دوباره چشمانش  
را گشود

عطر موهای آیلار که در بینی اش پیچید بهترین عطر  
دنیا بود

دستانش ملایم روی پهلوهایی دخترک چنگ شد  
موهای سیاه بلندش درست رو به روی صورت مازار  
بود

فرشته با ریمل مو چند تارش را آبی کرده بود  
حالا که شال بر سزش نداشت

هماهنگی موهایش با آرایش و لباسش بیشتر نمایان  
میشد

آیلار با این که می دانست گوش فرشته به این حرفها  
بدهکار نیست گفت: بخدا از فردا پشت سرم هزار جور  
حرف میزنم. میگویند دختره عقد نکرده لخت افتاده بود  
توی بغل پسره

فرشته زد زیر خنده و گفت :چه باحال لخت افتاده  
توی بغل پسره ...لختی مگه ؟

آیلار از خجالت آب شدو در زمین فرو رفت  
تازه فهمید چه گفته

از نفس ها و تکان های خفیف مازار معلوم بود او  
هم می خندد

صدای خنده شهرام و بانو هم که واضح به گوشش  
می رسید

صدای عکاس که بعد از ظهر سامان رفته بود از  
شهر آورده بودش میان خنده هایشان پارازیت انداخت  
گفت :شارژ دوربین تموم شد چند دقیقه صبر کنید  
شارژش کنم الان میام بقیه عکس ها رو می گیرم

آیلار زود خودش را از میان دستان مازار بیرون  
کشید

مازار از خانوم عکاس پرسید: خیلی طول میکشه  
؟من باید برم کار دارم

زن جواب داد: نه فقط چند دقیقه همین جا بایستید  
،باطری اضافه دارم چند دقیقه صبر کنید میام

آیلار شال را از دست فرشته گرفت  
روی موهایش انداخت

[21:58 03.03.21]

#چشمان زغالی

بانو و شهرام سر جایشان نشستند  
آیلار و مازار هم گوشه ای ایستادند  
آیلار با مازار حرف داشت

نمی دانست زمان مناسبی را بر گفتن خواسته اش  
انتخاب کرده یا نه

اما حالا که بلاتکلیف کنار هم ایستاده بودند  
شاید بهتر بود بگویند

گوشه شالش را به بازی گرفت و گفت: مازار آگه یک  
چیزی ازت بخوام ناراحت نمیشی؟

مازار یک دستش را در جیب شلوار سورمه ایش  
کرد

کت سورمه ایش کمی عقب رفت صاف ایستاد و با دقت  
خیره آیلار شد

ژستش زیادی دلبرانه بود برای دخترهای حاضر در  
جشن

آیلار که سر بلند کرد تا حرفش را بزند هم دلش رفت  
برای استایل مردش

قبلا زیاد به او توجه نمی کرد

اما این روزها که حواسش را به او داده بود

تازه می فهمید چقدر در چشم است

قد بلند و اندام متناسبش با آن کت و شلوار خوش

دوختی که بر تن داشت آی خود نمایی می کرد

مازار که همچنان منتظر بود پرسید: چی شده؟

آیلار با یاد آوری صحبتش دوباره اخمهایش در هم

رفت و گفت: همیشه ما جشن نگیریم؟ میریم محضر یک

مراسم ساده می گیریم

مازار موشکافانه به آیلار نگاه کرد و پرسید: چیزی

شده؟

آیلار شال را دور انگشتش پیچید: آخه من که بار

اولم نیست. از نظر اینا زن بیوه که دیگه جشن و

مراسم نداره ،بخدا نبودی سر عقد یکی ،دونفر گفتن  
از اتاق برم بیرون می گفتن بودن زن مطلقه درست  
نیست ،بانو و شهرام نداشتن

بین ابروهای مازار گره عمیقی افتاد گفت : هر کی  
گفت غلط کرد .بیخود کردن میخواستن از اتاق عقد  
بیرون رفت کنن صدا میزدی میزدم توی دهنشون

آیلار از حمایت مازار خوشش آمد  
اما به روی خودش نیاورد و گفت :نگفتم که عصبانی  
بشی .ولی خوب میگم من که ...

مازار میان حرفش رفت و گفت : آیلار من نظر کسی  
برام مهم نیست .کلا عادت ندارم برای مردم زندگی  
کنم . ضمنا ما جشنمون برای دل کسی نمی گیریم که  
نظر کسی مهم باشه

خیلی حرفها را می توانست بگوید اما نگفته بود

مثلا می توانست بگویند تو بار اولت نیست من بار اولم

یا اگر برای تو خجالت دارد برای من که پسرم ندارد  
یا .....

اما گفته بود ما جشنمان را برای کسی نمی گیریم  
این یعنی فقط دل خودمان مهم است  
دل هر دویمان

و جز اینکه حال هر جفتمان خوب باشد مهم نیست

آیلار گردنش را کمی کج کرد  
دست خودش نبود

گاهی ناحواسته زمان حرف زدن دلبری می کرد و گفت  
:مازار شما که جشن عروسی میخواید شیراز بگیرید  
دیگه جشن عقد...

## #چشمان زغالی

پارت ۳۷۰

گاهی ناخواسته زمان حرف زدن دلبری می کردو گفت  
:مازار شما که جشن عروسی میخواید شیراز بگیرید  
دیگه جشن عقد ...

مازار میان حرفش رفت و گفت :هیچ خوش نمیاد  
واسه خوشایند این و اون برنامه هاتو عوض کنی  
،من نظر کسی برام مهم نیست، گوربابای  
دیگران....اگه خودت مراسم نمیخوای به هر دلیلی  
.اون بحثش فرق می کنه ولی وقتی میخوای بخاطر  
دیگران مراسمو کنسل کنی اصلا دل به دلت نمیدم



سرش را نزدیک گوش آیلار برد و گفت: در ضمن  
شما امشب به اندازه کافی خوشکل شدی، دیگه انقدر  
دلبری نکن.... منم زودتر برم تا تو کار دستم ندادی

بوی ادکلنش همراه با بوی قهوه ای که با نفسش  
آمیخته شده بود

به صورت آیلار خورد

مازارچشمک ریزی زد و به سمت در خروجی رفت  
آیلار ناخواسته چشم بست بوی مانده از او را نفس  
کشید

فرشته تا متوجه رفتن مازار شد صدایش کرد: مازار  
عکس

مازار ایستاد و گفت: آخر شب عکس می گیریم. خیلی  
کار هست

از سالن خارج شد

مازار که رفت

آیلار رفت تا به دخترها در پذیرایی کمک کند

عاطفه کنارش ایستاد و پرسید: چی داشت بهت می گفت چرا یکهو اخمش رفت توی هم؟

آیلار با خنده پرسید: تو از کجا فهمیدی؟ ما رو می پاییدی؟

عاطفه ابرو بالا انداخت و گفت: والا من که خوبه، نصف این جمع بیشتر از این که حواسشون به بزن و برقش خودشون باشه به شما دوتا بود

آیلار آهسته روی صورتش کوبید و گفت: وای خاک به سرم از فردا هزار جور حرف پشت سرم میزنن

عاطفه دستی در هوا تکان داد و گفت: گور بابای هر چی حرف مفت زنه...

با لبخند بزرگی گفت: ولی خیلی به هم می اومدنیا  
،مازار چه خوشتیپه بی شرف

آیلار خندید و گفت: ای چشم چرون

عاطفه اینبار به بانو و شهرام نگاه کرد و گفت: میگم  
این این شهرامه هم خوب به بانو میاد، جفتتون  
یکهو با هم افتادین توی خمره عسل

یکهو خنده اش را جمع کرد انگار خاطرات گذشته  
داشت برایش یاد آوری میشد

با چشمانی که اگر جایش بود می بارید گفت: خدا  
روشکر، خدا رو شکر که شما دوتا خوشبخت شدین  
...بخدا که لیاقتتون همین دوتا مرد خوب بود

دستش را روی شانه آیلار گذاشت و گفت: آیلار  
،مازار خیلی دوستت داره ها

آیلار با لبخند و خجالت سرپایین انداخت

عاطفه آهسته گفت :بانو رو ببین الهی قربونش بشم  
چه قشنگ شده ،مثل یک تیکه ماه .چشم همه اونایی  
که هزار جور حرف بارش می کردن در اومد سر این  
شوهری که نصیبش شد ....بخدا که خدا به دل آدمها  
نگاه می کنه .

با همان ذوق پرسید :لباسش سلیقه کیه ؟چقدر قشنگه

آیلار هم در حالی که خیره بانو که شهرام هر از گاهی  
چیزی را زیر گوشش پچ میزد بود گفت :سلیقه  
خودشون دوتا ...عاطفه خیلی دلمون میخواست تو هم  
بودی ولی یک مقدار دیر اومدی بانو هر جا می رفت  
یادت می کرد .همه اش می گفت کاش عاطفه بود

## #چشمان زغالی

پارت ۳۷۱

عاطفه با خوشحالی گفت: در عوض واسه تو هستم  
اگه بدونی چقدر خوشحالم. انگار رو ابرها هستم

آیلار خندید و گفت: بدجوری روی دستت مونده  
بودیما

عاطفه قیافه ای گرفت و گفت: کسی اینجا لیاقتتون  
نداشت

آیلاد، خواهرش را به سمت آشپزخانه هل داد و گفت  
:اومدم پیام کمک شما، تو روهم گرفتم به حرف بیا  
بریم کمک دخترا

عاطفه آهسته هلهش داد و گفت :ولشون کن بابا  
،زیادن بذار این شهرام خان دل از بانو بکنه بریم  
وسط قر بریم .مجلس خواهرمونه ها

آیلار دستش را جلوی دهانش گذاشت و با خنده گفت  
:بابا تو که میدونی من خجالت میکشم نیستم

عاطفه گفت :برو بابا ،دیگه رقصیدن که خجالت  
نمیخواه

و بدون رودربایستی به سمت شهرام رفت و کنارش  
ایستاد و گفت :شادوماد شما نمیخوای دل از ابجی من  
بکنی ،ما اینجا یک سری کار داریم که با وجود شما  
نمیشه

شهرام به شوخی گفت: میخوای بر قصی دیگه ، برو  
برقص من چیکار به تو دارم

عاطفه چپ چپ نگاهش کرد و شهرام باز شوخی کرد  
:تو نرسیده خیلی خواهر زن بازی در میاری ها .

عاطفه خندید و شهرام از جایش بلند شد و گفت : چشم  
من میرم شما به کارهای مهم برسید  
سرش را به سمت بانو خم کرد و گفت : با اجازه  
عروس خانوم

بانو سرتکان داد و با لبخند به شهرام گفت : صاحب  
اجازه ای

شهرام به عاطفه گفت : زود کار مهمتو انجام بده که  
من یک کم دیگه برمی گردم

عاطفه به محض رفتن شهرام دست بانو را گرفت و  
برد وسط

فرشته و آیلا هم به آنها پیوستند  
آیلا که فقط کمی خودش را تکان میداد و دست میزد  
اما فرشته در رقص هم به اندازه آرایشگری ماهر بود  
عاطفه و بانو هم معمولی بودند

نقل بود که توسط خانوم جون و شعله و جمیله روی  
سرشان می بارید  
ریحانه هم آمد و خودش را در جمع رقصندگان جا داد  
چون قرار بود مراسم عروسی را در شیراز بگیرند از  
فامیل های داماد کسی را دعوت نکردند تا این  
همه راه به زحمت نیفتند  
در واقع این جشن برای فامیل های عروس بود

آخر شب بعد از اینکه مهمان ها رفتند  
دو خانواده دور هم جمع شدند



شب خوبی بود اما همه خسته بودند  
هرکس گوشه ای نشسته بود و خستگی در می کرد  
آیلار برای همه چای ریخت  
به ترتیب سینی را جلو همه می گرفت  
خم که شد تا سینی را مقابل سیاوش بگیرد  
مرد جوان حتی سر بلند نکرد نگاهش کند  
اما با احترام و موبانه گفت: دستت درد نکه. ممنون

آیلار تشکر کرد و رد شد  
مقابل مازار که تکیه داده به دیوار نشسته بود ایستاد

[21:58 03.03.21]

آیلار تشکر کرد و رد شد  
مقابل مازار که تکیه داده به دیوار نشسته بود  
معلوم بود خسته اس ایستاد  
چندتکه از موهایش توی صورتش ریخته بود  
روز پرکاری فعالیتی داشت

آیلار خم شد موهایش زودتر از خودش حرکت کردند  
مازار یک لیوان چای برداشت گفت: دستت درد نکنه  
....

تن صدایش را کمی پایین تر آورد و گفت: برو با یک  
چیزی موها تو ببند لباستم

عوض کن

لحنش ملایم بود

نه خشونت داشت نه دستور داد

فقط خواسته بود که خودش را در جمعی که چند مرد  
نامحرم حضور دارند پیوشاند

آیلار گفت: داشتم می رفتم عوض کنم مامان صدام زد  
چای بیارم وگرنه اینجوری نمی اومدم

مازار لبخند زد

آیلار بعد از اینکه چای را به همه داد  
به اتاقش رفت لباس مناسب تری پوشید

موهایش را جمع کرد

و از آرایشش کاست

همراه بانو همزمان از اتاقهایشان خارج شدند

بانو هم آرایشش را سبک کرده بود و لباس مناسبی  
بر تن داشت

دور هم نشسته بودند و حرف میزدند

مهران گفت: خیلی جشن خوبی شد. دست همه درد  
نکنه

شعله با رضایت گفت: آره الهی شکر همه چی خوب بود

خانوم جون مثل همیشه با ان زبان مهربانش گفت:  
دست جوونا درد نکنه. حسابی زحمت کشیدن

مهران رو به پسرها گفت: بیشتر از همه آقا سیاوش و منصور و مازار زحمت کشیدن

شهرام گفت: دستشون درد نکنه، ان شالله جبران کنیم

جمیله با ذوق گفت: ان شالله برای مازار چند شب دیگه که عقدشه جبران کنید

شهرام دست روی چشم هایش گذاشت و گفت: ای به روی چشم

سیاوش لیوان چای که توی دستش بود را زمین گذاشت و گفت: برای من چطوری جبران می کنید؟

شهرام پاسخ داد: هر طور دستور بدین

سیاوش نگاه زیر چشمی به سحر انداخت و با خنده و به شوخی گفت: واسه منم تو عروسیم جبران کنید

و به سحر که چشم غره اش می رفت نگاه کرد  
قاه قاه خندید

سحر سیب توی دستش را به سمت سیاوش پرتاب کرد و گفت: خیلی بدجنسی

سیاوش سیب را در هوا گرفت

منصور در حمایت از پسر عمویش گفت: بابا بدجنسه  
چرا. خود خدا گفته تا ۴ تا مجازه. برای منم توی  
عروسی بعدیم می تونید جبران کنید

[21:58 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۷۳

سیاوش ادامه حرف پسر عمویش را گرفت: والا ما  
قصدمون خیره، شاد کردن دل مومن

سامان چهارزانو نشست و گفت: اصلاً روایت داریم  
که ...

همان لحظه فرشته چنان چشم غره اش رفت که  
حساب کار دستش آمد و سامان گفت: نه الان که  
خوب فکر می کنم من کلاً روایت یادم نمی مونه

و صدای خنده جمع در خانه پیچید

ریحانه بعد از اینکه با چشمانش یک دل سیر برای  
منصور خط و نشان کشید گفت: آقا سیاوش شما  
میخوای دل مومن شاد کنی؟ من مومن یک ماشین  
آخرین سیستم برام بخر دلم شاد میشه دیگه خودتم  
اذیت نکن

فرشته سریع گفت: این حرفت لایک داشت

سیاوش باخنده به منصور گفت: بابا این زنتو جمع  
کن. داره مانع کار خیر میشه

شعله رو به سیاوش گفت: والا هر جا بری دختر به  
این خوبی و ماهی گیرت نمیداد

سحر با شیطننت ابرو ابرو بالا انداخت

سیاوش باز شوخی کرد: بابا مگه من میگم زن بهتر  
از سحر گیرم میاد؟ میگم آدم باید کلا به سنت عمل  
کنه

و منصور پرسید: مامان من چی؟

عاطفه قبل از مادرش گفت: تو، ریحانه از سرتم  
زیاده.

منصور آهسته پشت گردن خواهرش کوبید

رو به مازار گفت: مازار تو چندتا توی برنامه داری

؟



مازار دستش را بالا آورد و گفت : آقا خواهشا منو  
وارد بحث نکنید . من هنوز واسه اولی خرم از پل  
نگذشته .

منصور با صدای بلند زد زیر خنده و گفت : ای ناکس  
بی شرف ..... آیلار این خیلی خطرناکه ها تا خرش  
از پل نگذره رو نمی کنه

آیلار خندید و سرش را پایین انداخت  
منصور بعد از اینکه خوب سر به سر همه گذاشت و  
خنده هایش را کرد به شعله گفت : مامان . من و مازار  
و سیاوش شام نخوردیم

به جای شعله ، جمیله متعجب پرسید : چرا مادر غذا  
که زیاد بود ؟

مازار گفت: آره ولی دیگه وقت نشد. اینو ببر، اونو  
بیار. پذیرایی کن دیگه نشد خودمون شام بخوریم

جمیله گفت: الان میرم غذا گرم می کنم. غذا هست  
منصور صورتش را کج و کوله کرد و گفت: کباب  
سره شده دوباره گرم شده بخوریم؟ اونم بعد این همه  
زحمت

سیاوش گفت: آقا یک عالمه گوشت اضافه اومد. بریم  
چندتا سیخ کباب درست کنیم

مازار دستش را بالا آورد و گفت: موافقم شدید

ریحانه گفت: پس شما که زحمت می کشید بیشتر  
درست کنید چون من و آیلا و عاطفه و فرشته چون  
هم شام نخوردیم

مازار نگاهشان کرد و گفت: ا، شما هم؟

فرشته در جواب برادر زاده اش گفت :آره ما هم  
نرسیدیم بخوریم .اینجا جشن هاشون با ما فرق می  
کنه همه کارها رو باید خودمون انجام بدیم .شیراز  
سالن می گیریم خودمون راحت میشینیم همه کارها  
خدمه می کنن اما اینجا همه چی گردن میزبانیه.ولی  
در کل خوب بود خوش گذشت به من که خیلی خوش  
گذشت.صمیمیتی که توی جشن های اینجا بود خیلی  
به دلم نشست

[21:58 03.03.21]

#چشمان زغالی

منصور بلند شد و گفت: تا ما کباب درست می کنیم شما هم سالاد درست کنید و برنج گرم کنید

عاطفه بلند شد و گفت: باشه یک ذره اینجا رو جمع و جور کنیم سالاد هم درست می کنیم  
آماده شدن شام تقریباً یک ساعت طول کشید  
آیلار و ریحانه و فرشته در آشپزخانه بودند  
که پسرها با سینی کباب وارد خانه شدند  
آیلار در آشپزخانه بود که صدای منصور را شنید  
:جمیله کجایی که دست پسرت هم قاطی گوشت ها  
کباب شد ؟

آیلار تا اسم مازار را شنید گوش تیز کرد

پشتبندش صدای مازار: کباب شد یا کبابش کردی؟

صدای نگران جمیله: چی شده مادر؟

صدای مازار: چیزی نیست ماما. یک ذره دستم سوخت

صدای جمیله: خوب چی شده بگو ببینم، بذار برم یک چیزی بیارم بذارم روش

صدای مازار: چیز نیستی ماما جان

صدای شعله: چی شده مازار؟

صدای سیاوش: مازار داشت گوشتها رو سیخ میزد به منصور گفت سیخ بده. منصور حواسش نبود یکی از سیخها که تازه کبابشو کشیده بودیم گذاست کف دستش

صدای نگران شعله :ای وای خاک بر سرم خیلی  
سوخته

صدای مازار :نه بابا چیزی نیست

صدای خانوم جون :مادر پماد سوختگی بزن

صدای مازار :طوری نشده خانوم جون

حرفهایشان که به گفت و گوهای معمولی کشید شد  
آیلار کنار فرشته ایستاد

فرشته و ریحانه چون انتهای آشپزخانه بودند و  
سرگرم گفت و گو متوجه نشدند چه اتفاقی افتاده

آیلار به فرشته که سس را روی سالا می ریخت گفت  
:فرشته جون میشه زحمت بکشی مازار صدا کنی ؟

فرشته با شیطننت لبخندی زد و گفت :به روی چشم

و به سمت در آشپزخانه رفت و نام بردار زاده اش را خواند: مازار، مازار جان میشه یک دقیقه بیایی

مازار آمد و توی آشپزخانه ایستاد و پرسید: بله فرشته کارم داشتی؟

فرشته به آیلار اشاره و گفت: آیلار کارت داشت

و با ظرف بزرگ سالا از آشپزخانه خارج شد ریحانه هم سفره و قاشق چنگال را برداشت و بیرون رفت

آیلار رو به روی مازار ایستاد قبل از اینکه او حرفی بزند پرسید: چی شدی تو؟

مازار از توجه آیلار خوشش آمد لبخند زد: هیچ چی بابا

آیلار با ابرو به دستش اشاره کرد و گفت: ببینم  
دستتو

مازار دستش را بالا آورد و مقابل چشمان آیلار بازش  
کرد

به اندازه پهنای یک سیخ کف دستش سوخته بود  
آیلار لب گزید و با نگرانی گفت: ای وای اینکه خیلی  
سوخته

نگاهش را از کف دست مازار گرفت و به صورتش  
داد و پرسید: خیلی میسوزه

[21:58 03.03.21]



## #چشمان زغالی

پارت ۳۷۵

آیلار لب گزید و با نگرانی گفت :ای وای اینکه خیلی سوخته

نگاهش را از کف دست مازار گرفت و به صورتش داد و پرسید:خیلی میسوزه ؟

مازار پاسخ داد :نه زیاد

آیلار گفت :صبر کن برم برات خمیر دوندن بیارم سوزششو کمتر می کنه

و بدون اینکه منتظر جوابی از سوی مازار باشد  
سریع از آشپزخانه خارج شد

عاطفه برای بردن وسایل سفره شام وارد آشپزخانه  
شد و متعجب از تنها ایستادن مازار در آشپزخانه گفت  
ب گفت : چرا تنها ایستادی؟ بیا شام

مازار گفت : باشه الان میام

عاطفه با قابلمه برنج از آشپزخانه خارج شد  
آیلار خمیر دندان به دست داخل آمد  
آشپزخانه اوپن نبود و به بیرون دید نداشت

آیلار سر خمیر دندان را باز کرد و به مازار گفت  
:دستتو بیار جلو

کمی خمیر دندان روی انگشتش گذاشت  
با ملایمت مشغول کشیدن روی سوختگی شد

مازار با لبخند زیبایی تماشایش می کرد

به هیچ چیز جز صورت آیلار توجه نداشت

اصلا و در این شرایط سوزش دستش اهمیت نداشت  
هیچ چیز مهم نبود جز تکه ای از موی آیلار که توی  
صورتش افتاده بود

و چشمانش با آن مژه های سیاه که یک لحظه از رد  
سوختگی کنده نمیشد

نگاهش سانت به سانت روی صورت آیلار می چرخید  
انگشت آیلار نوازشگونه سانت به سانت سوختگی را  
خمیردندان می کشید

ریحانه برای بردن بشقابها به آشپزخانه آمد  
آنها را که دید گفت :وای ،وای چه خبر اینجا ؟

آیلار با چاشنی حرص که در صدایش موج میزد گفت  
:دسته گل آقاتونه

ریحانه با شیطنت گفت :آقامون ،آقاتون اوف کرده ؟

آیلار با حرف ریحانه خجالت کشید  
با صورتی گل انداخته یواشکی به مازار که بالبخندی  
بزرک نگاهش می کرد  
نگاه انداخت

مازار حتی یک لحظه نگاهش را از صورت آیلار نمی  
کند

آیلار که متوجه نگاه بی وقفه چشم آبی جمیله شده  
بود و زیر نگاه مازار از خجالت داشت آب میشد

سرش را بلند کرد و به مازار گفت : الان بهتر میشه

دردی نبود که بخواهد بهتر شود  
درد همان لحظه تمام شد . درست همان لحظه ای که  
چشمان آیلار برایش نگران شدند  
حال خوش مطلق بود و تمام

دستش را جلو برد

با انگشتش موی افتاد توی صورت آیلار را کنار زد و  
خیره در چشمان سیاهش گفت: خوبم. خوب، خوب

آیلار نگاه مازار را تاب نیاورد و باز سر پایین انداخت

[21:58 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۷۶

سر سفره نشسته بودند که سیاوش همسرش را صدا کرد :سحر بیا شام

سحر که داشت به بانو در جمع کردن سفره عقد کمک می کرد گفت :من شام خوردم بخور نوش جونت .

سیاوش متعجب شد

سحر که حتی همین حالا هم در حال کمک کردن بود

چطور زمان پخش شام کار نکرده ؟

از جا بلند شد به سوی آن سمت سالن که سفره عقد

قرار داشت رفت کنار همسرش ایستاد

آهسته اما متعجب پرسید :شام خوردی ؟

سحر پاسخ داد :آره

سیاوش فقط نگاهش کرد

فهمیده بود یک جای کار می لنگد

سحر سرش را پایین انداخت و با اندوه گفت: تا وقتی  
مهمونا نیومدن کمکشون کردم، هرکاری داشتن پا به  
پاشون انجام دادم ....

می دانست سیاوش از شنیدن جمله بعدی خوشحال  
نمیشود ولی گفت: اما مهمونا که اومدن فقط یک  
گوشه نشستم

سیاوش با چشمانی سرزنشگر در سکوت و  
پرسشگرانه نگاهش کرد

سحر که متوجه منظورش شده بود با ناراحتی گفت  
:سیاوش من خجالت می کشم، دوست ندارم توی جمع  
راه برم. بدم میاد وقتی یک جوری نگام می کنن

سیاوش تویخگرانه گفت: مگه قبل اومدن درباره اش  
حرف نزدیم؟ مگه قرار نبود به نگاه کسی اهمیت  
ندی؟ سحر مگه تو چه ایرادی داری که این همه  
سخت می گیری

اشک در چشمان سحر حلقه زد

سیاوش خیره به چشمان خیشش گفت: خیلی خوب  
گریه نکن، زشته حالا فکر می‌کنن چی شده ولی  
بعدا باید مفصل درباره اش حرف بزنیم

خواست برگردد

که سحر بازویش را گرفت

لحنش کمی التماس داشت وقتی که گفت: نمیخوام  
درباره اش حرف بزنیم. اصلا نمیخوام فکر کنم  
همچین مشکلی دارم سیاوش. حتی فکر کردن به  
لنگیدن پا هم اذیتم می‌کنه

سیاوش صاف ایستاد

نگاهش را مسقیم به چشمان سحر دوخت گفت: چرا  
به این فکر نمی‌کنی که چقدر خوشکلی؟ چرا به  
چشمات فکر نمی‌کنی؟ به موهاات؟ به پوستت؟ به  
اندامت؟ این همه قشنگی خدا بهت داده تو فقط  
چسبیدی به اون نقص؟...



دستش را بالا آورد و انگشتش اشاره اش را بالا گرفت :مفصل درباره اش حرف میزنیم سحر ...

به چشمان معصوم دخترک روبه رو نگاه کرد و گفت :چشماتم اینجوری نکن من خر نمیشم ...

لبخندی به صورتش اضافه کرد و گفت :ولی فعلا خیلی گرسنه ام .برم غذا بخورم میام .میای شام ؟

سحر هم با چشمانی نمناک لبخند زد :نه من خوردم برونوش جونت .منم به بانو و جمیله کمک کنم

سیاوش سر تکان داد :باشه دستت درد نکنه

## #چشمان زغالی

پارت ۳۷۷

سیاوش سر تکان داد: باشه دستت درد نکنه

آن سمت سالن نزدیک سفره خانوم جون به مازار  
گفت: مادرم زودتر شام بخور بریم که فردا باید صبح  
زود برگردیم برای کمک. خیلی کار داریم هم باید  
اینجا مرتب بشه، هم که به کارها و خریدهای شما  
برسیم

رضا که تازه سعیده کوچولو را در جایش خوابانده  
بود از اتاق بیرون آمد و با شنیدن حرفهای خانوم

جون گفٲ :خانوم جون چٲ كارٲه نصفٲ شبٲ برٲد و  
فردا برگردٲد . همنجا بخوابٲد

عاطفه هم دنباله حرف را گرفت :رضا راست مٲگه  
خانوم جون شب بمونٲد همنجا .

فرشته سربع موافقتش را اعلام كرد : راست مٲگن  
خانوم جون دٲگه اٲن چند ساعت همنجا مٲ خوابٲم  
.نمٲ صرفه بخوابٲم برٲم و برگردٲم

خانوم جون چون خسته بود زود موافقت كرد  
به شهرام گفٲ : پس شهرام جان مادر مٲرٲ  
داروهای منو برام بٲارٲ ؟

مازار سر بلند كرد و گفٲ :خانوم جون من مٲرم  
.شهرام خسته اس .شاممو بخورم مٲرم برات مٲارم

فرشته چون نقشه داشت سریع دخالت کرد: تو خسته  
تری عمه جان. شهرام میره و برمی گرده

و یواش نیشگونی از پای مازار که کنارنشسته بود  
گرفت

مازار فهمید کاسه ای زیر نیم کاسه اس سکوت کرد

فرشته سر چرخاند و بانو که همچنان در حال جمع  
کردن سفره عقد بود گفت: بانو جان میشه شما هم  
بری چندتا تیکه وسیله من میخوام برام بیاری. حالا  
به شهرام بگم برو برام لباس راحتی بیار صدجور باید  
براش توضیح بدم چیو از کجا برداره

مازار فهمید نقشه عمه اش چیست

بانو نقل های که از روی سفره جمع کرده بود را  
توی کاسه ریخت و گفت: خودم چند دست لباس  
راحتی نو که اصلا نپوشیدم دارم هر کدوم دوست  
داشتی میدم بپوشی فرشته جون

فرشته بهانه آورد :وای نه من حتما باید لباس  
خودمو بپوشم ....

و برای اینکه بانو را در معذویت قرار دهد سریع گفت  
:اگه سخته خودم با سامان میریم .

تیرش به هدف خورد و بانو گفت :نه این چه حرفیه  
میرم .

مازار آهسته زیر گوش عمه اش گفت ببینم شب عقد  
منم اینجوری هوامو داری .می تونی من و آیلار هم  
به یک بهانه بفرستی خلوت

فرشته خندید

شهرام و بانو شانه به شانه از حیاط خارج شدند

شهرام پرسید :با ماشین بریم یا قدم بزنیم ؟

بانو پاسخ داد: هر جور خودت دوست داری؟

شهرام پرسید: سردت نیست؟

بانو جواب داد: نه لباس گرم پوشیدم

شهرام پیشنهاد داد: پس قدم بزنیم

همگام با هم، دوشادوش، به سمت باغ مازار حرکت کردند

شهرام در کله اش نقشه هایی داشت

[21:58 03.03.21]

تمام مسیر را با هم قدم زدند  
بیشتر شهرام حرف زد و بانو گوش کرد  
دخترک هنوز یخش به طور کامل در برابر شوهرش  
آب نشده بود  
حتی شهرام که دستش را گرفت و وانگشتانش را در  
هم قفل کرد  
او فقط لبخند کم رنگی زد و سر پایین انداخت  
حرفهای شهرام بیشتر با نوازش ملایم انگشتانش بر  
پشت دست بانو همراه بود  
دخترک گرچه خجالت می کشید اما با کمال میل  
دستش را به گرمای دست شهرام و گوشش را به  
جملات او سپرده بود  
به باغ رسیدند وارد حیاط شدند  
سرما حسابی به جانشان نشسته بود

شهرام در را باز کرد و کنار ایستاد تا بانو وارد شود  
بانو سریع وارد خانه شد و خودش را به گرمایی  
مطبوع آنجا سپرد

شهرام هم وارد شد در را بست  
کتش را از تن بیرون آورد

روی کاناپه که مازار همین تازگی ها برای خانه باغ  
دوست داشتنی اش خریده بود انداخت

به بانو اشاره کرد و گفت: بشین تا من یک چیزی  
بیارم بخوریم...چی میخوری چای یا قهوه؟

بانو همانطور که سرپا ایستاده بود گفت: هیچی  
ممنون بریم وسایل برداریم بریم

شهرام به سمت آشپزخانه رفت و گفت: عجله نکن  
یک نوشیدنی گرم بخوریم میریم

بانو معذب همچنان سرجایش ایستاد  
و از اینکه با شهرام تنها بود کمی اضطراب داشت



شهرام از آشپز خانه سرک کشید و گفت: پس چرا  
نزدیک در ایستادی یا بشین یا بیا اینجا پیش من

بانو به پاهایش حرکت داد

وارد آشپزخانه شد

و شهرام با لبخند گفت: بشین تا چای دم کنم

اصلا هم به روی مبارکش نیاورد که متوجه شده بانو  
راحت نیست

بانو صندلی را عقب کشید و نشست گفت: خانوم جون  
داروهاشو لازم داره زودتر چای بخوریم بریم

شهرام با لبخند شیطننت باری که چون پشتش به بانو  
بود او لبخندش را نمی دید گفت: خیلی اضطراری  
نیست

بانو دستهایش را در هم قفل کرد

باید بهانه دیگری برای رفتن پیدا می کرد  
شهرام کنار گاز ایستاد تا به بانو کمی فرصت بدهد تا  
ریلکس کند

آب جوشید چای را دم کرد  
رفت رو به رویی بانو نشست  
وگفت: یگ ذره دم بکشه میارم  
بانو بهانه جدیدش را یافته بود وگفت: آره چای  
بخوریم بریم منم باید موهامو بشورم

[21:58 03.03.21]

#چشمان زغالی

شهرام به پستی صندلی تکیه داد  
با دستهایش خودش را بغل کرد  
با خونسردی گفت: خوب همینجا دوش بگیر. خلوته  
راحت برو حمام کن

بانو سرخ و سفید شد  
دستهایش را بیشتر در هم فشار داد و گفت: نه ممنون  
عجله ندارم

شهرام با لبخند و لحنی منظور دار گفت: بنظر من  
برو شاید کارمون اینجا طول بکشه

بانو تند سر بلند کرد: مگه میخوایم چیکار کنیم که  
طول بکشه؟

شهرام ابرو بالا انداخت خندید و پرسید: تو دوست  
داری چیکار کنیم؟

بانو لبش را به دندان گرفت و گفت: ای وای خاک به  
سرم

شهرام دست جلو برد لب بانو را از اسارت دندانش  
رها کرد و گفت: چرا خاک به سرت؟ مگه چه فکری  
کردی که اینجوری سرخ و سفید شدی؟

بانو با خجالت سر پایین انداخت و گفت: هیچ چی  
....من فکری نکردم

شهرام به سمت بانو خم شد  
فاصله صورتش با صورت بانو فقط چند سانت بود  
گفت: ببین لب تو زیر دندان فشار دادی جای دندونت  
افتاده. حالا من باید از لبات معذرت خواهی کنم

اصلا فرصت نداد دخترک بخواهد حرفش را حلاجی کند

سر جلو برد و گوشه لب بانو را بوسید

بانو را انگار برق گرفت

خشک شده بدون هیچ عکس العملی سرجایش نشست

شهرام اما با آسودگی و سر حوصله گوشه لب بانو را بوسید

ملایم اما طولانی

سپس با لبخند و با همان شیطننت روی صندلی اش نشست و خیره بانو شد

دخترک بیچاره لبو شده بود

سرخ و داغ و حتی به همان اندازه شیرین

خوردنش در این شب سرد زمستانی حسابی می چسبید

شهرام با کیف و لذت نگاهش کرد

بوسه اول حسابی برایش مزه داد

میلش برای چشیدن های بعدی هزار برابر شد

روزهای بعد دو خانواده دوباره سرگرم انجام کارهایشان برای مراسم عقد آیلار و مازار بودند دوباره در گیر خرید شده بودند

اینبار خرید های مازار و آیلار

سیاوش و سحر در حال رفتن به سوی مطب بودند که اتومبیل مازار از کنارشان رد شد

سحر کمی با نگاهی بدرقه اش کرد و همانطور که نگاهی در پی ماشین مازار بود گفت: رفتن خرید عقد

سیاوش با لبخند گفت: ان شاءالله خوشبخت بشن

این آرزو را از تمام قلبش برای آیلار کرد عمیقاً می خواست که او خوشبخت شود

سحر سر جایش ایستاد

سیاوش که متوجه مکث او شده بود و ایستاد و پرسید: چرا نمیایی؟

سحر به گام های نامنظمش سرعت داد و روبه روی  
سیاوش ایستاد و پرسید: واقعا از اینکه آیلار داره  
ازدواج می کنه خوشحالی؟



[21:59 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۸۰

سیاوش سر جایش ایستاد و گفت: معلومه که  
خوشحالم. آیلار حقشه که خوشبخت بشه. اون دختر

توی این یک سال به اندازه ده سال رنج کشید..... از  
طرفی سحر من موقعیت برگشت به آیلار رو داشتم  
اون وقتی که فکر می کردیم علی فوت شده و تو  
رفتی تا خودم بین تو و آیلار انتخاب کنم .اگه می  
خواستم بر می گشتم ولی برنگشتم به چند دلیل ...

آهسته گام برداشت

سحر هم همراهش شد

سیاوش توضیح داد :تو زن منی سحر .خودم  
خواستتم .خودم انتخابت کردم پس دوستت دارم و تا  
آخرش هم پات می مونم .این اولین و مهم ترین دلیل  
من برای برنگشتن پیش آیلار بوده ،از طرفی وقتی  
تازه فهمیدم آیلار زن علیرضا شده بهش گفتم جدا شو  
از اینجا میرم بی خیال همه .خودمون دوتا دور از  
همه زندگی می کنیم .ولی وقتی خبر مرگ علیرضا رو  
شنیدیم !رنجی که با مرگش کشیدم ،داغی که با اون  
مصیبت روی دلم موند بهم فهموند گذشتن از خانواده  
ام ندیدنشون و نبودنشون و نداشتنشون کار من  
نیست . من آدمی نبودم که با آیلار برم بدون خانواده  
ام به خوبی زندگی کنم اونجا خوشحال شدم که آیلار



پیشنهادمو قبول نکرد و حاضر نشد قید همه رو بزنیم  
و بریم باید یکی رو از رست بدی تا بدونی چقدر  
دوستش داری ،چقدر حضورش توی زندگیت مهم  
بوده ...حالا هم سحر من واقعا از اینکه آیلار داره با  
مازار ازداج می کنه و از اینجا میره و همه خاطره  
های تلخ پشت سر جا میذاره خوشحالم .از اینکه  
خودم هم با تو ازدواج کردم خوشحالم چون اگه می  
خواستم با آیلار بمونم باید بین اون و خانواده ام یکی  
انتخاب می کردم و بعد اون حادثه فهمیدم نداشتن  
برادر ،ندیدنش ،لمس نکردنش چقدر سخته چه برسه  
به اینکه شامل کل خانواده بشه .خوشبختی یعنی چی  
؟یعنی دور هم بودن ،با هم بودن وقتی خانواده نیست  
خوشبختی نیست .من کنار تو خوشبختم چون تو رو  
دارم خانواده ام دارم

سحر با رضایتمندانه به شوهرش نگاه کرد  
سیاوش گفت :-بچسب به زندگیمون سحر این زندگی  
هنوز نوپاست .میدونم خیلی جاها کم کاری کردم و  
کوتاهی کردم اما تو آیلار ول کنه ،گذشته من و ول  
کن .دست بده به دستم کمک کن زندگیمون بسازیم ،تا

از کنار آیلار رد میشم، تا یک جایی هستم که اونم هست سریع فکرت نره سمت گذشته من و خواستن اون. من خواستن آیلار رو یک گوشه قلبم دفن کردم. دل دادم به زندگیم به تو به خانواده ام به برادرم که یکبار از مرگ برگشته بذار خوش باشیم و زندگی کنیم. گذشته رو شخم زن ....نمیدونم شاید همه این فکرهای که میاد توی سرت بخاطر اینه که غیر از شب عروسی با هم رابطه نداشتیم اما سحر من اگه رابطه رو نخواستم به این علت بوده که دوست داشتم رابطه ما زمانی شروع بشه که هم من تمام قلبم مال تو باشه هم تو با تمام وجود اینو قبول کرده باشی که فکر من حز سمت تو سمت هیچکس نمیره...

سحر میان حرفش رفت :به همون اندازه که تو دلت میخواد من دلم میخواد این زندگی رو بسازم

سیاوش دوباره ایستاد

خیره در چشمانش گفت :پس بی خیال گذشته من و دختر عموم. بی خیال شخم زدن خاطرات. دل بده به زندگیمون به خودمون دوتا، به همین الان، به امروز

از امروز به بعد .بخدا من دوستت دارم سحر.بیا  
زندگیمون بسازیم زندگی کنیم من ادم توی گذشته  
موندن نیستم .من خودم می سپرم به جریان زندگی  
پس تو هم دست بکش از گذشته

[21:59 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۸۱

از صبح برای خرید راهی شده بودند  
خانوادگی ،گرم و صمیمی برای خرید با هم خیابان ها  
را می گشتند

حلقه و آینه و شمعدانشان را خریده بودند  
مغازه بعدی برای انتخاب لباس عروس بود  
این بار بر خلاف روز خرید شهرام و بانو کسی  
تصمیم به تنها گذاشتند عروس و داماد نداشت و هر  
چیزی را با کلی بگو و بخندد  
و شیطنت انتخاب می کردند  
حسابی هم خوش می گذشت  
گرچه در نهایت سلیقه آیلار و مازار مهم بود

آیلار بلا تکلیف میان مزون ایستاده بود  
به لباس های زیبایی نامزدی که هر کدام از دیگری  
زیباتر بود نگاه می کرد  
میلی برای پوشیدن هیچ کدامشان نداشت

فرشته به سمت لباس شیری رنگی که با گل های  
بزرگ رنگارنگ آراسته شده بود رفت و گفت: بچه  
ها نظرتون درباره این چیه؟

آیلار با نفرت به لباس نگاه کرد

مازار کنار آیلار ایستاد و پرسید :نظرت چیه آیلار  
قشنگه ها ؟

آیلار به مازار نگاه کرد با همان نفرت گفت :من از  
رنگ شیری متتفرم .روز عقدم با علیرضا کت و دامن  
شیری تتم بود بدترین روز زندگیم شیری پوشیدم حالا  
توی روزهای خوش زندگیم هم شیری بپوشم ؟  
.هیچ وقت نگاه های پر از خفتشون یادم نمیره ....

دندان هایش روی هم قفل شده  
از میان دندان های به هم چسبیده اش گفت :عین یک  
خراب خیابونی بهم نگاه می کردن .

مازار سعی کرد آرامش کند با مهربانی گفت :خیلی  
خوب ،خیلی خوب آیلار ول کن اون روزا رو تموم  
شدن

آیلار جلوتر رفت

فاصله اش را با مزار کم کرد  
لبه کت مزار را گرفت در نگاهش دنیا دنیا التماس  
داشت

خیره نگاه پر از مهربانی مزار گفت: مزار همیشه  
جشن بگیریم؟ من نمیخوام جلوی اونا، پیش نگاههای  
پر از تمسخرشون عروس بشم

مزار دستش را روی دست آیلاز همانجا که کت را  
گرفته بود گذاشت و گفت: نگاههای اونا اصلا مهم  
نیست آیلاز

آیلاز پرسید: حال من چی؟ اینکه نمیخوام توی روز  
خوشیم باشن و حالمو خراب کنن چی؟

مزار سر تکان داد: معلومه که حال تو مهمه

آیلار اصرار کرد :پس جشن نگیریم.بریم محضر  
خودمون دوتا باشیم با خانواده هامون بامهربونی  
های بابات و خانوم جون ،با شیطنت ها  
فرشته و با نگاههای پر محبت خانواده ام .دیگه کسی  
نباشه ...کسی که توی نگاهش من یک خونه خراب  
کنم ،من یک هرزه ام نباشه

مازار دست آیلار را فشار داد  
همان دستی که لبه کتش را گرفته بود و گفت :این  
حرفا رو زن درباره خودت

[21:59 03.03.21]

#چشمان زغالی

اشک آیلار چکید :من نمی زنم ولی اونا هزار بار با  
چشم هاشون این جملاتو می کوبن توی صورتم

مازار حرصی گفت :اونا غلط می کنن

آیلار گردن کج کرد :واسه مراسم عروسیمون توی  
شیراز هر چی تو بگی ، هر چی تو بخوای . هر کاری  
که تو بخوای می کنیم .ولی اینجا جشن نگیریم

مازار پشت دست دخترک را نوازش کرد :اگه  
اینجوری دوست داری باشه .حالا بخند اشکاتم پاک کن

آیلار لبخند زد



مازار با ابرو به دست آیلار اشاره کرد و با لبخند  
شیطننت باری گفت : دستتو بردار تا فرشته رو صدا  
کنم . یک جوری ایستادی انگار میخوای از اون حرکت  
های مثبت هیجده بزنی . البته من مشکلی ندارم اگه تو  
بخوای

آیلار تند کت مازار را رها کرد و دستش را از زیر  
دست او کشید  
تازه فهمیده بود تا چه اندازه نزدیک و در چه حالتی  
ایستاده

خجالت زوده لب گزید و عقب رفت  
مازار سرخوش خندید

چند دقیقه بعد همه به کافه کوچک و ساده ای که  
خانوم جون و شعله برای استراحت و جمیله برای  
شیر دادن به امید به آنجا رفته بودند رفتند

دور هم که نشستند خانوم جون گفت : جوون های  
امروز ببین . سردتون شده یا به این زودی خسته  
شدین ؟

مازار به مادر بزرگ دوست داشتنی اش نگاه کرد و گفت :هیچکدوم .راستش اومدیم باهاتون حرف بزنیم

خانوم جون با دقت به مازار نگاه کرد  
مرد جوان گفت :اگه شما ومامان ،وشعله خانوم اجازه بدین.ما تصمیم گرفتیم جشن نگیریم .میخوااییم بریم محضر .

خانوم جون متعجب پرسید :چرا یکهوئی نظرتون عوض شد

آیلار با نگاهی که به میز دوخته شده بود فقط گوش می کرد

مازار گفت :فکر کردیم اینجوری بهتره .

جمیله پرسید :چیزی شده مازار ؟

مازار به مادرش نگاه کرد و پاسخ داد: نه مامان جان  
خیالت راحت. هیچ چی نشده. فقط حس کردیم  
اینطوری بهتره

شعله به آیلار و مازار نگاه کرد  
مازار پرسید: نظرتون چیه؟

جمیله و شعله به احترام خانوم جون ساکت ماندند  
پیرزن که سکوت آنها را دید متوجه منظورشان شد  
و گفت: مادر این روز برای شما دوتا ست. هر طور  
که شما دوست دارید همون جوری می گیریم

فرشته گفت: میگم مامان نظرت چیه با داداش مهران  
و آقا محمود هم صحبت کنی؟ حالا که نمیخوان جشن  
بگیرن، فردا بریم محضر بچه ها رو عقد کنیم پس  
فردا هم جمع کنیم برگردیم شیراز سر خونه و  
زندگیمون؟

شعله به فرشته نگاه کرد و گفت :بهتون بد گذشته  
فرشته جون ؟برای رفتن عجله دارید ؟

فرشته با تواضع گفت :نه عزیزم این چه حرفیه  
.اتفاقا انقدر خوش گذشته که پشیمونم چرا بچه هام  
نیاوروم .ولی چند روز اینجا هستیم .هم بچه هام  
ندیدم هم که آرایشگاه نبودم .من که بهتون قول میدم  
زود به زود بهتون سر بزنم از بس شما خوبین  
بهمون خوش گذشته و اینجا قشنگه

[21:59 03.03.21]

#چشمان زغالی

شعله احترام گفت: خوبی از خودته عزیزم. هر وقت دوست داشتین تشریف بیارید

مازار به عمه اش گفت: تازه باید بهار اینجارو ببینی فرشته، اینجا بهار و تابستون یک بهشت واقعیه

فرشته ابرو بالا انداخت و با اشاره به آیلار گفت: البته با وجود این حوری شما حق داری اینجا رو بهشت ببینی آقا حتما.

مازار سرش را پایین انداخت خندید و زیر چشمی به آیلار نگاه کرد

شهرام گفت: نه مازار راست میگه من تابستون اینجا رو دیدم. واقعا بهشته

باز فرشته جان شیطنت کرد : شما هم دست کمی از  
ایشون نداری آقا

خودش هم همراه جمع خندید و گفت : شوخی کردم  
حتما با بچه هام میام همین الان هم واقعا قشنگه

عاطفه رسم مهمان نوازی را به جا آورد : هر وقت  
تشریف بیارید خوشحالمون می کنید قدمتون روی  
چشم

تعارف تکه تکه پاره کردن هایش که ته کشید

فرشته بلند شد و گفت : خوب بچه ها بریم بقیه  
خریدها رو بکنیم . زودتر کارمون تموم بشه که اگه  
شد فردا بریم محضر عقد کنیم و تمام

برای محضر به جای لباس نامزدی یک مانتو سفید  
خریدند که آستینش تا روی آرنج ساده و از آنجا به  
بعد کلوش میشد با مروارید های سفید تزیین شده بود  
قسمت پایین مانتو هم با مروارید تزیین شده بود با  
شلوار سفید و کفش و کیف دستی گلبهی  
شال ست مانتو را پیدا نکردند

آیلار یک شال ساده خرید با یک بسته مروارید قرار  
شد خودش شال را هم آماده کند  
آیلار لباس عقدش را خیلی دوست داشت و از  
خریدنش بسیار راضی بود  
خرده ریزها را هم خریدند و برگشتند

شب بعد از اینکه مهمان ها به باغ مازار برگشتند  
آیلار به اتاق مادرش رفت

شلوغی این روزها شعله را خسته کرده بود  
اما حالش آنقدر خوب بود به اندازه ای سر حال بود  
که نگو و نیپرس

چه کسی بود که ندانند آیلار بعد از آن آبرور ریزی  
بزرگ و ازدواج نافرجام دیگر عملا آینده ای ندارد  
اما حالا خدا جوانی چون مازار را نصیبش کرد که  
هیچ کم نداشت

دخترک سرش را روی پاهای مادرش گذاشت  
شعله همانطور که تکیه داده به دیوار پاهایش را دراز  
کرده و نشسته بود

دست برد موهای سیاه دخترکش را نوازش کرد  
آیلار پرسید: مامان واقعا از ته ته دلت راضی هستی  
که من زن مازار بشم؟ میدونم دیره، باید زودتر ازت  
سوال می کردم اما هنوز اتفاقی نیفته تو ازم دلگیر  
نمیشی اگه با پسر هووت ازدواج کنم؟

شعله لبخند زد: از ته ته دلم راضیم. مازار پسر  
خوبیه، خیلی دوستت داره. محبتی که بهت داره رو از  
توی چشماش می بینم. خانواده اش هم دوست دارن

آیلار صورتش را به دست مادرش مالید و گفت: هزار  
بار منصور و ریحانه به من و بانو گفتن از بابت



مامان خیالتون راحت ، هزار بار جمیله گفته مثل  
خواهر خودم هواشو دارم . ده هزار بار رضا گفته  
سال بعد با عاطفه بر می گردن همینجا و هوات دارن  
ولی ته دلم شور میزنه برات

[21:59 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۸۴

شعله باز موهای دخترکش را نوازش کرد و گفت  
:دلت شور هیچی رو نزنه . این همه آدم دور و بر منه  
، برو از اینجا ، برو دنبال خوشبختی

بانو هم شب قبل از عقدش همین حال تو رو داشت  
نگران بود. این طبیعی مادر همه دختران نزدیک عقد  
و ازدواجشون که میشه همچین حالی رو تجربه می  
کنن. من از ته ته قلبم برای تو و بانو خوشحالم. از  
اینکه دارید خوشبخت میشن حالم خوبه. بخدا که این  
روزها از بهترین روزهای زندگی منه

چند لحظه مکث کرد

دستانش همچنان ملایم میان موهای آیلار کشید میشد  
و پرسید: آیلار تو هم از این داری با مازار ازدواج  
می کنی راضی هستی؟ از ته ته قلبت میخوای باهاش  
ازدواج کنی؟

آیلار لبخند زد

حال خوبی از بازی دستان مادرش میان موهایش و  
البته یاد آوری مهربانی های مازار بر وجودش  
نشسته بود

چشمانش را بست

و با همان لبخند و آرامش گفت: از اعماق قلبم راضیم.  
مازار خیلی پسر خوبیه مامان. حالا که تو گفتی  
راضی هستی دیگه هیچ غمی ندارم.

شعله از عمق قلبش آرزو کرد: الهی که خوشبخت  
بشی مادر

چند دقیقه به سکوت گذشت

شعله باز لب به سخن گشود: آیلار بابات قبول نکرد  
برای فردا کسی رو دعوت نکنه ها، گفت حداقل  
همایون که برادر بزرگترمه باید باشه. رفت عموت  
اینا رو دعوت کرد

آیلار در پاسخ مادرش گفت: بیا حال خوبمون با  
کارای بابا خراب نکنیم مامان. بذار هر کاری دوست  
داره بکنه اصلا مهم نیست

از فردا روز جدیدی در زندگیش بود

دیگر نمی خواست خودش را اسیر غصه های بیخود  
بکند

از فردا از آغاز صفحه جدید زندگیش فقط می خواست  
زندگی کند

روز بعد پوشیده در مانتو و شلوار سفیدش با آن شال  
زیبا که شب گذشته بانو و عاطفه با کلی عشق برایش  
مروارید هایش را دوخته بودند  
هی کل کشیده بودند

هی شعله به صورتش کوبیده بود که :چه خبرتونه  
مادر خونه مادر داماد همین بغله حالا با خودش میگه  
چه ذوق زده ان که دخترشون زن پسر من شده

عاطفه هم در حالی که بدون آهنگ کف هال قر میداد  
گفته بود :خوب درست فکر می کنه خوشحالیم دیگه

ریحانه هم درست با همان ریتم خدا داند چطور بدون  
هیچ اهنگی اینطور هماهنگ بودند

همراه عاطفه رقصید و گفت: از همه اتون خوشحال  
تر منم فکر کن زندگی بدون خواهر شوهر چه حالی  
میده

شعله با خنده لبش را دندان گرفت  
بانو با خنده گفت: فعلا تا عروسی در خدمت هستیم

ریحانه دستهایش را رو به آسمان گرفت و گفت: ای  
خدا اینا زودتر عروسی کنن برن من راحت بشم مردم  
بین سه تا خواهر شوهر

بانو شال را به طرفش پرتاب کرد و گفت: ای بدجنس  
مگه چیکارت کردیم

آیلار جیغ کشید: آی چیکار می کنی این شال عروسه  
ها

بانو بلند شد یک ماچ گنده از لپ آیلار گرفت و گفت  
:آی قریون عروس

[21:59 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۸۵

بانو بلند شد یک ماچ گنده از لپ آیلار گرفت و گفت  
:آی قریون عروس

و هرچهار نفری نفری از خنده ریشه رفته بودند

شادی به خانه آنها آمده بود

با همه زیبایی اش

انقدر که میشد بدون آهنگ رقصید

بدون بهانه خندید

انگار خدا با پای خودش آمد

به دهانشان شیرینی گذاشت کامشان را شیرین کرد

شیرینی اش را از بهشت آورده بود که تلخی ها به  
یکباره رفتند و فراموش شدند

از اتاق بیرون آمد درحالی که فرشته آرایش زیبایی  
بر صورتش نشانده بود

موهای بلندش را با بابلیس حالت داده و زیر شال  
سفیدش دورش آزاد گذاشته بود

تا در اتاق را باز کرد

مازار را دید

پوشیده در کت و شلوار خوش دوخت مشکی و  
پیراهن سورمه ای و کروات مشکی در حالی که  
موهایش را به زیباترین شکل آراسته

و خوش پوش تر از همیشه بنظر می رسید

باران نقل و گل بود که بر سرش بارید

نگاه از مرد خوش تیپ و مهربان این روزهایش  
گرفت

با سر و صدا ها و کل کشیدن های خانوم ها راهی  
حیاط برفی شدند

تا سوار بر ماشین شوند و به محضر بروند

آیلار پالتو سفید زیبایی را که روز گذشته خریده بود  
پوشید

و همراه دیگران پا به حیاط گذاشت

برف ریز و نم نم می بارید

امروز خدا هم در شادی شان شریک بود و بر سرشان  
برف می پاشید

زمین هم از خوشحالیشان خوشحال بود لباس نقره  
گون برتن داشت



بانو و عاطفه دخترک را محاصره کرده بودند و تا  
می توانستند سر به سرش می گذاشتند  
شوخی می کردند و می خندیدند

خانواده همایون هم داشتند برای رفتن به مهمانی  
آماده میشدند

سیاوش مقابل آینه ایستاده بود و در حال مرتب کردن  
یقه لباسش بود

که ناهید را دم در اتاق در حالی که فرزندش را در  
آغوش داشت دید

نگاهش کرد و پرسید: چی شده؟

ناهید نگران گفت: تب داره

سیاوش جلو رفت دست روی پیشانی کوچک  
برادرزاده دوست داشتنی اش گذاشت

یکی از عزیزترین موجودات زندگیش بود

از ناهید پرسید: چرا انقدر تبش بالاست؟

ناهید با نگرانی گفت: نمیدونم .

سیاوش سر تکان داد: نگران نباش چیزیش نیست  
حتما سرما خورده بیار معاینه اش کنم

[21:59 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۸۶

ناهید وارد اتاق شد

سیاوش گوشی اش را از توی کیف برداشت

مشغول معاینه شد

علیرضا دم در اتاق ایستاد و پرسید: مشکلی داره  
سیاوش؟

سیاوش سر بالا انداخت: نه بابا چیزی نیست. بچه  
اس دیگه مریض میشه

صدای پروین از پایین به گوش رسید: بچه ها نمایین  
مگه؟ سحر، سیاوش کجایین عمو محمود زنگ زده  
دارن حرکت می کنن

سیاوش از توی اتاق صدا زد: مامان شما برید، سحر  
هم ببرید بچه علی تب کرده من پیشش می مونم

سحر کنار سیاوش ایستاد و گفت: تو نمیخوای بری  
دیگه منم نمیرم

سیاوش نگاهش کرد و پرسید: خوب پس به مامان و بابا و لیلا بگو برن دیگه. معطل ما نمونن

سحر رفت تا به مادر شوهرش خبر بدهد  
اما پروین را دید که از پله ها بالا می آمد  
پروین به سحر نگاه کرد و پرسید: بچه چشه؟

سحر پاسخ داد: چیزی نیست یک ذره تب داره فقط

پروین وارد اتاق شد  
دست نوزاد را گرفت و با نگرانی از سیاوش پرسید:  
مشکلی داره مادر؟

سیاوش با لبخند به مادرش نگاه کرد: نه مامان جان  
چیزی نیست. یک کم تب داره من پیشش باشم بهتره

پروین باز با نگرانی پرسید: میخوای منم بمونم؟

سیاوش سر بالا انداخت :نه مامان جانم چیزی نیست  
چرا بیخودی خودتو اذیت می کنی .برید به سلامت

پروین پیشانی طفل را بوسید و گفت :باشه پس  
مواظبش باشید.سحر جان تو میایی دیگه مگه نه ؟

سحر پاسخ داد :نه مامان سیاوش نمیدانم بمونم  
همینجا راحتترم

پروین اصرار نکرد :باشه .هر جور دوست داری

خداحافظی کرد و رفت

چند دقیقه بعد وقتی سیاوش از خوب بودن حالا نوزاد  
مطمئن شد

او را به آغوش مادرش سپرد

گفت :نگران نباش یک سرماخوردگی معمولیه .چندتا دارویی ساده لازم داره میرم از دارو خونه در مانگاه براش میارم

علیرضا گفت :صبر کن منم باهات میام

هر دو بردار قدم زنان به زیر برفی که می بارید به سمت درمانگاه رفتند

علیرضا آمده بود چون می خواست با سیاوش حرف بزند .پس سر صحبت را باز کرد :اینکه بگم هنوزم شرمندتم تاثیری توی حال خراب امروزت داره ؟

سیاوش دست توی جیبش کرد .نفس پر صدایی کشید و گفت :من حالم خوبه

علیرضا گفت : تب بچه من بهانه خوبی بود که نری و شاهد ازدواج کردنش نباشی؟

سیاوش بی حوصله گفت: نمیخوام درباره اش حرف  
بزنم علی

علیرضا مصرانه گفت: ولی من میخوام حرف بزنم  
...از این پسره، مازار خوشم نمیاد.

سیاوش پوزخند زد  
امروز دوباره داغش تازه شده بود، دوباره آتش زیر  
خاکستر کینه اش شعله ور شده بود

[21:59 03.03.21]

#چشمان زغالی

امروز دوباره داغش تازه شده بود ،دوباره آتش زیر کینه اش شعله ور شده بود نمی توانست مثل روزهای قبل ، یعنی همان روزهای بعد مرگ علیرضا مهربان باشد و مراعات کند و طعنه زد :از اینکه داره با زن سابق ازدواج می کنه ناراحتی ؟

علیرضا کنایه بردادش را دریافت ولی به روی خودش نیاورد گفت : نمیدونم شاید .ولی کلا خیلی عجوله.می تونست یک کم بیشتر صبر کنه

سیاوش نگاهش را به زمین داد  
لایه نازکی از برف روی زمین نشسته بود و گفت  
:عجول چرا ؟ صبر کنه برای چی ؟آیلار یک زن آزاده  
،هرکسی که دوست داشته باشه می تونه بیاد  
خواستگاریش با هرکسی هم که دلش بخواد می تونه  
ازدواج کنه ...



چند لحظه سکوت کرد

جملات بعدی همراه با بخار از دهانش خارج شد: مثل  
من صبر کنه تا یکی پیدا بشه یک تهمتی بهش  
بزنه؟ همه چی خراب بشه

نیش زبانش بعد از ماهها دوباره به کار افتاده بود  
علیرضا هم آمده بود تا سیاوش خودش را خالی کند  
می دانست برادرش بر خلاف همه تلاشی که برای  
حفظ ظاهر می کند خیلی هم رو به راه نیست

برادرش نبود ، هم خونش نبود اگر بار غم نشسته بر  
قلبش را از چشمانش نمی یافت

دست روی شانه سیاوش گذاشت گفت: تو حق داری  
. همه اش تقصیر منه . اگه من اون کارو نکرده بودم  
شاید امروز ...

سیاوش رو به روی برادرش ایستاد

حرف برادرش راقطع کرد :بی خیال علی .نمیخوام  
درباره این چیزا حرف بزنینم . گفتن این حرفها دردیو  
دوا نمی کنه .پیش اومده دیگه چیکارش کنم من دارم  
همه تلاشمو می کنم که همه چی یادم بره .گذشته رو  
فراموش کنم و بچسبم به زندگیم .من زن دارم علی ،  
دارم همه زورمو میزنم تا زنمو اون اندازه که باید  
دوست داشته باشم .تو هم نگران من نباش .عذاب  
وجدان نداشته باش حال من انقدرها هم که فکر می  
کنی بد نیست .....  
FANVELAND

بسته سیگارش را از جیبش بیرون آورد  
یک نخ به دهان گذاشت

روشنش کرد و بعد از یک پک گفت :بدترین شب  
زندگی من ، شبی بود که آیلار پا به حجله تو گذاشت  
..نترس وقتی اون شب با اینکه هزار بار مرگو تجربه  
کردم نمردم امروزم چیزیم نمیشه ....  
FANVELAND

کام دوم را از سیگارش گرفت :خیالت تخت امروز به  
اندازه اون شب حالم بد نیست .آیلار و عشقش برای  
من تموم شد .اون رفت دنبال زندگیش منم دنبال

زندگیم .یک خاطراتی ته ذهنمون ته نشین شده که  
اونم یادمون میره .خودتو عذاب نده علیرضا .اینکه  
تو رنج بکشی و عذاب وجدان داشته باشی چیزیه  
عوض نمی کنه .من و آیلار هم پذیرفتیم .کنار اومدیم  
داریم به زندگیمون ادامه میدیم .اینی هم که می ببینی  
گاهی به هم می ریزم مال خاطراته .زمان می بره  
ولی یادمون میره .طول می کشه ولی فراموش می  
کنیم

و بدون اینکه منتظر جوابی از برادرش باشد  
حرکت کرد و رفت  
راست گفته بود حالش به اندازه شب عروسی آیلار و  
علیرضا خراب نبود  
اما احساس می کرد چیزی روی سینه اش سنگینی  
می کند

## #چشمان زغالی

پارت ۳۸۸

داخل محضر عروس و داماد در جایگاهشان نشسته بودند

مهمانها هم دو طرف

آیلار در حالی که دسته گل زیبایی رز سفیدش را روی پاهایش گذاشته بود

قرآن را باز کرده و سعی داشت بتواند قرآن بخواند تا آرامش بگیرید

اما استرس افتاده به جانش مانع میشد

نشستن در جایگاه عروس و منتظر شدن برای خواندن خطبه عقد

خاطره روز عقدش را با علیرضا برایش زنده کرده  
بود و این باعث شده بود قدری استرس بگیرد  
نگاهش آیات قرآن را می دید و نفس های عمیق می  
کشید و همه تلاشش را می کرد  
تا خاطره آن روز کذایی از ذهنش پاک شود

مازار که از نفس های پی در پی آیلار متوجه به هم  
ریختگی حالش شده بود  
سرش را به سمتش خم کرد و آهسته پرسید: خوبی؟

آیلار بی وقفه پاسخ داد: نه خیلی

مازار نگران شد  
مبادا دخترک پشیمان شده باشد  
جمله ای برای گفتن پیدا نکرد  
آیلار گفت: مازار میشه دستمو بگیری؟

مازار سرچرخاند نگاه کوتاهی به صورت آیلار  
انداخت دستش را زیر قرآن برد دست یخ کرده  
عروسش را گرفت

گرما دست بزرگ مرد جوان کمی دل عروس سفید  
پوش کنارش را گرم کرد  
اما کافی نبود

آیلار باز گفت: برام حرف بزن. یک چیزی بگو که  
مغزم هی سمت روز عقدم با علیرضا نره.

مازار تازه فهمید دخترک بیچاره چرا استرس گرفته  
خاطرات تلخ یکسال پیش دوباره داشتند یاد اوری می  
شدند  
دختری با دست شکسته.

تن و بدن زخمی زیر نگاههای خفت بار البته گاه  
ترحم آمیز فامیل داشت به عقد مردی در می آمد که  
مسبب تمام بی آبرویی ها و کتک خوردن هایش بود  
قلبش برای رنجی که آیلار می کشید به درد آمد  
رنجی که دخترک حتی با یادآوری اش هم عذاب می  
کشید

باز سرش را به سمت آیلار برد

دستش را کمی فشار داد و آهسته زمزمه کرد: خیلی دوستت دارم آیلار.... بیشتر از جونم. همه تلاشمو می کنم که خوشبختت کنم. که همه خاطرات بد از ذهنت پاک بشه. مغزت پر بشه از خودمون دوتا و خوشبختیهامون. نمیذارم آب توی دلت تکون بخوره. از این به بعد من هستم غم ها و سختی ها و مشکلات مال من، خوشی ها مال جفتمون

آیلار نگاهش را از صفحه قرآن گرفت  
به صورت مازار داد

خیره در دریایی آبی و آرام نگاهش شد  
مازار آهسته چشم فشرد  
آیلار لبخند زد

همین چند جمله کافی بود تا قلبش آرام بگیرد  
مازار مردی بود که می توانست با خیال راحت به او  
تکیه کند

زندگیش را از نو بسازد

[21:59 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۸۹

بی هیچ کلامی نگاهش را دوباره به کلام خدا سپرد

و آیات قران را خواند

اینبار با آرامش چشمانش آیات قران را می دید



همان آیاتی که وعده آرامش داده بودند. وعده رسیدن آسانی پس از سختی ها

باید از صاحب قرآن، از خدای که او روزی منکرش شده بود ممنون می بود

باید بابت داشتن مردی چون مازار خدا رو شکر می کرد

آمدن عاقد برای خواندن خطبه عقد مجال بیشتر فکر کردن را نداد

مازار آهسته دستش را رها کرد

در واقع نگاه کوتاه عاقد به دست مازار زیر قرآن باعث این کار شد

ترجیح داد احترامش را حفظ کند

خطبه شروع شد

سه بار خواند دوبار اول حاضرین عروس را برای آوردن گل و گلاب فرستادند

بار سوم همه ساکت شدند تا عروس دست از رفت و  
آمد و گل و گلاب آوردن بردارد و جواب داماد را بدهد  
آیلار میان مهمانها نگاه چرخاند  
همه خوشحال و راضی بودند  
نه در نگاه کسی تنفر دید نه ترحم  
نه از نظر کسی خانه خراب کن بود نه هرزه  
یک عروس معمولی بود مثل همه عروس های دنیا و  
آمده بود تا زندگیش را بسازد  
چه خوب بود که سیاوش هم نیامد  
از این کارش خیلی راضی بود  
دوست داشت امروز فقط برای خودش و مازار باشد  
نه گذشته ای را به یاد آورد نه عشقی  
در آینه به چشمان مازار که به صورت عروسش  
دوخته شده بود نگاه کرد  
وگفت : با اجازه همه بزرگترها بله  
صدای شادی و هلهله بالا رفت

عاقده دست بالا آورد

و با خنده گفت: اجازه بدین برای آقا داماد هم بخونم

باز خواند البته فقط

یکبار خواند

ناز مرد را که نمی کشیدند

گل و گلاب هم تمام شده و بود قرار نبود به بهانه گل

و گلاب سکوت کند تا دوباره و سه باره بپرسند و به

این بهانه نازش را بکشند

همان بار اول می پرسیدند

همان بار اول باید بله میداد

پس بله داد و خلاص

خطبه خوانده شد و طومار طویل هزار امضا به نام

سند ازدواج که حتی یکی از مفادش را هم عروس و

داماد نخواندند امضا شد

فرشته جعبه حلقه ها را باز کرد و مقابل عروس و

داماد گرفت

مازار بایک دستش دست آیلا را گرفت و با دست  
دیگر حلقه را به انگشت کشیده و سفید و لاک خورده  
دخترک انداخت

آیلا هم حلقه مردانه را به انگشت مازار انداخت  
بانو ظرف ماست و عسل را آورد  
کامشان را هم با عسل شیرین کردند

[21:59 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۹۰

نوبت هدیه ها شد

اولین هدیه از طرف مهران بود. گردنبد زیبایی را به گردن عروس زیبایش انداخت

پیشانی آیلار را بوسید و مقابل جفتشان ایستاد و گفت:  
عزیزترین دارایی من توی دنیا پسر مه. کسی که برای  
مازار عزیز باشه برای من از مازارم عزیزتره. از  
امروز من دوتا بچه دارم خدا یک دختر دوست  
داشتنی هم بهم داده. همه تلاشتون برای خوشبختی  
بکنید. خوشبخت بشید

آیلار لبخند زد و گفت: چشم

مازار محکم پدرش را در آغوش گرفت  
مهران هم پسرش را در آغوش فشرد ضربه ای  
آهسته روی کمرش زد و گفت: خوشبخت بشی پسر م

بقیه هم تک تک آمدند هدیه هایشان را دانند

عکس گرفتند

کارشان که تمام شد از محضر خارج شدند تا راهی  
خانه شوند

محمود و همایون چون یک سفر مهم داشتند همان دم  
در محضر خداحافظی

کردند و رفتند

آیلار سوار ماشین مازار شد

مازار حرکت کرد

به آیلار نگاه کرد و گفت: مبارک باشه خانوم. خوش  
اومدی به زندگیم

آیلار لبخند زد و گفت: ممنون مبارک تو هم باشه  
....بخشید که سر عقد ریختم بهم

مازار ابرو بالا انداخت و گفت: اشکالی نداره  
.راستشو بخوای فکر کردم پشیمون شدی

آیلار کمی در جایش جا به جا شد

به سمت مازار چرخید و گفت :میدونی دیشب مامانم  
چی ازم پرسید ؟

مازار نگاهش کرد و گفت :نه چی ؟

آیلار گفت :مامانم دیشب ازم پرسید ازته ته قلبت  
راضی هستی به این ازدواج .به زن مازار شدن؟

مازار دوباره نگاهش کرد اینبار نگاهش کمی طولانی  
تر شد و پرسید :خوب تو چی گفتی ؟

آیلار خیره نیم رخ مازار که گاهی به سمتش می  
چرخید پاسخ داد :گفتم از ته ،ته قلبم راضیم .گفتم  
مازار پسر خیلی خوبیه و میدونم خوشبختم می کنه

مازار به همسرش نگاه کرد

حالت صورتش حاکی از رضایتی بود که با شنیدن  
حرفهای آیلار بر وجودش نشست

دستش را جلو آورد و دست آیلار را گرفت و به  
لبه‌ایش نزدیک کرد

بوسه ای طولانی و سر حوصله روی دست دخترک  
کاشت

و با این حرکت میزان رضایتش را از حرفی که شنیده  
بود به آیلار نشان داد

آیلار محجوبانه نگاهش را از صورت مازار گرفت و  
به دست گل دوست داشتنی اش که روی پایش قرار  
داشت داد

دست گل رز سفید زیبایش که تمام رزهایش حاشیه  
باریکی از رنگ صورتی داشتند

[21:59 03.03.21]



## #چشمان زغالی

پارت ۳۹۱

در خانه پروین و لیلا و افشین دقایقی بیشتر نشستند و بعد از صرف دوباره شیرینی البته اینبار به همراه چای و میوه عزم رفتند کردند

که پروین آهسته به جاری اش گفت: شعله جان  
میشه چند دقیقه توی اتاق حرف بزنیم؟

شعله سرتکان داد: باشه حتما

پروین هدایت ولیچر را به عهده گرفت و با هم وارد  
اتاق شدند

شعله کمی نگران پرسید: چیزی شده؟

پروین مقابلش نشست گفت: نه فقط می خواستم یک چیزی بهت بگم... اینا میدونن بین آیلار و علی رابطه ای نبوده؟

شعله پاسخ داد: حتما میدونن دیگه. حتما جمیله بهشون گفته وگرنه چرا برای پسرشون اومدن خواستگاری؟

پروین باز پرسید: مگه تو به جمیله گفتی؟

شعله پاسخ داد: لازم نبود من بگم شب دور از جونش. شب چهل علیرضا مگه یادت رفته ما بودیم شما هم بودین. حتی مادر زن سیاوشم بود که محبوبه گفت علیرضا به آیلار دست نزده یادت نره

پروین: یادم نرفته، ما و شما بودیم ولی جمیله نبود. جمیله خبر نداره. چی شده که به گوشش نرسیده از عجایب روزگاره ولی لیلا از حرفهایش فهمیده که خبر نداره. همین امشب بهشون بگو آیلار هنوز دختره. از

من میشنوی فردا هم دخترت بفرست دکتر برگه  
سلامتشو نشون بده....

دست شعله را گرفت و گفت: پسر من در حق دخترت  
ظلم کرد شعله. تا فهمیدم اینا نمی دونن وظیفه خودم  
دونستم لااقل اینو بهت بگم

شعله هم دست پروین را فشرد گفت: دستت درد  
نکنه. گذشته ها دیگه گذشته بهش فکر نکن. صبر  
کن جمیله رو صدا کنم

در اتاق را باز کرد و هویش را صدا زد: جمیله  
،جمیله خانوم میشه بیایی

جمیله فوری دم در اتاق حاضر شد و شعله گفت: بیا  
تو در ببند کارت داریم

جمیله وارد اتاق شد و در را بست و شعله پرسید:  
جمیله تو به پسر ت نگفتی که آیلار هنوز باکره اس  
و علی بهش دست زده ؟

جمیله با چشمانی گرد شده به شعله و پروین نگاه  
کرد و گفت :نه .مگه ایلار باکره اس ؟کسی چیزی به  
من نگفته بود

شعله باز پرسید :اون شب که محبوبه گفت تو نبودی

جمیله پرسید :کدوم شب ؟

شعله پاسخ داد :شب چهلیم علیرضا .محبوبه اون سر  
و صدا رو راه انداخت نبودی مگه

جمیله پاسخ داد :نه اون شب امید حالش خوب نبود  
من زود برگشتم خونه .شنیدم که سر و صدا کرده ولی

کسی نگفت گفته آیلار هنوز دختره .... من خبر نداشتم  
اگه می دونستم به مازار می گفتم

پروین گفت : حالا اون بندگان خدا که حرفی نزدن  
هنوز هم دیر نشده همین امشب بهشون بگید . من می  
مونم . بالاخره منم مادر شوهرش بودم باشم بهتره .

هر سه زن از اتاق خارج شدند

چند دقیقه دور هم نشسته بودند که شعله گفت : از  
همه اتون معذرت میخوام ولی من چند کلمه با آقا  
مهران و خانوم جون و مازار و فرشته حرف دارم  
. اگه اشکال نداره ما چند دقیقه بریم توی اتاق

[21:59 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۳۹۲

مهران و فرشته از جا بلند شدند  
فرشته دست مادرش را هم گرفت و کمکش کرد و  
مهران گفت: ما در خدمتیم

مازار هم حرفش را با افشین شوهر لیلا کوتاه کرد و  
از جا بلند شد  
شعله گفت: آیلار پاشو مادر

آیلار هم همراهشان شد و همه با هم به همراه جمیله  
و پروین به سمت اتاق رفتند  
آخرین نفراتی که دم در اتاق ایستاده بودند مازار و  
آیلار بودند

آیلار به شوهرش نگاه کرد

مازار دست پشت کمر همسرش گذاشت و گفت  
:بفرمایید بانو اول شما

وقتی که نشستند

شعله شروع کرد

گفتن از مسائل خصوصی زنانه در حضور دو مرد  
خیلی هم کار راحتی نبود

اما لازم بود بگویید

پس شروع کرد :راستش یک مطلبی هست که من  
فکر می کردم جمیله میدونه و به پسرش گفته و اونم  
به شما .اصلا فکر می کردم شما این مطلبو می دونید  
که اومدید خواستگاری آیلا

فرشته نگران شد

مبادا دخترک عیب

و ایرادی داره آنها بی خبر هستند

آیلا فهمیده بود مادرش چه می خواهد بگوید

سرش را پایین انداخته و با حلقه توی انگشتش بازی می کرد و همه تلاشش این بود که نگاهش به کسی مخصوصا مازار که کنارش نشسته بود نیفتد  
این مرد حالا شوهرش بود

اما او خجالت می کشید که این مساله خصوصی را در حضورش مطرح کنند

شعله ادامه سخنش را گفت :شما در جریان هستید که آیلار سال گذشته ازدواج کرده ...خوب ازدواجش یک به خواست دل خودش و شوهر سابقش نبود .اجبار و شرایط که پیش اومد منجر به ازدواج این دوتا شد .مازار کامل در جریان جزئیات هستش راستش ما هیچ کدوممون دلمون نمیخواد درباره اون روزها حرف بزنیم .اما مطلبی که باعث شده ما اینجا جمع بشیم اینه که ...

کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت :والا صحبت درباره این چیزا اونم در حضور دوتا مرد کار راحتی نیست اما لازمه که گفته بشه ...دختر من هنوز دو



شیزه اس . یعنی منظورم اینکه ... منظورم اینکه هیچ  
رابطه ای در کار نبوده

مازار ناباور و بهت زده با بیشترین سرعت ممکن  
سر چرخاند و به آیلار نگاه کرد

طوری که درد بدی در گردنش پیچید

اصلا منتظر شنیدن همچین چیزی نبود

بی اهمیت به درد پیچیده در گردنش چند ثانیه تمام  
خیره صورت آیلار بود

اما سعی کرد زود خودش را جمع و جور کند و به  
حالت قبل نشست

پروین ادامه حرف را گرفت : آیلار چند ماه عروس  
من بود . اون و پسر من اتاقشون کاملا از هم جدا بود  
. یعنی در واقع پسر من انقدر شرمنده ایلار بود که  
نمی خواست بیشتر اذیتش کنه

فرشته خندید و گفت: خوب شعله خانوم این که چیز  
خوبیه. شما یک جوری حرفو شروع کردی من  
ترسیدم نکنه مشکلی باشه

خانوم جون گفت: الهی که خوشبخت بشن مادر. این  
دختر قشنگم همه جوهره روی چشم ما جا داره

[21:59 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۹۳

خانوم جون گفت : الهی که خوشبخت بشن مادر . این دختر قشنگم همه جوره روی چشم ما جا داره

شعله لبخند زد : سلامت باشید . شما که به من و دخترم خیلی لطف دارید

خانوم جون از جا بلند شد و گفت : آیلار و بانو دخترای خودم هستن . خوب اگه صحبت دیگه ای نیست بریم بیرون

شعله گفت : نه ممنون

مهران هم از جا بلند شد و همراه مادر و خواهرش از اتاق خارج شدند

شعله و پروین به سمت در اتاق رفتند

جمیله رو به مازار و آیلار گفت : شما نمی یابین ؟

مازار پاسخ داد : چرا مالان میاییم

اتاق که خالی شد جمیله هم رفت و در را پشت سرش  
بست

آیلار از جا بلند شد و نزدیک در ایستاد و گفت: بریم  
؟

مازار بلند شد ایستاد. سینه به سینه آیلار با کمترین  
فاصله و گفت: میدونستی من و مامانم از این قضیه  
خبر نداریم؟

آیلار به صورت مازار نگاه کرد گفت: آره می  
دونستم.

مازار با لحن جدی پرسید: پس چرا چیزی به من  
نگفتی؟

آیلار پاسخ داد: راستشو بگم بهم نمیخندی؟

مازار سربالا انداخت :نه .چرا بهم نگفتی بین تو  
علیرضا رابطه ای نبوده؟

آیلار سرش را پایین انداخت  
لبه شال سفیدش را به بازی گرفت و مازار بی قرار  
گفت :تا کی قراره ساکت باشی ؟

آیلار لب باز کرد صادقانه گفت : خوب واقعیتش اینه  
که وقتی می دیدم بدون دونستن این موضوع بازم  
میخواهی باهام ازدواج کنم خوشم می اومد .بهم اعتماد  
به نفس میداد

لبخند کم رنگی روی لبهای مازار نشست  
از جواب آیلار خوشش آمد  
دستش را به در تکیه داد وگفت :اون وقت بخاطر  
خوش اومدن شما ،قرار بود من تاکی بی خبر بمونم ؟

آیلار با همان سر پایین افتاده گفت: تا اولین باری که  
موقعیت گفتنش پیش می اومد

مازار جلوتر رفت دیگر تقریبا فاصله ای نبود و  
سرش را توی صورت آیلار خم کرد و گفت: دقیقا  
میشه بگی موقعیتش قرار بود چطوری پیش بیاد؟

و شال را از روی موهای آیلار کشید

با شیطننت ادامه داد: مثلا وقتی که رفتیم توی تخت

....

آیلار با شنیدن جمله مازار که کاملا از خجالت سرخ  
شد

دستش را روی سینه مازار گذاشت

و برای اینکه مانع ادامه حرفهایش شود با خجالت  
نامش را خواند: مازار؟

مازار با همان شیطننت و سرخوشی گفت: خوب نه  
دیگه واقعا میخوام بدونم موقعیتش قرار بود کی پیش  
بیاد؟ یعنی حتما باید در موقعیت اصلی قرار می  
گرفتیم تا تو به زبون بیایی

آیلار از شدت خجالت در حال آب شدن بود  
سرش را انقدر پایین انداخت که چانه اش داشت به  
سینه اش می چسبید

[22:00 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۹۴

مازار محو موهای زیبایی آیلار و عطر خوشش شد  
صورتش را میان خرمن موهای دخترک فرو کرد و  
گفت: خیلی موهای قشنگی داری

پشت بند این جمله نفسش را پر حرارت میان موهای  
دخترک خالی کرد

تمام وجود آیلار از گرمی نفس های مردش گرم شد  
مازار انگار چیزی را یادش آمده باشد سرش را عقب  
برد و نام دخترک را خواند: آیلار؟

آیلار سر بلند کرد و نگاهش کرد

مازار با چشمانی پر خبیث گفت: یعنی قراره همه چی  
رو با خودم تجربه کنی؟

آیلار با همان دستی که روی سینه مازار بود ضربه  
آرامی روی سینه مازار زد و گفت: خیلی بی حیایی



مازار خندید: بی حیا چرا .... زن خودمی دیگه  
.... خوب از کجا شروع کنیم؟

آیلار به سینه اش فشار آورد و گفت: برو اون ور  
زشته. همه توی هال نشستن اونوقت ما دوتا  
اینجاییم. حالا فکر می کنن اینجا تنها داریم چیکار می  
کنیم

مازار خندید و فاصله گرفت  
می دانست که زمان و مکان مناسبی برای شیطننت  
بیشتر از این نیست

آیلار از مقابل در کنار رفت و آن را باز کرد خواست  
خارج شود که مازار گفت: کجا خانوم شالت بکش  
روی موهات. انقدر برای رفتن هولی؟

آیلار شال را روی موهایش انداخت و تا خواست برود  
مازار نامش را خواند : راستی آیلار ؟

آیلار ایستاد و نگاهش کرد مازار گفت : خیلی خوشکل  
شدی

آیلار لبخند زد : تو هم خیلی خوشتیپ شدی  
و بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد

شعله با اصرار زیاد پروین و افشین و لیلا را برایم  
شام نگه داشت

بعد از شام پروین و افشین خداحافظی کردند و لیلا با  
شکمی که مقداری بزرگ شده بود

صورت آیلار را محکم بوسید و گفت : الهی که  
خوشبخت بشی. خیلی زیاد برات خوشحالم. خداییش  
شوهر خوبی هم نصیبت شده ....

خندید و ادامه داد : امیدوارم تو ، هم اون عروسک  
گور به گور شدتو فراموش کرده باشی نخواستی  
تلافیشو سرش در بیاری

آیلار با خنده گفت : البته که فقط عروسک گور به گور  
شدم نبود یادت رفت یک بار چطور موهامو کشید

لیلا گفت : بابا بچه بود یک غلطی کرده حالا بهش  
بگو بوسش کنه جاش خوب بشه ....

لبخند از روی صورتش کنار رفت و گفت : الهی که  
خوشبختی بشی . واقعا خوشبختیه حقیقه . خیلی اذیت  
شدی

اینبار آیلار صورت لیلا را بوسید و گفت : دیگه گذشت  
نمیخواهم بهش فکر کنم

لیلا دستش را فشرد ک گفت :درست ترین کار همینه  
مهم ترین چیز از امشب به بعد شوهرت و زندگی  
آینده اس

[22:00 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۹۵

جمیله در اتاق مشغول عوض کردن امید بود که مازار  
وارد اتاق شد و کنارش نشست و گفت :مامان امشب  
که محمود نیست من میام پیش تو

جمیله همان طور که شلوار پسرک کوچکش را می پوشاند گفت: قدمت روی چشمم مامان یک جوری اومدی خبر میدی انگار غریبه ایم

مازار کمی این پا و آن پا کرد  
در واقع برای گفتن مطلب دیگری آمده بود  
آدم خجالتی نبود اما بالاخره بعضی خواسته ها  
بیانشان قدری سخت بود  
زیاد معطل نکرد و گفت: مامان اجازه آیلار بگیر اونم  
بیاد اون ور پیش من

جمیله خواست کمی سر به سر پسرش بگذراد و گفت:  
عاطفه و شوهرش که امشب دارن میرن خونه خاله  
رضا دیگه آیلار هم که نمی تونه مادرش تنها بذاره

مازار در پاسخ مادرش گفت: پس بانو چیکار می کنه  
تازه مطمئن باش شهرام بفهمه امشب کسی اینجا  
نیست یک بهانه جور می کنه می مونه

جمیله باز جدی گفت: مادر شما تازه عقد کردید  
عروسی نکردین که میخوای دختره شب بیاد پیشت  
درست نیست

مازار کمی حرصی گفت: مامان این چه حرفیه. مگه  
میخوام چیکار کنم. زنمه دیگه

جمیله اینبار با خنده گفت: آقا من اصلا نمیخوام  
عروس بیاد خونه ام

مازار که فهمیده بود مادرش سر به سرش می گذارد  
گفت: حالا شما هم می بینی کار من گیرته تا می تونی  
اذیت کن. اجازه اشو می گیری دیگه؟

جمیله صاف نشست نگاهش کرد و گفت: آره قربونت  
برم می گیرم ...

صورت پسرش را میان دستانش گرفت و گفت: خدا  
رو شکر که خدا اینبار با دلت راه اومد

مازار سر پایین انداخت و لبخند زد  
جمیله جلو رفت پیشانی پسرش را بوسید  
مازار دست دور کمر مادرش انداخت و او را در  
آغوش گرفت

فرشته به اتاق آمد تا کیف و وسایلش را بردارد  
اما تا در اتاق را باز کرد مادر و پسر را در آغوش  
هم دید همان دم در ایستاد و گفت :  
اوه چه خبره . می بینم که بساط بوس و بغل به راه  
.بابا حسودیم شده دلم خواست

مازار روی موهای مادرش را بوسید  
از او جدا شد و گفت :بدو بیا تو بغلم حسودی نکن

و فرشته را در آغوش کشید و چون می دانست روی  
این کار حساس است محکم میان دستهایش  
فشردهش

فرشته غرید که :آهای چته خفه شدن نفسم بند اومد  
ولم کن.بغل نخواستم گوریل

مازار با خنده عمه اش را رها کرد و فرشته گفت  
:نکن این کارا رو ،تو دیگه زن داری زنت حسودیش  
میشه

مازار به آیلا که سمت دیگر سالن نشسته بود  
نگاهشان می کرد  
نگاه کوتاهی انداخت و یواش طوری که حتی جمیله  
هم صدایشان را نشنود به فرشته گفت :واسه اون  
که امشب برنامه ها دارم

فرشته قاه قاه خندید

بدون توجه به این که مازار نخواست به مادرش  
حرفش را بشنود به جمیله گفت :جمیله جان تو و  
داداشم که بی حیا نبودین این به کی رفته ؟



[22:00 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۹۶

به جمیله گفت :جمیله جان تو و داداشم که بی حیا  
نبودین این به کی رفته ؟

مازار قبل مادرش پاسخ داد :به عمه ام احتمالا

صدای مهران به گوششان خورد که می گفت : چیه  
آبجی ؟. همیشه به خنده ؟ دوباره داری بچه منو اذیت  
می کنی که صدای خنده ات بلنده ؟

فرشته پاسخ داد : دیگه داداش تو که این پسرتو می  
شناسی من می توئم اینو اذیت کنم . این خودش صدتا  
رو حریفه

مهران در حالی که شادی از نگاهش چکه می کرد  
گفت : بقیه بگو و بخندتون بذارید برای خونه  
.بریم که دیگه داره نصف شب میشه

سه نفری به سمت جمع رفتند  
مازار رو به پدرش گفت : بابا امشب مامان تنهاست  
من پیشش می مونم

مهران سرتکان داد : باشه بابا هر طور راحتی

جمیله که امیدش بی قراری می کرد و برای رفتن  
عجله داشت رو به شعله گفت : شعله جان آگه اجازه  
بدی آیلار هم با ما بیاد اون طرف

آیلار از خجالت آب شد

پس مردک رفته بامادرش خلوت کند تا اجازه شب  
رفتن او را بگیرد

خدا می داند چند دقیقه پیش دم در اتاق درگوش عمه  
اش هم چه گفت که آن طور صدای خنده اش بالا رفت  
از نگاه جفتشان معلوم بود درباره او حرف میزدند

سرش را تا حد امکان پایین انداخت بود  
بیچاره لبه شالش کا باز تنها دست آویزش بود

شعله پاسخ داد : خواهش می کنم . مشکلی نیست آگه  
بچه ها اینطوری راحتن چه ایرادی داره

آیلار زیر چشمی به مازار که کاملاً جدی و خونسرد  
نشسته بود نگاه کرد

انگار نه انگار که همین چند لحظه پیش دم در اتاق  
وقتی نگاهش کرد و در گوش فرشته پیچ زد از  
نگاهش شرارت می بارید

شهرام سریع از اب گل آلود ماهی گرفت : عاطفه و آقا  
رضا هم که میخوان برن . حالا که بانو و شعله خانوم  
تنها هستن اگه مشکلی نباشه من شب اینجا می مونم  
تا شما هم تنها نباشید

شعله پاسخ داد : نه پسر من چه مشکلی . قدمت روی  
چشم

سامان آهسته در گوش مازار گفت : بی شرفت چه  
زود جاشو انداخت . یک جوری میگه تا شما تنها  
نباشید انگار تا صبح نمیخواد از اتاق مادر زنش  
تکون بخوره

مازار به زور خنده اش را کنترل کرد  
همچنان ژستش را حفظ کرد

موقع خدا حافظی هم سامان آهسته در گوش شهرام  
لب زد :ناکس تو فقط نگران تنها موندن مادر زنتی  
دیگه درسته ؟

شهرام آهسته گفت :صد در صد

سامان گفت :ای تو روح آدم دروغگو

مهمانها که رفتند مازار کنار آیلار ایستاد و گفت :برو  
یک دست لباس مناسب بردار بریم

آیلار متعجب و هول زده پرسید :لباس برای چی؟

مازار که طرحی از خنده روی صورتش نقش بسته  
همه تلاشش را می کرد تا به هول شدن و دست

پاچگی دخترک نخندد پاسخ داد :تا صبح که نمی تونی  
با مانتو و شلوار بخوابی می تونی ؟

[22:00 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۹۷

آیلار داشت به خوابیدن آن هم در یک اتاق با مازار  
فکرد می کرد

ای وای که اصلا آمادگیش را نداشت

مازار وقتی گجی دخترک را دید برای اینکه بیشتر  
سر به سرش بگذارد سرش را جلو برد و گفت :البته

من مشکلی ندارم. می‌تونم هم نیاری. با مانتو  
شلوار هم که کسی نمی‌خواه پس تا خود صبح ...

و خندید

آیلار که متوجه منظورش شده بود لب‌گزید و مازار  
ادامه داد: قول میدم یک جوری گرم‌کنم که یک ذره  
هم سرما رو حس نکنی

آیلار از خجالت داغ‌شد. حس می‌کرد تمام تنش  
عرق کرده مردک بی‌حیا چه حرف‌ها که نمیزد آهسته  
گفت: بخدا خیلی بی‌حیایی

مازار خندید و با سر به درِ اتاق اشاره کرد و گفت  
:برو لباس‌تو بردار بریم تا شهرام با لگد ننداختمون  
بیرون

آیلار لحظه‌آخر گفت: تو عمویت خیلی سو استفاده‌گر  
هستینا

مازار كاملا جدى پاسخ داد انداخت :حالا كجاشو دیدی

آیلار وارد اتاقش شد و به سمت كمد رفت باید لباس انتخاب می كرد

يك دست لباس كه هم زیبا باشد هم مناسب بانو و ریحانه پشت سرش خودشان را درون اتاق انداختند

ریحانه با شیطننت گفت :قراره امشب با آقاتون باشید چه شود ؟

آیلار تاپ توی دستش را به سینه اش زد و گفت: برو گمشوو ریحانه خودم به اندازه كافی استرس دارم

بانو خنده كنان پرسید :اومدی لباس راحتی ببری ؟حالا چی میخوای بپوشی ؟

آیلار با حالتی زار گفت :وای نمیدونم .تو رو خدا بیایید يك چیزی برام انتخاب كنید



ریحانه به سمت کمد آیلا رفت و گفت: من برات پیدا می کنم. بانو جان خواهر شوهر گرامی بهتره شما به فکر خودت باشی

بانو ویشگون ریزی از بازوی ریحانه گرفت و گفت:  
من میخوام برم تو اتاق مامانم بخوابم

ریحانه جواب داد: آقا شهرام هم گذاشت

و با آیلا بلند زدند زیر خنده

ریحانه یک تاپ شیک و نو را که تازگی با اصرار خودش برای آیلا خریده بود به همراه شلواری که همراه همان تاپ تن مانکن بود باز هم خودش برای خریدش به آیلا اصرار کرده بود از کمد بیرون کشید و گفت: بیا اینو بپوش

آیلا با تعجب لباس را گرفت و گفت: چی میگی. من اینو نمی پوشم چسبونه زشته

ریحانه با بدجنسی گفت: نترس خیلی هم قشنگه. مهم  
آقاتونه که مطمئن خوشش میاد

آیلار باز بهانه آورو: اصلا مناسب این هوا نیست  
یخ میکنم تا صبح یک چیز گرم بده بیوشم

ریحانه خندید و گفت: گلم شما برو اگه آقای شوهر  
گذاشت از توی بغلش تکون بخوری بیا از یخ کردن  
شکایت کن. برو احتمالا همینا هم لازمت نمیشه

و خودش بلافاصله از حرف خودش زد زیر خنده  
تا آیلار به سمت کمد رفت. در را بست و چسبیده به  
کمد ایستاد و گفت: بخدا اگه بذارم لباس دیگه ای  
بررداری برو ببینم همین عالیه

[22:00 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۹۸

وقتی دید آیلار همچنان ایستاده دستش را روی شانه اش گذاشت و کمی هلش داد و گفت: بیا برو دیگه منتظرته. زیر پاش علف سبز شد

آیلار لباس و مسواک و چند وسیله دیگر را توی کیفش گذاشته ریحانه روبه هر دونفرشان گفت: برای جفتتون آرزوی موفقیت می کنم. آخ که امشب اون دوتا چه پدری ازتون در بیارن

آیلار و بانو نگاهی به هم کردند و هر سه با هم  
زدند زیر خنده

آیلار رو به روی مازار کیف به دست حاضر و آماده  
ایستاده بود

اما استرس داشت و این کاملاً از صورتش هویدا بود

مازار دستش را پشت کمرش گذاشت: نترس نمیخوام  
بخورمت که بریم

خدا حافظی کردند و راهی خانه جمیله یعنی خانه  
دیوار به دیوارشان شدند

خانه که خلوت شد. شعله هم به اتاقش برای استراحت  
رفت

شهرام به سمت بانو که سینی استکان های خالی را  
میان دستانش داشت و قصد داشت به آشپز خانه ببرد  
رفت

دستش را دور کمرش حلقه کرد

بانو سر جایش متوقف شد

شهرام چانه اش را روی شانه دخترک گذاشت و گفت  
:خوب ،خوب بانو خانوم میدونی شاعر چی میگه ؟  
یک بار جستی ملخک ،دوبار جستی ملخک بار سوم  
توی بغلی ملخک .

و دست برو سینی را از بانو گرفت و توی طاقچه  
گذاشت و گفت :اینارو فردا صبح هم می تونی  
بشوری تشریف بیارید توی اتاق من با شما کار دارم

بانو که در اثر شیطننت های گاه و بی گاه سه ،چهار  
روز گذشته شهرام کمی خجالتش ریخته بود ریز  
خندید و گفت :برو اون ور زشته.یکی میاد آبروم  
میره

شهرام همانطور که همسرش را به سمت اتاقش می  
برد گفت: خیال تخت هیچ کس نمیاد

همان گونه که بانو را از پشت در آغوش داشت در  
اتاق را باز کرد و با هم وارد شدند در را بست

بانو از آغوشش بیرون آمد و گفت: لااقل برو بیرون  
لباس عوض کنم.

شهرام با شیطنت گفت: هر وقت لازم بشه خودم برات  
عوض می کنم

بانو با چشمانی گرد شده نگاهش کرد  
برای اینکه زیر نگاه سنگینش فرار کند  
به سمت کمد دیواری رفت تا رختخواب ها را بیرون  
بیاورد

شهرام کنارش ایستاد و گفت: تو بیا کنار خودم میارم سنگینه

و مشغول پهن کردن تشک ها شد

بانو به سمت در رفت و گفت: پس من برم ببینم  
مامان چیزی لازم نداره

هنوز دستش به دستگیره در اتاق نرسیده بود که  
شهرام خودش را به او رساند

دست را روی در گذاشت و مانع از باز کردنش شد و  
گفت: عمرا، اگه بذارم امشب دیگه از دستم فرار کنی

بانو با خجالت خندید: بخدا نمی خواستم فرار کنم  
.خواستم یک سر به مامانم بزنم

شهرام سرش را جلو برد و گفت: مامانت چیزی لازم  
نداره. ریحانه آب و دارو هاشو بهش داد. جاش هم  
مرتب کرد. یک امشب بی خیال همه. فقط خودمون  
دوتا باشه؟

بانو دست روی شانه شهرام گذاشت و سعی کرد  
خجالت هایش را کنار بگذارد و گفت: باشه

شهرام رضایت دخترک را در هوا قاپید و لب رو  
لبهایش گذاشت

دستانش نوازش گونه روی بدن بانو به حرکت در  
آمدند

[22:00 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۳۹۹



جمیله بعد از اینکه چند دقیقه کنار پسر و عروسیش نشست گفت: بچه ها من خیلی خسته ام. امروز امید پدرمو در آورد میخوام برم بخوابم شما چیزی لازم ندارید؟

مازار در جواب مادرش گفت: نه مامان راحت باش. برو استراحت کن.

جمیله از جا بلند شد و گفت: اتاقت تمیز و مرتبه مامان. بخاریش هم روشن کردم گرم شده همه چی هم تو یخچال هست اگر یک وقت چیزی خواستید بردارین

مازار سر تکان داد: باشه دستت درد نکنه

جمیله به سمت اتاقش رفت

مازار به آیلا نگاه کرد و پرسید: بریم بخوابیم یا میخوای دوش بگیری؟

آیلار دستی به موهایش کشید و گفت :اول دوش  
بگیرم موهام پر از مواده آرایشیه اینجوری خوابم  
نمی بره

مازار بلند شد آیلار هم ایستاد :فقط حوله امو یادم  
رفته باید برم بیارم

مازار گفت :من حوله دارم میخوای اون بیارم

آیلار گردن کج کرد :اشکالی نداره ؟

مازار دلش برای لوس شدن های ناخواسته دخترک  
ضعف رفت :نه اشکال نداره

آیلار توضیح داد :آخه مامانت همیشه میگه تو خیلی  
روی لوازم شخصیت حساسی

مازار چشمک زد : شما فرق می کنی خانوم خانوما  
....برو من برات حوله میارم

آیلار هول شد و گفت : وای نه .خودم می برم

مازار برای کنترل خنده اش دستی به صورتش کشید  
این دخترک قرار بود همیشه همین قدر بامزه و البته  
منحرف باشد

با لبخندی که معلوم بود تحت تاثیر خنده کنترل شده  
اش نمایان شده گفت :باشه بیا بهت بدم

آیلار تن پوش مازار را گرفت و راهی حمام شد  
دلیل اصلی برای دوش گرفتن غیر از موهایش  
،ریلکس کردن و آرام شدن بود

زیر دوش ایستاد و تنش را به آرامش آب سپرد  
کارش رو به اتمام بود که کسی چند ضربه به در زد  
پشت بندش صدای مازار به گوشش رسید :آیلار  
میخوام برای خودم قهوه درست کنم تو میخوری ؟

می دانست او از طعم تلخ قهوه متنفر است  
پس فقط خواسته بود ادب را به جا آورد  
آیلار پاسخ داد: نه ممنون .

مازار گفت :باشه پس برات چای میذارم اومدی  
بیرون بخوری گرم بشی

آیلار در جوابش گفت :باشه دستت درد نکنه

صدای مازار باز به گوشش رسید :چیزی لازم نداری  
؟

پاسخ داد :نه ممنون

مازار دیگر چیزی نگفت و رفت

کارش که تمام شد

حوله تن پوش مازار را که چند برابر سایز خودش  
بود پوشید

تازه یادش آمد کیف لباس هایش را داخل حمام  
نیاورده و باید با همان حوله از حمام خارج شود  
کم خجالت می کشید از آسمان هم برایش بلا نازل  
میشد

به امید اینکه مازار در آشپزخانه در گیر باشد  
با سرعت وارد اتاق شد تا لباس هایش را بپوشد  
اما مرد جوان با یک تیشرت و شلوار مشکی خانگی  
در رختخوابهایشان نشسته بود  
به دیوار تکیه داد و گوشی به دست عکس هایشان  
را تماشا می کرد

[22:00 03.03.21]

#چشمان زغالی

اما مازار با یک تیشرت و شلوار مشکی در  
رختخوابهایشان نشسته بود

به دیوار تکیه داد و گوشی به دست عکس هایشان  
را تماشا می کرد

آیلار که وارد شد نگاهش کرد و همه تلاشش را کرد  
که نگاهش زیاد روی دخترک نچرخد و او را زیر آن  
حوله تن پوش تصور نکند و گفت: اومدی عافیت  
باشه

آیلار معذب سر پایین انداخت: آره. لباسامو یادم رفته  
بود ببرم توی حمام

مازار گوشی را روی زمین گذاشت و گفت: من میرم  
قهوه خودم و چای تو رو بیارم. تا من بر می گردم  
لباس بپوش

آیلار قلبا از این حرکت شوهرش خوشحال شد .خدا  
رو شکر که درکش می کرد و  
تصمیم به شیطنت و سر به سر گذاشتنش نداشت

مازار که از اتاق خارج شد خودش را خشک کرد و  
آب موهایش را با حوله گرفت لباس هایش را از توی  
کیفش برداشت و پوشید

خدا لعنت نکند ریحانه را ،این لباس ها که از حوله  
هم بی ابرو تر بودندند .حوله بیچاره گشاد و بلند بود  
و همه اندامش را پوشانده بود و تنها نقصی که  
داشت بدون دکمه بودنش بودو اینکه ایلار با وجود  
کمر بند باز هم اصرار داشت خودش هم با دست  
نگهش دارد

تاپ و شلوار انتخابی ریحانه با سخاوت تمام دار و  
ندارش را نشان میداد  
چاره ای جز تسلیم نداشت .

پس بی توجه به نامناسب بودن لباس هایش  
کنار بخاری ایستاد و شانه را به موهایش کشید

فهمید بود مازار عمدا معطل کرده تا او آسوده و با  
خیال راحت لباس هایش را بپوشد  
واقعا هم همین طور بود

مازار از حال و روز آیلار فهمیده بود او معذب است  
و داشت تلاش می کرد دخترک راحت باشد  
با یک سینی کوچک حاوی فنجان فهوه و لیوان چای  
و بشقاب شیرینی دم در اتاق ایستاد  
چند ضربه به در زد :بیام داخل .پوشیدی ؟

آیلار باز هم همه زورش را زد تا به لباس هایش  
اهمیت ندهد و گفت :آره بیا

پسرک چشم آبی وارد اتاق شد  
دست خودش نبود که چشمانش یک دور کامل دخترک  
را در آن تاپ و شلوار زیادی زیبا دید زد  
ولی خودش را جمع کرد



سینی را نزدیک بخاری و کنار پای آیلار گذاشت و  
گفت: همینجا بشین تا گرم بشی. بیا چایتو بخور  
سشوار بیارم موهاتو خشک کنی

آیلار روی تشک و کنار بخاری نشست  
مازار فنجان قهوه اش را برداشت و گفت: لباس  
قشنگه بهت میداد

آیلار با خجالت سر پایین انداخت  
موهای خیسش توی صورتش ریخت و گفت: ریحانه  
مجبورم کرد اینا رو بیارم

موهایش را پشت گوش فرستاد  
مازار گفت: آگه به خودت بود احتمالا دوباره مانتو  
می پوشیدی ....

آیلار با همان سر پایین افتاده لبخند کم رنگی زد و  
مازار ادامه داد: تا حالا اینجوری ندیده بودمت. اندام  
قشنگی داری

آیلار زیر لب گفت :ممنون

مازار لیوان چای را به دست دخترک داد :چاییتو  
بخور سرد شد

[22:00 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۰۱

آیلار لیوان چای را به لب نزدیک کرد جرعه ای  
نوشید

گرمایش لذت بخش بود

البته مازار قبل از آمدنش انقدر اتاق را گرم کرده بود  
که با آن یک لا لباس و موی خیس اصلا احساس  
سرما نمی کرد

در سکوت چای و قهوه اشان را نوشیدند  
مازار هر از گاهی نگاهی نگاهش را به آیلار که آرام و  
مظلوم مثل دختر بچه ای که قرار است شب را جایی  
غیر از آغوش مادرش باشد نشسته بود میداد  
لذت تماشایشان آن هم بدون روسری و با آن لباس ها  
مثل لذت تماشایی یک تابلویی زیبایی نقاشی در  
بهترین نمایشگاههای دنیا خواستنی بود  
شیرینی داشتش حتی تلخی قهوه را هم از رو برده  
بود

او زودتر از آیلار قهوه اش را تمام کردندگران خیسی  
موهای همسرش و سرما خوردنش بود و از جا بلند  
شد: برم سشوار بیارم موهاشو خشک کنم

آیلار نگاهش کرد و بعد از این که لیوان به دست  
آخرین جرعه چای را نوشید گفت: باشه دستت درد  
نکنه

مازار چند دقیقه بعد با سشوار برگشت و نزدیک پریز  
برق ایستاد و به آیلار گفت: پاشو بیا اینجا

دخترک اطاعت کرد و پشت به مرد جوان ایستاد  
خودش را به دستان او سپرد

مازار مشغول خشک کردن موهای آیلار شد  
مردها شاید به اندازه زن ها رویا نبافند، خیال بافی  
نکند اما آنها هم خیلی جاها آینده را آن طور که  
دوست دارند تصور می کنند

فقط خدا می داند مازار چندبار در عمرش این لحظه  
را در خیالش تصور کرد بود

با آرامش و بدون عجله کارش را انجام میداد  
و واقعی شدن رویاها عجب چیز خوبی ست

دخترک هم در خلسه خوبی به سر می برد  
گرمی هوای سشوار و بازی نوازش وار شانه و  
دستان مازار میان موهایش رخوت و خواب آلودگی  
خاصی را برایش به ارمغان آورده بود  
از همه بیشتر آرامش بود که به جانش نشست  
اگر کار مازار کمی بیشتر طول می کشید ایلار همانجا  
خوابش می برد

مازار که سشوار را خاموش کرد آیلار روبه روی  
شوهرش ایستاد موهایش را پشت گوشش فرستاد  
وگفت : دستت درد نکنه زحمت کشیدی

لبخند شیرینی زد و با چشمانی خمار گفت : کم کم  
داشت خوابم می برد

مازار مهربان خندید و گفت : پس بریم توی جامون تا  
همینجا خوابت نبرده

خودش به سمت تشکشان رفت  
از آیلار پرسید : گرسنه ات نیست ؟ چیزی میخوری  
برات بیارم

پاسخ شنید : نه ممنون

مازار به حالت قبل نشست تکیه به دیوار داد و  
پاهایش را دراز کرد  
آیلار همانطور که سر جایش ایستاده بود پرسید  
: عکاس نگفت عکس هامون کی آمده میشه

مازاد پاسخ داد : اینجوری که گفت هم عکس هم فیلم  
ها دو ، سه روز دیگه آماده اس . بیا اینجا فرشته با  
گوشیم چندتا فیلم و عکس قشنگ گرفته ببین

[22:00 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۰۲

مازاد پاسخ داد: اینجوری که گفت، هم عکس هم فیلم  
ها دو، سه روز دیگه آماده اس. بیا اینجا فرشته با  
گوشیم چندتا فیلم و عکس قشنگ گرفته ببین

دخترک بالاخره از جایش کنده شد

مازار با دست به روی تشک صربه زد و گفت: بیا  
اینجا بشین

جای میان خودش و بخاری را برای آیلار انتخاب کرده بود

دخترک به سمت مزار رفت و همانجایی که او خواسته بود نشست

مازار خودش را به سمت آیلار کشید

چسبیده به آیلار نشست. عروس جوان هیچ حرکتی برای ایجاد فاصله نکرد در واقع نتوانست بکند چون یک طرفش مزار و یک طرفش هم بخاری بود

مازار با خونسردی تمام همان دستش که گوشی را گرفته بود دور آیلار حلقه کرد

گوشی را مقابل صورت او گرفت و در حالی که با انگشت تند تند فایل ها را باز می کرد گفت: بعضی هاشون خیلی قشنگ شدن تو که داشتی دوش می گرفتی من چندتا شون دیدم مطمئنم خوشت میا

دخترک بیچاره که منتظر این حرکت مزار نبود



تقریباً اصلاً متوجه حرفهای او نشد بی حرکت  
نشسته و به صفحه گوشی چشم دوخت  
مازار شروع کرد به باز کردن عکسها

اما حواس همسرش پی گرمای تن مازار و بوی  
قهوه نفس هایش و ادکلنش که مخلوط شده با هم به  
مشام می رسید

آبلار ندانست صدای مهربانش بود یا عطر خوش  
قهوه و ادکلن و یا حتی گرمای آرام بخش تنش که  
باعث شد کم کم عضلات تنش میان آغوش مردش  
شل شد

از آن حالت انقباض و ترسان قبل در آمد

حتی سرش را هم به سینه مرد جوان تکیه داد و  
مشغول دیدن آخرین عکس و فیلم های شد که از  
اولین هایشان هیچ سر در نیاورده فقط فهمیده بود  
فرشته از هر لحظه و هر ثانیه که توانسته عکس و  
فیلم گرفته

باید حتماً یک وقتی به مازار می گفت که او انقدر در  
گیر شرم و حیای خودش و عطر و گرمای تن و بدن

مازار بود که اصلا درست عکس ها را ندید متوجه  
حرفهایش نشد

حتما یکبار دیگر نشانش دهد

سرش را که روی سینه مازار گذاشت مرد جوان  
لبخند رضایتمندی بر لب نشاند

اما سعی کرد هیچ واکنشی نشان ندهد تا دخترک کم  
کم با او خو بگیرد

عکس دیگری را نشان آیلار داد و گفت: ببین اینجا  
چه خوشکل شدی

آیلار خیره عروس زیبایی توی عکس کنار داماد  
خوش قد بالای کنارش گفت: آره قشنگ شده

مازار پرسید: خسته ای؟ آکه خوابت میاد چراغ ها رو  
خاموش کنم بخوابیم

آیلار ترسید از اتفاقی که بعد از خاموش شدن چراغ  
ها و کنار گذاشتن گوشی قرار بود بیفتد و گفت: نه

خواهم نمود . از خونه زندگیت توی شیراز عکس  
داری نشونم بدی

مازار باز لبخند زد

فهمید دخترک می ترسد شوهرش گوشی را که کنار  
بگذارد خیال های دیگری به سرش بزند

بی خبر از آنکه خیال ها از همان سرشب در مغز مرد  
جوان رژه می رفتند

نیاز های مردانه اش وقتی که وارد اتاق شد او را در  
ان لباس دید خودش را به در و دیوار وجودش کوفتند  
از همان لحظه ای که در آغوشش گرفت حرارت تنش  
بالا رفت

[22:00 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۴۰۳

بی خبر از آنکه خیال ها از همان سرشب در مغز مرد جوان رژه می رفتند

نیاز های مردانه اش وقتی که وارد اتاق شد او را در ان لباس دید خودش را به در و دیوار وجودش کوفتند از همان لحظه ای که در آغوشش گرفت حرارت تنش بالا رفت

اما بی اهمیت به همه خواسته های درونی اش فقط به دخترک زیبا رویی میان آغوشش و اینکه هنوز برای هر کاری حتی یک بوسه زود است فکر کرد

خوب دریافت این دخترک محبوب نمی تواند آنقدر که او انتظار دارد زود با نیاز هایش راه بیاید

باید زمانش بدهد

آرام و خونسرد و بر خلاف تمام التهابات درونی اش  
گفت :گفت :بذار چراغ خاموش کنم پیام عکس های  
شیراز نشونت بدم

آیلار بی میل و کمی نگران جا به جا شد و از  
شوهرش فاصله گرفت

از مغزش گذشت مبدا پشت خاموش شدن چراغ  
اتفاقاتی بیفتد که او حتی از فکر کردن به آنها از شرم  
آب میشود

مازار چراغ را خاموش کرد  
اتاق در تاریکی فرو رفت

تنها روشنی های اتاق نور گوشی مرد جوان و شعله  
های بخاری بود

مازار بر گشت و سر جایش .اینبار دراز کشید  
آیلار اما همچنان نشسته بود

مازار نگاهش کرد و گفت:مگه نمیخوای باقی عکسا  
رو ببینی ؟

آیلار مضطرب سر تکان داد گفت :چرا میخوام ببینم

مازار دستش را دور کمر دخترک حلقه کرد او را به سمت خودش کشید و گفت :پس بیا سرجات

و بار دیگر او را در آغوش کشید  
،سرش را روی سینه خودش گذاشت  
دستش را دورش پیچید

آیلار دست روی سینه مازار جایی حوالی قلبش گذاشت

چشم به گوشی خاموش میان دستان مرد جوان دوخت  
و با خودش فکر کرد

او چه خوب بلد است دخترک خجالتی را به آغوش  
بکشد سپس حواسش را پرت کند تا کم کم به این  
نزدیکی و نبود فاصله خو بگیرد

مازار به جای روش کردن گوشی آن را بالای  
سرشان گذاشت و

در حالی که صورتش را به سر دخترک تکیه داده بود  
گفت: از مراسم امروز راضی بودی؟

و نفس گرمش درست به ریشه موهای دخترک خورد

آیلار با یاد آوری روز خوبی که گذشت لبخند  
رضایت‌مندی زد و گفت: آره همه چی خیلی خوب بود  
ممنون

و بی ربط به موضوعی که داشتند درباره اش صحبت  
می کردند از فکرش گذشت چقدر بوی ادکلنش خوب  
است

صدای مازار اینبار ملایم تر و آرام تر از همیشه بود  
وقتی که نام دخترک را می خواند و منتظر جواب شد  
:آیلار؟

جوری نوازش گرانه نامش را خواند که دخترک  
وسوسه شد جوابش را ندهد تا باز نامش را با این  
همه محبت بر زبان آورد

مازار باز نامش را با آن همه محبت خواند: آیلار از  
امشب تا آخر دنیا هیچ وقت، هیچ لحظه ای از کنار  
من بودن مضطرب نباش... هیچ وقت بابت اینکه که  
قراره با من باشی استرس نگیر. من هرگز کاری  
نمی کنم که بهت آسیب بزنم یا اذیتت کنم

لبهایش را روی موهای آیلار کشید جایی نزدیک  
گوش دخترک متوقف شد: هر اتفاقی زمانی بین ما  
می افته که تو براش آمادگی کامل داشته باشی. باشه  
آیلار؟

دخترک به صورت مرد جوان دید نداشت  
نگاه پر محبت و خالصانه اش را نمی دید  
اما حجم عشقی را که از کلامش تراوش میشد را با  
تمان جانش حس کرد



[22:01 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۰۴

دیگر عکسی را نگاه نکردند

فقط مازار انگشتانش را میان موهای همسرش بازی داد

و کمی هم برایش حرف زد

هر دو خسته بودند و شب داشت از نیمه می گذشت

چشمان آیلار زود گرم شد و به خواب رفت

صدای نفس های منظمش خواب بودنش را به خوبی  
نشان میداد

مازار گردن کشید به صورت غرق در خواب دخترک  
نگاه کرد

نگاهش رو صورت آیلار چرخید

روی چشمان بسته اش، روی موهای سیاهش که چند  
تارش توی صورتش افتاده بود

راه زیادی در پیش داشت

باید تمام قلب این دختر را برای خودش می کرد

لبش را روی چشم بسته اش گذاشت بوسید

دلش اولین بار با چشمانش لرزید

همان دو چشم سیاه زغالی

باز آرام و با ملایمت بوسید

سرش را دوباره روی بالش گذاشت و چشمانش را  
بست

بوی شامپویی آیلار را نفس کشید

برای آیلار حرف زده بود خاطره تعریف کرده بود تا  
استرسش از بین برود و بخوابد  
حالا باید یکی می آمد برای او حرف میزد  
خاطره تعریف می کرد  
تا فکرش از نیازهای سر بر آورده اش منحرف شود  
و خوابش ببرد  
بعد از سالها به عشق رسیدن و لمس نکردنش گاو  
نر می خواست و مرد کهن  
او حالا پس از سالها انتظار به عشقش رسیده و  
لمسش نکرده بود  
فقط میان آغوش فشرده بودش  
و با هربار حس گرمای تنش حس های درونش بیشتر  
فوران کردند  
او به روی خودش نیاورد  
باید دوش می گرفت  
آب التهاب درونش را آرام می کرد  
خودش را آرام کنار کشید و سر دخترک را روی  
بالش گذاشت

و به سمت حمام رفت  
و تنش را به آب سپرد و  
آب تنها راه خاموش کردن آتش درونش بود  
دقایق طولانی زیر دوش ایستاد  
همان حوله ای را پوشید که چند ساعت پیش تن  
برهنه و وخیس آیلار را در برگرفته بود

چه شبی شده بود امشب کارش به جایی رسیده بود  
که حتی یک حوله هم به طوفان درونش دامن میزد  
انگار از امشب قرار بود هر بار این حوله را ببیند  
تن خیس و برهنه همسرش را تصور کند  
حوله اش هم از خودش خوش شانس تر بود  
از این فکر خنده اش گرفت  
لباس پوشید

## #چشمان زغالی

پارت ۴۰۵

سشوار را روشن نکرد تا صدایش دخترک غرق  
خواب را بیدار نکند

سرش را نزدیک بخاری گرفت چند بار در موهایش  
دست کشید

همانجا کنار بخاری ایستاده و به دختری که در  
رختخواب مشترک با او خوابیده بود نگاه کرد  
اگر چند سال پیش یکی برایش می گفت شبی می رسد  
که این دختر میان آغوش او به خواب می رود  
در رختخواب مشترک با او آرام می خوابد محال بود  
باورش شود

واقعا که سرنوشت چه بازی های دارد

اتفاقاتی را رقم زد

که حتی خود او هم با وجود اینکه آرزویش را داشت  
باور نمی کرد برآورد شود

ولی سرنوشت یک شب سرد زمستانی وقتی که برف  
می بارد

این هدیه زیبا را دو دستی تقدیمش کرد  
سرجایشان برگشت و کنار دخترک که حالا رو به  
بخاری و پشت به او خوابیده بود  
دراز کشید

دستش را دورش پیچید

صورتش را میان خرمن موهایش فرو کرد  
امشب بی قرار بود

اما با آرامش می خوابید

رویایش را میان آغوش داشت چه چیزی از این  
زیباتر

حتی اگر بیشتر از همیشه بی قرارش باشد

سحر در خوابی عمیق بود  
سیاوش اما بی خواب تر از هر شب  
با چشمانی کاملاً باز خیره سقف بالای سرشان در  
افکارش سیر می کرد  
بدون سر و صدا از جایش بلند شد و پشت پنجره  
ایستاد

خیره آسمان برفی شد  
امشب دیگر برای همیشه همه چیز تمام شده بود  
آیلار به همسری مرد دیگری در آمد و تمام  
باید یک پاک کن دست می گرفت  
خاطرات ته نشین شده ذهنش را پاک می کرد  
حتی به یاد آوری خاطراتشان هم دیگر ممنوعه بود  
اینبار آیلار با رضایت خودش به همسری مازار در  
آمد

هزار البته که خودش هم با رضایت سحر را به  
همسری گرفته بود  
حالا هر دو متاهل و متعهد به افراد دیگری بودند

امشب آخرین شبی بود که به خودش اجازه میداد کمی  
در گذشته بچرخد

و حسرت عشق از دست رفته اشان را بخورد  
از فردا هر دو باید تمام فکرشان را برای زندگی با  
شخصی که با میل خودشان انتخابش کرده بودند می  
گذاشتند

صبح روز بعد آیلار در حالی چشم گشود  
که میان آغوش شوهرش بود  
لبخند زد و نگاهش را به او دوخت  
این مرد شب گذشته حسابی برایش مهربانی خرج کرد  
مراعاتش را کرد و پا به پای خواسته هایش راه آمد  
مهربانی هایش حسابی به دلش نشسته بود



## #چشمان زغالی

پارت ۴۰۶

خودش را آهسته از میان دستان مرد جوان بیرون  
کشید نشست

باید می رفت و به مادر و خواهرهایش کمک می کرد  
امروز قرار بود خانواده مازار نهار را مهمانشان  
باشند و بعد راهی شیراز شوند  
مازار زود هوشیار شد

با چشمانی نیمه باز نگاهش کرد و گفت: چرا بیدار  
شدی؟ بخواب زوده هنوز

آیلار به مرد خواب آلودش لبخند زد و گفت: زود  
نیست. باید برم کمک مامان اینا واسه غذا خانوم  
جون اینا امروز میخوان برن

مازار دستش را کشید و او را میان آغوش خودش  
انداخت و گفت: یک ذره بخوابیم با هم میریم

آیلار به خواب آلودگی او خندید و گفت: تو بخواب من  
میرم

مازار با چشمان بسته گفت: ده دقیقه بخواب با هم  
میریم

ده دقیقه شد نیم ساعت تا آقا از خواب بیدار شد تا  
صبحانه را خوردند و آماده شدند. یک ساعتی طول  
کشید

هر دو با هم راهی خانه شدند

از مردها خبری نبود اما عاطقه و ریحانه و شعله در  
آشپزخانه بودند

آیلار و مازار سلام دادند و صبح بخیر گفتند  
بعد از اینکه جواب شنیدند  
ریحانه گفت : آقا مازار منصور و آقا رضا خونه ما  
هستن .

مازار پرسید : شهرام کجاست ؟

اینبار شعله پاسخ داد : شهرام خوابه

ریحانه و عاطفه دور از چشم مازار و شعله ریز  
خندیدند

مازار گفت : باشه پس منم میرم پیش منصور و رضا  
اگه کاری بود صدام کنید

نگاهش را به آیلار داد و پرسید : تو با من کاری  
نداری ؟

آیلار هم نگاهش کرد و گفت: بمون برات یک چای  
بیارم بعد برو

مازار :نه ممنون تازه صبحونه خوردم ...همینجا  
هستم اگه کاری داشتی صدام کن

آیلار :باشه ممنون

مازار رفت و دخترک تا وقتی که شوهرش از خانه  
خارج شد با نگاه بدرقه اش کرد  
آیلار از عاطفه پرسید :بانو کجاست

عاطفه مقابل خواهرش ایستاد:خوابه هنوز ....  
یواشکی خندید :احتمالا دیشب کارشون خیلی طول  
کشید

آیلار خندید :برم لباس عوض کنم پیام

بانو از خواب بیدار شد

اولین چیزی که چشمش دید ساعت روی دیوار بود  
دستش را روی دهانش گذاشت و جیغ خفه ای کشید  
:وای خواب موندم

دستش را روی بازوی برهنه شهرام گذاشت و سعی  
کرد هم او را بیدار کند هم از خودش دورش کند  
:شهرام...شهرام

شهرام خواب آلود پاسخ داد :بله ؟

بانو مضطرب گفت :دستتو باز کن تو رو خدا .وای  
ببین چقدر دیر شده

## #چشمان زغالی

پارت ۴۰۷

شهرام با فشار بیشتری دستش را دور همسرش پیچید و گفت: مگه می‌خواهیم بریم کله پزی که میگی دیر شد بگیر بخواب بابا

بانو برای بلند شدن اصرار کرد: شهرام ظهر مهمون داریم هزار تا کار دارم. خدا بگم چیکارت کنه

شهرام چشمانش را باز کرد: تو خواب موندی اونوقت منو به خدا حواله میدی

بانو طلبکارانه نگاهش کرد و گفت : کی تا دم صبح  
منو بیدار نگه داشت؟ که من حالا خواب موندم

شهرام از جا بلند شد ناغافل روی بانو خیمه زد  
و پرسید : اگه تا دم صبح بیدار بودی ولی نذاشتم که  
بهت بد بگذره خانوم

بانو دستش را روی سینه لخت شهرام گذاشت و با  
خجالت سعی کرد به عقب هلش دهد با این که به  
اندازه شهرام پر رو نبود کم نیاورد و گفت : به شما  
هم بد نگذشت آقا

شهرام لبخند بزرگی زد و گفت : نه اتفاقا خیلی هم  
خوش گذشت ، البته می تونست بیشتر هم خوش  
بگذره اگه خانومم انقدر سخت نمی گرفت

بانو چشمانش را در کاسه چرخاند و گفت : قراره تا  
شب عروسی درباره این موضوع بحث کنیم

شهرام بوسه ی محکمی روی گونه همسرش کاشت  
و گفت: نه خیر به زخم قول دادم تا شب عروسی خط  
قرمزش رعایت کنم... خوب البته همون طور که بانو  
خانوم دیشب یک چشمه رو دید منم بلام چیکار کنم  
که هم خط قرمزهای خانومم رعایت بشه هم به  
جفتمون خوش بگذره

بانو اینبار با لپ های سرخ شد دوباره به سینه  
شهرام فشار آورد و گفت: برو کنار بخدا باید برم  
کمک

شهرام اینبار سرش را پایین برد  
بوسه عمیقی روی لبهای بانو کاشت  
سپس از روی همسرش کنار رفت و گفت: بفرمایید  
خانوم تشریف ببرید... منم برم ن یک دوش بگیرم

بانو لبش را به دندان گرفت: وای خاک بر سرم اگه  
اینجا دوش بگیری همه می فهمن دیشب توی اتاق  
یک خبری بود



شهرام خندید و گفت: واقعا فکر می کنی حالا نمی  
دونن

و از دیدن صورت یک دست لبو شده همسرش زد  
زیر خنده

بانو لباس پوشید سر و ضعش را مرتب کرد و از  
اتاق خارج شد

بعد از شستن دست و صورتش مستقیم به آشپزخانه  
رفت

آیلار و ریحانه و عاطفه سرگرم کارها و البته بگو و  
بخندشان بودند

از شعله خبری نبود

آیلار به بانو نگاه کرد و منظور دار البته با شوخی  
گفت: ساعت خواب آجی بزرگه. ظهرت بخیر. تا این  
موقع خوابیدی نگفتی ظهر مهمون داریم اونم کی  
مادر شوهر و برادرشوهر و خواهر شوهر خانوم

به ریحانه نگاه کرد و هر دو زدند زیر خنده

بانو چشم غره اش رفت و گفت :فقط مادر شوهر منه  
دیگه

آیلار باز شیطنت کرد :بگو بینم چی شده که تا الان  
خواب بودی ؟دیشب چیکار می کردین که بانوی  
همیشه سحر خیز تا این موقع خوابیده

بانو دوباره با چشمانش برای آیلار خط و نشان کشید  
:اصلا بگو بینم تو خودت کی اومدی ؟

[22:01 03.03.21]

#چشمان زغالی

بانو دوباره با چشمانش برای آیلار خط و نشان کشید:  
اصلا بگو ببینم تو خودت کی اومدی؟

آیلار با بلبل زبانی گفت: من دو ساعته اومدم تازه  
صبحونه هم خوردم اومدم  
نه مثل تو تا این موقع خواب. بگو ببینم دیشب چه  
خبر بوده که تا این موقع خوابیدی؟

همان لحظه صدای شهرام به گوشش رسید: چی  
میگی به زن من، نون زیر کباب؟

دم در آشپزخانه حاضر شد و گفت: چرا داری زن منو  
بازخواست می کنی؟ الان من پیام گوش تو رو بکشم  
که دیگه زن منو باز خواست نکنی اون آقای عاشق  
پیشه اتون شاکی نمیشه؟

هنوز آیلار جواب نداده بود که  
پشت بند حرف شهرام صدای مازار به گوش رسید  
:معلومه که شاکی میشم

و با تمام شدن این جمله خودش دم در آشپزخانه  
حاضر شد رو به شهرام گفت :اونوقت چرا حضرت  
آقا میخوایین گوش زن منو بکشید ؟

شهرام تکیه به دیوار دادو پاسخ داد :من و خواهر  
زنم داریم با هم حرف میزنیم تو چی میگی این وسط  
؟

مازار کنار آیلار ایستاد

بدون توجه به افراد حاضر در آشپزخانه دست دور  
کمر همسرش حلقه کرد و گفت :خواهر زن شما  
،خانوم منه

آیلار سر پایین انداخت و لبخند زد  
شهرام به شوخی گفت : من میخوام گوش زن پسر  
برادرم بکشم حرفیه ؟

عاطفه به ریحانه نگاه کرد و گفت : بیا ما بریم دنبال  
کارمون دعوا فامیلیه من و تو این وسط غریبه ایم

صدای خنده چند نفرشان در آشپز خانه پیچید

آیلار به مازار نگاه کرد و پرسید : تو مگه خونه  
منصور نبودی ؟

مازار هم سرش را به سمت همسرش چرخاند و پاسخ  
داد : چرا ولی با شهرام کار دارم اومدم ببینم بیدار شده

سپس دستش را از دور کمر همسرش برداشت و به  
سمت شهرام رفت و گفت : شهرام باهات کار داشتم .

دستش را روی شانه عمویش گذاشت و گفت :خانوما  
با اجازه اتون ...

به بانو نگاه کرد و گفت :با اجازه زعموی خوشکلم  
من نیم ساعت این شوهرتو لازم دارم

و هر دو با هم از آشپزخانه بیرون رفتند  
تا مردها دور شدند

بانو رو به روی عاطفه ایستاد و آهسته گفت :مامان  
کجاست ؟

عاطفه پاسخ داد :فرستادیمش اتاقش یک ذره  
استراحت کنه از صبح زود بیدار بود

بانو کمی من من کرد و گفت :تازه رفته ؟میخوام تا  
مامان نیومده برم دوش بگیریم

عاطفه گفت :خوب برو چیکار به مامان داری

بانو کمی سرخ و سفید شد و گفت: آخه مامان میدونه  
من زمستونا هر روز نمیرم حمام. دیروز دوش گرفتم  
بیاد ببینه الان هم رفتم می فهمه حمام لازمم از  
خجالت آب میشم جلوش

[22:01 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۰۹

عاطفه که حال خواهرش را درک می کرد

خودش هم اوایل ازدواجش همین گونه بود خندید و گفت: تازه رفته اتاقش برو من هواتو دارم میرم بهش سر میزنم اگه خواست بیاد بیرون خبرت می کنم

آیلار یواشکی به حرفهایشان گوش داد و گفت: آره بدو برو مامان بیاد ما خبرت می کنیم

بانو به خواهر کوچکش نگاه کرد و گفت: صبر کن ببینم تو چرا انقدر ریلکسی؟ شما دوتا مگه دیروز عقد نکردین؟ مگه دیشب با هم نبودین؟

آیلار در پاسخ خواهرش گفت: چرا بودیم اما مثل دوتا بچه خوب گرفتیم خوابیدم

ریحانه دست از ریز کردن خیارها برداشت و گفت: واقعا مثل بچه آدم خوابیدن؟ یا اینکه کارتون تموم شد خونه جمیله دوش گرفتی با خیال راحت اومدی؟

آیلار جدی گفت: نه بخدا خوابیدیم



ریحانه صورتش را جدی گرفت و با انگشت اشاره به بیرون اشاره کرد و گفت :اونم گذاشت تو بخوابی ؟من که باور نمی کنم

عاطفه با خنده گفت :نکنه خواجه اس ؟شب اول بغلش خوابیدی اونم گرفت خوابید؟

صدای خنده اشان بدون اینکه بتوانند کنترلش کنند بالا رفت

ریحانه میان خنده گفت :بهش نمیخوره خواجه باشه

آیلار در دفاع از مازار گفت :نه خیر ،خواجه نیست خیلی هم آقاست .فقط چون دید من ترسیدم نخواست اذیتم کن

عاطفه سرش را کج کرد و گفت :عززززززززززیم .بچه امون زیادی جنتلمنه .بیچاره تا صبح ترکیده بچه

باز صدای خنده اشان بلند شد  
ریحانه با مهربانی گفت: آخی ولی چه خوب که  
مراعات آیلار کرده .

عاطفه کنجکاو پرسید: یعنی پیشنهاد هم نداد

آیلار پاسخ داد: نه فقط گفت وقتی با منی از بودن با  
من نترس . من هیچ وقت اذیت نمی کنم تا تو نخواستی  
کاری بهت ندارم

ریحانه با ذوق گفتم: وای چه خوب چه آقا و مهربون  
....

یکهو سریع لحنش عوض شد و چشمانش گرد شد و  
گفت: وای آیلار یعنی اون تا تو نخواستی طرفت نمیداد  
اون وقت اگه تو بخوای باید بری بهش بگی بیا...

دستش را روی صورتش کوبید و گفت : خاک به  
سرم....

اینبار دخترها ریشه رفتند از خنده  
عاطفه میان خنده بریده بریده گفت : فکرشو بکن  
....مازار خوابیده ....آیلار میره....

طوری از خنده ریشه رفت که نتوانست ادامه جمله  
اش را بیان کند

دخترها هم با خنده های او بیشتر خنده اشان گرفت

ریحانه اشکهایش را پاک کرد و گفت : ولی خداییش  
معلومه خیلی دوستت داره که دست از پا خطا نکرده  
اونجوری که دیروز نگات می کرد من گفتم فاتحه ات  
خونده اس

عاطفه دست روی شانه بانو گذاشت و گفت : برو تا  
مامان نیومد دوش بگیر کلی کار داریم بیاد ببینه اینجا  
ایستادیم به حرف و همه کارها مونده شاکی میشه

همانطور که همچنان می خندید به سمت اجاق گاز  
رفت

[22:01 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۱۰

مازار داشت وسایلش را داخل چمدان می چید .  
چند دست از لباس هایش خانه جمیله جا مانده بود

او داشت آنها را به عنوان آخرین تکه لباس هایش  
توی چمدان می گذاشت

آیلار تکیه زده به در اتاق

در حالی که با دستهایش خودش را بغل کرده بود  
نگاهش می کرد

مازار سر بلند کرد نگاهش را به دختر زیبایی رو به  
رویش با آن ژست قشنگ ایستادنش داد و گفت :کارم  
تمومه بعدش بریم یک قدمی بزنیم ؟

آیلار انگار درست جمله اش را نشنیده بود  
جمله ای که در ذهنش رژه می رفت را پرسید :واسه  
رفتن زود نیست ؟

مازار در حالی که لبخند بر لب نشانده بود با نگاهش  
لباس های توی چمدان را واریسی کرد

دوباره به آیلار که همچنان سوالی نگاهش می کرد  
چشم دوخت و گفت :میدونی چند روز اینجاییم  
؟میدونی چند روز کار و دفتر گذاشتم شیراز و خودم

اومدم اینجا دنبال دلم. دیگه باید برم به کارام برسم به  
دفترم ...

از جایش بلند شد به سمت کمد دیواری رفت و درش  
را باز کرد همانجا ایستاد برگشت نگاهش کرد: ولی  
خوب خوبه که به زودی می بینمت. از دیروز که  
خانوم جون برای هفته دیگه دعوتتون کرد شیراز و  
مامانتم قبول کرد خیالم راحت که زود می بینمت. اگه  
کار نداشتم می موندم با هم می رفتیم ولی واقعا نمی  
تونم

حوله را از توی کمد بیرون آورد و گفت: البته باید  
همه کاسه و کوزه ها رو سر ماشین سامان بشکنم من  
دوست داشتم چند روز پیشتم بمونم اما دیروز که  
ماشین سامان خراب شد و اونا هم موندگار شدن و از  
طرفی قرار شد شما به زودی بیایید شیراز فکر کردم  
برم یک مقدار به کارام برسم. ناگفته نماند که اگه  
فردا هم نرم دو، سه روز دیگه باید می رفتم چندتا  
دادگاه مهم دارم که باید بهشون برسم

آیلار همانطور تکیه زده به چهار چوب در و در  
جایش ایستاده بود گفت :ماشین سامان کی آماده  
میشه ؟

مازار به سمت چمدانش برگشت و پاسخ داد :امشب  
قرار شد فردا صبح زود حرکت کنیم

آیلار با ابرو به حوله که مازار داشت توی چمدان می  
گذاشتش اشاره کرد :اونو میخوای ببری ؟

مازار سر تکان داد :آره

آیلار متعجب پرسید :مگه این حوله واسه اینجا نیست  
؟

مازار در چمدانش رابست مقابل آیلار ایستاد و  
بالبختی منظور دار گفت :واسه اینجا بود ولی دیگه  
محاله از خودم دورش کنم ...

منظور دار بودن لبخندش به چشمانش هم رسید و  
گفت :ایشون به فیضی نائل شدن که من توی این  
دوشنبی که از عقد مون میگذره نائل نشدم معمول هم  
نیست کی بشم

آیلار با خجالت نگاهش را از صورت مازار تا روی  
سینه اش که تکان میخورد و معلوم بود از حرف پر  
منظور خودش می خندد کشید

دخترک بیچاره باز سرخ و سفید شد  
رنگش رفت سمت لبو شدن  
مازار دست جلو برد



## #چشمان زغالی

پارت ۴۱۱

مازار دست جلو برد  
با انگشت شصت و اشاره چانه همسرش را گرفت و  
مهربان و دلتنگ گفت: از همین الان دلم برات تنگ  
شده چقدر زود گذشت

آیلار بی انکه نگاهش را بالا بکشد گفت: دو روز  
زمان زیادی نبود که دیر بگذره

مازار شانه اش را به چهار چوب در تکیه داد  
ژستش چیزی شبیه همان ژست ایستادن آیلار بود

خوش ،خوشانش شده بود از حرف آیلار و پرسید  
:یعنی الان داری گلگی می کنی که کم پیشت بودم ؟

آیلار جوابش را نداد

دستش را جلو برد یکی از دکمه ژاکت نوک مدادی  
مازار را که باز مانده بود بست

دست خودش نبود که دلش از رفتن مازار می گرفت  
این چند روز داشت به بودن او و مهربانی هایش  
عادت می کرد

مازار آستین های ژاکتش را کمی بالا زد و دست  
روی بازوی آیلار کشید وگفت :کارم زیاده .چند روز  
هم نبودم باید برم اوضاع رو سر و سامون بدم.نسبت  
به مردم مسئولیت دارم

آیلار سر تکان داد :میدونم

مازار راضی ار حس دلتنگی نشسته میان صورت  
دخترک گفت :شیراز که بیایی همه جا رو با هم میریم

می گردیم .خیلی جاها هست که بای ببینی .کلی برنامه  
برات دارم ....

سرش را توی صورت دخترک خم کرد و پرسید : این  
روز آخری بریم یک قدمی بزنیم ؟تا شب نشده بریم و  
برگردیم

آیلار نگاهش را از یقیه تیشرت سفید زیر ژاکت کند  
و به صورت مردش داد وگفت :بریم

سحر و سیاوش پا به پای هم قدم میزدند  
سیاوش همسرش را آورده بود بیرون تا درباره  
موضوع مهمی با او صحبت کند  
از همه چیز گفته بود  
از همه دری حرف زده بود تا برسد به آنجا که  
خودش میخواهد  
تا نصفه حرف را هم زد

بعد از مقدمه چینی رفت سر اصل مطلب : همه این حرفها رو زدم که برسم به اینجا اگه تو موافق باشی میخوام یک مدت از باغ چشمه بریم ،بریم تهران زندگی کنیم .من کار کنم تو دوست داشتی درس بخون دوست داشتی کلاس برو

سحر متعجب سرجایش ایستاد و به شوهرش نگاه کرد

مرد جوان با این پیشنهاد غافلگیرش کرده بود

سیاوش تصمیمش را گرفته بود می خواست یک مدت از این روستا و خاطره هایش دور باشد

برود جایی که با آیلار هیچ خاطره ای نباشد از گذشته هیچ نشانه ای نباشد

خودش بماند و سحر

زندگیشان را بسازند خوشبخت شوند

[22:01 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۱۲

خودش بماند و سحر

زندگیشان را بسازند خوشبخت شوند

سحر نگاهش کرد و پرسید: چی شد که یکهو همین  
تصمیمی گرفتی؟

سیاوش پاسخ داد: خیلی هم یکهویی نیست. شب  
خواستگاری هم بهت گفتم شاید بخواییم از اینجا بریم

سحر روسری اش را که عقب رفته بود جلو کشید و  
گفت: درسته ولی بعدش دیگه حرفی نزدی

سیاوش در چشم های همسرش نگاه کرد و صادقانه  
گفت: میخوام بریم یک جایی که فقط خودمون دوتا  
باشیم. هیچ کس غیر از خودمون دوتا نباشه. زندگی  
کنیم و به خودمون فرصت بدیم ....

کمی مکث کرد

خیره صورت همسرش گفت: البته اگه تو موافق  
نباشی ...

سحر گذاشت جمله سیاوش کامل شود و گفت: من  
هر جا که تو صلاح بدونی میام

سیاوش با رضایت لبخند زد

کاش آیلار و خاطراتش در زندگیش نبود

آن وقت این زن دوست داشتی ترین زن دنیا محسوب  
میشد

برای سحر توضیح داد:

:به دانیال زنگ میزنم .بعش می پرسم برامون خونه  
پیدا کنه .دایی اش مشاور املاک داره .واسه مطب هم  
می تونم بسپرم یک مطب نزدیک خودش یا اصلا یک  
اتاق توی مطب خودش بهم بده ....

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت :خیالت راحت دانیال  
برای انتخاب خوبه خوش سلیقه اس . اگه دوست  
نداشتی عوضش می کنیم .جهزیه ات هم ک  
که خونه بابات مونده بود می بریم اونجا

سحر با خوشحالی لبخند زد

زندگی در خانه ای که فقط متعلق به خودش و  
سیاوش باشد

با وسایلی که تکتکشان را خودش و مادرش با عشق  
خریده بودند

در شهری که خیالش راحت بود قرار نیست سیاوش  
هرجا چشم می چرخاند یاد خاطراتش بیفتد  
شوق رفتن از همان لحظه به جانش افتاد  
شهری جدیدی با اتفاقات جدید

پرسید: کی میریم؟

سیاوش پاسخ داد: یک ذره کارامو جمع و جور کنم  
.دانیال هم برامون خونه پیدا کنه .اگه بشه یک  
پزشک هم پیدا کنم برای درمانگاه .دوست ندارم  
مردم اینجا بدون پزشک بمونن.

سحر اینبار با یاد اوری مادر و پدرش پرسید: هر  
وقت دلم تنگ بشه میاییم مامانم اینا رو ببینم دیگه؟



سیاوش خندید: معلومه که میایم. درسته تهران دوره  
ولی قرار نیست نیایم خانواده هامون ببینیم ...

نفس عمیقی کشید و گفت: این سفر برای زندگیمون  
لازمه. باید بریم و آیندمون بسازیم

[22:01 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۱۳

مسیر انتخابیشان برای قدم زدن کوه بود

البته نه به قصد کوه نوردی بلکه فقط در دامنه کوه  
قدم میزدند

مازار دستش را دور کمر آیلار حلقه کرد و آنچه را  
که در ذهنش می گذشت بر زبان آورد: شیراز که  
بیایی دیگه نمیذارم بر گردی همونجا نگهت میدارم تا  
روز عروسی

آیلار در پاسخ اندیشه های شوهرش با خنده گفت  
:مامانم و منصور هم میذارن ؟

مازار درست مثل پسر بچه ای که میخواهد مالکیتش  
را ثابت کند تخس گفت :زن خودمه ....میخوام پیشم  
بمونه .میریم خونه خودم

آیلار پرسید :اونوقت وقتی قراره از هفته دیگه پیام  
شیراز بعد بریم خونه خودت بمونیم دیگه عروسی  
میخواهیم چیکار ؟

مازار پهلوی آیلار را فشرد و گفت: عزیزم جشن عروسی واسه اینه که دونفری که تصمیم به رفتن زیر یک سقف گرفتن این قصدشون به دیگران اعلام کنن

آیلار که کمر درد و پهلو درد خفیفی داشت از فشار دست مازار خوشش آمد اما دردش را نشان داد گفت: اونوقت ما اول میریم زیر یک سقف بعد اعلام می کنیم؟

مازار جدی و با قلدری پرسید: شما مشکلی داری؟

آیلار با خاطره بدی که از شب عروسیش با علیرضا داشت

قلبا برای برگزاری مراسم عروسی میلی نداشت و گفت: نه والا اگه به من باشه که هیچ مشکلی ندارم

مازار که درست حرف دخترک را متوجه نشده بود ایستاد و ناباور نگاهش کرد

پرسید: واقعا مشکلی نداری بیایی پیشم بمونی تا شب  
عروسی؟

آیلار که متوجه اشتباه مردش شده بود گفت: با  
عروسی نگرفتن مشکلی ندارم. اگه به من باشه  
میگم یک زیارت بریم شاهچراغ بعد هم بریم سر  
خونه وزندگیمون

مازار از جمعی که دخترک بسته بود خوشش آمد و  
جمله همسرش را تکرار کرد: سر خونه و زندگیمون  
که میریم ...

آیلار که تازه فهمیده بود چه گفته خجالت زده لب  
گزید

مازار سرخوشانه ادامه داد: البته بعد از یک جشن  
عروسی حسابی ...

لبخندش جمع شد و جدی گفت: چرا تو بر خلاف همه دختران لباس عروس پوشیدن و عروسی دوست نداری؟

آیلار با صورتی در هم از یاد اوری خاطره بدترین عروسی عمرش یعنی عروسی خودش و علیرضا گفت: من شب عروسیم با علی انقدر بهم بد گذشته که تا آخر عمرم از عروسی و لباس عروس خوشم نمیاد

مازار محکم و با اطمینان گفت: یک شبی برات بسازم که بشه بهترین خاطره زندگیت

واقعا همین را می خواست. بهترین خاطره زندگی همسرش را برایش بسازد

زندگی این دختر را با تمام وجودش می ساخت

همه خرابی هایش را آباد می کرد

همه خاطرات بدش را پاک می کرد و خاطرات خوب جایشان می گذاشت

این دختر تاوان گناه نکرده را زیادی داده بود

آیلار به این جمله کاملاً صادقانه مازار لبخند بزرگی زد

به این مرد با چشمان دریایی اش می آمد که دریایی طوفان ذهنش را کاملاً آرام کند

[22:01 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۱۴

با همان لبخند زیبا روی صورت زیبایش که حسابی دل مرد جوان را می برد پرسید: برگردیم خسته شدم

مازار میلی برای رفتن نداشت

دوست داشت این روزا آخر را با هم باشند

تک تک لحظاتهمان را با هم باشند گفت :میخوای یک  
کم همینجا بشینیم استراحت کنی بعد بریم ؟

آیلار به معنی نه سر بالا انداخت :نه زمین یخه نمی  
تونم بشینم

مازار متعجب از جواب آیلار و با توجه به اینکه می  
دانست او اهل لوس بازی نیست پرسید :چه زود  
خسته شدی .دختر کوه و دشت و خستگی به این  
زودی ؟

آیلار بی فکر گفت : آره امروز روز اوله جون ندارم

جمله اش تمام شده بود که تازه فهمید چه گفته

محال بود این حرف از دهانش پیش کس دیگری  
خارج شود

انگار مغزش زودتر از خودش با مزار محرم شده  
بود که این مطلب را پیش او لو داد  
مازار اول درست متوجه نشد

خواست بپرسد روز اول چیست که دخترک جان ندارد  
اما هنوز سوالش را نپرسیده بود  
که سر پایین افتاده آیلار دوزاری اش را انداخت  
دخترک بیچاره حق داشت توان این همه راه رفتن را  
در این شرایط نداشته باشد

مازار به سوی خلاف جهتشان برگشت و گفت: باشه  
بریم خیلی وقته داریم قدم میزنیم خسته شدی  
آیلار با سر پایین افتاده و دستان گره کرده راه افتاد  
مازار برای منحرف کردن فکر دخترک باز برگشت  
سر صحبت قبلیشان گفت: خونمون توی شیراز یک  
آپارتمان دو خوابه اس ...



سر برگرداند و به آیلاز نگاه کرد

آیلاز مشتاق برای دانست حرفهای مازار درباره خانه ای که او جفتشان را مالکشان دانسته و به جای خانه خودم از کلمه خانه خودمان استفاده کرده بودنگاهش کرد

مازار با میل ادامه داد: زیاد بزرگ نیست ولی برای دونفر خوبه طبقه سوم یک آپارتمان چهار طبقه البته آسانسور دار

باز به آیلاز نگاه کرد وقتی اشتیاق او را برای ادامه حرفهایش دید گفت: خونمون توی شیراز از خونه پدریت خیلی کوچیکتره اما بهت قول میدم انقدر خوشبختت کنم که بهشتت بشه

آیلاز باز سر پایین انداخت

مردک انگار عادت داشت یکهو وسط یک جمله معمولی غافلگیرش می کرد

درست وقتی که اصلا انتظار حرفهای عاشقانه را نداشت

خوب طبیعی هم بود که نتواند لبخندش را از این ابراز  
محبت‌های غافلگیرانه شوهرش کنترل کند

مازار یکدفعه پیشنهاد دیگری داد : امشب دوتایی با  
هم شام بخوریم ؟ هوس جیگر کردم پایه ای بریم  
جیگر بخوریم

خوب دخترک باید خیلی ساده می بود اگر نمی فهمید  
مازار به هوای او و حالش یکباره فکر جگر خوردن  
به سرش افتاده

اینکه هوایش را داشت به مذاقش خوش آمد

محال است زن باشی مردی ریز بینانه هوای کم خون  
شدن بدنت و احتیاجت به یک غذای مقوی مثل جگر  
را داشته باشد

ته دلت کیلو کیلو قند آب نشود

## #چشمان زغالی

پارت ۴۱۵

محال است زن باشی مردی ریز بینانه هوای کم خون  
شدن بدنت و احتیاجت به یک غذای مقوی مثل جگر  
را داشته باشد

ته دلت کیلو کیلو قند آب نشود

خجالت زده میشد گر همه ذوق کردندش را از بابت  
این که حواس مازار پیشش بود نشان میداد

پس با نیش که همه روزش را میزد می خواست  
،تابناگوش باز شود و او به زور جمعش کرده بود  
گفت: موافقم

مازار راضی از رضایتش گفت: پس بزن بریم به  
مامان اینا خبر بدیم ماشین برداریم. بریم که میخوام  
امشب چندتا دل و جیگر و قلوه حسابی مهمونت کنم

چند دقیقه بعد هر دو سوار ماشین به سمت روستایی  
بزرگتر از روستای خودشان که بیشتر شبیه یک  
شهرک بود

چندتا رستوران و فست و فودی مناسب هم برای  
پذیرایی از گردشگران داشت می رفتند  
دو جگرکی بیشتر نداشت

که اولی بخاطر ظاهر نامناسبش زیاد به دل مازار  
ننشست

اما دومی را پسندید

تمیز و مرتب بود

توانست مرد جوان را راضی کند

توی جگرکی روبه روی هم نشسته بودند

خودشان تنها مشتریانش بودند

مازار اولین سیخ را به دست آیلا داد و گفت: تا  
داغه بخور بدون نون بخور

آیلا دست برد تا لیمو را بردار

که مازار بشقاب لیمو را از مقابل دستش برداشت  
وگفت: یکبار اتفاقی از خانوم جون شنیدم دختر توی  
دوران ماهیانه نباید ترشی بخوره روی سیستم بدنش  
و بچه دار شدن آینده اش تاثیر میذاره ...

آخ آیلا دخترک خجالت زده ام  
قطره ابی شد و در همان صندلی که رویش نشسته  
بود فرو رفت

اما مازار سیخ جگر را به دست گرفت و انگار داشت  
درباره یک مساله کاملاً عادی حرف میزد ادامه  
داد: من پزشک نیستم نمیدونم علم چقدر این حرف رو  
تایید می کنه اما یک چیزی بگم. بنظر من قدیمی ها  
خیلی عاقل تر و فهمیده تر از ماها بودن هر حرفی هم  
که میزدن پشت یک سند و مدرکی هست ...

یک تکه جگر از سیخ بیرون کشید و به سمت آیلاز  
گرفت و گفت: الانم وقت خجات کشیدن نیست. غذا تو  
بخور یک کم جون بگیری. همون روز اتفاقی از  
خانوم جون شنیدن زن این پند روز باید حسابی هوای  
خودشو داشته باشه و مراقب بدنش باشه تا بخاطر  
خونی که از میره ضعیف نشه

آیلاز اولین تکه را از دست مرد جوان گرفت و به  
دهان گذاشت

حتی اینکه مازار داشت درباره حالش صحبت می کرد  
هم باعث نمیشد طعم خوب غذایش را حس نکند

[22:02 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۴۱۶

تکه دوم جگر را از همان سیخ میان دست خودش  
بیرون کشید و به سمت آیلار گرفت  
تکه سوم را هم ...

دستش که به سمت بعدی رفت آیلار گفت :خودتم  
بخور همه رو داری میدی به من

مازار آهسته پلک زد

آرام و مهربان

نگاهش به زغالی های آیلار خیره شد

پر از آرامش

مثل یک دریایی آرام بعد از طوفانی سهمگین

زبان‌ش به گفتن حرف‌های باز شد که فکرش درگیرشان شد بود

کباب بعدی را هم بیرون کشید و مقابل آیلار گرفت  
گفت: هیچ وقت فکرشو نمی‌کردم من و تو توی یک  
شب سرد نشسته باشیم و من نزدیکترین و محرم  
ترین آدم این دنیا به تو باشم....

نفس عمیقی کشید

همچنان خیره در شب سیاه چشمان همسرش گفت  
:گاهی زندگی یک چیزی بهت میده که حتی به خودت  
حق خیال بافی درباره اون هم نمیدادی

نگاه آیلار گرم شده بود

حسی این روزها ته دلش را قلقلک میداد

لبه‌ایش هم از نگاهش وام گرم

لبخند هم گرم و مهربان همان لبه‌ایش شد

دستش را جلو برد



همان که حلقه ای ظریف و زیبا در انگشتش وسطش بود

روی دست بزرگ مازار گذاشت

مازار گرم لبخند زد

دستش را برگرداند دست آیلار را فشرد

غذایشان را در آرامش و بگو و بخند خوردند

بعد از صرف غذا مازار نگاهی به ساعت مچی چرمش انداخت و گفت: به این زودی برگردیم خونه؟

بی میل بلند شد

سویچ را به سمت آیلار گرفت و گفت: برو تو ماشین من حساب کنم میام

آیلار داخل ماشین نشسته بود

مازار هم سوار شد و بخاری را روشن کرد و اتومبیل را راه انداخت

آیلار گفت: توی مسیری که داریم یک جاده فرعی هست که بیست دقیقه با ماشین راهه تا بررسی به یک

تپه، از تپه که با ماشین بری بالا می تونی یک از  
زیبا ترین منظره های آسمون شبو روی اون تپه  
بینی دیگه انگار روی زمین نیستی نزدیک  
آسمونی. هر وقت میرم اونجا احساس می کنم اگه  
دستمو بلند کنم می تونم ماه از آسمون بچینم

مازار نگاهش کرد و گفت: داری پیشنهاد میدی بریم  
اونجا؟

آیلار جواب داد: مگه نگفتی زوده بریم خونه؟

مازار یک دور با نگاهش بالا و پایینش کرد و گفت:  
توی این سرما بریم بالای تپه اونم با این وضعیت  
تو؟

[22:02 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۴۱۷

مازار یک دور با نگاهی بالا و پایینش کرد و گفت:  
توی این سرما بریم بالای تپه اونم با این وضعیت  
تو؟

آیلار لب گزید

مردک بی ملاحظه انگار دوست داشت هی به خاطرش  
بیاورد چه چیز را لو داده

خجالت کشیدنش دلیلی برای گذشتن از پیشنهادی که  
داد بود نشد و گفت: دواي درد این سرما درست کردن  
یک اتیشه

مازار از گوشه چشم نگاهی به همسرش انداخت و با  
لبخند کجی پرسید: دوست داری بریم؟

آیلار مثل دختر بچه ای که دلش یک عروسک زیبا  
میخواست سر تکان داد

مازار مردد گفت: کمر درد نگیری؟

آیلار عصبی گفت: چرا هی میگی؟

مازار عمیق نگاهش کرد و گفت: نگرانتم بخدا

آیلار اصرار کرد: خوبم. یک جوری میگی انگار بار  
اوله

مازار چشمکی زد و گفت: بخدا واسه من بار اوله که  
زنم پریود شده

آیلار دیگر طاقت نیاورد و با مشت به بازوی  
شوهرش کوبید و جیغ کشید :مازار ؟

صدای خنده پر از شیطننت مازار در فضای اتاق  
ماشین پیچید

آیلار پشیمان از حرف زدن گفت :می بینی ادم از  
اعتراف کردن پشیمون می کنی

مازار با خنده ای که در صدایش مشهود بود گفت :نه  
که اعتراف هم کردی ،یکهو از دهننت پرید

آیلار به حالت قهر نگاهش را از او گرفت و به منظره  
تاریک بیرون داد

مازار سرش را به سمتش چرخاند و پرسید :قهر  
کردی ؟

آیلار جوابش را نداد

مازار دستش را جلو برد و صورتش را ملایم  
چرخاند و گفت: خیلی خوب قهر نکن هر جا بخوای  
میریم. فقط بهم بگو کدوم سمت برم

آیلار صاف نشست و گفت: هنوز زوده برو بهت  
میگم

مازار چشمکی زد و گفت: نازتم کمه ها

آیلار به شوخی گفت: ناز کش نداشتم

لحن مازار درست بر خلاف لحن آیلار بود جمله اش  
کاملاً جدی بیان شد وقتی که گفت: از این به بعد  
داری

بعد هم خیلی راحت

ماشین را متوقف کرد و از ماشین پیاده شد

خودش نفهمید با جمله ای که آنچنان محکم و پر از  
اطمینان بیانش کرد چه ولوله ای در جان دخترک  
انداخت

آیلار را با حال خوشی که از حرفش به او دست داده  
بود تنها گذاشت

آیلار درگیر بود با حس خوب از این به بعد ناز خر  
داشتن و موزیک ملایمی دوست داشتنی هم در  
اتومبیل پخش میشد

چند دقیقه بعد مازار با نایلون بزرگی برگشت و آن را  
روی صندوق عقب ماشین گذاشت و خودش سوار شد  
بسته ای را روی پای آیلار گذاشت

[22:02 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۴۱۸

وگفت :اینو باز کن بخور

آیلار به کیسه روی پایش نگاه کرد و سپس نگاه قدر  
دانش را به مازار که اتومبیل را حرکت میداد دوخت  
و گفت :پسته خریدی .دستت درد نکنه

مازار نگاهش به رو به رو و اتومبیلی که با نور بالا  
در جهت مخلفشان می امد بود  
گفت :آره بخور برات خوبه. نوش جونت

آیلار که فهمیده بود معذب بودن درباره این مساله  
در قاموس مرد کنار دستش جایی ندارد و برایش یک  
مساله کاملاً عادی است



سعی کرد مثل خودش رفتار کند

خندید و گفت :چرا مثل مریض ها باهام رفتار می کنی ؟

مازار پاسخ داد :خوب اینم یک جور مریضیه دیگه  
ضعیفتم می کنه لااقل یک امشب که هستم حواسم  
بهت باشه

می خواست یک امشب را که بود هوایش را داشته  
باشد

تا می تواند تقویتش کند

و هوای ضعف جسمانی اش را داشته باشد

عاشقی کردن مگر چیست حتما لازم نیست هر روز با  
یک دسته رز سرخ به خانه برگردی تا عاشقی کرده  
باشه

حتما لازم نیست دم به دقیقه عزیزم و جانم و فدایت  
شوم بگویی

همین که حواست به ضعیف شدنش باشد هم عاشقی  
کرده ای

ما زنها زياد هم موجودات پُر توقعي نيستيم فقط كمى  
توجه مي خواهيم و اين كه يكي باشد گاهي لي به  
للايمان بگذار

هميشه هم نه فقط گاهي

آنوقت بهترين همسرمان و مادران دنيا مي شويم

جمله آخر يك امشب را كه هستم به مذاق هيچ  
كدامشان خوش نيامد

فقط همين امشب را بود دختركم از فردا دوباره ناز  
كش نداشت

آيلار چند دانه پسته را پوست كند و به سمت  
شوهرش گرفت

مازار نگاه کوتاهی به كف دست همسرش انداخت و  
گفت :خودت بخور

آيلار دستش را عقب نكشيد و گفت :باشه بردار منم  
ميخورم

مازار دست آیلار را گرفت و به لبهایش نزدیک کرد  
با لب هایش دو مغز پسته برداشت  
لبهای داغش نرم میان کف دست دخترک کشید شد  
خوب البته بدش نمی آمد مقصد بعدی لبهایش، لب  
هایی سرخ دخترک باشد

با تاخیری چند ثانیه ای نگاهش را که به لبهای آیلار  
چسبیده بودند کند  
اما حواسش را به رانندگی اش داد  
و از آیلار پرسید: خوب از اینجا به بعدش با تو بهم  
بگو کجا برم

آیلار صاف نشست و پشت دستش را داغ می کرد اگر  
دوباره هوس تعارف کردن پسته به سرشان میزد

تپه مد نظر آیلار نزدیک بود  
فقط یک ربع طول کشید تا به آنجا که می خواستند  
رسیدند

مازار به آیلاز گفت :روی صندلی عقب کیسه  
خوراکیه بیار تا منم زیر انداز و وسایل از صندوق  
عقب بردارم

با هم از ماشین پیاده شدند  
آیلاز کیسه را برداشت و مازار هم وسایل مد نظرش  
را  
زیر انداز کوچکش را روی زمین پهن کرد و چندتکه  
بزرگ چوب آورد و روی زمین انداخت



[22:02 03.03.21]

#چشمان زغالی

با هم از ماشین پیاده شدند  
آیلار کیسه را برداشت و مازار هم وسایل مد نظرش  
را از صندوق عقب برداشت  
زیر انداز کوچکش را روی زمین پهن کرد و چندتکه  
بزرگ چوب آورد و روی زمین انداخت  
از محتویات آبی رنگی بطری میان دستش کمی روی  
چوب ها ریخت کبریت به آن زد  
خیلی زود آتش گرفتند

به آیلار اشاره کرد و گفت : بیا بشین کنار آتش گرم  
بشی

هر دو با هم روی زیر انداز کوچشان نشستند

مازار کیسه را برداشت و یک پاکت شیر بیرون آورد  
و آن را توی قوری کوچکی که همراه زیر انداز و دو  
لیوان دسته دار فلزی از صندوق عقب برداشته بود  
ریخت

و کنار آتش گذاشت

آیلار با لذت به کارهایش نگاه کرد و گفت : همه چی  
هم که داری.

مازار کمی بیشتر از آتش فاصله گرفت و چسبیده به  
همسرش نشست و گفت : همه چی که نه ولی چندتا  
وسیله کوچولو که برای این جور مواقع لازم میشه  
توی صندوق عقب ماشین هست. من بخاطر کارم  
سفر زیاد میرم و گاهی یک جایی یک منظره قشنگ  
می بینم که دلم هوس می کنه چند دقیقه کنار بزنم  
خودمو به یک چای آتیشی یا قهوه مهمون کنم. اهل  
کوه نوردی و وقت گذروندن توی طبیعت هم هستم  
اینه که معمولاً وسایل اولیه همراهم دارم

آیلار کنجکاو پرسید : دو نفره سفر می کنی ؟

مازار متعجب پرسید: نه چطور؟

آیلار به لیوان ها اشاره کرد و گفت: آخه دوتا لیوان  
داری

مازار از حساسیت دخترک خوشش آمد و با صدای  
پر خنده ای گفت: نه بابا این رو چند ماه پیش از یک  
دستفروش خریدم. وقتی خواستم بخرمشون  
دستفروشه اصرار کرد فقط دوتا مونده ببر منم  
دستشو رد نکرد

به آیلار که نور آتش صورتش را روشن کرد  
رقص شعله ها به زیبایی در چشمان نمایان میشد  
نگاه کرد و گفت: دستش خوب بود برام اگه می  
دونستم قرار یک شب روی یک تپه کنار تو بشینم و  
توی اون لیوان ها شیر داغ بخورم خیلی بیشتر از  
قیمتی که گفته بود بهش پول میدادم. حتما خودش هم  
خوشحال میشد اگه فهمید دستش چه برکتی داره

کیسه خوراکی ها را باز کرد میانشان گذاشت  
سرش را به سمت آسمان بلند کرد و خیره آسمان پر  
از ستاره شد

آیلار راست می گفت

از اینجایی که نشسته بودند آسمان خیلی زیبا بود  
ماه بزرگ تر از همیشه و دست یافتنی بنظر می رسید  
انگار میشد یک سبد به دست گرفت دانه دانه ستاره  
چید و در سبد گذاشت

چشم دوخته به آسمانی که زیبایی اش بیشتر از  
هرجایی دیگری به چشم می آمد گفت : میدونی چیه ؟

آیلار به نیم رخش نگاه کرد

مازار هم چنان نگاهش را به آسمان دوخته بود

چند ثانیه طولش داد

تا نگاهش را گرفت و به صورت همسرش داد



[22:02 03.03.21]

#چشمان ز غالی

پارت ۴۲۰

انگار میشد یک سبد به دست گرفت دانه دانه ستاره  
چید و در سبد گذاشت

چشم دوخته به آسمانی که زیبایی اش بیشتر از  
هرجایی دیگری به چشم می آمد گفت: میدونی چیه؟

آیلار به نیم رخش نگاه کرد  
مازار هم چنان نگاهش را به آسمان دوخته بود

چند ثانیه طولش داد

تا نگاهش را گرفت و به صورت همسرش داد

آیلار منتظر بود تا او ادامه جمله اش را بر زبان آورد  
و مازار گفت: داشتنت شیرینه درست مثل همون  
عسلی که روز عقد با انگشتت به دهنم گذاشتی

لبخند نرم نرمک روی لبان دخترک نشست

حس خوبی از شنیدن این جمله زیر پوستش جاری  
شد

حسی مثل بارید قطره های باران روی صورت در یک  
روز گرم تابستانی

صدای مازار باز به گوشش رسید و انصافا در آن  
سکوت شب عجب صدای زیبایی داشت

چه زیباتر روح دخترک را با کلماتش نوازش می کرد  
:

کامم یک جوری شیرین شده که انگار قبل اومدن تو  
،توی زندگیم هیچ تلخی نبوده شیرینی اومدنت همه  
تلخی ها رو شسته و برده

این مرد با آن همه آرامش نشسته در وجودش  
با این همه کار بلدی مگه تلخی هم چشیده ؟  
زبان‌ش که زیادی شیرین است و کلماتش زیادی  
روشن و انگار در زندگیش تاریکی و تلخی راه  
نداشته

آیلار دستش را روی حرارت آتش گرفت تا کمی گرم  
شود و پرسید: چرا یک جوری حرف می‌زنی که من از  
حرفات حس می‌کنم تلخی های زندگیت زیاد بوده

مازار نفس عمیقی کشید  
بازدمش را بیرون فرستاد و گفت : تلخی ..... یک عمر  
بی مادری بزرگترین تلخی دنیاست که من سالهاست  
تجربه اش کردم .....

با چوب کمی قوری را بیشتر به سمت آتش هل داد  
و ادامه حرفهایش را گفت : خانوم جون همه تلاشش  
کرد که برام مادر باشه ، شهرام زور زدن برادری کنه

فرشته سعی کرد که خواهری کنه .بابام جون کند تا  
هم پدر یاشه هم مادر هم خواهر و برادر ....

به آیلار نگاه کرد و نفسش را آه گونه بیرون داد و  
گفت :ولی هیچ کس برای من مادر نشد .من سالها  
مادر نداشتم آیلار ....

دست برد و قوری را از کنار آتش برداشت  
آیلار گفت :مواظب باش نسوزی

مازار :نترس مواظبم

شیر را توی لیوان ها ریخت و اولی را به دست آیلار  
داد و گفت :بخور گرم بشی .یک بسته خرما هم گرفتم  
با خرما بخور

همانطور که لیوان دوم را برای خودش پر می کرد  
ادامه داد :هر وقت اومدم پیش مامان با دل شکسته

برگشتم. پسر بودم و غرورم اجازه نمیداد گریه کنم.  
آه و ناله راه بندازم ولی همیشه دلتنگ و دل  
شکسته می رفتم.

آیلار جرعه ای از شیر داغ را نوشید و پرسید: من از  
تو و مامانت خیلی بدم می اومد تو چی؟



[22:02 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۲۱

آیلار جرعه ای از شیر داغ را نوشید و پرسید :من از تو و مامانت خیلی بدم می اومد تو چی ؟

مازار لیوان شیر را میان دستانش گرفت  
لبخند تلخی زد و گفت : راستشو بگم توی عالم بچگی  
از مادرت بیشتر از همه بدم می اومد مامان بزرگ  
خدا بیامرزم شعله خانوم نشونم و دادم و گفت مادرت  
اومده تا از این خانوم نگه داری کنه اون پا نداره  
منم اوایل فکر می کردم مامانم راستی راستی بخاطر  
شعله خانوم منو ول کرده

آیلار دستش را دور زانویش حلقه کرد و در خودش  
جمع شد

مازار لیوان را زمین گذاشت و پرسید :سردته ؟

آیلار سرش را تکان داد و گفت :یک کم

مازار بلند شد و کمی بعد با یک پتوی مسافرتی  
برگشت و آن را روی شانه های آیلار انداخت

خودش هم کنارش نشست و قسمتی از پتو را هم  
روی شانه خودش کشید

آیلار پرسید: بنظرت ما قربانی خودخواهی بزرگترها  
شدیم؟

مازار به لیوان میان دستانش خیره شد و گفت  
:نمیدونم. از یک طرف میگم اونا بچه داشتن کسی که  
بچه داره باید پا روی خواسته های خودش بذاره از  
طرف دیگه میگم آدمها حق زندگی کردن. مگه چقدر  
می خواستن زندگی کنن که بیشترش فدای ما بشه

آیلار خیره یک تکه زغال گداخته میان آتش گفت: من  
پدر نداشتم تو مادر. نداشتنون خیلی سخته

مازار هم نگاهش به رو به رو بودی وقتی که گفت  
:بیشتر اون وقتهایی که مادر لازم داشتم نبود. بابا  
بود، خانوم جون و فدشته و شهرام حتی عمه  
شهربانو بودن اما مادر نبود ....

لبخندش میان تلخی و شیرینی دست و پا میزد وقتی که گفت: مثل اولین باری که عاشق شدم.

آیلار کنجکاو سر چرخاند و نگاهش کرد: اولین بار کی عاشق شدی؟

مازار سر چرخاند و عمیق به چشمانش نگاه کرد:  
اولین باری که عاشق شدم یک دختر قشنگ توی  
حیات خونه اشون نشسته بود و خواهرش داشت  
موهای بلند سیاهشو براش شونه می کرد. من دلم  
رفت برای موهایش ....

ادامه صحبتش تن خنده داشت: بماند که چقدر اون  
دختر و خواهرش سرم جیغ جیغ کردن که چرا بی  
اجازه وارد خونه اشون شدم

آیلار که این خاطره را خوب به یاد داشت با لبخندی  
که از یاد آوری خاطرات بر لبش نشسته بود گفت



عاشق بودی با سنگ زدی شیشه خونمون شکوندی ؟

مازار با صدا خندید طوری که سرش به سمت عقب  
متمایل شد و میان خنده گفت : قبول کن خیلی جیغ جیغ  
می کردین

آیلار هم پایه پای شوهرش خندید  
وبعد پرسید : بعدش از کی خوشت اومد ؟

مازار چرخید و با صداقت گفت : دختر همسایه رو به  
روی خونه خانوم جون

آیلار منتظر نگاهش کرد تا مازار ادامه اش را بگوید  
و او گفت : همه اش پونزده سالم بودکم مادرم می  
دیدم نتونستم باهاش انقدر صمیمی باشم که بهش بگم  
ازت خوشم اومده وقتی برگشتم شیراز به شهرام  
گفتم عاشق دختر کوچیکه محمود شدم . شهرام چند

سال ازم بزرگتر بود اول کلی بهم خندید و بعدش گفت  
واقعا فکر می کنی اونا بهت دختر میدن

[22:02 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۲۲

مازار لباس پوشیده و آماده داشت آخرین وسایلش را  
هم جمع می کرد

گوشی را توی جیب کتش گذاشت رو به روی آیلار  
ایستاد

از همین لحظه دلتنگش بود

حالا که او را برای خودش داشت دیگر تحمل دوریش  
سخت میشد

انگشتش را نوازش وار روی صورت آیلار کشید  
چشمان دخترکاز لمس پر از احساس شوهرش روی  
هم افتاد

مازار نگاهش را روی تمام اجزا صورت همسرش  
چرخاند

دستش را به سمت موهایش برد تکه ای از موهایش  
را گرفت

و به بینی اش چسباند

عطر موهایش را نفس کشید

دو قدم جلوتر رفت

فاصله را به کمترین حد امکان رساند

دستش را دور کمر آیلار حلقه

کرد و همسرش را به سینه اش چسباند

سر آیلار جای حوالی سینه و گردنش چسبید

دخترک را سفت و سخت در آغوش گرفت و سرش را  
خم کرد و میان موها و گردنش فرو کرد  
عطر تنش را با تمام وجود بلعید

با لحنی که بی میلی اش را برلی رفتن به وضوح  
نشان میداد گفت: لعنت به هرچی کار مهم توی  
دنیاست ....

آیلار بوی تن آغشته به ادکلن مازار را نفس کشید و  
آهسته پرسید: چرا ؟

مازار عصبانی گفت: آخه من اگه کار مهم نداشتم  
مجبور نبودم ولت کنم برم

باید قبل از گفتنش خودش معنی جمله اش را درک  
می کرد و آن چرایی بی معنی را بر زبان نمی آورد  
اما گیج و منگ بود

حس میان دلتنگی و گنجی داشت

حالا که میان آغوشش بود نمی توانست درست فکر کند

آغوشش قبل از هر چیز منبع یک آرامش بی نهایت بود

اصلا اسم مازار برای او با آرامش معنا میشد و چشم هایش که یقینا خدا بهترین رنگ را برایشان انتخاب کرده بود

چشمانش به وسعت دریا آرامش و مهربانی داشتند به وسعت آسمان سخاوت

و بعد از آن محبتی بی دریغ که بیشتر از هر زمانی این سه شبانه روز بعد از عقدشان نصیبش شده بود دروغ بزرگی بود اگر فکر می کرد برای این مرد دلتنگ نمیشود

دستش را بی دلیل روی سینه مازار جا به جا کرد ضربان قلبش را که حس کرد همانجا متوقف شد مازار همسرش را سفت تر به سینه چسباند انگار قصد داشت او را در خودش حل کند

اینطور که معلوم بود تنهایی راهی شیراز شدن سخت  
بود او می خواست حداقل عطر تن دخترک روی  
لباسش یادگار بماند



[22:02 03.03.21]



#چشمان زغالی

پارت ۴۲۳

انگشتانش را میان موهای دخترک محبوبش بازی داد  
چند نفس عمیق کشید

تمام سه شب گذشته به همین منوال دوست داشتنی  
گذاشته بود

آیلار را در آغوش داشت و باولمس موهای چون  
ابریشمش و استشمام عطر تنش به خواب رفته بود  
هر شب خودشان بودند و عشق و آرامشی وصف  
ناشدنی

و همسرش را از خودش فاصله داد  
چشمانش برای بوسیدن به دنبال بهترین مکان بودند  
اولین بار با چشمان این دختر عاشق شد  
پس روی هر دو چشمش را بوسید  
لحظات بوسیدن هر کدام از چشمه ها را دقیقی طول  
داد

عمیق و طولانی بوسید  
اولین بار عاشق چشمانش شده بود

لحظات کوناہ دیگری همسرش را به آغوش کشید  
سپس جدا شد

در چشمان آیلار همانها که مقصد بوسه هایش شده  
بودند

نگاه کرد و گفت :خوب دیگه باید بریم

میلی برای رفتن نبود

آیلار آرام پلک زد

دست بزرگ و مردانه مازار روی کمرش نشست و به سمت در اتاق هدایتش کرد

با دست دیگرش هم چمدان را برداشت

هر دو با هم از اتاق خارج شدند

جمیله که در آستانه در آشپزخانه ایستاده بود

امید به بغل جلو آمد و گفت :حالا واقعا میخوای به این زودی بری ؟

مازار لبخندی به مادرش تحویل داد و گفت :آره

قربونت برم خیلی کار دارم باید به کارام برسم چندتا دادگاه مهم دارم



جمیله که دلش نمیخواست فرزندش به این زودی  
برود گفت: آخی کی زنشو سه روز بعد عقد ول می  
کنه کمیره دنبال کار؟

مازار نگاهی به آیلاز که کنارش ایستاده  
دستش هنوز روی کمرش بود انداخت و گفت: بخدا  
کار دارم مامان. ازخواستگاری شهرام حساب کن  
ببین من چند روزه اینجام.

از آیلاز فاصله گرفت  
مادرش را همانطور امید به بغل میان آغوشش فشرد  
و گفت: قول میدم از این به بعد زود به زود پیام  
ببینمت

جمیله با چشمانی پر از اشک گفت: حال که زنت  
اینجاست دلم گرمه که میایی

مازار روی موهای مادرش را بوسید  
چند بوسه حسابی هم از صورت امید گرفت  
هر سه با هم از خانه خارج شدند  
توی کوچه ایستاده بودند و آخرین خدا حافظی ها را  
می کردند

خانوم جون گفت: ما به امید خدا منتظریم. تشریف  
بیارید هم عروس هامون پاگشا کنیم هم یک مهمونی  
مختصر بگیریم که فامیل با دوتا عروس قشنگمون  
آشنا بشن

شعله سر تکان داد و گفت: به روی چشم حتما  
مزاحمتون میشیم



[22:02 03.03.21]



## #چشمان زغالی

پارت ۴۲۴

بالاخره مهمانها بعد از یک خداحافظی گرم سوار  
اتومبیل هایشان شدند و راه افتادند  
شهرام سوار اتومبیل که میشد  
به صورت بانو نگاه کرد  
همین چند دقیقه پیش سیر بوسیده بودندشان  
اما میلش برای یکبار دیگر بوسیدن و در آغوش  
گرفتن همسرش از همان لحظه شروع شده بود  
خوب هزار البته که در آن جمع و وسط کوچه نه  
جارش بود نه مکانش

مازار حتی لحظات آخر هم دست از دیدن آیلار  
برنداشت

آینه را روی صورت او که درست پشت ماشین  
ایستاده بود تنظیم کرد

زمان بوسیدن چشمانش لبخند کم رنگی  
دوست داشتنی را که روی لبهای دخترک نشست  
فوری شکار کرد

و یقیناً روزی می آمد که مقصد بوسه هایش لبهای  
دخترک بود

آنقدر در آینه به صورتش نگاه کرد  
تا او کاسه بزرگ آب را پشت سرشان خالی کرد  
تا خودش پیچید و از کوچه خارج شد  
دیگر باید حواسش را به رانندگی اش میداد

تازه وارد خانه شده بودند که در زدند  
بانو برای باز کردن در رفت  
آیلار وارد اتاقش شد

از پنجره اتاق سیاوش را دید که همراه بانو از حیاط  
می گذشتند

چیزی مثل تپش قلب و استرس به جانش افتاد  
بعد از عقدش اولین بار بود سیاوش به خانه اشان  
می آمد

بعد از اینکه زن مازار شده بود او را ندید  
مقابل آینه ایستاد

به لباس ها و آرایش روی صورتش نگاه کرد  
این روزها البته طبق نصیحتهای فرشته و عاطفه  
درباره زن شوهر دار مرتب تر از همیشه لباس می  
پوشید

بهتر از همیشه آرایش می کرد  
خواست در اتاق را باز کند و خارج شود  
اما چیزی مثل خوره به جانش افتاد  
حالا که دیگر به طور کامل با سیاوش راهشان از هم  
جدا شده بود

چه لزومی داشت سیاوش او را اینچنین زیبا ببیند  
دستش روی دستگیره در شل شد

پا روی خواسته شیطان درونش کا برای بیرون رفتن  
از اتاق اصرار می کرد گذاشت

مقابل آینه ایستاد

آرایشش را پاک کرد

لباس بسیار ساده تری پوشید

برای هیچ کدامشان درست نبود با همان ظاهری پیش  
سیاوش حاضر شود که پیش مازار حاضر میشد

دیگر نباید به چشم پسر عمویش زیبا می امد

حتی اگر یکی درون وجودش به این امر اصرار می  
کرد

[22:02 03.03.21]

#چشمان زغالی

از اتاق خارج شد

به سیاوش که کنار شعله نشسته بود سلام داد  
سیاوش سر بلند کرد و چند لحظه نگاهش کرد پوستش  
از تمام روزهای یکسال گذشته شاداب تر به نظر می  
رسید

گرد و غبار غم از چشمانش رخت بسته بود  
معلوم بود روزهای خوبی را گذرانده و گفت  
:سلام. مبارک باشه

صدایش انگار کمی لرزید

آیلار مثل گناهکار ها سر پایین انداخت  
قرارشان این نبود

سیاوش ازدواج او را با دیگری تبریک بگوید  
اینکه مازار توانسته بود با محبت‌هایش در جان نفوذ  
کند انکار ناپذیر بود

اما عشق سیاوش هم هنوز به طور کامل از وجودش  
پاک نشده

مگر خاطرات به این زودی فراموش می شدند  
با صدای که لرزیدنش قدری مشخص بود گفت  
:ممنون سلامت باشی

و برای اینکه زودتر از صحنه فرار کند به آشپزخانه  
پناه ببرد گفت :من برم چای بیارم

صدای سیاوش را شنید که می پرسید :مهموناتون  
رفتن ؟

بانو با ظرف میوه از آشپزخانه خارج شد و گفت :آره  
پیش پای تو رفتن

سیاوش سوال بعدی را پرسید :بانو عروسیتون کیه ؟



بانو ظرف میوه را مقابلش گذاشت و گفت :دقیق  
نمیدونم .احتمالا یکی ، دو ماه آینده

سیاوش پشت هم سوال می پرسید  
همه تلاشش را می کرد

که جو را آرام نشان دهد مثلا هیچ اتفاقی نیفتاده  
این هم یک دورهمی خانوادگی معمولی ست  
و نه دختری در آشپزخانه با حس های متضادش  
درگیر است

نه مردی بیرون از آشپزخانه هنوز گوشه ای از قلبش  
اسیر زن شوهردار توی خانه است  
جان می کند که به قلب زبان نفهمش بفهماند  
لرزیدنش برای زن محرم شده با مرد دیگری  
حرام ترین کار دنیاست

سرش را گرم اناری که بانو توی بشقابش گذاشت کرد  
و مشغول قاچ کردنش شد و گفت : عروسی شیراز  
می گیرید ؟

بانو پاسخش را داد :آره

از جا بلند شد و گفت :بذار یک ذره شیرینی هم بیارم  
بشینم برا همه چی رو بگم

سیاوش صدایش زد :نمیخواه زحمت بکشی

بانو خواهرانه خندید گفت :زحمتی نیست

وارد آشپزخانه شد

آیلار کنار گاز ایستاده و به قوری و کتری نگاه می  
کرد

بانو دستش را روی شانه خواهرش گذاشت و پرسید  
:خوبی ؟

آیلار برگشت و به خواهرش نگاه کرد با صورتی  
درهم گفت :مازار پسر خیلی خوبیه بانو ....

بانو در سکوت به خواهرش نگاه کرد  
منتظر شد او ادامه حرفش را بزند و آیلار گفت: من  
دوستش دارم ....

لبخند کم رنگی روی لبهای خواهر بزرگتر نشست و  
آیلار گفت: اما ....



[22:02 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۲۶

منتظر شد او ادامه حرفش را بزند و آیلار گفت :من دوستش دارم ....

لبخند کم رنگی روی لبهای خواهر بزرگتر نشست و آیلار گفت :اما ....

چشمانش نم داشت وقتی در چشمان بانو زل زد :من با سیاوش خیلی خاطره دارم

قطره اشک چشمش چکید

و ادامه داد :اینکه مازار از در رفت بیرون و سیاوش از در اومد داخل و خاطره هام با سیاوش و احساسم به مازار توی مغزم به جون هم افتادن یعنی دارم به مازار خیانت می کنم ؟

بانو دست خواهرش را گرفت

باز مثل همیشه مهربان خواهرانه های مادرانه اش را خرج آیلار کرد و گفت : این چه حرفیه که میزنی عزیز بانو ؟خیانت یعنی اگه دلت بهانه گرفت تو هم

دنبالش بری .خیانت یعنی اگه دلت گفت نصف مال  
مازار نصف مال سیاوش بگی باشه .کی می تونه  
ادعا کنه هیچ وقت خطا نکرده ؟دلش دست به دست  
شیطون نداده و سر به هوا نشده .دلت سر به هوا  
شده .هم پیاله شیطون شده اینکه چشمت نمه اینکه  
حالت به هم ریخته اس یعنی نمیخوای دل به دلش  
بدی ....به خودت زمان بده دختر خوب ...تو یک  
بحران از سر گذروندی ؟سختی زیاد کشیدی .همه چی  
درست میشه .روزهای خوبت رسیدن فقط باید به  
خودت به مغزت به قلبت فرصت بدی

آیلار درمانده نالید :نمیخوام هیچ هیچ وقت به مازار  
آسیب بزنم یا ناراحتش کنم

بانو مهربان خندید:معلومه که آسیب نمیزنی.معلوم که  
ناراحتش نمی کنی .مازار عاشقته تو هم دوستش  
داری همه چی درست میشه ....چای بریز بریم حیف  
اون اشکهای خوشکلت نیست ....

برای اینکه خواهرش از آن حال و هوا بیرون بیاورد  
شیرین خندید و گفت: فکر کنم چشات دل تنگ دیدن  
مازار شدن دارن بهانه گیری می کنن

آیلار باز نالید: دلمو انگار چند تیکه کردن. یک گوشه  
اش تنگ مازاره و یک گوشه اش هنوز داره زورش  
میزنه یادم بیاره چقدر سیاوشو می خواستم

بانو دست روی صورت خواهرش کشید: حال دلت هم  
خوب میشه. غصه نخور همه چی درست میشه. مازار  
اومده که تیکه های دلت به هم بچسبونه و یک دست  
کنه

هر دو با هم از آشپز خانه خارج شدند  
نگاه سیاوش اولین چیزی که شکار کرد تکه ای از  
موی شب گونه آیلار که از زیر روسری اش بیرون  
افتاده بود

معلوم بود موهایش را با بی حواسی بسته که تکه از  
آن از روسری اش بیرون افتاده روی شانه اش  
مشغول بازی گوشه‌ی ست

قرارشان برای موهای آیلار چه بود ؟  
یعنی مازار هم هر شب صورتش را .....  
خودش را لعنت کرد

خدا لعنت کند دل لعنتی اش را که این همه گستاخ شده  
بهانه موهای زنی را می گیرد که همین چند لحظه  
پیش شوهرش را راهی کرد  
نگاهش را گرفت و به انار قاچ خورده توی بشقابش  
دوخت

[22:02 03.03.21]

پارت ۴۲۷

صدای بانو افکار درهم و برهمش را درید: تو چه خبر سیاوش داری چیکار می کنی؟

انگار یکی دستش را گرفت از میان دنیایی افکارش بیرونش آورد

سیاوش کم کم داشت استاد وانمود کردن میشد سرش را بلند کرد و به رو به بانو گفت: احتمالا برای عروسیتون از تهران هم مهمون دارید؟

تلخی لبخندش را زمان بیان این خبر فقط خودش متوجه شد

او اگر مجبور نبود دوست نداشت از این روستا برود چه رسد به اینکه فاصله اشان هم این همه زیاد شود بانو متعجب نگاهش کرد



آیلار اما در تلاش برای نگاه نکردن به صورت  
سیاوش موفق بود هم خودش را با پوست کردن سیب  
سرگرم کرده بود

حسابی ظرافت به کار می برد تا بتواند پوست سیب را  
به طور کامل و بدون اینکه اتصالشان قطع شود بکند

بانو پرسید: از تهران؟ چطور مگه؟

نشاندن لبخند بر لبش مثل گام برداشتن میان برف  
سخت بود

اما دوباره لبخند را نشاند

و گفت: میخوام کارام بکنم یک مدت بریم تهران برای  
زندگی و ادامه تحصیل ...

آیلار ناباور سر بلند کرد

سیب سرخ هم نتوانست گولش بزند حتی با اون  
پوست مهربانی که دل به دل دخترک داد و پایه پایش  
رفت

سالم ماند تا همه حواس ایلار را برای تا انتها با  
موفقیت انجام دادن کارش به خودش معطوف کند

خیره سیاوش شد

دست خودشان نبود که نگاهشان در هم گره خورد  
سیاوش انگار فقط داشت برای ایلار توصیه میداد  
خیره چشمان او گفت: نمیدونم چندسال می مونیم و  
کی بر می گردیم ولی رفتن برای زندگی هر دومون  
لازمه

ایلار با دقت در چشمانش نگاه می کرد  
انگار می خواست معنی حرفش را از چشمانش بیابد  
منظورش دقیقا از زندگی هردویشان چه کسی بود؟  
خودش و سحر باهم ؟

یا خودش و ایلار بدون هم ؟

سیاوش یکباره متوجه موقعیتش شد  
نگاهش را از آیلاز کند و به شعله داد و گفت: میخوام  
تخصص بگیرم باید برم تا بتونم توی درس پیشرفت  
کنم

شعله سر تکان داد و گفت: ان شاء الله که موفق میشی  
زنعمو

سرش را پایین انداخت  
بدون اینکه به صورت شخص خاصی نگاه کند  
دردمندانه گفت: برامون دعا کن زنعمو. دعا کن  
بتونیم زندگیمون بسازیم

دستانش به سمت انار دیگری رفت و آن را از توی  
ظرف برداشت

خشمش را باید سر انار خالی می کرد.  
مشغول آب لمو کردن میوه توی دستش شد  
آنقدر فشارش داد تا انار میان دستانش ترکید

دستان سیاوش با خون انار قرمز شد

[22:02 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۲۸

آن شب باز هم جمیله تنها بود  
آیلار تصمیم داشت پیشش بماند  
روز گذشته عاطفه و رصا هم رفته بودند  
بانو و شعله در خانه خودشان و آیلار هم قرار بود  
شب را کنار جمیله باشد

زمان خواب به اتاق مازار پناه برد

اولین چیزی که در اتاق حس کرد بوی ضعیفی از  
ادکلن او بود که در اتاق به جا مانده بود

دلتنگی که شاخ و دم نداشت

همین که با بوی ادکلن کسی اشک به چشمانت برسد  
یعنی دلتنگی

اصلا خدا لعنت کند امروز را

روز خوبی را نگذرانده بود دلش کمی آرامش می  
خواست

شاید خواب می توانست آرامش از دست رفته امروز  
را برگرداند

تشک را پهن کرد

در جایشان دراز کشید

از بالش بیشتر از هوای اتاق بوی ادکلن مازار  
استشمام میشد

دست خودش نبود سرش را در بالش فرو کرد

عطر مازار را نفس کشید

حالا دلتنگی اش را برای او بیشتر احساس می کرد

شب گذشته در همین اتاق کنار هم سر بر بالین گذاشته بودند

بعد از برگشتن از تپه به همین اتاق پناه آوردند  
روی تپه همانجا که انگار ماه و ستاره ها به زمین  
نزدیکتر بودند و آسمان دست یافتنی تر بود

مازار داشت قصه عاشقی اش را برای دخترک  
نشسته کنار آتش تعریف می کرد

که آیلار چند عطسه زد

بعد آن عطسه های نا به هنگام هرچه آیلار اصرار  
کرد سردش نیست

مرد جوان قبول نکرد بیشتر بماند

راهی خانه شدند

ادامه قصه ماند برای شبی دیگر

از صبح هم با خودش و احساساتش درگیر بود  
اما حالا که سر با بالش شوهرش گذاشته و عطر او  
به حس های بویایی اش چسبیده بودند

نه حس متضادی داشت

نه با خودش درگیر بود

فقط آرامش بود و آرامش. همان آرامش قشنگی که همیشه از شوهرش دریافت می کرد

چشمانش را بست

دستان مازار را حس می کرد که مثل هرشب میان موهایش بازی می کردند

از خودش بابت یادآوری خاطراتش با سیاوش بدش آمده بود

شوهرش مگر صبح موقع رفتن چشمانش را نبوسید شاید با این حرکت می خواست بفهماند که چشمان همسرش برایش مقدس است

به چشمانش اطمینان دارد

بعد از رفتنش همین چشمها هوای بازی گوشی به سرشان زده بود

هرچند که آیلار به دخترک تخس و سر به هوایی درونش سیلی محکمی زد

فهماند که بازی گوشی و سر به هوایی هم حدی دارد اما خوب کار راحتی نبود

[22:02 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۲۹

چشمانش داشت گرم خواب میشد که تلفن زنگ خورد  
چند لحظه بعد صدای جمیله به گوش رسید: الو ...

صدایش رنگ ذوق گرفت: سلام عزیز دلم خوبی  
....خوبم مادر به فدات رسیدی؟....امید هم خوبه  
کی رسیدین؟.....نه فدات بشم تنها نیستم خانوم  
خوشکلت پیشمه ....آره امشب هم آیلا اومد که تنها



نباشم ....رفته توی اتاقت بخوابه میخوای صداش کنم  
باهاش حرف بزنی؟....نه مامانم فکر نکنم خواب  
باشه تازه رفته توی اتاق ....باشه صبر کن صداش  
کنم ...

سر چرخاند تا نام عروزش را بخواند  
بی خبر از اینکه آیلار همانجا کنارش ایستاده بود  
تا فهمید مازار است از جا بلند شد و خودش را به  
سالن رساند

جمیله لبخند زد و گفت :آیلار جان اینجایی .مازاره  
سراغت می گیره بیا باهاش حرف بزن ....

گوشی را روی گوشش گذاشت و گفت :مازار جان بیا  
با آیلار صحبت کن.از من خداحافظ مادر شبت بخیر

آیلار گوشی را گرفت

جمیله از جا بلند شد وگفت :من دارم میرم بخوابم  
گوشی بردار ببر توی اتاق اونجا گرمتره راحت  
حرف بزن کنار بخاری پرز هست

## آیلار سر تکان داد :باشه ممنون

و گوشی را از پریز کشید و به اتاق رفت  
روی تشکشان نشست و  
گوشی را روی گوشش گذاشت و گفت : الو سلام

**صدای مهربان مازار در گوشی پیچید : سلااااام  
خانوم خودم .  
خوبی ؟**

آیلار که با شنیدن صدای مازار بیشتر به هم ریخته شده بود راستش را گفت: نه

## مگر نگفته بود نازکش دارد

خوب باید نازش را می کشید

مازار به تاج تختش تکیه داد. پاهایش روی زمین بود  
و پرسید: چرا خوب نیستی؟

آیلار نالید: نمیدونم یک جوری ام

مازار پرسید: میشه اسم یک جوری بودنت دلتنگی هم  
گذاشت؟

آیلار هم بالش پشت سرش تکیه داد و گفت: فکر کنم  
آره. البته از وقتی پا به اتاق گذاشتم بیشتر...

دروغ نگفته بود

از وقتی پا به اتاق گذاشت ذهنش از هر چیزی جز  
شوهرش خالی شد

فقط خودش بود و مازار و آرامش و دلتنگی

حالا که مازار کنارش نبود

به چشمانش نگاه نمی کرد می توانست راحتتر حرف  
بزند

مثل دختر بچه ها بهانه گیری کرد : حالا که تو نیستی  
موهامو نوازش کنی من چطوری بخوابم ؟

مازار آرام خندید بهانه گیری های آیلار به دلش  
نشسته بود گفت : شما خبر داری من خودم دل تنگ  
و بی قرارم و اینجوری بهانه گیری می کنی ؟

[22:03 03.03.21]

#چشمان زغالی

مازار راست می گفت دل زبان نفهمش از صبح دنبال  
بهانه بود

آیلار ساکت شده بود

شاید باید صبر می کرد تا مزار حرف بزند و هر  
دویشان را آرام کند

مازار گفت: یک اعترافی بکنم؟

آیلار آهسته گفت: بکن

مازار گفت: من عاشق شیرازم. هیچ جای دنیا برام  
شهر خودم شیراز نمیشه اما امشب توی این یک  
ساعتی که رسیدم حس غریبی دارم، انگار متعلق به  
یک جایی دیگه بودم حالا توی این شهر غریبم. این  
سه شبی که با هم بودیم زیاد طولانی نبود... اما  
نمیدونم چی بهم گذشته که امشب توی شهر خودم  
توی اتاق خودم غریبم....

عجیب بود اگر چیزی در دل آیلار تکان میخورد ؟  
یا چیزی در قلبش جوانه میزد مثل یک شکوفه  
گیلاس ؟

عجیب بود که مازار از بی او بودن و غربت می گفت  
و او حس می کرد حال کرم ابریشمی را دارد که در  
حال پروانه شدن است ؟

برای اولین بار در طول امروز لبخند نرم روی  
لبهایش نشست

وگفت :پس تو هم یک جوری هستی ؟

مازار با جدیت و صراحت گفت :نه حال امشب من از  
یک جوری بودن گذشته .من دلتنگ و غریبم ....

نفس عمیقی کشید و گفت :مثل پسر بچه ای که مامان  
شو توی یک بازار شلوغ کم کرده

آیلار بی هوا پرسید :من مامانتم ؟

مازار با همان جدیت قبل گفت: تو بابا نداشتی من  
مامان. چه اشکالی داره گاهی تو مامان من باشی و  
مادری کن و من بابای تو باشم و پدری کنم؟

آیلار دختر بچه شده بود

از پیشنهاد قشنگ مازار خوشش آمد گفت: خوبه ....

اما امشب دلتنگ پدرش نبود پس با صداقت گفت  
:ولی من امشب بابامو نمیخوام

مازار صریحانه پرسید: شوهرتو میخوای؟

آیلار صادقانه جواب داد: آرامش میخوام

مازار رک پرسید: من که هستم آرامش داری؟

آیلار با صداقت جواب داد: از صبح که رفتی آرامش  
ندارم

مازار هوایی شد بی پروا گفت :دلم بغل کردن تو  
میخواه

آیلار را هم هوایی کرد

کاش بود و در آغوشش می گرفت آن وقت نه دلتنگی  
بود نه غربت نه حس های متضاد و نه آن شیطانک  
درونش ک از صبح زور میزد دوباره هوای سیاوش  
را به سرش بیندازد  
پس خجالت را گوشه ای دور پرتاپ کرد و گفت :منم

چند لحظه فقط سکوت حکمفرما شد

آیلار سرش را روی بالش گذاشت و گوش سپرد به  
صدای نفس های مازار و کمی که گذشت گفت :منم  
یک اعترافی بکنم ؟

مازار پاسخ داد :بکن



آیلار بوی ادکلن مازار را از بالش به ریه هایش کشید  
و گفت :اگه الان دیشب بودتو اینجا بودی مثل دیشب  
پیشنهاد میدادی که بی خیال رسوم و رسومات و  
پاگشا کردن و این چیزا .بیا همین الان با خودم بریم  
به هیچ عنوان دعوتتو رد نمی کردم

[22:03 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۳۱

آیلار بوی ادکلن مازار را از بالش به ریه هایش کشید و گفت: اگه الان دیشب بودتو اینجا بودی مثل دیشب پیشنهاد میدادی که بی خیال رسوم و رسومات و پاگشا کردن و این چیزا. بیا همین الان با خودم بریم به هیچ عنوان دعوتتو رد نمی کردم

مازار پر سید: میخوای از اینکه بیشتر نموندم و بیشتر اصرار نکردم پشیمونم کنی؟

آیلار بی ربط گفت: مازار بهم اعتماد داری مگه نه؟

مازار از سوال بی موقع آیلار جا خورد اما محکم پاسخ داد: میدونی که دارم.....چیزی هست که من باید بدونم؟

آیلار بی ربط گفت: امشب اتاقت سرده و گرم هم نمیشه

مازار بی قرار گفت: بغل لازمی.

آیلار بی پروا شده بود حرف زدن پشت تلفن و اینکه  
چشمان مردش مقابلش نبود

بی پروایش کردند

بدون خجالت گفت: آره فکر کنم

مازار بی هیچ نرمشی گفت: وقتی هستم این زیونت  
کجاست

آیلار هم با صراحت گفت: وقتی هستی از چشات  
خجالت می کشم

لبخند نرم نرمک روی لبهای مرد جوان نشست  
میانشان کیلومترها فاصله بود کاش دستش به دخترک  
می رسید

باز هم لعنت به همه کارهای مهم دنیا مثل جلسه دادگاه  
فردایش که اگر نبود همین امشب راهی میشد

آیلار روی تشک جنین وار در خودش جمع شد  
مازار صدای نفس هایش را می شنید  
فهمیده بود حال همسرش رو به راه نیست پرسید  
:چیکار کنم حالت خوب بشه؟

آیلار گوشی را بیشتر به گوشش چسباند و گفت :بهم  
بگو از سمت من آسیبی بهت نمی رسه

مازار پاهایش را روی تخت کشید و به حالت دراز  
کش در آمد :یعنی نگرانی من بهت آسیب بزنم ؟

آیلار موهای ریخته توی صوررتش را کلافه کنار زد  
سه شب پیش این وظیفه به عهده شوهرش بود  
گفت :من مطمئنم که تو هیچ وقت بهم آسیب نمیزنی

....

لبخندی که رفته بود دوباره روی لبهای مرد جوان  
نشست و آیلار گفت: من نگران توام نگران اینکه  
مبادا از سمت من به تو آسیبی برسه

مازار دستش را زیر سرش گذاشت  
و پرسید: مگه تو آسیب زدن هم بلدی؟

آیلار مظلومانه پرسید: تو میگی بلدم؟

مازار با ملایمت گفت: من میگم تو فقط یک چیزی  
بلدی

آیلار کنجکاو پرسید: چی؟

صدای مازار پر از شیفتگی بود وقتی که پاسخ داد  
:اینکه هر روز منو بیشتر عاشق کنی

آیلار پرسید: تو هم بلدی منو عاشق کنی

مازار محکم گفت: بلام... انقدر بلام عاشقت کنم که  
هیچ وقت هیچ جای دنیا با دیدن هیچ کسی حالت  
اینجوری به هم نریزه

[22:03 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۳۲

مازار محکم گفت: بلام... انقدر بلام عاشقت کنم که  
هیچ وقت هیچ جای دنیا با دیدن هیچ کسی حالت  
اینجوری به هم نریزه

آیلار بیشتر در خودش جمع شد  
مرد جوان همه چیز را فهمیده بود  
نالید گفت: ازم دلگیر نباش

مازار در جایش جا به جا شد: نیستم

آیلار پرسید: پس چرا به روم میاری؟

مازار به جای جواب سوالش گفت: اینکه با دیدن اون  
فکرت پیش من بوده و نگران آسیب زدن یا نزدن به  
من بودی یعنی داری توی قلبت یک جای برای من  
باز می کنی

آیلار: من توی قلبم برای تو جا باز کردم

یا بهتره بگم تو خودت راهشو بلدی میدونی چطوری  
توی قلب من برای خودت جا باز کنی

مازار راضی از جواب همسرش لبخند زد

آیلار ادامه داد: دلم میخواد بریم یک جایی من وباشم  
وتو و غیر از خودمون دوتا هیچ کس نباشه و به  
هیچ چی فکر نکنم .

مازار گوشی را در دستش جا به جا کرد و گفت  
:بنظرت اگه من بی خیال دادگاه فردا بشم و همین الان  
بیام دنبالتو ببرمت یک جایی که فقط خودمون دوتا  
باشیم . در حق اون آدمی که یک ماهه منتظره تا  
جلسه دادگاه فرداش برسه ظلم کردم ؟

آیلار سریع گفت :چرا فکر می کنی من قبول می کنم  
حالا که بعد چند ساعت رانندگی تازه یک ساعته  
رسیدی شیراز دوباره جون خودت به خطر بندازی و  
چند ساعت رانندگی کنی بیایی اینجا ؟....



مازار باز قلدری اش گل کرد و گفت: چرا فکر می  
کنی من اگه فردا کار نداشتم و اینجا گیر نبودم به این  
حرفها اهمیت میدادم و از همین الان تا لحظه ای که  
برسم بهت رانندگی نمی کردم. بعدش کافی بود  
بگیرمت توی بغلم تا خستگی دمشو بذار روی کولشو  
بره

راستش را می دانی؟  
آیلار نه دروغ گفته بود نه زبان بازی کرده بود  
این مرد راهش را می دانست  
راه نفوذ در قلب دخترک را یافته بود  
با همین جملات ساده و قشنگش  
با همین مهربانی های بی آرایشش  
قلب که کوه نیست برای نفوذ در آن بیل و گلنگ لازم  
باشی و سنگ سخره بتراشی  
یک موجود کوچک مظلوم است  
که با کمی محبت صادقانه و پاک رام میشود  
لبخند کم رنگی زد و نامش را خواند: مازار ...

جواب شنید :بله ؟

آیلار :تمام امروز رانندگی کردی .الانم دیر وقته و تو  
فردا صبح دادگاه داری برو بگیر بخواب تا بتونی فردا  
بیدار بشی

[22:03 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۳۳

وقتی گوشی را می گذاشت اصلا باور نمی کرد درست  
دو روز بعد نزدیکی های غروب وقتی داشت توی  
آشپزخانه برای شام کشک و بادمجان درست می کرد  
صدای مردانه ای که بی نهایت شبیه صدای مازار بود  
پشت سرش بگویند: انقدر درست کردی که به یکنفر  
دیگه هم برسه آخه من کشک و بادمجون خیلی دوست  
دارم

ناباور سرچرخاند مازار را پشت سرش دید  
مازار در مقابل بهت چشمان ایلار به ریحانه که کشک  
را آماده می کرد نگاه کرد و گفت: سلام ریحانه خانوم

ریحانه در عین این که غافلگیر شده بود بالبخند  
گرمی گفت: سلام خوش آمدین

آیلار اما با چشمانی گرد شده خیره صورت مازار  
شدو گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟

مازار با لبخند بزرگی بر لب نگاهش کرد گفت :مگه  
دلت هوس یک جایی که فقط خودمون دوتا باشیم  
نکرده بود .اومدم ببرمت اونجا

آیلار متحیر از شنیدن جمله مازار گفت :واقعا این  
همه راهو برای این اومدی ؟

ریحانه به سمت در آشپزخانه رفت و گفت :من برم  
سفره رو پهن کنم

و از آشپزخانه خارج شد

تا ریحانه رفت مازار بی هوا دست آیلار را کشید و  
گفت :بیا اینجا ببینم دلم برات تنگ شده .

دخترک را با سرعت میان آغوشش کشید

آیلار یکباره میان تن تنومند و مهربان مازار فرو  
رفت

مازار قلدرمآبانه پرسید :موهاتو چرا بستی ؟

و گل سر آیلار را باز کرد

و موهایش دورش رها شد و آیلار با خنده از لحن  
عصبی مازار گفت :داشتم غدت درست می  
کردما.خبر نداشتم آقا یکهو از چند ساعت راه پیداش  
میشه و دلش موهای منو میخواد

مازار نفس عمیقی میان موهای همسرش کشید  
آیلار هم مشامش را از بوی تن آمیخته با ادکلن مازار  
پرکرد

همانطور که سرش به سینه اش چسبیده بود گفت :  
قرار نبود امروز اینجا باشی ؟قرار بود ما یک هفته  
دیگه توی شیراز همدیگه رو ببین

مازار سیری ناپذیر دم دیگری از عطر موهای آیلار  
که در اثر دوش گرفتن چند ساعت پیش هنوز کمی نم  
داشت کشید و گفت :گور بابای همه قول و قرارهای  
دنیا وقتی که تو دلت یک جایی دو نفره میخواد

آیلار سرش را بیشتر در سینه مازار فرو کرد و گفت  
:میدونی خجالت میکشم هی میگی ؟

نفس گرم مازار روی گردن آیلار خالی شد و گفت  
:اینکه دلت تنهایی خواسته اونم با شوهرت خجالت  
نداره که

آیلار صورتش را به سینه مازار مالید  
مازار گفت :یک سفر کاری دارم که تصمیم گرفتم  
تبدیلش کنم به یک سفره دونفره دو ،سه روزه

آیلار از ترس اینکه مبادا کسی سر برسد از آغوش  
مازار جدا شد و گفت :واقعا ؟

مازار با لبخند مهربانی بر لب پاسخ داد :بله واقعا

[22:03 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۳۴

آیلار از ترس اینکه مبادا کسی سر برسد از آغوش  
مازار جدا شد و گفت : واقعا ؟

مازار با لبخند مهربانی بر لب پاسخ داد : بله واقعا

لبخند مهربان روی لبان شوهرش را دوست داشت  
کرم ابریشم پیله کرده توی قلبش امروز بیشتر جان  
می گرفت

بیشتر به سمت پروانه شدن پیش می رفت پرسید:  
کی باید بریم ؟

مازار نگاهی به گاز انداخت و گفت :کشک و  
بادمجون خوشمزه تو رو که خوردیم راه می افتم

آیلار چشم گرد کرد :امشب بریم ؟تو این همه ساعت  
از شیراز رانندگی کردی دوباره امشب رانندگی کنی ؟

مازار آهسته بینی اش را فشار داد و گفت :نترس چند  
ساعت بیشتر نیست بعدش میریم هتل

آیلار گردنش را کج کرد :خوب شب استراحت کن فردا  
میریم

مازار دلش رفت برای دلبری های همسرش گفت  
:نمیشه، هم اینکه وقت کم دارم بهتره زودتر بریم تا



با هم باشیم و هم اینکه باید زودتر برسم تا کارامو  
انجام بدم. در ضمن اگه بهت بگم کجا قراره بریم  
خودتم مشتاق میشی زودتر حرکت کنیم

آیلار کنجکاو به چشمان شوهرش خیره شد: مگه کجا  
قرار بریم؟

مازار با خبثت گفتم: الان که نمیگم بهت.

آیلار خندید: باشه پس بریم یک چای بیارم بخوری  
بعد برم ساکمو آماده کن

مازار در خواست کرد: میشه به جای چای برام قهوه  
درست کنی؟ از صبح که حرکت کردم قهوه نخوردم

آیلار لبخند زد: باشه حتما. قهوه فوری هنوز داریم  
همونو درست کنم اشکال نداره؟

مازار پاسخ داد: نه خیلی هم خوبه ....تا تو زحمت  
درست کردن قهوه رو می کشی من چند دقیقه پیش  
مادرت بشینم .اجازه رفتنمون هم بگیرم

از آشپزخانه خارج شد

آیلار هم سمت ظرف قهوه فوری که سری قبل بخاطر  
حضور مازار خریده بودند رفت

با لبخندی که خودش از وجودش روی لبهایش خبر  
نداشت

و حس خوبی که از آمدن مازار گرفته.

آن خواسته ای که از نظر خودش آنقدرها هم اهمیت  
نداشت مازار را از کیلومترها راه کشیده و دنبال او  
آورد

می توانست برای روزهای زیادی بخش احساسی  
مغزش را به خودش در گیر کند

این اهمیت دادن مازار به خواسته اش حسابی به  
مزاقش خوش آمد

زیادی بر دلش نشست

قهوه را درست کرد و زود از آشپزخانه خارج شد  
شاید از لابه لای حرفهای شوهرش با مادرش بفهمد  
قرار است کجا بروند

مازار کنار بانو و ریحانه و شعله نشسته بود

قهوه را که آیلار مقابلش گذاشت

با محبت نگاهش کرد و گفت: دستت درد نکنه زحمت  
کشیدی

آیلار با لبخند سر تکان داد

به جمعشان پیوست

[22:03 03.03.21]

مازار به شعله گفت: شعله خانوم یک مسافرت چند  
روزه کاری برام پیش اومده اگه شما اجازه بدین  
آیلار هم با خودم ببرم

محترمانه حرف زدن مازار با مادرش را دوست داشت  
اینکه اجازه می گرفت و ادب را رعایت می کرد را هم

او می توانست فقط اطلاع دهد آمده تا با زن شرعی و  
قانونی اش به مسافرت برود

اما احترام می گذاشت و اجازه می گرفت

زنها همین را می خواهند

یکی باید باشد هوای دلشان را داشت باشد

هوای خانواده اش را

هوای مادر و پدرشان را

کاش مردها می دانستند اگر می خواهند دوست  
داشتنشان را نشان دهند یکی از نشانه هایش این  
است که به خانواده زن احترام بگذارند

کاش مردها می دانستند بخدا زن ها موجودات سختی  
نیستند

آنها فقط وقتی دل مادرشان می شکند ،می شکنند  
وقتی به پدرشان بی احترامی میشود نابود می شوند  
بخدا زنها موجودات عجیبی نیستند  
کاش مردها کمی می دانستند....

شعله با لبخند گرمی که نشانه رضایت از مازار بود  
گفت :خواهش می کنم پسرم اختیار داری ،ان شالله  
که سمرتون بی خطر باشه

مازار جرعه ای از قهوه اش را نوشید و گفت  
:متشکرم .بزرگواری کردید

چند دقیقه ای که کنار هم زمان گذرانند  
مازار از جا بلند شد و گفت: پس با اجازه اتون تا  
آیلار آماده بشه من چند دقیقه برم مامانم ببینم

بانو به مازار که سر پا ایستاده بود نگاه کرد و گفت  
:چه عجله ای داری مازار امروز چند ساعت رانندگی  
کردی خسته ای. امشب استراحت کن فردا برید

مازار به زنعمویش نگاه کرد و گفت: ممنون ولی  
خیلی کار دارم باید زودتر برم تا به کارام برسم ....

لبخند بزرگی روی لب نشاند و گفت: راستی شهرام  
برات پیغام فرستاد

و بدون اینکه پیغام شهرام را بدهد به سمت در رفت  
آیلار هم همراهش شد

مازار دم در هال ایستاد و گفت: تو برون نیا دیگه  
سرده. برو وسایلتو جمع کن. لباس گرم یادت نره

راستی آیلار وقت نمی کنیم شام بخوریم. سریع تر  
آماده شو تا بریم

صورت آیلار در هم شد :ولی گفتی کشک و بادمجون  
خیلی دوست داری

مازار به چهره لوس دخترک خندید و گفت :وقت  
زیاده یکبار دیگه دستپختو میخورم خوشمزه من ...

دخترک گاهی مثل دختر بچه ها میشد  
بامزه و خوردنی

مازار از در خارج شد آیلار به اتاق رفت تا لباس  
پوشد

بانو وارد اتاق شد :کمکت کنم؟

## #چشمان زغالی

پارت ۴۳۶

بانو وارد اتاق شد: کمکت کنم؟

آیلار سر تکان داد: آره ممنونت میشم

بانو مقابل کمد ایستاد خواست لباس بردارد که ریحانه وارد شد و گفت: منم اومدم کمک

آیلار موهایش را جمع کرد و همانطور که مقابل آینه ایستاده بود گفت: نه تو رو خدا بانو نذاری ریحانه لباس بذاره که آبروم پیش مازار میره این فکر می کنه همه مثل خودش منحرفن



ریحانه با صدا خندید

و مشغول برداشتن لباس شد و پرسید: اتفاقاً مطمئنم  
اگه به شوهرت باشه دوست داره همه رو من انتخاب  
کنم....آیلار چرا داری لباس می پوشی مگه شام  
نمیخورین؟

آیلار که سرگرم نشان دادن آرایش روی صورتش بود  
گفت: نه. مازار گفت وقت نمیشه

بانو دست از کار کشید: راست میگی. پس من برم  
یک ذره خوارکی برای توی راهتون بذارم. کشک و  
بادمجون هم می ریزم توی ظرف ببرید

آیلار از توی آینه به خواهرش نگاه کرد و گفت  
:ممنون لطف می کنی

هر کدامشان سرگرم کار خود شدند

آیلار داشت آماده میشد

ریحانه چمدان خواهر شوهرش را می بست  
و بانو و شعله هم سبد مسافرتی را آماده می کردند  
آیلار بعد از اینکه آرایش مناسبی روی صورتش  
نشاند

لباس هم پوشید به کمک ریحانه شتافت  
مازار هم فرصت نکرد بیشتر از یک ساعت با مادرش  
وقت بگذراند و آمد تا راهی شوند  
مازار که برگشت .منصور هم آمده بود

در نبود مازار بانو البته با راهنمایی شعله هر چه را  
که فکر می کرد ممکن است توی راه لازمشان بشود  
روی صندلی عقب گذاشت

سبد مسافرتی را که حاوی میوه و شام و فلاکس چای  
بود همراه لیوان و قندان یک سفره کوچک حتی  
برایشان دو پتو و بالش هم گذاشت

مبادا جایی سردشان بشود و پتو نباشد

مادر بود دیگر دلشوره همیشگی همه مادرها را هم  
داشت

خلاصه کا خداحافظی گرمی کردند و از خانه خارج شدند

بعد از اینکه دم در مازار با بانو و آیلار تنها شد رو به بانو گفت: نمیخواهی بدونی پیغام عموم چی بوده؟

بانو خندید و گفت: من که مشتاقم بدونم ولی تو انگار زیر لفظی میخوای؟

مازار با شیطننت گفت: شهرام بهت سلام رسوند. گفت به آیلار بگم به جاش یک بوس آبدار از لپت بگیره

بانو از خجالت سرخ شد و سر پایین انداخت  
آیلار جلو رفت

دست دور گردن خواهرش حلقه کرد و گفت: همیشه که دستور عموی شوهرم اجرا نکنم به روی چشم

....

یک بوسه محکم و عمیق روی صورت بانو گذاشت و  
گفت : اینم به جای شهرام

مازار ابرو بالا انداخت گفت : ای جان دلم خواست  
کاش شهرام خواسته بود منم به جاش بوس کنی

بانو خندید و گفت : جفتتون بی حیایید

[22:03 03.03.21]

#چشمان زغالی

آیلار سرخ و سفید شد و سر پایین انداخت  
مازار دست روی کمرش گذاشت و گفت : شوهرت  
اینجوری گفته من بی حیام ؟...

در همان حالت که ایستاده و دستش روی کمر آیلار  
بود تا او را به سمت اتومبیل هدایت کند و گفت : برو  
بهش زنگ بزن بگو بی حیا این چه پیغامی که دادی  
؟

آیلار را به سمت ماشین هدایت کرد  
بعد از اینکه آیلار سوار شد و در را بست  
مقابل بانو قرار گرفت و گفت : خوب کاری نداری  
؟ چیزی لازم نداری ؟

بانو مهربان گفت : نه برید خوش بگذره مراقب  
همدیگه باشید

مازار : به روی چشم برو تو سرده . خدا حافظ

خودش هم سوار اتومبیلش شد راه افتاد  
قبل از هر چیز بخاری را روشن کرد و به آیلار گفت  
: الان ماشین گرم میشه . سردت که نیست ؟

آیلار پاسخ داد : نه زیاد . مازار قراره کجا بریم ؟

مازار حرکت کرد و گفت : یک جایی خوب . خیالت  
راحت نمیذارم بهت بد بگذره

سرش را چرخاند

در یک لحظه دخترک را با جمله ای که گفت غافلگیر  
کرد

سرش را چرخاند و گفت : هر بار که می بینمت از  
دفعه قبل قشنگتری نمیدونم چشمای من هر بار عاشق  
تره یا صورت تو هر بار قشنگتر

آیلار انتظار شنیدن این جمله را نشد  
قبل از اینکه مازار جمله اش را بگوید منتظر شنیدن  
توضیحی در باره سفرشان بود  
شاپرکی در قلبش به پرواز در آمد  
سرش را پایین انداخت و لبخندش انقدر عمق گرفت  
که چال گونه اش نمایان شد  
فقط خدا می داند هر بار که این چال را نمایش میداد  
چه دلی از مرد جوان چشم آبی قصه می برد

مازار دوباره دخترک را غافلگیر کرد  
اینبار با جمله ای که به حرفی که زده بود هیچ ربطی  
نداشت

گفت : این دو ، سه روز که نبودم چطور گذشت ؟

آیلار حس کرد پشت سوالش منظور خاصی نهفته  
است

سر بلند کرد و با صورتی که دیگر لبخند بر آن نبود  
به مازار نگاه کرد و گفت :میخوای درباره روز اولی  
که رفتی حرف بزنیم ؟.....

بند کیفش را میان دستش به بازی گرفت و گفت  
:لازمه که بگم دوست ندارم درباره اون روز و  
اتفاقاتش حرف بزنم

مازار نگاهش را برای لحظاتی از راه مقابلش کند و  
به آیلار داد و پرسید :لازمه که منم بهت بگم من و  
تو جدای از زن و شوهر بودن می تونیم مثل چند ماه  
قبل با هم دوست هم باشیم و درد و دل کنیم

آیلار سریع واکنش نشان داد :چرا حس می کنم از  
این حرفت منظور خاصی داری ؟



مازار که متوجه شد بود آیلار با یاد آوری حال آن  
روزش عصبی شده از در صلح در آمد و گفت : درست  
فکر می کنی منظور دارم میخوام بدونی که هر وقت  
بخوای حرف بزنی یا درد و دل کنی من گوش می کنم

[22:04 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۳۸

آیلار خجالت زده سر پایین انداخت

فکر کرده بود شوهرش میخواهد او را زیر سوال  
ببرد

دستانش را در هم گره کرد

از اینکه امان نداده بود مازار حرفش را بزند و زود  
قضاوتش کرده بود پشیمان شد

دو، سه روز گذشته فشار زیادی را تحمل کرده

و کمی زود رنج و حساس شده بود

مازار از رفتار همسرش متوجه شده بود که روزهای  
خوبی را نگذرانده

البته که همه این ها را پیش بینی می کرد و خوب می  
دانست باید به همسرش برای پذیریش یک مرد جدید  
در زندگیش زمان دهد

چند دقیقه هر دو در سکوت به آهنگ ملایمی که از  
آغاز حرکت در اتومبیل پخش میشد گوش سپردند  
تا اینکه مازار غرق در افکارش نام دخترک کنار  
دستانش را خواند: آیلا؟

آیلا سر چرخاند و بدون حرف نگاهش کرد و مازار  
پرسید: وقتی کنار منی حالت خوبه؟

نگاه آیلار در دریایی نگاه شوهرش گیر افتاد  
مازار اما بر خلاف میلش مجبور شد چشم بگیرد و  
به جاده بدوزد

آیلار هم سرش را گرم حلقه توی انگشتش کرد  
وگفت: وقتی هستی و کنار می همه چی خوبه. منم فقط  
کنارم توام فکرم جز اینجا هیچ جایی دیگه ای نمیره  
ولی ....

مازار که دید دخترک کلامش را قطع کرد  
سرش چرخاند و نگاهش کرد و پرسید: ولی چی؟

آیلار همچنان درگیر حلقه بود  
گفت: ولی وقتی نیستی ....

باز حرفش را قطع کرد  
به مازار نگاه کرد و گفت: توی تلوزیون یکبار یک  
برنامه ای گذاشت درباره آدمهای که بخاطر شنا توی

جا‌های غیراستاندارد غرق شدن یکی از آدم‌ها رو  
نشون نمیدونم شبیه سازی بود یا واقعی اما هی می  
رفت زیر آب هی بر می گشت بالا. وقتی می اومد بالا  
هوا بود نفس می کشید اما وحشت رفتن زیر آب هنوز  
توی صورتش بود ...

مازار با دقت و در سکوت کامل به حرف‌های همسرش  
گوش می سپرد

فهمید ای‌لار از گفتن این جملات قصدی دارد

ای‌لار بالاخره قصدش را بیان کرد: حال من حال همون  
غریق‌ه. وقتی هستی انگار روی آبم و هوا هست وقتی  
نیستی میرم زیر آب هی دست و پا می‌زنم. هی دست  
و پا می‌زنم بین حال و گذشته. بین امروز و دیروز این  
چند روزه که نبودی همه اش با خودم جنگیدم مازار

مازار تمام این‌ها را می دانست. از قبل خودش را برای  
مواجه شدن با این اتفاقات آماده کرده بود پرسید  
:چرا جنگیدی؟

آیلار درماتده گفت : همه اش با خودم میگم نکنه خطا  
کنم . نکنه کاری کنم تو ادیت بشی نکنه فکرم جایی  
بره که نباید بره . مبادا نگاهم سمتی بره که نباید

مازار با لحنی آرام و اطمینان بخش گفت : من نمیدونم  
تو چقدر خودتو می شناسی اما من انقدر تو رو می  
شناسم که میدونم نگاه تو ، حواس تو ، چشم تو محاله  
جایی بره که نباید

[22:04 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۳۹

حرفهایش دل آیلار را گرم کرد  
آفتاب شد بر ساحل طوفان زده قلبش تابیده  
شبم شد بر گلبرگ های پژمرده قلبش نشست  
دوست داشت بیشتر این حرفها را بشنود  
خودش هم ندانست برای خوش آمد بیشتر خودش بود  
یا برای برای اطمینان بیشتر قلبش که خواست  
سوالی بپرسد پس نام همسرش را خواند: مازار ؟  
مازار در جوابش با دلنشین ترین لحن ممکن گفت  
:جان مازار ؟

جان گفتنش جان داشت  
جان شد در رگهای بی جاننش جاری  
جان گفت و جان به جان بی جان این روزهایش داد  
لبخند گرم و نرم نرمک روی لبش نشست  
شاپرکی میان قلبش به پرواز در آمد  
نگاه مازار خیره اش نبود

نمی توانست که باشد. باید جاده را خیره میشد  
اما از نگاه های کوتاهی که به صورت دخترک  
انداخت لبخندش را دید

منتظر بود ببیند چه می خواهد بگوید آیلار پرسید  
:تو واقعا انقدر که میگی به من اطمینان داری ؟

مازار محکم پاسخ داد :من خیلی بیشتر از اینی که  
گفتم بهت اطمینان دارم

کامش شیرین شد. درست مثل بیماری که با یک لیوان  
آب قند حالش خوب میشود  
حالش خوب شد

خوب کم بود برای حال آن لحظه اش  
اصلا از همان لحظه ای که توی آشپزخانه رایحه  
ادکلنش را حس کرد

پشت بندش صدایش پیچید

حالش راه خوب شدن را در پیش گرفت

از مرد این روزهایش چه می خواست جز اطمینان و عشق ؟

او در هیچکدامش کم نمی گذاشت

صدای مازار در گوشش پیچید : انقدر به خودت سخت نگیر و فشار نیار تو اگه آدم خطا کردن و اشتباه رفتن بودی اون وقتی که با سیاوش زیر یک سقف بودین خطا می کردی اما راهتو اشتباه نرفتی ... پاک و پاکدامن زندگی کردی ... خاطره ها عادتشون اینه که ادمو جون به سر کنن ولی تو نگران نباش . من و تو قراره انقدر خاطره های خوب بسازیم که دیگه جای برای گذشته نمونه ....

چند لحظه سکوت کرد و سپس ادامه داد : زندگی سختی و کم و کاستی داره . آدمیزاد هم خاصیتش اینه که به هر چیزی عادت کنه خوب یا بد ، سخت یا آسون هر اتفاقی بالاخره یک جای میشه جز روزمره زندگی . باهات کنار میای و بهش عادت می کنی اما ... اما تو به من عادت نکن . من نمیخوام بشم جز روز مره های زندگیت .... من تو رو بldم بهم زمان بده میدونم



چیکار کنم که دل و عقلت با هم در گیرم بشه .جوری  
که عادت نشم .....

آیلار خیره ،خیره نگاهش کرد  
راست می گفت

جز این نبود. این مرد بلدش بود که اگر نبود نمی  
توانست در این مدت کم انقدر در گیرش کند .که اگر  
نبود انقدر با خودش آرامش نمی آورد

این مرد او را می دانست

راه صاف کردن دلش را هم می دانست

باید خودش را به دستان او می سپرد و می گذاشت  
زندگی هر دوییشان را به تنهایی بسازد

[22:04 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۴۴۰

مازار نگاهش دنیا دنیا ایمان داشت وقتی که گفت  
:غصه هیچ چپو نخور همه چی رو باهم درست می  
کنیم

آیلار بی خجالت گفت : اینکه سرزنش نمی کنی و  
تهمت نمیزنی خوبه ،اینکه بازخواست نمی کنی  
خوبه .اینکه حواست بهم هست هم خوبه اینکه با  
هم درستش می کنیم خوبه .اینکه هستی و این همه  
آرامش میاری هم خیلی خوبه

مازار برای اینکه حال و هوایشان را عوض کند  
چشمکی زد و با شیطنت گفت :کلا اینکه گرفتمت  
خوبه .وگرنه تو این قحطی شوهر چه می کردی ؟

آیلار هم خندید : عزیزم زرنگی از خودم بود که به دام  
انداختمت

مازار قاه قاه خندید : نه بابا ؟

آیلار میان خنده سر تکان داد : بله

بله را بلند و کشیده ادا کرد

مازار سر خوش گفت : شاه ماهی به تور افتاد  
.خوشتیپ ،خوش قد وبالا و از همه مهم تر چشم آبی

آیلار با لبخند بزرگی بر لب که از آثار خنده اش بود  
گفت :چه خودشم تحویل می گیره

مازار به آسمان سورمه ای تاریک و پر ستاره نگاه  
کرد و پرسید :یک جا بشینیم شام بخوریم ؟

آیلار سر تکان داد

:نمیدونم زود نیست؟ فکر کنم بیرون خیلی سرده

مازار سرعتش را کم کرد و گفت: آتیش درست می  
کنم. ظهر غذای درست و حسابی نخوردم گرسنه ام  
بریم بزنیم؟

آیلار مردد سر تکان داد: باشه ولی اگه خیلی سرد  
بود من پیاده نمیشما همینجا توی ماشین شام بخوریم

مازار اتومبیل را به گوشه جاده کشاند و گفت: اینم  
به چشم

هر دو در را باز کردند و قصد پیاده شدن داشتند  
که سرما خودش را با شدت به صورت آیلار کوبید  
از طرفی تاریکی هوا و تردد کم اتومبیل ها در آن  
جاده خلوت ترس و وحشت به دلش انداخت

گفت: مازار هم خیلی سرده هم ترسناک من پیاده  
نمیشم

بیا شام توی ماشین بخوریم

مازار خندید و سوار شد و گفت: دختر کوه و دشت ما  
رو ببین ...

به سمت صندلی عقب خم شد و سبد را برداشت  
آیلار ظرف غذا را به همراه نان و سبزی خوردن و  
قاشق از توی سبد مسافرتی برداشت

از خود سبد هم به عنوان میز استفاده کرد  
یک میز کوچک دونفره با شامی بی نهایت ساده  
مازار اولین لقمه را درست کرد و به سمت آیلار  
گرفت

آیلار با خنده گفت: چه بزرگه

مازار هم خندید: بخور نوش جونت

لقمه دوم را برای خودش درست کرد و با کیف و لذت  
خورد

بعد از فرو دادنش گفت : دست خانوم خوشکل خودم  
درد نکنه که کشک و بادمجون یخ کرده اش این همه  
خوشمزه اس

[22:06 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۴۱

آیلار پرسید : تا حالا اینطوری شام خورده بودی ؟توی  
ماشین سبد مسافرتی هم میزت باشه

مازار لقمه بعدی را با اشتیاق درست کرد و گفت :نه  
والا اینم از عواقب خانوم ترسو داشته

آیلار خندید و گفت :والبته سرمایی....اون بیرون  
خیلی سرده چطور میخواییم شام بخوریم اونم به قول  
تو شام یخ کرده

و نگاهش را در اطراف ماشین چرخاند و گفت :چقدر  
هم تاریکه . فکر کن اینجا یک گرگ بهمون حمله کنه

مازار کمی آب توی لیوان ریخت و گفت :گرگ غلط  
می کنه قبل اینکه من شما رو بخورم بخواد بهت  
نزدیک بشه

چشمان دخترک گرد شد

چقدر بی حیا بود مردک

با حرص گفت :یعنی بعدش مشکلی نداری ؟

مازار چشمکی زدپرسید :بعد چی ؟

دخترک بیچاره ماند چه بگوید

لقمه توی دستش را توی بشقاب گذاشت و از خجالت  
سر پایین انداخت

مازار لقمه را برداشت و مقابل دهانش گرفت و گفت  
:نگفتی بعد چی؟

آیلار دهانش را باز کرد لقمه را گرفت  
مشغول جویدن شد و همانطور آرام گفت :خیلی بی  
مزه ای

مازار با شیطنتی که از چهره اش پاک نمیشد گفت  
:ولی تو بنظر خیلی خوشمزه می رسی

آیلار معترضانه نام شوهرش را خواند :مازار میدونی  
من خجالت می کشم این حرفها رو میزنی ؟



مازار مثل پسر بچه ها به نشانه مثبت بودن جواب  
آیلار سرش را تکان داد و گفت: قیافه ات وقتی  
خجالت می کشی دیدنی تر میشه

آیلار خرید: خیلی بدجنسی

شامشان همان کشک و بادمجان یخ کرده همراه با  
سر به سر گذاشتن های مازار تمام شد  
بعد شام آیلار به مازار گفت: یک چای هم بنزیم و  
بعدش راه بیفتیم؟

آیلار دو لیوان چای ریخت و یکی را به دست مازار  
داد

مازار لیوان را به لبهایش نزدیک کرد و کمی نوشید  
:اگه گفتی میخوایم کجا بریم؟

آیلار دستش را دور لیوانش حلقه کرد و گفت :نمیگی  
که دلم آب شد بخدا

مازار دوباره از لیوان چای نوشید و گفت :یکی از  
شهرهای نزدیک مشهد کار دارم .کارم یک روزه  
تمومه بعدش میرم سمت مشهد یک شبانه روز هم  
اونجا می مونیم بعد بر می گردیم

آیلار با شوقی وصف ناشدنی نگاهش می کرد  
اندازه خوشحالی اش قابل توصیف نبود  
با ذوق گفت :واقعا راست میگی ؟

مازار سر تکان داد :بله قراره بریم مشهد

آیلار طبق عادتش با منصور به سمت مازار پرید و  
گفت :وای مرسی ...

دستش را دور گردن او حلقه کرد و بوسه محکمی از  
گونه اش گرفت

وقتی زبری ته ریش مازار را روی صورتش حس  
کرد و بوی ادکلنش زیر بینی اش پیچید تازه فهمید  
چه کرد

[22:06 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۴۲

دستش را دور گردن مازار حلقه کرد و بوسه محکمی  
از گونه اش گرفت

وقتی زبری ته ریش مازار را روی صورتش حس کرد و بوی ادکلنش زیر بینی اش پیچید تازه فهمید چه کرد

برای چند لحظه هر دو سر جایشان خشک شدند  
آیلار با خجالت در حالی که حرکاتش روی دور کند افتاده بودند کنار کشید

از شرم حتی نمی توانست سر بلند  
تمام تنش به یکباره داغ شد  
حس کرد صورتش از داغی شرم در حال سوختن  
است

مازار اما زود خودش را جمع و جور کرد و گفت :چه پاداش خوبی .حالا که اینجوری شد شما هر سال همین موقع یک سفر مشهد از من طلب داری

آیلار همانطور که انگشتهایش را در هم تاب میداد گفت :خوبه باز ارزش این همه خجالتی که کشیدم داره .

راستش را بگوییم؟

ازکارش خجالت زده بود اما پشیمان نه  
اولین بوسه از سمت او مثل چیدن یک دانه گیلان  
نوبر در اوایل تابستان و چشیدن طعمش حس خاص  
و خوبی داشت

مثل همان خوش طعم مثل همان خواستنی

مازار دست برد آهسته گونه همسرش را کشید و گفت  
:خجالت چرا؟ اینا آداب شوهر داریه دیگه.

و ماشین را حرکت داد

چند ساعت بود که مازار رانندگی می کرد

از همه دری حرف زده بودند

چای و میوه خوردند

گاهی هم در سکوت خیره راهی که پیش رویشان بود  
شدند

از سر شب

درست بعد از آن بوسه ای که آیلا در بی خبری  
هردویشان روی صورت شوهرش کاشت فکری تمام  
ذهن دخترک را مشغول کرده

حرفی مدام روی زبانش می آمد  
هی می خواست بگوید

هی تردید می کرد

نمی دانست گفتنش درست است یا نه اما بالاخره  
تصمیمش را گرفت: مازار؟

مرد جوان دنده را عوض کرد با صدای که به خستگی  
آلوده بود گفت: جان؟

آیلا کمی مکث کرد

مازار نگاهی به صورت همسرش انداخت

آیلا با تردید گفت: رابطه من و سیاوش هیچ وقت به  
اینجاها و این چیزا نرسید

صورت مازار کاملاً جدی بود

طوری که هیچ احساسی را از آن نمیشد دریافت کرد  
لحنش اما نرمش خاصی داشت وقتی که پرسید: مگه  
من چیزی گفتم دختر خوب؟

آیلار پاسخ داد: نه ولی حس کردم لازم بدونی، من با  
هیچ کدوم از پسر عموهام چه سیاوش چه علیرضا  
هیچ کدوم از چیزهایی رو که دارم با تو تجربه می  
کنم. تجربه نکردم. من و سیاوش فقط در حد حرف  
رابطه داشتیم محرم و نامحرم و درست و غلط  
رعایت می کردیم. فقط یکبار.....

[22:06 03.03.21]

پارت ۴۴۳

... من و سیاوش فقط در حد حرف رابطه داشتیم  
محرم و نامحرم و درست و غلط رعایت می کردیم  
فقط یکبار.....

مازار به محض سکوت آیلار سرچرخاند و پرسید:  
فقط یکبار چی؟

آیلار بی میل برای ادامه حرفی که خودش آغازش  
کرده بود گفت: فقط یکبار پیشونیمو بوسید

مرد بود غیرت داشت

انقدر روی دخترک احساس تملک می کرد که حتی  
همین بوسه پیشانی را هم زیاد می دانست  
اما همسرش به او اعتماد کرده بود



خواسته بود خیالش را راحت کند که همه چیز برایش  
اولین بار است

این یکی را دوست داشت

همه اولین بارهایش را قرار بود با مازار تجربه کند  
آیلار ادامه سخنانش را گفت : علیرضا که کلا هیچ  
کاری به کار هم نداشتیم اون در گیر زن و زندگی  
خودش بود و فقط به عنوان یک شوهر وظیفه  
خودش می دونست مخارج من رو تامین کنه . منم در  
گیر درس و کار و زندگی خودم...

مازار بی میل بود برای شنیدن ادامه صحبت‌هایی  
همسرش

از لحن معذب آیلار فهمید که او احساس می کند  
مجبور است این چیزها را توضیح دهد  
برای اینکه بحث را به جای دیگری بکشد و آیلار را  
هم راحت کند گفت : راستی این روزها حواسم که به  
درست هست ؟

آیلار با صداقت گفت : نه راستش حواسم همه جا میره

مازار دستور وار گفت : حواست بیخود می کنه اون  
فقط باید سمت من بره و درس

آیلار خندید : چشم آقا بهش میگم

مازار دوباره از حالت شوخی در آمد و گفت : حسابی  
درس بخون . ان شاء الله عید که عروسی بگیریم کنکور  
شیراز بده همون دانشگاه شیراز هم قبول بشی

آیلار پرسید : واقعا به این زودی میخوای عروسی  
بگیریم

مازار پاسخ داد : زیاد هم زود نیست هنوز کلی مونده  
. نکنه تو آمادگی نداری ؟

آیلار که خیر آسمان بود نفهمید شهابی را که رد شد  
واقعا دید و یا توهم زد

اما با هیجان گفت: شهاب، شهاب رد شد بدو یک آرزو کن

خودش چشمانش را بست و آرزو کرد: خدایا ازت میخوام مهر مازار یک جوری به دلم بندازی که جای هیچ چیز و هیچ کس دیگه ای نباشه

مازار خندید و به آیلا و چشمان بسته اش نگاه کرد و پرسید: اعتراف کن ببینم چی آرزو کردی؟

آیلا با صداقت تمام گفت: آرزو کردم قلبم یک سره از مهر تو پر بشه

آرزویش قشنگ بود

به دل مرد جوان نشست

نگاهش را به آسمان دوخت. آسمان آن شب زیادی پر ستاره بود

معصومیت این دختر. تلاش برای پاک ماندنش بیشتر  
از هر چیزی برایش ارزش داشت  
این همه نجابت و پابند زندگی بودن واقعا ستودنی بود  
آنقدر نجابت داشت که حتی از فکر خطا رفتن هم می  
ترسید

[22:06 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۴۴

نیمه های شب بود

پسر کوچک علیرضا همچنان بیدار و گریه می کرد  
کلا بچه آرامی نبود و گاهی اوقات بی قرارهایش امان  
ناهید را می برید

سحر هم در اتاق ناهید حضور داشت و به جاری اش  
در آرام کردن کودک کمک می کرد

با هر بدبختی که بود بچه را خواباندند

سحر نوزاد را در گهواره اش گذاشت به صورتش که  
این روز ها داشت کمی تپل تر میشد نگاه کرد و گفت  
:دردسرش زیاده ولی خیلی شیرینه

ناهید لبخند خسته ای زد و گفت :شما چرا به فکر  
نیستین ؟

سحر پوزخند زد

معمولا عادت به درد و دل کردن با کسی نداشت اما  
این روزها حس می کرد دیگر گنجایش توی خودش  
ریختن را ندارد و گفت :خودم تنها که نمی تونم دست  
به کار بشم

ناهید متعجب نگاهش کرد و پرسید: یعنی چی؟

سحر پاسخ داد: سیاوش کاری به کار من نداره

ناهید از جایش بلند شد و کنار سحر نشست و با صدای آهسته ای که پسرک کوچکش را بیدار نکند پرسید: یعنی شما هم شب عروسیتون ....

سحر حرفش را قطع کرد: نه شب عروسیمون واقعی بود. ولی فقط شب عروسی. بعدش دیگه کاری به کار هم نداریم

ناهید پرسید: رفتارش باهات چطوره؟

سحر با یاد آوری رفتار سیاوش لبخند زد: خیلی خوبه خیلی مهربونه. هوامو داره

اما رابطه ای با هم نداریم .... ناهید یک سوال ازت بپرسم راستشو میگی؟

ناهید سر تکان داد و گفت :آره حتما

سحر در حالی که خودش هم از به زبان آوردن  
سوالش عذاب می کشید پرسید :رابطه سیاوش و  
آیلار در چه حد بود ؟

ناهید رنج صدای سحر را درک می کرد  
خودش هم وقتی آیلار زن علیرضا بود از این رنج ها  
داشت

همیشه نگران بود علیرضا دل به آیلار بدهد و  
اسیرش شود

هر چند همیشه علیرضا مطمئنش می کرد اما او هم  
همیشه هراس داشت

در پاسخ سوال سحر گفت :من قبل از اینکه آیلار زن  
علیرضا بشه خیلی دوستش داشتم .اما بعد از اینکه  
با همدیگه هوو شدیم با اینکه اون تقصیری نداشت  
ازش بدم اومدهیچ وقت هم دلم باهاش صاف نشد

میدونم بی تقصیره ها اما بعضی اتفاقات و احساسات  
توی زندگی دست آدم نیست .... ولی اینو از منی  
بشنو که از آیلاز بدم میاد فکر هم نمی کنم هیچ وقت  
دلم باهاش صاف بشه ...اون دختری نبود که خط  
قرمز ها رو رد کنه سیاوش هم اهل نامردی نبود

سحر باشک پرسید :پس چرا سیاوش ؟....

ناهید گفت :من این روزا زیاد در گیری داشتم سحر  
اول آیلاز، بعد خبر فوت علی بعد هم که بچه اما  
هرچقدر هم که درگیر بودم بعضی چیزا از چشمم  
دور نمونده .تو اعتماد بنفست خیلی پایینه دختر خوب  
...همیشه تو حاشیه ای .نشستی کنار و منتظر معجزه  
بشه

[22:06 03.03.21]



## #چشمان زغالی

پارت ۴۴۵

سحر با شک پرسید: پس چرا سیاوش؟....

ناهید گفت: من این روزا زیاد در گیری داشتم سحر.  
اول آیلار بعد خبر فوت علی بعد هم که بچه اما  
هرچقدر هم که درگیر بودم بعضی چیزا به از چشمم  
دور نمونده. تو اعتماد بنفست خیلی پایینه دختر خوب  
...همیشه تو حاشیه ای. نشستی کنار و منتظر معجزه  
بشه

سحر گره روسری اش را محکم کرد و گفت : من از  
آویزون شدن خوشم نمیاد ناهید . دلم نمیخواد آویزون  
سیاوش باشم

ناهید لبخند زد : آویزون چیه . تو زنتی مگه تو  
اومدی خواستگاریش ؟ تو مجبورش کردی باهات  
زندگی کنه ؟ سیاوش خودش بود که انتخابت کرد .  
اون موقع که تو گذاشتی رفتی سیاوش بود که  
انتخابت کرد اومد دنبالت و خواست ادامه راه با  
همدیگه باشید . حالا اگه توی جمع و جور زندگیتون  
کمکش کنی چی میشه ؟ همه کارها رو که اون نباید  
انجام بده

سحر برای شنیدن ادامه حرفهای ناهید مشتاق شده  
بود

پرسید : تو میگی چیکار کنم ؟

ناهید به پسر کوچکش که در گهواره غرق خواب بود نگاه کرد و گفت: برایش زنانه گی کن ازش دور نباش. اون نمیداد سمتت تو برو سمتش. غریبه نیست که شوهرته اون بغلت نمی کنه تو بغلش کن اون نمی بوستت تو ببوسش اون ناز و نوازشت نمی کنه تو شروع کن. ببین سحر جان زن باید برای همه مردهای دنیا شرم و حیا داشته باشه ولی برای شوهر خودش نه. من نمیگم خودتو کوچیک کن یا دم دستی باش. اما همیشه هم لازم نیست مرد غرورش زیر پا بذاره. گاهی لازمه تو شروع کننده باشی. تو یادش بدی اصلا همین که دارین از اینجا میرین خودش خیلی خوبه توی یک زندگی دونفره که فقط خودتون دوتا توی یک خونه زندگی کنید دست و باله بازتره

سحر سر پایین انداخت: آخه من خجالت می کشم

ناهید با قاطعیت گفت: زندگی زناشویی خجالت برنمیداره عزیزم. برای حفظ زندگی تلاش کن

سیاوش در اتاق نشسته بود

علیرضا وقتی دید سحر و ناهید در اتاق گرم گفت و  
گو هستند

تصمیم گرفت او هم ساعتی را با برادرش خلوت کند  
سیاوش در اتاق مشغول حساب و کتاب بود  
علیرضا دم در ایستاد و گفت: همیشه پیام تو؟

سیاوش سرش را از روی دفترش بلند کرد و گفت  
:بیا تو چرا دم در ایستادی

علیرضا کنار برادرش نشست و پرسید: چیکار می  
کنی؟

سیاوش پاسخ داد: امروز رفتم بانک یک موجودی از  
حسابم گرفتم. یک کم هم پول این ور و اون ور دارم  
باید جمع و جورش کنم برای خونه و مطب تهران

علیرضا با شرمندگی گفت: تقصیر منه که آخر مجبور  
شدم جمع کنی و بری

سیاوش لبخند تلخی زد :دیگه گذشته بهش فکر نکن  
قبلا هم بهت گفتم قبل اون اتفاق خیلی ازت دلخور  
بودم و کینه داشتم اما بعد بلایی که سرت اومد ،  
نداشتن خیلی تلخ بود ....

حرفش را قطع کرد و بعد از نفس عمیقی که کشید  
ادامه داد :علیرضا اتفاقات یکسال گذشته انقدر تلخ  
بوده که حتی حرف زدن درباره اش هم اعصابم خراب  
می کنه .

[22:06 03.03.21]

....وقتی چیزو همیشه درست کرد حرف زدن و  
حسرت خوردن چه فایده ای داره  
من همه چیزو سپردم به زمان ،خودش حلش می کنه

علیرضا با چهره ای غم زده گفت :سیاوش میخوام  
بدونی اگه همه دنیا هم منو ببخشن من خودمو بابت  
دل شکسته تو نمی بخشم.همیشه خودمو سرزنش می  
کنم .به خودم لعنت می فرستم که بابت یک کینه  
احمقانه اینجوری زندگی تو رو خراب کردم

سیاوش از جایش بلند شد  
آرام روی شانه برادرش کوبید و به سمت کمد رفت  
این حرفها دیگر دردی را دوا نمی کرد  
پس گفتنش سودی نداشت

دلش نیامد چیزی به برادرش بگوید

اما کاش وجدان بیدار شده این روزهایش آن شب  
بیدار شده بود

همان شبی که آبرویی دختری به تاراج رفت

و شرف های دخترانه اش به باد داده میشد

و آرزوهایش را آتش میزدند و خاکسترش را به آب  
میدادند

افسوس که هم برای گفتنش دیر بود و هم برای درد  
گرفتن وجدان

حالا دیگر با گفتن این حرفها و سر زنش ها نه چیزی  
درست میشد

نه مشکلی حل

فقط بر کینه ها و کدورت های برادرانه اش می افزود

به زور لبخندی را بر لبانش نشاند با چند برگه کاغذ

به سمت علی برگشت و گفت : داداش اگه پول کم

بیارم که هوامو داری ؟

علیرضا گفت: معلومه که دارم، چقدر کم داری مگه؟

سیاوش کنارش نشست و گفت: هنوز که نمیدونم ولی  
هم باید به فکر مطب باشم هم خونه به دانیال زنگ  
زدم قرار شده چند جا برام قیمت بگیره

علیرضا کمی در جایش جابه جا شد و گفت: زنت  
راضیه که بیاد؟

سیاوش سرتکان داد: اهوم ...

چهره اش درهم شد و گفت: ولی مامان راضی نیست  
....

به صورت برادرش خیره شد: اما باید برم علی واقعا  
احتیاج دارم یک مدت اینجا نباشم تا خومو جمع و  
جور کنم



علیرضا دستش را روی دست برادرش گذاشت  
:میدونم .داری کار درستی می کنی اینجا موندن  
علاوه بر اینکه اعصابت به هم می ریزه هیچ جایی  
پیشرفتی هم برات نداره .برو به فکر خودت و  
زندگیت باش من اینجا هستم و هوای مامان و بابا رو  
دارم قول میدم نذارم بهشون سخت بگذره

سیاوش هم دست برادرش را فشرد :من زیاد نمی  
مونم علی ،مامان به اندازه کافی رنج کشیده .شاید  
فقط چندسال بعدش بر می گردم و همه کم کاری هامو  
جبران می کنم

ناگهان صدای سحر از دم در اتاق به گوش رسیده  
با صدای که خنده در ان هویدا بود گفت :می بینم دوتا  
برادر خلوت کردین ؟

علیرضا برگشت به زن برادرش نگاه کرد و گفت :آره  
اومدم در اتاق دیدم شما دوتا جاری گرم غیبت شدین  
گفتم منم پیام پیش برادرم

[22:06 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۴۷

نزدیک صبح بود که رسیدند

سر و ته استراحتشان با دوساعت خوابیدن در ماشین  
هم آوردند

کارهای مازار در آن روز بیشتر وقتش را گرفت و  
هرچه اصرار کرد ایلار را در هتل بگذارد  
آیلار نپذیرفت که برای یک روز اقامتشان در آن شهر  
هتل بگیرند

او هم همراه مازار شد

هر چند که روز خسته کننده ای بود که بیشترش در  
اتومبیل گذشت

عصر بود که کارهای مرد جوان تمام شد و راهی  
مشهد شدند

شب بود که رسیدند

مازار اصرار داشت اول بروند هتل بعد زیارت  
اما آیلار که می دانست با این حجم از خستگی تا  
پایشان به هتل و حمام و تخت برسد محال است  
بتوانند از آن دست بکشند

پس با اصرار او ابتدا راهی حرم شدند

ماشین را که در پارکینگ گذاشتند و خواستند راهی  
حرم شوند

مازار به آیلاز گفت :بانو گفت بهت بگم چادرتو برات گذاشته توی کیف زیر لباسا

آیلاز ابرویی بالا انداخت و خندید و پرسید :بهشون گفته بودی میایم مشهد ؟

مازار هم خندید :بله که گفته بودم

آیلاز چادرش را پوشید  
مازار عمیق نگاهش کرد و گفت :چه قشنگ میشی با چادر

آیلاز باز هم لبخند زد :چشمات قشنگ می بینم .بریم که زودتر برگردیم خیلی خسته ای

مازار دستش را دراز کرد و دست آیلاز را گرفت و گفت :بریم

قدم زنان به سمت حرم رفتند

باران نم نم می بارید و هوا با وجود سردی حسابی  
مطبوع و دلچسب بود

رو به روی حرم که رسیدند مازار در حالی که خیره  
گنبد طلایی بود گفت: چه خوب که اولین سفر دو  
نفرمون اومدیم مشهد

آیلار هم حسابی دلتنگ زیارت بود  
بی انکه نگاه بگیرد گفت: آره خیلی خوبه

وارد شدند

داخل صحن رو به روی حرم شانه به شانه هم  
ایستاده بودند

چشم دوخته بودند به ایوان طلا

هر دو دست روی سینه گذاشته و سلام دادند

آهسته و قدم زنان به سمت ورودی ضریح رفتند

دم در ورودی بانوان آیلار به چشمان سرخ و خسته  
مازار نگاه کرد و گفت: زیاد طولش نمیدم نماز بخونم  
زود زیارت می کنم میام

مازار به صورت همسرش که در قاب روسری و چادر  
زیباتر و ومعصوم تر از همیشه بنظر می رسید نگاه  
کرد و گفت: عجله نکن. من خسته نیستم. چقدر دیگه  
بیام بیرون

[22:06 03.03.21]

#چشمان زغالی

آیلار به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت :نیم ساعت  
دیگه میام

مازار متعجب گفت :فقط نیم ساعت ، به این زودی؟

آیلار روسری اش را مرتب کرد کرد :آره .خسته ای  
زود میام .ان شالله فردا یک دل سیر زیارت می کنیم  
.الان دلم نیومد بریم هتل فقط خواستم بیاییم سلام بدیم

مازار آستین هایش را که برای وضو بالا داده و نا  
مرتب شده بود مرتب کرد و گفت :باشه عزیزم .پس  
من نیم ساعت دیگه همینجام .

عزیزم گفتنش وسط آن شوق و ذوق زیارت  
با آن چشمان خسته

و صورتی که در اثر وضو هنوز نم داشت و البته چند  
قطره باران هم رویش افتاده بود  
به جان آیلا چسبید

لبخندش دوباره چال گونه اش را نمایش داد و گفت  
:باشه پس نیم ساعت دیگه می بینمت

دو قدم به سمت ورودی برداشت که مازار صدایش  
کرد :خانوم خانوما

آیلا برگشت و نگاهش کرد و مازار گفت :دعا برای  
من فراموش نشه

آیلا گفت :به روی چشمم

مازار آهسته پلک بر هم زد :چشمت بی بلا

هر دو به سوی کفشداری های مخصوص بانوان و  
آقایان رفتند



اطراف ضریح مثل همیشه شلوغ بود  
آیلار بعد از اینکه گوشه خلوتی نماز مغرب و عشا را  
خواند

برای زیارت رفت

نزدیک ترین جایی ممکن نسبت به ضریح ایستاده  
دست روی سینه گذاشت و در حالی که اشکانش  
جاری شده بودند

با آقا امام رضا درد و دل می کرد

برای همه دعا کرد

بیشتر از همه برای زندگی خودش و مازار و به  
آرامش رسیدن سیاوش و همسرش

زمان زیادی نداشت

نیم ساعت زودتر از آنچه که فکرش را می کرد تمام  
شد

پس تصمیم به رفتن گرفت

مازار درست همانجایی که گفته بود منتظرش ایستاده  
بود و با تلفن حرف میزد  
آیلار کنارش ایستاد

مازار به شخص پشت خط گفت: آره تازه رسیدیم به  
محض رسیدن اومدیم حرم... چشم، چشم بابا نگران  
نباش منم بخوام آیلار نمیذاره تند رانندگی کنم...

همزمان دستش را به سمت آیلار دارز کرد  
دست همسرش را گرفت و راه افتاد  
ادامه صحبتش را گفت: نه دادگاه دارم زیاد نمی مونیم  
باید زود برگردم. شما اینجا چیزی لازم نداری  
؟... چشم سوغاتی هم میارم

به آیلار نگاه کرد و گفت: آره همینجاست.... آهان  
الان گوشی میدم بهش...

گوش را به سمت آیلار گرفت و گفت: بابا میخواد  
باهات حرف بزنه

آیلار گوشی را گرفت

نمی دانست باید مهران را با چه کلمه ای خطاب کند  
زمان برای انتخاب صفت نداشت

[22:06 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۴۹

زمان برای انتخاب صفت نداشت

پس فکر کرد بهترین کلمه همان است که مازار می  
گوید بابا

پس موبایل را روی گوشش گذاشت و گفت :سلام بابا  
جون خوبین ؟

صدای مثل همیشه مهربان مهران در گوشی پیچید  
:سلام دختر قشنگم .خوبی زیارتت قبول

همان دختر قشنگم اولش کافی بود تا یخ آیلار آب  
شود

چند روز ندیده بودش و دوباره غریبی می کرد  
اما مهران همان اول با مهربانی هایش دلش را گرم  
کرد آیلار گفت :ممنونم بابا جون جاتون خالیه کاش  
شما هم اومده بودین همراه مازار

مهران خندید وگفت :ان شالله دفعه بعد .چطوری  
دخترم ؟ پسر من که اذیتت نمی کنه ؟خسته که نشدی  
؟

آیلار نگاه کوتاهی به مازار انداخت و گفت: پسرتون  
هم مثل خودتون خوبه ...

مازار آهسته دستش را فشار داد

آیلار به مهران گفت: منو اذیت نکرده اما خودش هم  
اذیت شد هم خسته. برای اینکه بیشتر بتونیم مشهد  
بمونیم یک سره رانندگی کرده

مهران گفت: خواست بهش باشه بابا نذار زیاد  
رانندگی کنه مجبورش کن استراحت کنه

آیلار گفت: چشم خیالتون راحت...

و دلش خواست کمی صمیمی تر با مردی که چند  
روزی میشد حکم پدرش را گرفته بود حرف بزند و  
گفت: اینجا هوا بارونیه بابا یک حال و هوایی  
قشنگیه که نگو

مهران هم از صدای پر از ذوق آیلاز ذوق زده شد و  
گفت : به به چه عالی مشهد و بارون و دوتا کبوتر  
عاشق چه عالی

آیلاز خجالت کشید

اما لبخند یک لحظه از لبانش دور نمیشد  
چال گونه اش تمام مدت دل می برد از مرد جوان کنار  
دستش

آیلاز ادانه داد : خلاصه که جاتون خیلی خالیه . ان  
شالله دفعه بعد با همدیگه میاییم

محبت کلام آیلاز هم به دل مهران نشست و مهران  
گفت : به امید خدا ... خوب دیگه زیاد مزاحمتون  
نمیشم ، دعا برای من فراموش نشه خدا حافظ .

آیلاز گفت : چشم حتما ، ممنون که زنگ زدین  
خدانگهدارتون

آیلار گوشى را قطع كرد و با همان لبخند روى  
صورتش به سمت مازار گرفت

مازار خيره صورت سرخ و مژه هاى تاب خورده و  
خيس آيلار گوشى را گرفت و گفت: خوب كجا برىم

آيلار گفت : من گرسنه ام اول برىم شام بخورىم بعد  
هم برىم هتل دوش و خواب

مازار دست روى چشمانش گذاشت : اى به چشم...

با خنده ادامه داد : معلوم شد خانومم هم شكمو هم  
تنبيل

آيلار آهسته به بازويش كوبيد و گفت : همه ديشب و  
امروز رو توى ماشين بودىم نبايد خسته ميشدم

مازار نگاهش كرد و گفت : نكن زشته جلو مردم دختر

[22:07 03.03.21]



#چشمان زغالی

پارت ۴۵۰

آیلار آهسته به بازویش کوبید و گفت: همه دیشب و امروز رو توی ماشین بودیم نباید خسته میشدم

مازار نگاهش کرد و گفت: نکن زشته جلو مردم دختر

آیلار با حال خوشی که از زیارت داشت



سر خوش خندید که مازار چپ چپ نگاهش کرد  
:یواش تر بخند

دخترک چشم را کشیده و پر ناز گفت  
مازار نگاهش کرد و کاملاً مشخص بود همه تلاشش  
را برای مهار خنده اش به کار گرفته  
آیلار پرسید :شام چی بخوریم ؟

مازار دستش را در جیبش کرد و گفت :نمیدونم

آیلار مثل همه وقتی دیگر که می خواست خودش  
را لوس کند گردنش را کج کرد پرسید :پیتزا بخوریم ؟

مازار خیره دلبری هایش که هر لحظه بیشتر میشد  
گفت :هر چی شما دستور بدی میخوریم

از حرم که خارج شدند مازار کنار خیابان ایستاد  
آیلار پرسید :نمیری ماشین بیاری ؟

مازار سرش را کمی چرخاند به آیلار که کنارش  
ایستاده بود نگاه کرد و گفت :نه با تاکسی بریم بهتره  
ماشین از پارک بیارم بیرون بعد دوباره باید دنبال  
جای پارک بگردم دردسره

آیلار خندید :باشه هرچی آقامون بگه

مازار از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت :خواست  
هست داری زیادی دلبری می کنی ؟

آیلار با خنده و خجالت سر پایین انداخت  
مازار برای اولین تاکسی خالی دست بلند کرد  
راننده که اتومبیل را جلو پایشان متوقف کرد هر دو  
روی صندلی عقب نشستند

مازار گفت :آقا لطف کن ما رو ببر یک جایی درجه  
یک .یک جایی که پیتزهاش تعریفی باشه

راننده که معلوم بود مرد خوش اخلاقی است گفت : ای  
به چشم . اتفاقا یکی می شناسم زیادم از اینجا دور  
نیست

از توی آینه به انها نگاه کرد و گفت : اومدین ماه  
عسل ؟

مازار پاسخ داد : نه تازه عقد کردیم خواستیم اولین  
سفرمون مشهده باشه

راننده دوباره از توی آینه نگاهشان کرد : خیلی کار  
خوبی کردین ان شالله خود آقا ضامن خوشبختی تون  
باشه . بهترین جا رو انتخاب کردین

مازار تشکر کرد

کمی بعد مرد خوش اخلاق و مهربان اتومبیل را  
متوقف کرد و گفت : بفرمایید اینجا پیترهاش حرف  
نداره

روبه روی هم پشت یک میز چهار نفره نشسته  
بودند

بعد از این پیش خدمت آمد و سفارش را گرفت  
مازار به آیلاز نگاه کرد ک گفت :میگم راننده هه بدم  
نگفتا .

آیلاز پرسید :چیو بد نگفت ؟

مازار دستانش را روی میز گذاشت  
حلقه پلاتین در انگشتش می درخشید و گفت :اینکه  
گفت اومدین ماه عسل .نظرت چیه همینو تبدیلیش  
کنیم به سفرماه عسل بریم سر زندگیمون ؟

[22:07 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۴۵۱

آیلار متعجب گفت: بدون این که از قبل به بزرگترها گفته باشیم؟

مازار کاملاً جدی گفت: خوب می‌گیم یکهویی تصمیم گرفتیم

آیلار که دوست نداشت با این رفتار دیگران را از خودش دلخور کند گفت: ولی درست نیست دلخور میشن

مازار به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت :این  
زندگی ما دوتاست فقط خودمون حق داریم درباره اش  
تصمیم بگیریم

آیلار دستهایش را در هم قفل کرد و گفت :خانواده ها  
که نخواستن به جای ما تصمیم بگیرن ولی در جریان  
باشن بهتره

مازار خونسرد گفت :به نظر من زیاد خودتو در قید و  
بند این چیزا قرار نده کم گم عادت می کنن .خوب  
نظرت چیه ؟ از همین جا مستقیم بریم خونه خودمون  
؟

آیلار ناباور به شوهرش نگاه کرد و گفت :مازار آخه  
...

مازار وسط حرفش خندید و گفت :خیلی خوب بابا  
داشتم سر به سرت میذاشتم حرص نخور .چه زود

باور هم هستی. من که تا خانومم خوشکلمو توی  
لباس عروس نبینم دست از سرش بر نمیدارم

آیلار با پایش روی پای شوهرش کوبید و گفت: خیلی  
بی مزه ای

مازار خودش را روی میز به سمت آیلار کشید و گفت  
:اما بر عکس تو بنظر خیلی خوشمزه می رسی. منم  
که حسابی گرسنه

آیلار که منظور حرف مازار را دریافته بود بی آنکه  
مستقیم به صورت شوهرش نگاه کند گفت: الان  
غذامیاری میخوری سیر میشی

مازار منظور دار گفت: البته من گرسنه چیز دیگه ای  
هستم که با غذا سیر نمیشه

آیلار محکم دستهایش را در هم فشرد

خدا را شکر پیش خدمت غذا را آورد  
مازار بیشتر از این فرصت نکرد دخترک را خجالت  
زده کند

به غذا اشاره کرد و گفت : بخور عزیزم

غذایشان که تمام شد  
دوشا دوش هم بیرون آمدند

مازار کتش را پوشید دستهایش را به هم مالید رو به  
آیلار گفت : خیلی سرده ها

به سمت خیابان راه افتادند  
آیلار به مازار نگاه کرد و گفت : فک کنم واسه  
امشب چوب خطم پرشده درسته ؟

مازار پرسید : چوب خط چی ؟

آیلار پاسخ داد : چوب خط خواسته هام



مازار مهربان گفت: چوب خط تو هیچ وقت پر نمیشه  
شما تا آخر دنیا هر دستوری بدی من میگم چشم

آیلار خوشحال شد و گفت: پس میشه از اینجا تا  
پارکینگ قدم بزنیم. البته اگه خسته نیستی

مازار با چشمانش در صورت آیلار چرخي زد  
با اینکه حسابی خسته بود گفت: من برای با تو بودن  
هیچ وقت خسته نیستم خانوم

آیلار چشمانش را به هم آغوشی چشمان مازار  
فرستاد

این مرد هر بار بخش بیشتری از قلبش را تصرف می  
کرد

دستش را جلو برد و دست شوهرش را گرفت  
مازار به دستهایشان که در هم گره خورده بود نگاه  
کرد

نگاهش پر از رضایت بود

[22:07 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۵۲

پیاده روییشان زیر نم نم بارانی که شروع شده بود  
دست در دست و دوشادوش تا پارکینگ یک س  
ساعت طول کشید

با هم از هر دری حرف زدند  
مغازه ها را تماشا کردند

از پشت ویتترین مغازه ای که درش بسته بود یک  
جفت انگشتر عقیق زنانه و مردانه انتخاب کردند  
قرار شد روز بعد برای خریدش بیایند

و مغازه کناری همان مغازه دو لیوان شیر کاکائو داغ  
گرفتند خوردند

در آن سرما ،باران و خستگی حسابی هم چسبید  
به پارکینگ رسیدند

نزدیک ماشین که ایستادند

آیلار به مازار که خستگی از سر و رویش می بارید  
نگاه کرد و گفت :امشب حسابی خسته ات کردم

مازار دزد گیر را زد وگفت :اتفاقا امشب حسابی بهم  
خوش گذشت

آیلار به چشمان خواب آلود و سرخ مازار گفت  
:چشات حسابی قرمز شده

آیلار راست می گفت

هم چشمانش سرخ شده بود

هم انگار توی هر چشمش یک مشت شن ریخته بودند

اما ارزشش را داشت آن شب برایش یکی از بهترین و خاطره ساز ترین شبهای عمرش بود

در را برای آیلار باز کرد و گفت : ارزششو داشت ...  
الان میریم هتل استراحت می کنیم خستگی مون در  
میره

داخل هتل مازار کیف هایشان را توی کمد گذاشت  
رو به آیلار که روی تخت نشسته بود و اطرافش را  
نگاه می کرد گفت : اول تو میری دوش بگیری یا من  
برم ؟

آیلار از جایش بلند شد و گفت :اول من میرم ولی زود  
میام

مازار روی کانایه نشست و گفت :باشه برو تا تو  
میایی منم دوتا تلفن مهم دارم

آیلار حوله را برداشت وارد حمام تر و تمیز و جمع و  
جور اتاق شد

گرمی آب استخوان های خسته اش را آرامش بخشید  
اما چون می دانست مازار از او خسته تر است زیاد  
معطل نکرد و زود خارج شد

مرد جوان که وارد حمام شد آیلار رو به روی آینه  
نشسته بود وداشت آحرین تکه موهایش را خشک می  
کرد

لباسش را عوض کرد

و به تخت پناه برد

سعی می کرد چشمانش را باز نگه دارد تا شوهرش  
از حمام خارج شود

اما بالاخره نتوانست و قبل از خارج شدن مازار از  
حمام خودش را به دستان خواب سپرد

مازار حوله بر تن بیرون آمد. داشت با کلاه تن پوش  
موهایش را خشک می کرد که چشمش به آیلار افتاد  
آرام و عمیق خوابیده بود

درست مثل دختر بچه ها

[22:07 03.03.21]

#چشمان زغالی

آیلار صبح زود با صدای زنگ گوشی مازار بیدار شد  
از پشت در آغوش مازار بود

حرکت سینه مازار و تنفس منظمش نشان میداد که با  
صدای زنگ بیدار نشده

دستش را دراز کرد و زنگ گوشی را قطع کرد  
شب قبل به مازار گفت بود ساعت گوشی را برای نیم  
ساعت قبل از اذان صبح تنظیم کنند تا نماز صبح را  
در حرم باشند

دست مازار را که به دورش پیچیده شده بود آهسته  
از دورش برداشت و رفت تا صورتش را بشوید

آب سرد به صورتش زد تا خوابش بپرد

سپس برگشت تا مازار را بیدار کند

روی تخت نشست و دست روی دستش گذاشت و  
صدایش کرد: مازار... مازار... مازار خان بیدار شو  
الان اذان صبحو میدن

مازار چند لحظه چشمانش را باز کرد

دوباره بست

آیلار دست روی شانه اش گذاشت و آهسته تکانش داد و صدایش کرد: مازار... مازار مگه نمیخوای نماز صبح توی حرم باشیم پاشو دیگه

مازار اینبار کامل چشماهیش را باز کرد

آیلار لبخند زد و گفت: سلام آقا. افتخار میدی بیدار بشی بریم نماز؟

مازار پس از چند لحظه کامل بیدار شد. دستش را زیر سرش گذاشت و با صدای دور رگه ای گفت: نخیر، خانوم خانوما شما باید مجازات بشی

آیلار پرسید: اونوقت برای چی؟

مازار خواب آلود گفت: چون دیشب منو فرستادی دوش بگیرم خودت گرفتی خوابیدی



آیلار خندید و گفت : ببخشید بخدا نفهمیدم کی خوابم  
برد ....

مازار سر تکان داد : اینم شانس منه دیگه . چیکارت  
کنم شوهر داری بلد نیستی

آیلار اول صبحی با خنده شیرین و چال گونه اش  
دلبری کرد و گفت : عیب نداره در عوض یک شوهر  
دارم ماه خودش یادم میده ...

تو رو خدا بلند شو وقت نماز صبح حرم خلوته می  
تونیم قشنگ زیارت کنیم

مازار بلند شد و روی تخت نشست دست برد بینی  
آیلار را کشید و گفت : شیرین زبونی هم که می کنی  
.... اما بعدا حتما یادم بنداز مجازاتت کنم

آیلار با صدا خندید : چشم.

مازار به سمت سرویس رفت  
چند دقیقه بعد هر دو وضو گرفته و لباس پوشیده  
راهی حرم شدند  
عجب صفایی داشت حرم امام رضا صبح زود  
به موقع رسیده بودند  
نماز خواندند و یک دل سیر زیارت کردند  
هر دو با هم توی حیاط نشسته بودند  
کتاب دعا دستشان بود و دعای عهد را می خواندند  
دعا که تمام شد مازار کتاب را بست و مقابلشان  
گذاشت و به آیلار نگاه کرد و گفت: میخوام همینجا  
مقابل امام رضا و بعد دعای عهدی که با هم خوندیم  
یک عهدی باهات ببندم ....

[22:07 03.03.21]

## #چشمان ز غالی

پارت ۴۵۴

به آیلار نگاه کرد و گفت: میخوام همینجا مقابل امام رضا و بعد دعای عهدی که با هم خوندیم یک عهدی باهات ببندم ....

آیلار خیره چشمان آبی اش منتظر ادامه حرفهایش بود و مازار گفت: تا لحظه ای که زنده ام و نفس می کشم همه تلاشمو می کنم که خوشبختت کنم جوری خوشبختت کنم که باور کنی با هیچ کس غیر من اینجوری خوشبخت نمیشدی. من خیلی دوستت دارم آیلار

آیلار سرش را پایین انداخت

نگاهش به دستان مازار که در اثر سرما سرخ شده بود ،بود و گفت :همین الان هم این کارو کردی .وقتی تو کنارم هستی فکرم هیچ جایی دیگه نمیره .

مازار لبخند زد

دست آیلار را میان دستانش گرفت

آیلار نگاهش کرد و گفت :منم جلویی امام رضا یک عهدی باهات می بندم ....

مازار منتظر بود و آیلار گفت :

اینکه چه تو پیشم باشی چه نباشی اجازه ندم فکرم هیچ جایی دیگه ای بره.

مازار آهسته چشم بر هم زد و گفت :آیلار من به تو و به پاک بودنت ایمان دارم .انقدر بابت این موضوع نگران نباش تو انقدر پاک هستی که مرتکب همچین خطایی نشی

آیلار از جواب دلنشین مازار دنیا دنیا حس خوب  
گرفت

همانطور که دستانشان قفل هم بود گفت :بهت قول  
میدم همه تلاشمو بکنم تا لیاقت این همه عشق و  
محبت تو رو داشته باشم

هوا روشن شده بود که راهی هتل شدند  
هتلشان تا حرم فاصله ای نداشت با اینکه پیاده بودند  
اما زود رسیدند

مازار در اتاق را باز کرد و کنار رفت تا آیلار وارد  
شود

آیلار وارد شد چادرش بیرون آورد و به مازار که در  
اتاق را پشت سرش بست نگاه کرد و گفت :مازار  
نظرت چیه یک ساعت بخوابیم ؟

مازار سر تکان داد :نمیدونم باید درباره اش فکر کنم

آیلار پرسشگرانه نگاهش کرد :درباره چی ؟

مازار رو به رویش ایستاد و چشمکی زد : اینکه  
منظورت از خوابیدن چه نوع خوابیدنه ؟

آیلار با خجالت سر پایین انداخت و گفت :خیلی ...

مازار سر بالا انداخت خندید و گفت :خیلی چی ؟

آیلار به سمت تخت رفت :خودت می دونی

مازار کتش را بیرون آورد روی تخت انداخت

وارد سرویس شد تا دست و صورتش را بشوید

آیلار هم پالتویش را از تن بیرون آورد زیر پالتو یک

تاپ آستین حلقه ای سفید بر تن داشت

صبح موهایش را خیلی محکم بسته بود

کش مو را بیرون کشید و موهایش به دورش رها شد

رو به رویی آینه ایستاد

شانه به موهایش کشید

به مازار که به پشت به او و رو به رویی آینه  
سرویس ایستاده بود و موهایش را مرتب می کرد  
نگاه کرد

در آن ژاکت مشکی و شلوار مشکی زیادی خوش قد  
و بالا شده بود

[22:07 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۵۵

در آن ژاکت مشکی و شلوار مشکی زیادی خوش قد  
و بالا شده بود  
صدایش کرد :مازار ؟

مازار همانطور که درگیر موهایش بود پاسخ داد  
:جانم ؟

جانم را یک جوری خاصی بیان می کرد  
انگار که اعماق جانش جان می گفت  
آیلار باولبخت رضایتی که از لحن قشنگ مازار روی  
لبش نقش بسته بود گفت :چندتا تیکه سوغاتی هم  
بخریم ؟

مازار از سرویس خارج شد و گفت :آره حتما  
نگاهش یک دور روی آیلار با آن تاپ سفید و موهای  
سیاه چرخید



در شلوار مشکی چسبان قد بلند تر و کشیده تر شده  
بود

پشت سر آیلار ایستاد

اختلاف قدیشان به وضوح مشخص شد

آیلار از توی آینه به مازار نگاه کرد

چند تکه از موهایش خیس بود

دستهایش را روی بازوهای آیلار گذاشت

آرام نوازشش کرد

خیره آیلارِ توی آینه گفت: چی دوست داری بخریم؟

آیلار غرق دریایی آبی چشمان مازار و نوازش گرم

دستانش گفت: نمیدونم چندتا بسته زرشک و

زعفرون و جانماز و از همین چیزا

مازار همچنان به نوازش کردن ادامه داد

دستانش زیادی داغ بود انگار

گفت: باشه میریم بیرون هر چی دوست داشتی بگیر

آیلار میان دستان مازار چرخید

روبه رویش ایستاد

مازار تکه ای از موهای آیلار را میان دستانش گرفت  
و به بینی اش نزدیک کرد

آیلار که از نگاه های شوهرش حس و حال خاصی را  
دریافت می کرد

برای اینکه آن ارتباط چشمی را قطع کند

احتمالا فکرشان را در گیر چیزی دیگری کند پرسید  
:بریم صبحونه بخوریم یا بخوابیم؟

مازار با نگاهش صورت آیلار را سانت به سانت  
گشت و گفت : هوس شیرینی کردم

آیلار لبخند زد : خوب می گفتم می خریدیم . بیشتر  
مغازه ها که باز بودن

مازار گفت : نه یک شیرینی که تا حالا امتحانش  
نکردم

آیلار خیره چشمان مازار پرسید : خوب مثل چی ؟

نگاه مازار روی لبهای آیلار سقوط کرد و گفت : مثلاً  
شیرینی لبهات

قلب آیلار از حرف مازار به تپش افتاد  
حال انگار تمام تن او هم مثل دستان مازار تب دار  
شده بودند

موهای توی صورتش را کنار زد  
نگاه گرفت

مازار سر جلو برد

فاصله صورتشان که به چند سانت رسید و نفس  
داغش روی صورت آیلار پخش شد

[22:07 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۵۶

فاصله صورتشان که به چند سانت رسید و نفس

داغش روی صورت آیلار پخش شد

مازار دستانش را حرکت داد

یکی را دور کمر آیلار حلقه کرد

و دیگر را پشت سرش درست روی موهای پر پشت

سیاهش گذاشت

نفس هایش تب ۴۰ درجه داشتند

صورت دخترک را به آتش کشیده بودند

پلکهای آیلار روی هم افتاد

مازار در چند سانتی صورت دخترک متوقف شد  
نگاهش از همان فاصله کم تمام صورت آیلار را گشت  
بنظر نمی رسید نا راضی باشد

اما دوست داشت برای تجربه اولین بوسه تاییدش را  
بگیرد

آیلار وقتی مکث مازار را دید چشمانش را باز کرد و  
در دریایی ابی نگاه مازار گیر افتاد  
متوجه تردید مازار شده بود  
مازار گفت: نمیخوام اذیتت کنم

آیلار باز چشمانش را بست  
تا بی خجالت کارش را کند. پس دستانش را بالا برد و  
دور کردن مازار حلقه کرد

مازار که تایید همسرش را گرفته بود  
بدون تردید و بلافاصله سرش را جلو برد و لب روی  
لبهای هوس انگیز همسرش گذاشت  
به خداوندی خدا که بهشت همین بود

چشیدن طعم لبهای آیلار

بوسه اش طولانی و عمیق بود

پر از حس های خوب

طعم اش خوب و خواستنی بود

مثل طعم توت فرنگی های بچگی همان ها که از دست  
شهرام می قاپید و پا به فرار می گذاشت .

برای آیلار هم مزه داد . انگار باز کودک شد از درخت  
گیلاس بالا رفت

روی شاخه درخت نشسته بود قایمکی گیلان های  
تازه رسیده نشسته را می چید و می خورد

فقط خدا می دانست که طعمشان هیچ کجایی دنیا یافت  
نمیشد

مازار پس از لحظاتی زیبا و هیجان انگیز سر عقب  
کشید

اما هیچ کدامشان چشم باز نکردند

آیلار که روی نگاه کردن به چشمان مازار را نداشت

یقیناً اگر نگاهش به نگاه او می افتاد از خجالت آب  
میشد

مازار هم دل ،دل کردن نداشت  
پس دستش را با فشار بیشتری دور کمر آیلا پیچیده  
او را با شدت مهمان آغوشش کرد  
سر آیلا درست روی سینه شوهرش همانجا که  
قلبش پر تپش می کوبید نشست  
یک دست مازار روی موهایش چفت شد  
دستش دیگر کمرش را می فشرد  
مقصد لبهایش اینبار موهای آیلا بود

[22:07 03.03.21]

پارت ۴۵۷

سفرشان به مشهد خیلی زود تمام شد به اندازه یک روز و دو شب اقامت

اما حسابی خوش گذرانده بودند  
خوب گشتند. خوب زیارت کردند و حتی خوب  
سوغاتی خریدند  
خاطره بسیار زیبایی شد

صبح روز دوم بعد از نماز و زیارت راهی دیارشان شدند

مازار شب را در منزل مادر زنش استراحت کرد  
روز بعد، پس از صرف صبحانه آماده شد تا به سمت  
شیراز حرکت کند

در اتاق آیلار ایستاده بود لباس هایش را پوشید  
مشغول ادکلن زدن بود



همانطور که رو به روی آینه ایستاده بود  
در آینه به آیلاز نگاه کرد و گفت: فکراتو کردی  
؟نمیخوای با من بیایی؟ آگه نظرت عوض شده با  
مامانت صحبت کنم با هم بریم

آیلاز همانطور که تکیه داده به دیوار ایستاده بود  
از توی آینه به مازار نگاه می کرد گفت: نه دیگه  
بهتره رسم و رسوم رعایت کنیم بار اول برای پاگشا  
با خانواده ام پیام

مازار یقه اش را مرتب کرد  
وگفت: حالا آگه ما رسومات رعایت نکنیم قرآن خدا  
غلط میشه

آیلاز خندید از دیروز چندبار مازار این پیشنهاد را  
داده بود

آیلاز هم خواسته بود به نظر بزرگترها احترام بگذارند  
و طبق خواسته آنها رفتار کنند گفت: نه قرآن خدا

غلط همیشه ولی چه اشکالی داره به نظر بزرگترها  
احترام بذاریم

مازار برگشت و روبه روی همسرش ایستاد : مامانم  
هم که سمرتون به شیراز عقب انداخت

آیلار جلو رفت درست رو به روی شوهرش ایستاد  
:خوب تقصیر مامان نیست که رضا نتونسته  
مرخصی بگیره .فقط چند روزه چیزی نمیشه که انقدر  
سخت نگیر

مازار موبایلش را توی جیبش گذاشت و گفت :من که  
هر چی اصرار می کنم تو قبول نمی کنی .خوب خانوم  
خانوما با من کاری نداری ؟

آیلار سعی کرد لبخند بزند

هر چند همان لحظه هم دلتنگ بود گفت : نه دستت  
درد نکنه ،بابت سفر ممنون خیلی خیلی خوش گذشت  
...خیلی مراقب خودت باش

مازار کشیده گفت : چشم مراقب خودم هستم .در  
ضمن سفر به منم خیلی خوش گذشت ....

وهمانطور که خیره آیلار بود گفت :واقعا برم کاری  
نداری ؟...مطمئنی من هیچ چی جا نداشتم؟

آیلار با نگاهش در اتاق چرخ می زد و گفت :نه همه  
چیو برداشتی .مگه فکر می کنی چیزی جا گذاشتی ؟

مازار سرش را جلو برد :آره قلبمو

شیرینی حرفش لبخند شیرینی شد روی لبهای آیلار  
نشست

مازار سر جلو برد

بی هوا لب روی لبهای همسرش گذاشت

بوسه اش را چند لحظه بیشتر طول نداد و زود جدا  
شد

عمیق بوسید اما کوتاه

[22:07 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۵۸

دور هم نشسته بودند

صدای خنده امید بخاطر قلقلی های بانو کل خانه را  
برداشته بود

که یکی محکم به در خانه کوبید

آیلار هراسان رفت تا در را باز کند

نوه همسایه رو به رویشان بود نفس نفس میزد با  
لیپهای گل انداخته گفت : دوماتون سر جاده تصادف  
کرده ...

آیلار وحشت زده نگاهش کرد : کی ؟ درباره کی داری  
حرف میزنی

پسرک که حالا آیلار حتی اسمش را هم یادش رفته  
بود گفت : همون پسرکه که اسمش مازاره اول  
پسرتون بود بعد شما دوماتون لباسایی شهری می  
پوشه ، ماشینش قشنگه سر جاده با یک نیسان  
تصادف کرده ماشینش داغون شده

قلب آیلار در سینه از حرکت افتاد  
چند لحظه با چشمانی از حدقه پسرک را نگاه کرد  
یکباره دوان دوان به سمت خانه رفت  
جمیله و بانو تا آیلار را با آن حال و روز دیدند بلند  
شدند ایستادند بانو پرسید : چی شده ؟

آیلار گریان در حالی که به سمت اتاقش می دوید گفت  
:میگه مازار تصادف کرده

جمیله فریاد کشید :چی شده ؟

آیلار در حالی که داشت توی کمد دنبال چیزی می  
گشت تا روی تیشترت آستین کوتاهش بپوشد گفت  
:پسره میگه مازار تصادف کرده .گفت ماشینش  
داغون شده

بانو رفت و از توی کمد پالتوی ایلار را بیرون کشید  
و به دستش داد  
وبا وجود اینکه خودش هم وحشت کرده بود گفت :کی  
اومد گفت ؟

آیلار از اتاق بیرون دوید وگفت :همین ایوب نوه ...

بانو دنبالش دوید :صبر کن منم میام

آیلار ایستاد: نه، نه تو برو دنبال منصور رفته  
مزرعه برو بهش بگو بیاد

بانو دست خواهرش را گرفت: داری می لرزی نترس  
هیچ چی نیست

جمیله امید را روی پاهای شعله که وحشت زده  
نگاهشان می کرد گذاشت و گفت: آیلار صبر کن من  
باهات پیام

امید که از سروصدا ها وحشت کرده بود جیغش بلند  
شد

بانو به سمت جمیله رفتم: تو برو دنبال منصور. امید  
هم ببر با ماشین منصور بیایید سر جاده. بچه رو ول  
کنی هلاک میشه

و خودش از اتاقش روسری و پالتویی بیرون کشید و  
به دنبال آیلار دوید

آیلار گریه کنان و نفس زنان و می دوید

بانو هم پا به پایش می رفت

از دور ماشین مازار را دید

همان ماشین سیاه دوست داشتنی اش را

بر سرعت دویدنش افزود

نزدیک ماشین ها که رسید نفسش بند آمد

قسمت جلویی ماشین مازار داغان شده بود

پاهایش دیگر نمی کشید که جلو برود

چند نفر دور ماشین ها جمع شده بودند و مردی با

سر و روی زخمی نشسته بود و سیاوش داشت

پیشانی اش را پاک می کرد

اما از مازار خبری نبود

به زور به گام هایش فشار آورد و جلو رفت و نام

پسر عمویش را به سختی خواند: سیاوش؟

سیاوش سر بلند کرد و چشمش به آیلار پریشان افتاد

از جا بلند شد

آیلار رنگ و رویی مردگان را داشت



رو به روی سیاوش ایستاد و با گریه پرسید :سیاوش  
چی شده ؟مازار کجاست ؟

مرد زخمی زد زیر گریه  
نفس آیلار قطع شد

[22:07 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۵۹

مرد زخمی زد زیر گریه

نفس آیلار قطع شد

جان از تنش در آمد و همه قدرتش را جمع کرد و با صدای بلند گریه کرد و پرسید : سیاوش دارم ازت می پرسم مازار کجاست ؟ مازار کو ؟

سیاوش دست بالا آورد و سعی کرد آرامش کند : آیلار ، آیلار نترس ، صبر کن بهت بگم ..

آیلار باز حق زد : میگم مازار کو ؟ مازار کجاست

سیاوش سعی می کرد آرامش کند : خوبه ... هیچی نیست خوبه

آیلار از شدت گریه کلمات را بریده بریده ادا می کرد : خوب اگه حالش خوبه کجاست ؟

ناگهان کسی نامش را خواند : آیلار ... آیلار ...

به سمت صدا برگشت

گویی او را یکباره از جهنم بیرون کشیدند و درست  
وسط بهشت انداختند

به سمت مازار که به آنها نزدیک میشد چرخید  
گوشه پیشانی اش خون می آمد و با یک دستش  
،دست دیگرش را گرفته بود  
جلو آمد رو به رویش ایستاد و  
آیلار گریان پرسید :مازار خوبی ؟

مازار سر جلو برد و نگاهش کرد :آره قربونت برم  
چیزی نشده که چرا اینجوری می کنی با خودت ؟کی  
به تو خبر داد؟

اشکهای آیلار بی محبا فرو می ریخت  
اگر میان ان مردها نبودند حتما مازار را در آغوش  
می گرفت

سر بر سینه اش می گذاشت تا آرامش بگیرد  
بانو هم رو به روی مازار ایستاد و پرسید: خوبی  
مازار؟ چیزیت نشده؟

مازار به او نگاه کرد: آره خوبم. نگران نباش. کی  
بهتون خبر داد.

بانو پاسخ داد: پسر همسایه

مازار به آیلار نگاه کرد دست سالمش را بالا برد  
موهای افتاده توی صورتش را زیر روسری اش  
فرستاد و گفت: گریه نکن چیزیم نیست که. موهاتم  
درست کن

آیلار صورتش را میان دستانش پنهان کرد و با  
صدای بلند گریه کرد  
خیلی ترسیده بود

مازار جلو تر رفت با کمترین فاصله ایستاد سرش را  
خم کرد و گفت :ا.آیلار داری چیکار می کنی ؟بابا  
مگه چی شده ؟

دستش را جلو برد و دست آیلار را از روی صورتش  
کنار زد و آیلار هق هق کنان گفت :خیلی ترسیدم  
مازار .قلبم اومد توی دهنم

سیاوش که با چند قدم فاصله ایستاده بود و صورت  
مرد را پانسمان می کرد

از مازار پرسید :چطوری مازار ؟سر گیجه نداری ؟

مازار سر بالا انداخت :نه مشکلی نیست

سیاوش باز پرسید :دستت چطوره ؟

مازار پاسخ داد :درد داره .

آیلار هولزده گفت :دستت شکسته ؟

مازار سر بالا انداخت :نه عزیز من چرا بیخودی  
خودتو اذیت می کنی ؟

[22:07 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۶۰

همین لحظه منصور و جمیله هم رسیدند

جمیله نگاهش که به مازار افتاد از ماشین به سرعت  
پیاده شد و به سمت پسرش دوید و هراسان گفت  
:مازار مامان خوبی قربونت بشم

مازار جلو آمد و گفت :آره مامان جان خوبم بخدا  
.چیزی نیست نگران نباش

منصور پرسید :چی شده مازار ؟ اتفاقی برات نیفتاده  
؟حالت خوبه ؟

مازار همانطور که با دست راستش ،دست چپش را  
گرفته بود گفت :آره خوبم من که داشتم راه خودمو  
می رفتم ....

به راننده نیسان اشاره کرد و گفت :این آقا او مدم زد  
بههم

راننده نیسان دوباره زد زیر گریه جلو آمد و گفت :آقا  
بخدا تقصیر من نبود سگ پرید جلوم خواستم بهش

نزنم یکهو دیدم شما توی جاده ای . آقا من این ماشینو تازه خریدم دارم قسطش میدم هنوز بیمه اش هم نکرد ....

منصور به مرد که او را کامل می شناخت نگاه کرد و گفت : خیلی خوب مش کرم حالا بیا بریم درمانگاه بعد ببینیم چی میشه

دوباره به مازار نگاه کرد و گفت : تو خوبی ؟

مازار به ماشینش نگاه کرد : خوبم مشکلی نیست ولی ماشین داغون شد منصور

جمیله اشکهایش را پاک کرد و گفت : فدای سرت مادر خدا رو شکر که بلایی سر خودت نیومد

مازار کلافه سر تکان داد از این ماشینش آسیب دیده بود عصبی بود به سیاوش نگاه کرد و گفت : سیاوش این دست من امونم بریده



سیاوش نگاهش کرد و گفت :باشه بریم درمانگاه  
برات جا می ندازم

ماشین ها را کنار جاده فرعی گذاشتند  
و خودشان راهی درمانگاه شدند  
آیلار و مازار و مش کرم سوار اتومبیل سیاوش  
بانو و جمیله و امید هم با منصور  
منصور بعد از اینکه جمیله و بانو را در خانه پیاده  
کرد خودش راهی درمانگاه شد  
کار مش کرم تمام شد بود که منصور رسید  
همانچان گریه و التماس می کرد که سیاوش راهی  
اش کرد برود

سپس کنار مازار که روی تخت نشسته بود ایستاد و  
گفت :پیشونیت شکافته .ولی بخیه لازم نیست .مچ  
دستت هم در رفته باید برات جا بندازم می تونی تحمل  
کنی ؟

مازار اشاره خفیفی به آیلاز که پشت سر سیاوش  
ایستاده بود کرد و گفت :آره بابا مگه چیه

سیاوش متوجه اشاره مازار شد خندید و گفت :نه که  
بچه شهری هستی گفتم شاید سوسول هم باشی

مازار در جوابش گفت :سوسول اون عمه اته .کارتو  
بکن

سیاوش به سمت آیلاز چرخید و گفت :خوب آیلاز تو  
برو بیرون تا کار من تموم بشه

آیلاز پرسید :برای چی؟ میخوام همینجا بایستم

سیاوش باز گفت :برو بیرون بذارم به کارم برسم  
دختر .نترس قول میدم زنده از اتاق بفرستمش بیرون  
در ضمن برادرتم اینجاست نمیذاره چیز خورش کنم

آیلار به مازار نگاه کرد و گفت :تو رو خدا بهش بگو  
بذاره من بمونم

مازار لبخند مهربانی زد و گفت:سیاوش راست میگه  
برو بیرون . منم الان میام این نه که خیلی کارشو بلد  
نیست میخواد جلوی زن جما عت ضایع نشه

[22:07 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۶۱

مازار لبخند مهربانی زد و گفت: سیاوش راست میگه  
برو بیرون منم الان میام این نه که خیلی کارشو بلد  
نیست میخواد جلوی زن جماعت ضایع نشه

سیاوش هم خندید و گفت: تو خوبی نیشان به اون  
بزرگی ندیدی

وهمزمان دم در ایستاد تا آیلار خارج شود سپس در  
را به رویش بست

اشکهای آیلار دوباره هوای باریدن گرفت  
می دانست جا انداختن دست در رفته چه دردی دارد  
اصلا از در رفتن دست خاطره بدی داشت  
یکبار که رفته بود بالای درخت پایش لغزید و روی  
زمین سقوط کرد و دستش در رفت

چه دردی کشید وقتی پیر زن همسایه عمو همایون  
دستش را جا انداخت

سیاوش مقابل مازار ایستاد و بعد از اینکه کمی مچ  
دستش را ماساژ داد یکبار آن را برایش جا انداخت  
ناگهان درد بدی در تمام تن مازار پیچید

به وضوح جا به جاشدن استخوانش را حس  
چون از قبل می دانست قرار است با درد بدی رو به  
رو شود

خودش را آماده کرده بود

دندان هایش را محکم روی هم فشار داد مبادا فریاد  
بزند و آیلار صدایش را بشنود

تمام صورتش پر از دانه های عرق شد

برای چند لحظه جلو چشمانش سیاهی رفت

منصور که درست کنار مازار ایستاده بود دست روی  
شانه اش گذاشت و گفت :مازار خوبی ؟

مازار آهسته سر تکان داد نالید :خوبم ....خوبم خدا  
بگم چیکارت کنه سیاوش

سیاوش گفت: همه اش همین بود. بهت مسکن میزنم  
دردت از بین بره

مازار به بالش پشت سرش تکیه داد و چند لحظه  
چشمانش را بست و در همان حال گفت: منصور اون  
درو باز کن آیلاز بیاد تو نگران میشه

با دستمال عرق های روی صورتش را پاک کرد و  
صاف نشست

منصور در اتاق را باز کرد و خواهرش را صدا زد  
:آیلاز جان بیا تو

آیلاز سریع وارد اتاق شد

سیاوش رفت تا از دارو خانه آمپول مسکن بردار

آیلاز کنار مازار ایستاد و باز اشکهایش روان شد  
:خوبی؟ خیلی درد داشت؟

مازار لبخند کم رنگی زد سعی می کرد به روی خودش  
نیاورد ولی بی حال بود گفت : نه خیلی زیاد . تو چرا  
امروز همه اش اشک می ریزی ؟

آیلار اشکهایش را پاک کرد

منصور از اتاق بیرون رفت و با صدای که به وصوح  
به گوش می رسید گفت : سیاوش دستش پانسمان هم  
لازم داره ؟

مازار با سر به آیلار اشاره کرد و گفت : بیا اینجا  
ببینمت

آیلار جلو رفت مازار گفت : چرا انقدر دل نازک شدی  
تو؟ بغل خونت کم شده فکر کنم . بغل لازمی امروز

آیلار میان گریه خندید : آره فکر کنم

مازار هم خندید :پس رفتیم خونه یادم بنداز ....

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت :ولی این تصادفه به  
من چسبیدا ؟

آیلار شگفت زده نگاهش کرد و پرسید :تصادف بهت  
چسبیدا ؟

[22:07 03.03.21]

#چشمان زغالی



چند لحظه مکث کرد و بعد گفت: ولی این تصادف به من چسبیدا؟

آیلار شگفت زده نگاهش کرد و پرسید: تصادف بهت چسبید؟

مازار گفت: آره دیگه فهمیدم تو خیلی دوستم داری

آیلار با خجالت سر پایین انداخت و گفت: تو هم که همه اش از آب گل آلود ماهی بگیری

سیاوش و منصور اتاق شدند

سیاوش گفت: مازار زخمتو پاتسمان کنم و یک مسکن بهت بزنم دیگه می تونی بری خونه. راستی دستتو هم می بندم تا کمتر اذیت بشی

کارشان که تمام شد مازار از تخت پایین آمد و گفت  
:خوب دکتر جون دستت درد نکنه .خیلی زحمت  
کشیدی این ویزیت ما چند شد

سیاوش آهسته روی بازویش کوبید و گفت :برو  
خجالت بکش

مازاد خندید و گفت :آقا دمت گرم .خیلی زحمت  
کشیدی .جبران کنم

منصور گفت :سیاوش خسته نباشی .کاری نداری  
؟چیزی لازم نداری ؟

سیاوش گفت :چرا یک کاری دارم باهاتون ...

به مازار نگاه کرد و گفت :مش کرم که بهت زد  
درسته مقصره ماشینت هم کلی خسارت آورده ولی  
بنده خدا واقعا نداره .ماشینش قسطی آورده اگه برات

راه داره خسارت ازش نگیر خدا جایی دیگه جبران  
می کنه

مازار سر تکان داد :باشه .ممنون که گفتی .سیاوش  
خیلی امروز بهت زحمت دادم

سیاوش متواضعانه گفت :نه بابا کاری نکردم .

آیلار در جوابش گفت :چرا اتفاقا خیلی زحمت کشیدی  
دستت درد نکنه

سیاوش لبخند زد :خدا رو شکر که به خیر گذشت  
برید به سلامت

سه نفری با هم از درمانگاه خارج شدند  
سیاوش دم در ایستاده و رفتنشان را نگاه کرد با تمام  
وجودش از بابت خوشبخت شدن آیلار خوشحال بود

او لیاقت مردی چون مازار و خوشبخت شدن با او را  
داشت

منصور ماشین آورده بود

مازار روی صندلی جلو و آیلار عقب نشست

حرکت که کردند مازار کمی به سمت منصور چرخید  
و گفت: منصور می تونم ازت یک کاری بخوام. بهتره  
بگم یک زحمت بزرگ برات دارم

منصور نگاهش کرد و گفت: خواهش می کنم بگو

مازار گفت: من فردا حتما باید شیراز باشم یک دادگاه  
خیلی مهم دارم. این ماشین هم که چند روز باید  
تعمیرگاه بمونه می تونی یک زحمت بکشی ماشینتو  
بدی بهم تا من برم. ماشین منو بذاری تعمیرگاه چند  
روز دیگه که خواستی بیایی شیراز با ماشین من  
بیایید

منصور آینه را تنظیم کرد و گفت: آره بابا هیچ مشکلی نیست من اینجا زیاد ماشین لازم ندارم

مازار خواست حرف بزند که آیلار گفت: مازار تو الان تصادف کردی دوباره میخوای راه بیفتی بری شیراز؟

مازار به سمت آیلار برگشت و گفت: آره باید حتما برم دادگاه فردا خیلی مهمه در ضمن من چیزیم نیست. دو، سه ساعت استراحت می کنم بعد میرم

آیلار عصبانی گفت: حالا آگه نری آسمون به زمین میاد

مازار با ملایمت گفت: دادگاه فردا واقعا مهمه اصلا نمی تونم نرم. روی وجه کاری خودم خیلی تاثیر داره اصلا نمیخوام از دستش بدم

[22:08 03.03.21]

#چشمان ز غالی

پارت ۴۶۳

مازار گفت: دادگاه فردا واقعا مهمه اصلا نمی تونم  
نرم. روی وجه کاری خودم خیلی تاثیر داره اصلا  
نمیخوام از دستش بدم

به سمت منصور چرخید و گفت: یک زحمت دیگه هم  
دارم برات پول میزنم به کارته هزینه تعمیر ماشین  
این بنده خدا رو هم بده. نمیخوام بهش فشار بیاد

الان هم اگه خسته نیستی برو در خونه اش بهش  
بگیم لازم نیست نگران خسارت باشه

منصور لبخند رضایمندانه ای زد و گفت :باشه  
دستت درد نکنه اینجوری خیلی خوب میشه.

مازار کمی مچ دستش را از روی بانداژ ماساژ داد و  
گفت :فقط من شرمنده ات میشم همه زحمتهای می افته  
گردن تو

منصور جدی گفت :چیکار کنم حالا چون اومدی  
خواهرمو گرفتی مجبورم جورتو بکشم چه میشه کرد  
دیگه بالاخره یک جوری باید لطف تو جبران کنم  
وگرنه کی اینو می گرفت ؟

آیلار و مازار چند ثانیه خیره و متعجب نگاهش  
کردند

ناگهان منصور زد زیر خنده

آیلار و مازار که متوجه شدند مردک قصد شوخی دارد هم خندیدند و آیلار با دست به شانه منصور کوبید

چند دقیقه بیشتر دم در خانه مش کرم معطل نشدند  
مش کرم چقدر خوشحال شد و چقدر تشکر کرد خدا می داند

اما راضی نشد خسارت ماشین گردن مازار بیفتد و با  
اصرار قول گرفت شماره کارت مازار را بگیرد هر  
ماه به صورت اقساطی خسارت را برای او واریز کند  
یا اگر نتوانست به شهر برود پول را به صورت دستی  
به منصور بدهد

مازار چون دید این مرد زحمت کش اینگونه راحت تر  
است و عزت نفسش حفظ میشود قبول کرد  
سپس راه خانه را در پیش گرفتند

داخل خانه جمیله از لحظه ای که مازار وارد شد او را  
به انواع و اقسام میوه ها و گوشت کبابی ،کمپوت  
خانگی بسته بود



خلاصه هر چه که در یخچال شعله پیدا کرد و هر چه  
را که از خانه خودشان آورد در حلق پسر بیچاره  
ریخت

تا به حساب خودش تقویتش کند

تا جایی که مازار حس می کرد اگر یک قاشق دیگر  
بخورد می ترکد

بعد از نهار بود که مازار دوباره عزم رفتن کرد  
توی اتاق به آیلار نگاه کرد و گفت : مگه قرار نبود  
خونه که اومدیم یادم بندازی بغل لازمی ؟

آیلار خندید و گفت : مازار واقعا خوبی؟ واقعا میخوای  
بری؟

مازار خسته از این سوال تکراری گفت : آره بابا مگه  
چی شده چرا انقدر بزرگش می کنید؟ بخدا از بس  
امروز ازم پرسیدین خوبی دیگه به این کلمه آلرژی  
پیدا کردم

آیلار با کمی مکث و این پا و آن پا کردن گفت: می‌گم  
مازار می‌خوای باهات پیام؟

مازار کی‌فور شد از این همه نگرانی آیلار  
آهسته‌گونه اش را با دو انگشت کشید و گفت: آگه  
خودت دوست داری بیایی قدمت روی جفت چشم اما  
آگه از سر نگرانی می‌خوای بیا نه خوشکله. من هیچ  
چیم همیشه بمون همون طور که دلت می‌خواه بار اول  
طبق رسم و رسوم بیا... البته بگما من فقط همین بار  
اول از این انفاق ها می‌کنم از دفعه بعد با خودم  
میایی و بر می‌گردی

[22:11 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۴۶۴

دست آیلار بند دکمه پالتو مشکی مازار شد و  
پرسید: خیالم راحت باشه که مراقبی؟

مازار دست آیلار را گرفت  
روی لبهایش گذاشت و بوسه پر حرارتی روی  
انگشتان کشیده اش کاشت و گفت: خیالت تخت. اینم  
یک حادثه بود

روزها از پی هم می گذشتند  
زمستان سرد و خسته گام بر می داشت  
سپید و بی انتها

شبیه یک دشت پر از برف بی پایان و سرد ...

سیاوش با کمک دانیال یک آپارتمان در تهران گرفته بود و قرار بود اینبار در تهران به دنبال سرنوشت بگردد

همه کارهایشان را کرده بودند زمان رفتن فرا رسیده بود

وسایلشان را بار ماشین گذاشتند

همه اعضای خانواده هم برای خداحافظی آمده بودند یک روز سرد برفی بود یخبندان و سرد

سحر دقایقی را میان آغوش مادرش به گریستن گذراند

از اینکه از آن روستا و خاطراتش دور می شدند ناراحت نبود اما

دلتنگی از همان لحظات بر قلبش چنبره زده بود

رو به روی لیلا که ماه های آخر بارداری را می گذراند ایستاد و مادرش را به او سپرد

با سایر اعضای خانواده هم خداحافظی کرد

حتی صورت آیلار را هم بوسید برایش آرزویی  
خوشبختی کرد

زمان خداحافظی سیاوش چشمان همه غمگین بود  
بیشتر از همه نگاه علیرضا که کمرش زیر بار عذاب  
وجدان و شرمندگی داشت می شکست  
به همه بدهکار بود

مادرش ، پدرش ، سیاوش ....  
و خودش هم نمی دانست چطور و چگونه باید ندانم  
کارهایش را جبران کند  
می دانست دوری از سیاوش برای پدر و مادرش  
سخت است

البته این را هم خوب می دانست که بلایی که او به  
سر سیاوش و زندگیش آورد باعث آوارگی اش شد  
پس از یک خداحافظی مفصل سیاوش و سحر سوار  
ماشینشان شدند و حرکت کردند

ماشین باری هم پشت سرشان راه افتاد  
لیلا کاسه آب را پشت سرشان ریخت اشک چشمانش  
جاری شد

گل برگهای ک ه توی آب ریخته بود  
به یخها چسبیدند و انگار یخ زدند  
خانه یکبار دیگر پر شد از جای خالی سیاوش  
انگار آمد تا مدتی را بماند و عذاب وحشتناکی بکشد  
و دوباره برگردد  
ای کاش هرگز نیامده بود

[22:11 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۶۵

با تنی خسته پس طی مسافتی طولانی به تهران  
رسیدند

وسایلشان قبل از خودشان رسیده بود  
دانیال مثل همیشه رفاقت خرج کرده و گارگر گرفته  
بود اسباب را پیاده کرده بودند  
رفتند در خانه اش تا کلید آپارتمان را بگیرد  
دانیال گرم تر از همیشه سیاهش را به آغوش کشید  
و گفت: خیلی کار خوبی کردی برگشتی تهران....چه  
خبر بی معرفت؟ برای عروست هم که دعوت نکردی

سیاهش سر تکان داد: هنوز از راه نرسیدم گلگی  
شروع کردی

دانیال خندید و گفت: آخه بی معرفتی کردی

سیاهش خسته راه بود با صدای که خستگی اش را  
نشان میداد گفت: ماجراش مفصله یک روز مفصل با  
هم حرف میزنیم

دانیال دستش را گرفت و گفت :خیلی خوب بیا بریم  
یک چایی بخورید.خستگی در کن بعد برو

سیاوش سر تکان داد :نه داداش دمت گرم .هر  
دومون خسته ایم بریم خونه بهتره

دانیال اصرار کرد :بابا اونجا که هیچ چی آماده نیست  
.بیا تو استراحت کن

سیاوش نپذیرفت :نه ممنون حتما یک روز میام پدر و  
مادرت می بینم ولی امروز واقعا خسته ام

دانیال دستش را رها کرد و گفت :خیلی خوب هر جور  
راحتی . شופاژ کردم تا خونه گرم بشه .آبگرم من هم  
همینطور گفتم اگه خواست دوش بگیری آب گرم باشه



سیاوش لبخند گرمی زد : خیلی دمت گرم . زحمت کشیدی

دانیال گفت : کاری نکردم داداش ... فقط سیاوش من خونه رو طبق سلیقه تو گرفتم امیدوارم خانومت هم خوشش بیاد

سیاوش گفت : حتما خوشش میاد دستت درد نکنه . ان شاءالله تو عروسیت جبران کنم

دوباره دستش را به سمت دانیال گرفت و گفت : آقا باز ممنون با من دیگه کاری نداری ؟

دانیال آهسته پشت دستش زد و گفت : چرا انقدر بی ادب نیستی که نیام یک سلام و علیک کنم

سیاوش خندید و هر دو با هم به سمت اتومبیل رفتند نزدیک که شدند سحر پیاده شد

دانیال از دیدن دختری که هیچ شباهتی به آیلار  
سیاوش نداشت جا خورد

قبل از اینکه به سحر برسند مبهوت به سیاوش نگاه  
کرد

سیاوش که معنی نگاه او را دریافته بود زیر لب گفت  
:گفتم که مفصله

دانیال فهمید اتفاقاتی افتاده اما سعی کرد مقابل سحر  
عادی جلوه دهد پس لبخندی بر لب نشاند  
به سحر که رسید گفت :سلام عرض می کنم خانوم  
خیلی خوش آمدید

سحر هم لبخند کم رنگی به صورت خسته اش اضافه  
کرد و گفت :سلام ممنون . ببخشید که این چند روزه  
همه زحمتهای ما گردن شما بود

دانیال متواضعانه سر پایین انداخت :نفرمایید خواهش  
می کنم ،وظیفه بود . من به سیاوش خیلی اصرار

کردم ولی قبول نمی کنه لااقل شما راضیش کنید  
تشریف بیارید داخل یک چایی در خدمتون باشیم

[22:11 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۶۶

سحر هم مثل سیاوش گفت: شما بزرگوارید. ما خسته  
ایم. ان شاءالله توی یک فرصت مناسب مزاحمتون  
میشیم

دانیال خندید: زن و شوهر از روی هم کپی می کنید..  
هر طور راحتید چشم من اصرار نمی کنم برید به  
سلامت

سحر تشکر کرد و سوار شد  
دانیال به سیاوش نگاه و کرد و آهسته پرسید: ماجرا  
چییه؟

سیاوش با دانیال دست داد و گفت: سر فرصت برات  
میگم. کاری نداری با من؟

دانیال متفکر گفت: نه برو به سلامت  
ایستاده به اتومبیل سیاوش که با تک بوق دور شد  
خیره شد

بارها از مغزش گذشت چه بر سر سیاوش آمده که  
همسر دیگری انتخاب کرده؟

سحر و سیاوش وارد آپارتمان شدند

کف سالن پر از اسباب بود

کارگراها وسایل مربوط به آشپزخانه را آنجا گذاشته  
بودند و باقی را وسط سالن

سحر با ذوق نگاهی میان خانه اش چرخاند

لبخند بزرگی روی لبهایش نشست

از وقتی که رسیده بودند در تهران احساس غریبی  
می کرد

اما این خانه در طبقه سوم یک آپارتمان هشت طبقه  
به او احساس امنیت میداد

اینجا فقط برای خودش و سیاوش بود

جایی که قرار بود خوشبختیشان در آنجا رقم بخورد

خانه زیاد بزرگی نبود اما دوستش داشت

رو به رویش یک سالن قرار داشت

سمت سمت آشپزخانه بود و انتهای سالن راه رویی

که چهار در در آن قرار داشت

سیاوش چرخ می زد و گفت : دستت دانیال درد نکنه  
قشنگه

سحر هم لبخند زد :آره خیلی خوبه

سیاوش وارد راهرو شد تک تک درها را باز کرد دو  
در سمت راست اتاق خواب و درهای سمت چپ  
سرویس بهداشتی و حمام بود  
در انتها هم یک در بزرگ شیشه ای که به تراس می  
رسید

سحر پا به پای سیاوش خانه را گشت  
و سپس هر دو در تراس ایستادند  
به منظره دود آلود شهر تهران خیره شدند  
اینجا از طبیعت خبری نبود از درخت ،رود و  
جنگل.....

هرچه که بود آپارتمان بود ،ماشین ،سر و صدا و دود  
اما انگار قرار بود آرامش و خوشبختیشان در میان  
همین شهر پر هیاهو رقم بخورد

باغ چشمه با آن هم آرامش ذاتی نتوانسته بود  
زندگیشان را آرام کند

شاید این شهر شلوغ و پر از دود می توانست رونقی  
به زندگیشان ببخشد

سیاوش نگاه از منظره خاکستری رو به رویش گرفت  
به سحر نگاه کرد و گفت : میدونی بهترین کار چیه ؟

سحر سعی کرد اشکی را که دوباره بخاطر دلتنگی در  
چشمانش جمع شده بود پس بزند و پرسید : نه چی ؟

سیاوش متوجه چشمان نم دار همسرش شد

لبخند تلخی زد و گفت : روزهایی اول شاید سخت  
باشه . خونه کوچیک ، هوای ناپاک ، دوری خانواده اما  
قول میدم زود عادت کنی

[22:11 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۶۷

سحر نمی خواست همان اول کار ساز مخالف بزند  
پس او هم لبخند زد : معلومه که عادت می کنم نگران  
نباش ...نگفتی بهترین کار چیه ؟

سیاوش ابرو بالا انداخت : آهان . اینکه من برم اجاق  
گاز نصب کنم . یک چایی تازه دم درست کنیم و  
بخوریم بعد هم یک چیزی پهن کنیم کنار شوفاز چند  
ساعت تخت بخوابیم



سحر به نشانه مخالفت ابرو بالا انداخت و گفت: نه  
آقای محترم. شما برو اجاق گاز نصب کن من چای  
میدارم. تا آب بجوش بیاد زحمت یخچالو بکش تا  
بعدش با هم بریم اون همه ترشی، مربا، ماست، پنیر  
و کره..... اون همه خوارکی هایی که مامان هامون  
گذاشتم بیاریم بذاریم تو یخچال قبل از اینکه خراب  
بشه. تا کار ما تموم بشه چای هم دم کشیده دوتا چای  
تازه دم بخوریم بریم سراغ بقیع کارها

سیاوش خندید و به شوخی گفت: میگم اصلا من  
پشیمون شدم میخوام برگردم خونه بابام اونجا که یک  
چای این همه بیگاری نداشت

سحر سرش را بالا گرفت و گفت: قابل توجه اتون که  
اینجا داره. عزیزم اینجا تهرانه و زن سالاری حاکمه

سیاوش دستش را بالا برد و گفت: خیلی خوب تسلیم

همانطور که سحر خواسته بود

اول رفتند سراغ اجاق گاز با کمک هم اجاق گاز را جا دادند و سیایش به شیر گاز وصلش کرد

تا سیایش یخچال را سر جایش هل داد سحر هم کتر و قوری را از توی کاردون ها پیدا کرد

بعد ان هم نوبت پیدا کردن لیوان و قندان شد

وقتی که چای را گذاشت تا دم بکشد هر دو رفتند تا خوراکی ها را بیاوروند

شریفه و پروین هر چیزی که دم دستشان آمده بود توی ظرف کرده و برای بچه ها گذاشته بودند

از انواع ترشی و مربا گرفته تا لبنیات محلی و نان و خلاصه هر چیزی که به ذهنشان رسیده بود

تمام صندوق عقب و صندلی عقب پر بود از جعبه های که داخلشان پر از شیشه و دبه بود

انگار که بچه ها را به شهر قحطی زده گان می فرستادند

هر چه که زیاد هم کار غلطی نکرده بودند در شهر پر رزق و برق تهران این محصولات ارگانیکی به سختی یافت میشد آن هم به قیمتی گزاف

وقتی همه مواد را در یخچال جا دادند و یخچاشان  
کامل پر شد

سیاوش به همسرش گفت: سحر نظرت چیه همراه  
اون دوتا چایی یک کم نون و پنیر هم بیاری بخوریم  
یک عسرونه خوبی بشه

سحر لبخند زد: چشم آقا اما بعدش خوابیدن نداریم باید  
وسایل بچینیم

سیاوش به سمت قالیچه کنار در رفت و آن را کنار  
شومینه پهن کرد و گفت: باشه چشم

سحر سفره را پیدا نکرد به جایش روزنامه پهن  
کردند

کمی پنیر آورد با گردو و نان محلی  
اولین لقمه را که به دهان گذاشت اشک در چشمانش  
جمع شد

چقدر از روستا و خانواده اش دور شده بود

نان دستپخت مادرش چشمان اشکی و سرخ مادرش  
را به یادش آورد  
بغض سنگ شد و میان گلویش نشست

[22:11 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۶۸

نان دستپخت مادرش چشمان اشکی و سرخ مادرش  
را به یادش آورد

بغض سنگ شد و میان گلویش نشست

سرش را پایین انداخته بود تا سیاوش چشمان پر  
اشکش را نبیند

لیوان چای را به دست گرفت بلکه با چای بغضش را  
فرو دهد

اما نه امروز همه چیز مادرش را به یادش می آورد

چای خشک را هم او برایش در ظرف ریخته بود

مادرش همیشه عادت داشت چای را برای سحر با

زعفران و هل مخلوط کند

دخترک طبع سرد داشت

اگر زعفران به چایش اضافه نمیشد معده درد می

گرفت

عطر خوش هل و زعفران زیر بینی اش پیچید ، چرا

دقت نکرده بود حتی چای های او هم مادرانه است؟

دیگر نتوانست در برابر گریه مقاومت کند

اشکهایش فرو افتادند

سیاوش متوجه ناراحتی و دلتنگی همسرش شد

حال او را درک می کرد

خودش هم روزهای اولی که به تهران آمده بود همین  
حس و حال را داشت

جلو رفت و او را در آغوش گرفت

دستانش نوازش وار میان موهایش رقصید

وگفت : هر وقت دوست داشته باشی میریم دیدنشون  
.اصلا یک مدت می مونیم اگه دیدی سخته وسایل  
جمع می کنیم بر می گردیم ...

جمله دومش را دروغ گفته بود

بیشتر برای دلداری

با وجود اینکه خودش هم دل تنگ بود اما هیچ میلی  
برای برگشتن نداشت

بعد از عصرانه درگیر کارهای خانه شدند

سیاوش تصمیم گرفت طبق خواسته سحر سرشان گرم  
چیدن اسباب و اثاثیه شود تا دلتنگی یادشان برود

قبل از هر چیزی وسایل آشپزخانه را جا دادند

بعد هم رفتند سراغ سالن

سالنشان کم و کسری داشت

چون در روستای آنها مبل مد نبود شریفه برای  
جهزیه دخترش مبل نگرفت

سالن را که چیدند

سیاوش خسته روی زمین نشست و گفت: باید یک  
دست مبل قشنگ بگیریم با یک میز غذا خوری  
سحر هم نشست و گفت: اما فعلا باید به فکر شام  
باشیم

سیاوش خندید و پرسید: گرسنه ای؟

سحر گفت: آره خیلی. بذار یک کم استراحت کنم پا  
میشم یک چیزی درست می کنم

سیاوش به دیوار تکیه داد و گفت: نمیخواه از بیرون  
سفارش میدم بیارن... فقط باید برم در خونه همسایه  
ها شماره یک رستوران نزدیک بگیرم

سحر با خوشحالی گفت :چه خوبه اینجا هر وقت  
خواستی می تونی سفارش بدی از بیرون غذا بیارن

سیاوش از اینکه سحر از حال و هوایی قبل بیرون  
آمده بود راضی بود و گفت :اینجا خیلی خوبی های  
دیگه هم داره که ....

[22:12 03.03.21]

#چشمان زغالی



صدای زنگ به گوش رسید  
سیاوش متعجب گفت :کیه یعنی ؟

سحر شانه بالا انداخت وگفت :نمیدونم

سیاوش از جایش بلند شد دم در پرسید :کیه ؟

صدای دانیال پشت در به گوش رسید :صاحب خونه  
مهمون نمیخوای ؟

سیاوش با خوشحالی به سحر نگاه کرد و گفت  
:دانیاله

سحر شال را از روی کانتر برداشت روی موهایش  
کشید و سیاوش در را باز کرد و گفت :به به سلام  
بفرمایید

دانیال مثل همیشه سرخوش گفت: سلام تنها نیستم با  
ترانه اومدیم

ترانه از پشت دیوار جلو آمد سیاوش با دیدن ترانه با  
آن پوشش مثل همیشه بی نهایت شیک گفت: سلام  
خیلی خوش آمدین. خیلی خیلی کار خوبی کردین

ترانه با لبخند بزرگی بر لب گفت: سلام. ببخشید که  
مزاحم شدیم اومدیم کمک براتون شام هم آوردیم

و به سبد توی دست دانیال اشاره کرد  
سیاوش با روی باز گفت: دستتون درد نکنه خیلی  
زحمت کشیدین حالا چرا دم در ایستادید؟

از جلو در کنار رفت ترانه و دانیال وارد شدند  
ترانه به سمت سحر که تا نزدیکی های در آمده بود  
رفت

دستش را دراز کرد و گفت :سلام من ترانه هستم  
خواهر دانیال

اصلا از دیدن سحر تعجب نکرد  
دانیال گفته بود که سیاوش با آیلار نیامده  
او بیشتر برای این آمده بود که همسر سیاوش را  
ببیند

این دختر مو طلایی چشم عسلی هیچ شباهتی به آیلار  
نداشت

سحر هم لبخند زد و دستش را فشرد گفت :سلام خیلی  
خوش آمدید ....

همانطور که دستش میان دست سحر بود سرش را  
کج کرد و گفت :سلام آقا دانیال زحمت کشیدین

دانیال نگاهش کرد :سلام مامان دید نیومدین بالا  
براتون غذا درست کرد فرستاد.

سحر تشکر کرد و گفت :ب زحمت کشیدین .فرمایید  
من الان براتون چای میارم

سیاوش گفت :نه تو برو لباس عوض کن تا شام  
بخوریم تا توییایی من چای آوردم

دانیال با نگاهی گشتی میان خانه زد و گفت :همه  
چی رو که چیدین .بابا عروس و دومادمون خیلی  
زرنگن ما فکر می کردیم اومدین گرفتین خوابیدن

سیاوش به سمت آشپزخانه رفت و گفت :نه دیگه  
سحر خانوم دستور دادن ما هم اطاعت کردیم

دانیال سبد را روی کانتیر گذاشت و گفت :تو هم که  
زن ذلیل

سحر به سمت اتاق رفت وگفت :با اجازه اتون من  
لباس عوض کنم الان بر می گردم

ترانه دم در آشپزخانه ایستاد و پرسید : سحر جان  
اجازه دارم نوشابه ها رو بذارم توی یخچال؟

سحر لبخند زد : خواهش می کنم اختیار دارید  
وارد اتاق شد

سیاوش به سمت آشپزخانه قدم برداشت که دانیال  
بازویش را گرفت : کجا ؟ بگو ببینم ماجرا چیه ؟

[22:12 03.03.21]

#چشمان زغالی

سیاوش به چشمان دانیال نگاه کرد  
او رفیق شفیقش بود

همه چیز را درباره آیلار و گذشته می دانست  
لبخند تلخی روی لبانش نشست و گفت: قسمت من و  
آیلار با هم نبوده

دانیال پرسشگرانه نگاهش کرد  
پر از بهت و ناباوری و گفت: درست توضیح بده  
ببینم چی شده ؟

سیاوش به ترانه نگاهی انداخت و گفت: توضیحش  
اینه که اون با یکی دیگه ازدواج کرد منم با یکی  
دیگه

ترانه هم کمتر از دانیال تعجب نکرده بود تقریباً روی  
کانترو و به سمت سیاوش و دانیال خم شد و پرسید  
:یعنی بهت خیانت کرد؟

سیاوش سر تکان داد. تلخ خندید و گفت: نه. فقط  
قسمتش بود که با پسر زن باباش ازدواج کنه. البته  
قبل اون من ازدواج کردم

ازدواج آیلار و علیرضا را سانسور کرد  
نمی خواست در این باره چیزی بگوید  
چشمان ترانه گرد شد

اندوه بر قلبش سایه انداخت سیاوش با آیلار ازدواج  
نکرده بود اما باز هم او انتخابش نبود  
اصلاً فکرش را نمی کرد برای سیاوش حتی در مرتبه  
دوم هم نبوده باشد

دوست نداشت ادامه دهد

دوست نداشت بیشتر از این مساله را برای خودش  
باز کند

به سمت یخچال رفت و درش را باز کرد  
اشک چشمانش را پر کرده بود چند بار نفس عمیق  
کشید تا اشکهایش نریزد

نگاهی توی یخچالی پر از خوراکی چرخاند  
سعی کرد به صدایش هیجان دهد و گفت :دانیال بیا  
بین اینجا چه خبره هر چی که فکر کنی پیدا میشه

دانیال پشت سر ترانه ایستاد و او هم نمی خواست  
میزان بهتش را نشان دهد

باید بهانه برای فرار از سیاوش پیدا می کرد  
اهل تجسس نبود و از رفتار سیاوش فهمیده بود نمی  
خواهد بیشتر توضیح دهد

و گفت :به به سیاوش خان می بینم که هر چی  
خوشمزه بوده جمع کردی آوردی



سیاوش همان دم در آشپزخانه ایستاد و با خنده گفت  
: مادر منو سحر هر چی دیدن ریخت تو ظرف دادن  
آوردیم

دانیال دست برد ظرف ترشی آلبالو را بیرون کشید و  
درش را باز کرد و چند دانه آلبالو با اشتها به دهان  
گذاشت

ترانه گفت : بذار سر جاش الان سحر میاد میگه اینا  
چه پر رو هستن

دانیال با خنده گفت : دیگه باید عادت کنه

سحر تند تند لباسش را عوض کرد و از اتاق خارج  
شد

به سمت آشپزخانه رفت تا هر چه سریع تر سفره  
شام را پهن کند

نگاه ترانه که تکیه داده به کانترا ایستاده بود برای  
چند لحظه روی قدم های ناموزن سحر ماند

دخترک در راه رفتن لنگ میزد ؟

سحر متوجه تعجب چشمان ترانه شد  
عرق سردی بر جانش نشست

[22:12 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۷۱

دخترک در راه رفتن لنگ میزد ؟  
سحر متوجه تعجب چشمان ترانه شد  
عرق سردی بر جانش نشست

یک دور سر تا پای مهمانش را وجب کرد رنگ لاک  
پیازی اش با گل های درشت روسری مشکی و رنگ  
رژلبش ست بود

موهای ریخته توی صورتش زیادی خوش رنگ  
بودند و او حتی نام این رنگ مو را هم نمی دانست  
نا خواسته همانطور که از سرعت گام هایش کاسته  
بود و به سمت آشپزخانه می رفت خودش را با او  
مقایسه کرد

هر چه ترانه به خودش رسیده و شیک کرده  
به جایش سحر با یک دست لباس ساده و صورتی  
بدون ارایش و وجودی پر از خستگی در خانه می  
چرخید

به ترانه که رسید لبخندی که زیاد هم واقعی نبود بر  
لب نشاند و گفت: ببخشید تنها موندی

ترانه با دقت نگاهش کرد

چشمانش عسلی بود و مژه های بلند سیاهش چقدر  
قشنگ بودند

او زیبا تر بود یا ترانه

او هم لبخند غیر واقعی بر لب نشاند و گفت : نه  
عزیرم مشکلی نیست .

هر دو برای هم بازی می کردند  
هر دو از هم انرژی منفی می گرفتند و سحر هنوز  
نمی دانست دلیل این انرژی منفی چیست

آیلار و بانو تازه از شهر برگشته بودند  
روز بعد قرار بود راهی شیراز شوند و رفته بودند  
چند دست لباس جدید برای سفرشان تهیه کنند  
قرار شد بود به عنوان سوغاتی بانو مقداری شیرینی  
و کلوچه محلی درست کند  
شعله شیر و ماست و پنیر آماده کرده بود تا ببرند  
با چند ظرف مربا و ترشی  
جمیله و ریحانه هم در همه کارها کمک می کردند

هم با هم دور سفره نشسته بودند

غذا میخوردند

شعله انقدر برایشان کار ردیف کرده بود که حتی با خیال راحت نتوانستند غذایشان را بخورند

بعد از ظهر به به بستن چمدان و جمع کردن وسایل مورد نیازشان و پخت نان گذشت

شب آیلا و بانو به زور ریحانه و جمیله را فرستادند خانه اشان تا استراحت کنند

خودشان در گیر پخت کلوچه و شیرینی و البته غذای برای توی راهشان شدند

نزدیک نیمه شب بود که فارغ از کار به اتاقشان پناه بردند تا استراحت کنند

چند ساعت بیشتر خوابیدند

صبح بعد از نماز راهی شدند

ماشین منصور دست مازار بود و آنها سوار ماشین مازار که البته جادار تر هم بود راهی شیراز شدند

به شعله کمک کردند روی صندلی جلو بنشیند

و بانو و آیلا و ریحانه هم صندلی عقب

رضا و عاطفه و دخترشان هم قرار بود در راه به آنها  
ملحق شوند

[22:12 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۷۲

نزدیک ساعت هشت و نه صبح بود که جمیله به  
مازار زنگ زد

مازار جواب داد: سلام مامان جان صبح بخیر

جمیله با شنیدن صدای گرم پسرش گفت: سلام عزیزم  
صبحت بخیر. زنگ زدم بهت مژدگونی بدم خانومت و  
خانواده اش راهی شدن

مازار پرونده ها را توی کیفش گذاشت و گفت: آره  
دیشب با آیلا حرف زدم گفت صبح زود حرکت می  
کنن. شعله خانوم هم به خانوم جون خبر داده ....

سویچ را از روی میز برداشت و توی کیفش انداخت  
و گفت: آخرش باهاشون نیومدی

جمیله سعی کرد حسرت نرفتن و ندیدن پسرش را در  
صدایش پنهان کند و گفت: من کجا می اومدم مادر  
؟من روم نمیشه پاشم پیام خونه خانوم جون

مازار کمی کره روی نان کشید

مهران مثل همه روزهای دیگری که او در خانه اش  
بود صبحانه مفصلی آماده کرده بود و گفت: شما می  
اومد می رفتیم خونه خودم .

جمیله آه گونه نفس کشید : الهی قربون خودت و  
خونه ات بشم . درست نبود دیگه . حالا ان شالله برای  
عروسیت میام

مهران یک لیوان چای تازه ریخت و به دست مازار  
داد و مازار گفت : باشه مامان جان . به امید خدا

جمیله گفت : خوب دیگه مزاحمت نمیشم کاری نداری  
با من ؟

مازار پاسخ داد : نه خداحافظ

موبایل را قطع کرد روی میز گذاشت و مهران پرسید  
: حرکت کردن

مازار همانطور ایستاده یک جرعه چای نوشید و گفت  
: آره . صبح بعد نماز



مهران با سر به صندلی اشاره کرد و گفت : بشین  
بخور . چرا سر پا ؟ تو چرا همیشه عجله داری مازار ؟

مازار صندلی را عقب کشید و نشست و گفت : عجله  
دارم باید برم

مهران به صورت در هم پسرش نگاه کرد و پرسید  
: چیه بابا جان ؟ از اینکه مادرت نیومده ناراحتی

مازار لیوان چایش را روی میز گذاشت و گفت : نه  
بابا مگه بچه ام . دوست داشتم بیاد ولی وقتی خودش  
اینطوری راحته ...

مهران پرسید : مشکل چیه بابا ؟ از صبح که بیدار  
شدی توی خودتی

مازار کلافه دست میان موهایش کشید و خواست  
حرف بزند که تلفن همراهش زنگ خورد و گفت  
:بیخشید بابا... الو....سلام .چطوری ؟....خوبم  
ممنون ....باشه،باشه تا نیم ساعت دیگه بهت می  
رسم ...قربانت خدا نگهدار

از جایش بلند شد  
کت و کیفش را برداشت و گفت :بابا من باید برم  
کاری نداری ؟

مهران هم از جا بلند شد :نه باباجان ...

و همراه مازار به سالن رفت :راستی مازار من امروز  
نمیرم شرکت .میرم خونه خانوم جون شاید برای  
رسیدن مهمونا کاری ،خریدی چیزی داشته باشه .تو  
ظهر میایی؟

مازار در حال پوشیدن کفش هایش گفت :نه بابا من  
امروز دوتا جلسه دادگاه دارم .بعد هم میرم دفتر .شب

هم میرم خونه خودم. راستی به خانوم جون بگو  
مهمونا فردا میرسن، منصور می گفت بخاطر مادرش  
نمی تونن یکسره بیان توی مسیر باید استراحت کنه

مهران سر تکان داد: باشه پسرم. برو به سلامت

[22:12 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۷۳

یک روز کامل را در راه بودند

یک روز که حسابی خوش گذشت بود

نزدیک ساعت دو صبح بود که به شیراز رسیدند  
و یقیناً در آن ساعت مزاحم کسی شدن و خانه کسی  
رفتن کار درستی نبود

رضا پیشنهاد داد بروند هتل چند ساعت استراحت  
کنند

صبح روز بعد دوش گرفته و مرتب در منزل خانوم  
جون حاضر شوند  
همه موافق بودند

توی راه شام خورده بودند

پس به محض اینکه اتاقهایشان را تحویل گرفتند  
به تخت ها پناه بردند و خیلی زود خوابشان برد  
صبح شعله زودتر از همه بیدار شد

با آیلار و بانو در یک اتاق بودند ساعت نه بود که  
صدایشان کرد: آیلار جان... بانو... پاشید مادر. دیره  
تا صبحونه بخوریم آماده بشین ظهر شده ها... پا  
شین دخترا... پاشین دیگه شوهر اتون چشم به راهن

آیلار و بانو از خواب بیدار شدند  
هنوز خسته بودند و به خواب احتیاج داشتند  
اما وقت نبود

اول بانو تنش را به آب گرم سپرد  
باید برای رو به رو شدن با شهرام بهترین لباس را  
می پوشید

بهترین آرایش را می کرد  
از وقتی پا به شیراز گذاشته بودند بی قرار تر شده  
بود و دوست داشت هر چه زودتر شهرام را ببیند و  
میان آغوشش آرام بگیرد

بعد از بانو آیلار زیر دوش رفت  
بر خلاف خواهرش او آرام بود

انگار حتی هوای شیراز هم مثل وجود مازار پر از  
آرامش بود

چشمان آبی و پر محبت مازار را تصور کرد

نگاهش چه زیبا قصه محبت و آرامش را روایت می کرد

لبخند روی لبهایش نشست

فقط چند ساعت تا دیدارش مانده بود

چند ساعتی که مثل برق و باد گذشت

بعد از اینکه آیلار و بانو هر کدام یک دست لباس زیبا پوشیدند

آرایش زیبایی بر چهره نشاندند

عاطفه آمد در اتاق و خبر داد آنها هم آماده هستند

ریحانه و منصور دیر تر از همه برای صبحانه رسیدند

بعد از صبحانه دوباره سوار بر ماشین راهی منزل خانوم جون شدند

رضا شیراز را می شناخت

چند سال دانشجویی اش را در شیراز گذرانده و

خیابان هایش را بلد بود

به لطف همین شناخت نسبی البته باز هم با کمی  
معطلی و راه گم کردن بالاخره ساعت دوازده و نیم  
ظهر به مقصد رسیدند

[22:12 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۷۴

از ماشین ها پیاده شدند

منصور زنگ را فشرد

صدای مهربان و گرم فرشته از پشت آیفون به گوش  
رسید : به به سلام . مهمونای عزیزمون . عروس های

قشنگمون .خیلی خیلی خوش آمدین ..بفرمایید داخل  
بفرمایید

از همان اول با برخورد خوب فرشته لبخند روی  
لبهایشان نشست

رضا در را که فرشته باز کرده بود هل داد  
خودش پشت ولیچر شعله ایستاد و او را به داخل  
هدایت کرد

تا انها آهسته آهسته از حیاط می گذشتند و به سمت  
ساختمان می رفتند

فرشته و شهر بانو خواهر بزرگش با گام های بلند  
خودشان را به مهمان ها رساندند

خانوم های جمع سرگرم دیده بوسی و احوال پرسی  
بودند که ماشین شهرام وارد حیاط شد

قبل از هر کسی بانو او را دید

خوش لباس تر از همیشه از ماشین پیاده شده و با  
دیدن مهمان ها چشمانش برق زد به سمتشان رفت

گرم و مهربان سلام و علیک کرد و خوش آمد گفت



نگاهش از همان اول حوالی بانو بازیگوشی می کرد  
با تک تکشان گرم و مهربان حرف زد تا به همسرش  
رسید

با هم که دست دادند لبخندش بیشتر از قبل عمق  
گرفت

پشت سر خانواده هم گام بانو شد

آهسته زیر گوشش پیچ زد : حالت چطوره خانوم  
خانوما ؟ چه عجب تشریف آوردین ؟ چشم ما که به این  
در خشک شد

بانو خندید : خدا نکنه . ببخشید دیگه به رضا مرخصی  
نمی دادن

شهرام با انگشت به ساختمان بزرگ رو به رویشان  
اشاره کرد و گفت : اون بالا رو می بینی قراره بشه  
خونه ما . البته خانوم جون دستور فرمودن بانو خانوم  
باید رضایتشون برای زندگی توی این خونه اعلام کنن

بانو بالبخند بزرگی که از دیدن شهرام روی لباشن  
نقش بسته بود گفت :خانوم جون لطف دارن .کجا  
بریم بهتر از اینجا باغ به این بزرگی .

شهرام از غفلت سایرین سو استفاده کرد سریع توی  
گوش بانو پیچ زد :بخورم اون لبهای خوشمزه رژ  
خوردتو

گونه های بانو از خجالت سرخ شدند  
سر پایین انداخت

خانوم جون و مهران دم در ساختمان منتظرشان  
ایستاده بودند

نبات خدمتکارشان هم با یک سینی حاوی ظرف  
اسپتند و ظرف گل و نقل کنارشان ایستاده بود  
تا مهمانها رسیدند

صدای کل کشیدن نبات بالا رفت و مشت مشت گل و  
نقل بود که روی سر بانو و شهرام می ریخت

آیلار را هم از عکس هایش توی گوشی مازار می  
شناخت او را هم نقل باران کرد

استقبال خاتون جون و مهران هم مثل سایرین گرم و  
دلنشین بود

تا وارد ساختمان شیک و زیبایی خانوم جون شدند  
و توی پذیرایی روی مبل های استیل ست شده با پرده  
های صدفی رنگ نشستند چشمان آیلار خشک شد از  
بس دنبال مازار گشت



[22:13 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۷۵

همه دور هم نشسته بودند  
فرشته و نبات پذیرایی می کردند  
قبل از هر چیزی چای و شیرینی آوردند  
روی میزشان انواع شیرینی های سوغاتی شیراز  
بود

نان یوخه ، چند نمونه مقسطی لاری ، نان  
فسایی، کلوچه و مسقطی  
حتی چایشان هم از عطر گل معروف شیرازی ها یعنی  
بهار نارنج بی بهره نمانده بود  
فنجان چایشان را که به لب نزدیک می کردند  
عطر خوش بهار نارنج زیر بینی اشان می پیچید  
شهربانو به دو ظرف بزرگ شیرینی روی میز  
اشاره کرد و گفت : اینا سوغاتی شیرازه ، ... اینم که  
شیرینی تر، معمولی کدوم میل دارید ؟

رضا سر تکان داد و گفت : همین شیرینی های  
شیرازی خیلی خوبه دستتون درد نکنه

نبات ظرف به دست مشغول پذیرایی شد  
مهران گفت: آقا رضا، آقا منصور ماشین هاتون  
بیارید داخل. هم جلوی در جا هست هم پشت باغ

شعله هم گفت: آره منصور جان ماشین بیارید داخل  
....

روبه خانوم جون ادامه داد: یک ذره سوختی ناقابل  
هم براتون آوردیم. بچه بیارن داخل خراب نشه

خانوم جون با محبت گفت: دستتون درد نکنه چرا  
زحمت کشیدین. شما وجودتون برای ما بیشتر از همه  
دنیا می ارزه

عاطفه بعد از اینکه از ظرفی که نبات مقابلش گرفته  
بود نان یوخه را برداشت و توی بشقاب گذاشت گفت  
:چیز قابل داری نیست .

شهرام آهسته از بانو پرسید : از اون کلوچه ها و شیرینی های خوشمزه دست پخت خودت هم آوردی ؟

بانو لبخند زد : بله براتون پختم شکمو خان

شهرام با شیطنت گفت : هم شیرینی ها خوشمزتو میخورم هم خودتو

بانو از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت : از همین لحظه اول که رسیدم شروع کردیا

شهرام آهسته خندید : خوب چیکار کنم. لبات هی چشمک میزنن میگن بیا ما رو بخور

آیلار جرعه چای نوشید نگاهش را به راه پله انتهای سالن دوخت شاید مازار از آنجا بیایید

اما خبری نبود که نبود

بالاخره خدا به دل منصور انداخت و او حرف دل  
آیلار را زد: مازار نیستش؟

مهران با شرمندگی گفت: واقعیتش از دو، سه ساعت  
پیش که شما زنگ زدید و گفتین رسیدین شیراز من  
چند بار بهش زنگ زدم ولی گوشیش خاموشه  
...احتمالا جلسه دادگاه داره. وگرنه حتما خودشو می  
رسوند. این روزا یک مقدار در گیره. ولی در کل من  
خیلی شرمنده ام و از طرف مازار معذرت خواهی می  
کنم ولی باز عرض می کنم حتما خیلی در گیر شده  
که خودشو نرسونده

خانوم جون با چاشنی حرص و شوخی گفت: البته  
وقتی بیاد من یک دور گوششو می کشم. هیچ کاری  
مهم تر از خانوم قشنگش که اینجا نشسته نیست...

رو به آیلار ادامه داد: ...دارم شوخی می کنم مادر  
مهران راست میگه حتما دادگاه داشته وگرنه والا

این بچه که ما دیدیم بیشتر از همه برای اومدن شما  
منتظر بود

[22:13 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۷۶

جمعشان جمع بود و بگو و بخندشان به راه  
یک ربعی که از نشستنتشان گذشت نبات توی گوش  
شهربانو زمزمه کرد : چه ساعتی نهار میخورین ؟



شهربانو به شعله نگاه کرد و گفت : هر ساعت  
مهمون هایی عزیزمون گرسنه باشن.

شعله با خوش رویی گفت : مادیشب دیر وقت بود که  
رسیدیم شیراز و رفتیم هتل برای همین امروز بر  
خلاف همیشه که زود بیدار میشم و زود صبحانه  
میخوریم هم دیر بیدار شدیم هم دیر صبحانه خوردیم  
حدود ساعت ده و نیم بود به همین علت هنوز  
گرسنه نیستیم

مهران مهمان نوازی کرد و گفت : تشریف میاوردید  
در خدمتون بودیم چرا رفتین هتل ؟

رضا تشکر کرد و گفت : بزرگوارید ولی واقعا ساعت  
دو شب مزاحم شدن کار درستی نبود

مهران محترمانه گفت : شما هر وقت و هر ساعتی که  
تشریف ببارید قدمتون روی چشم ما

شعله لبخند زد : شما لطف دارید خدا نگه دار چشم  
هاتون باشه

شهرام رو به مادرش کرد و گفت : پس احتمالا نهار  
ساعت ۳ و ۴ صرف میشه درسته ؟

خانوم جون گفت : بله مادر جان

شهرام اینبار نگاهش میان مادرش و شعله چرخید و  
گفت : اگه اشکالی نداره من یک جایی کار دارم این دو  
سه ساعته بانو رو هم با خودم ببرم

خانوم جون خندید و گفت : مادر مهمونهامون خسته  
ان نامزد بازی بذار برای بعد

صدای خنده جمع بلند شد

شهرام با خنده گفت : نه بخدا خانوم جون باید برم تا  
جایی و بر گردم

مهران همانطور که لبخند بر لب داشت گفت :خانوم  
جون اینا سر پر شور دارن خستگی کجا بود بنده خدا  
؟

شهرام از جا بلند شد و گفت :با اجازه همگی ما تا دو  
،سه ساعت دیگه بر می گردیم .منصور جان تو و  
خانومت میاین بریم یک دوری بزنیم ؟

منصور سر تکان داد :ممنون .ان شالله عصر میریم

شهرام به رضا نگاه کرد و تعارف کرد : رضا جان  
شما چی ؟در خدمتون باشیم

رضا هم میلی برای همراهی زوج جوان نداشت و  
گفت :نه ممنون فعلا در خدمت بزرگترا هستی، همه  
با هم عصر میریم

شهرام لبخند زد و گفت : هر طور راحتین . بانو جان  
بریم ؟

بانو با کمی خجالت از جا بلند شد  
احساس می کرد نگاه همه روی آنها سنگینی می کند  
انگار همه اشان حرفهای چند دقیقه پیش شهرام را  
در باره خورون لبهایش شنیده بودن  
شهرام اما همچنان سر پا ایستاده بود  
به آیلاز نگاه کرد و گفت : خانوم خانوما ما منتظر  
شما هستیم پا شو دیگه

آیلاز متعجب نگاهش کرد : نه ممنون . من مزاحم  
نمیشم . برید به سلامت

شهرام به سمت آیلاز رفت و گفت : تعارف که نکردم  
دختر خوب به عنوان فامیل شوهر دستور دادم پاشو  
بریم

آیلار به لحن طنز شهرام خندید د گفت :ممنون برید  
به سلامت

شهرام آهسته بازویش را گرفت و بلندش کرد و گفت  
: پاشو بریم کارت دارم

آیلار تسلیم شد  
همگام با شهرام و بانو شد و شهرام گفت :با اجازه  
همگی

مهران نگاهش کرد و پرسید :عروس من دیگه کجا  
می بری ؟

شهرام خندید :جای بد نمی برمش زود بر می گردیم

فرشته گفت :شهرام با زن خودت برو ،آیلار رو نبر  
مازار هر جا باشه کم کم پیدااش میشه .

[22:13 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۷۷

شهرام در حالی که سویچ را از جا کلیدی بر می داشت گفت: حالا آقا زاده یک ساعت چشم به راه خانومش بمونه چیزی نمیشه که

هر سه خداحافظی کردند و از خانه خارج شدند  
بانو روی صندلی جلو کنار شهرام نشست و آیلار هم  
روی صندلی عقب جا گیر شد

از کوچه که خارج شدند بانو به شهرام نگاه کرد و  
گفت : کجا میریم

شهرام با لبخند گفت : همین نزدیکی ها

از توی آینه به آیلار نگاه کرد و سپس رو به بانو  
گفت : اول بریم جایی که کارم دارم بعدش یک فالوده  
مشتی شیرازی بهتون بدم ؟. یا اول فالوده بخوریم  
بعد بریم دنبال کار ؟

آیلار شانه بالا انداخت و گفت : هر جور خودتون  
دوست دارید

بانو هم گفت : تازه الان چای و شیرینی خورديم

شهرام دوباره از توی آینه به آیلار نگاه کرد و گفت :  
هر جور خانومهای خوشکل دستور بدن ....

همانطور خیره به آیلاز گفت : اخم نکن زشت میشی  
. اخمات چرا توی همه ؟

آیلاز از حرف شهرام خنده اش گرفت  
کمی بلبل زبانی کرد : والا حس مزاحم بودن بهم  
دست داده

شهرام خندید : بده دوستت داریم خواستیم توی خلوت  
دو نفر مون باشی . بگو از نیومدن آقاتون ناراحتی  
داری

شهرام راست می گفت  
آیلاز واقعا از نبودن مازار ناراحت شد  
لحظه اول ورودش به خانه خانواده شوهر اصلا  
شبیه آن چیزی که تصور می کرد نبود  
از اینکه شهرام مچش را گرفت هم خنده اش گرفت  
هم عصبی شد  
اما به روی خودش نیاورد



خندید و گفت : آره واقعا از دستش دلخور شدم

شهرام راهنما زد و دور برگردان را پیچید و گفت : من ضمانتشو می کنم ببخش. وقتی ببینیش خودش حتما قانعت می کنه واقعا این روزا خیلی شلوغه

آیلار خیره به خیابان های شهری که قرار بود به زودی محل زندگی اش باشد گفت : حالا صبر کن ببینمش

شهرام خندید و با شیطنت گفت : داریم میریم ببینیش دیگه .

آیلار متعجب با چشمان گرد شده پرسید : میریم پیش مازار ؟

لبخند بزرگی روی لبهای بانو نشست

شهرام گفت: بله میرم دفترش شانس بیاریم اونجا  
باشه سوپرایزش کنیم

آیلار معترض نام شهرام را خواند: شهرام من نمیام

شهرام خونسرد گفت: دست تو نیست که این یک  
دستور از طرف منه که برادر شوهرت حساب میشم

همراه بانو زدند زیر خنده

شهرام دوباره به بانو نگاه کرد و گفت: جان؟ شهرام  
فدای خنده هات

تا بانو خواست حرف بزند صدای آیلار از پشت  
سرشان به گوش رسید: آهای خواهش می کنم مثبت  
هیجده نشو. منم اینجا هستم

کمی بعد شهرام مقابل ساختمان چند طبقه متوقف شد

و گفت :خوب آیلا ر خانوم رسیدیم دفتر آقاتون  
اینجاست .

آیلا ر به ساختمان چند طبقه مقابلش نگاه کرد و گفت  
:میگم شهرام درسته باهاش قهرم ولی کاش یک  
دسته گل چیزی براش گرفته بودیم دست خالی زشته

[22:13 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۷۸

شهرام خندید و به بانو گفت: داریش؟ حالا مثلاً قهره  
ها... نه دسته گل لازم نیست اون تو رو ببینه بیشتر  
از هزار تا دسته گل سوپرایز میشه؟ ضمناً بریم ببینیم  
اصلاً هستش؟

بانو معترض گفت: اومدیم اینجا مطمئن هم نیستی  
باشه؟ خوب یک زنگ میزدی سوال می کردی

شهرام در ماشین را باز کرد و گفت: نه دیگه  
اینجوری کیفش بیشتره

آیلار آینه را از کیفش بیرون آورد خودش را نگاه  
کرد آرایشش کامل بود و خودش هم مرتب

کنار شهرام و بانو وارد ساختمان شدند

شهرام مقابل در آسانسور ایستاد ابتدا آیلار و بانو  
وارد شدند سپس خودش

بانو به شهرام که دکمه شماره دو را فشار میداد  
نگاه کرد و گفت: واسه دو طبقه سوار آسانسور شدیم

؟

شهرام چشمکی زد و گفت: دیگه نمی خواستم دوتا  
لیدی خوشکل که از قضا یکیشون خیلی هم خوردنیه  
از پله ببرم بالا

بانو زیر چشمی به ایلار نگاه کرد و

ایلار مثلا اخم کرد و گت: خیلی مزاحمم نه؟

شهرام شیطننت کرد: الان که به شوهرت تحویلت بدم  
دیگه مزاحم نیستی

ایلار با خنده و تعجب گفت: خیلی دلت می خواست  
نبودم درسته

شهرام به شوخی گفت: ای همچین

آسانسور زود رسید هر دو پیاده شدند

شهرام به محض خروج از آسانسور مستقیم به سمت  
در واحدی که رو به روی آسانسور بود رفت

آیلار پشت سر شهرام و بانو وارد شد  
ابتدا یک رهراو باریک سپس یک سالن بزرگ  
مقابلشان

توی سالن منشی پشت میز بزرگش نشسته و با  
کامپیوتر مقابلش ور می رفت

روبه روی میز منشی پشت به آشپزخانه کوچک اما  
شیک یک دست مبلمان اداری قهوه ای قرار داشت

منشی تا شهرام را دید از جایش بلند شد و با آنها  
سلام و علیک گرمی کرد

شهرام به در اتاق که پشت سر منشی بود اشاره کرد  
و پرسید: مازار هست ؟

منشی لبخند زد: آره اما موکلشون داخلن ...

سر تکان داد و ادامه داد: خیلی هم عصبانی ان

شهرام پرسید: چرا؟

منشی گفت: به من گفتن امروز قرار هاشون کنسل کنم قرار بود از دادگاه بیان یک پرونده رو از اینجا بردارن و برن، گفتن مهمون دارن باید زود برن ولی تا رسیدن دفتر یکی از موکل هاشون که از قضا خیلی هم سمجه رسید الان هم نزدیک ۴۵ دقیقه اس توی اتاق معطلشون کرده. خیلی عجله داشتن برن خونه خدا به دادم برسه

شهرام خندید و گفت: نگران نباشید مهمونشون آوردم همین جا

منشی که زن جوانی هم سن و سال عاطفه بود پوشید در مانتو و شلوار مشکی با یک شال آبی نگاهی میان بانو و آیلار چرخاند و لبخند زد: خیلی خوش آمدیدن. اجازه بدین الان خبر میدم بهشون

شهرام دست بالا برد : نه نمیخواه منتظر می مونیم  
کارش تموم بشه

منشی دستش را به سمت میلمان دراز کرد و گفت :  
پس بفرمایید بشینید

[22:14 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۷۹

هر سه روی مبل ها نشست



منشی پرسید: چی میل دارین؟

شهرام به دخترها نگاه کرد آیلار و بانو سر تکان دادند

شهرام گفت: چیزی نمی خوریم ممنون

چند دقیقه ای که گذشت مازار از اتاقش خارج شد داشت چند پرونده را توی کیفش می گذاشت سرش به نحوی در کیفش بود که اصلا متوجه مهمان هایش نشد

کیف را روی میز منشی گذاشت

خانوم شیک پوشی که همراهش از اتاق خارج شده بود با فاصله کمی ایستاد و گفت: شما امروز خیلی عجله دارید من باید مفصل باهاتون حرف بزنم

مازار نگاه گذرایی به صورتش انداخت و گفت: خانوم  
هنوز به دادگاه شما مونده باور کنید من یک قرار  
مهم و یک مهمون خیلی مهم دارم که باید بهش برسم

خانوم جوان با ناخن های بلند کاشته شده اش که با  
نگین های ریز آبی دیزاین شده بود

آهسته موهای مش شده خاکستری ریخته توی  
صورتش را کنار زد و گفت: شما همیشه خیلی خوب  
بر خورد می کردین. دیگه کم کم دارم مشتاق میشم  
بدونم این مهمون مهم تون کیه که برای رسیدن  
بهش این همه عجله دارید

مازار اینبار چند لحظه مستقیم نگاهش کردم: خانوم  
یونسی من امروز هم بد بر خورد نکردم یا قصد بی  
احترامی به شما رو نداشتم. خانوم منشی هم باهاتون  
تماس گرفتن که قرار امروز کنسله

زن دستش را روی میز گذاشت

به گونه ای ایستاد که انگار به آن ناخن های بلند  
دیدنی اش تکیه کرد و هر آن ممکن اس تق بشکنند  
ژست ایستادنش شیک بود و به دل می نشست  
به صورت مازار و تکه موی افتاده روی پیشانی اش  
نگاه کرد و گفت: ولی باید امروز حتما می دیدمتون

مازار در کیف را بست و گفت: ما با هم صحبت کردیم  
اگر فکر می کنید صحبت بیشتر لازمه که البته من  
همچین فکری نمی کنم چشم سر فرصت. الان واقعا  
بیشتر از این نمی تونم بمونم

شهرام و بانو که دیدند زن جوان کوتاه بیا نیست از  
جا بلند شدند و به سمت میز رفتند  
آیلار اما پشت سرشان ایستاد

البته او به مازار دید داشت ولی مازار او را نمی دید  
چون درست پشت سر شهرام و بانو و در راهرویی  
که در گوشه ای ترین قسمت سالن قرار داشت و به  
تراس می رسید ایستاده بود

دوست داشت ببیند مازار سراغش را می گیرد یا نه

شهرام گفت: سلام علیکم آقا خسته نباشی

مازار غافلگیر شد

به سمت شهرام و بانو نگاه کرد و با صورتی که  
تعجب از آن به خوبی پیدا بود گفت: به به سلام  
خوش آمدین

دستش را برای دست دادن با شهرام جلو برد  
به بانو نگاه کرد و با لبخند خسته ای گفت: قشنگ  
ترین زنعموی دنیا چگونه؟ رسیدین بخیر. کی  
رسیدین

بانو به مازار لبخند زد و گفت: خوبم، ممنون. خسته  
نباشی. دیشب رسیدیم

## #چشمان زغالی

پارت ۴۸۰

مازار بیشتر تعجب کرد نگاهش را به شهرام داد و گفت: چرا دیشب به من زنگ نزدی بگی رسیدین؟

شهرام در پاسخ گفت: نصف شب رسیدن رفتن هتل. ظهر اومدن خونه. چرا گوشیتو خاموش کردی؟

مازار دست میان موهایش برد

آیلار با دلتنگی نگاهش کرد حالا که می دیدش فهمید  
چقدر دلتنگش بود

مازار گفت: دوتا جلسه پشت هم داشتم .....

نگاهش را روی صورت بانو تنظیم کرد و گفت : آیلاز  
چطوره ؟ بخدا خیلی شرمنده شدم که نبودم

بانو خندید و گفت : فکر کنم بکشتت . عصبانی بود از  
دستت

مازار هم خندید و گفت : حق داره بخدا

بانو نگاهی توی دفتر چرخاند و گفت : مازار دفترت  
خیلی قشنگه فکر نکنی ما دست خالی اومدیمایا برات  
یک دسته گل بزرگ آوردیم اون پشته

مازار مهربان لبخندی زد و گفت : شما خودتون گلین

شهرام به شوخی گفت : نه آقا گل واقعی برای شما  
اونیه که ما آوردیم ، دسته گل خانوم تشریف نمیاری  
بیرون ؟

مازار درست متوجه حرفهایشان نمیشد و گیج  
نگاهشان می کرد

آیلار هر چند می خواست تریپ قهر بردارد اما دست  
خودش نبود که وقتی به سمت مزار گام برداشت با  
دیدن چهره بهت زده اش لبخند بزرگی روی لبهایش  
نشست گفت: سلام آقا حال و احوالتون خوبه؟ کار و  
موکلینتون اجازه میدن یک سری هم به خانوم تازه از  
راه رسیدتون بزنید؟

چشمان سرخ و خسته مزار  
با لبخند بزرگ و صورت بشاشش زمان دیدن آیلار در  
تضاد بود هر چند که میان چشمانش با همه سرخی و  
خستگی خنده زیبایی می رقصید

واقعا سوپرایز شده بود

اصلا انتظار دیدن آیلار را نداشت

حیف که تنها نبودند

وگرنه دست دراز شده به سمتش را می گرفت و او را  
محکم در آغوش می کشید

ولبهای خوشرنگش را یک دل سیر می بوسید  
دست آیلار را میان دست گرم و بزرگش گرفت و  
فشرده

با شادی که در صدایش موج میزد گفت: سلام خانوم  
قشنگ من. رسیدن بخیر. بابا خیلی خیلی لطف کردی  
،خبر میدادی من قدم هاتون گل بارون می کردم

آیلار همانطور که دستش میان دست مازار بود گفت  
:گل بارون پیش کش آقا. یک سر تشریف می آوردین  
خونه مادر شوهر استقبال خانومتون که من جلوی  
فامیل شوهر ضایع نشم

حرفهایش حالت طنز داشت  
مازار به آن لبخند بزرگ و شیرین روی لبهایش نگاه  
کرد و خندید

و رو به شهرام و بانو گفت: واقعا دمتون گرم. بعد  
چند روز سخت کاری امروز حسابی سوپرایز شدم



خانوم یونسی و منشی که تقریباً میان جمع خانوادگی  
آنها نا دیده گرفته شده بودند  
در سکوت نگاهشان می کردند  
خانوم منشی با لبخند بر لب و خانوم یونسی  
جستجوگرانه

[22:14 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۸۱

خانوم یونسی گفت: خوب چشمتون روشن اینم  
مهمونتون

مازار لبخند کمرنگی زد :ممنون .موعد دادگاهتون که  
مشخص بشه باهاتون هماهنگ می کنم

خانوم یونسی انگار برای ماندن اصرار داشت : این  
یعنی الان نمی تونیم صحبت کنیم و باید برم درسته ؟

مازار خیلی محترمانه گفت :عذر خواهی منو قبول  
کنید .

شهرام دست روی شانه مازار گذاشت و گفت :ببخشید  
وسط حرفتون ولی ما ماموریتمون تموم شد آیلار  
تحویلت دادیم باید بریم

مازار گفت :بمونید یک قهوه بخوریم با هم

شهرام سر تکان داد: نه دیگه ممنون. فقط حواست  
باشه مازار تا ساعت سه باید خونه باشی نهار  
نخوردن برای نهار خودتون برسونید.

مازار موافقت کرد: باشه حتما. خیلی زحمت کشیدیا  
دمت گرم

شهرام خندید: چیکار کنم. دیدم سر پرونده این پسره  
علی پور ریختی به هم گفتم یک کم حالتو جا بیارم  
راستی خبری نشد؟

یکباره صورت مازار در هم شد دستش را روی  
صورتش کشید و کلافه گفت: نه نظرشون هیچ  
تغییری نمی کنه

شهرام چشم بر هم زد و گفت: خدا بزرگه. فعلا کاری  
با ما نداری

مازار لبخند زد: نه ممنون. جبران کنم

شهرام و بانو که خداحافظی کردند و رفتند  
خانوم یونسی که دید ماندنش دردی را دوا نمی کند به  
مازار نگاه کرد و گفت : پس من بهتون زنگ میزنم  
فعلا خدا نگهدار

مازار سر خم کرد : به سلامت خانوم

نگاهش با محبت روی صورت آیلاز مکت کرد و  
پرسید : خوب خانوم خانوما ما هم بریم ؟

آیلاز با لبخند ابرو بالا انداخت : نه تا اینجا اومدم نمی  
خوای اتاقتو بهم نشون بدی ؟

مازار دستش را به سمت در اتاق دراز کرد و گفت :  
حتما باعث افتخاره

آیلاز راه افتاد و مازار هم پشت سرش

کنار در که ایستادند مازار از پشت آیلار کمی خودش  
را به سمت در کشید

دستش را از روی شانه او رد کرد در را برایش باز  
کرد و منتظر شد تا او وارد شود

زیادی نزدیکش ایستاده بود بوی ادکلنش مشام آیلار  
را نوازش کرد

آیلار پا درون اتاق گذاشت مازار هم داخل رفت و در  
را پشت سرش بست  
اتاق زیبایی بود

آیلار نزدیک در ایستاده بود با نگاهش حسابی  
کنجکاوی می کرد

مازار به سمت پنجره رفت پرده را کشید

دوباره به سوی آیلار گام برداشت

آیلار در حالی که نگاهش به کتابخانه پر از کتابهای  
بزرگ حقوقی

قرار گرفته پشت میز و صندلی مازار بود گفت :چه  
اتاق قشنگی داری

مازار کنار آیلار ایستاد

یک دور کامل با چشمانش صورت او را وجب  
کرد. خدا می داند چقدر دلتنگ بود

نگاهشان در هم گره خورد

مازار دست جلو برو و آیلار را میان آغوشش کشید  
و آهسته در گوشش زمزمه کرد: هیچی قشنگ تر از  
دیدن تو نیست.

[22:14 03.03.21]

#چشمان زغالی

مازار روسری آیلار را از روی سرش برداشت  
آن را آهسته و با ملایمت درست مثل یک شی با  
ارزش روی میز گذاشت

گل سرش را هم باز کرد

موهای سیاه و بلند آیلار به دورش رها شد

دخترک در حالی که دستش را دور کمر شوهرش  
حلقه کرده و صورتش را در بهترین مکان موجود بر  
سینه اش تنظیم کرده بود

چشمانش را بست

خودش را به دستان او سپرد

فرصت داد هر کاری که دوست دارد بکند

به یقین او از آیلار دلتنگ تر بود

مازار صورتش را به سر آیلار تکیه داد و دستش را  
میان موهای پر پشتش فرستاد

عطر موهایش را عمیق نفس کشید

عشق جای دلتنگی را پر کرد و در رگ هایش جاری  
شد

آیلار هم داشت شارژ میشد  
با بوی خوش ادکلن آمیخته شده با عطر تن مردش  
میان بازوان پر قدتش که امروز کمی بیشتر از  
همیشه او را به خودش فشار میدادند

دلتنگی چند هفته ندیدن در جان هر دویشان نشسته  
بود

حالا این همه نزدیکی زیادی مزه میداد  
مازار آهسته لبهایش را از روی موهای آیلار کشید و  
به گوشش رساند

لاله گوشش را بوسیدداغی لبهایش به وجود دخترک  
گرما بخشید و گفت: آخ که چقدر دلم برات تنگ شده  
بود

آیلار اینبار سرش را جای میان گردن و سینه مازار  
جا داد



بوی مازار این قسمت از همه جا قوی تر بود و  
آهسته گفت : منم همینطور

تمام قلب مازار پر از شور و شعف شد  
از اینکه آیلا برای او ابراز دلتنگی می کرد احساس  
خوشایندی در جانش نشست  
دستش را پشت کمر آیلا فشار داد و کمی او را بالا  
کشید

سرهايشان به هم نزديك شد  
لبهايش را از روى گوش هايش سُر داد  
تا روى صورتش کشید  
اینبار مقصد بوسه هايش صورت مثل برگ گل آیلا  
بود

بوسه اش را ملایم و طولانی روى صورت آیلا  
کاشت

چشمان دخترک ناخودآگاه روى هم افتاد

مازار همانطور که لبهایش به صورت آیلار چسبیده  
بود و گفت: خیلی کار خوبی کردی که اومدی. نمی  
دونم چقدر خوشحالم کردی  
باز صورت آیلار را بوسید

حس های زنانه دخترک کم کم داشت بیدار میشد  
لبهای داغ مازار نشسته روی گونه هایش او را یاد  
بوسه آتشینی که روی لبهایش کاشته بود می انداخت  
دروغ بود اگر لبهایش دوباره هوای آن بوسه را  
نکرده بودند

کمی صورتش را جابه جا کرد  
البته فقط کمی

تا لبهای مازار روی صورتش جا به جا شود به  
لبهایش نزدیک شوند

شاید یادشان بیفتد شیرین ترین مقصد کجاست

## #چشمان زغالی

پارت ۴۸۳

تا لبهای مازار روی صورتش جا به جا شود به  
لبهایش نزدیک شوند

شاید یادشان بیفتد شیرین ترین مقصد کجاست  
مازار اینبار بوسه عمیقی تری کاشت

لبهایش میان لبها و گونه آیلار بازی گوشی می  
کردند

انگار او بازی راه انداخته بود

می خواست هر دو حسابی تشنه شوند سپس به بوسه  
گاه اصلی برسند

پیشانی اش را به پیشانی آیلار چسباند

موقع حرف زدن نفسش مستقیم روی لبهای آیلار می نشست وقتی که گفت: میدونی که خیلی درگیر بودم نتونستم زودتر از تو خودمو برسونم خونه خانوم جون وگرنه محاله تو بیایی من زودتر اونجا نباشم؟

آیلار لبخند زدنفس پر حرارتش کوتاه روی صورت مازار پخش شد: میدونم

مازار باز گفت باز نفس های داغش روی لبهای آیلار نشست: میدونی که اگه شلوغ نبودم قبل از هر کسی من اونجا بود واسه دیدنت

آیلار باز پاسخ داد: میدونم

لبهای مازار در نزدیکترین فاصله به لبهای آیلار تکان خورد و گفت: میدونی که اگه نبودم و کارم دلیل نیومدم بود دلیلش این نیست که کارم از تو مهم تره دلیلش اینه که وقتی یکی برای احقاق حقش روی من

حساب کرده نامردیه اگه من دل به دل ، دلتنگم بدم و  
نرم برای دفاع از حقش ؟

آیلار زیر حرارت نفس های پر محبت مردش سوخت  
و گفت :میدونم

مازار لبش را روی لبهای آیلار کشید

از دور انگار داشت می بوسید

اما از نزدیک داشت حرف میزد

داشت عشق ترزیک می کرد در رگ های دخترکی که  
این روزها با همه وجودش پذیرایی عشقش شده بود

تمام روزهای که کنار هم نبودند

مازار هر شب زنگ زده بود

هر شب برایش حرف زده بود

آنقدر حرف زد و حرف زد و حرف زد و محبت به  
جانش ریخت که حالا تمام وجود دخترک آماده پذیر

عشق این مرد بود

لبهایشان در تماس کوتاهی با هم بود وقتی که مازار  
تاکید کرد :میدونی که از همه دنیا برام مهم تری ؟

آیلار هوای کم میان فاصله صورتهایشان را نفس  
کشید

حس می کرد نفس هایش بوی مازار را گرفته و گفت  
:میدونم

مازار محکم تر از قبلا او را به سینه اش فشرد و  
گفت :خوبه که میدونی

آیلار سرش را توی سینه مازار درست وسط امن  
ترین جای پنهان کرد و گفت :تو هم خوبه که هستی

مازار دستش را پشت سر آیلار و روی موهای انبوه  
شب رنگش گذاشت و دستانش نوازش گرانه به بازی  
در آمد

با بیشترین فشاری که البته آیلار را اذیت نکند  
همسرش را به خودش فشرد

انگار می خواست تمام دخترک را در خودش حل کند  
حالا آیلار احساس می کرد نه تنها که نفس هایش  
بلکه تمام وجودش بوی مازار را میداد

[22:14 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۸۴

هر دو در ماشین مازار در واقع در ماشین منصور که  
دست مازار بود نشسته بودند و به سمت منزل  
خانوم جون می رفتند

مازار با دست سمت راستش فرمان را گرفته بود و  
پشت دست چپش به لبهایش چسبیده بود  
و در دنیایی افکارش غرق

آیلار کمی به سمتش چرخید و پرسید: از لحظه ای که  
دیدمت حواسم بود که چقدر خسته بنظر میرسی  
همیشه انقدر کار می کنی و خودتو خسته می کنی؟

مازار در همان حالت نگاهی به آیلار کرد و در حالی  
که دنیا دنیا محبت در نگاه کوتاهش ریخته بود گفت  
نه. ولی این روزا برای یکی از موکلینم یک مشکلی  
پیش اومده که خیلی در گیرم کرده

آیلار تکیه داده به در نشست و گفت: آگه دوست  
داری بهم بگو چی شده

مازار نفس عمیقی کشید: یک پسر بیست و پنج ساله  
به اسم پرهام علی پور

خونه رفیقش داشتن با هم شوخی می کردن از این  
شوخی هایی پر تنشی که پسرها با هم می کنن



رفیقشو هل میده یکهو اونم از پله ها پرت میشه  
پایین جا درجا تموم می کنه . ۵ ساله که زندانه و در  
گیر هرکاری که بگی کردم اما بالاخره چند روز پیش  
حکم اعدامش قطعی شد...

نفس عمیق و حسرت باری کشید و گفت : آیلار باید  
ببینیش واقعا پسر خوبیه . درسته اشتباه کرده اما  
حقش نیست اعدام بشه .

آیلار با تاسف به مازار نگاه کرد و گفت : خوب چرا  
برای رضایت گرفتن تلاش نکردین

مازار لبخند تلخی زد : فکر می کنی تلاش نکردن . هر  
کاری که بگی و از دستشون بر می اومده کردن . اما  
هیچ چی به هیچ چی ... این اولین بار نیست که سر و  
کارم با همچین پرونده ای می افته ولی آیلار واقعا  
پرهام پسر خوبیه ... عاشق خواهر رفیقش بوده هم  
عشقشو از دست داد . هم رفیقشو ، هم جونشو داره از  
دست میده

تمام دیشب بیدارم بودم برای بار هزارم داشتم قانون مجازات و کیفری می گشتم شاید یک جای یک قانونی، یک تبصره ای چیزی بوده که من بلدنبودم، ندیدم بتوانم ازش یک راه نجات براش پیدا کنم

آیلار از شنیدن حرفهای مازار ناراحت شده بود اما سعی کرد او را آرام کند و گفت: مازار بعضی وقتا باید تسلیم سرنوشت شد

مازاد عمیق نفس کشید به آیلار نگاه کرد و گفت: ببخشید نمی خواستم ناراحتت کنم. بیا دوباره اش حرف زنیم امروز بعد چند روز حالم خوبه نمیخوام خرابش کنم.

آیلار هم نخواست ادامه بدهد و بیشتر او را به هم بریزد

پس نگاهش را به خیابان داد و گفت: شهر قشنگی دارین

مازار لبخند زد: حالا کجاشو دیدی، هنوز قشنگی شهر  
ما رو ندیدی باید ببرم همه جا رو بهت نشون بدم

آیلار به مازار نگاه کرد و گفت: شهرام هم بهم قول  
فالوده شیرازی داد که من قال گذاشت دوتایی رفتن  
بخورن

مازار با یک دنیا عشق نگاهش کرد و گفت: خوب ما  
هم دوتایی میریم میخوریم اینجوری که خوشمزه تره

آیلار سر تکان داد و گفت: باشه. نظرت چیه بعد غذا  
بریم بیرون

مازار در حالی که نگاهش خیره خیابان پیش رویش  
بود گفت: کاملاً موافقم

## #چشمان زغالی

پارت ۴۸۵

هر دو با هم شانه به شانه وارد خانه خانوم جون شدند

قبل از هر کسی نگاه شعله به آنها افتاد  
آیلار با لبخند قشنگی روی لبهایش کنار مازار خوش  
قد و بالا وارد شدند

چقدر به هم می آمدند

قلبش آکنده از شور و شعف شد

بابت خوشبختی این روزهای فرزندان

چند دقیقه پیش هم بانو و شهرام آمدند

دوشا دوش و خوش و خوشحال

مازار گرم و بلند بالا سلام داد :سلام بر همگی .خیلی  
خیلی خوش آمدید

با پدرش که روی اولین میل نشسته بود دست داد  
وگفت :سلام بابا خسته نباشی

مهران گرم جواب پسرش را داد :سلام بابا جان .تو  
خسته نباشی

مازار خم شد صورت خانوم جون را که کنار مهران  
نشسته بود بوسید وپرسید :خانوم جون خودم چطوره  
؟

خانوم هم صورتش را بوسید :خوش امدی مادر

مازار گرم و صمیمی با رضا دیده بوسی کرد و با  
عاطفه سلام و علیک کرد

خیلی متواضعانه با شعله دست داد و خوش آمد  
گفت: شرمنده ام که دیر رسیدم ،کارم خیلی طول کشید

شعله لبخند گرمی به رویش پاشید و گفت :اشکال  
نداره پسرم خیلی خوش آمدی

با ریحانه که سلام و علیک کرد و دیده بوسی اش با  
منصور تمام شد پرسید :آقا حال رخس من چگونه ؟

منصور خندید :خیال راحت حالش خوبه ،خوبه

فرشته پشت سر مازار ایستاد و دستش را دور کمرش  
حلقه کرد و گفت :چه عجب عشق عمه تشریف آورد

مازار سرش را چرخاند از روی شانه به فرشته نگاه  
کرد و آهسته گفت :اشتباه گرفتی عزیزم عشقتون  
مسافرت کاری تشریف دارن

فرشته خندید و گفت: بچه پرو کجا بودی تا حالا؟

دستش را از دور کمر مازار باز کرد و آهسته گفت:  
گنده بک ....

روبه مهمان ها کرد و گفت: بفرمایید سر میز غذا  
آماده اس

پسرهای دو قلویش را هم که یک سره مقابل  
تلوزیون نشسته بودند و بازی می کردند صدا زد تا  
برای غذا بیایند

سر میز نشسته بودند

روی میز چند نوع غذا قرار داشت

زرشک پلو با مرغ دیس های برنج به نحو زیبایی با  
زرشک و برنج زعفرانی تزیین شده بود  
لوبیا پلو با ماهی

و غذای که توجه آیلار را جلب کرد دیس برنج بودی  
که با خلال های نازک کلم و کوفته قلقلی تزیین شده  
شهربانو به آن کلم پلو شیرازی می گفت

روی میز سالاد شیرازی و ترشی لپته و سبزی  
خوردن تازه و ماست محلی البته همان ماستی که  
خودشان آوردند هم یافت میشد

ژله های خوش رنگ و لعاب و حلوایی که به حلوایی  
شیرازی معروف بود هم روی میز چشمک میزدند  
مازار به آیلار که کنارش نشسته بود نگاه کرد و  
پرسید: چی بکشم برات؟

آیلار آهسته پرسید: کلم پلوتون خوشمزه اس؟

[22:14 03.03.21]



## #چشمان زغالی

پارت ۴۸۶

آیلار آهسته پرسید: کلم پلوتون خوشمزه اس؟

مازار نگاهش را میان او و دیس کلم پلو چرخاند و  
بی هوا گفت: نه به خوشمزه گی تو

آیلار خیره نگاهش کرد

درست مثل کسی که از سرایز با سرعت پایین می  
رود قلبش فرو ریخت

کلا عادتش همین بود وسط جمله های عادی  
وقتی که منتظرش نبود یک جمله می گفت و هوایی  
اش می کرد

مازار با همان نگاه خسته پر محبت پرسید: کلم پلو  
بکشم برات؟

آیلار باز پرسید :نگفتی خوشمزه اس ؟

مازار با لبخند گفت : لازمه بازم تکرار کنم هیچ چی  
به خوشمزگی تو نیست ؟

آیلار آهسته خندید

مازار توضیح داد :بد نیست من خیلی دوست ندارم  
میخوای برات یک ذره می کشم اگه دوست نداشتی  
یک چیز دیگه بخور

آیلار سر تکان داد و گفت :باشه .فکر خوبیه دستت  
درد نکنه

مازار کمی کلم پلو توی بشقاب ریخت و تا خواست  
دستش را عقب بکشد شهربانو که در کنار فرشته و  
نبات در حال پذیرایی بود

روبه رویش ایستاد و گفت :مازار عمه چرا انقدر کم  
غذا کشیدی ؟ مگه داری برای گجشک غذا میریزی ؟  
تا مازار خواست حرف بزند بشقاب را لبریز از کلم  
پلو کرد

مازار دیگر دلش نیامد حرفی بزند و عمه اش را  
خجالت زده کند

چیزی نگفت و بشقاب را مقابل آیلار گذاشت و آهسته  
گفت : عیب نداره اگه دوست نداشتی خودم میخورم

بشقاب خودش را برداشت و برای خودش کمی لوبیا  
پلو کشید و کنارش هم یک تکه ماهی گذاشت  
آیلار اولین قاشق را به دهان گذاشت  
نه غذای خوشمزه ایی بود  
دوستش داشت

مازار منتظر نگاهش کرد و پرسید :چطوره ؟اگه  
خوشت نیومده بشقابتو با من عوض کن

آیلار سر بالا انداخت :نه خیلی خوشمزه اس دوستش  
دارم

مازار آهسته پرسید :منو چی ؟

آیلار با لبخند کم رنگی سر پایین انداخت  
خودش را سر گرم غذا نشان داد

شهرام آهسته در گوش بانو پیچ زد :حسابی غذا بخور

بانو سرچرخاند و نگاهش کرد و پرسید :برای چی ؟

شهرام با شیطنتی که چاشنی صدایش بود گفت :باید  
حسابی جون بگیری آخه امشب قراره خیلی خسته ات  
کنم

صورت بانو از خجالت سرخ شد  
مردک ذره ای شرم و حیا نداشت

حواسش رفت پیش همین یک ساعت پیش توی  
ماشین وقتی شهرام داخل یک کوچه خلوت نگه داشت  
یکهویی و بی هوا لبهایش را به شکار لبهای خودش  
گرفت

چند دقیقه پی در پی بوسید  
سه بار این حرکت لذت بخش و شیرین را پشت هم  
تکرار کرد

حتی در بوسیدن هم سیری ناپذیر بود  
بانو نمی دانست او چطور این همه سال را بدون زن  
مانده

[22:14 03.03.21]

#چشمان زغالی

چند قیقه ای که گذشت مازار دوباره از آیلار پرسید:  
واقعا غذا رو دوست داری؟ با من تعارف نکنا  
میخوای بشقاب تو باهام عوض کنی؟

آیلار به لوبیا پلوی خوش و آب رنگ توی بشقاب  
مازار که با لوبیا چشم بلبل پخته شده بود آن هم  
برایش تازگی داشت و تکه ماهی برشته کنارش نگاه  
کرد

و گفت: نه دستت درد نکنه همین خوشمزه اس. ولی  
چون لوبیا پلو این مدلی تا حالا نخوردم آخرش یک  
ذره برای خودم می کشم

مازار از اعماق وجودش گفت: باشه نوش جون

عاطفه به فرشته که حالا او هم سر میز نشسته بود  
و غذا میخورد نگاه کرد و گفت: رضا خیلی از کلم پلو

شیرازی تعریف می کرد ولی من تا حالا نخورده بودم  
خیلی خوشمزه شده

فرشته در حالی که قاشق پر میان دستانش بود گفت  
:آره واقعا خوشمزه اس . ما همه امون دوست داریم  
جز این مازار خان که نه تنها لب نمی زنه . وقتی هم  
که درست می کنیم غر میزنه که چرا درست کردین ..

آیلار متعجب به مازار نگاه کرد  
مازار با خنده کوتاهی گفت :حالا عمه جون من از  
یک غذا خوشم نمیاد تو باید جلوی خانواده زن  
دستمو رو کنی

فرشته در حالی که نگاهش دنیا دنیا عشق داشت و  
عشق توی چشمانش با جمله ای که می گفت مناسبتی  
نداشت گفت :دیگه کم کم باید با اخلاق گندت هم آشنا  
باشن

شهربانو اما مادرانه هایش را به پای مزار ریخت و  
گفت :بچه ام اخلاق گندش کجا بود قربونش بشم

نیش مزار تا بنا گوش باز شد

برای فرشته ابرو بالا انداخت

میان همه این حرفها حواس آیلار پیش مزار بود

پیش همین چند دقیقه قبل که داشت به او تعارف می  
کرد بشقابهایشان را با هم عوض کنند

یعنی حاضر بود بخاطر آیلار غذایی را بخورد که از  
آن متنفر بود ؟

دلش مالش رفت برای حمایت های زیر پوستی اش

برای این حواسی که پیش او بود فداکاری ریزی که  
حاضر بود انجام دهد

دخترک بیچاره گناهی نداشت که دلش هر روز بیشتر  
می لرزید

که کرم ابریشم لانه کرد در قلبش هر روز بیشتر  
سمت پروانه شدن می رفت



مادر بزرگ خدا بیمارزم همیشه می گفت دستت را  
مشت کن و بالا بیاور

قلب ادمی مگر چیست؟

یک تکه گوشت اندازه مچ دستش

چطور میشود از این تکه گوشت کوچک اندازه ی یک  
مشت دست خواست که با محبت هوایی نشود

نریزد؟ نلرزد؟ نرود؟

سرش را به سمت مازار کشید

مازار که متوجه شده بود او حرفی برای گفتن دارد

سرش را کمی به سمت آیلار خم کرد

آیلار اهسته پیچ زد: تو رو هم دوست دارم

[22:15 03.03.21]

آیلار اهسته پچ زد :تو رو هم دوست دارم

اینجا جایش نبود

دخترک سر به هوا نمی دانست اینجا جایش نیست ؟

نباید سر میز و میان این همه آدم ابراز علاقه کند

باید این ابراز محبت را ، آن هم اولین ابراز محبت را  
! می گذاشت برای خلوتشان

برای زمان و مکانی مناسب تر

جایی که فقط خودشان دونفر باشند

تامازار هم خوب جوابش را بدهد

حسابی این ابراز علاقه قشنگش را جبران کند

مثلا چند دقیقه کامل و بی وقفه لبهایش را ببوسد

انقدر که هر دو نفس کم بیاورند

یا انقدر محکم بغلش کند که در وجوش حل شود

حالا اما دستش بسته بود

فقط سرش چرخاند و چند ثانیه نگاهش کرد

بالبخند

و نگاهی که اندازه تمام سالهای عاشقی اش حرف

داشت

و خدا لعنت کند پیر زن و رور جادویی گوشه مغزش  
را که هی می پرسید: یعنی تو را بیشتر دوست دارد یا  
سیاوش را؟

اما مازار مرد اهمیت دادن به این حرفهای شیطانی  
نبود

مرد برگشتن به خاطرات گذشته و خراب کردن حال  
نبود

او به چشمان آیلار نگاه می کرد جز خودش کس  
دیگری را نمی دید

همین برایش اهمیت داشت

نه هیچ چیز دیگر

حتی آن سایه کم رنگی که زمان شنیدن اسم سیاوش  
روی چشمان دخترک می نشست هم مهم نبود  
مهم فقط خودشان دوتا بودند که با جان دل برای حال  
خوششان و هر روز بهتر شدنش تلاش می کردند  
گور بابای همه شیطان های دنیا  
گور بابای های همه ورور جادو هایی دنیا که گوشه  
مغز می نشستند همه زورشان را برای خراب کردن  
حال خوب میزدند

صدای خانوم جون نگاه مازار را به خودش کشاند  
:برای فرداشب یک مهمونی ترتیب دادیم و .فامیلو  
دعوت کردیم بیان با عروس هامو و خانواده اشون  
آشنا بشن

مازار متعجب گفت :چه یهویی ؟!

خانوم جون کمی دوغ در لیوان ریخت و گفت :یهویی  
نیست قربون برم .تو چند روز این ورا نیومدی خبری  
نداری

حق با خانوم جون بود

این روزها سرش شلوغ بود زیاد وقت سر زدن به او  
را نداشت

بعد از غذا شهربانو پیشنهاد داد بروند طبقه بالا  
و خانه ای که قرار بود برای شهرام و بانو باشد را  
ببیند

شعله توان بالا رفتن از پله ها را نداشت  
پسرها پیشنهاد دادند که ولیچر را بگیرند او را بالا  
ببرند

اما او نمی خواست همین اولین کاری همچین در دسر  
بزرگی برایشان درست کند  
پس قبول نکرد

[22:15 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۸۹

شهرام خود شیرینی کرد

گفت با گوشی اش از تمام خانه فیلم می گیرد و می  
آورد تا شعله ببیند

جوان ها به سمت پله ها رفتند

شعله و خانوم جون و شهربانو و مهران پایین ماندند

طبقه بالا یک واحد سه خوابه بزرگ و شیک بود با

آشپزخانه ای زیبا و سالنی بزرگ و زیبا ترین

قسمتش هم تراس بزرگی که مشرف به باغ بود

آیلار و عاطفه با شوق و ذوق در خانه چرخ می زدند و با دیدن خانه خواهرشان دلشان خنج می رفت جای شعله خالی که ببیند دخترش عجب خانه زیبایی دارد

بانویی که همیشه نگرانش بود قرار است خانوم چه خانه ای شود

منصور در خانه نگاه چرخاند

اینجا قرار بود آشیانه خوشبختی بانویش باشد

باید می رفت و شعله را کول می کرد و می آورد بالا می گفت :خانه و زندگی بانو را ببین این خانه همان دختری ست که بارها اهالی ده سرکوفت شوهر نکردنش را می زدند

مادرش باید هر طور بود می امد بالا

به جای تمام زخم زبان هایی که خورده بود در دلش قند آب می کرد

البته بیشتر از همه خود بانو ذوق داشت با دیدن خانه ای که قرار بود آینده اش در آن رقم بخورد

مثل همیشه آرام بود

اما لبخند بزرگ روی لبهایش یک لحظه هم محو  
نمیشد

حتی وقتی شهرام در یکی از اتاق ها را باز کرد و  
گفت : اینجا قراره بشه اتاق خوابمون ...

با تن صدای آهسته تری گفت : اینجا رو خیلی دوست  
دارم چون قراره کلی اتفاق خوب ، خوب اینجا رقم  
بخوره

باز هم لبخند بزرگش پاک نشد  
هرچند که حش بود وسط این همه احساس پاک و  
خالصانه یک پس گردنی حسابی نثار گردن شهرام  
بابت آن ذهن همیشه خدا منحرفش بکند

آیلار توی تراس بزرگ خانه ای که قرار بود خانه  
خواهرش باشد ایستاده بود



به منظره باغ نگاه می کرد

اگرچه که زمستان زده بود

اما درختان پرتقال و لیمو و نارنجش تسلیم زمستان  
شدن را بلد نبودند

برای همین هم زیبا بود

باغ را تماشا می کرد و کیف می کرد با تصور  
خوشبختی بانو در این خانه

حتما قرار بود روزهای آینده او هم به همین خانه  
بیایید

در تراس این خانه بنشینند و با خواهرش چای  
بخورند

یواشکی غیبت خانواده شوهری را بکنند

لبخند بزرگی روی لبهایش نشست

بوی ادکلن خوش در هوای اطراف پخش شد و یک  
دست سمت راست و دست دیگری سمت چپش روی  
نرده ها نشست

صورت مازار درست کنار صورتش قرار گرفت و گفت  
:خانوم قشنگ من به چی میخنده ؟

[22:15 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۹۰

حس مالکیت بزرگی میان خانوم من گفتنش بود

که به دل آیلار هم نشست

آیلار کمی صورتش را چرخاند به صورت مازار که  
کنار صورتش بود نگاه کرد و گفت: داشتم خیال بافی  
می کردم

مازار لبخند زد و دستانش را از روی نرده ها برداشت  
و دور کمر آیلار پیچید خیره باغ رو به رویش گفت  
:خیال بافی و فکر کردن به رویاها خیلی قشنگه ...

چند لحظه مکث کرد

نفس عمیقی کشید و گفت :مثلا این لحظه که تو اینجا  
و توی بغل من ایستادی یک رویایی شیرین بود که  
من هیچ وقت باورش نکردم

آیلار از گوشه چشم نگاهش کرد

قشنگ حرف زدنش را دوست داشت

حرفهای قشنگش را هم دوست داشت

اما وسط این همه حال خوب نگران بود ...

نگران بود یکی بیایید و ببینندشان

مثلا منصور هوس دیدن تراس به سرش بزند او را

میان بازوان تنومد مازار ببینید

قطعا اگر این اتفاق می افتاد از خجالت آب میشد

از قضا فرشته سر رسید و گفت :زوج جوون بد  
نگذره

مازار و آیلار به سمت فرشته برگشتند

فرشته با لبخندی بر لب و چشمی که روی دست  
مازار دور کمر آیلار مانده بود گفت :گوشیت پایین  
داشت زنگ میخورد خانم جون صدام کرد رفتم آوردم

مازار دستش را از دور کمر همسرش باز کرد  
جلو رفت و گوشی را از عمه اش گرفت و به صفحه  
اش که نگاه کرد روی صورتش یک علامت سوال  
بزرگ نشست و جواب داد :الو ،سلام آقای رنجبر  
...ممنونم .احوال شما؟....نه من دفتر نیستم .مشکلی  
پیش اومده ؟...باشه من میام خدمتتون...نه خواهش  
می کنم اشکال نداره ....قربان شما می بینمتون

تلفن را قطع کرد و با صورت که همچنان یک علامت  
سوال بزرگ داشت به گوشی خیره شد

سنگینی نگاه آیلا و فرشته را که روی صورتش  
حس کرد نگاهشان کرد و لبخندی زد و گفت : من باید  
یک سر برم بیرون یک مورد کاری پیش اومده

فرشته سریع گفت : خوب آیلا هم با خودت ببر . تو  
خونه بمونه که چی بشه

مازار به آیلا نگاه کرد

چند ثانیه خیره اش شد و بعد گفت : باید بریم جایی  
فکر نمی کنم کارم زیاد طول بکشه اما شاید یک کم  
توی ماشین معطل بشی . میخوای بیایی ؟

آیلا سر تکان داد و گفت : آگه زیاد معطلی نداره  
میام

مازار گفت : باشه پس بریم سریع لباس عوض کن

چند دقیقه بعد آیلار لباس پوشیده و آماده در اتومبیل مازار که دوباره از منصور پس گرفته بود به سمت مقصدی که آیلار هیچ اطلاعی درباره آن نداشت می رفتند

به شوهرش نگاه کرد و پرسید: داریم کجا میریم؟

مازار پاسخ داد: آقای رنجبر پدر امیده، پدر همون پسری که پرهام کشتش. معمولاً وقتی به من زنگ میزنه که با پرهام یا خانواده اش کاری داشته باشه. ولی الان که حکم اعدام پرهام اومده نمیدونم چیکار داره

[22:15 03.03.21]

پارت ۴۹۱

عصر بود

سحر تنها در خانه ای که تا همین چند روز پیش با  
سیاوش در گیر خرید کم و کاستی هایش بودند  
نشسته بود

هنوز هم احساس دلتنگی و غربت داشت  
اما کمی کمتر

روزهای نسبتاً خوبی را با سیاوش می گذراندند  
با هم خرید کرده بودند  
خانه را چیده بودند

بعد از اینکه خانه آماده شد هم سیاوش به مطب می  
رفت

سحر در خانه می ماند . غذا درست می کرد ، خانه  
دوست داشتنی اش را مرتب می کرد  
حتی گاهی کیک می پخت

سیاوش که می آمد دوتایی با هم میخوردندند  
جدای از حس غربت و دلتنگی برای خانواده اش  
،روزهای خوبی را می گذراندندند  
گاهی که سیاوش زود می آمد دست در دست تا پارک  
نزدیک خانه قدم میزدندند  
گاهی هم در راه به کافی شاپ نزدیک خانه می رفتند  
و نوشیدنی گرمی میخوردندند  
کلا انگار آمدن و تنها ماندنشان در تهران واقعا داشت  
به بهتر شدن روابطشان کمک می کرد  
و زندگی روی بهترش را نشان میداد  
سیاوش خوش خلق تر و مهربان تر حتی شیطان تر  
از همیشه بود

آن روز سحر بی حوصله داشت یکی از مجله ها را  
ورق میزد

که ناگهان با دیدن عکس روی مجله یاد ترانه و آن  
تیپ و پوشش زیادی شیکش افتاد  
در مقایسه با ترانه زیادی ساده بود



دو، سه با بیشتر ندیده بودش

اما بارها، بارها خودش را با او مقایسه کرد

بدش نمی آمد کمی بیشتر به سر و وضعش برسد

و بیشتر دل سیاوش را به دست بیاورد

به قول مادرش عقل مردها در چشمشان است و عقل

زنها در گوششان

شاید اگر بیشتر به خودش می رسید اوضاع از این هم

بهتر میشد

اما اصلا نمی خواست از ترانه کمک بگیرد

یکباره فکری در ذهنش جرقه زد

زنی که ساکن واحد کناری بود

او هم خیلی آراسته بنظر می رسید

می توانست از او آدرس یک آرایشگاه مناسب را

بگیرد و دستی به سر و رویش بکشد

اما اول باید به سیاوش زنگ میزد

گوشی موبایل را هم میان خریدهایشان همین چند روز

پیش برایش خرید

شماره اش را گرفت بعد از دو بوق سیاوش جواب داد: سلام سحر خانوم حال شما؟

لبخند روی لبهای سحر نشست و گفت: سلام سیاوش جان خسته نباشی

سیاوش به صندلی اش تکیه داد و گفت: سلامت باشی. جانم کاری داشتی؟

[22:15 03.03.21]

#چشمان زغالی

سحر موهایش را دور انگشتش پیچید و همزمان که  
به رنگ جدیدشان فکر می کرد گفت : زنگ زدم بگم  
اگه اشکالی نداره میخوام یک سر برم آرایشگاه

سیاوش همانطور تکیه داد به پشتی صندلی گفت :  
یعنی میخوای بری خوشگل کنی ؟ مگه بلدی ؟ نری  
یک وقت گم بشی

سحر خندید : نه بچه که نیستم زیاد دور نمیشم . تو کی  
بر می گردی

سیاوش پاسخ داد : دقیق نمیدونم ... سحر پول توی  
کارتت داری ؟

سحر به سمت اتاق خواب رفت : آره پول دارم

سیاوش :باشه پس اگه کاری بود بهم زنگ بزن .فعلا  
تا خوب همه جا رو یاد نگرفتی زیاد هم دور نشو

سحر سر تکان داد :باشه حواسم هست

چند لحظه بعد لباس پوشیده و آماده دم در واحد  
خانوم همسایه ایستاده بود و نمی دانست اینکه  
میخواهد از او آدرس آرایشگاه را بگیرد درست است  
یا نه

بالاخره بعد از کلی دل دل کردن زنگ را فشرد  
چند دقیقه بعد مردی با پیراهن آستین حلقه ای و  
شلوارک در را به رویش باز کرد  
سحر از دیدن مرد جوان در ان لباس ها خجالت کشید  
سرش را پایین انداخت و گفت :سلام .ببخشید من با  
همسرتون کار دارم هستن

مرد که سحر را قبلا ندیده بود و اگر هم دیده بود دقت  
نکرده بود کمی نگاهش کرد و گفت: بله. چند لحظه  
صبر کنید صداش کنم

و از همان دم در صدايش کرد: کيميا جان... کيميا بيا  
دم در باهات کار دارن

در آپارتمان را بدون اینکه حتی یک تعارف به سحر  
بزند به صورت نیمه باز گذاشت و رفت  
بلافاصله زن همسایه با یک تاپ دکلمه و شرتک دم  
در حاضر شد

سحر در حالی که چشمانش از کاسه بیرون می افتاد  
شنید که زن گفت: سلام جانم عزیزم؟

سحر خیره به موهای خوشرنگ زن و صورت  
آرایش شده اش گفت: سلام ببخشید مزاحمتون شدم  
ما تازه اوندیم اینجا. خیلی این اطرافو بلد نیستم  
خواستم اگه اشکال نداره آدرس یک آرایشگاه ازتون  
بگیرم

زن جوان با خوشرویی گفت : میخوای بری آرایشگاه  
گلم . اتفاقاً آرایشگاه به اینجا نزدیکه

و شروع کرد به آدرس دادن و در انتهای کلامش  
مهربانانه پرسید : میخوای پیام برسونمت ؟

سحر سر تکان داد : نه ممنون . نزدیکه خودم پیدا می  
کنم

زن جوان لبخند گرمی زد : باشه گلم . برو به سلامت

سحر خدا حافظی کرد و در حالی که همه افکارش حول  
و حوش پوشش و آرایش همسایه میچرخید به سمت  
آرایشگاه رفت

درست گفته بود

آدرس نزدیک و سر راست بود و سحر زود پیدایش  
کرد

کمی با منشی سر وقت قبلی نداشتن چانه زد

اما بالاخره موفق شد وارد شود

روستایشان که فقط یک آرایشگاه ساده داشت و  
صغری خانوم بیشتر کارها را در اتاق خانه اش که  
مثلا به آرایشگاه تبدیلیش کرده بود انجام میداد

آرایشگاه شهر هم که فقط دوبار رفته بود و زمین تا  
آسمان با اینجا فرق داشت

مکان شیکی بود و تماشایش می توانست انقدر  
وقتش را بگیرد که اصلا متوجه زمانی که برای  
منتظر ماندن صرف شده نشود

[22:15 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۴۹۳

بالاخره زنی جوان سراغش آمد  
قبل از هر چیزی موهای شرابی اش توجه سحر را  
جلب کرد  
این رنگ مو را اصلاً دوست نداشت  
اما به صورت سبزه زن رو به رویش می آمد  
زن پرسید: خوب عزیز دلم شما میخواین چیکار کنید  
؟

سحر تصمیم داشت خودش را به دست آرایشگر  
بسپرد و گفت: راستش میخوام موهامو رنگ کنم  
میخوام یک کاری کنم صورتم و موهام یک مقدار  
تغییر کنه



زن آرایشگر با لبخند و مهربانی پرسید: رنگ خاصی  
میخوای؟

سحر پاسخ داد: نه. هر رنگی که شما صلاح بدویند

بعد از اینکه شال سحر را برداشت دستی میان موهای  
بلندش کشید

با لبخند بزرگی گفت: یک رنگ قشنگ برات میذارم  
باید یک کم هم به موهای مدل بدی، ابروها هم  
برات درست می کنم ....

با لبخندی بر لب گفت: یک دختر خوشگل می فرستم  
بیرون

مازار دم در نمایشگاه اتومبیل متوقف شد و گوشی  
اش را بیرون آورد و شماره ای را گرفت و روی

گوشش گذاشت :سلام آقای رنجبر من دم در نمایشگاه  
هستم ...

هنوز حرفش قطع نشده بود که کسی چند ضربه به  
پنجره زد

مازار شیشه را پایین داد و آیلار مردی قد بلند و سن  
بالا با ریش و موهای جو گندمی دید و مازار گفت  
:سلام آقای رنجبر

در ماشین را باز کرد و پیاده شد  
با مرد که آیلار فهمیده بود همان آقای رنجبر است  
دست داد

آقای رنجبر گفت :سلام خوش آمدی . هوای داخل  
گرفته بود اومدم بیرون قدم بزنم . بفرما بریم داخل  
.خانوم همراهته ؟

مازار سر تکان داد :بله همسرمه

آقای رنجبر گفت: به خانومت هم بگو پیاده شه بریم  
داخل هم یک چای بخوریم هم دو کلمه حرف بزنیم

مازار گمی نگران بود هر چند نمی خواست به روی  
خودش بیاورد گفت: نه ممنون

آقای رنجبر گفت: تعارف نمی کنم جوون. شاید  
حرفهامون طول کشید تا کی میخوای بذاری تو ماشین  
بمونه

مازار برای شنیدن حرفهایش عجله داشت  
پس بیشتر مخالفت نکرد

همه با هم وارد نمایشگاه اتومبیلی که آخرین مدل  
های اتومبیل را داشت وارد شدند

آقای رنجبر کنار پسرش رو به روی آیلار و مازار  
نشسته بودند

مرد جوانی داشت لیوان های چای را روی میز می  
گذاشت مازار منتظر چشم به رنجبر بزرگ دوخته بود

دیگر از این بدتر نمی توانست بشود  
بدترین اتفاق حکم اعدام پرهام بود که تایید شد  
و رضایتی که هرچه تلاش کردند نتوانستند از  
خانواده رنجبر بگیرند

بالاخره آقای رنجبر لب به سخن گشود

نگاهش را مستقیم به چشمان مازار دوخت گفت: تو  
وکیل خوبی هستی، آدم خوبی هم هستی؟ توی این  
چند سال که ما طرف دعوات بودیم هیچ وقت هیچ  
حرفی یا حرکتی ازت ندیدم که دلخور بشم. همیشه با  
احترام رفتار کردی و میدونی که خانواده ما هم با  
اینکه طرف دعوا بودیم ولی برات احترام قائل هستیم

[22:15 03.03.21]

پارت ۴۹۴

مازار متواضعانه سر تکان داد و گفت : شما به من  
لطف دارید

آقای رنجبر نفس عمیقی کشید

دنباله حرفش به ظاهر به حرف قبل بی ربط بود و  
گفت : چند روزه بی قرارم . ولوله افتاده به جونم  
. طوفان شده تو وجودم . نه میدونم شبم کیه نه روزم  
. از وقتی حکم اعدام قطعی شده به جای اینکه آروم  
بشم آشوبم

به آیلار نگاه کرد و گفت : چایتو بخور دخترم سرد  
میشه ...

آیلار سر تکان داد و گفت : چشم ممنون

نگاه آیلار رفت سمت قاب عکس روی دیوار که از  
پسر جوانی بود

کنارش یک روبان سیاه کشیده بودند  
نامش امید بود

هم اسم برادر کوچکش که از قضا خیلی هم دوستش  
داشت

وقتی که مُرد چه بر سر خواهرش آمد را فقط خدا می  
داند

خواهر بزرگتر داشت راستی ؟  
نکند اسم او را هم خواهرش انتخاب کرده و امید  
گذاشته ؟

یا شاید هم مادرش نامش را امید گذاشت  
آمده بود امید مادرش باشد لابد  
اما کمرش شکسته بود زیر بار داغش

حواس آقای رنجبر به فنجان مازار هم بود  
به او هم برای خوردن چای تعارف زد : چایتو بخور  
پسر جان . سرد میشه

مازار فنجان چای را برداشت اما بدون آن که به لب  
ببرد منتظر ادامه حرفهای آقای رنجبر شد و او ادامه  
داد :

قرآن به دست گرفتم از خدا خواستم آروم کن  
یک حرفی یک راهی بذاره جلوی پام که بدونم  
چیکار کنم ... تا قرآن باز کردم چشمم افتاد به این آیه  
که

((جَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِّثْلُهَا فَمَنْ عَفَا وَأَصْلَحَ فَأَجْرُهُ عَلَى  
اللَّهِ إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الظَّالِمِينَ.

کیفر بدی، مجازاتی است همانند آن؛ و هر کس عفو  
و اصلاح کند، پاداش او با خداست؛ خداوند ظالمان را  
دوست ندارد!..))

دیشب خدا حرف از گذشت و پاداش زد. قرآنش که  
باز کردم گفته تو ببخش منتظر پاداش من باش. عمر  
من که دیگه تمومه اما همین که خدا یک جایگاه

خوب برای امیدم در نظر بگیر به سبب این بخشش  
برام کافیه ....

چند لحظه سکوت کرد

نفس هایش سنگین بالا و پایین میشد و معلوم بود  
بغض میان گلویش نشسته

پسرش هم آب گلویش را به سختی فرو میداد  
هر دو مرد داشتند تلاش می کردند تا اشکشان فرو  
نریزد

آیلار سر پایین انداخت

نگاه به صورت دردمند مردی صلابتمند اما داغ دیده  
که با همه بزرگشی جگیدن با گریه برایش سخت بود  
ناراحتش می کرد

صدای آقای رنجبر بار بعد کمی خش دار شده بود  
وقتی که گفت

میخوام رضایت بدم. بگذرم از خون جوونی که یک  
روز رفیق گرمابه و گلستان عزیزم بوده. میخوام



ببخشم جوونی رو که یک روزی اندازه پرهام  
دوستش داشتم از وقتی به مادر امید گفتم میخوام  
رصایت بدم هر دوتامون آروم گرفتیم...اولش خودم  
میخواستم بهشون خبر بدم اما واقعیتش دیدم دلشو  
ندارم به وکیلیم هم پدر زنش فوت کرده رفته  
شهرستان. این شد که مزاحم شما شدم. بهشون خبر  
بده من و زن و بچه هام از خون پسرشون گذشتیم

[22:15 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۹۵

لبخند بزرگی روی لبهای مازار نشست

نگاه خسته اش پر از شادی شد

چشمان نا امید پرهام در آخرین روز ملاقاتشان جلوی  
چشمانش نقش بست

اینکه خوشحالی اش را به وضوح نشان دهد آن هم  
در حضور دو مردی که هنوز از داغ عزیزشان می  
سوختند خارج از ادب بود

اما با لحنی بسیار مودبانه و محترمانه گفت: باور  
کنید بهترین کارو می کنید خدا میدونه که پرهام بی  
اندازه از این اتفاق و حادثه ناراحته. من قبلا هم  
بارها خدمتتون عرض کردم که پرهام با یک کوه  
عذاب وجدان در گیره و همیشه می‌گه هیچ وقت  
خودشو بابت این اتفاق نمی بخشه.

پسر آقای رنجبر فقط گوش میداد

معلوم بود حال خرابی دارد

پدرش گفت: ولی برای این رضایت یک شرط دارم

مازار با دقت نگاهش کرد تا شرطش را بگوید و  
آقای رنجبر گفت: باید یک کار خیر بزرگ انجام بده  
تحقیق می کنم ببینم یک کار بزرگ میذارم جلوی  
پاش نمیدونم جهزیه خریدنه یا ساخت پرورشگاه یا  
مدرسه میخوام اول حسابی تحقیق کنم ولی اگه آزاد  
بشه و بیاد اون کاری که من براش مشخص می کنم  
انجام نده تا آخر عمرش مدیون من و امیده

مازار سر تکان داد: به روی چشمم

من بهشون خبر میدم که شما به یک شرط از  
پسرشون گذشتین. هم خبر بزرگواری که در حقشون  
کردین بهشون می رسونم هم شرطی که گذاشتین  
بهشون میگم. قبل از هر چیزی هم از طرف خودم و  
از طرف خانواده پرهام ازتون ممنونم

پیر مرد سر تکان داد

مازار از جایش بلند شد و آیلار هم به تبعیت از او  
ایستاد

هر دو رنجبر هم در جایشان ایستادند  
مازار ابتدا به طرف پیرمرد دست دراز کرد و گفت  
:اگه اجازه بدین ما از خدمتتون مرخص بشیم

آقای رنجبر با هر دو دستش ،دست مازار را فشرد  
وگفت :برو به سلامت .تو وکیل خوب و کار درستی  
هستی .حلال و حروم سرت میشه .خدا نگهت داره  
برای پدر و مادرت و خانومت

مازار لبخند کم رنگی زد سپس با رنجبر پسر هم  
دست داد و بعد از تشکر و خداحافظی دوباره به  
سمت در خروجی نمایشگاه رفتند

آیلار وقتی داشت از میان اتومبیل های آخرین قیمتی  
که حتی نام خیلی هایشان را هم نمی دانست رد میشد  
از خودش پرسید :پیر مرد بزرگ منشی که پشت سر  
آنها روی صندلی اش نشسته بود و رفتنشان را تماشا  
می کرد

یا حتی همین رنجبر جوانی که تا دم در همراهیشان  
کرده بود

آیا حاضر بودند کل این نمایشگاه را با همه اتومبیل  
هایش بدهند اما امیدشان بر گردد  
یا حتی همه زندگیشان را بدهند

ساکن یک خانه ۵۰ متری در پایین ترین قسمت شهر  
باشند اما سر سفره که می نشینند جای امیدشان خالی  
نباشد ؟

یقیناً حاضر بودند با تمام وجود .  
اما افسوس که اگر تمام دنیا را هم گرو می گذاشتند  
امید دیگر برگشتنی نبود

[22:15 03.03.21]

وقتی سوار شدند و حرکت کردند مازار بالاخره از قالب مازارِ سر کار و کمی خشک و منظم در آمد به مازار واقعی تبدیل شد و در حالی که تمام شادی اش را در صدایش ریخته بود گفت : واقعا دمشون گرم . خدا رحمت کنه پسرشو خیلی مرده ... آیلار خیلی مرده ها . اینکه از خون پسرش گذشت خیلی مردونگی میخواد ... آیلار خیلی خوشحالما بخدا خیلی خوشحالم ...

آیلار میان شادی مازار خندید و گفت : ببین چقدر خوش قدم بودم

مازار هم در حالی که خوشحالی از تمام حرکاتش مشخص بود گفت : الهی من فدای خودتو و قدمت . قربون خانوم خوش قدم خودم

اینکه مازار با چه حال خوشی به خانه علی پور رفت  
و خبر رضایت رنجبرها رفت

اینکه آنها چه حال خوشی پیدا کردند هیچ کدام در  
وصف نگنجد

نه گفتنی ست و نه شنیدنی

آیلار هم همراه مازار رفته بود

خدا می داند که پدر و مادر پرهام در همان لحظه و با  
شنیدن این خبر ده سال جوان شدند

مادرش با همان چادر سیاهی که به سر داشت وسط  
سالن سجده شکر گذاشت

پدرش نتوانست اشکهایش را کنترل کند و اشک  
شوق ریخت

امان از خواهر پرهام که کف خانه روی زمین زانو  
زده بود و درحالی که صورتش را پشت دستهایش  
پنهان کرده بود های های می گریست

یکی از زیباترین لحظاتی بود که آیلار در عمرش می  
دید

خانواده ای امید جوانشان را زیر خروار خروار خاک  
دفن کرده بودند اما با جوانمردی و گذشت  
امید را به خانه ای دیگر بر گردانند  
و چقدر دیدن اینکه هنوز هم در دنیا آدمهای خوب  
هستند لذت بخش بود

بعد از خانه علی پور دیگر نوبت خلوت دونفره اشان  
بود

با خستگی زیاد

اما فکری که دیگر در گیر مرهام چشمان نا امیدش  
نبود

مازار بعد از اینکه حرکت کرد

به آیلار نگاه کرد و پرسید: خوب حالا کجا بریم؟

آیلار خیره به دریایی آبی پر از آرامش چشمان مازار  
گفت: نمیدونم. خودت دوست داری شیرینی امشبو  
کجا بهم بدی



مازار سرخوشانه گفت : شیرینی خریدن برای تو که  
زیره به کرمون بردنه ، آخه مگه از تو شیرین تر هم  
چیزی هست . مثلا الان اگه بذاری من یک گاز از لپت  
بگیرم شیرین کامم هر دو جانم

صدای خنده آیلار زیر سقف اتومبیل پیچید و گفت : چه  
دستت و دلبازه . اون وقت کام من قراره چطوری  
شیرن بشه

مازار اشاره ای به خودش کرد و گفت : عزیزم شما  
شوهر به این آقایی ، خوشتیپی ، خوش قد و بالایی  
داری دیگه از زندگی چی میخوای

[22:15 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۴۹۷

آیلار چپ چپ مازار را نگاه کرد و زیر لب گفت :چه  
خودشو تحویل می گیره

مازار خندید و مثل پسر بچه های تخس ابرو بالا  
انداخت

گاهی خیلی شبیه مازار بچگی هایشان میشد  
شیطان و تخس

نگاه آیلار خیره نیم رخ مازار بود  
حواسش پیش رفتارش

آن از رفتار ظهرش با موکلش در دفتر که آن گونه  
سنگین و آقا منشانه رفتار کرده بود

این هم از رفتارش با خواهرهای پرهام

وقتی با آنها حرف میزد چنان سنگین و با وقار رفتار می کرد که دل دخترک برای اخم کم رنگ نشسته روی صورت شوهرش

آن لبهای بدون لبخند و کاملاً جدی اش غنچ رفته بود طوری حرف میزد و بر خورد می کرد که اصلاً شبیه این مازار شیطان نبود

یک مرد کامل

مردی که میشد بدون نگرانی به شانه های پهنش تکیه کرد

مازار از گوشه چشم به آیلار نگاه کرد و پرسید: تو فکری؟

آیلار لبخند زد و سر تکان داد و پرسید: خوب برنامه ات چیه کجا بریم؟ بریم خونه خانوم جون؟

مازار خیره خیابان شلوغ پیش رویش گفت: نه واسه خونه رفتن که زوده ...

پس از چند ثانیه مکث پرسید: بریم دروازه قرآن  
،یکی از جاهای درجه یک شیراز که من خیلی  
دوستش دارم

آیلار سر تکان داد: نمیدونم. اگه قشنگه بریم. من که  
تا حالا هیچ جای شیراز ندیدم

مازار آینه اش را کنی تنظیم کرد و گفت: با همدیگه  
وجب به وجبشو می گردیم شیراز کنار تو دوباره، سه  
بار، هزاره باره گشتن و دیدن داره

و از ذهنش گذشت: ((شیراز باشد، توباشی، یک  
خیابان بی انتها، به دنیا می گویم خدا حافظ))

سحر در آشپزخانه سر گرم بود

میز شامشان را چیده بود و منتظر بود تا سیاوش  
برسد و غذا را بکشد

ست تاپ و شلوارک صورتی رنگی که چند روز پیش  
خریده بود را بر تن داشت

سر میز ایستاده بود و سالادش را تزیین می کرد که  
سیاوش در را باز کرد و وارد شد :سحر ...سحر  
خانوم .هستی ؟برگشتی ؟...

معلوم بود سر حال است  
صدایش را آهنگین بیرون داد و گفت :سحر خانوم  
؟چشم عسلی ؟کجایی ؟

سحر با تردید به سمت در آشپزخانه رفت و گفت  
:سلام.اینجام خسته نباشی

سیاوش در حالی که دستانش بود به سمت همسرش  
رفت و گفت :ممنون .تو هم خسته نباشی

نزدیک که رفت تازه متوجه تغییرات سحر شد  
موهای بلندش را رنگ گذاشته و ابرو هایش را هم  
رنگ موهایش کرده بود  
آرایش زیبایی به صورت داشت از همه زیباتر لبهایش  
بود که درست همرنگ تایش بود  
جلو رفت و کیسه های خرید را روی کانتنر گذاشت

[22:15 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۴۹۸

جلو رفت و کیسه های خرید را روی کانتنر گذاشت  
یک دور سر تا پای سحر را با نگاهش چرخ زده و  
با لبخند کجی بر لب گفت: خبریه؟

سحر با اینکه متوجه منظور سیاوش شده بود بدون  
اینکه مستقیم نگاهش کند پرسید: چه خبری؟

سیاوش یک دستش را روی کانتنر گذاشت و به آن  
تکیه داد و گفت: نمیدونم شما بگو؟ خوشکل کردی  
به خودت رسیدی؟...

چشمکی زده و پرسید: جریان چیه؟

سحر با خنده ای آغشته به خجالت گفت: هیچی. فقط  
رفتم آرایشگاه گفتم برای تنوع یک ذره رنگ مو هامو  
عوض کنم و به خودم برسم

سیاوش اینبار با نگاهش سانت به سانت صورت  
سحر را گشت و گفت : کار خوبی کردی

و نگاهش روی لبهای آغشته به رژلب صورتی سحر  
ثابت ماند

دخترک معمولاً در ده که بودند اهل این گونه آرایش  
ها نبود

کلا هم خانه بودن با چند نفر دیگر مجال این ناپر  
هیزی ها را نمی داد

سحر خیرگی نگاه سیاوش را به وضوح روی لبهایش  
حس کرد

دستش را بالا برد و موهایش را که آرایشگر برایش  
لخت کرده بود از توی صورتش کنار زد

نگاه سیاوش روی موهایش چرخید

سحر با تردید پرسید : رنگ موهام چطوره ؟ قشنگه ؟

سیاوش لبخند زد



نگاهش را به چشمان عسلی سحر که در محاصره  
خط چشم سیاه زیادی زیبا شده بودند دوخت و گفت  
:آره خیلی قشنگ شد

لبهای سحر آویزان شد و گفت :ولی آرایشگره  
حسابی جیمو خالی کرد

سیاوش به همسرش در آن ست تاپ و شلوارک  
صورتی و لبهای آویزان که باعث شده بود شبیه  
دختر بچه ها بامزه شود با صدا خندید و گفت :عزیزم  
خوشگلی خرج داره ؟

سحر با همان لبهای آویزان پرسید :الان منظورت چی  
بود ؟یعنی قبلا خوشکل نبودم ؟

سیاوش فهمیده بود سحر برای بهتر شدن رابطه  
اشان تلاش می کند

او هم تصمیم گرفته بود دست در دستش بگذارد و پا  
به پای هم برای بهتر شدن زندگیشان تلاش کنند

پس اولین قدم را برداشت  
یکباره بوسه ای روی گونه همسرش کاشت  
محکم و عمیق

سحر انقدر غافلگیر شد که نتوانست حرکتی بکند و  
سیاوش بعد از اینکه عقب کشید گفت :تو همیشه  
خوشگل بودی .امروز خوشگل تر شدی

به سمت سرویس رفت و گفت :برم دست و صورتمو  
بشورم بیا بخورم

سحر بی دلیل پرسید :چی رو ؟

سیاوش وسط سالن برگشت با شیطنت به همسرش  
نگاه کرد و گفت :نمیدونم غذا رو..... یا شاید اونی  
که غذا رو پخته

سحر با خجالت سر پایین انداخت

این اولین بار نبود که سیاوش از گونه اش او را می  
بوسید

قبلا هم چند بار پیش آمد بود

اما این بوسه با بوسه های قبلی فرق داشت

انرژی که با این بوسه به جانش تزریق کرد قبلا نبود

اینبار کلا نگاه و حالت سیاوش فرق داشت

پر از حس های خوب بود

مهم ترینش حس خواستن

[22:16 03.03.21]

#چشمان زغالی

در وازه قرآن و آرامگاه خواجهی کرمانی در کوه  
نزدیک دروازه قرآن یکی از زیباترین مکان های  
شیراز

که در آن ترکیب زیبایی از طبیعت و معماری به چشم  
میخورد

مازار کنار خیابان نگه داشت  
هر دو با هم از اتومبیل پیاده شدند  
هوا سرد بود

مازار ماشین را دور زد کنار آیلار ایستاد  
هر دو کنار هم رو به روی دروازه قرآن ایستادند  
شب گذشته زمان ورود به شیراز آیلار خواب بود  
اولین باری بود که دروازه قرآن را می دید  
به مازار لبخند زد و گفت: چقدر اینجا قشنگه

مازار با چشمان آبی اش که در اثر تاریکی هوا قدری  
تیره تر بنظر می رسیدند

آیلار را نگاه کرد و گفت: بریم بالا رو بین اون بالا  
خیلی قشنگه

دستش را جلو برد

دست یخ کرده آیلار را به آغوش گرم دستش فرستاد  
وگفت: باید بریم اون سمت خیابون  
دست در دست هم از خیابان گذشتند  
با هم از زیر دروازه قران عبور کردند  
دروازه قران زیبا و با شکوه و پر صلابت  
چنان استوار ایستاده بود که انگار نه انگار قرن ها  
از عمرش می گذرد

نگاه آیلار آهسته همه جا می چرخید

اولین بار بود که به این شهر آمده بود

نقطه به نقطه اش برایش تازگی داشت

اما میان این همه زیبایی ناگهان چشمانش روی انواع  
ترشک های خوش رنگ و لعابی که مقابل مرد دست  
فروش روی گاری بزرگی بود نند قفل شد

مازار بلافاصله رد نگاهش را گرفت

با خنده گفت :توی این سرما اگه از این هله هوله ها  
بخوری که سخته می کنی دختر

آیلار خودش را لوس کرد و گفت : ولی خیلی  
خوشمزه اس

مازار با جدیت کامل سر بالا انداخت :محاله .این  
ترشی ها توی این سرما بخوری که حتما یک بلایی  
سرت میاد

آیلار چشم غره ای رفت و گفت :نمی دونستم انقدر  
خیسی

مازار دستش را کشید و گفت :آره من خیسیسم

آیلار اعتراض کرد :کجا .بخدا خیلی دلم خواست

مازار باز هم کاملاً جدی گفت :باشه الان که نه اینجا  
خیلی سرده . بذار خواستیم بر گردیم میخرم توی  
ماشین بخور

آیلار لبخند بزرگی زد

چاله گونه اش همان کار اصلی اش یعنی دلبری کردن  
را از سر گرفت

به والاه که چال گونه اش برای مازار خیلی خوشمزه  
تر از ترشک های خوش رنگ و لعاب مرد  
دستفروش بود

اما وسط خیابان به خودش اجازه چشیدنش را نداد  
گذاشتش گوشه ذهنش برای خلوت تا حسابی خدمت  
آیلار این چال گونه وسوسه انگیزش برسد

کمی جلو تر روی گاری از دیگ مقابل مرد دیگری  
بخار بلند میشد و مرد صدا میزد: آتش کارده... بیا  
آتش کارده شیرازی... آگه نخوری از دستت رفته

[22:16 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۰۰

آیلار به مازار نگاه کرد و پرسید: آتش کارده چطوریه  
؟

مازار توضیح داد: یک آتش ترش مزه اس. تقریباً مثل  
آتش دوغ، به خانوم جون میگم واسه ات درست کنه



آیلار سرجایش ایستاد  
مثل دختر بچه ها گفت : ولی من الان میخوام

مازار با نگاهی پر خنده و متعجب نگاهش کرد و گفت  
:از دستفروش آش بخریم ؟

آیلار سر تکان داد  
دست خودش نبود که پیش مازار لوس میشد  
مازار جور خاصی رفتار می کرد که ایلار ناخواسته  
دلش می خواست خودش را لوس کند  
همراه او که بود همه نازهای زنانه اش یادشان می  
افتاد خودی نشان بدهند

انگار با او خیالش حسابی از بابت خریدار داشتن  
نازش راحت بود

مازار با خنده ای که در چشمانش هویدا بود و نمی  
توانست پنهانش کند

چهره در هم کشید و گفت: آیلار این دستفروشا معلوم نیست چطوری درستش کردن. بذار به خانوم جون میگم برات درست کنه بخدا آش کارده هاش معرکه ان

آبلار محکم سر جایش ایستاد و گفت: ولی من الان دلم میخواد. مازار سخت نگیر دیگه ترشک که نخریدی لااقل اینو بگیریم بخوریم... نیومدیم بیرون دهن خشک بیاییم دهن خشک برگردیم که

مازار دست آزادش را در جیبش کرد و گفت: تو گرسنه ای یک رستوران خوب همین بغله میریم اونجا شام میخوریم

آیلار مثل بچگی هایش لجباز شد و گفت: گرسنه ام نیست. میخوام از این آش بخورم ببینم مزه اش چطوره

مازار پوف کلافه ای کشید

کلا اهل خرید این طور خوراک ها آن هم از  
دستفروش نبود

اما ناچار در برابر آیلار کوتاه آمدنر تکان داد و  
تسلیم شد و گفت :باشه ...

و در حالی که از کنار آیلار رد میشد آهسته غر زد  
:کاری هم نکردم بگم شاید حمله ای و یار داری

در صدایش عصبانیت و خنده قاطی شده بود  
چشمان آیلار از حدقه بیرون افتاد

مردک بی حیا

چه حرفهایی که نمیزد

دلش کارهای مثبت هجده و حمله کردن می خواست  
آن هم در دوران عقد مردک بی آبرو

آیلار خودش را به نشنیدن زد

مازار کنار گاری ایستاد و سفارش یک کاسه آش  
کارده داد

آیلار خیره به بخارهای که از روی گاری بلند میشد  
کنار مازار ایستاد

آهسته در گوشش گفت: باقلى هم بگير. خيلى دوست دارم

مازار نگاهش كرد

نور چراغ اويزان شده بالاى گارى روى صورتش افتاده بود

كى فكرش را مى كرد روزى آيلار اين گونه چسبيده به او بايستد آتش بخواهد

اينطور خودش را برايش لوس كند

زن و شوهر بودند

اين دختر كه روزى حتى در خلوتش به خودش اجازه فكر كردن به او را نمى داد

و هر بار كه دلش هوايي ميشد شماتتش مى كرد

چون او را براى ديگرى مى دانست

حالا فقط، فقط مال خودش بود

جواب تمام روزهاى كه صبر كرد

تسلیم خواست خدایش شد و خدا بهترین ها را برایش  
رقم زد

نگاهش را از صورت مثل ماه آیلار گرفت

[22:16 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۰۱

به مرد دستفروش داد و با اشتیاقی که در تمام جانش  
ریشه دوانده بود گفت: یک ظرف با قلی هم بدین بی  
زحمت

هر دو ظرف را به دست گرفت و به نیم کتی اشاره کرد به آیلار گفت: بریم اونجا

آیلار کنارش راه افتاد

روی نیم کت نشستند و مازار کاسه ها را میانشان گذاشت

سپس هر دو قاشق به دست گرفتند

و مازار گفت: فقط خیلی داغه حواست باشه نسوزی

آیلار قاشقش را از آتش پر کرد و به سمت دهانش برد و گفت: نه. حواسم هست

مازار نگاهش می کرد

آیلار اولین قاشق را خورد طعم خوبی داشت داغ و ترش بود

سبزی اش مزه خاصی داشت

خوشش آمد لبخندی زد و گفت :چه خوبه .خوشم  
اومد

و با خنده گفت :بخور نترس ....بخدا خیلی از این  
دستفروش ها شرف دارن به بعضی رستوران ها که  
ظاهرشون شیکه ولی توی آشپزخونه آشغال می پزن  
میدن دست مردم

مازار قاشق را در کاسه فرو کرد و گفت :من نگران  
تو هستم اگه مریض بشی مامانت میگه یک شب  
نتونست دختره رو نگه داره

آیلار قاشق دوم را با اشتیاق پر کرد و گفت :نگران  
نباش من چیزیم نمیشه ...

به مازار نگاه کرد و با خنده ادامه داد:فکر نکنی من  
شکمو هستم .فقط دوست داشتم بدونم طعمش  
چطوره

چشمان مازار خندید: نه تو که شکمو نیستی تو  
خوشمزه خودمی

آش را با بگو و بخند و به به های آیلار خوردند  
از جایشان بلند شدند تا بروند بالا  
بلیط گرفتند

از پله های پشت دیوار سنگی بالا رفتند  
پله ها با حاشیه های دیوار های سنگی بلند به یک  
کوه زیبایی سر سبز ختم میشد که از بالای آن آبشار  
زیبایی روان بود

آیلار رو به روی آبشار ایستاد قطرات ریز آب روی  
صورتش می نشست  
حس خوری داشت

اما حسابی هم سردش شده بود و گفت: چقدر اینجا  
قشنگه



مازار درست پشت سرش ایستاد و گفت: آره قشنگه  
ولی بیا بریم جلو تر میخوام بریم از بالا کل شیراز  
بینی. از طرفی اگه بخوای اینجا بایستی خیس میشی  
سرما میخوری

کمی آن طرف تر آیلار تازه متوجه منظور شوهرش  
شد

در قسمت انتهای .چند متر پشت هتل شیراز  
آیلار منظره زیبایی از تمام شهر را دید  
شیراز مقابلشان بود

مازار پشت سر آیلار ایستاده بود هر دو شهر زیبایی  
شیراز را که حالا فقط چراغ های روشنش مشخص  
بود تماشا می کردند

آیلار در حالی که کمرش مماس با سینه مازار بود  
پرسید: همه جای شیراز مثل اینجا قشنگه؟

مازار پاسخ داد: آره خیلی جاهای قشنگ داره

باد ملایمی می وزید

رو سری ایلار را به حرکت در آورده بود

هوا هر لحظه سر دتر میشد

مازار به سمت آیلار گردن کشید و به صورتش نگاه

کرد و گفت: یخ کردی بریم پایین

آیلار نگاهش کرد

نفسش بر خلاف هوا گرم بود روی صورت مازار

نشست وقتی که گفت: نه تازه اومدیم

[22:16 03.03.21]

آمده بودند خانه مازار

دروازه قرآن هوا خیلی سرد بود و نتوانستند زیاد  
بمانند

مازار پیشنهاد داده بود بروند خانه اشان را ببینند و  
آیلار هم قبول کرده بود

قبل از هر چیز مازار برای خودش قهوه و برای آیلار  
چای درست کرد

با کیک شکلاتی که شب قبل خریده بود

از آیلار که البته اسمش را نمیشد مهمان گذاشت  
پذیرایی کرد

بعد از صرف نوشیدنی

آیلار که فقط وقت کرده بود سرک کوچکی در خانه  
بکشد بلند شد تا یک دور کامل خانه اش را واریسی  
کند

اول از همه سراغ اتاق ها رفت اولین اتاق که بیشتر شبیه دفتر کار بود

اما دومی، اتاق خواب مازار بود

دم در اتاق ایستاد

و در آن نگاه چرخاند و نگاهش روی تخت دونفره اتاق ثابت ماند

مازار کنارش ایستاد و پرسید : چرا نمیری داخل ؟

آیلار به جای جواب ، سوالی که در ذهنش رژه می رفت را پرسید : تو چرا خونه مجردی داری ؟ چرا تخت اتاقت دو نفره ؟

مازار خودش را بغل کرد و چهار چوب در درست رو به روی آیلار تکیه داد و گفت : بالاخره هر آدمی یک سری آزادی ها میخواد

آیلار در صورت مازار دقیق شد و گفت : چقدر آزادی ؟ انقدر که به خونه مجردی و تخت دو نفره برسه ؟

مازار یک تای ابرویش را بالا داد و گفت : الان داری  
این سوال ها رو می پرسی که برسیم به گذشته من و  
روابطم ؟

آیلار خیلی جدی گفت : آره دقیقا . میخوام ببینم  
روابطت به خونه مجردی و تخت خواب می رسیده ؟

مازار که انگار از حرف آیلار ناراحت شده بود  
سزتکان و گفت : چرا ما باید درباره این چیزا حرف  
بزنیم ؟

و خواست برود

آیلار دست روی سینه اش گذاشت : نه مازار صبر کن  
. چون من زنتم حق دارم بدونم شوهرم توی دوران  
مجردیش تا کجا پیش رفته

مازار کلافه دست میان موهایش کشید : زندگی گذشته  
هر کسی به خودش ربط داره

دست آیلار همچنان روی سینه مازار بود و گفت  
:زندگی گذشته آره ولی من میخوام توی این خونه  
زندگی کنم روی این تخت بخوابم باید بدونم رابطه  
شوهرم به اینجا رسیده یا نه

مازار اینبار عصبی از سوال و جواب سینه جلو داد  
:خوب فکر کن رسیده که چی؟ آیلار بی خیال این  
حرفها نیومدیم اعصاب خودمون خراب کنیم که

دست آیلار از روی سینه مازار پایین افتاد  
با نگاهی پر از نا امیدی به مازار نگاه کرد و فقط  
آهسته نامش را خواند :مازار ...

تمام تنش یخ کرده بود

این خانه قبل او زنان دیگری را به خودش دیده و خدا  
می داند دیوار هایش شاهد چه صحنه هایی بوده اند  
مازار که رنگ پریده آیلار را دید یک گام جلو رفت

[22:16 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۰۳

مازار که رنگ پریده آیلار را دید یک گام جلو رفت  
دست زیر چانه اش گذاشت و در چشمانش خیره شد  
یک قطره اسک از چشم آیلار پایین افتاد  
مازار لبخند زد و پرسید: باور کردی دختر دیوونه  
داشتم باهات شوخی می کردم. می خواستم سر به

سرت بذارم .... به جون خودت که برام از همه عزیز  
تری این خونه از وقتی که خریدمش غیر عمه هام و  
خانوم جون و الان هم تو هیچ زن دیگه به خودش  
ندیده ...

دست آیلار همراه نفسش بالا امد

دستش مشت شد و روی سینه مازار که سینه به  
سینه اش ایستاده بود کوفت گفت : خیلی .... خیلی ...

دلش میخواست بگوید خیلی بیشعوری اما نگفت  
مازار همان دست مشت شده اش را گرفت خیره در  
چشمان زغالی اش گفت : من اینجوری شناختی  
آیلار؟ هرزه؟ زناکار؟ آشغال؟ منو آدمی تصور کردی  
که زن بیارم توی خونه ام و پای زن به تختم باز کنم  
؟چی فکر کردی درباره من ؟

آیلار شرمنده شد

سری چرخاند و گفت : آخه خونه مجردی ، تخت  
دونفره



مازار دلخور نبود لبخندی زد و گفت : این خونه مال یکی از دوستانم بود تازه عروس و داماد بودن چند ماه پیش کارهاشون جور شد و رفتن استرالیا وقتی می خواست اینجا رو بفردشه من ازش خریدم مبله خریدمش . اولش خواستم اجاره بدم ولی دلم نیومد فقط گاهی میام یک سری میزنم یک شب ، دو شب می مونم و میرم . یک خانوم مسنی هم هست هفته یکبار فرشته می فرستتش دستی به سر و گوش خونه می کشه تا تمیز باشه همین دختر بد

آیلار با همان دستش که میان دست مازار بود ضربه دیگری به سینه او زد و گفت : تقصیر خودته . یک جوری حرفی زد دلم لرزید

مازار دست آیلار را باز کرد و روی قلبش گذاشت وگفت : حسش می کنی فقط واسه تو میزنه . من توی دوران مجردیم اهل کثافت کاری نبودم دختر بازی و زن بازی توی مرامم نیست

آیلار آهسته سینه مازار را نوازش کردوگفت : ببخشید

مازار خیره در چشمان آیلار در حالی که سینه به سینه اش ایستاده بود و دست هر دوییشان روی قلب مازار بود لب زد: بخشیدم همه ی من مال تو . تو هم بخشش، همه ی خودتو به من ببخش

آیلار پلک زد : همه ی من مال تو

مازار سر جلو برد

لبهایش که به لبهای آیلار چسبید

پلکهای دخترک روی هم افتاد

عمیق و پر حرارت همدیگر را بوسیدند

مازار به اندازه یک نفس از آیلار فاصله گرفت

چشمان دخترک بسته بودند

بوسه ی بعدی داغ تر و پر حرارت تر بود

تمام سلول های تنش پیش روی بیشتر را فریاد می

زدند و او نگران آیلار بود

شک داشت

آیلار برای بوسیدن همراهی اش کرده بود اما نمی دانست به بیشتر از این هم راضی ست یا نه

[22:16 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۰۴

بی میل کمی عقب کشید

با چند قدم کوتاه از آیلار فاصله گرفت و غُر زد  
:چقدر گرمه

آیلار متوجه تردید و کلافگی مازار شده بود  
از رفتارش معلوم بود میلش برای بیشتر شدن این  
رابطه است

به سمت تخت رفت

پشت به مازار ایستاد مانتویش را که هنوز تنش بود  
را بیرون آورد و روی تخت انداخت و گفت : آره  
خیلی گرمه منم گرم شد

چشمان مازار گرد شد

مبهوت به آیلار نگاه کرد

یعنی دخترک داشت چراغ سبز نشان میداد ؟ آن هم با  
آن تاپ دو بنده که پوست سفید تنش را به خوبی  
نمایش میداد

موهایش را پشت سرش جمع کرده بود

زنجر توی گردنش روی پوستش می درخشید

سرش را کمی به سمت مازار که همچنان سر جایش  
ایستاد بود چرخاند

نگین گوشواره های بلندش برق زد

مازار جلو رفت

دست روی شانه های لخت آیلار گذاشت

لبش را به پوست سفید تنش چسباند و بوسید

بوسه بعدی را روی لاله گوشش چسباند و نفس

هایش پر حرارت روی گردن آیلار پخش شدند

به شانه های دخترک فشار ملایمی وارد کرد و او را

سمت خودش چرخاند

لبش که به هم آغوشی لبهای آیلار رفت و دست آیلار

میان موهای پرپشتش به بازی در آمد

یقین حاصل کرد که آیلار هم به عمیق تر شدن این

رابطه رضایت دارد

گل سر آیلار را باز کرد و موهای بلندش دورش رها

شدند

بوسه هایش بر نقطه نقطه بدن دخترک می نشستند

دستهایش آهسته و بی عجله تمام تن او را فتح

کردند .....

آیلار میان آغوش مازار بود

صورتش به سینه برهنه مازار چسبیده بود

مازار گوشی به دست با فرشته صحبت می کرد : آره  
دیگه ما امشب خونه خودمون می مونیم خودت یک  
جوری درستش کن یک بهانه ای بتراش

فرشته با خنده گفت : بچه چقدر هل بودی تو، شب  
اولی دختره رو برداشتی بردی خونه ات

مازار آهسته خندید و پرسید : چیکار می کنی ؟ چی  
میگی بهشون ؟

فرشته گفت : میرم بهشون میگم مازار زنگ زد گفت  
من و آیلار میریم خونه مهران پیش اون که تنها  
نباشه

مازار رضایتمندانه لبخند زدو گفت :آهان این خوبه  
؟بابا رفته خونه ؟

فرشته پاسخ داد :آره بعد شام رفت

مازار به آیلار که در آغوشش بود نگاه کرد و از  
فرشته پرسید :خوب دیگه با من کاری نداری ؟

فرشته گفت :فردا با کاچی پیام خدمتتون ؟

مازار با صراحت گفت :نه زحمت نکش ما فعلا میانبر  
میریم ،اصل کاری و کاچی گذاشتیم واسه شب  
عروسی

فرشته با حرف مازار جا خورد و گفت :خیلی بی  
حیایی مازار

مازار با صدا خندید :پرسیدی جوابتو دادم دیگه

[22:16 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۰۵

فرشته گفت: برو بی ادب، برو به زنت برس منم برم  
نبودنتون ماست مالی کنم

مازار گفت: دست گلت درد نکنه. خدا حافظ

گوشی را قطع کرد و روی عسلی گذاشت



صورت آیلار چسبیده به سینه مازار بود  
با انگشت موهای توی صورتش را کنار زد و پرسید  
:بریم یک چیزی سفارش بدم بخوریم؟

آیلار با خجالت و بدون اینکه چشمانش را باز کند  
گفت :نه گرسنه ام نیست

مازار با انگشت اشاره آهسته صورتش را نوازش  
کرد :ضعف می کنی

آیلار بدون اینکه حتی یک لحظه چشمش را باز کند  
گفت :فعلا نمیخوام

مازار پر انرژی اما آهسته خندید و پرسید :چرا  
چشماتو باز نمی کنی؟

آیلار بیشتر در آغوش شوهرش جمع شد و گفت  
:خجالت می کشم

سینه مازار تکان خورد

معلوم بود می خندد

بعضی چیزها بلد بودن نمی خواست

غریزی بود و آیلار نا خواسته انجامشان داده بود

مثل صدایش که با همه تلاشش برای خود داری  
گاهی آزاد میشد

یا دستانش که گاهی روی بدن مازار چنگ شده  
بودند

تا جای که غریزه یاری اش کرده بود پایه پای  
شوهرش رفته بود

حالا تازه یادش آمده بود باید خجالت بکشد

حالا که تمام شده بود

حالا که تب و تاب حس های جسمانی اش خاموش  
شده بودند تا عقلش یادش افتاده بود به نهیب زدن  
برای خجالت کشیدن

از خجالت مازار به خودش پناه برده بود

سرش را توی سینه اش پنهان کرده بود

مازار درست روی چال گونه اش را بوسید و گفت  
:اینجوری که همیشه باید شام بخوریم

آیلار نالید :مازار ؟

مازار :جونم ؟

آیلارباز نالید :بخدا دارم از خجالت آب میشم

مازار دوباره صورتش را بوسید و گفت : خجالت  
واسه چی عزیز من ؟خجالت نداره که ...

موهای آیلار را نوازش کرد و گفت:من از اتاق میرم  
بیرون .زنگ میزنم غذا بیارن .تو هم پاشو برو دوش  
بگیر سر حال بیایی

آیلار سر تکان داد :باشه ممنون

چند دقیقه بعد مازار از اتاق خارج شده بود و آیلار  
برای فرار از خجالت های دخترانه اش خودش را به  
آب سپرد

هر چند که اصلا دوست نداشت آب عطرمازار و رد  
جان مانده از دستهایش را از تنش بشوید  
اگر توانش را داشت

یا زبان می فهمید از اومیخواست کاری به بوسه های  
مازار هم نداشته باشد  
بگذارد جای تک تکشان روی تنش یادگار بماند

[22:16 03.03.21]

#چشمان زغالی

کارش که تمام شد حوله ای که یقیناً متعلق به مازار بود را پوشید  
وارد اتاق شد

از مازار خبری نبود

تاپ و شلوار جینش را پوشید  
آب موهایش را حسابی گرفت

خانه کاملاً گرم بود و جز همان تاپ و شلوار چیز به  
پوشیدن لباس دیگری نیاز نداشت  
از اتاق بیرون رفت

مازار روی مبل نشسته در حالی که دست هایش را  
بالای مبل انداخته بود و تلوزیون می دید  
تا متوجه آیلار شد از جایش بلند شد و مقابلش  
ایستاد

آیلار حتی سر بلند نمی کرد نگاهش کند

اما مازار بعد از یک دور خیرگی کامل به صورت  
همسرش گفت: چای دم کردم. شکلات هم توی

کابینت هست تا تو یک چای بخوری و من دوش  
بگیرم غذا رسیده

آیلار بدون اینکه نگاهش کند گفت :باشه دستت درد  
نکنه. زحمت کشید

مازار آهسته لپش را کشید و گفت :شما رحمتین  
خانوم خجالتی

بانو روی تخت اتاقی که به او داده بودند دراز  
کشیده

خیره به سقف در افکارش غرق بود

نمی دانست از غریبی جاست که خوابش نمی برد  
یا ....

صدای تقه ای به گوش رسید

سایه ای را پشت پنجره احساس کرد و تا خواست به خودش بجنبد

بلافاصله شهرام پنجره را باز کرد و وارد اتاق شد  
بانو ترسیده دست روی قلبش گذاشت و آهسته گفت  
:شهرام چه خبره ؟ اینجا چیکار می کنی

شهرام آهسته پنجره را بست  
دستش را جلوی بینی اش گذاشت و گفت :یواش ...

بانو با تعجب گفت :شهرام میگم اینجا چیکار می کنی ؟

شهرام مقابلش ایستاد و گفت :توقع که نداشتی شب  
اولی جدا از تو بخوابم ؟

بانو با چشمانی که از این گرد تر نمیشد گفت :شهرام  
میخوای اینجا بخوابی ؟ تو رو خدا نکن اگه یکی بیدار  
بینه که آبرو برام نمی مونه

شهرام به سمت در درفت و آن را قفل کرد

و دوباره به سمت بانو چرخید: بیا اینم قفل در. هیچ  
کس نمیاد خیال راحت. تازه اگر هم بیاد چرا باید  
آبروت بره؟ زن شرعی و قانونیم هستی هیچ ایرادی  
هم نداره که من میخوام شب زنم توی بغلم باشه

بانو خندید و آهسته لبش را گاز گرفت  
شهرام چسبیده به او ایستاد و خیره به لبهایش گفت  
:جووون چه چشمکی میزنه لبات

بی هوا بانو را هل داد

روی تخت انداختش

بانو جیغ خفیفی کشید

شهرام قبل از اینکه دخترک مجال هر حرکتی را پیدا  
کند رویش خیمه زد ....



## #چشمان زغالی

پارت ۵۰۷

روز بعد وقت گشت و گذار در شیراز را پیدا نکردند  
تمام وقتشان به کمک کردن در کارها و بعد هم آماده  
شدن برای مهمانی شب گذشت  
مهمانی که خانوم جون ترتیبش را داده بود  
قرار بود در آن همه فامیل با آیلار و بانو آشنا شوند  
عصر فرشته آرایش ملیح و زیبایی روی صورت هر  
دو خواهر نشاند

هر دو عروس پوشیده در کت و دامن یک رنگ و یک  
مدل تمام شب را مثل ماه درخشیدند

و نگاه تحسین برانگیز و گاهی هم نگاه حسود و پیر  
کنایه بعضی دختران فامیل را بر خود می دیدند  
شب خیلی خوبی بود

پر از بگو و بخند و خوش و بش  
آخر شب همه خسته و کوفته راهی اتاق هایشان  
شدند تا استراحت کنند

مهمانی طول کشید بود حتی مازار و آیلار و مهران  
هم تصمیم به ماندن در خانه خانوم جون گرفتند

سحر با صدای آب بیدار شد  
در جایش غلتی زد سیاوش در کنارش نبود  
صدای آب نشان میداد او در حال دوش گرفتن است  
مغزش از همان لحظه بیدار شدن تمان صحنه های دو  
شب گذشته را پیش چشمش به نمایش گذاشت  
لبخند کم رنگی روی لبهایش نشست  
به مغزش اجازه داد هر چه میخواست دو شب گذشته  
را یاد آوری کند

شبهای عالی و بی نظیر را کنار سیاوش گذرانده بود  
همه چیز عالی و تمام و کمال بود

از زمزمه های پرمحبت سیاوش زیر گوشش گرفته  
تا دستان پر حرارت و شعله های سرکش خواستنش  
دو شب گذشته را با هم یکی شده بودند و به اوج  
رفته بودند

همه حرکاتش دوست داشتنی بود  
همه ی رفتارش خواستن و میل و رضایتش را نشان  
میداد

سیاوش از حمام بیرون آمد  
حوله را دور کمرش پیچیده بود  
آب روی تن و بدن لختنش می لغزید  
مغر سحر با دیدن بازی آب روی بدن سیاوش یاد  
بازی دستان این مرد روی بدن خودش افتاد  
سیاوش لبخند زد و پرسید: بیدار شدی؟

سحر هم لبخند زد: آره چند دقیقه ای میشه

سیاوش مهربان گفت: پاشو بریم صبحونه ...

قبل از اینکه سحر جوابش را بدهد تلفن همراهش زنگ خورد

گوشی را برداشت و جواب داد: الو سلام

افشین پشت خط بود: سلام ابجی صبح بخیر خوبی

سحر با خوشحالی گفت: سلام داداش. خوبم ممنونم صبح تو هم بخیر. چه خبر خوبی

چند قطره آب از موهای سیاوش روی سینه اش چکید نگاه سحر هم مثل همان قطرات آب روی بدنش روان شد

افشین گفت: راستش سحر جان زنگ زدم یک خبری بهت بدم ...

[22:18 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۰۸

افشین گفت: راستش سحر جان زنگ زدم یک چیزی  
بهت بگم

سحر که از لحن و صدای افشین فهمیده بود مشکلی  
وجود دارد با نگرانی پرسید: اتفاقی افتاده؟ مشکلی  
پیش اومده افشین؟

افشین مستاصل گفت: نگران نباش

سیاوش جلو رفت و سر تکان داد یعنی که چی شده ؟  
سحر اما بدون حرف به سیاوش خیره بود  
گوشش به حرفهای افشین بود

افشین با کمی من من گفت: مامان و بابا داشتن می  
رفتن بوشهر خونه خاله ، اما مثل اینکه یک تصادف  
کوچیک کردن ...

سحر با دست محکم به گونه اش کوبید و گفت: چی  
چی شده ؟

سیاوش کنار سحر نشست و دست روی پایش گذاشت  
پرسید: چی شده ؟

افشین از پشت خط گفت: نگران نباش اتفاق بدی  
نیفتاده. نزدیکیهای شیراز تصادف کردن الان هم  
بیمارستان شیراز بستری هستن من و لیلا داریم  
میریم اونجا گفتم بهت خبر بدم شاید تو هم بخوای  
بیایی

سحر زده زیر گریه و با نگرانی پرسید: افشین تو رو  
خدا راستشو بگو، از حالشون خبر داری؟ مامان و  
بابا چطورن؟

افشین با صدای که استرسش را نشان میداد گفت:  
بخدا زنده ان سحر. از اینم خبر دارم که حالشون  
خیلی بد نیست. اما خودمم دقیق نمیدونم اوضاع  
چطوره؟

سحر با گریه گفت: باشه. باشه من به سیاوش میگم  
راه می افتم سمت شیراز. افشین تو رو خدا اگه  
زودتر رسیدی از حالشون به من خبر بده

افشین گفت :باشه خواهرم خیالت راحت

سحر با گریه و استرس گوشی را قطع کرد و سیاوش  
با نگرانی پرسید :چی شده ؟برای مامان و بابات چه  
اتفاقی افتاده؟

سحر هق هق کرد :تصادف کردن .داشتن می رفتن  
بوشهر که نزدیک شیراز تصادف کردن ...

سیاوش همانطور برهنه و خیس کنار سحر نشست و  
دستش را دور او حلقه کرد و گفت :نگران نباش  
چیزی نیست .افشین نگفت حالشون چطوره ؟

سحر با چشمان خیس به سیاوش نگاه کرد وگفت  
:اونم فقط میدونه که زنده ان و حالشون وخیم نیست  
.سیاوش باید بریم شیراز مامان و بابام اونجا گرین  
کسیو ندارن من باید پیششون باشم

با صدای بلند تری زد زیر گریه



سیاوش روی موهایش را بوسید و گفت: باشه عزیزم  
میریم پاشو تا تو یک دوش بگیری من چمدون می  
بندم

سحر صورتش را میان دستانش پنهان کرد و گفت  
:سیاوش اگه مامان و بابام چیزیشون شده باشه چی؟  
وای خدایا به دادم برس .

سیاوش همسرش را بیشتر به خودش فشرد و گفت  
:این حرفا چیه میزنی دختر. پاشو زودتر کارامون  
بکنیم راه بیفتیم

خودش دست سحر را گرفت و او را از روی تخت  
بلند کرد و داخل حمام فرستاد  
بعد هم سراغ کمد رفت تا چمدانشان را ببندد

عجبی روزی را شروع کردند  
اوضاع تازه داشت تحت کنترلش در می آمد که این  
اتفاق برنامه ریزی هایش را خراب کرد  
برای این روزهایشان حسابی برنامه داشت

[22:18 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۰۹

وسط کلافگی و دستپاچگیه جمع کردن چمدانشان  
خنده دار بود که با ، باز کردن کشوی لباس زیرهای  
سحر یاد دو شب پیش افتاد ...

تا وقت شام غیر از همان بوسه اول همه چیز تقریبا  
عادی مثل هر شب پیش رفته بود  
اما زمان صرف شام که رسید

سحر رفت تا غذا را بکشد سیاوش روی کانپه که  
درست روبه روی آشپزخانه بود نشسته

چند دور همسرش را ورنانداز کرد

اندامش در آن ست تاپ و شلوارک حسابی خودنمایی  
می کردند

یکبار تصمیم گرفت با خودش کنار بیاید و پا روی  
تردیده‌هایش بگذارد

روزها بود که با خودش می جنگید

و نمی دانست از کجا برای بهتر شدن رابطه اش  
تلاش کند

اما سحر بهانه را دستش داد

او هم فهمید سر نخ را برای تلاش کردن از کجا باید  
بگیرد

باور کردنی نبود اما نزدیکی جسم هایشان در همین  
دو شب به آرامش روحشان هم کمک کرده بود

سحر داشت شام را می کشید که سیاوش رفت  
سراغش

ملاقه ای که دستش بودو با آن غذا را می کشید از  
دستش گرفت و روی اجاق گاز گذاشت

با همان دست سحر را به سمت خودش چرخاند  
وگفت : واسه شام خوردن عجله ندارم

دستش را روی گودی کمر سحر گذاشت او را به  
خودش چسباند

نگاه سحر هیجان زده روی صورتش نشست وگفت  
: غذا سرد میشه

سیاوش دستش را تا روی شانه همسرش کشید و  
گفت : غذا سرد بشه مهم نیست . از امشب به بعد  
نمیخوام رابطه ما دوتا سرد بشه

سحر شرمگین سر پایین انداخت و گفت : منم نمیخوام

سیاوش خندید و سرش را جلوتر برد و گفت : ای  
شیطون قصدت چیه از این لباس و آرایش؟ داری بهم  
پیشنهاد کارهای بی شرمانه میدی ؟

سحر لبش را به دندان گرفت و گفت :سیاوش خیلی  
بی حیایی

سیاوش بلند تر خندید و گفت :من بی حیام یا تو که  
هفت قلم آرایش کردی خودت انداختی بغل پسر مردم

سحر لجش گرفت با حالتی میان عصبانیت و شوخی  
گفت :اصلا دلم میخواد شوهر خودمه ....

صدای خنده سیاوش بلند در آشپز خانه پیچید ...

سحر که نامش را خواند از دنیای افکارش فاصله  
گرفت و به سمت در حمام رفت :جانم سحر ؟

سحر پریشان حال گفت : همیشه بهم حوله بدی .یادم  
رفته بیارم

جمع و جور کردن وسایلشان زیاد زمان نبرد

هر دو تند تند کار کرده بودند

حتی بساط صبحانه را هم سحر در یک سبد کوچک گذاشته بود تا توی راه بخورند

آنقدر عجله داشتند که نتوانستند برای خوردن صبحانه هم وقت بگذارند

داخل ماشین سحر در حالی که با استرس دستهایش را در هم تاب میداد گفت : سیاوش کاش با هواپیما رفته بودیم . خیلی زودتر می رسیدیم

سیاوش نگاهش کرد و گفت : چک کردم فقط یک پرواز به شیراز بود اونم ده شب که دیگه تا شب خودمون رسیدیم یک ساعت این ور و اون ور داره

سحر بی تاب گفت : خیلی دلم شور میزنه

سیاوش متوجه نشد چه گفت .

حواسش پی شال کنار رفته سحر و کبودی گردنش بود

[22:18 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۱۰

یکی، دو ساعتی از صرف نهار می گذشت

همه دور هم نشسته بودند

نبات که خودش هم درست مثل اسمش شیرین بود  
برایشان چای آورد

تلفن همراه منصور همانی که زمان خارج شدن از  
روستا آن را با خودش می برد

و معمولاً برای کارهای خارج از روستا به کارش می  
آمد زنگ خورد

گوشی را جواب داد و تا سیاهش سلام و احوال پرسی  
کرد صدایش را شناخت و گفت: سلام سیاهش جان  
خوبی؟ چه خبر؟ کجایی؟ رفتی تهران کم پیدا شدی  
دکتر جون

سیاهش گوشی به دست در حال رانندگی هم بود و  
گفت: ممنون خوبم. شرمنده یک مقدار سرم شلوغ  
بود ....

بدون حرف اضافه ای رفت سر اصل مطلب: منصور  
برات یک زحمتی دارم. مامان بهم گفت شما ها شیراز  
هستین. واقعیتش پدر و مادر سحر نزدیک شیراز  
تصادف کردن الان هم توی بیمارستان بستری هستن  
ما خودمون توی راهیم ولی تا بیاییم برسیم طول  
میکشه. میشه خواهش کنم یک سری بهشون



بزنی.بین حالشون چطوره بهم خبر بده ، سحر خیلی  
نگرانه

منصور در سکوت به حرفهای سیاوش گوش داد و  
گفت :باشه نگران نباش فقط پیرس بین کدوم  
بیمارستان هستن .ان شالله که خیره

سیاوش تشکر کرد و گفت :اسم بیمارستان سوال می  
کنم می فرستم

همه چشم به دهان منصور دوخته بودند  
کلمه بیمارستان کافی بود تا شاخکها یشان فعال شود  
منصور بعد از اینکه تلفن را قطع کرد گفت :پدر و  
مادر سحر نزدیک شیراز تصادف کردن .آوردنشون  
اینجا سیاوش بود ازم خواست برم بینم حالشون  
چطوره .خودشون هم دارن میان

شعله متعجب گفت :شیراز چرا ؟اونا اینجا چیکار  
داشتن

منصور شانه بالا انداخت :نمیدونم .برای منم عجیبه  
شاید فامیلی ،کسی اینجا دارن

از جایش بلند شد و گفت :با اجازه اتون من برم ببینم  
چی شده ؟سیاوش ازم خواسته برم بهشون سر بزنم

ریحانه به شوهرش نگاه کرد و گفت :منم باهات پیام  
؟

منصور پاسخ داد :نه لازم نیست .خودم میرم

رضا هم ایستاد :منم باهات میام

شهرام هم بلافاصله برای همراهی اش اعلام آمادگی  
کرد

مازار اما رو به منصور گفت: شرمنده منصور جان  
نیم ساعت دیگه با موکلم قرار دارم وگرنه باهات می  
اومدم

منصور دست روی شانه دامادش گذاشت: دمت گرم  
برو به کارت برس

مازار گفت: کارم زیاد طول نمی کشه بعد میام اون  
وری

خانوم جون پرسید: منصور جان، آقا سیاوش با کی  
میاد؟

منصور پاسخ داد: با زنش خانوم جون

خانوم جون رو به پسرها گفت: یکیشون باهاش  
همانگ باشین رسیدن شیراز بیاریدشون اینجا بچه  
غریبه

عاطفه به پیر زن نگاه کرد و گفت :ممنون خانوم  
جون ما که خودمون به اندازه کافی بهتون زحمت  
میدیم

[22:18 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۱۱

پیرد زن با مهربانی ذاتی اش گفت :مهمون حبیب  
خداست دخترم .یک اتاق براشون آماده می کنیم بیان

همینجا. این خونه پر از اتاقه طبقه بالا هم که  
هست پدر و مادرش تصادف کردن شما ها آشناس  
هستین دورش باشین غصه نخوره بهتره. گناه داره  
دختر مردم

شعله لبخند زد: دستتون درد می کنه. زحمت می  
کشین

تنها فرد ناراضی جمع آیلار بود  
به محض اینکه خبر آمدن سیاوش را شنیدن استرس  
تلخی به جانش افتاد  
هیچ میلی برای طوفانی شدن دوباره ذهنش نداشت  
او تازه داشت به آرامش می رسید  
نه اینکه از سیاوش بدش بیاید یا از او کینه ای به  
دل داشته باشد  
اصلا این گونه نبود  
او هیچ وقت هیچ حس بدی نسبت به سیاوش نداشت  
فقط از دیدنش می ترسید

نگران واکنش خودش بود

نگران قلبی که هنوز از یکدست شدنش اطمینان  
نداشت

این دوری تازه داشت خاطرات را در ذهنش کم رنگ  
می کرد

آرام ، آرام با زندگی جدیدش خو گرفته بود  
ترجیح میداد ملاقاتشان با فاصله بیشتری رخ دهد  
وقتی که خاطراتش خیلی کم رنگ تر شده باشند اما  
حالا ....

مازار که خدا حافظی کرد و رفت تا به قرارش با  
موکلش برسد

آیلار وارد اتاق مشترکش با بانو شد  
شب منزل شهربانو مهمان بودند  
باید لباس مناسبی برای شب کنار می گذاشت  
در حال جستجو کردن چمدانش بود که دستش به شی  
سردی برخورد کرد

آن را که از زیر لباس هایش بیرون کشید

تازه متوجه شد چیست

گل سر هدیه سیاوش

همان که برایش از تهران سوغات آورده بود

همان دو پروانه طلا که دور تا دور بال هایش پر از

نگین های درشت قرمز و وسطشان نگین های ریز

سفید کاشته شده بودند

آن روز را یادش آمد

کنار رودخانه ،بازی انگشتان سیاوش میان موهایش

از نقشه هایش گفته بود انگار

گفته بود میخواهد هر شب خودش موهایش را شانه

بکشد

گفته بود این گل سرها از جنس طلاست و اگر فلزی

گران قیمت تر وجود داشت آن را می خرید

خیلی چیزها گفته بود و نقشه ها کشیده بود...

اشک چشمانش را سوزاند

چشم هایش را بست

صورت لبخند به لب مازار پشت پلکهای بسته اش

نمایان شد

صدایش در سرش پیچید: بخشیدم همه ی من مال تو  
....تو هم ببخش همه خودتو به من

اشکهایش از لای پلکهای بسته اش هم راه پیدا  
کردند

روی صورتش غلتیدند

از خودش متفر شد که با وجود داشتن مازار با یاد  
آوری سیاوش قلبش تیر کشیده بود

حال بدی داشت

میان حس بدی دست و پا میزد

خدا خاطرات را لعنت کند که گاهی زبان نفهم  
میشدند و با بی فکری خودشان را به در و دیوار  
مغز آدم می کوبیدند

[22:18 03.03.21]



مطمئن بود این گل سرها را خودش توی چمدان گذاشته

تا خواست از جا بلند شود  
بانو در را باز کرد و وارد اتاق شد  
به آیلا و چشمان خیش نگاه کرد و حیرت زده  
پرسید: چیزی شده؟

آیلا به جای جواب سوالش گل سرها را نشان داد  
و گفت: اینا رو تو گذاشتی توی چمدون من؟

بانو با دیدن سوغاتی های سیاوش دلیل تر شدن  
چشمان خواهرش را فهمید

با افسوس سر تکان داد و گفت : نه . شاید ریحانه  
گذاشته . حتما دیده قشنگه فکر کرده بیاری اینجا  
استفاده کنی

آیلار پوزخند زد

هنوز هیچ کدامشان حرفی نزده بودند که مازار در  
اتاق را باز کرد : آیلار اینجایی؟

تا بانو را دید لبخندی زد و گفت : اِ. تو ، هم اینجایی  
ببخشید فکر کردم آیلار تنهاست

بانو از جا بلند شد : نه اشکال نداره بیا تو

نگاه مازار روی چشمان خیس آیلار متوقف شدند و  
پرسید : چیزی شده ؟

آیلار لبخند زد و سر تکان داد

کاش مازار کار نداشت پیشش می ماند و او خودش  
را به آغوش امن و مهربانش می سپرد

این حال خراب که ناشی از یاد اوری گذشته و از  
طرفی شماتت خودش بابت یادآوری گذشته را به طور  
کامل به فراموشی می سپرد

سر روی سینه اش می گذاشت با شنیدن ملودی قلبش  
هر چه در ذهنش بود دور ریخته میشد

چشمان مازار از صورت آیلار سر خوردند  
به گل سرهای توی دستش رسیدند

اما کنجکاوای نکرد و به جایش پرسید: گوشه منو  
ندیدی؟ جا گذاشتم

آیلار بغض کرده بود

بانو بلند شد و در حالی که به سمت در اتاق می رفت  
گفت: من برات میارم روی میز وسط سالن بود

بانو که از اتاق خارج شد

مازار لبه تخت کنار آیلار نشست و پرسید: خوبی؟

آیلار دوباره لبخند زد و سرتکان داد و گفت : آره  
خوبم

مازار دستش را گرفت و پرسید : مطمئنی مشکلی  
نیست ؟ میخوای پیشت بمونم

آیلار پاسخ داد : نه برو به کارت برس ....

و برای عوض کردن بحث این گونه ادامه داد : فقط  
دیر نکنی ها خونه عمه شهر بانو دعوتیم

مازار صورتش را بی هوا بوسید و گفت : ای به چشم  
زود میام

او که از اتاق خارج شد

اشکهای آیلار باز فرو چکید

دستش را روی جای بوسه اش گذاشت و نوازش کرد

یاد آوری خاطرات مردی دیگر ظلم بزرگی در حق او  
بود

[22:18 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۱۳

شب را مهمان خانه شهربانو بودند  
به قول خودشان مراسم پاگشا امشب در خانه  
شهربانو بود

اما بابت در گیری پسر ها در بیمارستان دیر راه  
افتادند

مازار بعد از اتمام کارش به شهرام زنگ زده بود تا او هم به آنها ملحق شود اما شهرام پیشنهاد داده بود او برود دنبال خانومها ببردشان منزل شهربانو

مازار دم در اتاق آیلاز منتظر ایستاده بود تا او آماده شود

آیلاز دست زیر موهایش برد و آنها را جمع کرد  
مازار خیره موهای سیاه و بلند آیلاز گفت :گل  
سرهای که امروز توی دستت بود خیلی قشنگ بودن  
اون بزن روی موها

آیلاز لبخند معذبی زد دستهایش همانجا روی موهایش ماند

نگاهش را از مازار گرفت و به صورت خودش در آینه دوخت و گفت : باشه بعد ، حالا عجله داریم

نگاهش در به در دنبال کش مویش می گشت اما  
پیدایش نمی کرد

دستش از بالا نگه داشتن موهایش درد گرفته بود  
بی حوصله گفت : آه لعنتی ، معلوم نیست کش موهامو  
کجا گذاشتم

مازار جلو رفت و پشت سرش رو به روی آینه  
ایستاد

آیلار کلافه موهایش را رها کرد  
موهای سیاهش روی شانه اش روان شد  
نگاه مازار همراه موهای همسرش تا روی شانه های  
دخترک لغزید

پنجه میان موهای او کشید  
همانطور که ارتباط چشمی اشان از طریق آینه برقرار  
بود گفت : می دونی چرا موهاات انقدر بلند و پر پشته  
؟

آیلار سر تکان داد یعنی نه

مازارنگاهش را در نگاه آیلار گره زد و گفت :چون  
خدا خواسته یک چشمه از حجم دوست داشتن منو  
نشونت بده...من به اندازه تار تار موهاست دوستت  
دارم

پشت بند حرفش هم چشمی در آینه حواله دخترک  
کرد

قلب آیلار در سینه لرزید

مردک انگار عادت داشت بی هوا ابراز عشق کند  
وسط حرفهای معمولیشان

یکهو یک جمله می گفت و دل دخترک را در سینه می  
لرزاند

سعی کرد کلافگی و بی حوصله گی اش را به گوشه  
ای ترین قسمت ذهنش پرتاب کند  
با این مرد فقط باید خوب بود

به سمتش چرخید

دستش را دور گردن او حلقه کرد و یکی از  
دستهایش را میان زلفهای شب رنگ مازار فرستاد و  
پرسید :اون وقت موهای تو چرا انقدر پر پشته؟



مازار با لحنی پر از اطمینان گفت :چون قرار تو  
اندازه تارتار موهام عاشق بشی ؟

آیلار با محبت خندید و گفت :آره ؟

مازار دستش را دور کمر آیلار حلقه کرد و گفت  
:آره.....

مازار :....میخواهی موها تو برات ببافم ؟

آیلار ناباور نگاهش کرد و پرسید :مگه بلدی ؟

مازار دستش را از دور کمر آیلار باز کرد  
روی شانهِ ی او گذاشت و او را چرخاند

## #چشمان زغالی

پارت ۵۱۴

مازار دستش را از دور کمر آیلار باز کرد  
روی شانه ی او گذاشت و او را چرخاند  
در حالی که موهایش را شانه می کشید گفت : آره که  
بلدم . بچه که بودیم خانوم جون خانوم جون یادم داد .  
خیلی وقتاً من موهای فرشته رو می بافتم . تازه چند  
بار هم موهای هاله و هلیا رو بافتم

هاله و هلیا دخترهای عمه شهربانو بودند

آیلار دست به کمر زد و گفت : به به چشمم روشن  
خوب، دیگه اعتراف کن . دیگه چی ؟

مازار مشغول بافتن موهای آیلار شد و گفت : والا  
جونم برات بگه تا دوازده ، سیزده سالگی کلا دستم  
توی موهای دخترای مردم بود . موهای دخترای  
محلو من شونه می کردم ، من می بافتم .... دستم به  
خیر بود خلاصه

و چشمک دیگری به آیلار زد  
مردک وقیح چه راحت از شیطنت های دوران  
نوجوانی اش می گفت  
آیلار با چشمانی وق زده جیغ زد و گفت : خیلی بی  
شعوری مازار ...

و با همان شانه ای که تا چند دقیقه قبل داشت به  
موهایش می کشید توی بازوی مازار کوبید  
مازار سر تکان داد و گفت : نچ نچ ، هم بی ادبی هم  
دست بزن داری ....

آیلار به مازار توی آینه چشم غره رفت و گفت :حقته  
ا، راست راست تو چشم من نگاه می کنه میگه با  
دختر می پلکیدم

مازار خندید و گفت :خوب گناه من چیه ؟خوشگل  
بودم دختری می اومدن سراغم

آیلار حرصی گفت:چی بهت بگم مازار ... چی ؟

مازار گردن کشید

کنار گوش همسرش را بوسید و گفت :فعلا که سند  
شش دنگ قلب من به نام شماست خانوم

دستانش را دور کمر ر آیلار حلقه کرد و او را از  
پشت در آغوش گرفت

همان لحظه بانو وارد اتاق شد و گفت :لااقل وقتی می  
خواید برید تو بغل هم در اتاق ببندین .

آیلار خجالت کشید و آهسته از مازار فاصله گرفت

اما مازار با صدا خندید

آهنگ خنده اش زیبا به گوش آیلار نشست

نه اینکه بگویم خاص می خندید نه

اما خنده اش هم از نگاه مهربانش که به صورت

گلگون آیلار در آینه دوخته شده بود

محبت را وام گرفته بودند

بالاخره سوار ماشین ها شدند و راه افتادند

فرشته و خانوم جون و شعله سوار اتومبیل مهران

شدند

آیلار و بانو و ریحانه و عاطفه هم داخل ماشین

مازار نشستند

دو قلوهای فرشته هم که چون روز بعد امتحان

داشتند هر چه کردند نتوانستند مادرشان را راضی

کنند تا به مهمانی بیایند و قرار شد خانه خانوم جون

پیش نبات بمانند و او مواظب درس خواندنشان باشد

مازار بعد از حرکت کمی صدای آهنگ را بلند کرد  
سپس به آیلار نگاه کرد و آهسته پرسید : عصری  
واسه چی گریه می کردی ؟

آیلار از دروغ گفتن

آن هم به مازار متنفر بودم اما نتوانستدلیل گریه اش  
را بگویند  
دستانش را در هم قفل کرد و گفت :چیز مهمی نبود ؟

مازار دوباره نگاهش کرد و پرسید :چیزی ناراحتت  
کرده ؟

آیلار خیره اش شد و پرسید :مثلا چی ؟

نگاه مازار بین آیلار و خیابان پیش رویش در گردش  
بود و گفت :نمیدونم .تو بگو امروز عصر چی اشکتو  
در آورد ؟

آیلار نگاهش را به دستان در هم قفل شده اش داد و  
گفت: گفتم که چیز مهمی نبود

[22:18 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۱۵

نگاه مازار این بار کمی بیشتر روی صورت همسرش  
ماند

اگر خوب دقت می کردی انگار نگاهش کمی دلخوری  
داشت

اما به روی خودش نیاورد و صحبت را عوض کرد  
وگفت : راستی یادم رفت بهت بگم ؟ نظرت چیه امشب  
بریم خونه بابا ؟ واسه فردا که مهمون داره یک کم  
توی پخت غذا و کارهای خونه کمکش کنیم ...

صدایش با چاشنی خنده همراه شد و گفت : نمیخوام  
جلو خانواده زنم آبروم بره . بریم سه تایی سنگ تموم  
بذاریم ؟

پیشنهاد خوبی بود

امشب را دوست نداشت خانه خانوم جون باشد

می ترسید سیاوش و سحر بیایند

آیلار حس می کرد فعلا تمایلی برای دیدن آنها ندار

از طرفی هم

دوست داشت کنار مهران باشد در کارها به او کمک  
کند

هر چند مهران قرار بود کارگرخبر کند



اما آیلار حس می کرد بودن کنار او و آشپزی کردن پا  
به پایش باید خیلی لذت بخش باشد

موافقتش را که اعلام کرد مازار گفت :باشه پس .بر  
گشتنی بریم یکی ،دو دست لباس راحتی برادر

مهمانی در منزل شهربانو هم بسیار عالی بود  
شوهر شهربانو آقای معتمد استاد ادبیات فارسی بود  
از آن مردهای نیک روزگار  
از آنها که دلت می خواست ساعت ها بنشینی تا  
برایت حرف بزند

هاله و هلیا دخترهایش هم خوب بودند  
هاله شوهر داشت و یکسالی از ازدواجش می گذشت  
آیلار او را در مهمانی شب گذشته دیده بود  
اما هلیا در اصفهان درس می خواند

اولین دیدارشان همان شب در خانه شهربانو بود  
کمی شیطنت داشت ،و البته بسیار خونگرم و مهربان  
بماند که کودک درونش هنوز حسابی فعالیت می کرد

مهم ترین وجه اشتراکش با آیلا اینکه هم سن و سال بودند

موهایش را دم اسبی بسته

خیلی هم اهمیتی به حجاب و این حرفها نمی داد

حتی با حضور مازار و شوهر خواهرش با یک

تیشرت و شلوار توی خانه می چرخید

آیلا از خودش می پرسید : حالا از همه چی گذشته

سردش نیست

مازار که از در آشپزخانه خارج شد

همزمان هلیا هم داشت پا درون آشپزخانه می گذاشت

آهسته گفت : زنت قشنگه ها . عمرا فکر نمی کردم به

تو بد اخلاق همچین زنی بدن

مازار آرام به کمرش کوبید و هلیا گفت : اهای . چته

درداومد ... میگما مازار ، گوش کن ببین چی میگم

آیلا هم سن منه شوهر کرده . وقتشه منم شوهر کنم

،توی اون رفیقای خوشکل و خوشتیپت بگرد یک

کیس خوب برام پیدا کن

[22:26 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۱۶

مازار نگاه کوتاهی به سمت آیلار که نگاهش می کرد  
انداخت

چشمکی برایش زد و دو باره به هلیا نگاه کرد گفت  
: خوشتیپ ترینشون خودم بودم که الحمدالله خدا  
نخواست و قسمت تو نشدم

هلیا نیشگونی از بازویی پسر دایی اش گرفت و گفت  
:گمشوووو بیشعور من عمرا زن یکی مثل تو بشم  
.حاکم شهری که مرغابی بود...

مازار تکه ای از موهای هلیا را گرفت و کشید و گفت  
:بیا برو یک روسری بکش روی این شوید هات .الان  
پسرا پیدااشون میشه

هلیا اینبار واقعا حرصی شد و با جیغ رو به مهران  
گفت :دایی به این پسرت بگو به موهای من نگه  
شوید.صدبار گفتم بدم میاد .بعد هم بهش بگو حالا که  
زن گرفته بره این غیرت های خرکی خرج زنش کنه

مهران خندید به سمت آقای معتمد نگاه کرد  
آقای معتمد ادامه حرفش را زد  
انگار نه انگار که این وسط هلیا چطور عصبانی شده  
بود

معلوم بود اعضای این خانواده به رفتارهای هلیا و  
مازار عادت داشتند

حدود یکساعت بعد بالاخره پسر ها هم رسیدند  
دور هم که نشستند شعله پرسید :خوب منصور جان  
حالشون چطور بود؟

منصور با جرعه ای چای گلویش را تازه کرد وگفت  
:شریفه خانوم فقط دستش شکسته و یک مقدار  
زخمی و کوفته اس .اما آقا محمد چند شکستگی داره  
...داشتن می رفتن بوشهر خونه خواهر شریفه خانوم  
که این بلا سرشون اومده

آقای معتمد با ناراحتی سر تکان داد :بندگان خدا  
،مسافرت به کامشون زهر شد

هلیا که به زور مازار شالی نیم بند روی سرش کشیده  
و لباس مناسب تری پوشیده بود گفت :همون بلایی  
که سر ما هم اومد

نگاهش را به بانو داد و گفت: زندایی جون فکر نکن  
ما نمی خواستیم برای عقدتون نیاییم ها. چرا اتفاقا  
کلی هم برنامه داشتیم ولی ماما جون... مادر بابامو  
میگم، حالش بد شد افتاد بیمارستان ما هم نتونستیم  
بیاییم

آقای معتمد به شعله نگاه کرد و گفت: آره اتفاقا منم  
می خواستم ازتون معذرت خواهی کنم بیماری مادرم  
مانع از آمدن ما شد

شعله متواضعانه لبخند زد و گفت: ان شاءالله هر وقت  
خواستید تشریف بیارید قدمتون روی چشم

هلیا که کنار آیلار نشسته بود خندید و گفت: البته فک  
کنم مامان جون خودشو زد به مریضی تا ما واسه  
عقد نیاییم آخه خودش یک نوه داشت که دلش می  
خواست مازار با اون ازدواج کنه

مازار که صدای هلیا را می شنید چشم غره رفت: هلیا

هلیا ریز خندید و آیلار اعتراض کرد: چیکارش داری  
بذار ببینم ماجرا چی بوده

هلیا تکه ای سیب به دهان گذاشت و گفت: سر  
فرصت بهت می‌گم

مازار باز چپ‌چپ به دختر عمه اش نگاه کرد و گفت:  
یک ذره بزرگ‌بشی بد نیستا

هلیا با سر خوشی خندید: دیگه از این بزرگ‌تر. نترس  
با حرفام زنتو نمی‌پروم. فقط می‌خوام براش بگم  
ماجرایی مریضی مامان جون چی بوده چقدر سخت  
می‌گیری تو.

## #چشمان زغالی

پارت ۵۱۷

حواس آیلار با سوالی که بانو از منصور پرسید به سمت او پرت شد: سیاوش نگفت کی می رسن؟

منصور که آن سمت میز نشسته بود پاسخ داد:  
نزدیک بودن فکر کنم یک ساعت دیگه برسن. گفت  
مستقیم میرن بیمارستان

مهران فنجان توی دستش را روی میز گذاشت و  
گفت: خوب می گفتم اول بیان استراحت کنن بعد برن



منصور گفت :گفتم بهش .ولی مثل اینکه خانومش  
اصرار داشته مستقیم برن بیمارستان .نگران پدر و  
مادرشه .افشین برادر خانومش هم همون جا ست

عاطفه گفت :حالا خوبه لیلا رو بدنبال خودش  
نکشونده بیاره

منصور گفت :نه لیلا مونده خونه عمو

آیلار از اینکه سحر و سیاوش قبول نکرده بودنند  
بیاییند د خوشحال بود

لبخند کوچکی روی لبهایش نشست

بی خبر از اینکه آنها هم بالاخره خواهند آمد  
این آمدن قرار است .....

بعد از مهمانی طبق خواسته مازار رفت لباس راحتی  
برداشت و راهی خانه پدر شوهرش شد

خانه مهران فاصله زیادی تا منزل مادرش نداشت  
مازار و مهران که اتومبیل ها را توی پاکینگ پارک  
کردند و هر سه پیاده شدند  
مهران با خوشحالی که در چشمان موج میزد به آیلا  
نگاه کرد و گفت: خیلی خوش امدی دخترم قدمت  
روی چشم

آیلا لبخند گرمی به نگاه مهربان مهران زد و گفت  
:ممنون بابا جون خیلی دوست داشتم اینجا رو ببینم

مهران با محبتی خالصانه گفت: اینجا خونه خودته  
عزیزم

آیلا به آن عزیزم انتهای کلامش لبخند زد  
از لحن صحبت کردنش خوشش آمد  
مهران گفت: خوب بفرمایید داخل

آیلار به مازار نگاه کرد و گفت :یک ذره اینجاها رو  
ببینیم بعد بریم بالا

مازار سر تکان داد و گفت ببینیم

مهران به سمت در حرکت کرد و گفت :تا من چای  
میدارم شما بیااید بالا

آیلار و مازار مشغول کشتن خانه شدند  
یک آپارتمان سه طبقه سه واحدی در واقع در هر  
طبقه فقط یک واحد وجود داشت  
طبقه هم کف پارکینگ و یک واحد یک خوابه مبلیه  
قرار داشت

که مازار توضیح داد این طبقه بیشتر مواقع خالی ست  
مهران آن را به همکاران یا اقوام که گاهی برای  
مسافرت به شیراز می آمدند اختصاص داده

پشت ساختمان یک حیاط قشنگ و دوست داشتنی  
قرار داشت

طبقه دوم و سوم دو احد دو خوابه شیک ساخته شده  
بود

طبقه دوم مهران ساکن بود  
سوم را هم اجاره داده بودند

مازار گفته بود یک هفته ای میشود که مستاجرش  
انجا راتحلیه کرده

منتظر مستاجر جدید هستند

سوار آسانسور که شدند تا برگردند

آیلار خندید و گفت : واسه سه طبقه آسانسور . واقعا  
لازمه ؟

مازار به دیوار آهنی تکیه داد و گفت : خوب خونه رو  
بابا خودش ساختن ، هیچ چی براش کم نداشت . فکر  
همه جا و همه کس کرده

[22:26 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۱۸

بعد از اینکه آیلا و مهران در کنار هم فنجانی چای نوشیدند

مازار هم خودش را به یک فنجان قهوه دوست داشتی اش مهمان کرد به اتاق رفتند تا استراحت کنند

هرچند این وسط ها مازار کنی سر به سر آیلا گذاشت

مثلا وقتی آیلار داشت برای خودش و پدر شوهر  
مهربانش چای می ریخت به مازار گفت :این موقع  
میخوای قهوه بخوری ؟ خوابت می پره ها

مازار در حالی که به کابینت پشت سرش تکیه داده  
بود با ولوم پایینی پرسید :مگه امشب قرار بخوابیم ؟

آیلار با خجالت و همراه سینی حاوی دوفنجان چای از  
آشپزخانه خارج شد

مهران که به اتاق خودش رفت . آیلار و مازار هم پا  
به اتاق مازار گذاشتند

آیلار در اتاق چرخ می زد

روی تخت نشست به مازار که همچنان نزدیک در  
ایستاده بود نگاه می کرد گفت :بفرمایید داخل دم در  
بده

مازار خندید و به سمت کمد رفت و گفت: پاشو لباس تو  
عوض کن. یک چیز راحت بپوش

و برای خودش یک دست لباس راحتی از توی کمد  
برداشت

آیلار شالش را برداشت و گفت: نمیخوام، خسته ام  
خوابم میاد

مازار خندید: چی بهتر از این. تو راحت دراز بکش  
منم بدم نمیاد لباس نپوشی...

چشمکی زد و گفت: خودم میام همینا هم که تنته در  
میارم تا راحت، راحت باشی

دخترک نگاهش را دزدید به حلقه توی دستش دوخت  
اما از حرکات مازار که متوجه بیرون آوردن پیراهنش  
شد

یکبار سر بلند کرد و گفت: نگو که میخوای همینجا  
لباس عوض کنی

مازار با بالا تنه برهنه رو به روی آیلار ایستاد و  
گفت: توقع داری مثل دخترهای ۱۴ ساله ازت رو  
بگیرم. اونم بعد از یک شب عالی و کامل که با هم  
گذروندیم

آیلار نگاهش را به سینه پهن و برهنه مازار دوخت  
هنوز هم از یاد آوری آن شب خجالت می کشید  
معترضانه اما آهسته نام شوهرش را زمزمه کرد  
:مازار؟

مازار چسبیده به همسرش روی تخت نشست و پر  
شیطننت گفت: جونم؟

آیلار با همان لحن معترضانه گفت: خوش است میاد  
خجالت میدی؟



مازار سرش را توی صورت آیلاز خم کرد

بازوی آیلاز به سینه اش چسبیده بود

حرف که زد عطر قهوه ای که همین چند دقیقه پیش

خورده بود همراه نفس هایش روی صورت آیلاز

نشست و گفت : باید درباره اش حرف بزنیم تا این

حجالت کشیدین کم کم از سرت بیفته

لبخندی زد و گفت : هر چند اینجوری که سرخ و سفید

میشی خوردنی تری

دستش را دور آیلاز حلقه کرد

همزمان که خودش روی تخت می خوابید

او را هم همراه خود کرد

در واقع خودش خوابید و آیلاز را هم روی سینه

خودش کشید

آیلاز دست روی سینه مازار گذاشت و گفت : چیکار

می کنی ؟ له میشی که اینجوری

مازار دستش را روی کمر آیلار گذاشت و گفت  
:نترس من چیزیم نمیشه

[22:26 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۱۹

آیلار صورتش را روی سینه مازار گذاشت  
گرمایش به صورتش چسبید

چشمانش را بست و گفت :لباسام چروک میشه .باید  
بلند شم عوض کنم

دست مازار مشغول بازی با موی بافته شده همسرش  
شد و گفت :کیفش به اینه که من از تنت در  
بیارمشون

با دست چند ضربه خفیف به سینه شوهرش زد و  
گفت :فکرت کلا منحرفه .همش توی اون چیزا سیر  
می کنی

سینه مازار تکان خورد  
مشخص بود می خندد و گفت : عزیزم وقتی یک دختر  
خوشکل و دوست داشتنی توی اتاق و توی تختم و  
توی بغلم خوابیده فکرم نمی تونه منحرف نباشه .

صبح آیلار از خواب بیدار شد

خودش را از آغوش مازار بیرون کشید

از تخت بیرون آمد

تقریبا تا نزدیکی صبح بیدار بودند

باید از مازار می خواست برای جشن عروسیشان  
زودتر اقدام کند

اینطور که آتش این مرد تند بود می ترسید شب  
عروسی بچه به بغل باشد

با لبخندی بر لب نگاهش کرد

دستانش را روی سینه اش گره کرده و آرام خوابیده  
بود

تکه ای از موهایش روی پیشانی اش افتاده بود

مازاری که بی نهایت روی موهایش حساس بود

شبهای با آیلار بودنش آنها را به دستان بازیگوش او  
می سپرد

دستان دخترک چه بی حیا و بی پروا تمام

احساساتشان را با لمس موهای او نشان می دادند

هر چقدر خودش حیا می کرد و سعی می کرد

احساساتش را نشان ندهد

به جایش دستهایش کار می کردند  
شب خوبی را گذرانده بود  
به اندازه شب اول خجالت نکشید و شرم نکرد  
اما هنوز تا راحت شدن در این موارد فاصله زیادی  
داشت

همچنان خیره نگاهش می کرد  
کنار این مرد هیچ نبود  
جز دنیا، دنیا آرامش و حس های خوب  
انگار خدا مخصوصا او را برای آیلات آفریده بود  
آفرید تا بیایید و التیامی برای زخم هایش باشد  
تا بعد از آن طوفان سهمگین، عشق و آرامش بیاورد  
آیلات لبه تخت نشست  
یک دور کامل نگاهش کرد  
موهایش از همه قشنگتر بود  
با انگشت اشاره آهسته موهایش را کنار زد  
لبش را بر پیشانی مازار گذاشت

بوسه ای کوتاه بر پیشانی شوهر زد  
کوتاه اما گرم و پر محبت  
از اتاق که خارج میشد  
لبخند کم رنگی روی لبهایش بود

[22:27 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۲۰

خواست به سمت آشپزخانه برود که مهران را دم در  
لباس پوشیده دید

مقابلش ایستاد و گفت :سلام بابا جون .صبح بخیر

بابا جون گفتن هایش عسل میشد و کام مهران را  
شیرین می کرد

هزار البته که به دل خودش هم می نشست

از ته قلبش مهران را پدر می خواند

محبتش حسابی به دلش نشسته بود

مهران به سمتش چرخید و گفت :سلام دخترم صبح  
بخیر

آیلار لبخند زد : کجا میرین صبح به این زودی ؟

مهران پاسخ داد :میریم نون داغ و آش داغ بگیریم  
برای عروس قشنگم

آیلار متعجب پرسید :آش این موقع ؟

مهران سر تکان داد : آره عزیزم . شیرازی ها یک آش  
سبزی معروف دارن که مخصوص صبحانه اس . نمی  
دونستم انقدر سحر خیزی . گفتم تا بیدار میشین برم  
بگیرم و بیام

آیلار رودربایستی را کنار گذاشت و پرسید : همیشه منم  
باهاتون پیام ؟ دوست دارم این اطراف ببینم

مهران با خوشحالی سر تکان داد :

معلومه که میشه . منم دوست دارم اول صبح با  
عروسم قدم بزنم . منتظرت می مونم برو لباس پوش

آیلار به سمت در اتاق رفت و گفت : باشه زود میام

در راکه بست و به سمت پالتو و شالش رفت نامش را  
با صدای مازار شنید : آیلار ؟



به سمت او سر چرخاند و گفت : ببخشید بیدارت  
کردم

مازار بدون این که جواب سوالش را بدهد  
یا چشمهایش را باز کند

با همان ژست که خودش را بغل کرده بود گفت : موهات  
از حمام دیشب هنوز نم داره هوا هم سرده . یک کلاه  
مردونه توی کشوی سمت چپ زیر لباسا هست بردار  
بپوش

آیلار لبخندی زد

از اینکه مزار حواسش به او بود خوشش آمد  
کلاه را درست همانجا که مزار گفته بود یافت  
زیر ژاکتی که بنظر می رسید ست کلاه باشد  
معلوم بود از آن هیچ وقت استفاده نشد چون هنوز  
کاملاً نو بود

اما ژاکت را آیلار قبلاً تن مزار دیده بود  
موهایش را با کش بست

کلاه را روی موهایش کشید و شال را روی سرش انداخت

طوری تنظیمش کرد که کلاه مشخص نشود  
دستش را که روی دستگیره گذاشت مازار دوباره  
صدایش کرد: آیلا ر ؟

آیلا ر نگاهش کرد  
هنوز هم چشمانش بسته بود گفت :بوسه اول صبح  
خیلی چسبید  
آیلا ر جا خورد

مازار آن لحظه بیدار بود؟  
متوجه بوسیدنش شده بود ؟  
از خجالت یک قطره آب شد

مازار چشمانش را باز کرد و نگاه غافلگیر شده  
آیلا ر را شکار کرد و گفت :بازم از این کارا بکن  
آیلا ر لبش را به دندان گزید

در اتاق را باز کرد و از آنجا فرار کرد

[22:27 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۲۱

آیلار و مهران در آشپز خانه مشغول آشپزی بودند  
صبح بعد از خوردن صبحانه هرسه برای خرید  
مایحتاج مهمانی شب رفته بودند  
هر چیزی را که کم و کسر بود خریدند  
نهار هم آیلار برایشان دمپختک درست کرده بود

سه نفری دور هم درست مثل یک خانواده خوشبخت  
نشستند و غذا خوردند

گرم و صمیمی

حالا هم عروس و پدر شوهر سر گرم فراهم کردن  
شام مهمان ها بودند

آیلار پدر شوهرش را راضی کرد که کارگر نگیرد  
مطمئنش کرده بود خودش از پس کارها بر می آید  
واقعا هم خوب داشت انجامشان میداد

مازار خان هم با یک کاسه آجیل مقابل ال ای دی  
نشسته

شش دانگ حواسش به فوتبالی که پخش میشد بود  
آیلار مرغ های را که در حال سرخ شدن بودند را به  
مهران سپرد و از آشپزخانه بیرون رفت

کنار مازار که انگار نگاهش را به تلویزیون مقابلش  
دوخته بودند نشست و نامش را خواند :مازار ؟

مازار بی انکه نگاهش کند پاسخ داد :بله ؟

آیلار گفت: باید بری بیرون. یک چیزایی میخوام یادم  
رفته بخرم

مازار سر تکان داد: باشه این تموم بشه میریم

آیلار شاکیانه گفت: مازار الان میخوام بری

مازار بی حواس گفت: باشه میریم

آیلار برای کامل بودن غذاهای شب استرس داشت  
پس گفت: مازار چیه این اینجوری چشم دوختی  
بهش. حواستو بده بهم کارت دارم

مازار سر چرخاند به چهره عصبی آیلار نگاه کرد  
و خندید گفت: چیه؟ چرا جیغ میزنی؟ چی شده؟

آیلار گفت: تو رو خدا گوش ببین چیا میخوام

مازار نگاهی به صفحه تلوزیون انداخت و گفت :باشه  
بگو گوشم با توعه

آیلار دست روی پای مازار گذاشت و گفت :گوشت  
تنها نه ،حواستو بده من

مازار خیره اش شد و گفت :حواس من که یک عمره  
مال شماست خانوم خانوما

آیلار از گوشه چشم نگاهی به آشپزخانه انداخت و  
مازار گفت :حواسم ،جونم ،قلبم همیشه مال تو

عاداتش داشت دست آیلار می آمد

وسط حرفهای معمولی زندگی

همانجا که اصلا منتظر حرف عاشقانه ای نبود مازار

چیزی می گفت و غافلگیرش می کرد

قلب دخترک در سینه لرزید

چیزی مثل یک ماهی سرخ کوچک درون دلش سُر  
خورد و توی حوض آب افتاد و به زندگی رسید  
مازار در ابراز عشق مهارت تمام داشت و آیلاز نابلد  
بود

نمی دانست این جور مواقع چه باید بگویند که بتواند  
حق مطلب را ادا کند

مازار منتظر نگاهش کرد و پرسید: چی میخوای  
بگیرم؟

آیلاز دستی به صورتش کشید  
مغزش یار نمی کرد

[22:27 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۵۲۲

آیلار دستی به صورتش کشید  
مغزش یاری نمی کرد  
مظلومانه گفت : یادم نمیاد

مازار با چشمانی پر خنده و نگاهی خاص از جا بلند  
شد و پرسید : سیم کارتت فعال شد ؟

آیلار سر تکان داد : آره

مازار گفت : باشه . من میرم بیرون فکر کن یادت بیاد  
چی میخواستی برام بفرست



مازار که رفت

وقتی دوباره به آشپزخانه برگشت

کم و کاستی هایش را یادش آمد

گوشی را برداشت و هر چه می خواست برای مزار نوشت

دستش در نوشتن پیامک کند بود

در پیام بعدی نوشت: وقتی بی هوا ابراز علاقه می کنی دست و پامو گم می کنم . دوست دارم منم مثل خودت جواب بدم ولی بلد نیستم

محتوای پیامک سوم هم این بود: راستی یک چیز مهم میخوام بهت بگم حتما آخر شب یادم بنداز .

کارهایشان تمام شده بود

لباس پوشیده و مرتب منتظر مهمان هایشان بودند

که تلفن مزار زنگ خورد

سلام و علیکی کرد و گوشی را به سمت آیلار گرفت  
و گفت :بانو با تو کار داره

آیلار گوشی را گرفت روی گوشش گذاشت  
تلفن خودش را تازه خریده بودند و هنوز کسی از  
وجودش خبر نداشت

گفت :سلام بانو خوبی ؟حرکت کردین

صدای بانو در گوشش پیچید :سلام .ممنون آره  
حرکت کردیم . آیلار زنگ زدم یک چیزی بهت بگم  
.عصری منصور و مامان رفتن بیمارستان دیدن پدر و  
مادر سح تعارف کرده بودن سحر و سیاوش اومدن  
خونه خانوم جون تا استراحت کنن .اینجا هم خانوم  
جون خیلی اصرار کرد قرار شد همراه ما بیان خونه  
آقا مهران

استرس به وجود آیلار راه پیدا کرد  
اما به روی خودش نیاورد و گفت :خوب بیان .ممنون  
که خبر دادی

به محض قطع تلفن گوشی را روی میز گذاشت و به  
اتاق رفت

آرایشش را کم کرد

دیگر مثل گذشته نبود

علاقه ای برای زیبا بودن مقابل چشمان سیاوش  
نداشت

هرگز اهل دلبری از مرد زن دار نبود

دم در اتاق سینه به سینه مازار شد

مازار نگاهش را توی صورت آیلار چرخاند

متوجه کم شدن آرایشش شد و گفت : بانو چی گفت ؟

آیلار پاسخ داد : گفت سیاوش و سحر هم خونه خانوم  
جون هستن همراهشون میان

## #چشمان زغالی

پارت ۵۲۳

مازار ابرو بالا انداخت و گفت : آهان

انگار او هم از آمدن این دو مهمان ناخوانده زیاد  
راضی نبود

اما برای این که حرف را عوض کند گفت : بگو ببینم  
اون حرفی که میخوای بهم بزنی چیه ؟

آیلار با شیطنت دو ، سه بار پشت هم ابرو بالا انداخت  
و گفت : آخر شب بهت میگم

مازار هم درشیطنت مهارت داشت و گفت :خیلی خوب  
پس جواب اون عاشقانه ها هم که دوست داشتی بهم  
بدی آخر شب بده

تا آیلار خواست حرف بزند صدای زنگ بلند شد  
متعجب به مازار نگاه کرد و گفت :چه زود رسیدین  
پرواز کردن ؟

مازار در حالی که به سمت آیفون می رفت خندید و  
گفت :مگه چقدر فاصله داریم

آیفون را جواب داد :سلام .خیلی خوش آمدین  
بفرمایید داخل

مازار ومهران برای استقبال از مهمان ها رفتند پایین  
آیلار دم در واحد منتظرشان ایستاد  
چند نفس عمیق پشت هم کشید

راستش را بخواهی خودش هم نمی دانست بعد از این  
همه نزدیک شدن به مازار قلبش قرار است با دیدن  
سیاوش چه عکس العملی نشان دهد

استرس داشت و نفس هایش کمی تند شده بودند

با صدای در آسانسور چشم به آن دوخت

شعله سوار بر ولیچر به همراه خانوم جون و بانو از  
آن خارج شدند

صدای پا و حرف زدن بقیه هم از راه پله می آمد  
آیلار جلو رفت

با خانون جون و مادرش و بانو سلام و علیک کرد و  
گفت: خیلی خوش آمدین بفرمایید داخل

حسابی صاحبخانه شده بوده‌ها

تا آیلار خانوم ها را به داخل هدایت کرد باقی مهمان  
ها هم آمدند بالا

دم در ایستاده بود

به تک تکشان خوش آمد می گفت

عاطفه محکم صورتش را بوسید و گفت: قربونت بشم  
که به این زودی صاحب خونه شدی

خندید و همان لحظه نگاهش در یک جفت چشم سیاه  
گیر افتاد

لبخند از لبهایش جمع شد

به هیچ عنوان نمی خواست واکنش نامناسبی نشان  
دهد

بخصوص که مزار درست کنارش ایستاده بود  
به سحر و سیاوش هم در کمال احترام خوش آمد گفت  
بی اهمیت به تند تند تپیدن های قلبش که خودش هم  
نمی دانست دلیلش استرس است یا چیزی دیگر به  
سمت آشپزخانه رفت  
همه که نشستند

آیلار و مزار مشغول پذیرایی شدند

فرشته با شوخی خنده پرسید: آیلار جون تو اینجا  
مهمونی یا میزبان؟

مهران به جای آیلار جواب داد: چه حرفیه میزنی  
خواهرم. مگه دختر توی خونه باباش مهمون میشه  
اینجا خونه آیلاره.

نگاه آیلار پر محبت روی صورت مهران نشست  
احتمالا اگر صمیمی تر می شونند  
روزی چند بار می رفت و لپهانش را می بوسید

[22:27 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۲۴



دل شعله این روزها حسابی آرام گرفته بود  
دیگر از خدا چه می خواست ؟

آیلار و مازار که پا به پای هم پذیرایی می کردند  
برایش جز زیباترین تصویر های زندگیش بود  
چقدر هم بهم می آمدند ماشاالله

بانو و عاطفه هم با لذت به خواهر و شوهر  
خواهرشان نگاه می کردند

سعادت و خوشبختی آیلار بعد از آن بی آبرویی  
آرزوی محال بود برایشان

که حالا با چشم مشاهده اش می کردند

آیلار مقابل سیاوش خم شد تا چای بردار  
سیاوش نگاهش کرد

فنجان چای را برداشت در نگاهش هنوز هم حسرت  
داشت

آیلار اما سعی کرد حسرت نگاه سیاوش و خاطراتی  
که باز داشتند برای نشان دادن خودشان بازی در می

آوردند را پشت نگاه های پر محبت مازار و زمزمه  
های گاه بی گاه عاشقانه اش جا بگذارد

اینبار مقابل سحر ایستاد و برای اولین بار مستقیم به  
چشمانش نگاه کرد و گفت: خیلی خوش آمدی .مامان  
،بابا بهترن ؟

سحر در حال برداشتن چای با چهره ای که ناراحتی  
اش را به وضوح نشان میداد گفت :مامان خدا رو  
شکر بد نیست .ولی الهی بمیرم بابا چند تا شکستگی  
داره .خدا خیلی بهشون رحم کرد

آیلار لبخند زد :ان شالله زودتر خوب میشن نگران  
نباش .خدا رو شکر که اتفاق بدتری نیفتاد

لحظاتی که آیلار با سحر حرف میزد

نگاه سیاوش دوخته شده بود به صورت عشق تمام  
روزهای نوجوانی اش

نگاهش زخمی بود

رنج و درد داشت

خاطرات هی توی مغزش بالا و پایین میشدند

هیچ کدامشان مکث نمی کردند

تند تند و پشت هم رد میشدند

مثل فیلمی که روی دور تند گذاشته باشی اش

کاش خانوم جون این همه برای امدنشان به خانه

مهران اصرار نمی کرد

پیر زن مثلاً می خواست رسم مهمان نوازی را به  
جای آورد .چه خبر داشت از قلب شکسته سیاوش

چه می دانست دیدن آیلا

در خانه ای دیگری ،متعلق به مردی دیگری

چه حجم بزرگی از رنج را روی سینه اش آوار می  
کند

راه نفسش تنگ شده بود

آیلا پذیرایی می کرد و مازار با آن نگاهی عاشق و

لبخند مهربان مدام همراهش بود

آخ خدا چه میشد اگر تقدیر با آنها سر جنگ نشد

اگر آیلا در خانه او بود

از مهمانان او پذیرایی می کرد

چرا آمده بود اینجا ؟

[22:27 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۲۵

چرا آمده بود اینجا ؟

چرا در برابر اصرارهای خانوم جون کوتاه آمد و پذیرفت که همراهشان شود

تازه داشت کمی با درد هایش خوی می گرفت

تازه داشت فراموش می کرد زندگی چه بد با او بازی کرده بود

تازه داشت با خودش کنار می آمد  
داشت جان می کند که زندگیش را بسازد  
که از نو شروع کند

ای خدا این تصادف بی موقع ان هم درست در شیراز  
دیگر چه بود ؟

انگار زمین و زمان دست به دست هم داده بودند تا  
او را عذاب دهند

ماه و خورشید و فلک در کار بودند تا آب خوش از  
گلایش پایین نرود

او که جمع کرد و به غربت پناه برد تا حتی چشمش  
به مکان های که با آیلار خاطره داشت نیفتد

پس اینجا چه می کرد ؟

وسط خانه پدر شوهر آیلار ؟

میان فامیل های شوهر آیلار

آمدنش و نشستنش در آنجا چه دلیلی داشت

احمقانه ترین کار ممکن را کرده بود

آیلار توی آشپزخانه در حال سر و سامان دادن به  
سالاد بود

و همه تلاشش را می کرد تا فکرش از نگاه های پر  
حسرت سیاوش منحرف شود

پسر عمویش را مثل کف دستش می شتاخت و مگر  
میشد حرف نگاهش را نخواند

در واقع به آشپزخانه پناه آورده بود

این روزها حال خوبی را با مازار تجربه می کرد

حالا که زندگی با دلش راه آمده نباید خودش با  
افکارش همه چیز را خراب می کرد او برای این  
عشق خیلی رنج کشید

میان افکارش دست و پا میزد

که ریحانه وارد شد

کنارش نشست و دست توی کیفش کرد

گل سرها را بیرون آورد

روی میز مقابل آیلار گذاشت و گفت : اینا رو من  
برات گذاشتم توی چمدونت ، دیدم قشنگه گفتم

همراهت. بانو گفت که ناراحت شدم. قصدی نداشتم  
آیلار. اصلاً نمی‌دونستم از کجا آوردی فقط دیدم  
قشنگه خواستم همراهت باشه و استفاده کنی

آیلار دستش را روی دست ریحانه گذاشت و گفت: نه  
اشکالی نداره. اتفاقاً خوب شد آوردی شاید وقتشه  
بدمش به صاحبش

ریحانه خوشحال شد. لبخند زد و گفت: بذار کمکت کنم

از جایش بلند شد و دنبال چاقو گشت و گفت: آیلار  
خونه پدر شوهرت هم قشنگه ها. ببین چه آشپزخونه  
شیکی داره

هنوز آیلار حرفی نزده بود که مازار وارد آشپزخانه  
شد

به آیلار نگاه کرد و پرسید: کمک نمی‌خواهی؟

آیلار لبخند شیرینی زد و گفت : نه دستت درد نکنه .

مازار یک گوجه گیلاسی از توی ظرف برداشت به  
دهان گذاشت و گفت : اگه کاری داشتی صدام کن

[22:27 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۲۶

همزمان که از میز فاصله گرفت چشمش به گل سرها  
افتاد



این گل سرها انگار ماجرا داشتند که هر جا می رفت  
می دیدشان

اصلا دست خودش نبود اما انگار از آنها حس خاصی  
می گرفت

آیلار رد چشمان مازار را گرفت و فهمید که نگاهش  
روی سوغاتی های سیاوش مانده

کاش هیچ وقت درباره آنها نپرسد و سراغشان را  
نگیرد چون می خواست همین امشب آنها را به  
صاحبشان پس بدهد

مازار نگاه گرفت و از آشپزخانه خارج شد  
کاش ریحانه هیچ وقت آنها را نیاورده بود  
کاش به آیلار نداده بودشان

حداقل کاش آیلار تصمیم نمی گرفت آنها را به  
صاحبش پس دهد

کسی چه می دانست این گل سر ها قرار است باعث  
چه دردسری بشوند

شامشان دور هم صرف شد

میان حرفها و صحبت‌های صمیمی و محبت‌های خالصانه  
خانواده مازار حسابی تلاش می کردند هوای سحر و  
سیاوش را داشته باشند

آنها را از حال و هوایی بیمارستان خارج کنند  
خلاصه که حسابی معرفت و مرام خرج مهمان های  
جدید کردند

همه از دست پخت آییلار تعریف راضی بودند و  
حسابی هم تعریفش را کردند

مهران هم پشت عروزش در آمد و حتی کارهای را  
هم که خودش انجام داده بود به نام آییلار نوشت  
سیاوش کمی غذا به دهان گذاشت

دستپخت خوب آییلار را می شناخت

آهسته پلک بست و ته چین را مزه مزه کرد

تمام شد

انگار لازم بود بیایید تا با چشمان خودش ببیند و باور  
کند که آییلار دیگر خانوم خانه مرد دیگری ست

شاید هم اصرارهای خانوم جون برای آمدن به این  
خانه حکمت داشت

شاید باید می آمد

با جفت چشمان خودش همه چیز را می دید تا باور  
می کرد

همه چیز تمام شده

باید می فهمید راه درست را در پیش گرفته و بهترین  
کار رفتن به دنبال زندگی خودش و سحر و ساختن آن  
است

بعد از شام سیاوش رفت تا گوشی تلفنش را که توی  
ماشین جا گذاشته بود بیاورد

آیلار هم از سرگرم بودن مهمان ها استفاده کرد و گل  
سر را برداشت و رفت توی پارکینگ

می خواست در خلوت و تنهایی با او حرف بزند

سیاوش داشت در اتومبیلش را می بست که آیلار  
پشت سرش ایستاد

نفس عمیقی کشید

قلبش در سینه تند تند می تپید

صدایش کرد :سیاوش ؟

پلکهای مرد جوان روی هم افتاد

آمدنش را حس کرده بود

چشم باز کرد و به سمتش برگشت و نگاهش کرد

هر دو چند لحظه در سکوت به هم نگاه کردند

[22:27 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۲۷

هر دو چند لحظه در سکوت به هم نگاه کردند

آیلار از آمدن پشیمان شده بود

اصلا نباید می آمد و تنها در پارکینگ با سیاوش  
حرف میزد

خواست برگردد اما سوالی که سیاوش پرسید پای  
رفتش را شکاند

سیاوش دهان باز کرد: خوشبختی؟ مازار پسر خوبیه  
؟حالت کنارش خوبه ؟

آیلار لبخند زد و سر تکان داد: آره خیلی خوبه. همه  
تلاشش می کنه تا خوشبخت باشم ...

برق چشمان سیاوش از خوشبختی آیلار و حسرت  
نداشتن او در فضای نیمه روشن پارکینگ هم دیده  
میشد

آیلار آب دهانش را فرو داد و پرسید : ....تو چی  
خوبی ؟ خوشبختی ؟

سیاوش نفس عمیقی کشید

و گفت : سحر دختر خوبیه . داریم سعی می کنیم  
زندگیمون کنار هم بسازیم . خیلی صبوری می کنه در  
برابر کوتاهی های من . میدونی مشکل کجاست آیلار؟  
فراموش کردن خاطرات سخته ، فراموش کردن اون  
همه برنامه و آرزو سخته ، فراموش کردن عشق  
سخته

آیلار سر پایین انداخت

گل سرها را میان دستش محکم فشار داد  
نمی دانست چطور باید آنها را به سیاوش پس دهد  
سیاوش کلافه گفت : نمیدونم قراره چقدر زمان بیره تا  
همه چی یادمون بره ؟ تا اون عشق پاک بشه از  
صفحه مغزمون

آیلار نگاهش را به کفش های سیاوش دوخت و  
گفت : ما از روزی که علیرضا اومد توی زندگیمون  
تصمیم گرفتیم این عشقو فراموش کنیم

لحن سیاوش گلایه داشت و پرسید : ما یا تو ؟

آیلار نگاهش کرد و گفت : راه برگشتی نبود سیاوش

سیاوش باز گلایه کرد

سر درد و دلش باز شده بود انگار گفت : شب  
عروسیت همه می دونستن از سمت علی آسیبی بهت  
نرسیده جز من ، حتی نمی تونی فکرشو بکنی از فکر  
رنج کشیدننت چه رنجی کشیدم

آیلار خجالت کشید

سیاوش نباید درباره مسائل خصوصی اش حرف میزد

آهسته گفت: سختی ها تموم شدن سیاوش  
روزهای خوب رسیدن. دور و بر تو نگاه کن تو یک  
زن خوب داری که کاملاً معلومه دوستت داره. شوهر  
منم خیلی آدم خوبیه. همه تلاشت اینه که من  
خوشبخت باشم

سیاوش نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت :  
فراموش کردن تو خودش یک سختیه بزرگه آیلار  
سخته فراموش کردن

اشک چشمان آیلار را سوزاند  
اما به هر سختی که بود مانع فرو ریختنشان شد و  
گفت: چرا تلاش می کنی فراموشم کنی که سختی  
بکشی. به جای تلاش برای فراموش سعی کنی فکرتو  
در گیر زندگی کنی. من و تو دختر عمو و پسر عمو  
هستیم سیاوش. بخواییم هم نمی تونم همدیگه رو  
فراموش کنیم. همیشه که هیچ وقت همدیگه رو نبینیم  
همیشه که خانواده هامون نبینیم. من و تو دوست  
دوران بچگی هستیم. یک عالمه خاطره خوب داریم



[22:27 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۲۸

...با هم داشتیم. چه روزهای خوبی که با همدیگه  
داشتیم چرا فقط به تلخی ها فکر می کنی. مگه همه  
چیز فقط اون احساس و رابطه بینمون بوده؟ غیر از  
اون چیز دیگه ای نیست که بهش فکر کنی؟ مثل  
روزهای قشنگ بچگی

دستش را باز کرد و گل سرها را به سمت سیاوش گرفت :این دوتا پیش من امانت مونده بود .من میخوام از این به بعد فقط برام بهترین پسر عمومی دنیا باشی و بس

بدون هیچ یادگاری از احساسی که به هم داشتیم

نگاه سیاوش با درد به گل سرها دوخته شد  
اصلا نمی خواست به یاد بیاورد با عشقی خریدشان  
چقدر گشت تا یک چیز ناب و درجه یک پیدا کند  
دستش را دراز کرد

بی میل گل سرها را از آیلار گرفت  
می دانست مقاومت فایده ای نداره  
لبخند تلخی زد و گفت :یعنی حتی نخواستی یک  
یادگاری از من میشت بمونه ؟

آیلار محکم گفت :این حرفو زن سیاوش .مغر من  
پره از خاطره های خوبه تو بازی های بچگیم ،حمایت  
های که همیشه ازم می کردی توی بچگی و نوجونی

، همیشه هر جا که من بودم و تو بودی هوامو داشتی  
یک تیکه فلز چه دست من باشه چه نباشه نمی تونه  
خاطره های خوبمون پاک کنه . بذار احساسمون بهم تا  
ابد پاک بمونه . بذار دوباره بر گردیم سر همون  
علاقه ی دختر عمو و پسر عمویی . من و تو فامیلیم  
، هم خونیم . نمی تونیم که برای همدیگه از هم بگذریم  
، همیشه از هم فرار کنیم چون می ترسیم یاد عشق  
گذشته حالمون خرابه کنه . بذار با خاطرات خوب  
ادامه بدیم منهی محبتی که بود و قسمت نشد ....

مازار گوشی به دست از در خارج شد و در حالی که  
از پله ها پایین می رفت گفت : آره قرار بود اون  
مدرکو ازش بگیرم بذارم روی پرونده برای فردا ولی  
واقعیتش یادم نمیاد گرفتم یا نه . بذار برم ماشینو  
چک کنم ببینم توی ماشین نیست .... باشه خبر میدم

گوشی را قطع کرد و به سمت پارکینگ رفت  
اما دم در پارکینگ آیلار و سیاوش را دید که با هم  
حرف می زدند

خواست برود سراغ ماشینش ولی جملات آیلار سر  
جا میخکوبش کرد :من هیچ وقت فراموش نمی کنم  
سیاوش ...هیچ وقت نخواستم فراموش کنم .تلاش  
برای فراموش کردن کار اشتباهیه ...من دوستت  
دارم ،همیشه برام مهمی .همیشه ازت به خوبی یاد  
می کنم

پاهای مازار سست شد  
چیزی میان دستان سیاوش می درخشید  
در فضای نیمه روشن پارکینگ گل سر را میان دستان  
سیاوش دید  
این همان گل سری نبود که آیلار با چشمانی پر اشک  
نگاهشان می کرد ؟  
گوش هایش زنگ میزد و دیگر چیزی نمی شنید  
یک جمله یکسره در ذهنش تکرار میشد :من هیچ  
وقت نخواستم فراموش کنم .خیلی دوستت دارم...  
راه آمده را برگشت با شانه های افتاده  
و قلبی که زیر بار حرفهای آیلار هزار تکه شده بود  
بی سر و صدا به اتاق رفت

اصلا نمی دانست چه عکس العملی باید نشان دهد

[22:27 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۲۹

اصلا نمی دانست چه عکس العملی باید نشان دهد  
آیلار و سیاوش تنها وسط پارکینگ ایستاده بودند  
گلسر های آیلار توی دستان سیاوش بود

همسر او داشت برای عشق سابقش از دوست داشت  
می گفت

احساس می کرد مغزش در حال انفجار است  
دوست داشت سرش را چنان محکم به دیوار بکوبد  
که همه لحظات پیش از آن پاک شود

آیلار بی خبر از همه جا داشت به سیاوش می گفت :  
با خاطرات خوبمون ، با روزهای خوبی که داشتیم . اما  
فقط خاطره های فامیلی مون . روزهای قوم و خویشی  
مون . دوستت دارم چون تو بهتری پسر عموی دنیا  
هستی . اون عشق فراموش کردم . گذاشمتش کنار و  
دارم زندگیمو می سازم ، سیاوش ما قسمت هم نبودیم  
راهمون از هم جدا شد . اینو قبول کن و به این باور  
زندگی کن

بعد از حرفهایش با سیاوش او را در پارکینگ تنها  
گذاشته بود و برگشته بود بالا

ارزو می کرد توانسته باشد منظورش را به سیاوش  
برساند

بدانند که از این به بعد هر دو باید تلاش کنند دختر  
عمو و پسر عمو باشند

مازار را در سالن ندید

به سمت آشپزخانه رفت تا چای بریزد

و همزمان مازار را صدا کرد

صدایش مثل پتک توی سر مازار فرو آمد

از نامش با صدای آیلار متنفر شد

چطور می توانست انقدر صادق و خاص نامش را

بخواند وقتی همین چند دقیقه پیش داشت در پارکینگ

به سیاوش ابراز علاقه می کرد

مبادی ادابی بود

اهل بی حرمتی به مهمان یا اهمیت ندادن به

حضورش نبود

که اگر از این اخلاق ها داشت

اگر می توانست وجود مهمان هایشان را نادیده بگیرد

توی همان پارکینگ گردن سیاوش را می شکاند  
چنان توی دهان ایلار می خواباند که یک دندان در  
دهانش نماند

چند بار دستش را به صورتش کشید و از اتاق خارج  
شد

بی آنکه به کسی نگاه کند به آشپزخانه رفت  
ایلار با حس خوبی به شوهرش نگاه کرد و گفت  
:میشه لطفا شیرینی ها رو ببری تا من چای بیارم

مازار بدون حرف و نگاه به ایلار به سمت ظرف  
شیرینی روی میز رفت

اگر به ایلار نگاه می کرد هیچ تضمینی نمی داد که  
مشتش را درست توی دهانش روی آن لبهای خوش  
رنگ و لعابش نکوبد

ایلار متوجه بی حوصلگی مازار شد  
صدایش کرد :مازار ؟

دستان مرد جوان مشت شد



سر جایش ایستاد  
آیلار کنارش ایستاد  
دست روی بازویش گذاشت و گفت :خوبی ؟خسته  
شدی

[22:27 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۳۰

آیلار کنارش ایستاد

دست روی بازویش گذاشت و گفت: خوبی؟ خسته  
شدی

مازار سر چرخاند

نگاهش کرد

از چشمانش خون می چکید

حس ركب خورده ها را داشت

یعنی این دختر با آن چشمان سیاه معصومش تمام  
مدت بازی اش داده بود

چیزی مثل خوره به جان مغز لعنتی اش افتاد

خدا همه خوره های دنیا را لعنت کند

از بین دندان های قفل شده اش گفت: حرفهاتو با  
سیاوش شنیدم

آیلار متعجب شد

چه چیزی شوهرش را انقدر ناراحت کرده بود  
همانطور که با چشمانی ناباور نگاهش می کرد پرسید  
:منظورت چه حرفیه؟

مازار کاش کسی نبود آنوقت با پشت دست چنان در  
صورت دخترک مثلاً ناباور رو به رویش می کوبید که  
دیگر چیزی از آن چشمان زیبایی ارایش شده اش  
نماند

باید خشمش را سر چیزی خالی می کرد  
وگرنه احتمال اینکه سگته یا بلایی سر آیلار بیاورد  
خیلی زیاد بود  
دستش را به میز رساند  
اولین شی روی میز را برداشت و با تمام قدرت روی  
زمین کوبید

صدای شکستن قندان تمام خانه را برداشت  
شکلات هایی که آیلار برای کنار چای توی قندان  
ریخته بود روی زمین پخش شدند  
دخترک با وحشت از جا پرید  
قلبش از جا کنده شد

دست روی قلبش گذاشت و با چشمانی وق زده به  
چشمان خونبار شوهرش خیره شد

مازار آهسته غرید که :هیچی نگو آیلار .بذار دهنم  
بسته بمونه تا مهمونا برن بعدش من میدونم و تو

فرشته خودش را به در آشپزخانه رساند

مهران از همانجا پرسید :چی شده

آیلار به سختی گردنش را چرخاند

به جمع نگاه کرد و بی آنکه مهران را پیدا کند فقط  
نگاهش کرد

مازار خیره تکه های شکسته قندان صدایش را صاف  
کرد و گفت :ببخشید از دست من افتاد

فرشته وارد آشپزخانه شد و گفت :برید بیرون من  
جمع می کنم

مازار گفت :ممنون عمه، شما چای ببر ،آیلار شیرینی  
میاره من خودم جمعش می کنم

با هر جان کندی که بود بالاخره مهمانی تمام شد

آیلار که دید همه در حال آماده شدن برای رفتن  
هستند

به مادرش گفت : منم وسایلمو جمع کنم بیام خونه  
خانوم جون پیش شما؟

مهران نگاهش کرد : چرا بابا ؟ تو همین جا بمون

آیلار که از رفتار مازار دلخور بود گفت : شما و  
مازار فردا میرین سر کار من تنها می مونم

مازار که برای حفظ ظاهر در جمع درست پشت سر  
آیلار ایستاده بود گفت : کار من زیاد طول نمی کشه  
زود بر می گردم خونه

آیلار خواست حرف دیگری بزند  
که مازار آهسته کنار گوشش گفت : از در این خونه  
بری بیرون قلم پاتو می شکم

#چشمان زغالی

پارت ۵۳۱

مهمان ها رفته بودند

عاطفه و شوهرش از خانه خانوم جون همه  
وسایلشان را جمع کرده بودند

از همانجا خداحافظی کردند

چون مرخصی رضا تمام شده بود باید راهی شهرشان  
می شدند

سیاوش و سحر هم می خواستند بروند بیمارستان  
پس بعد از تعارفات فروان آنها هم راهی مقصدشان  
شدند

آیلار با فکری به هم ریخته بابت آشفتگی مازار در  
حال جمع و جور کردن آشپزخانه بود  
بانو و عاطفه ظرف ها را برایش شسته بودند  
ریحانه هم کمی در مرتب کردن آشپزخانه کمک کرده  
بود

اما هنوز خانه به اندازه قبل از مهمانی تمیز نشده و  
مانده بود برای خودش  
از طرفی داشت سرش را گرم می کرد  
تا بیشتر از این بابت رفتار مازار خود خوری نکند  
منظورش از اینکه گفته بود حرفهایت را با سیاوش  
شنیدم چه بود ؟

چه چیزی می توانست تا این حد مازار سرشار از  
آرامش را به هم بریزد  
بر خلاف رمان ها و قصه ها که گاهی کتابهایشان را  
می خرید و می خواند

یا از دختران ده قرض می گرفت  
مرد او وقت عصبانیت جذاب و دلربا نمیشد

در آن لحظه که خشمگین شده بود

نه دلش را برد

نه محبتش را ترغیب کرد

فقط ترس به دلش انداخت

این نه تنها درباره مازار که درباره همه مردهای

زندگیش صدق می کرد

از نظر او هیچ مردی زمان خشم و عصبانیت زیبا و

دلربا نمیشد

مهران دم در آشپز خانه ایستاد و گفت: آیلار جان برو

استراحت کن برای امروز بسه. خیلی خسته شدی

با صدای مهران از جا پرید

به پدر شوهرش نگاه کرد به روی خودش نیاورد که

ترسیده و لبخند زد

تا خواست جوابش را بدهد مازار کیف به دست از

اتاق خارج شد و بی آنکه کس خاصی را نگاه کند

گفت: من بیرون کار دارم باید برم



مهران متعجب به ساعت نگاه کرد : این وقت شب ؟

مازار سر تکان داد : آره باید برم خونه خودم پرونده یکی از موکل هام اونجاست

آیلار دستمال به دست نزدیک جزیره ایستاد و گفت : چرا بهم نگفتی آماده بشم؟

مازار به سمت در رفت و گفت : لازم نیست بیایی ، بر می گردم همین جا

مهران متوجه رفتار مشکوک مازار شد

اما به روی خودش نیاورد

آیلار جلو رفت تا چیزی بگوید

مازار از پدرش پرسید : بابا کاری نداری ؟

مهران روی مبل نشست و پاسخ داد: نه برو به سلامت

مازار در را باز کرد آیلار هم همراهش خارج شد  
مرد جوان مشغول پوشیدن کفش بود  
آیلار هم دستمال به دست کنارش ایستاده بود و گفت  
:مازار نمیخواهی توضیح بدی چرا عصبانی هستی؟

مازار راست ایستاد پوزخندی زد و گفت: من باید  
توضیح بدم؟

[22:28 03.03.21]

#چشمان زغالی

آیلار به پوزخنده روی صورت مازار شکار کرد و پرسید: من نباید بدونم از چی ناراحتی؟

مازاد از پله ها سرازیر شد و با لحنی عصبی و گفت: با من بازی نکن آیلار

آیلار جوش آورد. پشت سرش راه افتاد با عصبانیت گفت: مازار چرا درست حرف نمیزنی ببینم مشکلات چیه؟ بخدا اعصابم خورد کردی، چرا نمیگی چی شده؟

مازار وسط راه ایستاد با دو پله فاصله از آیلار آیلار هم سر جایش متوقف شد و مازار اینبار میخ نگاهش را در چشمان آیلار فرو کرد از چشمان آتش خشم زبانه می کشید

جملاتش تیر شد و قلب دخترک را شکافت :حرفهاتو  
با سیاوش شنیدم ،شنیدم که داشتی بهش می گفتی  
دوستش داری و نمیخوای فراموشش کنی

هنوز هم دستانش میل عجیبی برای ریختن دندان  
دخترک در دهانش

یا خالی کردن یک مشق حسابی وسط صورت زیبایش  
را داشتند

شیطان را لعنت کرد  
قبل از هر حرکت اشتباهی به سرعت از پله پایین  
رفت

دستان آیلار کنارش رها شد

مات به رفتن شوهرش نگاه کرد

حالا می فهمید او چرا این همه عصبانی ست دهانش  
را باز کرد تا حرف بزند

اما مازار میان بهت و ناباوری اش گذاشته و رفته  
بود

دهانش مثل ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته می شد

انگار اکسیژن به مغزش نمی رسید و نمی توانست فرمان درستی صادر کند

هنوز دنبال کلمات می گشت تا حرفی بزند

شاید اگر کلمات را می یافت برای بوی عطر به جا مانده از مازار هم که شده توضیح میداد تا خودش را تبرئه کند

اما ....

همانجا روی پله های سرد نشست

نمی دانست باید از چه کسی ناراحت باشد

خودش یا مازار ؟

خودش که آن هم حماقت به خرج داد و گل سرها را

در بدترین مکان و زمان به سیاوش پس داد

یا مازار که این طور راحت تهمت میزد

البته احتمالا از قضا او فقط قسمتی از حرفهایش را

شنیده بود که باعث سوتفاهم میشد

شاید حق داشت این طور جوش بیاورد

حماقت که شاخ و دم نداشت

اینکه وسط مهمانی خانه پدر شوهرش و در روزهای  
که داشت زندگی نوپایشان را می ساختند

با آن پیش زمینه ای که مازار از عشق آنها داشت  
برود با سیاوش خلوت کند خودش نهایت حماقتش را  
می رساند

دیگر چه رسد به اینکه مازار درست حرفهای را  
بشنود که ناقص شنیدنشان می توانست بدترین  
سوتفاهم ها را ایجاد کند

به قول مادرش خودش ،خودش را در جایگاه تهمت  
قرار داده بود

هر وقت کسی مثل او چنین حرکات احمقانه ای می  
کرد مادرش همین حرف را میزد

[22:28 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۵۳۳

که ادم عاقل خودش را در جایگاه تهمت قرار نمی دهد

سر میز شام هم وقتی داشت نا خواسته مازار و سیاوش را مقایسه می کرد سنگینی نگاه مازار را احساس کرده بود

دقیقا همان وقتی که مغزش بی اجازه او درمقایسه سیاوش و مازار بر آمده بود

و چشمانش بی محابا سمت سیاوش رفته بودند

مغز هم فرمانده بی مغزی بود

آخر چه معنی میداد که همین حالا یادش بیفتد این دو را با هم مقایسه کند ؟

اصلا چرا باید این کار را می کرد ؟

خدا لعنت کند شیطان را که عجیب ترین و کثیفترین  
موجود دنیاست

که چشمان یک زن شوهر دار را وا می دارد به  
مقایسه شوهرش با مردی که روزی قرار بوده ....  
و شوهرش هم ببیند و هزار جور فکر و خیال به  
سرش بزند

نفهمید چقدر روی پله های سرد نشسته بود  
که مهران آمد و صدایش کرد: دخترم چرا نمیایی  
داخل؟

سر بلند کرد و نگاهش را به مهران دوخت. نگاهش  
پر از بی چاره گی بود

مهران جلو آمد دست دور شانه اش حلقه کرد از جا  
بلند شد و هم گام پدر شوهرش وارد آپارتمان شد  
مهران یک فنجان برایش روی میز گذاشت

رو به رویش نشست و گفت: اوایل زندگی، وقتی با هم  
دعواتون میشه فوری ترس به جونتون می افته که  
مبادا با این دعوا کار به نا کجا آباد و دادگاه و طلاق



و این جی‌زا بک‌شه . اما عمر موندنتون که با هم زیاد  
بشه می فهمید که زندگی انقدر ها هم متزلزل نیست  
که با یک دعوای زن و شوهری از هم پیاشه

آیلار لبخند تلخی به روی مهران زد  
او چه خبر داشت از درون زندگی آنها ؟ ...

سحر سیستم پخش اتومبیل که با صدایش فقط روی  
مغز و اعصاب نداشته این روزهایش رژه می رفت  
دوخت و گفت :نباید می رفتیم اونجا . اصلا رفتیم  
خونه پدر شوهر آیلار که چی بشه ؟

سیاوش پشت چراغ قرمز که در آن ساعت خلوت  
بود ایستاد

و گفت :تعارف کردن دیگه . ندیدی خانوم جون چقدر  
اصرار کرد

سحر که متوجه خلوت آیلار و سیاوش و البته به  
ریختگی سیاوش بعد از دیدن آیلار شده

از طرفی این روزها بخاطر پدر و مادرش اعصاب  
درست و حسابی نداشت گفت: نمی فهمن ما این روزا  
ناراحتیم. باید به زور دستمون می گرفتن می بردن  
پاگشا؟

سیاوش همانطور که نگاهش به ثانیه شمار چراغ  
قرمز بود گفت: سحر چرا بیخودی ایراد می گیری  
؟مثلا خواستن به پسر عمو و زن پسر عمو  
عروسشون احترام بذارن، خواستن مهمون نوازی  
کنن. حالا هم چیزی نشده که

سحر سعی کرد رفتن سیاوش و ایلار را از فکرش  
دور کند و

پرسید: سیاوش واقعا قراره تا وقتی که شیراز هستیم  
برای استراحت بریم خونه اینا؟ بخدا من اصلا راحت  
نیستم

سیاوش پاسخ داد: نه میدیم هتل

سحر باز گفت: موقع خدا حافظی وقتی پدر شوهر ایلار  
گفت طبقه پایین خونه اش مبله اس کلا واسه مهمونه  
ما هم می تونیم بریم اونجا احساس کردم مازار از این  
پیشنهاد راضی نبود

[22:28 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۳۴

سیاوش پوف کلافه ای کشید

عجب چراغ قرمز طولانی، حوصله سربری

بالاخره سبز شد و حرکت کرد

سحر بالاخره بعد از کل دل دل کردن گفت: تو رفتی  
توی پارکینگ آیلار هم پشت سرت اومد بیرون ....

سیاوش نگاه گذرای به صورتش انداخت و منتظر  
حرفش ماند

سحر نصف راه را رفته بود تصمیم گرفته ادامه را هم  
بگوید پرسید: اومد پیش تو؟

سیاوش اینبار عمیق تر نگاهش کرد و پاسخ داد: آره

.

سحر دستهایش را در هم تاب داد و پرسید: چیکار  
داشت؟

سیاوش به درختان نارنج نگاه کرد و پاسخ داد :  
حرفهای خاصی نبود . همین احوال پرسی های  
معمولی قوم و خویشی

و انگار یکی یک تکه آهن داغ روی قلبش گذاشت از  
این فقط قوم و خویش بودن با آیلار  
برای بار هزار از آمدن به آن خانه پشیمان شد  
انگار آمده بود تا با دستان خودش هیزم به آتش  
خاطرات گذشته بریزد

سحر اینبار بیشتر انگشتانش را در هم فشرد و پرسید  
: حرفهای معمولی بود ؟ چرا مازار وقتی برگشت بالا  
انقدر صورتش در هم بود ؟

سر سیاوش به سرعت به سمت سحر برگشت و  
پرسید : مازار اومد پایین ؟

سحر پاسخ داد: آره. بهش تلفن شد اومد پایین بعد هم  
با حال به هم ریخته برگشت بالا. البته من فقط متوجه  
شدم چون همه حواسم بهش بود

سیاوش ابرو بالا انداخت و گفت: لابد اونم مثل تو با  
دیدن آیلار توی پارکینگ خیال واهی کرده

اما بلافاصله از ذهنش گذشت  
مبادا آن سایه ای که او وسط حرفهای آیلار دید همان  
مازار بود باشد

مبادا حرفهایشان را نصفه و نیمه شنیده باشد  
فکر و خیال بیخود به سرش بزند؟

به هیچ عنوان نمی خواست باعث آسیب به زندگی  
آیلار شود

ذهنش بیشتر آشفته شد

بی دلیل به سحر نگاه کرد و پرسید: بریم هتل یا بریم  
بیمارستان

سحر پاسخ داد: نه برو هتل. این موقع که بیمارستان  
راه نمیدن. میگم سیاوش اگه بتونیم یک خونه مبله  
که به مسافرها اجاره میدن بگیریم بهتره تا هتل  
بتونم برای مامان و بابا یک ذره غذای مقوی درست  
کنم.

سیاوش گفت: باشه امشب که دیگه دیره بریم هتل  
فردا یک فکری می کنم

آیلار پشت پنجره اتاق مازار ایستاد  
و بیرون را تماشا می کرد

نیمه شب بود جز تاریکی و چراغ های که هر لحظه  
تعدادشان کمتر میشد چیزی نمی دید  
صدای هر اتومبیلی که می شنید دقت می کرد به امید  
اینکه مازار باشد

مازار یک سره رانندگی می کرد و خیابان های شهر  
را می گشت

در ذهنش طوفانی به پا بود که بیا و ببین

عمدا از خانه بیرون زد تا مانع هر گونه تنش بشود

[22:28 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۳۵

عمدا از خانه بیرون زد تا مانع هر گونه تنش بشود

نفهمید کی سر از بلوار چمران در آورد

اتومبیل را به گوشه ای خلوت راند

مشغول قدم زدن شد

باید قبل از هر چیز خودش را آرام می کرد



افکار به هم ریخته مغزش را سر و سامان می داد

راه رفت ، راه رفت ، راه رفت

و تمام مدتی که راه می رفت ان اعتماد درونی که  
نسبت به آیلا داشت

با حرفهای که آن شب شنیده بود  
به جان هم افتاده بودند

هی اعتماد می آمد و برایش دلیل و برهان می آورد  
هی شک می آمد و به رویش پوزخند میزد حرفهای  
آیلا را به صورتش می کوبید  
شیطان فرصت طلب سنگینی نگاه آیلا سر میز شام  
روی سیاوش را چکش می کرد  
وسط سرش فرو می آورد

هر چه تلاش می کرد به اعتمادش اجازه پیش روی  
بیشتری دهد

نگاه سنگین سر میز و حرفهای آیلا توی پارکینگ  
راه هر حرکتی را برایش می بست  
با خودش در گیر بود

نمی خواست با یکبار اشتباه تمام اعتمادش را از دست بدهد

می دانست باید به آیلار فرصت حرف زدن بدهد

هر دو خسته شده بودند

آیلار از پشت پنجره ایستادن و چشم به راه ماندن  
و مازار از راه رفتن و شاخ برگ دادن به افکار توی مغزش

آیلار به سمت تلفن همراهش رفت

با همان دست کندش توی تایپ نوشت: سلام  
.کجایی؟ چرا نمیایی خونه؟ بیا حرف میزنیم

مازار به صفحه گوشی نگاه کرد و پیام را دید

گوشی را توی جیبش سر داد

به سمت اتومبیلش برگشت و سوار شد

پلکهای آیلار داشت روی هم می افتاد

هر چه کرد نتوانست مانع خوابیدنش شود

روز پر جنب و جوشی را گذرانده حالا که نزدیک  
صبح بود دیگر نمی توانست بیدار بماند

در آخرین لحظاتی که خواب داشت به آغوشش می کشید

صدای آمدن اتومبیلی را در کوچه شنید  
دیگر نتوانست مقاومت کند بلافاصله تسلیم خواب شد  
فقط وقتی که مازار پا به اتاق گذاشت برای چند لحظه  
پلکهای خسته اش را از هم فاصله داد و نامش را  
خواند: مازار؟

مرد جوان نگاهش کرد  
چشمان دخترک سرخ سرخ بود

[22:28 03.03.21]

پارت ۵۳۶

چشمان دخترک سرخ سرخ بود شب گذشته با آن  
عشقبازی بی نظیرش نگذاشته بود دخترک خوب  
بخوابد

حالا هم با فکر و خیال او را تا نزدیک صبح بیدار  
نگه داشته بود

آیلار هم که انگار فقط منتظر بود او برسد تا راحت  
بخوابد

هرچند اگر می خواست هم بعد از آن همه گریه  
چشمانش باز نمی ماند

پس قبل از هر گونه جوابی از سوی مرد جوان  
دوباره پلکهایش روی هم افتاد و به خواب رفت  
حق هم داشت

بعد از آن شب بیداری خواستنی

روز پرکاری را هم پشت سر گذاشته بودند

همه چیز با یک شب پر استرس و گریه ختم شد پس  
دیگر جانی نداشت

صبح زود قبل از بیدار شدن آیلار، مازار از خانه  
بیرون رفت .

خیلی کار داشت و نمی توانست منتظر بیدار شدن  
آیلار بماند

جلسه دادگاه و قاضی کاری به مشکلات خانوادگی او  
نداشتند

آیلار که بیدار شد ساعت از نه گذشته بود

جای مازار هم توی اتاق خالی

از اتاق خارج شد بعد از اینکه دست و صورتش را  
شست به آشپزخانه رفت

مهران توی آشپزخانه پشت میز نشسته بود

دم در ایستاد و گفت :سلام .صبحتون بخیر

مهران لیوان دسته دار چای را روی میز کنار ظرف  
مربای آلبالو گذاشت و گفت: سلام صبح عروس سحر  
خیزم بخیر

آیلار با خجالت لبخند زد و گفت: ببخشید دیشب خیلی  
دیر خوابیدم

مهران پر محبت خندید و گفت: شوخی می کنم عزیزم  
.بیا بشین صبحانه بخور

آیلار صندلی را عقب کشید و پرسید: نرفتین سرکار؟

مهران پاسخ داد: نه دیدم اگه منم برم تو تنها می  
مونی به شهرام زنگ زدم خبر دادم که دیرتر میرم

آیلار تکه ای نان جدا کرد و گفت: ببخشید. بخاطر من  
از کارتون افتادین ...

مهران گفت : این چه حرفیه . اتفاقا بد هم نشد همین  
الان از آژانس زنگ زدن که یکی میخواد دوبیاد طبقه  
بالا رو برای اجاره ببینه

آیلار کمی دل . دل کرد و پرسید : مازار کی رفت ؟

مهران از پشت میز بلند شد یک چای دیگر برای  
خودش ریخت

از آیلار پرسید : چای میخوری

آیلار تعارف کرد : خودم می ریزم دستتون درد نکنه

مهران لیوان دسته داد دیگری از آویز آب چک  
برداشت برای عروزش چای ریخت

دوباره پشت میز نشست و مقابل او گذاشت

آیلار لبخند زد و تشکر کرد

مهران گفت: صبح زود رفت. گفت امروز سرش  
شلوغه. بهم سپرد قبل رفتن تو رو ببرم خونه خانوم  
جون تا اینجا تنها نمونی.

آیلار لقمه ای را که در حال جویدنش بود فرو داد  
معنی این حرف مازار را نمی فهمید  
واقعانگاران تنهایی اش بود  
یا می خواست او را بفرستد تا از جلو چشمانش دور  
کند؟

[22:28 03.03.21]

#چشمان زغالی



از صبح که مهران او را به خانه خانوم جون رسانده  
بود خبری از مازار نداشت

البته سعی کرده بود انقدر عادی رفتار کند

که کسی متوجه ناراحتی اش نشود

اما دلتنگی و دل نگرانی درونش را آشوب کرده بود  
داخل آشپزخانه ایستاده بود

مشغول شستن فنجان های چای عصرانه شد

هر چه نبات اصرار کرد

قبول نکرد شستن فنجان ها را برای او بگذراد

در واقع آمده بود تا چند دقیقه تنها با افکارش سرگرم  
باشد

کسی پشت سرش ایستاد

و بوی خوش ادکلن مازار در مشامش پیچید

قلبش به تپش افتاد

آمده بود تا حرف بزنند و رفع ابهام کند

تا دوباره آیلار باشد و مازار چشمان پر محبتش  
دلش آرام گرفت با استشمام بوی ادکلن مازار  
اما سعی کرد آمدنش را به روی خودش نیاورد ببیند  
چه عکس العملی نشان می دهد  
دستی دور کمرش پیچید و همزمان صدای گفت : به به  
عروسمون چه زرنکه

تند سر چرخاند  
به هلیاکه پشت سرش ایستاد بود نگاه کرد  
به زور لبخندی روی لب نشاند و گفت : تویی دختر  
؟ ترسیدم ؟

هلیا با خنده جدا شد و گفت : خوب منم خواستم  
بترسونمت

سیبی از توی ظرف میوه برداشت و به کابینت تکیه  
داد و گاز بزرگی زد  
آیلار آخرین فنجان را هم آب کشید

از هلیا پرسید: مازار هم اومده؟

هلیا ابرو بالا انداخت و گفت: نه. نیومده

آیلار که سکوت کرد

هلیا گفت: از بوی ادکلنش میگی؟

آیلار پاسخ داد: آره

هلیا گاز دیگری به سیب توی دستش زد و گفت: مال منه؟

ابروهای آیلار بالا پرید حسادتی عجیب در دلش نشست  
چرا هلیا و مازار باید ادکلن مشترک داشته باشند؟  
و متعجب پرسید: جفتتون از یک نوع ادکلن می زنید؟

هلیا خندید

جلو آمد لب آیلار را گرفت و کشید و گفت: نخیر  
حسود خانوم. من چند وقت پیش شیشه عطر  
شوهرتو دزدیدم

آیلار با دقت منتظر بود تا هلیا با آن چهره با مزه اش  
ادامه ماجرا را بگوید

هلیا هم او را منتظر نگذاشت و گفت: صدبار بهش  
گفتم یک شیشه از این ادکلن برای من بگیره. اما آقا  
می گفتن ادکلن من مخصوص خودمه. منم توی یک  
حرکت ضربتی یک روز که ادکلنشو اینجا جا گذاشته  
بود برداشتم برای خودم

[22:28 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۵۳۸

پشتبندش هم قاه قاه خندید

آیلار از صدای خنده قشنگ دخترک به خنده افتاد  
میان خندیدنشان پرسید: ادکلن مردونه میزنی؟

هلیا سیب نیم خورده را توی سطل آشغال انداخت و  
گفت: عزیزم این حرفها الکیه. هر چیز خوشبویی باید  
زد زنونه و مردونه نداره که. بخصوص اگه مازار  
خان براش کل پول داده باشه

آیلار بی مقدمه پرسید: اونی که مامان بزرگت دلش  
میخواست با مازار ازدواج کنه کی بود؟

هلیا از توی ظرف شیرینی یک نان یوخه  
برداشت. کامل به به دهان گذاشت و بعد اینکه قورتش  
داد گفت : بنظرت کی می تونه باشه؟

اینبار به سمت اجاق گاز رفت  
به نبات که تازه وارد آشپزخانه شده بود نگاه کرد و  
گفت : نبات جونی نهار چی داشتین ؟ من خیلی گشمه

بدون اینکه منتظر جواب نبات باشد در قابلمه را  
برداشت

و گفت : به به استانبولی پلو ....

از توی کابینت بشقاب و قاشق و چنگال را برداشت و  
برای خودش یک بشقاب پر و پیمان کشید  
نبات اعتراض کرد : نخور مادر بذار گرمش کنم

هلیا از توی یخچال ترشی لپته را برداشت و کنار بشقاب روی میز گذاشت و گفت: نمیخواه بابا سرد نشده که خیلی هم خوبه

با ولع شروع به خوردن کرد  
به آن اندام لاغر و تیپ مکش مرگ مایش نمی آمد  
این همه شکم پرست باشد  
بعد از اینکه چندتا قاشق خورد  
به آیلار نگاه کرد

دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت: ماما میگو  
من آدم نمیشم راست میگه ببخشید یادم رفت تعارف  
کنم. بکشم بخوری؟

آیلار خندید و گفت: نه بخور نوش جونت...  
البته که دخترک انقدر با اشتها میخورد که اشتهای  
آیلار هم تحریک شده بود گفت: جواب سوالمو نمیدی  
؟

هلیا نگاهش کرد و گفت: قربونت برم دور و بر تو  
نگاه کنی جواب سواالتو می گیری. تنها کسی که به  
درد آقاتون میخوره غیر از من کی می تونه باشه؟

ابروان آیلار که دوباره بالا رفت هلیا گفت: نترس  
عشقم من هیچ علاقه ای به اون شوهر امل تو ندارم

....

از پیش به حرفی که قرار بود بزند خندید و گفت  
:هزار البته که اونم هیچ علاقه ای به من از نظر  
خودش جلف نداره

و در ادامه حرفش تاکید کرد: به عنوان دختر عمه و  
پسر دایی همدیگه رو خیلی دوست داریم. ولی به  
عنوان زن و شوهر خدا اون روز نیاره محاله یک  
روز هم بتونیم همدیگه رو تحمل کنیم ...

همان طور که همچنان با اشتها غذا میخورد گفت: بابا  
شوهرت خیلی امله. چرا اینجوری لباس پوشیدی؟ چرا  
موهات بیرونه؟ چرا مانتوت این رنگیه؟ ...



[22:28 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۳۹

او حرف میزد و حواس آیلار رفته بود به مازار  
عصبانی دیشب که با وجود آن همه عصبانیت سعی  
کرده بود هیچ حرفی به او نزنند

دلتنگش شده بود

کاش می آمد تا حرف بزنند

گوشی را که زمان شستن ظرفها روی میز گذاشته  
بود برداشت

به صفحه اش نگاه کرد

خبری نبود

دستش روی ارسال پیام لغزید و برای شوهرش  
نوشت :سلام .نمیخوای بیایی حرف بزنیم ؟

چند دقیقه بعد همانطور که رو به روی هلیا نشسته  
بود

هلیا هم چنان با اشتها غذا میخورد و گاهی هم بخاطر  
اخلاق به قول خودش بد مازار غر میزد  
جواب پیامکش را دریافت کرد :سلام .سرم خیلی  
شلوغه جای گیر افتادم .

هنوز آنقدرها از مازار شناخت نداشت  
نمی دانست این حرفهایش را باید بحساب از سر باز  
کردن بگذار یا واقعا در گیر است

کلافه و بی حوصله خیره لوبیا سبز و سیب زمینی  
های نگینی خورد شده توی بشقاب هلیا شد

هلیا بدون هیچ سوالی از جانب آیلاز گفت :من خودم  
یکی رو دوست دارم ...

هنوز حرفش کامل نشده بود که بانو وارد آشپز خانه  
شد

کنارشان نشست و گفت :آیلاز مامان بهت گفت فردا  
حرکت می کنن بر می گردن باغ چشمه ؟

امروز قرار بود دخترک پشت هم سوپرایز شود  
با چهره غافلگیر شده اش پرسید :نه نگفت .فردا چه  
موقع ؟

بانو به ترشی هلیا ناخنک زد و گفت :فردا صبح  
شهرام به من گفته بمونم چند روز دیگه خودش می  
برتم.تو برنامه ات چیه ؟به مازار بگو که مامان اینا  
فردا میخوان برن .

هلیا بالاخره از خوردن فارغ شد

به پشتی صندلی اش تکیه داد

آیلار در جواب خواهرش گفت: مثل اینکه امروز خیلی در گیره. بذار ببینم شب میاد.

هلیا از جا بلند و شد و درحالی که بشقاب را توی سینیک می گذاشت گفت: محاله بذاره بری. اصلا اگه بذاره بری خُله. یک ذره تنها باشید نامزد بازی کنید. اصلا بهترین دوران همین نامزدیه؟

بانو با شیطنت پرسید: تجربه کردی؟

هلیا بدون خجالت گفت: ان شاءالله تجربه می کنم

آیلار در ظاهر به حرفهای آنها گوش میداد اما حواسش حول مازار می چرخید.

اگر نمی آمد دیگر برایش پیام نمی فرستاد و همراه مادر و برادرش می رفت

مطمئنا اگر او هم به اندازه آیلار برای حرف زدن  
تمایل داشت  
حتما می آمد

[22:29 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۴۰

صبح بعد از یک صبحانه مفصل و اصرار و تعارف  
های خانوم جون و بچه هایش برای بیشتر ماندن  
و تعارفات و تشکرهای شعله و بچه هایش

آیلار و خانواده اش بالاخره داشتند سوار ماشین می شدند

شب گذشته بعد از شام

وقتی آیلار به اتاق آمد پیامک حاوی خبر رفتن خانواده اش را به مازار داد

اینبار حتی پیامک ارسال هم نشد

با چشمانی که اشکهایش جاری بود

وسایلش را جمع کرد

و توی چمدان گذاشت

دیگر مطمئن شد مازار خیلی عصبانی ست

و شب نباید منتظر آمدنش باشد

آن درگیری عصر که توی پیامکش گفته بود هم فقط

برای اینکه دخترک را از سر خودش باز کند بوده

سرشام با کمک مهران نیامدن مازار را حسابی ماست

مالی کرده بود

طوری که هیچ کس به نبودن و نیامدن او شک نکرد

اما تا صبح در دلش آشوب به پا بود و انتظار آمدن

شوهرش را می کشید

هیچ دوست نداشت بدون اینکه سوتفاهم بینشان را  
برطرف کند برود اما انگار راه دیگری نداشت

حالا با قلبی پر از غم داشت خداحافظی می کرد تا  
بدون دیدن مازار و حرف زدن با او راهی  
روستایشان بشود

منصور چمدان آخر را هم توی صندوق عقب گذاشت  
بعد از دست دادن با مهران گفت: حتما از طرف ما با  
مازار خداحافظی کن. بهش زنگ زدم ولی گوشیش  
خاموش بود

مهران سر تکان داد: باشه حتما اما مطمئنم بیاد ببینه  
شما رفتین و اون نبوده خیلی ناراحت میشه

منصور درپاسخ گفت: بهش زنگ میزنم. دیگه واقعا  
خیلی مزاحمتون شدیم

خانوم جون تا آخرین لحظه رسم مهمان نوازی را به  
جا آورد و گفت: تا هر وقت که بمونید قدمتون روی

چشم ....میگم منصور جان کاش به سیاوش و  
خانومش بیشتر اصرار می کردم بیاین اینجا .بنده  
های خدا غریب هستن

منصور لبخندش را به روی خانوم جون پاشید و گفت  
:خودتون که دیروز اومدین بیمارستان خانوم جون  
رفتن هتل سیاوش گفت خانومش اینطوری راحتتره  
منم بیشتر اصرار نکردم .من حتی بهش گفتم ما  
بمونیم اگه کار و کمک لازم دارن ولی بهم گفت  
تکلیف اونا معلوم نیست و ما هم معطلشون نشیم

آیلار که به سمت مهران رفت تا خداحافظی کند  
مهران پدرانۀ تر از همیشه او را در آغوش کشید  
و آهسته در گوش عروسش زمزمه کرد :بذار پیداش  
بشه یک جوری گوششو می پیچیم که حساب کار  
دستش بیاد .بعدم می فرستمش پشت واسه دست  
بوسی .اما حسابی براش ناز کن



آیلار از آغوش پدر شوهرش جدا شد  
در حالی که بغض میان گلایش نشسته بود به مهران  
لبخند تلخی زد  
به سمت اتومبیل رفتند تا سوار شوند

[22:29 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۴۱

همان لحظه بالاخره انتظار به پایان رسید اتومبیل  
مازار وارد کوچه شد

چون همه توی کوچه ایستاده بودند  
متوجه آمدنش شدند

مهران خیره به اتومبیل مازار با رضایت گفت  
:بالاخره آقا تشریف آوردن

مازار ماشین را پارک کرد و پیاده شد  
از همان دور بلند بالا سلام داد  
قلب آیلار با دیدن قامت رعنا و شنیدن صدای خوش  
آهنگ شوهرش آرام گرفت  
اصلا انگار خدا این مرد را آفریده بود تا برای دخترک  
منیع آرامش باشد  
با همه دست داد و احوال پرسی کرد  
نگاه آیلار لحظه به لحظه همراه مازار جا به جا شد  
مازار رو به رویش ایستاد  
آیلار دلتنگ نگاهش کرد و سلام داد

مازار کنارش ایستاد و گفت : سلام خوبی ؟ تو چرا  
لباس پوشیدی ؟

آیلار پاسخ داد : خوب مامان اینا میخوان برن ، منم  
برم دیگه

نگاه و صدایش تمام دلخوری اش را به رخ مازار  
کشید

مازار نگاه توی جمع چرخاند و گفت : شرمنده که  
نرسیدم زودتر پیام . دیروز توی دفتر قشقرق به پا  
بود .

شوهر موکلم با یک رفیق لات تر از خودش اومده  
بودن حسابی سر و صدا کردن . با قفل فرمون و چاقو  
اومدن توی دفتر از اون اراذل های حسابی . کامپیوتر  
منشی . چند تا شیشه ها رو با قفل فرمون شکستن  
منشی رو هل داد خورد به دیوار سرش شکست . تا  
پلیس رسید حسابی جولان دادن . تمام دیروز عصر و  
دیشب من در گیر دکتر و بیمارستان و کلانتری بودم

همه دور مازار جمع شدند

آیلار با نگرانی از مازار پرسید: تو خوبی؟ چیزیت نشده؟

مازار سر بالا انداخت: خوبم. فقط با چاقو زد به بازوم چندتا بخیه خورد

قلب آیلار از توی سینه بیرون آمد  
مهران پریشان حال گفت: چرا بهمون خبر ندادی بابا؟

مازار به پدرش لبخند زد: چیزی نیست بابا. بچه ها بودن چرا بیخود نگرانتون کنم. الان هم اگه گفتم واسه این بود که نیومدم بی دلیل نبوده وگرنه خدای نکرده قصد بی احترامی نداشتم

شعله پرسید: الان حالت خوبه پسر م؟

مازار باز لبخند زد: آره كاملا خوبم . فقط شعله  
خانوم اگه اشكال نداره آيلار چند روز بمونه خودم  
ميارمش

حس خوبي زير پوست آيلار دويد  
خيلي تلاش كرد تا حال خوبش را با لبخند نشان ندهد  
و ابروي خودش را نبرد  
مازار كه چمدان همسرش را از صندوق عقب ماشين  
منصور برداشت  
شعله و منصور و ريحانه هم خداحافظي كردند و  
رفتند

بقيه اعضاي خانواده هم وارد خانه شدند  
مازار ماند و آيلار

مازار رو به روي آيلار ايستاد چند لحظه نگاهش كرد  
و سپس حق به جانب پرسيد : شما نبايد دربارۀ رفتنت  
يك مشورت با من بكني ؟

آيلار نگاه رنجيده و دلتنگش را به چشمان آبي مازار  
داد و گفت : شما بودي من مشورت نكردم ؟

[22:29 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۴۲

بغض به گلوی دخترک راه یافت  
قطره ای اشک از سر دلتنگی بود یا رنجیدگی را  
خودش هم ندانست  
از چشمش فرو افتاد  
لحن مازار با دیدن اشک آیلار ملایم تر شد و گفت  
:من تونستم و نیومدم بهت سر بزنم ؟

چانه آیلار اینبار لرزید

و چشم هایش هوس باریدن کرد و گفت : من از کجا  
می دونستم تو چه بلایی سرت اومده . تو که منو  
محرم ندونستی یک زنگ بزنی بگی زخمی شدم . فکر  
کردم قهر کردی

نگاه مازار همراه قطره های اشک همسرش روی  
صورتش لغزید و گفت : مگه بچه ام قهر کنم ؟ آگه  
بهت نگفتم چون نخواستم نگران بشی .

دو قدم بیشتر به سمت آیلار برداشت و فاصله اش را  
با او کم کرد و گفت : باز بغل خونت کم شده اینجوری  
اشک می ریزی ؟

آیلار بی پروا و با صورتی که از اشک خیس بود  
گفت : آره دلم برات تنگ شده بیشعور . من فکر کردم  
همه چی بینمون خراب شده میدونی چقدر ترسیدم ؟

مازار سرش را توی صورت آیلار خم کرد و گفت  
:همینجا رفع دلتنگی کنیم؟ وسط کوچه؟

بوی خوش مازار مشامش را پر کرد  
قلبش پر هیجان تر از همیشه می تپید  
و خون را با بیشترین انرژی به رگهایش می فرستاد  
حالا تازه فهمیده بود مازار و داشتش چقدر برایش  
مهم است  
و نداشتن و نبودنش چه درد سختی می تواند توی  
زندگیش باشد

دلش اما ناز کردن می خواست  
حالا که ناز کشش بر گشته بود دلش ناز کردن می  
خواست

پس راهش را به سمت در خانه کج کرد و گفت :نخیر  
آقا من باهات قهرم رفع دلتنگی هم نداریم



مازار دست دراز کرد و بازویش را گرفت و کشید و  
گفت : کجا به سلامتی خانوم ؟ شما انگار یادت رفته  
یک توضیح مفصل به من بدهکاری

آیلار به سمتش چرخید و گفت : آره راست میگی باید  
برات توضیح بدم خجالت بکشی از اینکه از دیروز  
منو بی خبر گذاشتی

مازار معترض گفت : من نگفتم چون نمی خواستم  
نگرانت کنم همه چی رو به هم ربط نده آیلار

همچنان بازوی آیلار میان دستش بود  
به سمت ماشین رفت و در را برایش باز کرد . آیلار  
که سوار شد بعد از اینکه در را برایش بست  
چمدان را روی صندلی عقب گذاشت  
خودش هم سوار شد

بخاری را روشن کرد و تکیه داد و به سمت آیلار  
چرخید گفت : من منتظرم تا توضیح بدی . هنوزم یادم  
که میاد چی شنیدم عصبانی میشم اما الان که زمان

گذشته آروم تر شدم و راحت تر می تونم به حرفها  
گوش بدم. اون حرفها چی بود اون شب به سیاوش  
زدی ؟

آیلار هم مثل مازار به سمت او چرخید و به در تکیه  
داد

[22:29 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۴۳

آیلار با دلوایسی گفت : دستتو ببینم

مازار به بازویش نگاه کرد و گفت: همیشه روی بازو  
مه باید لباسمو در بیارم

آیلار اصرار کرد: خوب در بیار

مازار چشم گرد کرد و گفت: اینجا وسط کوچه؟ هر  
کی رد شد فکر کنه توی ماشین چه خبره

آیلار کلافه گفت: ا. مازار در بیار دستتو ببینم. میخوام  
بدونم باز چه بلایی سر خودت آوردی

مازار دکمه های پیراهنش را را باز کرد و دستش را  
از توی آستین بیرون آورد

آیلار به بازوی باند پیچی شده شوهرش نگاه کرد و  
گفت: این که هیچ معلوم نیست

مازار خندید: دیگه ببخشید خانوم دکتر نمی تونم وسط ماشین باندهاشو باز کنم

آیلار با دلسوزی پرسید: خیلی درد داری؟ خیلی عمیق؟

مازار در حال پوشیدن لباسش پاسخ داد: نه زیاد عمیق نیست.

آیلار بی هوا سوال بعدی پرسید: چرا به اندازه اون شب عصبانی نیستی؟ توقع داشتم بازم توپ و تشر بزنی

مازار به سمت رو به رو چرخید

استارت زد و گفت: چون تصمیم گرفتم اول حرفاتو گوش کنم

آیلار دلخور پرسید: دیگه نمیخواهی قلم پامو بشکنی؟

مازار ماشین را راه انداخت و گفت : حالا من یک  
حرفی زدم . به قول خانوم جون توی دعوا که حلوا  
خیرات نمی کنن

آیلار همچنان دلخور گفت : خیلی ازت ناراحت شدم

عمدا داشت ناز می کرد  
وگرنه خودش خوب می دانست که حق کاملا با مازار  
است

مازار از کوچه خارج شد و گفت : خانوم یک جوری  
حرف میزنی انگار اون شب من مقصر بودم . هنوزم  
ازت دلخورم تا توضیح ندی چرا اون حرفها رو  
میزدی دست از سرت بر نمیدارم

آیلار حق به جانب گفت : حتی اگه حق با تو باشه بازم  
حق با منه

مازار نتوانست خودش را کنترل کند و صدای خنده  
اش توی ماشین پیچید  
اما با یاد اوری آن شب

خنده اش زود جمع شد و گفت: آیلار واقعا باید حرف  
بزنیم. نه کوتاه میام، نه یادم میره، نه این دلبری  
هات می تونه حواسمو پرت کنه

صورت آیلار در هم شد و گفت: تهمت نزن من قصد  
فرار کردن از حرف زدن ندارم. برات که بگم چی شده  
بابت فکری که درباره ام کردی شرمنده میشی

مازار گذرا نگاهش کرد و گفت: من نه بهت تهمت  
میزنم. نه قضاوتت می کنم. فقط بنظرم حرفهای اون  
شبت حرفهای درستی نبود باید درباره اش حرف  
بزنیم

هر دو کنار دریاچه ایستاده بودند

آیلار خیره آب های صورتی رنگ مقابلش بود  
مازار کمی به سمتش چرخید و گفت: خوب گوش می  
کنم

آیلار شروع کرد به توضیح دادن :اون گلسر ها رو  
سیاوش وقتی از تهران برگشت برام سوغاتی آورده  
بود .همون موقع که درسش تموم شد و برگشت  
...ریحانه دیده بود قشنگه نمی دونست که از کجا  
اومده .گذاشته بود توی چمدون .....

[22:29 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۴۴

مازار با تلخی پرسید: چشمت افتاد به گلserها یاد  
خاطراتون افتاده بودی اون طوری گریه می کردی؟

آیلار هم مثل مازار چرخید و کمی کج ایستاد  
به صورت در هم مازار نگاه کرد و گفت: آره اولش  
یاد خاطره اون روز افتادم. اما گریه ام بخاطر عذاب  
وجدان یادآوری خاطره اون روز بود نه بابت خاطره  
بازی. پیش خودم شرمنده شدم که با وجود شوهر  
داشتن داشتم به اون اتفاق فکر می کردم

مازار مستقیم نگاهش کرد و گفت: چرا درباره  
گلserها ازت پرسیدم راستشو نگفتی؟

آیلار با دستهایش خودش را بغل کرد و گفت: فکر می  
کردم نگفتن از گذشته بهتره

مازار به ژست آیلار که کاملاً مشخص بود سردش  
شده نگاه کرد و گفت: فکر می کردم انقدر دوست  
هستیم که بتونی با خیال راحت باهام حرف بزنی



آیلار با اطمینان گفت :هستیم... .حق داری من اشتباه کردم تو هیچ وقت نسبت به سیاوش واکنش بدی نشون ندادی . هر وقت لازم بوده دوستانه حرف زدیم

مازار دست توی جیب شلوارش کرد و گفت :خوب اون شب ؟

آیلار سریع خودش ادامه داد :رفتم توی پارکینگ تا گلserها رو بهش پس بدم .گفتم نمیخوام هیچ نشونه ای از رابطه گذشته ببینمون بمونه .گفت هنوز نتوستم فراموش کنم از این حرفا .....

دوباره توجه اش جلب دریاچه پیش رویش شد  
نگاهش رفت و رفت تا به کوه ها رسید  
آنقدر بزرگ نبود که انتهایش مشخص نباشد

حتی سایه کوه که توی دریاچه افتاده بود را از دور  
میشد دید

همانطور که نگاهش به آبهای رو به رویش بود گفت  
:منم گفتم ما دختر عمو و پسر عمو هستیم به جای  
تلاش برای فراموشی سعی کن مثل یک فامیل دوستم  
داشته باشی. همونطور که منم مثل یک پسر عمو  
خیلی خوب، دوستت دارم و فراموشت نکردم...

نگاهش را به نگاه مازار پیوند داد و گفت :مگه اون  
روزای که تلفنی با هم حرف میزدیم هر بار حرف  
سیاوش پیش می اومد خودت بهم نمی گفتی تلاش  
برای فراموش کردن. زور زدن برای پس زدن  
خاطرات اشتباهه. باید به مرور و توی مسیر زندگی  
به طور کامل از ذهنم پاکش کنم. مگه نگفتی سیاوش  
برام یک پسر عمو خوب باشه یک دوست بچگی  
باشه ؟منم همین حرفها رو به اون زدم

مازار دستهایش را روی صورتش کشید و به سمت  
ماشین رفت

حرفهایش را باور کرده بود

اما باز هم آیلار اشتباه کرد

حرفهایش را به سیاوش اشتباه زده بود

از نظر مازار نباید با گذشته ای که داشتند آن طور با  
صراحت می گفت دوستت دارم باید از کلمات دیگری  
استفاده می کرد

به جای این واژه با آن بار معنایی اش  
آیلار صدایش کرد: مازاز خان نمی خوای معذرت  
خواهی کنی؟

[22:29 03.03.21]

#چشمان زغالی

مازار به سمتش چرخید. رُک گفت: وقتی می خواستی  
اون حرفها رو بهش بزنی نباید اینقدر صریحانه می  
گفتی هنوزم دوستت دارم. این واژه می تونه خیلی  
مفهوم داشته باشه. می تونستی از کلمه های دیگه  
ای استفاده کنی. بعضی کلمه ها همونقدر که اگر جای  
مناسبش استفاده بشن می تونن همه چیز رو آباد کنن.  
به همون اندازه در جای نامناسب خرابی به بار  
میارن. یاد بگیر همیشه مواظب کلماتی که استفاده می  
کنی باشی

کمترین خرابی که به بار آورد شنیده شدنش توسط  
من و باعث سوء تفاهم شدنش بود. حرفات درسته  
بوده ولی در جای نامناسب و با کلمات نامناسب بیان  
شده

آیلار سرش را پایین انداخت وگفت: درسته. من خودم  
همون موقع فهمیدم که رفتم توی پارکینگ اشتباهه  
شاید باید از کلمات دیگه ای استفاده می کردم. ولی

واقعا خودت می دونی که قصدم از حرفهام چی بوده

...

چند قدم به سمت مازار رفت

فاصله ای که ایجاد شده بود را از بین برد

با کمترین فاصله از مازار ایستاد

خیره در چشمان آبی اش که با دریاچه پشت سرش  
هماهنگ بود گفت : من دوستت دارم مازار به هیچ  
وجه نمیخوام ببینمون مشکلی پیش بیاد

حس خوبی زیر پوست مازار نشست

مردها هم دوست دارند دوستت دارم را بشنوند

جنسشان که از سنگ نیست . آنها هم ادم هستند با  
همین یک واژه جان تازه می گیرند

این اعتراف صادقانه از زبان آیلار با چشمان سیاه نم  
زده

عشقش همیشگی اش نسبت به او را در قلبش صد  
چندان کرد

مازار یک قدم مانده را هم برداشت  
میان‌شان‌شان دیگر تقریباً فاصله نبود  
نگاهش تمام آرامش دریاچه پشت سرش را در خود  
داشت

آیلار دلتنگ بود

رنجیدگی مازار و جدای از او را نمی‌خواست  
دستش را روی سینه مازار گذاشت

با چشمانی به نم نشسته گفت : تو همیشه برای من  
خوب بودی. نبودنت نمی‌خوام. توی این دوشب فهمیدم  
که چقدر نفوذ کردی توی زندگیم توی قلبم نداشتنت  
نمی‌خوام. معذرت می‌خوام که ناراحتت کردم

مازار دست آیلار همان که روی سینه اش گذاشته بود  
را گرفت

بالا آورد و به لب هایش نزدیک کرد

روی انگشتانش را بوسید و گفت : این چه حرفیه که  
میزنی. مگه قراره با هر دعوای این رابطه تموم بشه  
؟ مگه آسون اومدی توی

مگه آسون اومدی توی زندگیم که به این آسونی  
بذارم بری دختر خوب؟ چرا حرف از نبودن و  
نداشتن میزنی؟ مگه ما بچه ایم که با یک دلخوری  
زندگیمونو خراب کنیم؟ منم معذرت میخوام که  
ناراحتت کردم

بوسه بعدی را کف دست آیلار کاشت

[22:29 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۴۶

آیلار با صدای که هنوز چاشنی بغض داشت پرسید  
:تو چرا معذرت خواهی می کنی ؟

مازار پاسخ داد :حرفت تو ماشین حرف حساب بود  
.حتی اگه حق با منم باشه بازم حق با توعه

در ادامه حرفش با صدا خندید

آدم های هم هستند که یکی بودنشان خیلی کم است  
از آنها باید چند نفر باشد. خدا باید چند نفر از آن  
یکنفر می ساخت وکنار می گذاشت هر وقت  
میخواست به یکی از بنده هایش جایزه ای حسابی  
بدهد یکی از آنها را میداد

مازار از همان آدم ها بود جایزه آیلار از طرف خدا  
،شاید برای پاک دامنی اش  
شاید برای صبوری هایش .

با این مرد میشد زندگی را زیباتر از آنچه که بود  
ساخت

و چقدر پایان بعضی قهرها زیادی زیبا بودند



آیلار هوای آغوشش شوهرش را داشت  
دلش فرو رفتن میان بازوان پر قدرتش را می خواست  
و بوییدن بوی ادکلن همیشه آغشته به عطر تلخ قهوه  
اش را

سر گذاشتن بر آن سینه ای که سپر قبلی با عظمت  
بود

اما با اخلاقی که از مازار می شناخت  
می دانست از این کار کنار خیابان خوشش نمی آید  
پس لمس آغوش گرمش را برای جای دنج تر گذاشت  
نفس عمیق و آسوده ای کشید  
نگاهی کنار دریاچه چرخاند و گفت : اینجا هم خیلی  
قشنگه ها . کاش یک چیزی خریده بودیم نهار اینجا  
می خوردیم

مازار هم چرخید کنارش ایستاد  
شانه سمت چپ آیلار مماس با سینه اش بود  
وگفت : فکر بدی هم نیست میریم یک مقدار خوراکی  
میخریم بر می گریدیم

آیلار از روی شانه نگاهش کرد و با اشتیاق گفت  
:راست میگی؟چه خوب

دوباره به آبی های آرام رو به رویش خیره شد مازار  
گفت : میدونستی این دریاچه تابستونا البته اگه آبی  
ازش بمونه صورتی میشه؟

آیلار متعجب نگاهش کرد و متعجب گفت :-واقعا  
دریایی صورتی؟

مازار پاسخ داد :آره .بعضی از روزهای اردیبهشت  
هم آبش صورتی یا حتی گاهی بنفش میشه .

آیلار ابرو بالا انداخت و گفت :چقدر جالب .لازم شد  
حتما بیا ببینم .

مازار سرش را به سمت آیلار خم کرد و گفت: به امید  
خدا تا اردیبهشت عروسی گرفتیم. دیگه همینجا هستی  
هر وقت دوست داشتی میایم اینجا

آیلار لبخند زد

مازار دست در جیب کرد و سینه جلو داد و گفت: تو  
نظرت چیه؟ درباره اینکه زودتر عروسی بگیریم و  
پیش هم باشیم؟

[22:29 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۴۷

آیلار سینی چای را روی میز آشپزخانه گذاشت  
یک فنجان چای مقابل مازار که سرش توی گوشی  
بود

یک فنجان چای هم برای خودش گذاشت و روی  
صندلی نشست

مازار که حسابی در دنیایی گوشی اش بود  
بنظر نمی رسید اصلا متوجه آمدن آیلار شده باشد  
سر بلند کرد

چشمکی به دخترک زد و گفت: دست خانوم خونه درد  
نکنه

و دوباره به صفحه گوشی خیره شد

قلب دختر در سینه ریزش کرد

دلش برای تمام حرکات مازار تنگ شده بود

بخصوص این چشمک زدن های قشنگش

این اتفاق و دلخوری به او فهمانده بود که مازار در  
همین مدت کوتاه چطور (خودش را در قلب او جا  
کرده

آمیزاد بنده محبت است

محبت زودتر از هر چیز دیگری اثر می کند  
بخصوص که محبت‌های مازار از دل می آمد و بر دل  
می نشست

آیلار لبخندی زد

فنجان را به دست گرفت و برای اینکه حرف بزند تا  
مازار سرش را از گوشی بیرون بکشد و گفت : مازار  
نگفتی با شوهر موکلت چرا دعواتون شد؟

مازار گوشی را روی میز گذاشت و گفت : شوهره از  
این زبون نفهم های روزگاره . راضی نیست هیچ کس  
از حق زنش دفاع کنه . قبلا خانومش دوتا وکیل زن  
گرفته اما هر دوتا رو با تهدید و زور فرستاده رفتن  
به خیال خودش با منم می تونه همین کارو بکنه

آیلار به صندلی تکیه داد و گفت :خوب مشکلشون  
چیہ ؟

مازار دستانش را روی میز در هم قفل کرد  
گفت :شوهره به بهانه فانتزی جنسی زنشو اذیت می  
کنه .بین اصلا منظورم سادیسم و ازار جنسی و  
بیمارهای جنسی نیست .فقط به بهانه فانتزی های  
جنسی کارهای رو از زنش میخواد که در توان زنش  
نیست ...

آیلار هنوز هم کمابیش از مازار خجالت می کشید  
نگاهش را از ابی های مازار گرفت و به دستان در  
هم قفل شده اش داد

مازار ادامه داد :اینم آثار دیدن فیلم های پورن و  
داستان ها و رمان های پورنه که این روزا همه جا پر  
شده .یک آدم که معلوم نیست داره به چی فکر می  
کنه و افکارش حول چه چیزایی می چرخه میشینه  
چهارتا حرکت رو که توی عالم واقع احتمالش خیلی  
کمه توی فیلمش با بازی بازیگری که بهترین کلاس

های ورزشی رفته و هزار جور آموزش دیده می  
سازه و پخش می کنه .مردم هم نگاه می کنن از  
روی جهل و نا آگاهی فکر می کنن می تونن از  
همسرشون توقع داشتن توانایی اون بازیگر داشته  
باشن

شکلاتی باز کرد به دهان گذاشت با کمی چای دهانش  
را تازه کرد و گفت :میدونی آیلار من خیلی آدم مذهبی  
نیستم . مذهبی بودم در حد نماز و روزه و همین .اما  
هر چی زمان می گذره بیشتر به این نتیجه می رسم  
که واقعا آموزه های دینی درست و منطقی هستن  
.روی اصولن به قول بابا خدای که ما رو ساخته بهتر  
از خودمون می شناختمون .وقتی دیدن این فیلم هاو  
عکس ها ،خوندن این رمان ها و قصه ها و حرام  
اعلام شده چون می دونسته اینا باعث تنوع طلبی بی  
دلیل و نا به جا میشن .چشم انسان هرز میره  
؟جسمش سیری نا پذیر میشه

## #چشمان زغالی

پارت ۵۴۸

آیلار در پاسخ حرفهای مازار گفت: راستش توی ده ما بخاطر نبود موبایل و اینترنت خیلی به این چیزا دسترسی نداریم اما اینطوری هم نبوده که ندیده باشیم. دخترخاله هام گاهی که می اومدن ده از این چیزا توی گوشیش هاشون نشونم دادن. شاید باورت نشه که خدا رو شکر می کردم که به امکانات دسترسی نداریم و از این چیزا دوریم

مازار هم مثل آیلار به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: آره واقعا بهتر. تکنولوژی که قرار باشه ازش برای آموزش هرزگی استفاده بشه همون بهتره که به هیچ



شهر و دیاری راه پیدا نکنه ....آیلار اگه بدونی این  
خانومه چه دل خونی داشت .بیچاره چون دوباره  
وکیل خانوم گرفته و شوهرش اذیتشون کرده مجبور  
شد بیاد سراغ وکیل مرد .با هزار جور رنگ به رنگ  
شدن برام از اذیت های شوهرش می گفت

می گفت :((شوهرم یک خواسته های داره که واقعا  
از عهده من بر نمیاد .مثلا توقع داره من از یک جایی  
آویزون بشم بعد اون کارشو انجام بده یا اینکه ازم  
میخواه سرو ته باشم سرم روی تخت باشه و پاهام  
....))

نگاهش به صورت سرخ شده آیلار افتاد  
دخترک چنان رنگ به رنگ میشد که بیا و ببین  
دلش رفت برای این همه شرم و حیایی همسرش  
برای ان لپهای گل انداخته اناری اش  
بد نمیشد اگر سر جلو می برد و گازی حسابی از او  
می گرفت

اما ناگهان زد زیر خنده و گفت :تو چرا سرخ و سفید  
میشی ؟

آیلار صورتش را پشت دستش پنهان کرد و گفت  
:خجالت می کشم خوب. یک جوری راحت حرف  
میزنی انگار یک چیز عادیه

مازار به سمت آیلار رفت  
ناگهان او را بلند کرد و روی دوش انداخت  
صدای جیغ آیلار بلند شد و مازار تشر زد که :چه  
خبره ؟

آیلار جیغ جیغ کنان گفت :بذارم زمین می ترسم بخدا  
مازار

مازار با پر رویی گفت :اینجا نه ولی توی وان  
میذارم پایین. امروز میخوام دوتایی دوش بگیریم

آیلار اینبار بیشتر دست و پا زد و گفت :وای نه تو  
رو خدا مازار ،بخدا بابا الان میاد آبروم میره ،مازار

خاک به سرم بذارم پایین ... مازار دیونه من سنگینم  
بخدا الان همه بخیه های دستت باز میشه

مازار همچنان خنده کنان آیلار را روی دوشش به  
سمت حمام می برد و پاسخ داد: نترس من حواسم به  
دستم هست

تا آیلار خواست حرف بزند مهران کلید انداخت وارد  
شد

هرسه سرجایشان خشک شدند

مهران دم در

آیلار روی دوش شوهرش

و مازار ایستاده رو به روی پدر

مازار با احتیاط آیلار را روی زمین گذاشت و با

سری افکنده رو به روی پدرش ایستاد

مهران زودتر از بچه ها خودش را جمع کرد برای

اینکه جو را عوض کند گفت: عروس قشنگم نمیایی

کمک. ببین دستم پره

[22:29 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۴۹

آیلار خجالت زده جلو رفت کیسه ها را از مهران گرفت

حس می کرد از خجالت در حال آب شدن است  
مازار هم فقط سلام کوتاهی داد و به سمت اتاق رفت  
اهل این هنجار شکنی ها مقابل پدرش نبود

آیلار بعد از اینکه کسبه های خرید را روی میز گذاشت به اتاق مازار رفت

مرد جوان روی تخت نشسته بود

تا آیلار را دید خندید و دستش را به طرفش دراز کرد و گفت : بیا پیش خودم بشین

آیلار شاکیانه کنارش نشست و گفت : دیدی چیکار کردی . آبروم پیش بابات رفت

مازار دستهایش را به صورتش کشید و گفت : خدای خودمم خیلی خجالت کشیدم

آیلار موهای ریخته توی صورتش را کنار زد و گفت : وای مازار چقدر زشت شد جلوی بابات

مازار دست دور شانه همسرش حلقه کرد و گفت : عیب نداره ، حالا شاید اونم با دیدن این صحنه هوایی شد دلش زن گرفتن خواست . بانی خیر شدیم....

بیشتر به سمت همسرش متمایل شد و گفت : راستی  
آیلار اون شب می خواستی یک چیزی بهم بگی .چی  
بود ؟چندبار می خواستم ازت بپرسم

با یاد آوری پیشنهادی که می خواست به مازار بدهد  
چشمانش برق زد  
با اشتیاق گفت :آره یک پیشنهادی دارم .میخوام ببینم  
نظرت چیه ؟

سه نفری دور میز شام نشسته بودند  
آیلار برای شامشان ماکارونی درست کرده بود  
مازار کمی سالاد گوشه بشقابش ریخت به مهران گفت  
:بابا آیلار براتون یک پیشنهاد داره .

مهران به صورت عروس زیبایش نگاه کرد  
از عصر که آن دو را در ان حالت دیده بود حس  
خوبی داشت

انگار شور و حال زندگی به خانه اشان برگشته بود  
صدای جیغ جیغ های آیلار حتی توی راه پله هم به  
گوش می رسید

البته که فکر نمی کرد با این صحنه مواجه شود  
وگرنه داخل نمی آمد

چون از حیایی پسر و عروزش خبر داشت  
به آیلار گفت: خوب چه پیشنهادی داری گل دختر؟

آیلار سرش را پایین انداخت و گفت: بابا نظرتون چیه  
ما به جای آپارتمان مازار بعد عروسی اینجا زندگی  
کنیم، طبقه بالا. اینجوری دور هم هستیم.

چشمان مهران هم مثل چشمان پسرش از شنیدن این  
پیشنهاد برق زد

با اشتیاقی عجیب گفت: من که از خدومه شما پیش  
خودم باشید. اگه مطرح نکردم. گفتم شاید تو، هم  
دوست داشته باشی مثل بقیه دخترها دور از پدر  
شوهر و مادر شوهر زندگی کنی

آیلار به مهران مهربانش گفت : نه من دوست دارم  
نزدیک شما باشم. مگه من غیر شما کیو دارم توی  
این شهر .

مهران شامش را نیمه رها کرد  
به سمت تلفن رفت و گفت : پس من زنگ بزنم بگم  
دیگه واسه بالا مستاجر نفرستن

مهران که رفت  
مازار دست آیلار را گرفت بوسه ای به دستش زد و  
گفت : هر دومون خیلی خوشحال کردی

آیلار هم خوشحال بود  
او سالهامیشد که جای خالی پدرش را در زندگی حس  
می کرد

در کنار مهران می توانست کمبود هایش را جبران  
کند و از محبت های پدرانه اش بهره بگیرد



[22:29 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۵۰

بوی بهار در شیراز به وضوح حس میشد  
چیزی به عید نمانده بود  
آیلار و مازار که تصمیمشان برای زودتر برگزار  
کردن جشن عروسی با موافقت خانواده هایشان رو به  
رو شده بود  
در تدرارک کارهای عروسیشان بودند

یعضی کارهایشان را هم انجام داده بودند  
بعد از اینکه کمی از کارهایشان جلو افتاد  
آیلار تصمیم گرفت همراه بانو و شهرام راهی باغ  
چشمه شود تا جهیزیه اش را تکمیل و وسایلش را  
هم جمع کند

سر میز صبحانه نشسته بودند

مهران از آیلار پرسید: حالا حتما امروز میخوای  
بری؟ این چند وقته که اینجا بودی حسابی بهت  
عادت کرده بودم.

آیلار با محبت نگاهش کرد و گفت: آره حالا که  
شهرام و بانو میخوان برن منم همراهشون برم که هم  
یک مقدار از وسایل جهیزیه که مونده رو بخرم هم  
جمع و جور کنم

مازار کره را روی نان تست کشید و گفت: بابا این  
سری که آیلار بیاد دیگه واسه همیشه اینجا می مونه

مهران پر اشتیاق گفت : ان شاءالله. از وقتی ایلار اومده  
این خونه تازه حس و حال خونه بودن به خودش  
گرفته

مازار خندید و شیطنت کرد : هزار بار بهت گفتم زن  
بگیر از تنهایی در بیایی قبول نکردی .

مهران هم با خنده سری از روی تاسف برای پسرش  
تکان داد

آیلار دیگر به شوخی هایشان عادت کرده بود  
کمی که گذشت

آیلار به شوهرش نگاه کرد و گفت :مازار تو رو خدا  
تا من نیومدم نری دنبال خرید پرده و مبیل واین چیزا  
بذار خودم پیام میخوام خودم انتخاب کنم

مازار جواب داد :خیالت راحت هر چی کم داریم  
میذارم خودت بیایی انتخاب کنی ،آیلار تو هم حواست  
باشه زیاد شلوغش نکنی کلی وسیله هم از آپارتمان  
خودم میاد اینجا

مهران فنجان چای میان دستش را روی میز گذاشت و پرسید: راستی مازار برای آپارتمان با بنگاه هماهنگ کردی؟

مازار در جواب پدرش گفت: نه بعد عروسی می سپرم برای اجاره. میخوام صبر کنم که سر فرصت اسباب جابه جا کنیم بعد

آیلار از جایش بلند شد و گفت: مازار بریم؟ نمیخوام معطل من بشن

مازار از جا بلند شد

کتش را از پشت صندلی و کیفش را از روی زمین برداشت و گفت: بریم.

مهران هم بلند شد ایستاد

آیلار به آغوش گرمش رفت و گفت :خوب باباجون  
دیگه با من کاری ندارید ؟

مهران دلتنگ نگاهش کرد :برو به سلامت دخترم .  
منتظرتم که زودتر برگردی

آیلار هم به مهران وابسته شده بود  
اما سعی کرد اوضاع را کنترل کند لبخند زد و گفت  
:زود بر می گردم میام ور دل خودتون می مونم

[22:29 03.03.21]

#چشمان زغالی

مهران آهسته به کمر آیلاز ضربه زد و گفت :سفرتون  
بی خطر دخترم

آیلاز بعد از اینکه از مهران جدا شد و گفت :براتون  
نهار درست کردم توی یخچاله .

مهران تشکر کرد :دست گلت درد نکنه که مثل  
همیشه زحمت کشیدی .زود برگرد که با وجود  
دستپخت تو فکر نکنم این پسر دیگه دستپخت منو  
بخوره

دم در خانه خانوم جون توی ماشین نشسته بودند  
با اینکه قبل از خارج شدن از خانه ،داخل اتاق مازار  
حسابی از خجالتش در آمده و یک دل سیر لب هایش  
را بوسیده

و میان آغوشش فشرده بودش

اما آیلاز حس می کرد هنوز هم از آغوش و بوسه  
های شوهرش سیراب نشده

با این می دانست او با این حرکات توی کوچه و  
ماشین مخالف است

اما جلو رفت

خودش را در آغوشش انداخت

مازار هم انگار کوتاه آمده بود که به جای مخالفت  
دست دور کمر همسرش حلقه کرد

او را به سینه فشرد

آیلاز زمزمه کرد که : دلم برات تنگ میشه مازار

مازار دخترک را به سینه اش چسباند و گفت : منم  
همین طور عزیز دلم

آیلاز مثل بچه های کوچک خودش را توی آغوش  
مازار مچاله کرد و گفت : چند روزی که اینجا بودم  
خیلی خوش گذشت ممنون

مازار با بدجنسی تمام گفت :اره مخصوصا شباش

و لرزیدن سینه اش خبر از خندیدنش داد  
آیلار آهسته مشتی به سینه اش کوفت و گفت :جون  
به جونت کنن منحرفی

سرش را از روی سینه شوهرش برداشت  
به صورت او خیره شد

نگاهش روی لبهایش بازی می کرد  
دل به خواسته دلش داد و بی توجه به خط قرمزهای  
مازار بی هوا لبش را روی لبهای شوهرش گذاشت  
دلتنگی که زبان نمی فهمید

کوچه و خیابان و ماشین و خانه حالی اش نبود  
بوسه ای عمیق و کوتاه روی لبهای مازار کاشت  
مازار با اینکه حسابی کیفش را برده بود  
چشمهایش رضایتش را از بوسه دل نشین آیلار فریاد  
میزد



و خوشی اش مثل یک نسیم خنک بهاری تمام  
پوستش را نوازش داده بود  
با لحنی دلنشین که زیاد هم خشن نبود  
تشر زد که :وسط کوچه جای این کارهاست ؟

آیلار بغض کرد

محبت های این مرد چنان با رگ و خونس آمیخته  
شده بود

که دلتنگی را از همان لحظه حس کرد و با لب و  
لوچه ای آویزان گفت :خوب دلم برات تنگ شده

مازار با دستان بزرگش صورت همسرش را قاب  
گرفت

دریایی آرام چشمانش را به شب سیاه چشمان آیلار  
دوخت و گفت :منم از همین الان دلم برات تنگ شده  
قربونت بشم .زود میام دنبالت این دفعه برای همیشه  
پیشم می مونی

[22:29 03.03.21]

#چشمان ز غالی

پارت ۵۵۲

دل آیلار از همان لحظه بهانه گیری را شروع کرده  
بود

هر چند از اینکه می رفت و مادرش را بعد از چند  
روز می دید خوشحال بود

اما شیراز در همان سفر اول چنان خاطرات خوبی  
برایش رقم زد و انچنان خوش از مهمانش پذیرایی  
کرد که دخترک دل رفتن نداشت

بخصوص که مازار بخاطر کارهایش نمی توانست  
همراهی اش کند

قرار بود شهرام آنها را برساند

و مازار زمان برگشتنشان به دنبالشان برود

قطره ای اشک از چشمش لغزید روی لبش افتاد

نگاه مازار هم روی لبهای آیلار سقوط کرد

به یقین که قلب عاشق مازار هزار برابر بی قراری  
می کرد

او که عشق را سالیان سال در خود جای داده و دم  
نزده بود

و حالا پس از چند شب متوالیه بی نهایت زیبا کنار  
معشوق سر بر یک بالین نهادن

و همراه عطر خوش موهای او خوابیدن

بیشتر دل تنگی را حس می کرد

اینبار او بود که بی خیال توی ماشین بودن و وسط  
کوچه بودنشان شد بی هوا لبهای همسرش را به

اسارت لبهای خودش در آورد

بعد از بوسه ای عمیق

که غسل شد و کام هردویشان را شیرین کرد  
سر عقب کشید و آیلا را به تلافی و البته به شوخی  
تشر زد: وسط کوچه و توی ماشین جای این کارهاست

مازار هم خندید: تقصیر توه. آدمو هوایی می کنی  
وگرنه من که مثل بچه آدم سرجام نشسته بودم

هر دو با هم از ماشین پیاده شدند  
مازار بعد از قفل کردن درها با ریموت گفت: آیلا  
نری اونجا موندگار بشی. زودتر کاراتو بکن خبر بده  
بیام دنبالت اینجا خیلی کار داریم

آیلا روسری اش را مرتب کرد سر تکان داد: نه  
خیالت راحت. زود تموم می کنم. خریدهای بانو هم  
باید تموم بشه البته تا اونم برگرده باهامون. عروسی  
اونام دو روز با عروسی ما فاصله داره

تا مازار خواست کلید بیندازد و در را باز کند

در باز شد و شهرام بیرون آمد و گفت: سلام. اومدین  
می خواستیم بیاییم در خونه مهران دنبالت.

مازار با شهرام دست داد و گفت: زن من دستت امانته  
ها. مثل چشمات مراقبش باش

شهرام خندید: ای به چشم.

بعد از اینکه از زیر قرآن رد شدند  
و با خانوم جون و شهربانو خداحافظی کردند  
سوار ماشین شدند

مازار دستانش را لبه پنجره گذاشت خم شد و به آیلار  
که روی صندلی عقب نشسته بود نگاه کرد و گفت  
:مراقب خودت باش

انگشتهایش را به لب چسباند بوسید و روی صورت  
آیلار گذاشت

[22:30 03.03.21]

#چشمان ز غالی

پارت ۵۵۳

علیرضا توی غار بود

تنهایی تنها

آنقدر بیمار که حتی جان نداشت آتش درست کند. غار  
سردتر از همیشه بود

و تن او داغ تر از همیشه

دانه های درشت عرق از روی پیشانی اش پایین می  
افتاد

درد پایش امانش را بریده بود

هر بار که سرفه می کرد احساس می کرده قفسه  
سینه اش آتش می گیرد

عفونت تمام بدنش را در گیر کرده بود

امان از درد جانکاه استخوان هایش

لبهایش خشک شده بودند و تشنه بود

کاش معجزه میشد یکی می آمد و جرعه آب در گلو  
به هم چسبیده اش می ریخت

کاش یکی از راه می رسید و آتشی روشن می کرد

یک دم تمام وجودش از حرارت می سوخت

لحظه بعد چنان لرز بر تنش می نشست که دندان  
هایش به هم میخورد

کاش مادرش پیدایش قاشقی سوپ در دهانش می  
ریخت

هیچ معجزه ای نمیشد

او بود و تب و سرما و تنهایی ...

درد و غار و تنهایی....

تاریکی و مرگ و تنهایی...

او بود تنهایی و تنهایی و تنهایی ....

نفس زنان و وحشت زده از خواب پرید  
در جایش نشست و داخل اتاق چشم چرخاند  
توی خانه اشان بود . سالم و میان تشک گرم و نرم  
کنار زن و بچه اش خوابیده بود  
نفس رفته اش دوباره برگشت  
اما کابوس های لعنتی به قدری ملموس بودند که  
هنوز هم حس می کرد تب دارد  
بدنش درد می کند  
و زبانش از تشنگی به حلقش چسبیده  
از وقتی که سیاوش به تهران رفت زندگی دوباره شد  
کابوس  
دوباره تنها شده بود  
انگار باز میان غار گیر افتاده

ناهید هم با صدای حرکت تند علیرضا از جا پرید  
کنارش نشست



دست روی دست شوهرش گذاشت  
دست هایش به سردی تکه های یخ بود  
پرسید : دوباره کابوس دیدی ؟

علیرضا سرش را تگان داد  
زبانش توی دهانش خشک شده و نمی چرخید  
ناهید کمی آب توی لیوان ریخت دستش داد  
مرد جوان آب را نوشید و روسری ناهید که بالای  
سرشان افتاده بود را براداشت  
به صورتش کشید  
عرق های سرد را از صورتش پاک کرد

[22:30 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۵۵۴

عرق های سرد را از صورتش پاک کرد  
هر چند شب یکبار همین کابوس های تکراری را می  
دید

و همان رنجی که در غار کشیده بود را دوباره  
تجربه می کرد

گاهی هم در خواب با مردی که بخاطر دارو آوردن  
برای او از غار بیرون زده بود در گیر میشد  
همیشه او می آمد

دعوا داشت و شماتتش می کرد که بخاطر علیرضا  
مرد

حتی بعضی شبها خودش از قبر بیرون می آمد و علی  
را توی قبر هل میداد

شبهایش کابوس بود

و روزهایش جهنم

از وقتی سیاوش جمع کرد و به تهران رفت

هر روز چشمان مادرش اشکی بود

و نگاه پدرش کوه غم را در خود داشت

می دانست پدر و مادرش چقدر سیاوش را دوست

دارند و از دوری او ناراحت هستند

حتی همین حالا که سیاوش بخاطر تصادف مادر زن و

پدر زنش به روستا برگشته

دوباره در خانه کنار آنها بود

باز هم مادرش بابت چند روز دیگر که او می رفت

مدام اشک می ریخت

تیشه ای بود که او با ندانم کاری به ریشه خانواده

اش زد

رنجی عظیم بر قلب سیاوش نشاند

که آخر هم تاب ماندن نیاورد

راهی غربت شد

تکاپویی خانواده عمویش را هم شاهد بود

زنعمویش دخترهایش را به شهری شوهر داد که  
ساعتها با آنجا فاصله داشت

او با دو پای فلج باید رنج دوری از دخترانش را  
تحمل می کرد

چه بلایی بر سرشان آورد علیرضا

که اگر این کار را نکرده بوده شعله حداقل آیلار را  
کنارش داشت

شعله زنی که حق مادری به گردنش داشت

اما او طبل رسوایی دخترش را در کوی و برزن کوفت

بانو پشت دار قالی نشسته بود

دستهایش تند تند کار می کرد

این قالی را باید زودتر تمام می کرد

آیلار ظرفهای نهار را شست و کنار خواهرش نشست  
و او هم مشغول کار شد

دستش را روی قالی که رو به اتمام بود کشید و گفت  
:وقتی اینو شروع کردی کی فکر می کردیم زندگیمون  
اینجوری رقم بخوره و روزهای خوب بیان ؟

بانو به خواهر عزیزش لبخند زد و گفت: چقدر خوبه  
که روزهای خوب اومدن ...

و همانطور که نگاه پر محبتش روی صورت آیلار  
بود گفت: این دیگه تمومه. میخوام هدیه اش بدم به  
تو برای خونه ات

آیلار متعجب شد و گفت: چرا من؟ قالی به این  
قشنگی بافتی حق خودت و خونه خودته

بانو نوازش وار دستش را روی پرزهای فرش  
دستبافت خودش کشید و گفت: آیلار با تمام وجودم  
خوشحالم که حالت خوبه و خوشبختی

آیلار لبخند زد دستش را از روی فرش برداشت روی  
صورت بانو کشید و گفت: منم برای تو  
خوشحالم. وقتی می بینم کنار شهرام انقدر خوبی دلم  
حال میاد

[22:30 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۵۵

بانو آهسته پلک زد

چشمان آیلار با یاد آوری سیاوش رنگ غم گرفت و  
گفت: بانو، سیاوش هم خوشبخت میشه مگه نه؟ حال  
دلش خوب میشه مگه نه؟

اینبار بانو بود که دستش را روی صورت آیلار گذاشت و لحنی آرام گفت: آدمیزاد به همه چی عادت می کنه. سیاوش اگه هنوز نتوسته کنار بیاد شاید برای اینکه خودشو مقصر میدونه. شاید فکر می کنه اگه برای ازدواج عجله نکرده بود می تونست تو رو به دست بیاره

آیلار همانطور که گردنش را کج کرده بود و صورتش را به دست بانو می مالید گفت: ما دیگه نمی تونستیم با هم باشیم. خیلی احمقانه بود اگه امروز زن علی بودم و فردا زن سیاوش. من همون روز که سر سفره عقد علیرضا نشستم از سیاوش دست شستم ....

نفسش را آه گونه بیرون فرستاد و گفت: نگرانشم بانو

بانو هم نفس عمیق کشید: سیاوش خوب خودشو جمع و جور کرده آیلار. شاید برای اون که مرده کمی بیشتر زمان بیره اما اونم کنار میاد. همینطور که خودت می بینی حالا هم تقریبا خوب کنار اومده. زمان

همه چيو حل می کنه آيلار ،زندگی همینه پر از بالا و  
پایین و اتفاقات غیر قابل پیش بینی .باید پذیرفت  
تسلیم شد و زندگی کرد ...

صدای زنگ تلفن مانع از ادامه حرفهایشان شد  
آيلار از جا بلند شد و به هال رفت وگوشی را برداشت  
:بله بفرمایید

صدای پر انرژی شهرام توی تلفن پیچید و آيلار هم  
از صدایش انرژی گرفت وقتی که گفت :سلام علیکم  
نون زیر کباب .حالت چطوره ؟

آيلار خندید :سلام فامیل شوهر من خوبم شما چطوری  
؟

شهرام باز پر انرژی گفت : منم خوبم .آقاتون هم  
خوبه همین امروز دیدمش ملالی نداشت جز دوری  
شما . که ان شاءالله به زودی برطرف میشه .خانوم من  
کجاست ؟



آیلار بلبل زبانی کرد :خانومت پای دار قالی .میخواه  
زودتر تمومش کنه که به من هدیه اش بده

شهرام گفت :بیخود .بگو ضعیفه تو این گرونی تو رو  
چه به این بخشش های بیخودی .ما خودمون فرش  
نداریم میخواییم برای خونه امون موکت بخریم  
اونوقت این ضعیفه فرش دستباف پیش کشی  
خواهرش می کنه .کمر بند لازم شده باز ؟

آیلار تهدید گونه پرسید :جلوی خودش هم جرات  
داری اینجوری بگی ؟

شهرام در پاسخ خواهر زنش گفت :جلوی خودشم  
معلومه که .....جرات ندارم بگم

صدای بلند خنده آیلار توی هال پیچید

بانو پرسید: کیه آیلار

آیلار باهمان خنده پاسخ داد: آقاتون بیا که میخواد از پشت تلفن ادبت کنه

تا بانو بیایید پرسید: واقعا امروز مازار دیدی؟

شهرام گفت: آره صبح کارش داشتم پیشش بودم.  
خوب خوب بود

بانو آمد و ایلار به عموی شوهرش گفت: بانو اومد  
از من خداحافظ، به بابا مهران و خانوم جون هم سلام  
برسون

شهرام هم مودبانه گفت: باشه حتما. تو هم به مادرت  
سلام برسون

[22:30 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۵۶

صدای در که به گوش رسید آیلاز گوشی تلفن را به  
بانو داد و رفت تا در را باز کند

محمود پشت در بود

آیلاز سلام داد و جواب شنید و محمود گفت : آماده  
شو بیا بریم خونه عموت باهات کار داره

آیلاز جا خورد

عمویش با او چکار داشت که خواسته بود همراه  
پدرش برود

پرسید : عمو با من و شما چیکار داره ؟

محمود پاسخ داد : بیا میخواد باهات حرف بزنه

بیشتر تعجب کرد

همایون چه حرفی با او داشت

بوهای خوبی به مشامش نمی رسید

خدا می داند باز چه خوابی برایش دیده بودند

لباس مناسبی پوشید و همراه پدرش راه افتاد

در ذهنش هزار جور فکر رژه می رفت

از این دعوت حس بدی گرفته بود

اصلا انگار هر چیزی که به خانه عمویش مربوط

میشد به او احساس بدی میداد

وارد خانه که شدند

قبل از هر کسی چشمش به ناهید افتاد

بچه به بغل در حال راه رفتن و خواندن لالایی بود

ناهید هم از دیدن آیلاز جا خورد

آیلاز بی حرف برایش سری تکان داد

قبل از اینکه هووی هم باشند دختر عمه و دختر دایی  
خوبی بودند

اما بعد از آن شب کذایی آیلاز فقط برای ناهید هوو  
بود

ناهید هم متعاقبا حرکت او را انجام داد

بی حرف سری تکان داد

همین و بس

چاق سلامتی فامیلیشان در همین حرکت خلاصه شد

به سمت اتاق عمویش رفتند

سیاوش هم آنجا بود

نمی دانست حضورش اتفاقی ست یا همایون از او هم  
خواسته که باشد

سلام داد و نشست

سیاوش نگاهش کرد

لبخند گرمی به رویش پاشید

نگرانی را از چشم هایش خوانده بود  
عجیب بود که در این جمع و اضطراب نشسته به  
جانش و حس تنهایی و دلتنگی می کرد  
این چند نفر حاضر توی اتاق هم خونس بودندند  
او از جمع شدنشان دور هم و حرفی که هنوز نمی  
دانست چیست می ترسید  
دور هم نشسته بودندند  
آیلار دستهایش را روی زانوانش قفل کرده بود  
از استرس در هم فشارشان میداد

[22:30 03.03.21]

#چشمان زغالی

همایون بالاخره پس از دقایقی طولانی لب به سخن  
گشود : وقتی اون شب محبوبه صداشو انداخت سرش  
میون کوچه هوار کشید که آیلار ....

باز می خواستند درباره آن شب حرف بزنند ؟  
همان شبی که محبوبه بی آبرویی اش را جار کشید  
و همایون و محمود هم باداد و کتک ها و  
فریادهایشان تاییدش کردند

مکت کرد جمله بعدی اش ادامه حرف قبلش نبود  
:وقتی آیلار مجبور شد بشینه سر سفره عقد علیرضا  
نه آیلار راضی بود نه علیرضا . منم می دونستم دل  
سیاوش و ایلار پیش هم دیگه اس . ولی محمود نمی  
دونست ...

آیلار پوزخند زد

محمود از چه چیزی خبر داشت که این دومی اش  
باشد

حالا اصلا گفتن این حرفها چه فایده ای داشت ؟  
چرا داشت این حرفها را میزد

همایون رفت سر جمله بعدی : علیرضا هم خبر داشت  
سر همین خبر داشتش هم هست که روان شناس  
لازم شده . که هر شب با کابوس از خواب می پره  
روان شناسش میگه مشکل فقط حبس شدنش توی  
غار نیست ، مشکل عذاب وجدانیه که بابت زندگی  
برادرش داره ....

نگاهش معطوف سیاوش شد : سیاوش تو گفته بودی  
ببریمش روان شناس ببیندش ما هم بردیم اونم بعد  
چند جلسه این حرفها رو زد . علیرضا داره نابود  
میشه . مشکلش هر روز حاد تر میشه همه اش خود  
خوری می کنه . با خودش می جنگه . شبها مدام کابوس  
می بینه . مشاورش میگه بیشتر عذابی که می کشه  
از عذاب وجدانه . سر دل شکسته برادرشه ، سر زندگی  
بر باد رفته برادرش ....



نگاهش همچنان به سیاوش بود :از طرفی مادرت  
قبلش مشکل پیدا کرده .از وقتی تو رفتی از روزی  
که علیرضا به این حال و روز افتاده یک چشم مادرت  
اشکه یک چشمش خون دکتر میگه با این وضعیت  
قلبش استرس و فشار عصبی براش سمه ،دکترش  
میگه اگه شرایط اینطوری پیش بره از پا در میاد شما  
دوتا هم که از بچگی دلتون با همدیگه بود .حالا این  
وسط یک اتفاقی های افتاد من و محمود خطا کردیم  
قبول دارم .ولی هنوز دیر نشده....

## سکوت کرد

نفس عمیقی کشید :درسته یک مقدار دیر شده ولی  
اگه شما دوتا بخواین ما جبران می کنیم .می تونم  
دستتون بذارم توی دست همدیگه .سحر و مازار یک  
جوری رد کنم برن که آب از آب تکنون نخوره .راهشو  
بلدم میخوام جبران کنم .میخوام یکبار دیگه همه دور  
همدیگه جمع بشیم خوش و خرم .ما پا گذاشتیم روی  
دلتون ،دلتون شکنودیم هر روز هم داریم تقاص پس  
میدیم حالا میخوام جبران کنم دل شکسته شما دوتا رو  
بند بزنم .علیرضا رو از شر این عذاب وجدان که داره

به جنون می کشتش رها کنم. بچه‌ای پروین دوباره  
دورش جمع بشن

سر آیلار با ضرب بالا آمد  
ناباور به عمو و پدرش نگاه می کرد  
مثل ماهی بیرون افتاده از آب فقط دهانش را باز بسته  
می کرد  
چنان غافلگیر شده بود که حتی نمی توانست کلمه‌ای  
پیدا کند  
دقیقا منظورش از حرفهایش چه بود  
اینکه می گفت می تواند سحر و مازار را رد کند تا  
بروند یعنی چه ؟

[22:30 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۵۵۸

اینکه می گفت می تواند سحر و مازار را رد کند تا بروند یعنی چه ؟

داشت درباره دو عروسک چوبی حرف میزد ؟ یا مثلا درباره ماشین اسباب بازی بچه هایش ؟

نمی توانست حرفهایش را حلاجی کند  
سحر و مازار را کجا رد کند ؟

چطوری دست سیاوش و ایلار را توی دست هم بگذارد

حالا یادشان آمده بود که محبتی میان بود و قلبهای این وسط شکسته شده

حالا می خواستند چه چیزی را درست کنند ؟

حالا که ایلار و سیاوش راهشان را پیدا کرده بودند

حالا که مازار آمده بود و قلب شکسته اش را بند زده بود

سیاوش از این برنامه هایشان خبر داشت؟  
می دانست پدر و عمویش چه پیشنهاد احمقانه ای می خواهند بدهند؟

یعنی واقعا به حرفهایشان فکر هم می کردند؟  
یا همه چیز فقط از روی خود خواهی های بود  
فقط به خودشان فکر می کردند

به این که زمانی لازم بود آیلار و سیاوش از هم جدا شوند تا استحکام خانواده حفظ شود

حالا هم لازم بود به هم برگردند تا خانواده پر اهمیت و در حال فروپاشی همایون دوباره مستحکم زندگی کنند

این وسط هیچ چیز دیگری هم اهمیت نداشت  
گور بابای مازار و سحر

گور بابای متاهل بودن و متعهد بودن آیلار و سیاوش  
واقعا آدمها تا کجا می توانند در جهل و نادانی دست و پا بزنند

و در خودخواهی تا کجا می تواند پیش رود

سیاوش از جا بلند شد

دستهایش مشت شده بودند و فکش را چنان بر هم فشار میداد که هر لحظه ممکن بود استخوان هایش بشکند

با صورتی بر افروخته گفت: چی داری میگی بابا؟  
آیلار شوهر داره. مردی مثل مازار که با تمام بی آبروی های که ما خانواده اش برایش رقم زدیم پشتش ایستاد. درست توی روزهای که خانواده اش اونو به قعر چاه خاری و خفت و بی آبرویی فرستاده بودن مازار دستش گرفتو بلندش کرد. بدون مازار آیلار چه آینده ای داشت با اون تهمت هایی که بهش زدین؟ مازار اومد و دوباره به این دختر احترام و ارزش داد. اونوقت شما میگی می فرستمش بره. یک جوری ردش می کنم بره که انگار هیچ وقت نبوده. بی سر و صدا و درد سر ....

مشت به سینه اش کوفت: من زن دارم. زنی که تنها گنااهش اینه که عاشق من بوده. زنی که همه زورشو

میزنه تا زندگی منو بسازه اون وقت شما میگی ردش  
می کنم بره یک جوری که انگار اصلا نبوده

مشت دیگری به سینه اش کوبید :من درمیارم قلبی  
رو که دلش بودن با زن شوهر دارو بخواد .شما  
بابای منی واقعا؟چطور می تونی از زن شوهر دار  
خواستگاری کنی برای پسر زن دارت .تقاص این  
گناهی گه عرش رو به لرزش در میاره چطوری  
میخوای پس بدی بابا؟

آیلار به آب رسیده بود  
ماهی بیرون افتاد از اب به اقیانوس افتاده بود

[22:30 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۵۵۹

آیلار جان گرفت

ماهی بیرون افتاد از آب به اقیانوس افتاده بود  
او هم بلند شد ایستاد مثل سیاوش صدایش را سرش  
انداخت : عمو بعضی کارها و پشیمونی های باید توی  
وقت خودشون اتفاق بیفتن ، پارسال یک تهمتی به من  
زدین و امسال پشیمون هستین. که دیگه خیلی دیره  
چون نه آبرویی رفته من بر می گرده نه محبتی که  
توی دلم به شما داشتم .....

نفسش را پر درد از سینه بیرون فرستاد . همه  
تلاشش را می کرد که مقابل چشمان آنها اشک نریزد

اما دلش از بی رحمیشان آن هم در حق مازار  
عزیزش و سحر بی گناه به درد آمده بود .

از اینکه دربارہ او و سیاوش درست مثل یک شی بی  
جان حرف می زدند می سوخت.

انگار تنها آدم های روی کره زمین آنها بودند حق  
تصمیم گیری برای همه را داشتند

ادامه داد: نمی دونم از اینکه امسال دارین از من  
شوهر دار در خواست می کنید از شوهرم بگذرم و  
زن پسرتون بشم تا علیرضا خان مشکل روحیشون  
حل بشه و پروین خانوم به قلبشون فشار نیاد کی  
پشیمون میشین؟ اما بیشتر از این خودتون از چشم  
من و سیاوش نندازین . بیشتر از این خودتون توی  
نگاه ما حقیر نکنید . جای که شما به من پشت کردین  
و بی آبرویی من رو باور کردین همین مازار بود که  
به دیدنم اومد از تهمت ناروا حرف زد . از اینکه  
باورم داره و میدونه پاکم . جایی که همخونم بهم پشت  
کرد مازار هفت پشت غریبه کنارم بود حالا که شده  
محرم زندگی و محرم دلم کنارش بذارم . برگردم به  
سیاوش چون حال زن و پسر شما خوب نیست . ...



این قسمت جمله اش را تقریبا جیغ زد مثل خودشان  
بی رحم شده بود :خوب به درک که خوب نیست ...

نگاه محمود تیز رویش نشست

از جایش بلند شد و با یک حرکت تند سمتش رفت  
اما سیاوش سریع بین محمود و آیلار ایستاد و با  
محکم ترین لحن ممکن گفت :دستت بهش بخوره بد  
می بینی عمو .بذار حرفشو بزنه

همایون با سر به برادرش اشاره کرد و محمود با  
صورتی سرخ سر جایش نشست

صدای آیلار خش دار بود در حد فریاد بود نه جیغ و  
ادامه داد :کی قراره حال خوب من مهم باشه ؟اصلا  
همون آبرویی که یک روزی بخاطرش ودارم کردین  
زن علی بشم امروز چطور اگه زن سیاوش بشم بر  
باد نمیره ؟مضحک نیست یک روز علی ،یک روز  
مازار ،یک روز سیاوش ؟چطوری روتون میشه به ما  
این حرفها رو بزنید

نگاهش را کلافه و عصبی میان جمع چهاره نفره  
اشان چرخاند و گفت : اصلا ما هیچی یه زندگی لایلا و  
بانو فکر کردین ؟چه بلایی سر زندگی اون دوتا میاد

همایون حق به جانب جواب داد : ما فکر همه چیزو  
کردیم . شما به اون کاری نداشته باشین

[22:30 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۶۰

سیاوش خرید: چی داری میگی؟ بابا مستی؟ تو که  
اهل مشروب و این چیزا نبودی

همایون هم مقابله به مثل کرد و خرید: این حرفا چیه  
که میزنی پسر؟ ما فقط میخوایم با دل شما دوتا راه  
بیاییم، اشتباهمونو جبران کنیم تا آه و نفرین دل  
شکسته اتون دامن گیرمون نشه. کیه که ندونه چقدر  
دل شما دوتا گیر هم بو ده

سیاوش اینبار فریاد کشید: دل من گیر هیچ کس غیر  
زنم نیست. آیلار هم هوای هیچکس کس جز  
شوهرشو به سر نداره ....

انگشتش را تهدید وار به سمت عمو و پدرش گرفت  
و گفت: اون موقع که اون بلا رو سر من و آیلار  
آوردین. من نبودم اما الان هستم. مثل کوه پشت  
دخترم عموم ایستادم بخدا بابا اگه بخواین یکبار دیگه  
با زندگی ما بازی کنید اونم حالا که با بد بختی  
خودمونو پیدا کردیم من دست زنمو می گیرم برای  
همیشه از اینجا میرم و دیگه هیچ وقت هم بر نمی

گردم . حال و روز علیرضا هم برام مهم نیست . اما  
قبلش زنگ میزنم به مازار تا خودش بیاد تکلیف  
زنشو با شماها روشن کنه . ببینم شما می تونید بی  
سر و صدا یک بلایی سر اون بیارید یا اون و باباش  
می تونن از پس شماها اون طوری که لازمه بر بیان  
.

آیلار دیگر طاقت ماندن در آن اتاق را نیاورد  
بدون گفتن حرف دیگری از اتاق خارج شد  
سیاوش هم بیرون آمد  
آیلار به جای خارج شدن از خانه راه پله را در پیش  
گرفت و رفت طبقه بالا  
علیرضا سر و صدایشان راشنیده بود بالای پله ها  
کنار زنش ایستاد بود  
آیلار رو به رویش ایستاد  
نگاهش را مستقیم به او دوخت و گفت : مریض  
نباش علیرضا ، افسرده نباش . عذاب وجدان نگیر  
...تو رو خدا زندگی کن تا بابات و عموت هر روز  
یک نقشه جدید برای ما نکنن .....

نفسش را پر حرص از سینه بیرون داد و گفت : من  
تو رو بخشیدم .ازت گذشتم پس خودتو بدهکار ندون  
تو هم حس کینه و انتقامت برای ما دردسر داشت هم  
عذاب وجدانت .حالا که داریم به آرامش می رسیم  
دست از سرمون بردار .به بابات و عموت هم بگو  
دست از سرمون بر دارن .چون این دفعه اگه بلایی  
سر زندگیم بیار از هیچ کدومتون نمی گذرم

بدون اینکه منتظر جوابی از سوی علیرضا باشد به  
همان سرعتی که آمده بود از پله ها پایین رفت  
نگاه علیرضا مبهوت همراهش از پله ها سرازیر  
شد

سیاوش همراه آیلار از ساختمان خارج شد  
آیلارهای با گام های بلند به سمت در حیاط می رفت  
که سیاوش صدایش کرد  
دخترک سرجایش ایستاد و به سمت سیاوش برگشت

از عالم و آدم جز او شاکی بود سیاوش پرسید: خوبی ؟

آیلار نفس آه گونه ای کشید اشکهایش را برای خلوتش نگه داشته بود

نه توی حیاط این خانه که دیگر در و دیوار هایش بوی تعفن می دادند  
جوابش یک کلمه بود : نه

سیاوش سر پایین انداخت و شرمنده گفت : ببخشید

آیلار دو قدم برداشت

کمی فاصله را کمتر کرد و پرسید : برای چی ؟

## #چشمان زغالی

پارت ۵۶۱

آیلار دو قدم برداشت  
کمی فاصله را کمتر کرد و پرسید: برای چی؟

سیاوش متاسف گفت: برای حرفهای که از بابا  
شنیدی. بخدا من بی خبر بودم وگرنه اجازه نمی دادم  
این حرفا رو بهت بزنین

با همه احساس بدی که داشت اما حرفهای سیاوش  
حس خوبی را به دلش تزریق کرده بود  
پس لبخند کم رنگی زد و پرسید: راست گفتی که غیر  
از زنت دلت گیر هیچ کس نیست؟

سیاوش دست در جیبش کرد

او هم چند گام به سوی آیلار برداشت

نفس پر سر و صدایی کشید و گفت: شاید من هیچ وقت به اون اندازه که عاشق آیلار بودم عاشق سحر نشم. شاید هیچ وقت نتونم این عشقو فراموش کنم و ردش همیشه مثل یک زخم عمیق و کهنه روی قلبم بمونه. اما الان تنها زنی که میخوام کنارش خوشبخت بشم و خوشبختش کنم سحره و از تمام قلبم برای تو و مازار آرزوی خوشبختی و سعادت دارم. چون بنظرم تنها مردی که لیاقت داشتن تو رو داره مازاره

آیلار لبخند رضایتمندانه ای زد

قلبش مالا مال از حس خوبی شد

یک نوع انرژی مثبت خاص از این حرفها دریافت کرد  
از سیاوش جدا شد

بدون اینکه حرف دیگری میانشان رد و بدل شود



بعد از برگشتن به خانه با بانو درد و دل کرده بود  
حرف زد و گریه کرد

همه تنش از حرفهای که شنیده بود درد می کرد  
انگار که با هر جمله یک ضربه کاری به یکی از  
استخوان هایش زده باشند

شب تا صبح هم نخوابیده بود  
فقط اشک ریخته و به بی فکری پدر و عمویش  
اندیشیده بود

صدای اذان صبح را که شنید  
به سمت گوشی تلفن رفت  
می دانست که مازار همین حوالی برای نماز بیدار  
میشود

بیشتر از این نمی توانست صبر کند  
دلتنگش بود

باید صدایش را می شنید با او حرف میزد  
شاید قلب بی قرار شده اش کمی آرام گیرد

شاید حرفهای پر از آرامشش مرحمی باشد برای قلب دوباره شکسته شده اش به دست نزدیکترین افراد زندگی

شماره اش را گرفت

صدای خوب آلود مزار بعد از چند بوق توی گوش پیچید : الو ؟

دلتنگ با همان صدای بغض دارش گفت : مگه بابا مهران همیشه همین موقع ها واسه نماز صبح بیدارت نمی کنه چرا خوابی پس ؟

مازار متعجب به گوشی نگاه کرد و دوباره آن را روی گوشش گذاشت با همان لحن پر از تعجب گفت : آیلار تویی ؟ چیزی شده ؟

بغض شدت بیشتری گرفت

دلش بودن میان آغوش امن مزار را می خواست و گفت : آره چیزی شده . خیلی دلتنگتم

[22:30 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۶۲

خیال مازار از اینکه اتفاق بدی نیفتاده راحت شده  
تماس آیلار در آن ساعت از صبح نگرانش کرده بود  
اما هنوز هم مطمئن بود چیزی شده که صدای آیلار  
این همه گرفته اس و قلبش این همه بی قرار  
تکیه اش را به بالشت پشت سرش داد و از حالت  
خوابیده به حالت نشسته در آمد

و صدای بی قرار آیلار در گوشش پیچید :میایی دنبالم  
باقی جهزیه رو همون شیراز میخرم، چیزی زیادی  
نمونده با همدیگه بخریم بهتره

مازار نفس عمیقی کشید صدایش هنوز خواب آلود  
بود

نگران بود مبادا دوباره برخوردی با سیاوش داشته  
که این همه پریشان است

اما سعی کرد آرامشش را حفظ کند

آیلار به او پناه آورده بود

این یعنی می خواست درد دلش را برای او بگوید

پس محال بود از اینکه اطمینان کرده و درد دلش را  
برای او آورده پشیماناش کند

با لحنی ملایم پرسید :دوست داری بهم بگی چی شده؟

صدای آیلار خش داشت

و گلایش از حجم بغض نشسته میان آن درد می کرد  
وگفت :دیشب با بابام دعوام شد

قطرات اشکش تند تند از چشمش پایین افتاد  
یاد حرفهای که به پدرش زده بود قلب خودش را هم  
به درد می آورد

مازار سکوت کرد تا آیلار با خیال راحت گریه کند  
آیلار پس از لختی نامش را خواند :مازار ؟

دلش از این همه عجز صدای آیلار به درد آمد  
کاش نزدیکش بود  
در آغوشش می گرفت

انقدر می بوسید و نوازشش می کرد تا همه غصه ها  
یادش برود

جوابش را داد:جان دلم ؟

آیلار درمانده تر از قبل پرسید :بابا مهرانت ،بابای  
منم هست مگه نه ؟

دردی عجیب از سینه اش شروع شد و به پشت شانه  
اش رسید

چه بر سر آیلارش آورده بودند که این چنین بی کس  
شده بود

محکم گفت: معلوم که هست. آگه بدونی چقدر دلتنگته  
. همه اش میگه آیلار که نیست خونه سوت و کوره

....

نفسش را آه گونه بیرون داد: چی شده جان دلم که  
حالت اینجوریه؟

آیلار باز گریه کرد

دل پدرش را شکسته بود و دل خودش هم هزار تکه  
شده بود

هیچ وقت فکر نمی کرد وقتی روزی مقابل پدرش  
بایستد و حرفهای دلش را بگوید این گونه دلشکسته  
شود

باز جمله تکراری قبل را بر زبان آورد: دیشب با بابام  
دعوام شده.

مازار فهمید آیلاز بیشتر از این نمیخواهد توضیح  
دهد

سعی کرد صدایش پر از انرژی باشد و گفت :همین  
امروز ، فردا میام . فکر می کنی زندگی بدون تو اینجا  
راحته ؟ از وقتی رفتی دارم روز شماری می کنم برای  
روزی که زنگ بزنی بگی پیام دنبالت . خودم میام  
ناز تو می کشم . بغلت می کنم . سر تا پاتو می بوسم تا  
هر دوتامون دوباره شارژ بشیم ....

□ □ □ □ □

[22:31 03.03.21]

#چشمان زغالی

صدایش را ملایم تر کرد و گفت: مازار به فدات  
اینجوری گریه نکن. دورم ازت بی قرارم نکن

چانه آیلار لرزید و گفت: دیشب دلشو شکستم. هر  
چی حرف تو دلم بود گفتم بهش، آوار شدم سرش  
فکر می کردم دلم سبک میشه

مازار با ملایمت پرسید: دلت سبک نشد؟

آیلار حق حق کرد: نمیدونم. مازار گلایه بعد این همه  
سال چه فایده ای داره؟ وقتی نه اون به اون سالها  
برگرده نه من؟ وقتی بچگی و نوجونی من بر نمی  
گرده. چرا گفتم هم دل بابامو شکستم هم دل خودم از  
شکستنش شکست



مازار سعی کرد آیلار را آرام کند: بعضی حرفها حتی  
اگه تاثیر نداشته باشه بازم لازمه گفته بشن .... کاش  
کنارت بودم دست می گرفتم می رفتیم روی تپه با هم  
آسمونو تماشا می کردیم ومن انقدر توی بغلم نگهت  
می داشتم تا رو به راه ، روبه راه بشی ....

بالاخره تلفن را قطع کرد از جا بلند شد  
مازار بدون اینکه بداند چرا با پدرش دعوایش شده با  
حرفهای آرامش کرده بود  
برای نماز صبح از جا بلند شد  
تا بعد از نماز حالش با حرفهای مازار خوب بود  
اما وقتی که خم شد تا سجاده اش را جمع کند نگاهش  
به جسم مچاله شده کناری بخاری افتاد  
پدرش بود

با همان لباس های بیرون بدون تشک و پتو سرش را  
روی بالش گذاشته و خوابیده بود  
با دیدن او باز اشکهایش جاری شد  
هر چقدر هم که دلخوری داشت

اما باز پدرش بود

همان پدری که دیشب برای اولین بار مقابلش ایستاد

لبه باغچه کنار بوته های خشک شده گل ها نشسته  
بود

که محمود کنارش نشست

به حدی در افکارش دست و پا میزد که متوجه  
نشستنش نشد

با صدای پدرش از جا پرید :من امروز آگه با حرفهای  
همایون موافقت کردم خواستم که تو هم بشنوی چون  
امروز واقعا اینکه تو به خواسته دلت بررسی برام مهم  
بود

چشمان آیلار پر درد بالا آمد

رنجیده گفت :چی شده امروز یادت افتاد که خواسته  
بچه هات هم مهمه ؟

محمود از این حرف آیلار جا خورد

متعجب گفت: زندگی من از مادرتون سوا شد اما از شماها نه. همیشه هر چی داشتم مال شماها بود

آیلار پوزخند زد: واقعا اینجوری فکر می کنی؟

محمود مبهوت سر تکان داد

بچه هایش همیشه سر به راه بودند

هیچ وقت کسی در خانه به او و رفتارهایش اعتراضی نداشت

آیلار با دلخوری گفت: سالهاست که خواسته دل ما برات مهم نیست. سالهاست که پا روی دل ما گذاشتی

بدون اینکه متوجه منظور آیلار شده باشد گفت: من نمی دونستم تو و سیاوش همدیگه رومی خواهید

## #چشمان زغالی

پارت ۵۶۴

پوزخند آیلار غلیظ تر شد و گفت :الان این حرفو  
داری میزنی که ببخشم؟ فکر می کنی تنها دلگیری  
من سیاوشه؟ آگه شما و عمو سیاوش از من گرفتین  
خدا به جاش مازار رو بهم داد....اما باقی چیزا چی  
؟اونارو چطوری فراموش کنم؟همون شبی که  
محبوبه خواهرت بی آبرویی منو وسط ده جار زد و  
شما به جای اینکه بیفتی به جون خواهرت افتادی به  
جون من اونم بدون سوال و جواب ،کجا از من بی  
آبرویی دیده بودی که ندیده و نپرسیده حرف محبوبه  
برات شد حجت و دست به دستش دادی برای بردن  
آبروی من؟ دلگیرم بابت آبروی که پدرم می تو  
تونست جمعش کنه و نکرد...

نفسش را پردرد و آه گونه بیرون فرستاد اما ادامه داد: وقتی توی غار افتادی به جونم یادت میاد؟ حتی نپرسیدی دختر هوای کی تو سرته که اینجوری فراری شدی و حاضری بخاطرش به دل کوه بزنی، یا اینکه از خودت نپرسیدی این دختر اگه واقعا نیمه شب علیرضا رو به اتاقش کشونده و تا پای بی آبرو شدن خودش و خانواده اش پیش رفته چطوره حالا داره از ازدواج باهاش فرار کنه

اشکهایش درشت درشت پایین می چکید و گفت: این رو ول کن بابا بریم روزهای بچگی. بعد از ازدواج با جمیله، هفته ای چند بار اومدی اینجا؟ چند بار ما رو بردی بیرون؟ چند بار رفتیم مسافرت؟ من بچه که بودم بخاطر پاهای مامانم خجالت می کشیدم عقم نمی رسید که فلج بودن عیب و عار نیست. بچه بودم نمی فهمیدم مادرم با همین پاهای فلجش چقدر مرده. چند بار ازت خواهش کردم بیایی مدرسه که مامان نخواد بیاد ولی نیومدی؟ سرت گرم زندگی خودت بود و باغ و زمین هات ....

میان اشکهایش لبخند زد :می دونی بابا مهران چند روز پیش با یک عالمه هله هوله اومد خونه .یک کیسه پر از لواشک و چیپس و پفک به قول خودش خوارکی های دخترونه خریده بود با هم نشستیم خوردیم ...بابا اون همراه من لواشک خورد ،چیپس خورد کلی حرف زدیم و خندیدیم .اگه بدونی چقدر مزه داد من تازه فهمیدم بابا داشتن چقدر خوبه ...

محمود ناباور فقط به آیلار نگاه می کرد دهانش برای گفتن هیچ حرفی باز نمیشد آیلار ادامه داد:بهم گفت همیشه دلش می خواسته یک دختر داشته باشه تا براش از این چیزا بخره ،میدونی بابا منم همیشه آرزو داشتم با بابام بشیم حرف بزنم اون حرفهای خنده دار بزنه و من بخندم ...

نگاهش به سمت انتهای باغ رفت .همانجا که جز تاریکی چیزی مشخص نبود

انگار با خودش حرف میزد: عادت داره هر روز  
عصر میره پیاده روی. رفته برای من یک جفت کفش  
اسپورت صورتی خریده تا روزهای که مازار خونه  
نیست منم توی پیاده روی همراهیش کنم. توی راه  
برام از کارش میگه از خاطره هاش، بازم برام  
لواشک میخره با پاستیل حتی بعضی وقتا یواشکی  
میریم قنادی دور از چشم مازار نون خامه ای  
میخوریم آخه بابا مهران قند و چربیش لب مرزه باید  
رعایت کنه. بابا من از رنگ صورتی خوشم نمی اومد  
بنظرم زیادی لوس و بچگونه بود اما از وقتی  
عصرهام با یک جفت کفش صورتی همراه بابا مهران  
شده دیگه خیلی این رنگو دوست دارم. بابا من قبلا  
این چیزا رو تجربه نکرده بودم. جای این چیزا توی  
زندگیم خیلی خالی بود ...

گفته بود. گفته بود و گفته بود

وقتی بلند شد تا پدرش را با حرفهای که زده بود تنها  
بگذارد

حس کرد ته نگاه پدرش به اندازه تمام حسرت های  
آیلار خالی ست

دقیقا هم همین طور بود

محمود تازه فهمیده بود چه فاجعه بار بچه هایش را  
باخته...

[22:31 03.03.21]



#چشمان زغالی

پارت ۵۶۵

با این بهار هر رور نزدیکتر میشد  
اما در روستای کوچک و کوهستانی آنها زمستان  
همچنان می تازید



بخصوص آن ساعت از صبح که درست بعد از نماز  
شعله دوباره به کار وادارشان کرده بود  
خبر آمدن مهمان هایشان را همین شب پیش شنیده  
بودند

دخترها را برای آماده کردن خانه و رسیدن مهمان ها  
حسابی به کار گرفته بود  
حدود هفت صبح بود که شعله برای صبحانه صدایشان  
کرد

دخترها وارد هال شدند  
سه نفری دور سفره نشستند  
آیلار اولین لقمه را که گرفت یاد صبحانه روز قبلشان  
افتاد

نگاه خالی پدرش سر سفره مقابل چشمانش نقش  
بست و حس بازنده بودن را به خوبی از چشمانش  
متوجه شد

انگار تازه فهمیده بود با کاری که کرد بچه هایش را  
به طور کامل باخت

تازه فهمیده بود هیچ وقت برای بچه هایش پدر نبود  
و پدری نکرد

اما دیگر برای حسرت خوردن  
و پشیمان شد خیلی دیر شده بود  
صدای زنگ تلفن در فضای ساکت خانه پیچید هر سه  
نفر نگاهش کردند

بانو دست برد و گوشی را برداشت  
سلام علیک کوتاهی کرد و دو سه جمله در حد: آره  
بیداریم.... باشه... الا میاد. گفت و قطع کرد

به آیلار نگاه کرد گفت: جمیله بود. میگه امید خیلی  
بی قراری می کنه. گفت به آیلار بگو اگه می تونه  
بیاد کمکم چند دقیقه بغلش کنه چیزی براش درست  
کنم بخوره شاید آروم گرفت

آیلار از جایش بلند شد و گفت: باشه برم ببینم چشه

شعله صدایش کرد: بمون صبحونه بخور بعد برو

آیلار از توی اتاق روسری اش را روی موهایش که  
دورش رها بودند انداخت. شال سه گوش بافتش را  
روی شانه هایش کشید و گفت: همونجا با جمیله یک  
چیزی میخورم برم گناه داره امید حتما گشنشه

در خانه جمیله را که زد

محمود بلافاصله در را به رویش گشود انگار پشت در  
ایستاده بود

نگاهش کرد و سلام داد

جوابش سلامش را مثل همیشه شنید

نگاه و رفتار معمولی پدرش همان حالت همیشگی بود

آیلار وارد حیاط شد و محمود بیرون رفت

معمولا هر روز صبح همین حوالی برای رفتن سر کار  
از خانه خارج میشد

دخترک در را بست و وارد شد

غرق در افکارش که هنوز هم در گیر نگاه های  
درمانده روز قبل پدرش و تغییر رفتار دوباره امروزش  
بود

از حیاط گذشت وارد خانه شد

نامادری اش را صدا زد :جمیله ،جمیله کجایی ؟

صدایش را از آشپزخانه شنید :من آشپزخانه هستم  
آیلار جان بیا تو

سفره صبحانه کنار بخاری پهن بود  
با دیدن نان تازه و پنیر و گردو دلش ضعف رفت  
اما باید اول امید را می گرفت تا جمیله غذای او را  
بپزد

وارد آشپز خانه شد و گفت :سلام .صبح بخیر امید  
کجاست ؟

[22:31 03.03.21]

#چشمان زغالی

#پارت ۵۶۶

جمیله نگاهش کرد

چشمانش با دیدنش برق زد و گفت: سلام عزیزم. امید  
توی اتاقه

آیلار خندید و گفت: بانو یک جوری گفت امید بی  
قراره فکر کردم بچه هلاک شده. صدای ازش نمید  
که

جمیله کمی دستپاچه شد و گفت: آره فعلا گریه نمی  
کنه

آیلار به سمت اتاق رفت و گفت: برم ببینم این داداش  
قشنگم چیکار کرده

امید کف اتاق نشسته بود و با عروسکهایش بازی می کرد

تا آیلار را دید به سمتش حرکت کرد  
در چهار دست و پا رفتن مهارت پیدا کرده بود  
آیلار روی دو زانو نشست با اشتیاق او را بغل کرد  
یک بوسه بزرگ از صورتش گرفت و گفت :سلام  
عزیز دلم .

صورت امید اصلا شبیه بچه های که گریه کرده اند  
نبود

حسابی سر حال می نمود و با دیدن خواهرش بیشتر  
هم ذوق کرد و دستهایش را تند تند به هم کوبید  
دخترک بوسه ی محکم دیگری از صورتش گرفت و  
گفت :قربونت برم چشمات برم من .تو که مثل فرشته  
ها داری بازی می کنی پس چرا مامانت میگه گریه  
می کردی

امید به حرفهای آیلار که معنیشان را نمی فهمید فقط  
چون با صدای بچگانه بیان شده بود برایش جذابیت  
داشت با صدا خندید

دل آیلار برای خندیدن امید غنچ رفت و گفت : فدای  
این خندیدن قشنگت بشم . عزیز چشم آبی من .....

خیره به چشمان امید شد و دلتنگ گفت ؛ تو هم مثل  
داداشت چشمت قشنگه ها

بیشتر از بیست روز بود که مازار را ندیده بود  
آهسته روی چشم های امید را بوسید  
گفت : بگو ببینم واقعا گریه گردی ؟ نکنه دلت برای  
ابجی تنگ شده بود

صدای آشنایی که روحش را نوازش میداد از پشت  
سرش گفت : داداش دلش تنگ بود . همون داداش  
چشم قشنگش

آیلار از جا پرید

با دیدن مازار در آستانه در حس خوبی زیر پوستش  
جاری شد

امید به بغل مقابل مازار ایستاد و گفت :سلام توی کی  
اومدی ؟

مازار جلو رفت

با فاصله کمی ایستاد و گفت :مگه شما دیروز

صبح وسط خواب ناز زنگ نزدی بیدارم کردی دستور  
دادی هر چه زودتر پیام

لبخند دلنشینی روی صورت آیلار نشست

نگاهش را روی تمام اجزا صورت مازار چرخاند

چشمان سرخ و خسته اش خبر از یک رانندگی شبانه  
طولانی میداد



مازار که تعلل آیلار را دید شیطنت کرد :چرا ایستادی  
پس .باور کن انقدر که من دلتنگتم امید نیست  
.نمیخواهی بیایی بغلم ؟

آیلار با خجالت به در باز اتاق نگاه کرد و گفت  
:مامانت یک وقت سر میرسه

مازار امید را از همسرش گرفت  
روی زمین گذاشت

هنوز کاملاً صاف نایستاده بود که دست آیلار را گرفت  
و او را به آغوش کشید و

سر آیلار درست روی سینه اش چسبید  
مثل همه دفعات قبل بوی ادکلن آغشته با بوی قهوه  
ای که معلوم بود تازه خورده شامه دخترک ذوق زده  
میان آغوشش را پر کرد

[22:31 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۶۷

مازار دستش را بیشتر دور آیلار حلقه کرد و او را به  
خودش فشرد و گفت: آخ چقدر دلم برات تنگ شده  
بود.... شما قرار نبود کاراتو اینجا زود تموم  
کنی؟ نمیگی یکی کیلومترها دورتر دلش بی قرارته

آیلار دم دیگری از عطر تن مازار گرفت و گفت: اگه  
عجله نمی کردیم که حالا حالاها طول می کشید

مازار دستش را از زیر روسری میان های باز آیلار  
کرد و گفت :امروز خوبی ؟

آیلار آهسته دستش را روی سینه مازار کشید و گفت  
:حالا که تو هستی خوب خوبم

مازار نفس عمیقی کشید و گفت :از این به بعد همیشه  
هستم

بالاخره صدای گریه امید که از همان ابتدا نق میزد و  
می خواست که بغلش کنند بلند شد

آیلار از مازار جدا شد و به سمتش رفت

برادر کوچک دوست داشتنی اش را به آغوش کشید  
با خنده به مازار گفت : حسودی می کنه

مازار آهسته لب برادرش را کشید :آی پدر سوخته

نگاهش را از روی صورت امید تا صورت آیلاز بالا  
کشید و پرسید :صبحونه خوردی ؟

آیلاز جواب داد :نه .تو چرا انقدر خسته ای ؟تمام  
دیشب رو رانندگی کردی ؟

مازار لبخند زد :آره .بریم صبحونه بخوریم بعدش  
چند ساعت بخوابیم ؟

آیلاز امید را که داشت موهایش را می کشید دست به  
دست کرد و گفت :بریم صبحونه بخوریم تو چند  
ساعت بخواب من تازه بیدار شدم

مازار مشت امید را که تکه ای از موهای بلند آیلاز  
میاناش بود گرفت و با ملایمت باز کردو موهای آیلاز  
را از دستش بیرون کشید و گفت : باید تو بغلم باشی  
تا راحت بخوابم و خستگی نه تنها یکسره رانندگی  
کردن دیشب که کل این چند روزی که نبودی تا توی  
بغل بگیرمت و با خیال راحت بخوابم رو در کنم

دست جلو برد

امید را از بغل آیلار گرفت دوباره سر آیلار همراه  
دسته ای دیگر از موهایش که میان دست امید بود  
کشیده شد

مازار سرجایش ایستاد

همانطور که دوباره داشت مشت امید را باز می کرد  
تا موهای آیلار را بیرون بکشد

امید هم جیغ جیغ کنان سعی می کرد مقاومت کند  
چپ چپی به آیلار نگاه کرد و گفت : موها تو جمع کن  
چرا موها تو باز میذاری همه رو که برات از ریشه  
کند

آیلار خندید و گفت : هول هول شدی . یادم رفت  
موهامو جمع کنم .

مازار به چند تا تار موی سیاه و بلند آیلار که میان  
دستان سفید امید آویزان بود گفت : اگه اینجوری پیش  
بره که کچل میشی

آیلار دوباره خندید اینبار بلند تر  
کلا آمدن مازار حسابی شارژش کرده بود  
مازار که حالش خوش همسرش را دید لبخند زد و  
گفت :بریم صبحونه و خواب ؟

آیلار در حالی که پشت سر مازار از اتاق بیرون می  
رفت گفت :آخی کیو دیدی که بعد صبحونه بخوابه

مازار گاز ریزی از دست سفید امید گرفت و گفت  
:حالا ما میشیم اولین نفر...

[22:31 03.03.21]

#چشمان زغالی

بعد از صبحانه مازار به سمت اتاق رفت تا کمی بخوابد .

دم در اتاق به آیلاز که سفره ی صبحانه را جمع می کرد نگاه کرد و گفت : آیلاز خیلی خسته ام . منتظرما زود بیا یکی،دو ساعت بخوابیم.

آیلاز با خجالت به جمیله و لبخندی که روی صورتش نمایان بود نگاه کرد .باشه ای گفت .

سفره را جمع کرد و به آشپزخانه رفت .

مشغول خالی کردن باقی مربا توی ظرفش بود .

که جمیله امید به بغل کنار سینک ایستاد؛تا ظرفهای صبحانه را بشوید؛کودک رضایت به پایین آمدن از

بغل مادرش نمی داد

آیلاز جلو رفت و گفت :شما برو من خودم ظرفها رو میشورم.

جمیله قبول نکرد و گفت: نه عزیزم تو برو مازار  
خسته اس میخواد بخوابه.

آیلار آهسته دست روی شانه جمیله گذاشته و کمی از  
سینک دورش کرد و گفت: چهارتا تیکه بیشتر نیست  
الان تموم میشه.

درگیر شستن همان چهار تکه ظرف بود که مازار  
صدایش کرد: آیلار اومدی؟

در پاسخ کمی صدایش را بلند کرد تا به گوش  
شوهرش برسد و گفت: کارم تمومه.

تندتند ظرفها را آب کشید و در آب چک گذاشت  
به سمت تلفن رفت تا به مادرش خبر بدهد



بازهم بانو گوشی را جواب داد و آیلار گفت: بانو جان مازار اومد. من یک کم اینجا می مونم بعد میام. همیشه کارها رو بذاری تا منم پیام؟

بانو که از صدایش معلوم بود منتظر شنیدن چنین خبری نبوده پدسید: مازار اومده؟! تنها؟!!

آیلار پاسخ داد: آره خانوم جون اینا که قرار بود فردا بیان.

بانو خندید و با شیطنت گفت: پس چرا مازار زودتر اومده؟ دیگه نتوستم تحمل کنه؟

آیلار متوجه منظور خواهرش شد و با خنده گفت: از وقتی شوهر کردی خیلی بی حیا شدی

صدای خنده بانو همزمان شد با صدا زن دوباره مازار: آیلار؟

آیلار پاسخ داد: اومدم. اومدم.

به بانو گفت: مازار صدام می کنه. یکی، دوساعت پیشش می مونم. صبر کن میام کمکت.

بانو با محبت گفت: باشه قربونت برم. برو پیش شوهرت.

تلفن را قطع کرد و بلند شد تا به اتاق برود که جمیله مقابلش ایستاد: آیلار جان من دارم میرم اون ور کمک مادرت و بانو

کاملا مشخص بود جمیله میخواهد او و مازار را تنها بگذارد.

هم خجالت کشید هم از این حرکتش خوشش آمد.

کلاه امید را مقابل آیلار گرفت و گفت: میشه این رو سرش کنی؟

آیلار کلاه امید را پوشاند.

در حال پوشاندن جورابه‌های پشمی کودک بود که اینبار  
صدای مازار با حالتی شبیه  
فریاد بلند شد: آیلار اومدی؟ بخدا چشمم باز نمیشه

آیلار سریع از امید فاصله گرفت و به سمت اتاق رفت  
وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. با عصبانیت  
گفت: چه خبره زشته مازار؟ آبرو مو بردی

مازار بر خلاف او با خونسردی و بدون خجالت گفت  
:هیچ خبری نیست. بعد از بیست و پنج، شش، روز  
اومدم میخوام زنم توی بغلم باشه.

[22:31 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۵۶۹

چند روز دوری دوباره باعث شد بود آیلاز دوباره مثل روزهای اول از مازار خجالت بکشد و با هر حرف او سرخ و سفید شود.

سعی کرد نشان ندهد که خجالت کشیده و به سمت شوهرش رفت.

کنار مازار که دراز کشیده بود نشست.

مازار دست دور کمرش پیچید و او را وارد به خوابیدن کرد

صورتشان درست مقابل هم بود

آیلاز که نگاه خیره مازار از همان فاصله کم یک لحظه هم رهايش نمی کرد پرسید: چی شده که تو زودتر از بقیه اومدی ؟

مازار زمان حرف زدن همسرش نگاهش روی لبهای او قفل شد

سر جلو برد. گوشه لبش را بوسید و گفت : دیروز یک جوری حرف زدی حس کردم لازمه هرچه زودتر کنارت باشم.

آیلار لبخند زد : درست حس کردی.

مازار دستش را دور آیلار حلقه کرد و آهسته نوک بینی اش را بوسید و گفت : میدونم.

لبش را تا روی لبهای آیلار کشید و بوسه ریزی روی آن کاشت

و ادامه داد : البته خودم هم یک کاری این اطراف داشتم این شد که با یک تیر دو نشون زدم. گفتم قبل از این دو، سه روز تعطیلی پیام انجامش بدم

همان لحظه که آیلا به آغوشش رفت . خواب از سرش پرید .

به جایش میل به خواستن بود که در رگ هایش جاری شد .

وگرنه خدا می داند که تا قبل از آمدن آیلا به آغوشش فقط قصدش خواب بود و بس .

همراه بوسه دوش که عمیق تر و طولانی تر بود یک دستش موهای آیلا را به بازی گرفت و دست دیگرش آهسته زیر لباس آیلا خزید .

آیلا از داغی دست مازارگرم شد . فهمید شوهرش فکرهای دیگری جز خوابیدن در سر دارد .

خدا را شکر کرد که صبح حمام گرفته .

آهسته گفت : مازار چشمات دارن خستگی و بی خوابی رو داد میزنن ؛ تمام دیشب رو رانندگی کردی .

مازار در جواب همسرش گفت: خوب تو خستگیمو در کن.

آیلار لبخند شیرینی زد.

لبخندش به حدی شیرین بود که هوس چیشیدن دوباره لبهایش را به جان مازار انداخت.

اینبار بوسه اش را آنقدر طول داد که هر دو از نفس افتادند ....

\*\*\*

خانوادگی دور هم نشسته بودند.

شعله که تازه از نمازه مغرب فارغ شده بود هم به جمعشان پیوست

منصور بشقاب میوه پوست کنده را به دست مادرش داد و به مازار گفت: مازار جان چه خبره؟ اوضاع روبه راهه؟

مازار پاسخش را داد: خبر سلامتی؟ سرم حسابی  
شلوغه؛ از یک طرف درگیر کارهای خودمم. از طرف  
دیگه کارهای عروسی.

اسم عروسی که آمد آیلار سوالی که از صبح قصد  
پرسیدنش را داشت به زبان آورد: راستی مازار چی  
شده که خانوم جون اینا تصمیم گرفتن بیان اینجا؟

شعله با شنیدن این حرف از آیلار تشر زد: ا. آیلار این  
چه حرفیه؟ خونه خودشونه هر وقت تشریف بیارن  
قدمشون روی چشم .

آیلار از تشر مادرش مقابل مازار خجالت کشید. بغ  
کرد.

مازار نگاه مهربانی به آیلار که بابت تشر مادرش  
اخم هایش در هم شده بود کرد .

لبخند مهربانش را به رویش پاشید.



[22:31 03.03.21]

#چشمان ز غالی

پارت ۵۷۰

رو به جمع گفت: والا پیشنهاد خانوم جون بود. خانوم جون گفتن (( این درست نیست که یکنفری سر و صدا بیاد دنبال دخترها تا بیان شیراز و بعد هم خانواده بیان شیراز برای عروسی. بخاطر اینکه اینجا یک روستای کوچیکه بهتره خانوادگی بیاییم دنبالش یک شیرینی و شربت هم به در و همسایه بدیم. تا همسایه ها و اهل روستا از این طریق از عروسی دخترها باخبر بشن)). به قول خودشون خواستن با عزت و احترام بیاییم دنبال عروس خانوم هاشون.

صورت همه اعضای خانواده به گل لبخند شکفت .

این با شعوری خانوم جون به دلشان نشست .

مازار همانطور که در حال حرف زدن بود . برشی از

سیب را سر چاقو زد به سمت آیلار گرفت و به

صحبت‌هایشان ادامه داد : خلاصه این شد که تصمیم

گرفتن خانوادگی بیاییم خومتون .

شعله مثل همیشه رسم مهمان نوازی را به جا آورد :

هر وقت تشریف بیارن قدمشون روی چشم ما . واقعا با

این کارشون خوشحالمون کردن

بعد از کمی گپ و گفت و تعارفات معمول مازار

تصمیمش را مبنی به رفتن و سر زدن به باغ اعلام

کرد .

از شعله هم اجازه آیلار را گرفت تا او همراهی اش

کند .

هر دو با هم به سمت باغ زیبایی مازار راه افتادند .

دوشا دوش هم در دل تاریک شب قدم میزدند .

هوای باغ چشمه خیلی از هوای شیراز سرد تر بود.  
مازاردستش را دور شانه آیلار حلقه کرد و گفت:  
سردت نیست ؟

آیلار هر چند از دیدن شدن توسط اهالی روستا  
خجالت می کشید.

اما خوب می دانست مردم روستایش بخاطر زحمت  
زیاد شبها زود می خوابند و کمتر کسی این موقع آن  
هم در سرما از خانه اش خارج میشود.  
پس بیشتر به شوهرش چسبید و گفت : یک کم  
سردمه.

مازار سرش را تا نزدیک گوش همسرش برد و گفت  
:بریم باغ خودم گرم می کنم .

تا او سر بلند کرد و آیلار خواست حرف بزند  
نگاه هر دویشان در نگاه علیرضا و ناهید که از رو  
به رو می آمدند گیر افتاد.

هر چهار نفر غافلگیر شدند.

طوری که هیچ کدامشان نمی دانستند چه عکس  
العملی نشان دهند.

چند ثانیه در سکوت به هم نگاه کردند.

تا اینکه علیرضا با اینکه از دیدن صحنه مقابلش هیچ  
رضایتی نداشت.

سکوت را شکست و با صدایی که اجبار برای حرف  
زدن در آن به خوبی مشخص بود گفت: سلام شب  
بخیر.

و دستش را برای دست دادن با مازار جلو آورد  
مازار در حالی که همچنان یک دستش دور آیلار حلقه  
بود با او دست داد.

نگاه پر غضبش را روانه چشمان علیرضا کرد.  
خودش خوب می دانست غضب داشتنش نه بخاطر  
اینکه علیرضا روزی شوهر آیلار بوده.

بلکه بخاطر تهمتی ست که او با ندانم کاریش بار  
دخترک پاک بیچاره کرد.

ناهید هم زیر لب سلام کوتاهی داد.

صدای سلام آیلار که به گوش هیچ کدامشان جز  
خودش نرسید.

[22:32 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۷۱

باران نم نم می بارید

یکی از عصرهای زمستانی و بارانی بود. بوی خاک  
نم خورده کل حیاط را پر کرده بود.

همه اعضای دو خانواده دست به دست هم داده بودند  
تا جهیزیه ها را بار ماشین ها کنند.

نمی خواستند در اثر باران کارتون ها و وسایل  
خراب شود.

دو روز از آمدن مهمان ها .

بعد از دو روز استراحت و پذیرایی حسابی .

درست همان زمانی که ماشین خبر کرده بودند تا  
جهیزیه ها را راهی شیراز کنند.

باران هوس باریدن به سرش زد.

ریحانه نفس زنان و جعبه آب میوه گیری به دست

مقابل آیلار ایستاد و گفت: خوب آیلار از دیروز که

بهم گفתי اون شب که با مازار بیرون رفتین، علیرضا

توی کوچه دیدتون منتظرم یک وقت گیر بیارم ازت

بپرسم بالاخره واکنشش چی بوده؟ ولی اتقدر کار

سرمون ریخته که وقت نمی کنم.

آیلار به این حس فضولی ریحانه خندید و آبمیوه  
گیری را گرفت و گفت: هیچی بابا یک سلام علیک  
کردیم و رد شدن رفتن. فقط علیرضا تا وقتی که دور  
شد چشمش روی دست مازار دور کمر من بود.

ریحانه پوزخندی زد و گفت: به درک. برن به جهنم  
خودشو و زنشو و اون مادر زن عوضیش.

آیلار به حرص خوردن ریحانه که مثل خواهر شوها  
آن هم از نوع بدجنسشان حرف میزد خندید و گفت:  
بیا برو کمک کن تا زودتر تموم بشه. خیس شدیم.

کارهایشان که تمام شد و ماشین ها را راهی کردند.  
لباس عوض کردند و دور هم نشستند.  
دخترها هم با شیر گرم و کیک مشغول پذیرایی شدند.

تا سرما از تنشان بیرون برود.

مهران از شهرام پرسید: شماره شوهر هاله رو به  
راننده دادی؟

شهرام کمی از شیر را نوشید و گفت :آره .به خود  
هاله هم زنگ زدم گفتم ماشین ها حدودا چه ساعتی  
می رسن شیراز.

مازار برشی کیک که خودش همین امروز صبح از  
شهر خریده بودتوی بشقاب گذاشت و گفت :شهرام  
می گفتی بارهای ما رو خونه خودمون خالی کنن.یک  
وقت همه رو خونه خانوم جون خالی نکنن.

شهرام سر تکان داد و گفت :خیالت راحت قرار شد  
هاله بمونه خونه خانوم جون پیش نبات و  
کارگرها.شوهرش هم بره خونه شما.

خانوم جون نگاهی در جمع چرخاند وگفت :دست همه  
اتون درد نکنه زحمت کشیدین ....مخصوصا مادر  
عروسهام که سنگ تموم گذاشت.



شعله متواضعانه سر پایین انداخت و گفت :خواهش می کنم کاری نکردم .

خانوم جون به محمود که باز هم فقط فقط از سر اجبار در آن جمع که همگی فامیل های شوهر سابق جمیله محسوب می شدند نشسته بود گفت :آقا دست شما هم درد نکنه .زحمت کشیدین

محمود همانطور که سرش پایین بود.

علاقه ای برای سر بلند کردن و چشم در چشم شدن با مهران نشان نمی داد گفت :خواهش می کنم وظیفه بود.ان شالله مبارکشون باشه و خوشبخت بشن.

جمیله جعبه ای را از جیب کت بافتش بیرون آورد.

مقابل مازار و آیلار که کنارش نشسته بودند گذاشت و گفت :مازار جان این هدیه عروسیتونه .شما فردا راهی هستی؛ترسیدم یک موقع نتونم بهت بدم .

مازار متعجب به مادرش نگاه کرد و پرسید: خوب چرا  
الان داری کادو میدی مامان جان؟! بذار شب عروسی  
بده دیگه!

جمیله معذب دستهایش را در هم گره زد و با  
نارضایتی که کاملاً از لحنش مشخص بود گفت: شاید  
برای عروسی نتونم پیام مامان.

[22:32 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۷۲

مازار ناباور نگاهش کرد و پرسید : چرا نمی تونی  
بیایی؟!

جمیله باز معذب جواب داد : بعدا با هم حرف میزنیم  
مامان.

مازار اما برای دانستن جواب سوالش اصرار داشت و  
گفت : همینجا صحبت کنیم مامان . واسه چی برای  
عروسی نمیایی؟

جمیله اینبار گوشه ی روسری اش را به بازی گرفت  
و گفت : امید هنوز کوچولو عه مامان جان . مسافرت  
باهاش سخته .

مازار محکم گفت : شما بیا تو ی ماشین من . کلا یک  
روز یا یک شب راهه . ماشین من کامل در خدمت  
شماست . شیراز هم آپارتمان من کاملاً واسه تو . اصلاً

هنوز اجاره اش ندادم برای همین که وقت عروسی  
شما اونجا راحت باشی

محمود در جواب مازار گفت: چرا انقدر اصرار می  
کنی شاید راحت نیست بیاد توی فامیل شوهر سابقش

مازار بُرنده نگاهش کرد و گفت: اون دوست نداره یا  
شما؟

مهران دستش را روی شانه پسرش گذاشت: مازار  
جان بابا؟

مازار به پدرش نگاه کرد: باباجان لطفا اجازه بدین.

و دوباره مادرش را مخاطب قرار داد: خودت برای  
اومدن مشکل داری یا شوهرت؟

جمیله نگاهش کرد و گفت: قربونت برم امید تازه  
یکسالشه ...

مازار هر لحظه عصبانی تر میشد و گفت: امید رو  
بهانه نکن ماما. دلیل اصلی نیومدنت چیه؟

باز به جای جمیله، محمود جواب داد: من بهش گفتم  
نمی تونه بیاد.

مازار تیز به سمت محمود چرخید. نگاهش را پر خشم  
به او دوخت و پرسید: چرا؟

محمود پاسخ داد: مگه مامانت نگفت بعدا حرف میزنیم  
بعدا یعنی بعدا توی تنهایی نه الان.

مازار حسابی عصبانی بود.

اینکه مادرش می گفت برای عروسی اش نمی  
آیدخونش را به جوش آورده بود.

پس با تندی گفت: بعدا یعنی کی؟ ما فردا داریم میریم شیراز میخوام ببینم مادرم برای عروسی من میاد یا نه؟ میخوام همین الان تکلیفم مشخصه بشه.

محمود از جا بلند شد و گفت: چی شده مازار؟ امروز دنبال دعوا می گردی؟

مازار هم از جا بلند شد: آره. اگه قرار باشه مامان برای عروسیم نیاد کار به دعوا می کشه.

جو که متشنج شد.

کم کم بقیه هم که تا آن لحظه فقط تماشاگر بودند از جا بلند شدند

منصور با ملایمت به پدرش گفت: بابا چرا جمیله برای عروسی پسرش نره شیراز؟

محمود به جای نگاه کردن به پسرش نگاهش را به  
مازار داد و گفت : حتما صلاح در اینه؟

مازار خشمگین نگاهش کرد : چرا صلاح در اینه که  
مادرم من توی عروسم نباشه؟ چون شما دلت  
نمیخواد؟

محمود هم عصبانی گفت : آره من دلم نمیخواد زنم  
بیاد

مازار عصبانی بود

اما بالاخره محمود پدر همسرش محسوب میشد  
نمی خواست حرفی بزند که باعث بی احترامی به  
خانواده آیلار شود.

محکم دستش را روی صورتش کشید.

تا با این حرکت زمان کوتاهی برای خودش بخرد  
ولحنش بدتر از این نشود

[22:32 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۷۳

محکم دستش را روی صورتش کشید.  
تا با این حرکت زمان کوتاهی برای خودش بخرد و  
لحنش بدتر از این نشود  
پرسید: چرا نباید زنت بیاد عروسی پسرش؟

محمود پاسخ داد: چرا باید بیاد میون فامیل شوهر  
سابقش



مازار ،محمود را درک نمی کرد.

تعصب احمقانه اش را نمی فهمید عصبی گفت :چون مادر منه ؟نمی تونی مانع اومدنش بشی.

مهران دست روی شانه پسرش گذاشت :مازار آروم باش.

مازار در جواب پدرش لحنش را ملایم تر کرد و گفت :بابا خواهش می کنم .

مهران به مادرش نگاه کرد .

خانوم جون آهسته پلک زد و با نگاهش از مهران خواست آرام باشد.

فرشته و شوهرش به همراه شهربانو و شوهرش که بلافاصله بعد از جا به جایی وسایل لباس عوض کردند.

و از خانه بیرون زدند.

تا گشتی میان باغ چشمه بزنند.

اما از میان آنهای که حضور داشتند هم همه ساکت به صحبت‌های آن دو نفر گوش می دادند

خانوم جون ومهران و شهرام.

به همراه شعله و بچه هایش .

مازار به مادرش که در سکوت به مجادله آنها گوش می کرد نگاه کرد.

از دست او بیشتر از همه عصبانی بود.

نگاهش پر از رنجیدگی بود و گفت :نمیخوای هیچی بگی مامان؟واقعا چون شوهرت راضی نیست تو ،هم راحت قبول کردی و نمیخوای برای عروسی پسرت بیایی؟همین یک شب هم قرار نیست کنارم باشی؟

اشک چشمان جمیله با همین یک جمله پسرش فرو افتاد.

فقط خدا می داند چقدر آرزوی دیدن عروسی پسرش را داشت

آیلار که کنار مازار ایستاده بود

جلو رفت فاصله کمی که بود را هم از بین برد  
بازوی مازار را گرفت و نامش را خواند :مازار ؟

مازار از روی شانه نگاهش کرد و عصبی گفت  
:جان؟ مگه چی دارم میگم ؟میخوام تکلیفم با مامانم  
روشن بشه ....

دوباره نگاه مستقیمش جمیله را نشانه گرفت و گفت  
:شب عروسیم تنها شبیه که برای بودنت کنارم  
اجبارت می کنم. میخوام کنارم باشی مامان. هیچ  
وقت، هیچ جایی زندگیم نبودی منم گلایه نکردم. اما  
اون شب میخوام تو باشی چون مهم ترین شب  
زندگیمه. تو بهتر از هر کسی میدونی من چقدر انتظار  
اون شب رو کشیدم. الانم برای اولین بار و آخرین بار  
توی زندگیم میخوام بی منطق بشم مامان. اصلا برام  
مهم نیست که شوهرت راضیه یا نه ؟فقط این برام  
مهمه که به جای تمام این سالها که خواسته آقا  
محمود بر خواسته من ارجحیت داشت. اینبار خواسته

من اهمیت داشته باشه. اگر شب عروسی نبودی دیگه  
من رو نمی بینی.

بدون اینکه منتظر هیچ جوابی از جمیله باشد به سمت  
در خروجی رفت

میانه راه برگشت دوباره به مادرش گفت: نگاه نکن  
زنم اهل اینجاست. بخدا شبانه میارمش و شبانه هم  
میام دنبالش. نمیذارم چشمت بهم بیفته. ماما من  
همیشه تو رو توی زندگیم کم داشتم ولی دم نزدم. فقط  
شب عروسیم دل بده به دلم. این تنها خواسته پسرته  
حالا خود دانی

و به سرعت از در هال خارج شد

[22:32 03.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۵۷۴

آیلار به راه رفته مازار آن هم با یک لا پیراهن خیره شد.

نگاهش میان جمیله ی گریان و راهی که مازار رفته بود سرگردان بود.

منصور سعی کرد جو را آرام کند و گفت: بفرمایید بشینید....ریحانه جان زحمت بکش چندتا چایی بیار.

آیلار به سمت آشپزخانه پا تند کرد که منصور بازویش را گرفت و کنار خودش متوقفش کرد و آهسته گفت: تو کجا؟ مگه نگفتم ریحانه؟ تو برو دنبال شوهرت

آیلار دودل بود.

هم دلش می خواست برود هم از عصبانیت مازار می ترسید.

ترسش را برای منصور به زبان آورد: خیلی عصبانی بود.

منصور آهسته بازویش را فشار داد و گفت: خوب باشه. الان حق با مازاره و لازمه بدوننه که تو طرف اونی.

آیلار سر تکان داد.

به سمت کُت و گوشه مازار رفت و آنها را برداشت.

یک لحظه چشمانش به مهران افتاد و باز و بسته شدن پلکهای او و لبخند گرمش را دید.

کنارش ایستاد و آهسته پرسید: برم دنبالش؟ یا تنها بمونه؟

مهران با انعطاف طوری که لحن صدایش حس خوبی  
را به قلب آیلار سرا زیر می کرد گفت: برو دنبالش  
بابا.

صحبت آیلار و مهران شاید یک دقیقه بیشتر طول  
نکشید.

اما حواس محمود را به دو روز پیش پرت کرد.  
همان روزی که مهمان هایشان تازه آمده بودند.  
وقتی مهران عروسیش را به آغوشش دعوت کرده  
بود آیلاری جوری با شوق از این پیشنهاد استقبال  
کرد.

انگار که او پدر واقعی دخترک است.  
یکی از جاهایی زندگیش که عمیقاً حس باختن پیدا  
کرده مانجا بود.

دخترکش را که سالها برایش پدري نکرده بود.  
در عرض چند ماه به مردی غریبه باخت.  
به نحوی که با کمال میل به آغوشش رفت.

لبخند نشسته روی لبهای آیلار، مازار و مهران را از نظر گذراند.

شاید از لج همان لحظه بود که تا با جمیله تنها شد به او گفت اجازه نمی دهد برای عروسی پسرش به شیراز و میان این خانواده برود.

آیلار از خانه خارج شد.

باران همچنان می بارید.

در حیاط هم از مازار خبری نبود.

توی کوچه او را سوار بر ماشینش پیدا کرد.

رسیدن آیلار همزمان شد با استارت زدنش.

آیلار ماشین را دور زد و سوار شد.

مازار نگاه کوتاهی به همسرش که کت بیچاره را

سفت در آغوش گرفته بود انداخت و حرکت کرد.

گوشی را روی داشبورد گذاشت.

هر دو در سکوت نشسته بودند.

و تنها صدای حرکت چرخ ها به گوش می رسید.



مازار در افکارش غوطه ور بود و آیلار هم نمی  
خواست حرفی بزند تا خلوت او را از بین ببرد.  
بعضی از آداب شوهر داری را نمی دانست.

مثلا اینکه در این مواقع باید حرفی بزند یا سکوت  
کند بهتر است.

حتی اگر دست خودش بود شاید اصلا دنبال مازار هم  
نمی آمد و می گذاشت تنها باشد.  
چون فکر می کرد او این گونه راحتتر است .

[22:32 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۷۵

اما بابت اینکه منصور مجبور به آمدنش کرد از او ممنون بود.

چون تا سوار شد.

حس رضایت از آمدنش را از نگاه مازار دریافت کرد. حدود نیم ساعت گذشت. غروب شده بود و هوا رو به تاریکی می رفت.

مازار در سکوت می راند.

آیلار هم فقط گاهی نیم نگاهی حواله اش می کرد.

مازار نگاهی به آیلار انداخت و با دیدن او که یک تونیک نازک بافت بیشتر بر تن نداشت.

بخاری ماشین که تا آن لحظه فراموش کرده بود روشنش کند را روشن کرد.

نمی دانست دخترک بابت سرما اینطور خودش را به همراه کت میان دستانش بغل کرده.

یا بخاطر رفتار و عصبانیت اوست که مظلوم و کز کرده نشسته.

بالاخره صدای مازار سکوت را شکست :اون کتی که  
این طوری مچاله اش می کنی رو من تازه خریدما  
فعلا میخوام بپوشمش.

آیلار به شوهرش که لحنش مثل زمان صحبت با  
محمود عصبی نبود نگاه کرد و پرسید : خوبی ؟

مازار به جای جواب سوالش پرسید :واقعا بنظرت  
حق من نیست که بخوام مادرم یک شب پا روی  
خواسته همه بذاره فقط به کنار من بودنه فکر کنه ؟

آیلار آهسته سر تکان داد وگفت :چرا حقته.

مازار نفس عمیقی کشید.نگاهش ،چند ثانیه خیره  
چشمان آیلار ماند.

همان چشمان خانه خراب کنش.

به جاده مقابلش چشم دوخت و باز نفس کشید.

آیلار نگاهش کرد و گفت: وقتی عصبانی میشی  
ترسناک میشی.

مازار از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت: همه آدم ها  
وقت عصبانیت ترسناک میشن

آیلار سر تکان داد و گفت: آره شاید، ولی فکر کنم تو  
بیشتر از همه.

مازار لبخند کم رنگی زد و گفت: شایدم واسه اینکه که  
تو اون روی عصبانی منو کم دیدی.

آیلار ابرو بالا انداخت و گفت: آره احتمالا.....

بعد با شیرینی زبانی گفت: بس که آقامون خوش  
اخلاقه به عصبانیتش عادت ندارم

بالاخره صدای خنده مازار در فضای ماشین پیچید.

لحظاتی که گذشت.

دوباره نگاهش چند ثانیه روی آیلار مکت کرد و جدی پرسید: خیلی دلت میخواست الان من رو تو ی بغلت می گرفتی و سفت فشار میدادی مگه نه؟

آیلار گیج نگاهش کرد

متوجه ربط این حرف به حرفهای قبلیشان نشد  
مازار به کُت میان دستان آیلار اشاره کرد و گفت:  
آخه اینجوری که کُتم رو بغل کردی و داری به  
خودت فشارش میدی حس می کنم حسابی هوس بغل  
کردنم به سرت افتاد

آیلار خندید و بی مزه اش را آهسته زمزمه کرد  
البته به گوش مازار رسید

مازار باصدایی که چاشنی خنده داشت گفت: از بس  
مچاله اش کردی دیگه خوش شویی هم نمی تونه  
کاریش کنه باید بندازمش دور.

آیلار لباس را مرتب کرد و روی پایش گذاشت و گفت  
:شما یک کُت از من طلبکار باش.

مازار نگاهش کرد و گفت :من خیلی چیزا از شما  
طلبکارم خانوم ....

آیلار هنوز حرفی نزده بود. مازار به آسمان که تسلیم  
تاریکی شده بود نگاه کرد و گفت :بریم همون تپه که  
اون دفعه رفتیم و انگار به آسمون خیلی نزدیکه ؟

[22:32 03.03.21]

#چشمان زغالی

آیلار که موافقتش را اعلام کرد.

مازار وارد جاده فرعی و خاکی شد تا به تپه ی دوست داشتنی هر دوییشان برسند.

کمی از مسیر که طی شد.

ماشین آلبالویی رنگی از جاده خاکی وسط جاده سبز شد.

سرعتش زیاد بود و انگار راننده تعادل نداشت.

مازار سرعتش را کم کرد.

آیلار خیره به ماشین رو به رو گفت: این چشه؟ چرا اینجوری می کنه؟

مازار در حالی که به ماشین خیره بود گفت:  
نمیدونم. احتمالاً چیزی مصرف کرده.

آیلار نگران اینکه مبادا با این نحو رانندگی زمینه تصادف را فراهم کند گفت: مازار دور بزن برگردیم.

مازار باز هم از سرعتش کاست.  
چون جاده روستایی بود. جز خودشان ماشین دیگری  
در جاده نبود.

در همان حالت حرکت در ماشین باز شد.  
انگار زنی می خواست خودش را از آن به بیرون  
پرتاب کند.  
مازار و آیلار مبهوت به ماشین رو به رو نگاه می  
کردند.

مازار همونطور که حواسش به سرعتش بود گفت  
:ا، ا، این دیوونه میخواد چیکار کنه؟! اگه خودش رو  
پرت کنه پایین داغون میشه!

ناگهان سرعت ماشین رو به رویی کم شد.  
هنوز کامل از حرکت نایستاده بود که زن خودش را از  
ماشین به بیرون پرتاب کرد.



مردی هم به سرعت از ماشین پیاده شد و به سمت زن دوید.

هوا تاریک بود.

نمیشد صورت زن و مرد را درست تشخیص داد.

مرد بازوی زن را گرفت و او از زمین بلند کرد.

زن جیغ می کشید و درخواست کمک می کرد.

مازار سرعت ماشینش را بیشتر کرد و به آیلار گفت

:گوش کن ببین چی میگم این یارو احتمالا مزاحم

خانومه شده من پیاده میشم برم کمکش به محض

اینکه من پیاده شدم در ماشین قفل می کنی و هر

اتفاقی هم که افتاد پیاده نمیشی.

آیلار با وحشت به مازار نگاه کرد و گفت: خطرناکه.

اصلاً شاید زن و شوهر باشن.

مازار زد روی ترمز و گفت: نه زنه خیلی

ترسیده. آیلار پیاده نشی ها.

و خودش به سرعت به سمت زن و مرد در حال جدال رفت.

زن جیغ می کشید.

مرد کشان، کشان او را به سمت ماشین می برد.  
مازار به سمتشان دوید و گفت: آقا چه خبره؟ داری  
چیکار می کنی؟

مرد فریاد زد: دخالت نکن. دعوا خانوادگیه.

زن شروع کرد به التماس کردن: دروغ می‌گه، دروغ  
می‌گه آقا تو رو خدا کمک کن.

صدای زن برای مازار آشنا بنظر رسید.

مرد باز فریاد زد: آقا برو زنده.

زن که بخاطر تقلا زیاد و افتادن روسری روی صورتش قابل رویت نبود.

روسری را از توی صورتش کنار زد.

تا چشمش به مازار افتاد او را شناخت.

دلش کمی آرام گرفت اما تقلاهایش بیشتر شد و به مازار که با مرد حرف میزد گفت: آقا مازار، آقا مازار منم سحر.

مازار با چشمانی از حدقه در آمده به سحر که میان دستان مرد تقلا می کرد نگاه کرد.

[22:32 03.03.21]

#چشمان زغالی

مازار با چشمانی از حدقه در آمده به سحر که میان  
دستان مرد تقلا می کردندگاه کرد.

به سمت مرد حمله ور شد و گفت: این زننه عوضی  
، آشغال؟

و با دست بر شانه های او کوفت.  
مرد سحر را رها کرد و به سمت مزار حمله کرد.  
مازار اینبار مشتش را توی صورت مرد خالی کرد.  
چون مواد مصرف کرده بود تعادل نداشت.  
مازار رو به سحر فریاد زد: برو توی ماشین. آیلار  
توی ماشینه.

سحر به سمت ماشین مزار دوید  
مرد از فرصت استفاده کرد و مشتی به صورت مزار  
زد.

مواد زد بود.

ضربه اش جان چندانی نداشت.

به جایش مازار ضربه ای محکم به صورتش کوبید.

مرد اینبار نقش زمین شد.

مازار روی سینه اش نشست.

چند ضربه محکم به صورتش کوبید و فریاد زد

:آشغال... آشغال... مزاحم ناموس مردم میشی؟

بکشمتم عوضی؟ بکشمتم جهان رو از شر کثیف

نجات بدم؟

صدای فریاد آیلا را به گوشش رسید: مازار ولش کن

بیا سحر حالش خوب نیست.

آخرین ضربه را به صورتش زد.

به سمت ماشین دوید.

آیلا هم به اندازه مازار از دیدن سحر در آن شرایط

متعجب شده بود.

اما وقتی سحر گریان و نزار سوار ماشین شدوتا آیلار کنارش روی صندلی عقب نشست خودش را در آغوش دخترک انداخت.

هیچ نپرسید فقط نوازشش کرد.

مازار سوار ماشین شد و به سحر که نیمه جان در آغوش آیلار افتاده بود نگاه کرد.

و پرسید: حالش خوبه ؟

آیلار پاسخ داد: نه. خیلی ترسیده. تو خوبی؟ چیزیت نشده؟

مرد جوام ماشین را روشن کرد و دنده عقب گرفت وگفت :خوبم. آیلار بهش آب بده بخوره.خیلی ترسیده.

خودش بطری را از روی صندلی برداشت و به آیلار داد.

آیلار بطری آب را به لبهای سحر نزدیک کرد.

مازار بعد از اینکه توی جاده پیچیده از توی آینه به  
آیلار نگاه کرد و پرسید: سیاوش کجاست؟

آیلار موهای توی صورت سحر را کنار زد  
و پرسید: سحر جان، سیاوش کجاست پس؟

سحر سکسکه کنان و بی حال گفت: خونه باباش. منم  
خونه خودمون بودم. می خواستم برم پیش سیاوش  
بهش زنگ زدم بیاد دنبالم. پسر داییم خونه امون  
بود گفت: ((من می رسونمت)). نمی دونستم توی حال  
خودش نیست. به سیاوش زنگ زدم گفتم نیاد.

آیلار متعجب پرسید: این پسرا داییت بود؟

سحر همچنان سکسکه کنان و بی حال گفت: آره. فکر  
کنم چیزی استفاده کرده بود

آیلار به جاده تاریک پیش رویشان نگاهی کرد و  
پرسید: مازار میریم خونه عمو؟

مازار سر بالا انداخت: نه. میریم باغ بعد خودم میریم  
دنبال سیاوش. شاید سیاوش دلش نخواد کسی زنش  
رو توی این حال ببینه. شاید نخواد کسی بدونه چه  
اتفاقی افتاده.

سحر می لرزید. طوری که دندان هایش به هم  
میخورد.

آیلار کت مزار را برداشت و دور سحر که بخاطر  
افتادن میان آب و گل ها خیس شده بود پیچید.

مازار هم درجه بخاری را بالا برد.

کمی بعد توی باغ بودند.

[22:32 03.03.21]



## #چشمان زغالی

پارت ۵۷۸

کمی بعد توی باغ بودند.

آیلار کمک کرد سحر را روی مبل نشاند.

مازار به همسرش نگاه کرد و گفت: یک آب قند  
براش درست بده بخوره حالش جا بیاد. یک چایی هم  
براش دم کن تا من برم سیاوش رو پیدا کنم.

مازار که رفت.

آیلار روبه روی سحر نشست و گفت: لباسات خیس  
شده. میخوای لباس بیارم عوض کنی؟

سحر خودش را بغل کرد و زد زیر گریه و هق هق  
کنان گفت: خیلی ترسیدم آیلار. اگه شما نیومده بودین  
خدا میدونه چه بلایی سرم می اومد.

آیلار کنارش نشست و دست دورش حلقه کرد و  
گفت: تموم شد سحر جان. همه چی تموم شد. آروم  
باش.

سحر هق هق کنان گفت: میخواست اذیتم کنه. خیلی  
ترسیدم هر چی التماسش کردم کوتاه نیومد.... مواد  
زده بود منو نمی شناخت با دختر همسایه اشون که  
چند ساله عاشقش اشتباه گرفته بود.

باز شروع کرد به لرزیدن. انگار یاد آوری آنچه که از  
سر گذرانده بود بدجوری می ترساندش.

مازار سیاوش را پیدا کرده.  
هول و دستپاچه و سرگردان.

سیاوش برایش گفته بود از وقتی که سحر زنگ زده  
و خبر داده که با پسر دایی اش می آید.

چیزی نزدیک دو ساعت گذشته درحالی که این مسیر  
ده دقیقه بیشتر نیست.

سیاوش گفته بود فهمیده که اتفاقی افتاده سه بار این  
مسیر را رفته و برگشته و هربار که خبری نشده  
بیشتر نگران شده.

دل توی دلش نبود.

می خواست هر چه زودتر سحر را ببیند و از خوب  
بودن حالش و اینکه آسیبی ندیده مطمئن شود.

برای بار هزارم در همین مدت کوتاه از مازار  
پرسید: طوریش نشده ؟

مازار هم برای بار چندم با حوصله در جوابش گفت  
:نه خیالت راحت. فقط چون خودش رو از ماشین  
انداخته پایین یک کم کوفته اس و زخم و زیلی شده.

جانش به لب رسید تا وارد باغ شدند.

خون خونش را میخورد مبادا ماجرا جدی تر از این حرفها باشد.

مبادا برسد و ببیند آنچه که نباید به سرش آمده.

واقعا که آدم ها تا به از دست دادن چیزی نزدیک نشوند متوجه مهم بودن آن شخص در زندگیشان نمی شوند.

اما حالا یک چیز را با تمام وجودش درک می کرد.  
اگر اتفاق ناجوری برای سحر افتاده باشد یقینا خودش هم نابود خواهد شد.

روبه روی سحر که با لباس های خیس و گلی روی مبل کز کرده بود نشست.

سحر با دیدن سیاوش انگار دوباره یادش آمد چه بر او گذشته. خودش را در آغوشش انداخت و زد زیر گریه.

سیاوش دستش را دور سحر حلقه کرد و او را به آغوش فشرد.

مازار به سمت آیلار که دم در آشپزخانه ایستاده بود رفت.

آیلار نگاه از سحر و سیاوش گرفت و به مازار داد و  
لبخندی به رویش پاشید و آهسته پرسید: خوبی؟

مازار سر تکان داد: خوبم.

آیلار نرم دستش را روی صورت مازار کشید و  
گفت: اینجا داره کبود میشه.

مازار دست همسرش را گرفت و گفت: آره یک مشت  
زد به صورتم. ... چای گذاشتی؟

آیلار سر تکان داد: او هوم.

مازار در حالی که دست آیلار میان دستش بود پا  
درون آشپزخانه گذاشت و گفت: بریم ببینیم چی داریم  
واسه پذیرایی از مهمونامون.

## #چشمان زغالی

پارت ۵۷۹

آیلار برای سحر و سیاوش که رو به روی هم نشسته بودند چای برد.

سحر با گریه در حال تعریف کردن ماجرا بود.

از اصرار پسر دایی اش برای رساندنش به خانه همایون گفت. و حرفهای نامناسبی که در ماشین زده بود.

از تلاش یلدا برای پیاده شدن وسط راه و اینکه پسر دایی اش درها را قفل کرده بود.

گفته بود نفهمید چقدر گذشته فقط او تلاش کرده بود  
پیاده شود و پسر دایی اش توی جاده های فرعی  
مختلف دنبال زمان و مکان مناسب برای رسیدن به  
هدفش بوده.

آخر کار هم انقدر به سر و صورت او چنگ زده تا  
توانسته دستهایش را مهار کند و قفل در را بزند.

باقی ماجرا همان بود که آیلار و مازار شاهدش  
بودند و فرشته نجاتش شدند.

سیاوش با اخم های در هم به حرفهایش گوش می  
داد.

همزمان نگاهش روی زخم های صورت سحر می  
چرخید.

باید بعد از اینکه آرام می شد به زخم هایش رسیدگی  
می کرد.

بعد هم می رفت سراغ آن عوضی.

آیلار فنجان های چای را مقابلش گذاشت.

سیاوش سر بلند کرد و گفت: دستت درد نکه. زحمت  
کشیدی.

آیلار لبخند زد: کاری نکردم. سحر جان بخور یک ذره گرم بشی.

سحر با چشم های اشکی به آیلار نگاه کرد و گفت: دستت درد نکنه. ببخشید برای شما هم دردسر درست کردم.

لبخند آیلار اینبار بزرگتر شد و گفت: این چه حرفیه عزیزم.

مازار فنجان چای به دست دم در آشپزخانه ایستاد و گفت: سیاوش شما که فعلا اینجا هستید. من برم یک سری به اون پسره بزنم ببینم چی به سرش اومده؟

سیاوش بلندشد و گفت: منم میام.



مازار سویچ را از روی میز برداشت و گفت: نه تو  
پیش زنت بمون. حالش خوب نیست.

سیاوش به سحر نگاه کرد و در جواب مازار گفت:  
باهات میام.

نگاهش رابه آیلار داد و گفت: میشه کمک کنی سحر  
یک دوش بگیره؟

آیلار سر تکان داد: آره من حواسم بهش هست.

سیاوش رو به همسرش گفت: دوش بگیر. میام به  
زخم های صورتت می رسم. بدنت کوفته شد دوش آب  
گرم دردت رو تسکین میده.

آیلار به سمت مازار رفت و آهسته تر پرسید: لازمه  
این وقت شب بری اونجا؟

مازار نگاهش را در صورت همسر زیبایش چرخاند  
وگفت: آره عزیزم. بریم ببینیم یک وقت بلایی سرش  
نیومده باشه.

آیلار که به اینجایی کار فکر نکرده بود وحشت زده  
پرسید: یعنی ممکنه بلایی سرش اومده باشه؟!!

مازار لبخند آرامش بخشی زد و گفت: نه، نه عزیزم.  
اما بریم ببینیم همونجا هست یا رفته؟ بالاخره ما ولش  
کردیم وسط بیابون اومدیم.

همان لحظه سحر هم رو به روی سیاوش ایستاده  
بود: سیاوش تو رو خدا نرو اونجا. یک وقت یک کاری  
می کنی پشیمونی به بار میاره.

سیاوش پالتویش را پوشید و گفت: نترس اگه هنوز  
اونجا باشه که مطمئننا نیست فقط میدمش دست پلیس  
تا دمار از روزگارش دربیارن.

سحر بازوی سیاوش را چسبید و گفت: نه تو رو خدا.  
این جوری دهن به دهن می گرده حالا فامیل فکر می  
کنن چی شده. هزار جور حرف برام در میارن.

[22:32 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۸۰

سیاوش به چشمان عسلی همسرش که حالا دو کاسه  
خون بود نگاه کرد و گفت: باشه. نگران نباش.

مازار و سیاوش که به سمت در خروجی رفتند. آیلاز  
نزدیکشان ایستاد و گفت: تو رو خدا زود برگردین دلم  
شور میزنه.

مازار نگاهش کرد و گفت: باشه. نگران هیچ چی  
نباش. برو کمک کن سحر خانوم دوش بگیره.

آیلاز به ابی های همیشه آرام مازار چشم دوخت  
ودلواپس گفت: هر چی شدبهم زنگ بزن.

مازار برای اینکه آرامش کند خندید و پرسید: با چی  
زنگ بزنم قربونت برم؟ اینجا موبایل آنتن نمیده.

آیلاز پوف کلافه ای کشید.

مازار دست روی بازویش گذاشت و مهربان گفت:  
نمیخواایم بریم جنگ که. باید بریم ببینم یک وقت این  
یارو بلایی سرش نیومده باشه.

سیاوش و مازار خداحافظی کردند و رفتند.

آیلار کنار سحر نشست و گفت: چایت رو بخور. تا برات لباس بیارم دوش بگیری.

سحر فنجان را برداشت و به لبهایش نزدیک کرد.

چایش را آهسته آهسته با دستانی که هنوز می لرزید نوشید.

حالش زیادی به هم ریخته بود.

کاملاً مشخص بود ساعات پر دردی را سپری کرده.

بعد از چای که فقط توانست کمی بیشتر گرمش کند و سرمای نفوذ کرده در استخوان هایش را بیشتر بخاطر ترس بود کمی تقلیل دهد.

به حمام رفت تا دوش بگیرد.

آیلار برایش یک دست از لباس های خودش را گذاشت.

سحر از او ریز جثه تر بود. اما راه دیگری نداشتند.

لباس های سحر را هم شست و کنار بخاری پهن  
کرد تا خشک شود.

سحر پوشیده در لباس های آیلار از حمام بیرون آمد.  
و دوباره روی مبل کنار بخاری دراز کشید.  
آیلار حال پریشانش را درک می کرد.

او هم یکبار چیزی شبیه این ماجرای سحر را از سر  
گذرانده بود.

با این تفاوت که بعد از حادثه او را زیر مشتش و لگد  
انداختند و هیچ کس از بی گناهی اش نپرسید.

و یک شبه آوازه هرزه گوی اش روستا را برداشت.

کنار سحر نشست و صورتش را نوازش کرد.

زن جوان چشم گشود و آیلار پرسید: گرسنه ات  
نیست؟ یک کم میوه بیارم بخوری؟

سحر سعی کرد به روی آیلار لبخند بزد و گفت: نه  
سیرم چیزی نمیخوام.

دوباره چشمانش را بست.

چند لحظه بعد اشک از چشمانش جاری شد.

آیلار دستش را در دست فشرد و سحر گفت:

میخواست لمس کند. دستشو کشید روی بدنم. من

گریه می کردم و بهش التماس می کردم. اما اون

اصلا نمی فهمید چی میگم...

صدای گریه اش بلند تر شد: آیلار اصلا نمی فهمید

من چی میگم. توی یک عالم دیگه بود. با خودش

حرف میزد. یک چیزایی رو می دید که من اصلا نمی

دیدم. وای آیلار خیلی وحشتناک بود.

[22:32 03.03.21]

مازار و سیاوش به محل مورد نظر رسیدند.  
اما از پسر دایی سحر و ماشینش خبری نبود.  
بخاطر تاریکی و ابری بودن هوا که حتی مانع از  
رسیدن نور مهتاب میشد زیاد دید نداشتند.  
کمی دور و اطراف را گشتند وقتی پیداش نکردند  
سیاوش با عصبانیت گفت: رفته...مردک هرزه رفته.

مشتش را کف دستش کوبید و گفت: لعنتی رفته.

مازار دست روی شانه اش گذاشت و گفت: نیستش.  
سوارشو بریم بعدا یک فکری براش می کنیم.

دوباره سوار ماشین شدند.مازار استارت زد و چراغ  
های اتومبیل را روشن کرد.



پایش را که روی گاز گذاشت و خواست حرکت کند. چشمش چیزی را دید.

به سیاوش که خیلی عصبانی بود نگاه کرد و گفت: سیاوش اونجا رو...

و با سر به رو به رو اشاره کرد.

سیاوش به مسیری که مازار گفته بود نگاه کرد. و در فاصله ای دور تر از آنجا که توقع دیدن ماشین پسر دایی سحر را داشتند.

ماشین قرمز رنگی را دید که در اثر تاریکی، زیاد قابل روئیت نبود.

مازار متعجب پرسید: قضیه چیه؟ چرا رفته اونجا ایستاده؟

سیاوش جواب داد: نمیدونم. برو ببینیم چه مرگشه.

مازار اتومبیل را راه انداخت. درست پشت ماشین پسر دایی سحر متوقف کرد.

هر دو پیاده شدند.

سیاوش با عجله به سمت در راننده رفت و آن را باز کرد و به مرد جوان که سرش را روی فرمان گذاشته و خوابیده بود و گفت: هووی مرتیکه پاشو گمشو ببینم گرفتی خوابیدی؟ غلط زیادی می کنی بعدشم می گیری می خوابی؟ پاشو گمشو ببینم دزد ناموس

مرد حرکتی نکرد.

سیاوش دستش را روی شانه اش گذاشت و تکان داد. سر مرد یک وری روی گردنش افتاد.

مازار ناباور نگاهی بین مرد و سیاوش رد و بدل کرد و پرسید: مُرده؟

سیاوش دست روی نبضش گذاشت و با چشمانی که داشت از حدقه بیرون می افتاد رو به مازار گفت: نبض نداره.

هر دو چند ثانیه بی حرکت به هم نگاه کردند.

مردی که با مازار درگیر شده مرده بود.  
مازار زودتر از سیاوش به خودش آمد و گفت: باید  
ببریمش بیمارستان.

سیاوش از دیدن مُرده مبهوت نبود.  
نگرانی اش بابت چگونه مُردنش بود. وحشت زده  
پرسید: یعنی جوری زدیش که بمیره؟

این فکر همان ثانیه اول از ذهن مازار هم گذشته بود.  
اما به نحو غیر قابل باوری مغزش کار نمیکرد. یادش  
نمی آمد به سرش ضربه زده یانه؟  
یا اینکه شدت کتک زدنش در حدی بوده که او را به  
کام مرگ برساند؟

با همان گنجی به سیاوش گفت: کمک کن بندازیمش  
توی ماشین ببریمش بیمارستان.

سیاوش به کمک مازار شتافت و گفت: می ببریمش  
درمانگاه خودم. بیمارستان خیلی دوره.

و با کمک مازار مرد را روی صندلی عقب انداختند



[22:33 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۸۲

مازار پشت فرمان نشست و پرسید: مگه نمیگی  
مُرده؟ خوب میریم بیمارستان اونجا می برنش  
سردخونه دیگه درمانگاه چرا؟

سیاوش به مازار کہ با سرعت دندہ عقب می رفت  
نگاہ کرد و گفت: روی صورتش آثار درگیریہ۔ اگہ  
علت مرگش ضرب و جرح باشہ کار ساختہ اس  
مازار؟

مازار نگاہ گذارایی بہ سیاوش انداخت و گفت: مواد  
مصرف کردہ بود۔ حال خوبی نداشت۔ شایدم آوردوز  
کردہ۔

و با سرعت توی جادہ پیچید۔

سیاوش اصرار کرد: گوش کن بہ من مازار می  
بریمش درمانگاہ من معاینہ اش کنم۔ اونجا زمان  
داریم ببینیم چیکار میشہ کرد۔

مازار عصبی خندید: میخوای چیکار کنیم؟ مثل فیلم  
جنازہ اش رو ببیچیم لای پتو و آتیشش بزنیم یا بریم  
بندازیمش توی آب؟ مطمئنم اور دوز کردہ۔ من حالشو  
دیدم اصلا روبہ رواہ نبود۔ از طرفی انقدر محکم نزد  
کہ بمیرہ۔

سیاوش فریاد زد: آثار ضرب و جرح داره مازار حتی  
اگه اور دوز هم کرده باشه تا بره پزشکی قانونی و  
مشخص بشه دو، سه روز معطلی....

صدایش عجز داشت وگفت: آیلار تازه داره رنگ  
خوشی رو می بینه بخدا اون دختر طاقت یک مصیبت  
دیگه رو نداره.

مازار برای ماشینی که از روبه رو می آمد چراغ زد  
و گفت: میگی چیکار کنیم سیاوش؟ شاید یارو نمُرده  
باشه. بریم شاید یک کاری براش کردن.

سیاوش فریاد زد: نمیدونم، نمیدونم چه غلطی  
بکنم. من میگم بریم درمانگاه اونجا یک فکری می  
کنیم.

مازار عصبی گفت: که بفهمن خواستیم زمان بخریم  
قشنگ شک و شبهه قتل رو علیه خودمون تقویت  
کنیم آره؟

مازار به سرعت می راند.

هوا تاریک و بارانی بود.

سیاوش کمی که گذشت گفت: بیا یک کاری کنیم. من  
میگم باهاش درگیر شدم. تو خودت رو بکش کنار.

مازار نگاه پر غضبی به سیاوش انداخت و گفت:  
اینکه توی همچین شرایطی بخاطر محبتت به زنم  
داری این پیشنهاد رو میدی چون نگرانشی خیلی  
روی اعصابمه سیاوش.

سیاوش فریاد زد: چی داری میگی دیوونه؟ ول کن  
این حرفها رو؟ تو بخاطر زن من با این مرتیکه درگیر  
شدی؟ من نمیخوام یک بار دیگه خانواده ما مقصر  
خراب شدن آینده آیلار باشن.

مازار هم فریاد زد: حالت خوبه سیاوش؟ چرا داری  
هندی بازی در میاری؟ یک اتفاقی افتاده. این یارو یا  
بخاطر مصرف مواد مُرده یا بابت درگیری با من.  
خودم بلدم پای کاری که کردم بایستم.

و با سرعت بیشتری به سوی بیمارستان راند.  
یک ساعت بعد مازار و سیاوش در حال جواب پس  
دادن به ماموری که توسط پزشک بیمارستان خبر  
شده بود. بودند.

مازار همه چیز را تعریف کرد.  
از لحظه ای که توی جاده خاکی پیچید تا زمانی که  
مرد را به بیمارستان رساندند.  
پزشک بیمارستان هم حدسش مرگ بر اثر اُوردوز  
بود.

اما چون آثار درگیری روی صورتش داشت مامورین  
را خبر کرد.

جنازه باید تحویل پزشکی قانونی میشد تا علت مرگ  
مشخص شود.



قرار شد مازار هم تا زمان آمدن جواب پزشک قانونی  
در بازداشتگاه بماند.

[22:33 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۸۳

مازار به خانه شعله زنگ زد و برای مهران گفت که  
چه اتفاقی افتاده.

از خواست جوری که آیلار نگران نشود او را در  
جریان بگذارد. و تا جایی که برایش ممکن است اجازه

ندهد سایر اعضای خانواده بخصوص خانوم جون و  
شعله و جمیله از ماجرا بویی ببرند.

مهران با بهانه های مختلف همراه شهرام و بانو از  
خانه خارج شد.

به باغ رفت تا جوری نیامدن مازار را ماست مالی  
کند.

اما وقتی حال پریشان آیلار و نگرانی بی اندازه اش  
را دید نتوانست حقیقت را پنهان کند.  
و خبر بازداشت شدن مازار را داد.

قلب آیلار از توی سینه کنده شده. از همان لحظه ای  
که مازار و سیاوش رفتند دلش به شور افتاد.  
وقتی هم که دی کردند حدس زد اتفاقی افتاده.

اما همچین چیزی را پیش بینی نمی کرد.

وحشت زده لباس پوشید و هر چه مهران و شهرام  
اصرار کردند راضی به ماندن در، باغ نشد.

باید می رفت و مازار را می دید؛ شاید قلبش قرار می  
گرفت.

سحر هم سوار ماشین شد و همه با هم راهی شهر شدند.

شهرام با سرعت می راند پس زودتر از زمان معمول به شهر رسیدند.

سیاوش توی حیاط کلانتری راه می رفت که چشمش به مهران و شهرام و دخترها افتاد. به سمتشان رفت.

صورت آیلار با آن رنگ پریده دلش را به درد آورد. باز هم یک دردسر دیگر برای این دختر رنج کشیده کی قرار بود رنگ آرامش را ببیند.

همین چند ساعت پیش وقتی رو به روی مازار ایستاده بود و حرف میزد بخاطر حال خوبش کنار مردی که واقعا لیاقتش را داشت قلبا احساس خوشحالی کرده بود.

انگار چشمش شور بود و خوشیشان را چشم کرد که انقدر زود حالشان خراب شد.

حواسش را به مهران که از چند و چون ماجرا می پرسید داد.

خلاصه ای از آنچه رخ دادگفت.

همه با هم وارد کلانتری شدند.

با کلی اصرار به اتاق افسر نگهبان رفتند.

سحر گریه کنان شروع به حرف زدن با افسر نگهبان کرد: آقا بخدا مازار تقصیری نداشت. می خواست از من دفاع کنه. اصلا اگه اون نبود معلوم نبود چه بلایی سر من می اومد. بخدا قسم پسر داییم توی حال خودش نبود. من از همون لحظه که سور ماشینش شدم فهمیدم اما فکر نمی کردم کار به اینجا برسه. من و مامانم فکر کردین مثل همیشه با خانواده اش دعوا کرده و اعصابش به هم ریخته. توی ماشین که نشستم و یک ذره از راه رو که اومدیم ....

افسر نگهبان نگذاشت سحر ادامه بدهد و گفت: ببینید خانوم هنوز دلیل قطعی مرگ مشخص نیست. شاید پسر دایی شما بخاطر مصر زیاد مواد مخدر فوت

کرده باشه. شاید هم در اثر درگیری با دوست  
شوهرتون. جنازه که بره پزشکی قانونی همه چیز  
مشخص میشه. و اگه لازم بود ما به طور کامل به  
حرفهای شما گوش میدیم. الان تنها اتفاقی که افتاده  
قرار بازداشت دوست شوهرتون چون خودشون اقرار  
به درگیری کردن صادرشده تا ببینیم بعد چی پیش  
میاره.

[22:33 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۸۴

آیلار مضطرب پرسید: اگه بخاطر مواد مُرده باشه  
مازار آزاد میشه؟

افسر به آیلار نگاه کرد و گفت: بله.

اینبار مهران لب به سخن گشود: اجازه می دین چند  
لحظه ببینمیش

افسر پوف کلافه ای کشید: قانون این اجازه رو نمیده.

مهران خیره در چشمانش گفت: اخلاق چی؟ فقط چند  
دقیقه توی همین اتاق در حضور خودتون.

افسر نگهبان آدم خوبی بود.

زود کوتاه امد و دستور داد مزار را بیاورند.

چند دقیقه بعد مزار وارد اتاق شد.

از دیدن اعضا خانواده اش در اتاق تعجب نکرد. می دانست محال است پدرش شب را بدون دیدن او صبح کند.

آیلار تا چشمش به مازار افتاد اشک هایش جاری شد.

قلبش بی قرار در سینه می کوبید.

نگاه مازار همراه سلامی که داد یک دور کامل توی اتاق چرخید و چند لحظه روی صورت آیلار و اشک های جاری شده اش مکث کرد.

سپس رو به پدرش گفت: سلام بابا. اینجا چیکار می کنید؟

مهران نگران به مازار نگاه کرد و پرسید: دلم طاقت نیاورد تا صبح صبر کنم. خوبی بابا؟

مازار به پدرش لبخند زد: خوبم. نگران نباشید چیزی نیست.

وبلافاصله نگاهش روی آیلار چرخید.

انگار مقصود این جمله اش آیلار و پدرش با هم بودند.

صورت دخترک خیس اشک بود. چند قدم جلو آمد و مقابل شوهرش ایستاد و پرسید: حالا چی میشه مازار؟

کارشان برعکس شده بود. به جای اینکه او به شوهرش قوت قلب بدهد مازار باید دلداریش می داد پس باز لبخندی بر صورت نشاند و گفت: هیچ چی، جواب پزشکی قانونی که بیاد همه چی تمومه.

آیلار با چانه ای لرزان گفت: خیلی نگرانم مازار.

مازار هم آشفته بود.

در همین مدت کوتاهی که نفهمید چقدر از ماندنش توی بازداشتگاه می گذرد بارها از خودش پرسیده بود. ممکن است توی عصبانیت ضربه ای زده باشد که منجر به مرگ شود؟



اما آشفته حالی اش را به روی خودش نیاورد و گفت: نگران هیچ چی نباش... چرا انقدر گریه کردی؟ چیزی نشده که. اشکاتو پاک کن. با خیال راحت برو خونه

فقط چند جمله کوتاه بینشان رد و بدل شد که افسر نگهبان دستور برگرداندن مازار را به بازداشتگاه داد و ایلار به صورتی خیس از اشک و هق هق گریه همراهی اش کرد. بانو دست دور شانه خواهرش حلقه کرده بود و سعی داشت آرامش کند

سحر هم دست کمی از ایلار نداشت خودش را مقصر همه این اتفاقات می دانست. اگر اتفاقی برای مازار می افتاد نمی دانست باید با چه رویی در چشمان خانواده او نگاه کند. کاش هرگز سوار آن ماشین لعنتی نشده بود.

مازار که همراه سرباز از اتاق خارج شد شهرام پشت سرشان بیرون دوید.

با اصرار سرباز را راضی کرد دو کلمه با برادر زاده اش سخن بگوید.

سرباز همانجا ایستاد مازار گفت: فردا صبح بیایید اینجا شهرام. احتمالا سیاوش چون خودشم پزشکی توی پزشکی قانونی آشنا داشته باشه پس با سیاوش بیا. یک کاری کنید کار کالبد شکافی قبل از تموم شدن وقت اداری تموم بشه. قاضی باید جواب پزشک رو ببینه تا نظر بده ها.

[22:33 03.03.21]

شهرام مردد پرسید: مازار تو مطمینی بد نزدیش؟

مازار کلافه دستی میان موهایش کشید و گفت:  
مطمئن که نیستم. ولی فکر نمی کنم بخاطر کتک من  
مُرده باشه. شهرام مگه میشه به اون شدت زده  
باشمش ولی یادم نیاد؟

شهرام نگران سر تکان داد و گفت: نه ان شالله که  
طوری نیست.

مازار گفت: هوای بابا و آیلار رو داشته باش. به بانو  
بگو نذاره آیلار اینجوری گریه کنه. هلاک شد.

شهرام سر تکان داد: باشه خیالت راحت.

سرباز بازوی مازار را گرفت و برد.

خانواده اش هم از کلانتری خارج شدند.

شهرام و سیاوش به همراه بانو و سحر سوار ماشین شهرام شدند.

آیلار و مهران هم توی ماشین مازار نشستند.

مهران استارت زد و راه افتاد

نگاه آیلار به سیاهی شب خیره بود و هیچ حرفی نمیزد.

مشامش با استشمام ته مانده های بوی ادکلن مازار در اتومبیل پر شده بود.

نگاهش به گوشی روی داشبورد افتاد.

آن را برداشت و مقابل صورتش گرفت.

به صفحه پیامکش هایش رفت.

نامش را در صفحه دید. نوشته بود (آیلار جانم).

یادش به روزی افتاد که مازار برایش خط و گوشی  
خرید و داشت شماره آیلار را توی گوشی خودش  
ذخیره می کرد.

همان روز نوشت آیلار جانم.

دخترک دلخور نگاهش کرد. مازار سریع دلخوری  
نگاهش را دریافت و سر تکان داد و پرسید: چیه؟  
چرا اینجوری نگاه می کنی؟

آیلار با لب و لوجه ای آویزان گفت: رضا شماره  
عاطفه رو توی گوشیش ذخیره کرده عسلم. شهرام  
دیروز برای بانو گوشی خریده شمارشو ذخیره کرده  
عشقم. چند روز پیش گوشی شوهر هاله گم شده بود  
هاله بهش زنگ زد تا پیداش کنه شوهر هاله اسم  
خانومش رو گذاشته نفسم. آقا سامان هم اسم فرشته  
رو گذاشته زندگیم... کافیه یا بازم بگم؟

مازار به صورت آیلار که درست مثل دختر بچه های  
پنج ساله شده بود نگاه کرد و بلند خندید: چه خوب  
همه رو میدونی. خوب حالا این ماجرا مشکلش  
کجاست؟

آیلار دلخور گفـت: اونا عشقم ، نفسم ، زندگیم واز  
این چیزا. اون وقت من فقط آیلار؟

مازار دست جلو برد. آهسته گونه آیلار را نوازش  
کرد و گفت: اولاً که من عاشق اسمت هستم. وقتی  
خودت اسم به این قشنگی داری که من دلم میخواد  
روزی هزار بار صدات کنم چرا باید اسم جدید برات  
اختراع کنم. ثانیاً عشقم و نفسم و عسلم نداشتم؛  
چون تو نه نفس منی، نه عشقم، نه عسلم. تو جان  
منی. بدون عشق و نفس و عسل میشه زندگی کرد  
ولی بدون جان نه. بنظر من که آیلار جانم از همه  
قشنگتره. یعنی آیلار جان منه. اصلاً چی بذارم از اسم  
خودت قشنگتر و خوش اهنگ تر. چه اسمی چه واژه  
ای می تونه از کلمه آیلار قشنگ تر باشه؟

بار اولش بود عاشقی می کردها.

اما عاشقی کردن را بلد بود. از ان حرفه ای های  
کار بلد درست و حسابی.

یک جمله می گفت و با یک جمله اش تمام دنیایی  
دخترک را زیر و رو می کرد.

یک جمله می گفت قلب دخترک را تکان می داد.  
هر روز بیشتر محبتش را در جان دخترک تزریق می  
کرد.

[22:33 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۸۶

بعد از اینکه نام آیلار را در گوشی اش ذخیره کرد.

گوشی آیلار را برداشت و پرسید: خوب، خانوم  
خانوما اسم خودم رو توی گوشی خانوم قشنگم چی  
بنویسم؟

آیلار به چشمانش نگاه کرد.

آبی هایش، دوست داشتنی ترین عضو صورتش  
بودند.

نه بخاطر رنگی بودنشان فقط چون آرامش عجیبی  
داشتند.

به چشمانش که نگاه می کرد تمام وجودش آرامش  
می گرفت.

پس بی وقفه و با صادق ترین لحن ممکن گفت:  
بنویس آرامش قلبم.

دنیا دنیا حال خوب میان نگاه مازار نشست.

لبه‌هایش به گل خنده باز شد بعد از خنده کوتاهی با  
شیطننت گفت: آره؟



آیلار هم شیرین خندید.  
با لحنی قاطع گفت: آره.

شیرینی خنده اش نوش شد و به جان مازار نشست.  
شماره خودش را در گوشی آیلار جانش (آرامش قلبم)  
ذخیره کرد.

چه خوب که مایه آرامش قلب همسرش بود.

اما حالا آرامش قلب آیلار در بازداشتگاه به سر می  
برد و ممکن بود فردا به جرم قتل ماندنش در آن  
اتاقک کذایی طولانی تر شود.  
بعد هم ....

نمی خواست به بعدش فکر کند.

به زندان و به اتفاقات منحوسی که ممکن بود بیفتد.

صدای مهران رشته افکارش را پاره کرد. صدایش  
اضطراب داشت، نگرانی داشت، البته پر از امید گفت:

اگه جواب پزشکی قانونی مرگ بخاطر مصرف مواد مخدر باشه. همین فردا دوتا گوسفند قربونی می کنم.

چشمان خیس آیلار روی صورت در هم مهران ماند.  
چند دقیقه خیره نگاهش کرد.

سپس به دست چپش نگاه کرد.

انگشتش را نوازش وار روی دستتبد توی دستش کشید و با بغض و اشکهای که گلوله، گلوله فرو می افتاد گفت: این دستتبد رو مازار توی مشهد برام خرید. خیلی دوستش دارم بابا. اگه فردا مازار بیاد خونه با خودش میرم این دستتبد رو می ندازم توی ضریح امامزاده.

مهران با لبخند پر دردی نگاهش کرد: مطمئنم که فردا مازار میاد خونه.

آیلار هم لبخندی بر صورت خیس از اشکش نشاند و گفت: منم مطمئنم.

شب هر چه مهران و بانو اصرار کردند آیلار راضی نشد داخل خانه برود.

همانجا توی حیاط باغ داخل ماشین مازار نشست.

آنجا که بود به او احساس نزدیکی بیشتری می کرد. یکی ، دو ساعت همانطور روی صندلی نشست و در حالی که کت مازار را به سینه اش چسبانده بود به او فکر می کرد.

به اینکه اینبار واقعا توان یک مصیبت دیگر را ندارد.

و اگر بلایی سر مازار بیاید قطعا او هم از پا خواهد افتاد.

بعد از دو ساعت با اصرار بانو راضی به رفتن درون خانه شد.

اولین کاری که کرد وضو گرفت و به نماز ایستاد.

آنجا سجاده و چادر نماز داشت. بیشتر وقتهای که از این مکان به عنوان محل کارش استفاده می کرد نماز ظهرش را همانجا خوانده بود.

شب از نیمه گذشته بود پس قامت بست و به نماز شب ایستاد.

[22:33 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۸۷

شب از نیمه گذشته بود پس قامت بست و به نماز  
شب ایستاد.

در قنوت آخرین رکعت، حسابی برای خدا زار زد.  
بیچاره باش به درگاه خدا برو.

بیچاره میدانی یعنی چه؟ یعنی کسی که در جهان  
هستی چاره ای ندارد. مشکش به دست هیچ کس در  
این جهان حل نمی شود.

بیچاره و نا امید که شدی.

از همه جا و همه کس که دست شستی وضو بگیر و  
نماز بخوان.

آن وقت می بینی که خدا چطور خریدارت میشود.  
آخ که اگر خدا خریدارت بشود.....

با بیچارگی و نا امید، از هر کس جز خدا، نماز خواند  
و دعا کرد.

ذکر یونسیه را خواند.

دعای نجات حضرت یوسف از چاه را توی مفاتیح  
پیدا کرد و خواند.

هرچه ذکر بلد بود و در مفاتیح پیدا می کرد را خواند.

به اضافه ی هر دعای را هم که به حاجتش ربط  
داشت

بالاخره بعد از نماز صبح کنار سجاده که نزدیک  
بخاری پهنش کرده بود خوابش برد.

و یکسره کابوس دید.

با چشمانی متورم از خواب بیدار شد.

بانو چای دم کرده و میز صبحانه را هم چیده بود.

آیلار پشت میز کنار مهران و بانو نشست.

شهرام صبح زود همراه سیاوش راهی شده بودند.

آیلار گلوی خشک شده اش را با جرعه ای چای تر کرد. مهران با انرژی گفت: به منصور زنگ زدم گفتم به فکر دوتا گوسفند حسابی باشه.

آیلار به روی پدر شوهرش با این همه حس مثبتی که داشت لبخند زد و گفت: دستتون درد نکنه. کار خوبی کردین. منصور فهمیدم چی شده؟

بانو لقمه کوچکی به سمت آیلار گرفت و گفت: آره غیر از خانوم جون و مامان و جمیله همه میدونن مازار دیشب با یکنفر دعوا کرده و بازداشت شده. فقط نمی دونن چرا درگیر شده.

آیلار به نشانه فهمیدن آهسته سر تکان داد.

مهران گفت: صبحونه اتون رو بخورید بریم اون ور. دور هم باشیم بهتره.

ساعت ده و نیم صبح بود که شهرام زنگ زد و خبر داد جواب پزشک قانونی را گرفته.

نتیجه، مرگ بر اثر مصرف بیش از اندازه مواد مخدر بوده.

و کتک های مازار انقدر سطحی بوده که آثارش جز روی پوست مرد هیچ جایی دیگری از بدن وجود نداشت.

بعد از یک شب وحشتناک و نفس گیر بالاخره آیلار نفس راحتی کشید.

جان به جان رفته اش برگشت.

دوباره روی خوش زندگی را دید.

تازه آن موقع بود که مهران اصل ماجرا و فاجعه ای که از بیخ گوششان رد شد بود را برای همه تعریف کرد.

البته بدون گفتن دلیل درگیری .

انگار یک جور قرار داد ناگفته میانشان بود که کسی دلیل درگیری را مطرح نمی کرد.

[22:33 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۸۸

بعد هم مهران و منصور رفتند دنبال خرید گوسفند.  
شعله و خانوم جون نماز شکر می خواندند و جمیله  
های های گریه می کرد.  
آیلار هم که از خوشحالی در حال بال در آوردن بود  
به بانو و فرشته و ریحانه در پخت شیرینی کمک می  
کرد.



حدود یک ربع به دو، بعد از ظهر بود که مازار و شهرام رسیدند.

سیاوش نزدیک خانه خودشان پیاده شده بود.

قصاب ها توی حیاط داشتند گوسفندهایی که قربانی کرده بودند را قطعه قطعه میکردند که مازار و شهرام پا درون حیاط گذاشتند.

خانوم جون چنان مازار را در آغوش گرفته بود و گریه می کرد، انگار سالهاست او را ندیده.

مازار یکسره قربان صدقه اش می رفت و از حال خوبش می گفت.

بلافاصله بعد از خانوم جون جمیله پسرش را به آغوش کشید.

او هم حسابی خدا را شکر کرد و قربان صدقه پسرش رفت.

بعد از جمیله مازار سراغ پدرش رفت.

مهران محکم و مردانه پسرش را به آغوش کشید.

فقط خدا می داند شب گذشته بابت نگرانی برای تنها فرزندش چه حالی را تجربه کرده بود.

درست مثل روزهای کودکی مازار از اینکه او میان  
آغوشش بود لذت می برد.

و کیف می کرد که پسر رعنايش را دوباره در  
کنارش دارد.

مازار همانطور که چانه اش را روی شانه پدرش  
گذاشته بود چشمکی حواله آیلار که با چند قدم فاصله  
پشت سر مهران ایستاده بود کرد.

لبخند گرمش راوبه رویش پاشید.

استقبالشان زیادی گرم و با محبت بود.

طوری که صدای خود مازار را در آورد و با خنده  
گفت: اینجوری که شما من رو تحویل گرفتین نگرانم.  
خودمم کم کم دارم فکر می کنم اتفاق خیلی بزرگی  
افتاده.

فرشته از پشت دستش را دور کمر مازار حلقه کرد و  
سر روی شانه اش گذاشت و گفت: الهی قربونت برم  
میدونی چه خطری از سرت گذشت.

آیلار به فرشته حسادت کرد.

دلش برای آغوش مازار پر میزد.

کاش او هم می توانست به جای آن سلام و علیک گرمی که میانشان رد و بدل شد.

جلو برود و محکم مازار راودر آغوش بگیرد.

و از رنجی که شب پیش کشید برایش حرف بزند.

شهربانو جلو رفت و گفت: ولش کن فرشته جان از وقتی این بچه اومده تو یک سره بهش چسبیدی. خسته اس بذار تا نهار آماده میشه بره دوش بگیره.

مازار به شهربانو نگاه کرد و گفت: آخ آره عمه بخدا خیلی به دوش احتیاج دارم.

شهربانو با عشق به برادر زاده یکدانه اش نگاه گفت: برای نهار میخواییم گوشت و جگر کباب کنیم. برو قربونت برم تا تو دوش بگیری غذا هم آماده اس.

مازار خندید و به شوخی گفت: میگم خیلی هم بد نشدا. ببین چه تحویل می گیرین. بد نیست گاهی از این کارا...

ادامه حرفش را نزد؛ چون شهربانو یکی از آن چشم غره های حسابی اش را نثارش کرد. مازار بلند خندید.

نگا آیلاز چسبید به صورت مازار با آن خنده ی دلنشینش.

خدا را شکر کرد. که این ماجرا به خیر و خوشی تمام شد.

اگر جواب پزشک قانونی چیز دیگری بود سرنوشتشان چقدر نحس رقم میخورد.

معلوم نبود کی دیگر می توانست صدای خندهای قشنگ شوهرش را بشنود

[22:33 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۸۹

آیلار همراه بانو و ریحانه دل و قلوه ها را به سیخ می کشیدند. تا برای کباب شدن آماده شود.

شهربانو و فرشته هم گوشه دیگر حیاط گوشتها را بسته بندی می کردند تا تقسیم کنند.

جمیله از ساختمان خارج شد و آیلار را صدا کرد:  
آیلار بدو، مازار داره صدات می کنه. فکر کنم حوله میخواد.

خجالت زده نگاه چرخاند.

اینکه خودش را به بی خیالی بزند محال بود چون همه جمله، جمله را شنیده بودند.

ریحانه زیر گوشش پچ زد: حتمارفته واسه امشب خودشو تمیز کرده حالا میخواد ببینه می پسندی؟

خودش به حرفش ریز خندید و آیلار با خنده ای که سعی داشت پنهانش کند گفت: کلا ذهنت اونجا ها می چرخه ها.

ریحانه ابرو بالا انداخت: اتفاقا درست می چرخه.

آیلار دستکش هایش را بیرون آورد. به سمت ساختمان رفت.

مازار چه زود در خواست حوله داده بود. دو، سه دقیقه بیشتر از رفتنش به حمام نمی گذشت.

از توی اتاق حوله را برداشت به سمت حمام که  
درگوشه سائن قرار داشت رفت. و به در حمام چند  
ضربه کوتاه زد.

صدای مازار با زیر زمینه صدای آب به گوش میرسد  
:بله؟

گفت: آیلارم. برات حوله آوردم.

مازار چیزی نگفت.

چند ثانیه بعد در حمام باز شد

و صورت مازار همراه با کوه بخار از در بیرون آمد  
و گفت: دستت درد نکنه.

آیلار دستش را به سمت مازار دراز کرد.

مازار نگاه کوتاهی چرخاند وقتی هال را خلوت دید  
دست آیلار را گرفت و همراه حوله به داخل حمام  
کشید.

آیلار ترسیده نگاهش کرد و گفت: چیکار می کنی  
مازار؟ یکی می بینه زشته.

همزمان نگاهش توی حمام چرخید. اجزای تصویر  
مقابلش در تضاد بودند.

شیر باز آب و بخار پیچیده در حمام با مازار نیمه  
برهنه که هنوز سر تا پایش خشک بود.  
منافات داشت.

انگار مرد جوان منتظر بود تا همسرش بیاید. رفع  
دلتنگی اش که تمام شد بعد دوش بگیرد.

با عصبانیتی ساختگی به آیلار گفت: تو شوهر داری  
بلد نیستی خانوم خانوما؟ نباید یک بوسی، بغلی،  
... به شوهرت بدی؟

آیلار سر تا پایش را ورنده کرد و گفت: آقا شما که  
توی حیاط بوس و بغل هات رو حراج دیگران کردی.

مازار یک ابرو بالا داد. انتظار این بلبل زبانی را از  
سوی آیلار معمولاً خجالتی نداشت.



در یک حرکت ناگهانی دست آیلار را کشید و او را به  
سینه اش چسباند.  
آیلار دلتنگ بود.

سختی شب گذشته او را به اندازه سالها ندیدن دلتنگ  
کرده بود.

پس تصمیم گرفت چند دقیقه بی خیال آدمهای بیرون و  
اینکه ممکن است متوجه خلوتشان آن هم در حمام  
بشوند، شود

[22:33 03.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۹۰

سرش را روی سینه مازار گذاشت.

اینبار نه نفسش بوی قهوه میداد و نه بوی ادکلن  
همیشگی اش را داشت.

آیلار بود و سینه برهنه مازار و عطر تنش.

نفس عمیقی کشید و بی مقدمه گفت: هرچی قصه و  
افسانه درباره عشق اول و اینکه آدم فقط یکبار  
عاشق میشه شنیدی بریز دور. من دارم عشق رو  
دوباره با تو تجربه می کنم. یک جوری که خیلی  
قشنگه.

دست مازار که زیر روسری آیلار موهایش را به  
بازی گرفته بود خشک شد.

تمام وجودش برای چند لحظه بی حرکت ماند، حتی  
قلبش.

چه اعتراف زیبا و دلنشینی.

آیلار بی موقع اما درست به جا حس زیبایش را به  
زبان آورده بود.

روسری روی موهایش لغزید و روی شانه اش افتاد.

مازار از توی آینه پشت سر آیلا، به دخترک آرام گرفته میان آغوشش نگاه کرد.

زیباترین قاب عکس توی عمرش را در آینه رو به رو می دید.

چقدر در عمرش با تصور این لحظه برای خودش رویا بافته بود را جز خودش و خدا هیچ کس نمی دانست.

همسرش را بیشتر به آغوشش فشار داد و عمیق تر از همیشه از هوای میان موهایش نفس کشید.

قرار بود. صبح روز بعد به شیراز بروند.

آیلا کنار مازار که توی اتاق دراز کشیده بودو دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود. نشست و نامش را خواند: مازار؟

مازار که کم کم تسلیم خواب میشد با شنیدن صدای همسرش کمی هوشیار شد و آهسته جواب داد: جانم؟

آیلا پرسید: بیداری؟

مازار دستش را از روی پیشانی اش برداش و گفت:  
کم کم ، داشتم می خوابیدم.

آیلار با نگاهی که تا ته دل مازار را لرزاند خیره اش  
شد و گفت: میایی بریم یک جایی؟

مازار پرسید: کجا؟

آیلار به دستبند دوست داشتنی اش که نذر امامزاده  
کرده بود نگاه کرد و گفت: نذر کردم اگر برای تو  
مشکلی پیش نیاد اینو بندازم توی امامزاده.

مازار در جایش نشست متعجب گفت: تو که اینو خیلی  
دوست داشتی؟!!

آیلار که دل کندن از دستبند عزیزش برایش سخت بود  
با چشمانی که ناراحتی اش را نشان می داد به مازار

نگاه کرد و گفت: خوب چون دوستش داشتم نذر  
امازاده کردم دیگه.

مازار به قیافه بغ کرده همسرش نگاه کرد. آهسته  
بینی اش را با دو انگشت کشید و با خنده گفت: وقتی  
بزل و بخشش می کردی فکر عواقبش نبود؟

آیلار نگاهش کرد و با چشمانی که اینبار برق شادی  
داشت گفت: توی اون لحظه من فقط به این فکر می  
کردم که تو برگردی و کنارم باشی.

مازار خیره نگاهش کرد.

کیف کرد از این جمله صادقانه همسرش. امروز  
دخترک پشت هم غافلگیرش می کرد و آیلار ادامه  
داد: الان هم پشیمون نیستم از نذری که کردم.

مازار از جا بلند شد و گفت: پس پاشو تا پشیمون  
نشدی بریم نذرت رو ادا کن.

از خانه که خارج شدند مازار به سمت اتومبیل رفت  
و آیلار گفت: با ماشین نه، قدم بزنیم.

مازار سر تکان داد و گفت: باشه هر جور تو بخوای.

[21:12 04.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۹۱

شانه به شانه هم قدم میزدند.

از هوای زمستانی که رگه های از بهار را داشت لذت می بردند.

به دسته ای از دختران روستا که دور کاظم دست فروش حلقه زده بودند رسیدند.

آیلار به مازار نگاه کرد و پرسید: بریم ببینیم چی داره؟

مازار در پاسخش گفت: نمیدونم اگه دوست داری بریم.

هر دو با هم به سمت ماشین رفتند و کنارش ایستادند. سلام و علیک کاظم دست فروش با هردویشان گرم بود. حتی با مازار که او را نمی شناخت. مازار با یک قدم فاصله درست پشت سر آیلار ایستاد. چشم آیلار میان لباس ها و وسایل می چرخید. شال زیبایی توجه اش را جلب کرد. ان را برداشت و نشان مازار داد و پرسید: بنظرت چطوره؟

مازار کمی به جلو گردن کشید و به شال میان دست  
آیلار نگاه کرد و گفت: قشنگه به پوستت میاد.

آیلار لبخند زد و شال را برداشت.

کمی آن طرف تر ساعت رو میزی بسیار زیبایی در  
میان بساط دستفروش توجه مازار را جلب کرد.

اصلا فکرش را نمی کرد در میان بساط یک دستفروش  
روستا گرد همچین چیز زیبایی ببیند.

دست را دراز کرد و در حالی که آیلار دیگر تقریبا از  
پشت در آغوشش بود ساعت را برداشت.

دوباره یک قدم فاصله را میان جمعی که کاملا متوجه  
شده بود بیشتر نگاهایشان روی آن دو است حفظ  
کرد.

ساعت را به آیلار نشان داد و گفت: اینو ببین،  
قشنگه؟

آیلار نگاهش کرد و گفت: آره خیلی قشنگه.



مازار مهربان نگاهش کرد: پس اینم بر می داریم.

نگاه آیلار از چشمان مازار کنده شد و دوباره روی بساط دستفروش گشت.

اما همه حواسش پی چشمان عاشق مازار و سنگینی نگاه های دور و برشان بود.

چشمانی که بعضی هایشان حسرت را فریاد می زدند.

آیلار همان دختری بود که بیشتر این جمع هزارن حرف درباره اش زدند. خانه خراب کن، هرزه، ناپاک، هربار او را دیده بودند چه پای بساط همین دستفروش، چه توی کوچه یا هر جایی دیگر، کلی حرف بارش کرده و نیش و کنایه زدند.

اما آیلار با وجود همه نیش و کنایه ها و تهمت ها، همیشه سعی کرد پاک و درست زندگی کند.

دوباره درس خواندن را شروع کرد و کار کرد تا به همین مردمی که به کار او احتیاج داشتند کمک کند.

حالا در میان جمعی ایستاده بود که نگاه خیلی هایشان حسرت را فریاد میزد.

کی فکرش را می کردند خدا مرد همه چیز تمامی مثل  
مازار را نصیب آیلار کند؟

مردی که عشق نگاهش، میخ شده در چشمان  
تمامشان فرو رفته بود.

خریدشان که تمام شد. هم گام با هم به سوی امامزاده  
رفتند.

حال آیلار خیلی خوب بود.

حس می کرد در نگاه زنان روستا دیگر آن دخترک  
خار و خفیف گذشته نیست.

امان از مردمی که آدم ها را این گونه قضاوت می  
کنند.

میان حال خوب آیلار و زمزمه های عاشقانه و  
شیرین مازار به امامزاده رسیدند.

## #چشمان زغالی

پارت ۵۹۲

صدای خوش ساز و دهل که نشان از شادی داشت کل کوچه را برداشته بود.

همسایه و اقوام دوری که قرار نبود در عروسی شرکت کنند توی کوچه و حیاط جمع شده بودند.

و با شیرینی و شربت و چای پذیرایی می شدند.

این ساز و آواز و شیرینی و شربت بایت خبر دادن به اهالی روستا بود که خانواده داماد آمده اند تا عروس هایشان را به شهر خودشان برای برگزاری مراسم عروسی ببرند.

بزم رقص مردان در کوچه و حیاط برپا بود.

زن های مسن فامیل و همسایه هم همراهیشان می کردند.

دختر ها نقل و شکلات به هوا می ریختند.

بچه ها روی زمین برای جمع کردن شکلات و شیرینی نشسته بودند.

محمود دسته، دسته اسکانس بر سر رقصندگان می ریخت.

آیلار و مازار به همراه بانو و شهرام هم میان جمع ایستاده بودند و تماشا می کردند.

آخر کار هم گوشت های قربانی روز قبل را بین مهمان ها تقسیم کردند.

سوار شدند تا راهی شیراز شود.

لحظه خدا حافظی جمیله، مازار را به سینه اش فشرد و گفت: برای عروسیت حتما میام. قول میدم کنارت باشم.

مازار دست دور شانه مادرش حلقه کرد و او را در آغوش گرفت.

روی سرش را بوسید.

و در گوشش گفت: منتظرتم.

سوار ماشین ها شدند و راه افتادند.

در حالی که صدای ساز همچنان به گوش می رسید.  
آیلار از پشت شیشه به روستایی دوست داشتنی اش  
نگاه کرد.

از امروز که از این روستا می رفت قرار بود دیگر  
هر بار که بر می گشت فقط مهمان باشد نه جزئی از  
مردم این روستا.

خاطرات خوب و بد را پشت سرش جا می گذاشت و  
می رفت به امید روزهای بهتر.

در این روستا همه چیز را تجربه کرده بود. هم عشق  
را و هم تنفر را.

روزهای خوب و بد زیادی را گذرانده بود که دیگر  
نمی خواست به روزهای بدش با خاطرات وحشتناکی  
که داشت، فکر کنند.

دیگر فقط امروز مهم بود و فردا.

نه می خواست به عشق از دست رفته تمام روزهای  
بچگی اش فکر کند.

نه به رویاهایی تمام شده اش.

نه به آبرویی که با دو کلام حرف ناحق برباد رفت.

شاید هم مردم این روستا گناهی نداشتند؛ دختری که پدر و عمه و عمویش به جای توی دهان مردم کوبیدن، به جرم گناه ناکرده مشیت بر دهان دختر خودشان می کوبند دیگر چرا نباید ناپاکی اش را باور کنند؟

بانو هم حال آیلار را داشت.

فکر رفتن از زادگاهش تمام خاطرات را پیش چشمانش مجسم کرده بود.

از روزهای کودکی گرفته تا همین چند روز پیش.

از اولین عشق و درد رفتنش.

از حرفها و کنایه هایی که بابت شوهر نکردن می شنید.

خوش های دوران مدرسه.

بازی های بچگی توی کوچه پس کوچه های ده.

[23:44 07.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۹۳

آخ روزهای نوجوانی، عصر های تابستانی چه حس خوبی داشت وقتی با دخترکان هم سن و سالش توی کوچه زیر سایه درختان می نشستند و پاهایشان را به خنکای آب جوی که از زیر درختان رد میشد می سپردند.

از هر دری می گفتند و می خندیدند فارغ از غصه های دنیا.

چه رازها که زیر همین درختان و کنار جوی برای هم  
فاش نمی کردند.

اکثرشان از دلدادگی هایشان می گفتند و از  
رویا هایشان برای آینده.

عجب حس و حالی داشت روزهای نوجوانی.

این روستا هم مثل همه جاهای دیگر دنیا روزهای  
خوب و بدی را در خودش جای داده بود.  
با آدم های خوب و بد.

و حالا هر دو داشتند ترکش می کردند.

به شهری بزرگ و جدید پا می گذاشتند و قرار بود  
ادامه سرنوشتشان آنجا رقم بخورد.

دم در خانه همایون که رد شدند چشم آیلار به  
علیرضا که کنار در ایستاده بود افتاد.

از سیاوش خبر داشت.

شب گذشته آمد خدا حافظی کرد و خبر رفتنش به  
تهران را داد.



برای رفتنش بهانه جور کرده اما اصل مطلب این بود که نمی خواست خودش و سحر در مراسم آن مردک دزد ناموس هم حضور داشته باشند.

بخصوص که سحر از لحاظ روحی به حدی به هم ریخته بود که توانایی رسیدگی به پدر و مادرش را نداشت.

\*\*\*\*

هلیا کل کشید و یک مشت پر از گل روی سرشان ریخت.

آیلار دست در دست مازار از میان جمعیت می گذشتند تا در جایگاه مخصوصشان بنشینند.

هلیا و هاله دو طرفشان ایستاده بودند و گل روی سرشان می ریختند.

کمی با فاصله از آنها عاطفه و ریحانه دو سوی دیگر ایستاده و نقل به بر سرشان می پاشیدند.

برف شادی های میان دستان فرشته و جمیله هم که دیگر حسابی فضای بالای سرشان را پر کرده بود.

آیلار به بانو که دست در دست شهرام کنارش گام بر می داشت نگاه کرد.

امشب هر دو لباس یک رنگ پوشیده و یک مدل آرایش کرده بودند.

دامادها هم یک رنگ لباس بر تنشان بود.

شب حناپنداشان مشترک برگزار میشد.

هر چهار نفر باهم روی صندلی ها نشستند.

میز مقابلشان علاوه بر گل آرای و شمع آرای زیبایی که داشت.

با سینی های حنا هم آراسته شده بود

یک سینی حنا که همه به شکل گل رز درستش کرده بودند.

سینی وسط یک قلب بسیار زیبا با حنا بود که رویش را با مروارید های سفید آراسته بودند و کنار قلب چهار رز زیبا با حنا قرار داشت.

سینی سوم هم با حنا یک طاوس بسیار قشنگ درسته کرده بودند.

عروس و داماد ها که سر جایشان جاگیر شدند.  
کمی هم از مهمان ها پذیرایی شد. مراسم حنابندان را  
شروع کردند.

فرشته جلو آمد و سینی را برداشت.

چهار حنایی که به صورت گل رز درست شده بود را  
برداشت و دانه ،دانه میان دست هر کدامشان گذاشت.

[23:45 07.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۹۴

بانو پوشیده در لباس سفید عروسی، کنار شهرام در جایگاه عروس و داماد نشسته بودند.

درست مثل یک تکه ماه در مجلس می درخشید.

زیباتر از همیشه با لباس عروسی که او را به اندازه یک ملکه با شکوه کرده بود در صدر مجلس نشسته و دلبری می کرد.

بیچاره شهرام با آن دل به تاراج رفته اش.

برای بار چندم شهرام آهسته زیر گوشش خواند:  
امشب چه شبی، شب مراد است امشب.... عزیزم  
بالاخره انتظارها به پایان رسید.

بانو هم مثل هر بار در جوابش فقط به خجالت ذاتی اش خندیده بود.

شهرام یکسره از برنامه های خاکبرسری آخر شب برای همسرش حرف زده بود.

امان از این شهرام با آن فکر منحرفش که فقط حول مسائل مثبت هجده می چرخید.

مردک معلوم نبود چطور با این حال خراب تا این سن صبر کرد و ازدواج نکرد.

آیلار و عاطفه رقص کنان جلو آمدند و دست  
عروس و داماد را گرفتند.

با همراهی شهرام وسط مجلس بردند.

بانو وسط مجلس ایستاده بود و می رقصید.

با هر حرکتش دل شهرام را بیشتر می برد.

و برای رسیدن به آخر شب بی قرار ترش می کرد.

همان طور که در کنار بانو خودش را آرام، آرام تکان  
می داد آهسته سر جلو و برد و گفت: عزیزم شما این  
همه عشوه می ریزی به فکر آخر شب هم هستی؟ هر  
چی نازت بیشتر بشه مجازاتت هم بیشتر میشه.

بانو که ناز و کرشمه را در رقص تا حدودی از  
فرشته و هلیا یاد گرفته بود.

و قلق های دلبری از شهرام هم دستش آمده بود.

چشمک ریزی زد و گفت: حالا تا آخر شب.

خودش هم شیطننت می کرد.

و هر لحظه شوهرش را برای رسیدن موعد با هم  
یکی شدنشان حریص تر میشد

شهرام با هر پیچ و تاب‌ی که بانو به بدن و دستانش  
می داد بیشتر برای تنها شدنشان له له میزد.

آیلار و عاطفه هم کنارشان می رقصیدند.

چشم آیلار به مازار و مهران افتاد که وارد سالن  
شدند.

نگاه هردویشان روی فرشته زوم بود.

می دانست فرشته نقشه کشیده به مجلس زنانه  
بکشدشان تا در رقص عروس و داماد را همراهی  
کنند.

آیلار به سمتشان رفت.

گاهی هم همراه آهنگ تاب‌ی به بدنش می داد.

مازار متوجه آمدنش شد.

لباسش حسابی بر تنش نشسته بود و کار ارایش  
موها و صورتش هم که مثل همه کارهای دیگر  
فرشته حرف نداشت.

با لبخند کم رنگی چشم به او دوخت.

حسابی زیبا و دلبر شده بود.

لباسش را همین دیروز با هم و به قول آیلا در دقیقه نود خریده بودند.

مازار از همان اول هم می توانست تصور کند آیلا در شب عروسی بانو چون ستاره خواهد درخشید. بخصوص در لباس زیبایی سدری رنگش که مدل ماهی دوخته شده،

و مازار هم کرواتش را با آن ست کرده بو.

لبخند مهران بر خلاف پسرش بزرگ و دندان نما بود.

[23:45 07.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۹۵

لبخند مهران بر خلاف پسرش بزرگ و دندان نما بود.  
آیلار که نزدیکش شد و سلام داد با همان لبخند  
بزرگش گفت: به به سلام، خانوم خانوما روزبه روز  
داری قشنگتر میشی ها.

آیلار هم مثل پدر شوهرش لبخند بزرگی روی  
صورتش نشانده.

به گونه ای که چال گونه اش عمیق تر از همیشه  
خود نمایی کرد.

دل مازار برای باز هزار از سینه کنده شد و در چال  
صورت دخترک گیر افتاد و آیلار شیرینی زبان کرد  
وگفت: آقای محترم شما و پسرتون رو دعوت به  
رقص سه نفره با عروس خوشکلتون می کنم.

مهران دست آیلار را گرفت و گفت: با کمال میل. خیلی  
هم خوشحال میشم.



مازار که از رابطه خوب پدرش و همسرش حسابی  
خشنود بود هم دست دیگر همسرش را در دست  
گرفت و گفت: رقصیدن با این خانوم زیبا باعث افتخار  
ماست بانو.

آیلار یکی از آن لبخندهای شیرینش، که شیرینی اش  
تا عمق جان مازار نفوذ می کرد را تحویل شوهرش  
داد.

و هم گامش شد.

هر سه با هم به سمت عروس و داماد رفتند.

صدای کل کشیدن ها بلند شد.

جمیله و شعله به همراه شهربانو نزدیک جایگاه  
رقص ایستاده بودند و کل می کشیدند.

آیلار کنار عروس و داماد پر ناز و زیبا می رقصید.

مهران هم مردانه همراهی اش می کرد.

اما مازار به دست زدن بسنده کرده بود.

نزدیک جمعشان ایستاد بود و فقط آهسته دست ها را  
بر هم می کوبید.

منصور که به همراه ریحاته به جمعشان آمد دیگر کامل شدند.

حواس مازار پی پیش و تاب ها موهای پر پشت و بلند آیلار بود.

و آن همه نازی که می ریخت.

خوب می دانست همسرش با جان و دل خریدار است.

بعد از پایان مراسم همسوار بر ماشین هایشان عروس و داماد را تا رسیدن به منزل مشترکشان همراهی می کردند.

صدای بوق و سوت و ترانه های که از ماشین های مختلف که پشت ماشین داماد حرکت می کردند در هم آمیخته بود.

بانو به شهرام نگاه کرد و گفت: جلوی یک داروخونه نگه دار برام وسیله بخر.

شهرام نگاهش کرد و پرسید: باشه چی میخوای؟

بانو آهسته گفت: پد میخوام.

شهرام ناباور نگاهش کرد و با بهت پرسید: امشب پد لازم شدی؟!

بانو سر تکان داد و شهرام غرولند کرد که: آی بخشی شانس. همین امشب باید وضعیت قرمز بشه.

بانو خسته گفت: چیکار کنم تقصیر من که نیست. مال استرسه. باهام که هماهنگ نکرده بود.

شهرام بی آنکه عصبی باشد اما با ناراحتی گفت: آخه استرس چی؟ این مراسم استرس لازم داشت؟ همه چی به این خوبی.

پوف کلافه ای کشید.

بانو بی آنکه جواب حرفهایش را بدهد گفت: پد یادت نره.

شهرام حرصی شد و گفت: چشم، چشم یادم هست.

و با قیافه ای پنجر شده به رو به رو چشم دوخت.  
بنده خدا چقدر انتظار این شب را کشیده و حالا همه  
کاسه و کوزه هایش به هم  
ریخته بود.

[23:45 07.03.21]

#چشمان زغالی

به خانه که رسیدند و بعد از بدرقه مهمان ها شهرام  
کتش را برداشت تا از خانه بیرون برود.  
بانو که با تنی خسته روی کاناپه نشسته بود پرسید:  
جایی میری؟

شهرام پاسخ داد: داروخانه توی راه ندیدم. برم ببینم  
سوپری سر کوچه بازه برات بگیرم.

بانو در حالی که سرش را به پشتی کاناپه تکیه داده  
بود بی خیال گفت: حالا خیلی هم واجب نیست.

شهرام کتش را پوشید و گفت: نه نمیشه. اگه یک  
موقع شدید بشه چیکار کنیم؟

بانو کمی سرش را چرخاند و آهسته پرسید: چی  
شدید بشه؟

شهرام پاسخ داد: پریودت دیگه.

زن جوان اینبار درست مثل آدم های بی خبر از همه جا پرسید: پریود من؟ مگه من پریودم؟

شهرام چند گام کوتاه به سمتش برداشت و گفت: مگه الان توی ماشین بهم نگفتی اینجوریه تو هم وسیله لازم داری؟

بانو با جدیت تمام گفت: من که پریود نیستم. فقط خواستم اذیتت کنم.

شهرام چند لحظه فقط نگاهش کرد و یکباره به سمتش خیز برداشت و گفت: خودتو کشته شده فرض کنه بانو.

بانو که تا آن لحظه جدیتش را حفظ کرده بود بالاخره زد زیر خنده و لباس بلندش را جمع کرد و پا به فرار گذاشت.

نزدیک در اتاق که رسید ایستاد دستش را روی لبهایش گذاشت و گفت: شهرام زشته. اون پایین پر از مهمونه. این کارم به تلافی اون همه اذیتی که توی تالار کردی بود.

شهرام مچش را گرفت و گفت: در حال حاضر فقط به کشتنت فکر می کنم. نه نهمون ها برام مهم هستن نه اینکه صدامون بره پایین.

بانوبا یاد قیافه پنجر شهرام دوباره از خنده ریشه رفت و میان خنده بریده، بریده گفت: شهرام تو رو خدا .... انتقام رو بذار برای بعد.... زشته صدای پامون میره پایین.

دوباره با یاد آوری صورت شهرام خنده اش شدت گرفت و شهرام به شیطنت گفت: آره بخند حسابی بخند چون اینجوری خوردنی تر میشی.

و بی هوا دست دور کمر بانو حلقه کرد و او را از روی زمین برداشت.

بانو ترسید و برای جلو گیری از جیغ زدن دستش را محکم روی دهانش فشار داد.

صدایش از پشت دستش به گوش شهرام رسید: چیکار می کنی دیونه؟ منو بذار زمین کمرت شکست.

شهرام فاصله در اتاق تا تخت را طی کرد و یکباره دستش را از دور بانو باز کرد و بانو روی تخت افتاد. اینبار واقعا از ترس جیغ کشید و جیغش پشت دستانش پنهان شد.

شهرام بی آنکه فرصت هر حرکتی را به او بدهد رویش خیمه زد و گفت: حالا دیگه من رو میزاری سرکار؟ تلافی می کنم.



تا لبهای بانو از استارت دستانش بیرون آمد و  
خواست حرفی بزند به هم آغوشی لبهای شهرام  
دعوت شد.

بوسه ای طولانی و بی وقفه بر لب های بانو کاشت.

برای نفس گرفتن که جدا شدند بانو روی تخت  
نشست و شهرام در گیر بیرون آوردن لباسش شد.  
چند دقیقه بعد لباس عروس کنار تخت آویزان شده  
بود و بانو نیمه برهنه نشسته بود.

شهرام در حالی که موهایش را برایش باز می کرد  
برای مرحله بعد یعنی اصلی ترین مرحله نقشه می  
کشید....

[00:19 09.03.21]

توی اتاق خوابیده بود.

شب گذشته مثل خیلی از روزهای دیگر یک دعوای اساسی با شوهرش کرده بودند.

بعد از تحمل یک سر درد و فشار عصبی طولانی و چند قرص از همان قرص های که دکتر برای خوابیدنش تجویز کرده را خورد و خوابید.

دقایقی میشد که با بوی دود و احساس گرما مغزش فعال شده بود.

اما بخاطر مصرف قرص ها هنوز گیج و منگ بود و چیزی را درک نمی کرد.

نمی دانست منشا این بوی تند دود و گرمایی شدید کجاست؟

راه نفشش کم کم داشت تنگ میشد.

سرفه های پی در پی میزد و سینه اش از حجم دود می سوخت.

احساس می کرد تمام بدنش عرق کرده و پوست صورتش می سوزد

به سختی چشمانش را باز کرد.

منظره پیش رویش زیادی ترسناک بود جوری که کل مغزش یکباره فعال شد.

اثر قرص ها از بین رفت.

کل خانه اش در آتشی بزرگ می سوخت.

شعله های آتش در و دیوار خانه اش را به تسخیر خودشان در آورده بودند.

ناباور و مبهوت چند لحظه در اتاق چشم چرخاند شاید راه نجاتی پیدا کند.

اما تنها در اتاق در آتش در حال سوختن بود.

جیغ کشید و شوهرش را صدا زد.

ولی جز صدای سوختن وسایل هیچ صدای دیگری به گوش نمی رسید.

هیچ راه فراری نداشت.

داخل اتاق با کوهی از آتش اسیر شده بود.

فقط جیغ می کشید و هر چند لحظه یکنفر را صدا می کرد شاید کسی صدایش را بشنود و به فریادش برسد.

ناهید دخترش را خواند. برادر هایش همایون و محمود را صدا زد.... بارها و بارها نام شوهرش را فریاد کشید شاید صدایش را بشنود و به فریادش برسند.

وقتی تقلاها و فریادهایش بی جواب ماند به سمت در اتاق دوید اما شعله های آتش برای در آغوش کشیدنش زبانه می کشیدند.

عقب رفت پارچ آب را روی پتو خالی کرد و آن را دور خودش پیچید و به سمت در اتاق دوید.

بی فایده بود یک پارچه آب تحمل مقاومت در برابر این حجم از حرارت را نداشت.

تا پتو آتش گرفت آن را از دور خودش رها و کرد و دوباره به جای قبلی اش یعنی گوشه اتاق برگشت.

تقلاها و جیغ هایش به همراه دود و گرما بالاخره او را اسیر خود کردند و از پا افتاد و نقش زمین شد.

سوختن پوستش و تمام شدن هوا را به وضوح حس می کرد.

فرش زیر پایش هر لحظه می سوخت و بیشتر به سمتش می آمد.

شراره های آتش که به دست و پایش رسید را به وضوح حس کرد.

فرش در اثر شدت حرارت زیر صورتش آب شد و گوشت صورتش را سوزاند.

بوی گوشت سوخته زیر بینی اش پیچید.

هوا هر لحظه کم تر و کم تر میشد و ریه هایش برای اکسیژن به التماس افتاده بودند.

پشت هم سرفه میزد.

چشمانش می سوخت.

یک دستش که به فرش چسبیده بود را به سختی بلند کرد و به سینه اش که برای جذب هوا به خس خس افتاده بود چنگ زد.

دست دیگرش روی ریشه های موهایش نشست.

[00:19 09.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۵۹۸

همسایه ها دور تا دور خانه محبوبه حلقه زده بودند  
و شاهد سوختن خانه در آتش بودند.

اوایل صبح بود و کم کم مردم تازه متوجه شده بودند  
که خانه همسایه اشان در حال سوختن است.

یکی از مردان همسایه به سوی خانه همایون رفت تا  
خبر آتش سوزی را به گوش او برساند.

فقط چند دقیقه طول کشید تا همایون و پروین به همراه علیرضا و ناهید خودشان را به خانه محبوبه رسانند.

ناهید با دیدن شراره های آتش شروع به جیغ کشیدن و فریاد زدن کرد.

از این آتش احتمال اینکه کسی زنده بیرون آید زیاد نبود.

مردم که خیلی هایشان با دیدن آن حجم عظیم از دود به این سو آمده بودند سعی داشتند آتش را خاموش کنند.

عده ای سطل آب بر آتش می ریختند و عده ای هم سطل های خاک.

ناهید بر سر و صورتش می کوبید و برای رفتن به داخل خانه تلاش می کرد اما توسط چند تن از زنان روستا مهار شده بود.

یکسره جیغ می کشید و فریاد میزد.

کل پوست صورتش از ضربه های دستش سرخ شده بود.

از چشمانش خون می بارید.

حتی فکر اینکه پدر و مادرش وسط این آتش باشند  
برای مردنش کافی بود چه رسد به تماشایش

آنقدر آب و خاک بر خانه ریختند تا بالاخره آتش  
نشانی که ایستگاهش با روستای آنها فاصله زیادی  
داشت از راه رسید.

وقتی آتش را خاموش کردند دیگر تقریباً چیزی از  
خانه نمانده بود.

جز چند دیوار سیاه و سقف.

همان یک ساعت اول زیر آوار ها جنازه پدر ناهید  
سوخته و مچاله پیدا شد.

همه خوب می دانستند که مرد بیچاره اگرچه  
وحشتناک مُرد اما با وجود داشتن همسری چون  
محبوبه به معنای واقعی کلمه راحت شد.

این مرد تمام زندگی اش با محبوبه را به جنگ و  
دعوا و خفت کشیدن گذرانده بود.

محبوبه هر روز کوچکش می کرد.

هر روز اعتیادش را چوب می کرد و در فرق سرش  
می کوفت.



فقر، اعتیاد دست به دست هم دادند و از مرد بیچاره  
موجودی ضعیف ساخته بودند، تا محبوبه همه ی  
دق و دلی هایش را سرش خالی کند.

و حالا غریبانه توی خانه خودش سوخت و مُرد و  
تمام شد.

تنها کسی که بابت مرگ این مرد از اعماق وجودش  
گریه می کرد ناهید بود.

پدر مهربانش با وجود فقر و اعتیاد اما باز هم دوست  
داشتنی بود.

همیشه به او محبت می کرد و در حد توانش هیچ چیز  
برایش کم نمی گذاشت.

از محبوبه خبری نبود.

او را پیدا نمی کردند و ناهید میان گریه هایش  
امیدوار شده بود که شاید مادرش اصلاً در خانه نبوده  
تازه داشت با بارقه های امید که در قلبش می نشست  
جان می گرفت که صدای از آن سمت خانه فریاد زد:  
اینجاست، اینجاست. یکی اینجاست.

ناهید اینبار دیگر طاقت نیاورد و به سمت خانه دوید.  
اگر مادرش هم سوخته و از بین رفته باشد او حتما  
می مُرد

[00:19 09.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۵۹۹

دو مرد محبوبه را از خانه بیرون کشیدند و توی  
حیاط آوردند.

یک مرد هم دم در خانه ایستاده بود و مانع ورود هر  
کسی حتی ناهید میشد.

از دور مادرش را دید که لباس هایش سوخته اما چیزی از صورتش مشخص نبود.

پزشک اورژانس جلو آمد و نبضش را گرفت و سریع گفت: زنده اس.

چشمان ناهید از خوشحالی به اشک نشست.

مادرش زنده بود.

محبوبه را فی الفور به اورژانس انتقال دادند.

تا برای زنده ماندنش تلاش کنند.

\*\*\*\*\*

آیلار آخرین ظرف مربا را هم داخل سینی گذاشت.

به سینی بزرگ و اوش رنگ و لعاب صبحانه نگاه کرد

و به عاطفه گفت: همه چی آماده اس بریم؟

عاطفه سینی را بلند کرد و گفت: آره دیگه حتما تا الان بیدار شدن.

فرشته هم در بردن صبحانه عروس و داماد کمکشان کرد.

سه نفری راهی طبقه بالا شدند.

در که زدند بانو حوله تن پوش به تن در را برایشان گشود.

تازه از حمام بیرون آمده و آب از موهای رنگ شده اش چکه می کرد.

صورت زیبایش با موها و ابروهای رنگ شده بیشتر شبیه زنان متاهل شده بود.

سلام بلند بالایشان با جواب خجالت زده ی بانو روبه رو شد و صورت سرخ شده زن جوان خجالتش را بیشتر نمایان کرد.

عاطفه با ذوق گفت: صبحت بخیر عروس خانوم. الهی قربونت برم دیشب مثل یک تیکه ماه شده بودی.

بانو لبخند زد و موهای خیس ریخته توی صورتش را کنار زد و گفت: خدا نکنه دختر، بفرمایید داخل.

هر سه وارد شدند و بانو در را پشت سرشان بست. یگراست به سمت آشپزخانه رفتند و صبحانه را روی میز گذاشتند.

فرشته پرسید: شهرام کجاست؟

بانو پاسخ داد: خوابه هنوز.

فرشته موهای بادمجانی اش را کنار زد و بی خجالت پرسید: حتما تا خود صبح بیدار بودین؟

صورت بانو دوباره گل انداخت.

خجالت از سر و رویش می بارید و عاطفه پرسید: خوبی؟ مشکلی نداری؟

جوابش یک نه کوتاه بود و صورت بانو که دیگر به لبو طعنه می زد.

آیلار به خواهر دوست داشتنی اش نگاه کرد. چشمانش در خانه اش چرخ می زد و کیف کرد از حال خوب این روزهای خواهرش.

فرشته سوال بعدی اش را این گونه پرسید: دیشب اذیت نشدی؟

عاطفه به سمت کابینت رفت و دو فنجان روی میز گذاشت و بانو به فرشته که منتظر جواب سوالش بود نگاه کرد و گفت: نه زیاد.

آیلار از جا بلند شد تا به خواهرش در چیدن میز کمک کند

صدای صحبت های فرشته و بانو را هم می شنید و فرشته گفت: باید از همین الان بری پیش یک دکتر زنان خوب. یک وقت عفونت نگیری یا زخم نداشته باشی. نزدیکی یکی از عوامل عفونت یا زخم می

تونه باشه. پس بهتره همین اول کار خودت رعایت  
کنی

آیلار صورت بانو را نمی دید اما می دانست که  
خواهرش چقدر با شنیدن این حرفها خجالت زده  
میشود.

دوباره صدای فرشته را شنید که می گفت: پاشو  
موهات خشک کن سرما میخوری.

بانو از پشت میز بلند شد و گفت: آره باید لباس  
بپوشم ...

نگاهش به سمت دو خواهرش که میز را می چیدند  
رفت و پرسید: بچه ها کمک نمی خواین؟

آیلار گفت: نه بانو جان. برو لباس عوض کن بیا.

عاطفه هم گفت: شهرام رو هم بیدار کن.

[23:51 10.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۶۰۰

آیلار توی آشپزخانه، منزل بانو و شهرام سرگرم  
کمک کردن به عاطفه بود که صدای مازار از طبقه  
پایین به گوشش رسید.

پایین پله ها ایستاده بود و نام او را می خواند.  
از خانه خارج شد و از بالای پله ها نگاهش کرد و  
پایین پله ها او را دید.



پایین آمد و در حال پایین آمدن از پله ها، پاسخ مازار را داد: جانم؟

به آخرین پله رسید.

مازار هم نزدیکش ایستاد. شاداب و سر حال و قیراق سر توی صورتش خم کرد و گفت: جونت بی بلا، جون دلم.

آیلار از گوشه چشم به دور و اطراف نگاه کرد و فاصله ی زیادی کمشان را از نظر گذراند و با لبخند نامحسوسی بر لب گفت: برو اون ور زشته.

مازار هم نامحسوس نگاهی چرخاند و با شیطنت گفت: دیشب که با من نیومدی، الان هم که دلبری می کنی دیگه یک بوس اول صبح که حقمه.

ابروهای آیلار بالا پرید و گفت: بوسه؟! اینجا؟!!

مازار خنده کوتاهی کرد و عقب رفت و گفت: معلومه که نه. اینجا که مزه نمیده خونه خودمون تنها.

آیلار ریز خندید.

مازار فاصله ایمنی را حفظ کرد و گفت: برو آماده شو زودتر بریم. خونه هنوز خیلی کار داره.

آیلار به سوی اتاق گام برداشت و گفت: باشه زود لباس می پوشم بریم. مازار لباس امروز آماده میشه. زنگ زدن گفتن درستش کردن باید بریم بگیریم

مازار سر تکان داد: باشه خیالت راحت.

تعدادی مهمان ها که ساکن شیراز نبودند در منزل خانوم جون مانده بودند و بابت همین خانه شلوغ بود.

هر کس هم مشغول کاری.

عده ای تازه بیدار شده و صبحانه می خوردند.

چند نفر آماده میشدند تا برای شیراز گردی بیرون بروند.

چند نفر هم در کارها کمک می کردند.

بوی کاجی هم که کل خانه را برداشته بود.

خاتون جون و شهربانو مقدار زیادی کاجی درست کرده بودند چون باید علاوه بر عروس و داماد، از مهمان ها هم با کاجی پذیرایی می کردند

آیلار لباس پوشید و از اتاق خارج شد.

از همه خداحافظی کردند و به حیاط رفتند. شهربانو هم دنبالشان وارد حیاط شد و صدایشان کرد.

ظرفی را مقابلشان گرفت و گفت: براتون کاجی گذاشتم. بخورید نوش جونتون.

مازار در ظرف را برداشت عطر زعفران و ادویه زیر بینی اش پیچید.

به کاجی پر مغز توی ظرف نگاه کرد و گفت: دستت درد نکنه عمه زحمت کشیدی.

شهربانو لبخند زد: نوش جونتون قربونت برم.

به آیلار نگاه کرد و گفت: می بینی که عزیزم اینجا پر از مهمونه ما نمی تونیم بیاییم اون وری. ولی اگر کارتون زیاده زنگ بزن هاله و هلیا رو بفرستم کمک.

آیلار چشم بر هم زد و گفت: شما که خیلی زحمت کشیدین. دستتون درد نکنه اگه دیدیم طول کشید چشم بهتون خبر میدیم.

شهربانو دستش را نوازش گونه بر کمر آیلار کشید و گفت: کاری نکردیم عزیزم. برید به سلامت.

## #چشمان زغالی

پارت ۶۰۱

مازار و آیلار که خداحافظی کردند و خارج شدند. او هم رفت تا به باقی کارهایش برسد.

توی خانه کارهایشان زیاد بود. فقط یک روز وقت داشتند.

آپارتمانشان زیاد بزرگ نبود.

یک آپارتمان دو خوابه معمولی سالن خوبی داشت که سمت راست آشپزخانه و سمت چپ هم دو اتاق خواب قرار داشتند.

نزدیک در وردی حمام و دستشویی بود.

دوست داشتنی ترین قسمت خانه برای آیلار پنجره بزرگ سرتاسری بود که با پرده سفید و فیروزه ای زیبایی آراسته اش کردند.

رنگ فیروزه ای مبل ها را هم مازار انتخاب کرد. دوست داشت در خانه از رنگ های ملایم استفاده کنند.

اعتقادش این بود که این گونه رنگ ها آرامش بیشتری دارند.

آیلار استند بزرگ و زیبایش را که اتفاقی در یک گلخانه دیده و خریدند.

کنار پنجره دوست داشتنی اش گذاشته بود و از همان اول هم چندگلدان ، گل آفتاب دوست مثل حسن یوسف و چشم آهو خرید و روی استندش گذاشت.

سالن را قبل از قسمت های دیگر خانه چیدند

وقتی از آشفتگی و نامنظمی اتاق ها و آشپزخانه خسته می شدند به آنجا پناه می آوردند.

یک فنجان چای می نوشیدند و دوباره مشغول کار می شدند و از آنجایی که مراسم عروسی بانو

وشهرام هم در گیرشان کرده بود کار چیدن خانه  
خودشان خیلی کند پیش رفت.

حالا یک روز مانده به عروسیشان ته مانده کارها را  
انجام می دانند.

\*\*\*\*

ناهید یکسره طول و عرض بیمارستان را طی می  
کرد.

احتمالا برای بار هزارم تا انتهای سالن رفت و دوباره  
برگشت. آرام و قرار نداشت نمی دانست برای داغ  
پدرش گریه و شیون کند یا برای حال و روز مادرش  
که کم از مردگان نداشت.

صورت و موهای سوخته مادرش یک لحظه از مقابل  
چشمانش دور نمیشد

اگر او را از خانه و اتاق خودش بیرون نیاورده  
بودند هرگز باور نمی کرد این زن سوخته و آس و  
لاش شده همان مادر خودش باشد.

مثل مرغ سر کنده بال بال میزد تا دکتر هر چه زودتر  
از اتاق خارج شود و حال مادرش را شرح دهد.  
زنی که او دید تفاوت چندانی با مردگان نداشت.  
پس از انتظار زیادی که برای او به اندازه سالها طول  
کشید دکتر بیرون آمد.

پاهایش بر خلاف همین چند لحظه پیش که تند تند کل  
بیمارستان را قدم رو می رفتند توان جلورفتن  
نداشتند.

همانجا ایستاده بود و علیرضا سوال او را پرسید:  
حالشون چطوره خانوم دکتر؟

دکتر خیلی صریح و بدون پرده پوشی شروع کرد به  
حرف زدن: حالشون خیلی خوب نیست. درصد  
سوختگی بالاست. ریه اش بخاطر دود زیاد آسیب  
دیده. پوست بالا تنه و صورتش آسیب شدید  
دیده.... اول باید صبر کنیم ببینیم زنده می مونه یا نه؟  
بعدش درباره مشکلاتش باهاتون حرف میزنم. با این  
حجم از سوختگی بهتره خودتون رو برای هر اتفاقی  
آماده کنید که متأسفانه شاید مرگ جزء اتفاقات  
خوبش باشه. چون که .....



ناهید دیگر حرفهایش را نمی شنید.  
نگاهش به لبهای دکتر که از دور ژل تزریق کردنشان  
را فریاد می زد دوخته بود.  
می دید لبهای بزرگش تکان می خورد اما حرفهایش  
را نمی فهمید



[23:52 10.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۶۰۲

همایون هم پا به پای ناهید و علیرضا حرفهای دکتر را شنید.

خلاصه مطلب اینکه حال خواهرش خیلی خراب بود. تصمیم گرفت به محمود خبر دهد.

هم مرگ شوهر خواهرشان را و هم حال و روز بد محبوبه را. باید خودش را می رساند.

سه روز پیش محمود زنگ زد و شماره آپارتمان مازار را داد بود.

محمود و جمیله در آپارتمان مازار ساکن شده بودند و جمیله داشت امید را توی حمام می شست.

وقتی که از حمام بیرون آمد و امید حوله پوش را کنار شوفاژ نشاند تا گرم شود چشمش به صورت رنگ پریده شوهرش افتاد.

این روزها با سلام و صلوات با شوهرش حرف میزد مبادا روی دنده لج بیفتد و نگذراند برای عروسی پسرش بماند. این همه راه آمده را برگردد.

کنارش نشست و خیره به صورت کبود شده اش با  
ملایمت پرسید: آقا محمود خوبی؟طوری شده؟ تلفن  
کی بود؟

انگار محمود منتظر همین جمله بود که زد زیر گریه.  
جمیله وحشت زده نگاهش کرد.  
می دانست خبر بدی شنیده.

حول و ولا به جانش افتاده بود. هراسان پرسید: خوب  
بگو چی شده؟ دل توی دلم نیست.

محمود میان گریه بریده بریده تعریف کرده: خونه  
محبوبه آتیش گرفته، .....شوهرش مُرده و خودش هم  
حالش خیلی.... خیلی بده

جمیله محکم روی صورت خودش کوبید.  
طوری که حای انگشتهایش روی صورتش ماند.  
دست و پایش می لرزید اما به سوی آشپزخانه رفت و  
برای شوهرش با دستانی لرزان یک لیوان آب آورد.

محمود بعد از اینکه کمی آب نوشید از جایش بلند شد و گفت: پاشو جمع کن بریم.

جمیله منتظر این جمله بود.

سرجایش ایستاد و با نگرانی پرسید: کجا بریم؟

محمود پاسخ داد: الان باید کجا باشیم؟ معلومه دیگه باغ چشمه.

جمیله با و جود حال بد محمود و ترس افتاده به جان خوش اینبار کوتاه نیامد.

برق چشمان مازار وقتی که او را در شیراز دید یک لحظه از یادش نمی رفت پس با جرأتی ترکیب شده با ترس گفت: ما الان باید کنار بچه هامون باشیم. فرداشب عروسیشونه بهمون احتیاج دارم.

محمود غرید: شوهر خواهر من مُرده، خواهرم داره  
با مرگ دست و پنجه نرم می کنه تو به فکر عروسی  
بچه اتی؟

جمیله جسارت بیشتری به خرج دادو گفت: من به  
فکر عروسی بچه هامون هستم. رفتن تو نه شوهر  
خواهرت رو زنده می کنه نه محبوبه رو شفا میده.  
اما مطرح کردن این خبر عروسی بچه هامون رو  
خراب می کنه. شبی که سالها براش آرزو داشتن و  
نقشه کشیدن. میدونم سخته ولی تو رو خدا محمود  
صبر کن فردا شب بگذره بعد خبر بده چی شده. بخدا  
آیلار و مازار گناه دارن. بیا اینبار به جای اینکه  
نگران حرف و سخن مردم باشی فقط به حال بچه ها  
بچه هامون فکر کن. اگه بدونی چطوری برای  
فردا شب دوندگی می کنن....

[22:28 12.03.21]

## #چشمان زغالی

پارت ۶۰۳

ریحانه و منصور برای کمک به آپارتمان آیلا و مازار آمده بودند.

عاطفه و رضا و شعله هم خانه خانوم جون مانده بودند تا در رسیدگی به مهمان ها کمک حال باشند.

آیلا بعد از این که با کمک ریحانه کارهای آشپز خانه را انجام داد.

یک سینی چای ریخت و منصور را که در حمام مشغول عوض کردن دوش بود صدا کرد.

مازار هم تازه از نصب پرده اتاق خواب فارغ شد و بیرون آمد.

دور هم برای صرف چای نشستند مازار پرسید: بچه  
ها برای نهار چی سفارش بدم؟

منصور با آستین های نم دارش دست دراز کرد و یک  
لیوان چای برداشت و گفت: نمیدونم فرقی نمی کنه.

مازار به همسرش نگاه کرد و پرسید: چی بگیرم؟

آیلار دستش را دور لیوان حلقه کرد و گفت: این چند  
روزه بخاطر عروسی همه اش برنج خوردیم. بنظر  
من پیتزا خوبه. تو نظرت چیه ریحانه؟

ریحانه یک شیرینی از داخل ظرف مقابلش برداشت  
و گفت: بنظر منم خوبه؟

مازار از جا بلند شد و گفت: پس زنگ میزنم پیتزا  
بیارن.

آیلار گفت: یک زنگ به بابا بزن اگه نزدیکه برای  
اونم سفارش بده.

مازار تلفن را برداشت و پرسید: هنوز نیومده؟

آیلار پاسخ داد: نه. گفت میرم یک سر به شرکت میزنم  
میام، فکر کنم کارش طول کشید.

همان لحظه ماشین مهران توی کوچه پیچید.

در کمال تعجب محمود و جمیله را دید که دم درِ خانه  
ایستاده اند.

چهره هر دوییشان در هم بود.

جمیله آشفته و مضطرب و محمود غمگین به نظر می  
رسید.

توقع دیدنشان را نداشت. پیاده شد و به سمتشان  
رفت.



با محمود سلام و علیک کرد و برای سلام و احوال  
پرسی به جمیله به جای نگاه کردن به او، صورت  
زیبایی امید را خیره شد.

حساسیت های محمود را می شناخت.

نگاهش به صورت امید کمی، البته فقط کمی حسرت  
داشت.

کلید انداخت در را باز کرد و گفت: بفرمایید داخل.  
خوش آمدین.

محمود همان اول کار رفت سر اصل مطلب: اومدم  
درباره یک موضوع مهم صحبت کنم. وگرنه  
مزاحمتون نمی شدیم.

مهران کنار ایستاد تا محمود و جمیله وارد شوند و  
گفت: مراحمید. ان شالله که خیره.

خودش هم پشت سر آنها وارد خانه شد.

محمود آمده بود تا درباره مرگ شوهر خواهرش  
حرف بزند.

توی راه پله بودند و مهران داشت توضیح می داد:  
بفرمایید بچه ها بالا هستن.

محمود با صورت در هم گفت: میخوام اول با خودتون  
حرف بزنم.

جمیله ملتمسانه به شوهرش نگاه کرد.

حرفهایش در خانه که موثر واقع نشد. تمام مسیر را  
هم حرف زد که چکار به عروسی بچه ها دارد.

اگر عروسی آیلار و مازار کنسل شود چه سودی  
برای او دارد؟

یا عروسی نگرفتن این دو جوان دم مسیحایی می  
شود و آن زنک شیطان صفت، دو به هم زن، ناحق  
گو را شفای عاجل می دهد؟

محمود یادش رفته همین خواهرش بود که بر طبل بی  
آبرویی دو خانواده کوبید.

خلاصه گفت و گفت و گفت تا رسیدند.

[22:28 12.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۶۰۴

مهران که از رفتار جمیله و محمود فهمیده بود اتفاقی افتاده سر تکان داد و گفت: در خدمتم.

از پله ها بالا رفتند و کدم در آپارتمان مهران ایستادند او کلید را از توی کیفش بیرون آورد و قفل در را باز کرد و تا خواست به داخل تعارفشان کند صدای خنده بلند آیلار در خانه پیچید.

چون در آپارتمان‌شان باز بود به گوش آنها هم رسید.  
محمود به صدای خوش آهنگ خنده دخترش گوش داد.  
یادش نمی آمد آیلار کی این گونه خندیده.  
کی صدای خنده پر شور دختر کوچکش را شنیده.  
فقط می دانست حس خوبی از خنده آیلار گرفت.  
حسی مثل قرار دادن پاهایش در جوی آب خنک،  
وسط یک روز گرم تابستانی بعد کار حسابی در  
مزرعه.

با شنیدن خنده شیرین دخترکش یاد بازی های او در  
حیاط خانه افتاد. یا وقتی که در حیاط می دوید و یا  
سوار تاب میشد و صدای خنده های بلندش کل حیاط  
را بر می داشت.

با یادآوری خاطرات کودکی دخترکش حس های پدرا نه  
اش به جوش و خورش افتادند.  
صدای آیلار از دم در آپارتمان‌ش به گوش رسید:  
باباجون اومدی؟

خودش هم پشت بند جمله اش در آستانه در ظاهر  
شد.

نگاه آیلار به پایان پله روی پدر شوهرش، پدرش و جمیله بود که مقابل در آپارتمان مهران ایستاده بودند خیره ماند.

غافلگیر شد.

و چشمان آنها به بالای پله و آیلار که در آستانه در متعجب نگاهشان می کرد.

دخترک بالاخره تعجبش را پنهان کرد و پایین رفت و سلام داد.

رو به محمود و جمیله که برای بار اول بود به آن خانه پا می گذاشتند نگاه کرد و گفت: چیزی شده؟ اینجا چیکار می کنید؟

جمیله پیش دستی کرد. قبل از اینکه محمود حرفی بزند لبخندی بر صورت نشاند و گفت: اومدیم به بچه هامون سر بزنیم.

آیلار هم لبخندی پر از ناباوری پر صورتش کاشت دست جلو برد و آهسته دست امید را گرفت و بر پشت آن بوسه ای زد و گفت: خیلی خوش آمدین

جواب جمیله قانع اش نکرده بود.  
اما به ظاهرش را حفظ کرد و گفت: پس بریم بالا.

محمود یک لحظه از صورت شاداب دخترش چشم بر  
نمی داشت.

این روزها آیلار انگار زیباتر شده بود.  
شاید هم حق با جمیله بود خراب کرون عروسی آنها  
چه دردی را دوا می کرد.

محبوبه خوب میشد یا شوهرش زنده؟  
شاید لازم بود حداقل این بار را بی خیال همه بشود و  
به دل بچه هایش راه بیایید.

آیلار دوباره گفت: چرا سر پا ایستادید بریم بالا؟

مهران لب به سخن گشود: مثل اینکه با من کار  
دارن؟

آیلار پرسشگرانه به پدرش و جمیله نگاه کرد.

جمیله گوشه چادرش را میان دستش فشرد.

محمود خیره چشمان سیاه آیلار که شبیه شبهای پر ستاره روستا بود گفت: نه مساله ای نیست. بعدا حرف میزنیم.

تازه نگاهش را از آیلار کند و به مهران داد

جان به جان جمیله آمد. متوجه شد که محمود از گفتن ماجرا پشیمان شده.

لبخند بزرگی روی لبهایش نشست و با ذوق گفت: ببخشید که ما دست خالی اومدیم. این اطراف رو بلد نبودیم. راننده آژانس هم عجله داشت.

لحنش بیشتر ذوق زده بود تا شرمنده. کلا لحنش با جمله ای که بیان شد هیچ سنخیتی نداشت.

مهران هم مثل آیلار به وضوح متوجه دگرگون شد حال همسر سابقش شد.

آیلار با محبت گفت: اصلاً نیاز به چیزی نیست. همین که خودتون اومدین خیلی خوشحالمون کردین.

[23:58 14.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۶۰۵

غروب های جزیره قشم در فصل بهار حسابی دل انگیز بود.

هوای خوش بهاریه، گرم و دل چسبی داشت.



سیاوش و سحر چسبیده به هم رو به روی دریا  
نشسته و خیره آرامش و زیبایی آن بودند.

سیاوش پیشنهاد آمدن به قشم را داده بود. هوای  
خوبش در روزهای نوروز و آرامش دریا اصلی ترین  
گزینه هایش برای انتخاب قشم به عنوان مقصد  
سفرشان بود.

دستش را دور کمر سحر حلقه کرد.

سحر هم سرش را روی شانه او گذاشت.

با لبخند کم رنگی خیره دریا شد.

دور و برشان حسابی شلوغ بود. عده ای مثل آنها در  
ساحل نشسته بودند و از دیدن دریایی پیش رویشان  
لذت می بردند.

عده ای هم تن به آب سپرده بودند.

سحر تحت تاثیر اتفاقی که برایش افتاده بود هنوز هم  
خیلی حال خوشی نداشت اما این روزها انقدر سیاوش  
هوایش را داشت و محبت می کرد که باعث میشد،  
وقتی او را کنارش دارد به هیچ چیز دیگری فکر  
نکند.

و هر روز بیشتر آن شب شوم و اتفاق ترسناکش را به فراموشی بسپارد.

این روزها خواستن سیاوش بیشتر از همیشه در جانش ریشه دوانده بود.

محبت‌هایش خورشید می شد و بر عشق روئیده در قلب سحر می تابیده و ریشه اش را مستحکم تر و بوته اش را استوار تر می کرد.

هما‌نطور که سرش روی شانه سیاوش بود زیر گوشش گفت: من رسم عاشقی رو بلد نیستم سیاوش ولی واقعا عاشقتم. نمیدونم چطوری عشقم رو نشون بدم ولی کم کم دارم یاد می گیرم.

آبنبات چوبی‌هایی بچگی را یادت هست؟

همان‌ها که میانشان یک آدامس خوشمزه بود. تمام که میشد آبنبات رفته بود.

طعم خوشش را از دست داده بودیم اما کشف آدامس هم شیرینی و حال خوش عجیبی داشت.

حال این روزهای سیاوش همین بود.

کشف یک آدامس قابل پیش بینی خوشمزه. درست  
بعد از ، از دست دادن شیرینی آبنبات.

لبخند روی لبهایش نشست و سحر ادامه داد: من زنی  
نیستم که خیلی راه و روش ابراز عشق و محبت رو  
بدونم. اما قلبم برای تو می تپه.  
همه وجودم برای توعه. ...

سرش را از روی شانه سیاوش برداشت.  
از همان فاصله کم خیره صورتش شد و پرسید: تو  
چی؟

سیاوش متوجه منظورش شد. چشمان را به چشمان  
سحر پیوند داد و با قاطعیت جواب داد: من خیلی  
دوستت دارم سحر، تو زن بسیار خوبی هستی. توی  
زندگی ما هم مثل همه آدم های دیگه کم و زیاد هست  
ولی بهت قول میدم کنار هم زندگیمون رو به بهترین  
شکل می سازیم...

لبخندش واقعی ترین لبخندهای دنیا بود و گفت: ببین  
چه خوشبختیم. از همه آدم های اطرافمون، با  
مشکلات و دردرس های ریز و درشتشون رد شدیم  
اومدیم اینجا با هم خوشیم. دوتایی کنار هم حالمون  
خوبه. همدیگه رو داریم چی می تونه از این بهتر  
باشه.

سحر قرار نیست همه آدم ها زندگیشون رو با یک  
عشق افسانه ای شروع کنن و قرار هم نیست هر  
زوجی که عاشقانه شروع نکردن خوشبخت نباشن

[23:58 14.03.21]

#چشمان زغالی

سحر آرام پلک زد: من که همین حالا هم با وجود داشتن تو خوشبخت ترین آدم دنیا هستم...

مردد به سیاوش نگاه کرد و گفت: اما احساس می کنم تو...

سیاوش انگشت اشاره اش را بالا آورد و روی لبهای سحر گذاشت: من الان با تو حالم خوبه. فقط هم الان مهمه. بی خیال گذشته سحر، انقدر به گذشته فکر نکن و در گیرش نباش. به حال الان مون نگاه کن. خوبیم، خوشیم. دیگه چی میخواییم؟

سحر لبخند زد

سیاوش دستش را از دور کمر او باز کرد و گفت: برم از توی ماشین فلاکس و لیوان بیارم چای بخوریم. گلوم تازه بشه بازم برات سخنرانی می کنم.

سحر زد زیر خنده.

سیاوش بوسه ای در هوا برایش فرستاد و رفت تا  
چای بیاورد.

سحر خیره دریا شد.

کودکی با لباس های خیس از آب بیرون آمد.

سیاوش فلاکس و لیوان ها را از توی صندوق عقب  
برداشت و در را بست و تا خواست به سمت سحر  
برود مردی گفت: آیلار، آیلار جان؟

با شتاب برگشت و به سمت صدا نگاه کرد.

دخترک کوچکی پوشیده در لباس صورتی که موهای  
فرش به دورش رها بود به سمت مرد رفت و مرد  
گفت: کجایی بابا؟ چرا اومدی این طرف.

دخترک آیلار نام بنظرش دوست داشتنی رسید.

چشم هایش را یک دور بست و باز کرد. نفسش را محکم بیرون فرستاد.

هنوز چشم نگشود بود که صدای مرد دیگری کمی آن طرف تر حواسش را به خودش کشاند: من و تو به هم نرسیدیم الهه. دیگه تموم شد من شاید وقتی از خیابون های که با هم رد شدیم ، رد بشم یاد تو بیفتم. شاید وقتی اسمتو یک جایی بشنوم سرم محکم به سمت صدا بچرخه، شاید وقتی چشمم به غذای مورد علاقه ات بیفته یادم بیاد چند بار باهم این غذا رو خوردیم. شاید وقتی یک جایی بوی ادکلنت رو حس کنم هنوز ته دلم بلرزه. شاید پنج سال بعد وقتی یک روز توی خیابون ببینمت از خودم بپرسم زندگیم کنار تو چه شکلی میشد اگه برای هم می موندیم. یا مثلاً وقتی دخترم سه ساله شد نگاهش کنم از خودم بپرسم اگه تو مادرش بودی شکل تو میشد؟..... اما ته تهش فراموش کردم. فقط یک خاطره ته نشین شده ای گوشه ذهنم که قرار گاهی یک گوشه های از زندگیم یادت بیفتم . برو الهه قسمت من و تو با هم نبود. نمیدونم چرا خدا ما رو سر راه هم قرار داد شاید برای اینکه لازمه یک زخم کهنه تا آخر عمر روی

قلبمون باشه. دردش رو حس کنیم و بدونیم درد چیه.  
برو دنبال زندگیت الهه. برو بجسب به شوهرت. دیگه  
هم هیچ وقت به من زنگ نزن. چون جوابت رو نمیدم  
نه اینکه دلم نخواد ها. نه اینکه گاهی دلم برای  
صدات تنگ نشه. نه اینکه همه چی به همین زودی  
تموم شده. فقط چون تو حیفی. حیفی که با اون همه  
پاکی به گناه آلود بشی. منم حیفم واسه یک عمر  
حسرت خوردن ....

حرفهایش زیادی شبیه حرفهای ذهن سیاوش بود.  
الهه ی مرد ناشناس و آیلار سیاوش رفته بودند  
دنبال زندگیشان و خوشبختی حقشان بود.  
آنها هم باید می رفتند دنبال زندگیشان تا خوشبخت  
می شوند.  
قسمت هم نبودند.

خدا، تقدیر، سرنوشت، آن هم را برای هم نخواسته  
بود. اما زندگی همچنان ادامه داشت  
سیاوش به سمت سحر گام برداشت.  
با فلاکس و دولیوان یک ظرف پر از شکلات.....



[23:58 14.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۶۰۷

همایون پشت پنجره اتاق محبوبه ایستاده بود و نگاهش می کرد.

بخاطر شدت جراحات و نگرانی بابت عفونت اجازه ورود کسی را به اتاقش نمی دادند.

تقریبا چیزی از صورتش مشخص نبود.

همه بدن و صورتش را باند پیچی کرده بودند.  
شباهتش بیشتر به یک مُرده کفن پیچ شده بود تا  
انسانی زنده.

فقط هر از گاهی صدای ناله های بلندش اتاق را بر  
می داشت داشت. اما با مُسکن های قوی آرامش می  
کردند و دیگر حتی صدای فریاد هایش هم به گوش  
نمی رسید.

باز چون مُرده ای کفن پوشیده روی تخت می افتاد.  
تمام صورتش سوخته و چیزی از آن نماده بود.  
همایون داشت فکر می کرد این آتشی که به خانه اش  
افتاد و تمام وجودش را سوزاند تاوان کدام آتشی بود  
که به زندگی اطرافیانش انداخت؟

همان آتشی که به عشق او و ایران انداخت؟

ایران که هیچ گناهی نداشت و فقط چون برادرش  
راضی نشد محبوبه را بگیرد کینه اش را به دل گرفت  
و آنقدر مارموز بازی در آورد، حرف وسط انداخت.

آنقدر نقشه کشید و بازی در آورد تا بالاخره مادر و  
پدرش باور کردند دخترک، اهل نیست و هر چه

همایون زد و خورد دیگر نتوانست راضیشان کند تا برای خواستگاری ایران بروند.

محبوبه کینه توزانه کار را به جای رساند که یک شب مادر همایون چادر سر کرد و به خانه مادر ایران رفت و گفت: (( من دخترت رو برای پسرم نمیخوام. نه الان نه هیچ وقت. بهش بگو دست از سر پسرم برداره قبل از اینکه حرفهای که درباره اش شنیدم و چیزایی که درباره اش میدونم رو به همه بگم)) این شد که همایون خودش را هم گُشت نتوانست مادر و پدر ایران را برای ازدواج راضی کند داغش یک عمر بر دلش ماند.

هر چند وقتی همایون فهمید مقصر همه این اتفاقات محبوبه بود که دیگر خیلی سال گذشته بود. هیچ کاری از دستش بر نمی آمد.

شاید هم تاوان دل شکسته آیلار و سیاوش را پس می داد

یا تاوان آبرویی که از دخترک بی گناه برد.

بر سر او و محمود چه می آمد؟ آنها هم مگر در این رسوایی همراه خواهرشان نشده بودند.

مگر دست در دستش نگذاشتند و آبروی آیلار را  
نبردند؟

مگر مشت و لگدهایشان مهر تایید بر خطر کاری  
آیلار نبود؟

مگر با رفتارشان شهادت بر هرزگی دخترک نداده  
بودند؟

چه آتشی قرار بود بر زندگی آنها بیفتد و اینطور  
خاکسترشان کند؟

[23:58 14.03.21]

#چشمان زغالی

پارت ۶۰۸ (پارت پایانی)

مازار به به پستی مبل تکیه داده بود.

دستهایش را بالای مبل پهن کرده بود به آیلار که چون طاوسی زیبا در لباس عروزش به سمت او می آمد نگاه می کرد.

یک لحظه هم از او چشم بر نمی داشت.

مثل تمام شب، تمام وقتی که آیلار وسط سالن رقصید و دلبری کرد.

مثل لحظه ای که با گام های آهسته از جایگاه رقص به سمت او که کنار جایگاه خودشان ایستاده بود رفت.

لبخندش عجب خواستنی و شیرینش کرده بود.

هنوز هم لبخند بر لبش داشت.

چال گونه اش مثل همیشه دل می برد و مازار نمی دانست کدام قسمت صورتش را مقصد نگاهش قرار

دهد

موهای تازه رنگ شده اش خیلی به صورتش می آمد.

همین امروز صبح دم در آرایشگاه فرشته از مازار سوال کرده بود موهای آیلار را رنگ کند یا نه و مازار انتخاب را به خود آیلار واگذار کرد.

شب که به دنبال عروسیش رفت با این پری دریایی رو به رو شد.

حالا در خانه خودشان تنها بودند و مرد خانه عزم درست کردن قهوه برای خودش کرد که آیلار مانع شد.

دوست داشت اولین قهوه زندگی مشترکشان را خودش درست کند.

با لباس عروس به آشپزخانه رفته بود و حالا سینی به دست خرامان خرامان گام برمی داشت و دنباله لباس توی سالن خانه مشترکشان کشیده بود و بنظر مازار این لحظه از همه لحظه شب زیبا تر شده بود.

آیلار سینی را مقابل مازار روی میز گذاشت و خودش هم روی میز و روبه روی شوهرش نشست.

خیره در چشمان سرخ شده مازار گفت: امشب خیلی خسته شدی.

مازار همانطور که سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود و نگاهش به صورت آیلار چسبیده بود گفت: تو هم امشب خیلی خوشکل شدی.

حواسش رفت سمت لحظه ای که با آیلار به مهمان ها خوش آمد می گفتند.

دست آیلار دور بازویش پیچیده شده بود و با دست دیگرش دسته گل و دامن لباسش را نگه داشته بود.

طاوس در برابرش کم می آورد بس که زیبا و پر و ناز گام بر می داشت.

لبخند آیلار بزرگتر شد و چال گونه اش عمیق تر و گفت: قهوه نخور بی خواب میشی. پاشو لباس عوض کن، دوش بگیر، برو بخواب. چشمت خیلی خسته ان

مازار خودش را روی مبل جلو کشید.

فنجان قهوه اش را برداشت و به لب نزدیک کرد و عطرش در فضا بیشتر از قبل پیچید.

این نوشیدنی بر خلاف طعمش، عطری بسیار  
خواستنی برای آیلار داشت.

کمی از قهوه اش را مزه کرد و گفت: سرم یک کم  
درد می کنه. قهوه بخورم بهتر میشم.

آیلار از جایش بلند شد. دامن لباسش را گرفت و به  
سمت پنجره رفت و کنار آن ایستاد و خیره ی خیابان  
گفت: امشب همه چی خیلی خوب بود. بابت همه چی  
ممنون.

مازار فنجانش را برداشت و پشت سر آیلار ایستاد و  
گفت: من ممنونم. هم بابت امشب. هم بابت اینکه  
انتخاب کردی بیایی توی زندگیم.

آیلار نگاهش کرد و لبخند زد.

مازار دستش را دور کمر آیلار حلقه کرد و آیلار  
گفت: بابت با هدیه ات خیلی خوشحال شدم.



از پشت بیشتر به سینه شوهرش چسبید و مازار  
پرسید: منظورت دستبندته؟

آیلار پاسخ داد: آره دستبندم. وقتی دیدم رفتی دستت  
رو پس گرفته و معادلش پول دادی خیلی خوشحال  
شدم. واقعا دوستش دارم

مازار فنجان را به لب نزدیک کرد کمی دیگر قهوه  
نوشید.

آیلار را بیشتر به خودش چسباند.

دیگر فاصله ای نبود.

او بود و آیلار و یک مسیر طولانی برای هر روز  
خوشبخت تر شدن....

پایان ۹۹۳/۱۲/۲۴